دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

18

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمّد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۸۸

شمارهٔ حرف «ر» (بخش اول) : ۱

ر - راقم

تهران . مهر ۱۳۴۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را تاصفحه ۵۲ آقای دکتر محمد جعفریان و از صفحهٔ ۵۳ تا ۱۰۰ را آقای حسن احمدی گیوی بعهده داشته

و مطالب مندرج را با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **محمد دبیرسیاقی** مقابله کرده اند.

توضیح - برای تسریع در تدوین و انتشار مجلدات لغت‌نامه، برخی از حروف بدو یا سه سلسله (سری) تقسیم شده (از جمله حرف ر که بدو سلسله تقسیم گردیده) وهر بخش (سری) آن جداگانه تدوین ومنتشرمیگردد. ومجلد حاضر شمارهٔ اول از سلسلهٔ اول حرف «ر» است.

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما در «مجلد بعد ازهمان حرف» یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—
ب	باقرخان ...	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	ترك ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جرازه ...	۳	۳۰۰	—
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—
ح	حسن‌فروختن ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
خ	خانه...	۲	۲۰۰	—
د	داعی صغیر ...	۱	۱۰۰	—
ذ	ذیو نوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	راقم	۱	۱۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	ستانه ...	۳	۳۰۰	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتك...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - علی بن شجاع	۱	۱۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرازی...	۱	۱۰۰	—
ق	قلمهٔ آب سرده ...	۴	۴۰۰	—
ک	کاظم آباد ...	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرك ...	۵	۵۰۰	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
هـ	هانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ن	ناردان ...	۱	۱۰۰	—
جمع	تا مهر ماه ۱۳۴۲	۸۸	۱۱۲۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع ... (پیش ازلغت مفرد)	ق.	قمری (پس ازتاریخ سال).
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م.	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص م	مصدرمتعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة‌الله علیه	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	نل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)
		هـ	هجری (پس از تاریخ سال).

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنهابترتیب مضموم، مکسور و مفتوح است) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی : بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات. ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

این شماره از محل اعتبار کمك «سازمان برنامه» چاپ شده است

بسمه تعالی

ر

ر . [ـر] حرف دوازدهم ازالفبای فارسی ودهم ازحروف هجای عرب (ابتث) وبیستم ازحروف ابجد وبحساب جُمل آنرا ابدویست دارند و از حروف مکسوره و زلاقه (۱) ومسروری ومنفصله یا خواتیم وآنیه ومهمله (غیرمنقوطه) ونورانیه یا حق و متشابهه یا متزاوجه (۲) و لثوی و ازحروف یرملون میباشد ودرعلم نجوم واحکام نشانهٔ قمرورمز است ازربیع الاخروارجع الی. . . ودرفارسی با کاف(رک) علامت «رجوع کنید . . .» ودرعلم جفرجزء هفت حرف خاکی(برهان قاطع دیده شود)وازحروف مجهوره وشمسیه و ذولقیه (۳) میباشد . نام آن را «ـر» و «را» و «راء»(٤) گویند ونیز «رای قرشت و«رای» و«ری» نیز گفته اندو در کتابت» آنرا مانندزاءنویسند لیکن بدون نقطه (٦) (رک لغت نامه حرف ز) این حرف در السنهٔ سامی (عربی ، عبرانی ، سریانی ، آرامی) هست ودرزبانهای قدیم ایران از قبیل پهلوی واوستائی وهمچنین درسانسکریت نیزهست(فرهنگ نظام). || درعلم تجوید گویند راء را هشت صفت است : جهر،بین الشدة و الرخاوه، انفتاح، استفال، انحراف تکریر ، زلق ، سکون ؛ ودر قرائت زبان عربی درچهارموضع به ترقیق وشش موضع به تفخیم ادا شود (تجوید القرآن تألیف محمدبن علی بن محمد الحسینی در مقدمهٔ قرآن چاپ علی اکبرعلمی ص٤)وبجهت آنکه شعرای عرب بقافیه راء بسیارشعر سروده اند گویند : «الراء حمار الشعراء لکثرته» و عجب که در فارسی نیزچنین است .

ابدال:این حرف وحروف ذیل درلهجه‌های مختلف بهم بدل شوند :

۱- ج:تیر، تیج (صاحب فرهنگ آنندراج احتمال داده است که این دومصحف کلمات تیز وتیخ باشند لیکن دربرهان قاطع ذیل تیج نوشته است(۷): «با جیم بوزن هیچ .... وتیررا نیز گویند که بعربی سهم خوانند» در پهلوی تیج آمده است (۷) ولی تبدیل ربه ج بعید مینماید (۸) .

۲- ش : انگاردن ، انگاشتن - انباردن ، انباشتن - آغاردن ، آغاشتن حکیم نزاری گوید :

بمنزلی که فرودآیم از فراق رخت
زخون دیده جهان سر بسر بیاغارم .

رمیدن ، شمیدن .

۳- غ : مانند کنار، کناغ - اسدا الحکماء گفته است :

میان آبگیری بپهنای باغ
شناور شده ماغ ازهر کناغ .

(آنندراج) و زنبر ، زنبغ. ودربارهٔ تبدیل راء به غین یاقوت در معجم الادبا نویسد : عضد الدوله دیلمی از ابوعلی فارسی دانشمندی را خواست که به قواعد قرائت زبان عرب آشناباشد واو ابوالقاسم عبیدالله ابن جرو الاسدی را معرفی کرد و پس از آنکه احوال اورا ازامیرجویا شد عضدالدوله گفت همانگونه که گفتی این مرد عالم است لیکن نمیتواند راء را تلفظ کند وبجای آن غین میگوید چنانکه عادت غالب اهالی بغداد است ... (۹) از این سخن دانسته میشود که تبدیل راء به غین امر مستحدثی نیست وازدیرباز معمول بوده است. (۱۰)

٤- ق : مانندزنبر،زنبق (هم مخرج بودن غین وقاف در زبان فارسی مؤیداین ابدال تواند بود) .

٥- گ فارسی:مانند ریماز، گیماز که بمعنی نوعی ازجامهٔ لطیف بود. (۱۱)

٦- ل : مانند غوره ، غوله- آرغده ، آلغده چنار ، چنال - ریچار ، ریچال (بکسر اول وجیم فارسی پنیری باشد نرم مانند کشک که شیرتازه درآن ریزند ونانخورش سازند (نهج الادب)- سربدار،سربدال- مارمورک مارمولک-اروند، الوند-لوری، لولی-روخ لوخ (بروزن شوخ گیاهی است که درآب روید وازآن بوریاوحصیر بافند وعبدالواسع براین معنی باین بیت بهرام استناد کرده :

شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد
تنت باریک همچون دوخ گردد .

(نهج الادب) - سوفار ، سوفال صاحب آنندراج چنین آرد : «سوزنی راست :

نامد برون زخانهٔ اخوان حسود تو
تا درنشدبسوزن سوفار در، جمل .

(یعنی سوفار سوزن)

عیار پیشه جوانی که چاکر درزی -
همی کشدش بهرروز رشته در سوفال

(انتهی) - کاچار ، کاچال بمعنی رخت و اسباب خانه . ناصرخسرو گوید :

در طلب آنچه نیاید بدست
زیروزبر کردی کاچال خویش

برگ ، بلگ - زورفین ، زولفین -چوزه ربا ، چوزه لوا - دیوار ، دیفال (از لغت محلی شوشتر). ونیزمعمول درتهران -کارزار کالیجار- بداغر، بدآغال.معروفی بلخی گوید:

---

(۱) المزهر طبع مصر صفحه ۱٦۰ سال ۱۳۲٥ هـ . (۲) کشاف اصطلاحات الفنون چاپ مطبعهٔ اقدام سنه ۱۳۱۷ هجریه ص۳٥۱-۳٥۲ . (۳) رک . لغت نامه : ذولقیه . (٤) râ_re برهان قاطع حاشیهٔ دکتر معین : ر . (٥) المعجم شمس قیس باهتمام آقای مدرس رضوی صفحه ۱٦٦ . (٦) رجوع به نفائس الفنون صفحه ۱۰ شود . (۷) برهان قاطع باهتمام آقای دکترمعین ذیل تیج و تیز و حواشی مربوط بآنها . (۸) حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ص ٥٤۰ ح ۸۰ (۹) از معجم الادباء یاقوت جلد پنجم صفحه ۷ سطر ۱۳ چاپ اروپا (۱۰) و تلفظ «ر» در زبان فرانسه بصورت «غ» مؤید همین معنی است. (۱۱) در حواشی برهان قاطع مصحح دکتر معین جلد سوم صفحه ۱۸۷۱ چنین آمده است : «درنسخه چاپی رشیدی گیمیا» آمده ومحشی نوشته : «اینست دربعضی نسخ مطابق فرهنگ (جهانگیری) وبرهان ونسخه سروری ودربعضی نسخ رشیدی «گیماز» موافق سراج».

چون کلاژه همه دزدند وربابنده چوخاد-
همه چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال .
پرگار ، فرکال :
بدان منگر که سرهالم بکارخویش محتالم
شبی تاری بدشت اندر، ابی صلاب‌وفر کالم.
طی‌ان .
ریواس، لیواس - پاردم ، پالدم بمعنی چرمی
که در زیردم اسپان واشتران بندند وبزین
محکم سازند تاازجای نرود. مولوی راست :
ابروان چون پالدم زیر آمده
چشم رانم آمده تاری شده .
غریژن ، غلیژن بمعنی گل ولای سیاهی که
دربن حوضها و آبگیرها بهم رسد اسدی
طوسی گفته است :
نهالی بزیرش غلیژن بدی
زبر پوش‌اوآب روشن بدی .
کتاره ، کتاله ، (۱) بمعنی خنجری شمشیر
مانند که بیشتر اهالی هند داشته‌اند (نهج
الادب) . زلو، زرو . شلیر ، شلیل. تلاوش
تراوش . نظامی گوید :
هم ازآب دریابدریا کنار
تلاوشگهی دید چون چشمه سار.
تراویدن ، تلابیدن . مولوی فرماید :
نکنی خمش برادر چوپری ازآب وآذر
زسبوهمان تلابد که درو کنند یانی (۲)
النگه رودبار ، ارنگه رودبار - کرم ، کلم
روت ، لوت (لخت) - آرست ، آلست
۷-ن: جدارک ، جدانک . نام بازیی که
آنرا کوزه گردان گویند، صاحب آنندراج
آرد : - کنور ، کنون بمعنی خم و کندو
یعنی ظرف بزرگ سفالین که درآن غله
کنند و کانور مشبع آنست مولوی گوید :
ازتودارم هرچه درخانه خنور
وزتو دارم نیز گندم در کنور
وحکیم علی فرقدی گوید :
نیست مارا مشت گندم در کنون
باز دیناری بکیسه اندرون .
استوار، استوان. زراتشت بهرام گوید :
پذیرفتیم و بر دین استوانیم
بجز پیغمبر نیکش نخوانیم .
۸-ه: صاحب آنندراج آرد: چون آسر(۳)، آسه
بمعنی زمین شیار کرده و هوبر(۳) ، هوبه
بمعنی کتف وشانهٔ آدمی و کاخر (۳)، کاخه
بمعنی یرقان که اندام آدمی را زرد کند و
لنبر ، لنبه. عماره گوید:
چراکه خواجه بخیل وزنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه .
وبعضی گویند که درکاخرولنبروآسروهوبر
تحریف است وصحیح بالعکس (۴) (انتهی).
۹ - ی : قالی شور ، قالی شوی -
مرده‌شور، مرده‌شوی- خودشور، خودشوی-
ریگ‌شور، ریگ‌شوی-طلاشور، طلاشوی.
قلب : در شواهد ذیل دیده میشود :
پرهو، پهلو-هرگز، هگرز. ودرلهجهٔ عامیانه
لیره، ریله . حذف : گاهی حرف راء بجهت
تخفیف حذف شود: مانند هرزمان - هزمان
چنانکه ناصر خسرو گوید :
ز بیم چنبر این لاجوردی
همی بیرون جهم هزمان زچنبر.
زائد : صاحب آنندراج آرد : «وگاه شود
که راء زائد در آخر کلمات افادهٔ معنی
نسبت کند چون لهربتحریک لام وهابه‌معنی
شرابخانه زیرا که لَه بمعنی شراب است
(۵) و نَسَر بتحریک نون و سین مهمله
سایبانی که برسر کوه سازند ونس سایه را
گویند (۶) وبر این قیاس انگشتر (۷) و
انگشترین مزید علیه آن باشد وممکن است
که هر کدام لغتی بود. کلیم گوید :
میدهد ملک‌سلیمان راز کف‌شهوت پرست
طفل را دردست حلوا بهتراز انگشتراست
حکیم‌رودکی گوید :
نسر میساخت بر سر کهسار
دورماند ازسرای خویش‌وتبار
حکیم سنائی گوید :
دولت آنراست در این وقت که‌آبش ازله
صیت آنراست درین‌شهر که‌نانش ازمنك.
مارافسار، مارافسابمعنی آنکه‌مارراافسون
رام کند (۸) و کاورک بفتح واو بمعنی
آشیانه مرغان کذا فی الفرهنج (۹) وظاهر
آنست که ضم باشد بدلیل کابک که مبدل
آنست و کابوک مشبع آن و بخنور ببای
تازی وخای معجمه ونون بوزن فغفور بمعنی
هرچیزغرنده عموماً ورعد خصوصاًورشیدی
گوید اینکه در نسخ معتبره مثل تفسیر
ابوالفتوح و سامی فی الاسامی بمعنی برق
نوشته اند ظاهراً مشترک است در معنی
برق ورعد ودرفرهنگ که بختور و بختوه
وبختو بفوقانی نیزآورده تصحیف است و
بختو میتواند که مخفف یکی از اینها بود
(انتهی)(۱۰) || درزبان عربی راء وحروف
ذیل درلهجات مختلف بهم بدل شوند :
ت : عراهیه ، عتاهیه - سبرور ، سبروت -.
مریخ،‌متیخ- حُتش، حرش (علی‌المجهول)
احتتش ، احترش (نشوء اللغه ص .
۳۵) ج : ضجور ، ضجوج . ش : ارم ،
اِشم . ل : اثرم ، اثلم-بر کمه ، بلکمه.
حتاره ، حتاله-برسام، بلسام-هدیر ،هدیل -
ابتهار،ابتهال-حبر،حبل (۱۱)ن : مطرفسه ،
مطنفسه - حیزبور ، حیزبون .

ر. [رُ] (اِ) (۱۲) نام‌حرف هفدهم‌است
ازحروف یونانی و نماینده ستاره‌های قدر
هفدهم وصورت آن اینست :

P
ρ

را . - درزبان فارسی آنرا «علامت مفعول
صریح» دانسته اند . در نهج الادب چنین
آمده است : «برای معانی گوناگون آید
اول «را» ی علامت مفعول که برای اظهار
مفعولیت ماقبل خودآید ؛ چنانکه در این
قول : «زید بکررا زد . » وصاحب غیاث
اللغات وسایر فرهنگهای پارسی نیز ازآن
به «علامت مفعول صریح» یا «علامت‌مفعول
بیواسطه » یا « علامت مفعول » تعبیر
کرده‌اند . چنانکه صاحب‌آنندراج از قول
شارح گلستان گوید : (ان لفظ « را »
للمفعول وقد یستعمل .....) ملک الشعراء
بهار در مطاوی کتاب سبک شناسی (۱۳)
خودآنراگاه علامت مفعول و زمانی علامت
مفعول مطلق (۱۴) و گاه یکی از علائم
مفعول له و مفعول بواسطه گفته است و در
جلد اول سبک شناسی صفحهٔ ۴۹۸ چنین
آرد : «را در پهلوی «رای»است (۱۵)

---

(۱) برهان قاطع مصحح دکتر معین جلد سوم دیده شود . (۲) برهان قاطع مصحح دکتر معین جلد اول حاشیه ص ۵۰۷
(۳) احتمال تصحیف در این کلمه هست. رجوع کنید به برهان قاطع وحواشی آن در جلد سوم ذیل همین مواد .
(۴) آقای دکترمعین دربرهان قاطع وحواشی‌آن ، کلمات قسم اول را مصحف کلمات قسم دوم دانسته‌اند .
(۵) این احتمال بعید مینماید . رک برهان قاطع مصحح دکترمعین : لهر. (۶) بعید است . رک . ایضاً : نسر .
(۷) «ر» زاید نیست . (۸) مارافسار مبدل‌مارافسای‌است . (۹) ظاهراً مصحف« کاووک» بمعنی کابوک .
(۱۰) اصل‌دانسته‌نشد . (۱۱) نشوءاللغه طبع قاهره۱۹۳۸ص۱۵۳. (۱۲) .Rho (۱۳) سبک‌شناسی جلد اول‌صفحه
۴۹۸ و۴۰۵ جلد دوم صفحه۲۹۵ جلد سوم‌صفحه۱۴۱ . (۱۴) شاید مراد ازمفعول مطلق همان مفعول صریح بوده است وازمثالهائی که
آورده‌اند نیز همین نظر مستفاد میگردد ؛ زیرا مفعول مطلقی که در زبان‌عربی معروف است وبصورت مصدری برای تأکید یانمودن‌نوع
یا عدد عامل خود میآید بهیچوجه با موضوع موردبحث ارتباط ندارد واطلاق «مفعول مطلق» « برمفعول صریح» درفارسی متداول‌نیست.
(۱۵) صاحب فرهنگ نظام نویسد: لفظ را درپهلوی هم«را» (râ) بوده است ودکترمکری درفرهنگ اندرز خسرو قبادان نوشته
است : (Rây) درپارسی = را . . این کلمه درکردی بشکل « ارا arâ » ودرحال اضافه بشکل« arây » نیزوجود دارد .

و زیاد مورد استعمال ندارد و غالباً بمعنای «برای» که ترکیبی است از «به» و «رای» آمده است مثال از اندرز آذرباد: «شرم و ننگ بد را روان بدوزخ مسپار. (فقرهٔ ۹۵)» و همچنین در مقدمهٔ مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ «ک» گوید: کلمهٔ «را» از علائم مفعول به است. آقای جلال همایی در صفحهٔ «سو» مقدمهٔ کتاب التفهیم بیرونی مینویسد: (کلمهٔ «را» گاهی علامت مفعول صریح است و گاه... الخ) عبدالرحیم همایونفرخ مؤلف دستور جامع زبان فارسی در صفحهٔ ۷۵۳ کتاب خود چنین آورده است: («را» که آنرا علامت مفعول بیواسطه نامیده اند) قسمتی از حروف پیشین محسوب میشود (۱). آقای احمد خراسانی نوشته‌اند (۲): «یکی دیگر از نشانه‌های معرفه «را» است که پس از مفعول صریح میآید مانند: «خانه را خریدم» نباید گفت: «خانه ای را خریدم.» ... باید «را» را نشانهٔ مفعول صریح معرفه دانست».

مؤلف کتاب مفرد وجمع ومعرفه ونکره پس از نقل این قول می نویسد: «باید دانست که «را» اختصاصی بمعرفه ندارد وما در جای خود از آن بحث خواهیم کرد (۳) از آنچه نقل شد چنین مستفاد میگردد که «را» کلمه یا حرفی است که غالباً (نه همیشه) در جمله بامفعول میآید و نسبت بفعلی که با آن آمده معانی مختلف قبول میکند و چنانکه خواهیم دید موارد استعمال آن منحصر باین نیست که کلمات قبل از خود را حتماً بحالت مفعولی درآورد.

کسانی که به تعریف «را» پرداخته و خواسته‌اند آنرا روشن سازند مثالهائی برای نمودن موارد استعمال آن بجای نهاده‌اند که بعضی صحیح وبرخی نادرست است و درهردو صورت کامل وتمام ومنحصر درموارد مذکور نیست. اینک آنچه از موارد استعمال این کلمه درمعانی مختلف، که یافته‌ایم، یکایک همراه با توضیحات و شواهد در ذیل نقل میکنیم:

علامت مفعول صریح- مثال: که هر آنکه که خدای عز وجل بامتی نیک خواهد، ملکان ایشان را عادل گرداند وعالم. (الابنیه عن حقایق الادویه بنقل سبک شناسی ج۲ص ۲۶). ونخستین کسی که بردیوار برفت و با قیصر برآویخت واورا بگرفت وپیش شاه آورد او بود. (مقدمهٔ شاهنامه ابومنصوری بنقل بیست مقاله ج۲ص۵۹) و گودرز بگاه کیخسرو سالاربود، پیران را او کشت که اسپهبد افراسیاب بود (مقدمهٔ شاهنامه ابومنصوری نقل ا هزارهٔ فردوسی ص۱۴۵) واین بیابان را بیابان خوارزم وغورخوانند. (حدودالعالم ص ۳۵). وهیچکس این دریا را نبریده است، - این دریا را رومیان اوقیانوس مشرقی خوانند وتازیان بحرالاخضر خوانند. (حدود العالم ص۶)

بدو باز خواندند لشگرش را
گزیده سواران کشورش را
ترا از دو گیتی برآورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند.
نویسندهٔ نامه را پیش خواند
برتخت خویشش بکرسی نشاند
فردوسی.

وبطلمیوس آنرا بکار داشته است. (التفهیم ص۲۳۸) واین سایه‌را زیادة المثل خوانند (ص ۱۸۷ التفهیم). ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود درفته بود (آلتونتاش) عبدوس رابراثروی بفرستادند. (بیهقی). آلتونتاش را فرو باید گرفت واین فرصت را ضایع نباید کرد (بیهقی). ملوک روزگار چون بروند فرزندان ایشان با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (بیهقی). هشام گفت من ورا نشناسم ومرادش آن بود تا اهل شام مرورا نشناسند. (کشف المحجوب ص۹۱). (درمثال مذکور، در قسمت اخیر جمله، «را» همراه کلمه «مر» آمده که آن نیز توضیح داده خواهد شد.

ای کام‌دلت دام کرده دین را
هشدار که این راه انبیا نیست.
ناصرخسرو.

و بیشتراوقات آن کشتیها را درآن آبگیر، چنانکه استر در استرخانه، بسته بودندی. (سفرنامه ناصرخسرو چاپ برلین ص۶۹). بهیچ در در نمیگنجد از درهای جامع از بزرگی که بود تا دری فرو گرفتند وآن را در مسجد بردند و باز در را نشاندند (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۷۳). وما بیشتر مردم را ازنگریستن دراین باب غافل یافتیم (زادالمسافرین صفحه ۳). و مهتر ایشان را عطاش بکشتند وبیاویختند. (مجمل التواریخ والقصص). و بعد از این بحرب نهروان آمد وبسیاری خوارج را بکشت. (مجمل التواریخ والقصص ص۲۹۲). وتاش اسپهسالار را با هفت‌هزار سوار به حرب او نامزد کرد که برود وآن فتنه را فرونشاند. (چهارمقاله) و اورابلقب من بازخوانید (چهار مقاله بکوشش دکتر معین ص۶۸ متن). واوقات راسجل کردو ادرارات راتوقیع کرد (چهارمقاله). بکوشش دکتر معین ص۹۹ متن) آورده‌اند که شیخ ناتوان شده بود، طبیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند.
(اسرارالتوحید).

نظام‌الملک رحمة‌الله‌علیه خانقاهی کرده‌بود درسپاهان وامیرسید محمد را که علوی بود وفاضل بخادمی خانقاه نصب فرمود. (اسرار التوحید ص۱۹۳).

سهمش بزند قافلهٔ عمرمخالف
وهمش بدرد پردهٔ اسرارعدورا:
(ص۱۱دیوان ابوالفرج رونی).

پس یعقوب رسول را بنواخت ونیکوئی گفت. (تاریخ سیستان ص۲۲۶) ویعقوب محمدبن واصل را بقلعه فرستاد بند کرده. (تاریخ سیستان صفحه ۲۳۰).

یاسمن لطیف را همچوعروس بکربین
باد مشاطه فعل را جلوه گرسمن نگر
شیخ فریدالدین عطار

وقتی از امیرالمؤمنین علی- کرم‌الله وجهه پرسیدند که خدای تعالی را دیدی یاشناختی گفت «نپرستم خدائی راکه اورا نادیده باشم.» گفتند «چگونه‌دیدی‌اورا؟» (جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات تصحیح دکترمحمد معین بخش اول‌باب اول ازقسم اول صفحه ۵۹.

بزرگترین حسرتی روزقیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجهٔ فاسق را بدوزخ). گلستان سعدی تصحیح فروغی ص۱۶۴).

سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
کوبتابش زرکند مرسنگهای خاره را.
(کلیات شمس صفحه ۹۲ جلد اول تصحیح آقای فروزانفر).

گرچنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را.
(دیوان حافظ ص۸).

---

(۱) منظور از حروف پیشین حروف اضافه است و در اینجا ازباب اینکه «را» در بعضی موارد بمعنای برخی از حروف اضافه استعمال شده از آن به «حروف پیشین» تعبیر کرده است. (۲) مجلهٔ دانش ۱ص۵۳۰ بنقل حاشیه صفحهٔ ۲۸۴ کتاب مفرد وجمع ومعرفه ونکره تألیف آقای دکتر معین. (۳) ضمناً آقای خراسانی بعد از ذکر این نظر نوشته‌اند: وگاه نیزبا نکره آید وبه شعری منسوب بناصرخسرو استشهاد کرده‌اند. رجوع‌شودبکتاب مفردوجمع ومعرفه ونکره تألیف آقای دکترمحمد معین متن و حواشی صفحات ۲۷۳ و۲۷۴.

برو ازخانهٔ گردون بدر ونان مطلب
کان سیه کاسه درآخر بکشدمهمان‌را
(دیوان حافظ ص ٨).

حافظا می‌خورورندی کن وخوش‌باش ولی
دام تزویرمکن چون دگران قرآن را .
(دیوان‌حافظ‌طبع‌مرحوم‌قزوینی‌ص٨).

بمعنی برای : ملک الشعراء بهار در کتاب سبک شناسی جلد اول صفحه ۳۰۱ چنین نوشته است : (. . . وبعضی لغات‌بوده است که بالف ویا وواوختم‌میشده ویاءآخر آنها در غالب املاها حذف گردیده است چون‌خدای، گدای، «رای» ، اندر وای.....) ودرحاشیه افزوده است : (را بمعنی‌برای و ازعلائم‌مفعول له و . .)ـ میباشد). ودرجای دیگر آن کتاب‌چنین‌نویسد:(۱) واین‌حرف در اصل زبان پهلوی تنها در همین مورد جهت قید تخصیص استعمال میشده است). لیکن در جای دیگر توضیح میدهد که‌آن را «نوعی» از قید تخصیص شمارند (۲) بهرحال «را» درمعنی برای بسیاراستعمال شده است لیکن این کلمه خود بمعانی : بهر ، ازپی ، ازجهت، مال ، ازآن، متعلق به، وسوگندوقسم‌واختصاص‌مطلق‌آمده‌است که اینک‌بشرح‌یکایک‌آنها میپردازیم(۳)

|بمعنی بهر ، ازپی ، از جهت نزد و مانند اینها :

گرهست با شگونه مرا جام‌ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده وار پیش .
رودکی .

خود توآماده بُدی برخاسته
جنگ او را خویشتن‌آراسته
رودکی .

زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکین درچه بازیا چه‌فراز .
ابوشکور .

آن‌سگ ملعون‌برفت‌این سندراازخویشتن تخم را مانند پاشنگ‌ایدرش برجای ماند.
منجیک .

خواندن این نامه دانستن‌کارهای‌شاهانست وسود این نامه هرکسی را هست. (مقدمه شاهنامه‌ابومنصوری بنقل بیست مقاله)ایدون سزد که هفت چیز بجای‌آورند مرنامه را. (مقدمهٔ شاهنامه ازهزاره فردوسی‌ص۱۳۷) اندرر باطیکی چشمه‌آبست چندانکه خورد را بکارشود.(حدودالعالم‌نقل ازسبکشناسی جلد اول ص ۳۵۵) .

هرچه ورزیدند ما را سالیان
شد بدست اندربساعت‌تندوخوند.
آغاجی .

زمادر همه مرگ را زاده‌ایم
بناچار گردن ورا داده‌ایم .
فردوسی .

سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فرو با برزواورندبود .
فردوسی .

هم‌آنگاه ازجای برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند .
فردوسی .

که باید مرخادمان مجلس وی را کتابی تصنیف کنم بپارسی دری .
(مقدمهٔ دانشنامهٔ علائی‌نقل ازسبک شناسی ج۲ص۳۷) . تاآنچه از درطرف و نوادر است خویشتن‌راحاصل کند. (قراضه‌طبیعیات بنقل سبک شناسی ج۲ص۳۸) سرفرازیر کرده دارد زخم‌را (صفحهٔ ۹۰ التفهیم). و گاهگاه با ایشان جدولی بود عرض قمررا. (ص۲۷۶ التفهیم بیرونی).

پس به‌هرپنجره بنهادبرافشاندن را
بدره وتنگ‌بهم پرزشیانی‌وشکر.
فرخی‌سیستانی .

اگرچه‌آب گل پاکست و خوشبوی
نباشد تشنه را چون‌آب در جوی .
(ویس ورامین فخرالدین گرگانی) .

و اکنون اینجا شحنهٔ می گماریم با اندک مایه مردم، آزمایش را، (بیهقی) . یک‌روز نزدیک این خواجه نشسته‌بودم وپیغامی را رفته بودم . (بیهقی) دستوری داده بودیم رفتن را و برفت . (بیهقی) .

همچومعشوقی که سالی‌باتوهمزانوشود
نازرا وقتی عتابی در میان پیدا کند .
منوچهری .

بامدادان حرب غمرالشکری کن‌تعبیه
اختیارش برطلایه ، افتخارش بربنه .
منوچهری .

این مناجات بعربیت سخت فصیح است اما ترک تطویل را معانی‌آن بپارسی‌بیاوردم تا مکررنشود . (کشف‌المحجوب‌ص ۹٤). چون‌طعام‌بیاوردند مراکرام ضیعف‌را امیر بیامدتابامن موافقت کند. (کشف‌المحجوب ص ۵۲۱).

و تودوست‌ترکسی مرا. (قابوسنامه نقل از سبک‌شناسی ج۲ص۱۱۹) .

تراکنون که بهاراست جهدآن‌نکنی
که‌تانکی بکف‌آری مگرزمستان‌را .
ناصر خسرو .

از نماز و زکات و از پرهیز
کیسه را بندهای سخت بساز.
ناصرخسرو .

کسیرا کند سجده دانا که یزدان
گزیدستش ازخلق مرهبری‌را .
(دیوان‌ناصرخسرو چاپ تهران صفحهٔ ١٤)

فلک در سایهٔ پرحواصل
زمین را پر طوطی کرد حاصل .
(دیوان ابوالفرج ، رونی طبع تهران صفحه۷۱).

واصل‌آن بی‌شاپوراست ، تخفیف را« بی» ازآن بیفکنده‌اند. (فارسنامهٔ‌ابن البلخی). وریشهر ، مسلمانان را مستخلص گشت .
(فارسنامه‌ابن‌البلخی)

مردان‌مرگ‌رازاده‌اند. (نوروزنامه‌منسوب بخیام) .

نافرید آفریدگار مگر
جز زیان مرا زبان‌تورا .
(ص۲۳ دیوان سنائی‌بسعی مدرس‌رضوی)

هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس
دیده اندر کار شه‌کن کوری بدخواه را .
(دیوان سنائی صفحه۳۱) .

هرکجاشوریده‌ای‌را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام .
(دیوان سنائی طبع مدرس رضوی صفحه ۶۷۱) .

ابومنصور از قصبه بیرون رفت و باستقبال او تبرک و تیمن واجب شناخت اما او را پیاده‌نشد، وبدان سبب میان ایشان‌خصومت ونزاع رفت . (تاریخ‌بیهق) .

دودی که سرازمطبخ جود توبرآورد
آماده‌تر از ابر بود زادن نم را .
انوری .

روزی که چوآتش همه درآهن وپولاد
بر باد نشینند هزبران جولان را .
انوری .

چنارپنجه گشاده است ونی کمربسته است
دعا وخدمت دستور و صدر دنیا را .
انوری .

وجزعی یمانی بگردن اوانداختم چشم‌زخم را. (تاریخ سیستان). آخرسوگندان خورد او را.(تاریخ سیستان) خدای را هیچکس نیست پسرمرا بهترازآمنه.(تاریخ سیستان) وگفت خدای عزوجل وحی فرستادبکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم‌گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طورسیناء بروسخن‌گفت با موسی تواضع‌او را. (تذکرة الاولیاء) .

من‌خاک‌درزیرنهالی کرده‌بودم‌آزمایش‌ترا، چون دست بخاک بردی‌زرگشت ، دانستم که‌توبهٔ‌توحق‌است . (تذکرة الاولیاء‌عطار.

رصد بندان بر او مشکل‌گشادند
طرب را طالعی میمون نهادند .
نظامی .

(۱) سبک شناسی جلد سوم ص۱٤۲

(۲) سبک شناسی ج ۳ص۱٤۲ .

(۳) رجوع بکتاب سبک‌شناسی، ج۱ص۳۰۱ شود .

زان مایه که طبعها سرشتند
ما را ورق دگر نوشتند .
نظامی .

ردّ میراث سخت تر بودی
وارثان‌را ازمرگ خویشاوند .
سعدی .

در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام .
سعدی .

درین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را . (گلستان سعدی) .

سالها بودی تو سنگ دلخراش (۱)
آزمون را یك زمانی خاك باش .
مولوی .

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا .
این بشارت در چمن هردم که میآرد نسیم
می نهند اشجار سرها برزمین شکرانه را .
سلمان ساوجی .

حسن خلقی زخدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما ازتو پریشان نشود .
حافظ شیرازی .

|| بمعنی مال ـ از آن ـ متعلق به ؛ و آن از ادات ملکیت است چنانکه اگر گوئیم مرا ، ترا ، اورا ، مارا ، شمارا ، اینانرا آنانرا ، ایشانرا یعنی : مال من ، مال‌تو ، مال‌او ، مال ما ، مال شما ، مال اینان ، مال آنان ، مال ایشان شواهد :

وهمیشه طوس کنارنگیان‌را بود تا بهنگام حمید طائی که از دست ایشان بستد (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری بنقل هزاره فردوسی ص ۱۴۸) گفت ترا پرسند از غنیمت، بگوی خدایراست و پیغامبر را . (ترجمهٔ طبری . بلعمی) واندر بم سه مزگت جامع است یکی خوارج را ویکی مسلمانان را ویکی اندر حصار . (حدود العالم) . قراتکین نخست غلامی بود امیررا، بهرات نقابت یافت . (بیهقی).

آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب وخور
پس خواب و خور ترا وخرد باهنر مرا .
(دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۷)

موافقت میباید درمیان دو برادر تا درجهان آنچه بکار آید مارا گردد .
(فارسنامهٔ ابن البلخی) .

هروالی که آن ناحیت اورا بودی همه ولایت ویرا اطاعت داشتندی.
(فارسنامه ابن البلخی)

و قرار دادند که ماوراء النهر بافرغانه انوشیروان را باشد بسبب پیوندی وازآن جانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقان را باشد . (فارسنامه ابن البلخی) .

و اندر میانه آن چهارصد شتر سرخ عبد المطلب‌را بود . (تاریخ سیستان) .

هر که نگرود ، دوزخ اوراست . (تاریخ بخارا نرشخی) .

جان ماهی‌را وقالب خاك‌را و دل ترا
وین‌سر پرذلت وتزویر (۲) تیغ تیز را .
(دیوان سنائی ص ۲۶) .

گرمخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست مارا وهمه نعمت فردوس شما را .
سعدی .

این باد اندر هرسری سودای دیگر میپزد
سودای آن ساقی‌مرا ، باقی‌همه‌آن شما .
(ص ۱۲ کلیات شمس چاپ دانشگاه) .

این دراز و کوتهی مرجسم راست
چه دراز و کوته آنجا که خداست .
مولوی .

شما را اطلس و شعر خیالی
خیال خوب آب دلدار مارا .
(ص ۷۳ کلیات شمس چاپ دانشگاه).

دستگه وپیشه‌ترا ، دانش‌واندیشه ترا
شیرترا ، بیشه‌ترا ، آهوی تاتار مرا
(ص ۳۲ کلیات شمس چاپ‌دانشگاه (۳))

همه ملاحت وآهستگی وشرم تراست
همه ملامت ودلخستگی وعشق‌مراست
قاینی وراق .

|| وقدما آنرا گاه درمورد قسم آرند و گاه درنظم و هم در نثر آنرا باالام قسم عربی جمع کنند چنانکه بجای برای خدا «لله‌را» وبجای محض رضای خدا « محضاً لله » و متعلق یافعل آن مانند همه ادات قسم محذوف است :

مرا بخلوت با خداوند عالم سخنی هست لله رامرا بگذار تا سخن خود بگویم که مردی درویشم و از شصت فرسنگ بدین کار آمده‌ام. (راحة الصدور راوندی) .

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی‌شود این ناتوان‌به .
حافظ .

سخن درپرده گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار
حافظ .

ساربان بار من افتاد خدارا مددی
که امید کرمم همره این محمل بود.
حافظ .

صاحب نهج الادب در صفحهٔ ۵۲۵ کتاب خود چنین نویسد :

«دل میرود زدستم صاحبدلان‌خدارا
دردا که راز پنهان‌خواهد شد آشکارا

یعنی دل ازدست من میرود جانب‌خدا یعنی صاحبدلان در اخفای‌راز من بکوشید. این مصرع‌را احتمال دیگر هم هست. ازرسالهٔ عبد الواسع و آن احتمال این است که کلمهٔ «را» دراین شعر بمعنی برای است که در وقت التماس و طلب بکار برند چنانچه صاحب تنبیه الصبیان نیز درین‌بیت بمعنی برای گفته است وقایل صاحبدلان‌را کنایه ازمرشدان زمان کرده و راز پنهان عبارت ازعشق است ومعنی بیت این است که دل ازدست میرود ای مرشدان زمان . افسوس که آشکارا میشود راز پنهان که از کتمان آن امید سعادت داشتم ، برای خدا توجهی نمایند و همتی فرمایند که آن سعادت از دست نرود. انتهی»

خدارا سوی مشتاقان نگاهی
بپا پی گر نباشد گاهگاهی .
(نقل ازفرهنگ آنندراج)

درگلشن زمانه اگر گل نمیشوی
خود خارهم مباش‌خدارا گیاه‌باش
محیط قمی .

|| و گاهی «را» بابای قسم آید و مؤید آن باشد مانند ترا بخدا ، ترا بامام رضا و ...... || بمعنی مطلق اختصاص :

ملك الشعرا بهار در کتاب سبك شناسی گوید : (« را » که از علائم مفعول له و مفعول بواسطه است گاهی بصورت اختصاصی بجای « به » و « برای » و ..... استعمال شده است) (٤) و درجای دیگر چنین آرد : (....... با « رای » که او هم از ادات تخصیصی است (٥) ترکیب شده ......) ودرجلد سوم صفحه ۱٤۱ دربارهٔ استعمال «را» درآثار سعدی نویسد :

«سعدی این حرف‌را بچندین حالت وبحد وفور و بیشتر از همه نویسندگان استعمال کرده‌است ونیز تفاوتی بااستعمال دیگران دارد که اسم قبل‌از آن‌را برجمله مقدم می سازد. .... علامت تخصیص مطلق : عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده ـ بازرگانی‌را هزار درم خسارت افتاد ـ زاهدرا این سخن قبول نیامد وروی برتافت» .

بایددانست که‌درهیچیك ازاین مثالها «را» افادهٔ معنی تخصیص نمی کند ، یعنی چنان نیست که بتوانیم جمله‌های بالا را بدین شکل درآوریم: هزار درم خسارت‌مخصوص بازرگان است یازاهد مخصوصاً این سخن قبول نکرد یامخصوصاً عالمی معتبر بایکی ازملاحده مناظره کرد .

(۱) خ ل . سالها توسنگ بودی‌دلخراش الخ . (۲) پرذلت ووسواس ، م . (۳) جلد اول بتصحیح وتحشیه آقای بدیع الزمان فروزانفر . (٤) جلد اول صفحه ۳۹۸ (٥) جلد اول صفحه ٤۰٥ .

وهمچنین گوید (. . . . . تخصیص درحال فاعلی:) (درویشی‌را شنیدم که بغاری در نشسته بود . - خواجه‌ای را بنده‌ای بود . - یکی را از ملوک فارس انگشتری گرانمایه بود . - یکی را از وزراء پسری بود .) باید دانست که درمثال اول نیز بهیچوجه «را» مفید معنی تخصیص نیست ودرسه شاهد اخیر نیز «را» ازباب‌تبدیل فعل داشتن به بودن است که بین قدما مرسوم بوده و شرح آن خواهد آمد . و نیزگوید: (۱) (تخصیص درحال مفعولی: پادشاهی را حکایت کنند که بکشتن بیگناهی فرمان داد . - گدائی هول را حکایت کنند . - پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی . - یکی‌را ازدوستان گفتم که ...) دراین جا نیز دو شاهد اول شبیه به قسمی است که «درتخصیص مطلق» و «تخصیص در حال فاعلی» مثال آورده شده ودر دو شاهد ، سوم وچهارم ، «را» بمعنی حرف «ب» است که از حروف اضافه میباشد و معنی آن دو جمله بدین قسم است : به پیر مردی گفتند چرا زن نکنی ؟ - بیکی ازدوستان گفتم که . . . . . . وخودمرحوم بهار درجلد اول‌سبك شناسی صفحه ۳۹۸-۴۰۰ درمورد «را» های زایدومر گوید : « و دیگر مفید معنی اضافت است و در ترکیب اضافی که مضاف الیه درآن مقدم باشد واقع میشود چنانکه درین قول سعدی . . . . . . « پادشاهی را حکایت کنند که .. » یعنی « حکایت‌پادشاهی که.. » معلوم‌نیست که «را» درجملهٔ : «پادشاهی را حکایت کنند .» مفید معنی « تخصیص در حال مفعولی » است چنانکه در صفحهٔ ۱۴۲ جلد سوم‌آورده یابرای قلب اضافه یعنی تقدیم مضاف الیه بر مضاف آورده شده است ؟ اجمالا چنانست که این مثال در هیچیك از موارد دوگانه صحیح نیست صاحب فرهنگ نظام گوید : « علامت تخصیص است بمعنی برای (عا) مثال‌خدارا دست ازمن بدار .» وما این قسم امثله را مخصوص موارد قسم دانستیم . اینك شواهد استعمال «را» درموردبرای بمعنی اختصاص :

ستایش‌باد یزدان‌داناوتوانارا که‌آفریدگار جهانست ودانندهٔ آشکار ونهانست .
(الابنیه عن حقایق الادویه نقل از سبك شناسی ج ۲ ص ۲۵)

همه آفرین ز آفرینش تورا
ابوشکور .

یارم خبر آمد که یکی توبان کرده‌است
مرخفتن را ز دبیقی نکوو پاك
منجیك ترمذی .

نه همه‌کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پربادمکن بیش و کتف برمفراز
(ولیدی ازفرهنگ‌اسدی نسخه‌نخجوانی) .

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا وخوالیگران خواستند.
فردوسی .

تو داری بزرگی‌و کیهان تراست
همه بندگانیم و فرمان تراست
فردوسی .

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشایندهٔ خرد را (مقدمه دانشنامه علائی نقل ازسبك شناسی ج ۲ ص ۳۶)

چون بنزدیك حجرفراز رسید مردمان مر تعظیم ورا حجر خالی کردند تاوی‌مرآنرا ببوسید . (کشف المحجوب ص ۹۰-۹۱)

وامروزآثار صنعتشان ظاهر است اندر مزامیر که مرآنرا مرتب گردانیده اند مرقوت هوا (۲) را و طلب لهورا (کشف المحجوب ص ۵۲۰) فرمان خداوندراست.
بیهقی .

شخصی است حمید آمده درقوت وبسطت
روحی است معین شده امثال وحکم را
(دیوان ابوالفرج رونی ص ۱۰)

چنین قصیده زمسعود سعد سلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست
مسعود سعد .

و میان هر دو جانب جنگهاء عظیم رفت و بآخر ظفر ابرویز را بود (فارسنامه ابن البلخی) .

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربت‌است وبشکر اندرش مزید نعمت . . (گلستان سعدی)

راومر . درکتاب دستوری که پنج تن از اساتید ادب برای مدارس متوسطه نوشته‌اند چنین آمده است : (درزمان‌قدیم در اول مفعولی که بآخر آن حرف (را) باشد برای تأکید کلمهٔ «مر»می‌افزودند : بیهنران مر هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری مرسگ صیدرا (دستور پنج استادجلد اول ص ۳۷) آقای جلال همائی درمقدمهٔ کتاب التفهیم (صفحهٔ سو) آورده اند : « آوردن ادات مفعولی «مر» برسر مفعول صریح همچون : « و این آنست که‌هرسه‌پهلوی‌اومر یکدیگررا راست همچند باشند » ، (التفهیم‌ص ۱۰) « بی‌آنك‌یکی‌مردیگررا ببرد» (التفهیم‌ص ۱۰-۱۶) « وببریدن اومراورابزاویه‌های قائم‌بود» (التفهیم ص ۳۵). ممکن است که باوجودادات‌مفعولی «مر» و«را» فعل‌صریح در جمله نباشد ، مانند «چون‌هفت مر چهل ونه‌را» (التفهیم‌ص ۴۲) در مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری (۳) چنین‌آمده‌است : «آیین هشتم درذکر کلماتی که‌بجهت حسن وزیب کلام بیاورند و اورا دخلی در معنی نباشد اول لفظ «مر» بود معنوی بنظم آورده: بیت :

دل وقت سماع بوی دلدار برد
جان را بسرا پردهٔ اسرار برد.
این زمزمه مرکبی است مرروح ترا
بردارد و خوش بعالم یار برد .

یعنی روح ترا وگاه افادهٔ معنی حصر کند چنانکه شیخ سعدی فرموده :

مر اورا رسد کبریا ومنی
که ملکش قدیم‌است وذاتش‌غنی

یعنی اورا رسد (کبر ومنی). و نیز ملك الشعراء بهار درصفحهٔ ۴۰۰ جلداول کتاب سبك شناسی چنین گوید : « ..... دیگر بسیار آوردن حرف «مر» که از علائم مفعول‌له است واین حرف درپهلوی بنظر حقیر نرسیده‌وظاهراً ازاصطلاحات خراسان وازلهجهٔ دری‌باشدودرنویسندگان خراسان نیز استعمال آن‌گاهی شدت دارد وگاهی ضعف ، منجمله در بلعمی باندازه‌ای و در زاد المسافر (۴) ناصرخسرو بافراط و در تاریخ سیستان کمتر دیده میشود . بلعمی این حرف‌را درمواردی میاورد که مفعول درمحل پستی ودنائت نباشد وموردطبیعی یاممدوح داشته باشد وباید هرجاکه این حرف میآید متعلق آن محل مفعول بلا واسطه داشته باشد مثال ازبلعمی : خاتون نیز مربهرام‌را بزرگ داشتی ، پس‌پرویز آگاه شدکی ملك ترك‌مر بهرام‌را نیکو دارد . . . سرهنگی را بفرستادم نام وی مردانشاه وگفت‌حیلت‌کن تابهرام‌رابکشی مردانشاه بیامد و بسیار خلعت‌ها آورد مرخاقان‌را» ازین‌جمله بخوبی‌معلوم‌میشود که در چه مواردی «مر» قبل از مفعول میآید و درچه موارد نمیآید و مرا گمان چنان است که «مر» در اصل از علامات احترام مانند « حضرت ومولی » و ازین دست‌ها بوده است ورفته رفته صورت‌ادات بخود گرفته است (۵) والله اعلم

وهمچنین‌صاحب‌برهان‌قاطع ذیل کلمه «مر» نویسد : وازجملهٔ کلمات زائده هم هست که ازبری حسن کلام‌آورند چنانکه « مر او راگفتیم» و « مراو را دیدیم » یعنی باو گفتیم واورا دیدیم ودرحاشیه برهان قاطع

(۱) سبك شناسی جلد سوم صفحه ۱۴۲.
(۲) کذا فی الاصل نگاه کنید به کشف‌المحجوب طبع ژوکوفسکی.
(۳) نسخه متعلق بکتابخانه مرحوم دهخدا .
(۴) کذا فی‌الاصل.
(۵) اتفاقاً «مار» درزبانهای آرامی بمعنی رئیس وبزرگ‌است. (سبك‌شناسی ج۱ص۴۰۰).

مصحح دکتر معین صفحهٔ ۱۹۷۹ ج چهارم افزوده است (۱) (مَر (۲) اداتی (۳) که پیش ازمفعول درآید : مر آن زخم کرزش که یارد چشید؟ (فردوسی) . مر اورا رسد - و نیز ممکن است با مسند الیه (یا فاعل) استعمال شود : مر او هست پروردهٔ کردگار « دارمستتر تتبعات ج ۱ص۱۳۲ » ونیز بدل گفت اگر جنگجوئی کنم

به پیکار او سرخروئی کنم

بگریند مردوده و میهنم

که بی سر ببینند خسته تنم .

(عنصری بلخی « لغت فرس ص۳۶۰ » .)

صاحب کتاب دستورجامع زبان فارسی (٤) دراین باره چنین نویسد : « مر» این لفظ نیز علامت دیگری برای مفعول مستقیم است . درادبیات متقدمین یعنی از سده‌های اول و دوم هجرت تا سدهٔ دوازدهم دیده میشود که علاوه برلفظ را دردنبال مفعول مستقیم لفظ مرهم پیش ازمفعول مستقیم گاهی اضافه میکرده‌اند که دردوسدهٔ آخر چون احتیاج مبرمی بآن نبوده متدرجاً از استعمال آن خودداری شده است ولی چون درنوشته و اشعاریعنی ادبیات فارسی زیاد دیده میشود چند نمونه از آن شاهد آورده میشود : . .

وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تومر خلق را چرا پریشان میکنی مگرسر پادشاهی نداری ؟ (گلستان) .

بود عمران هم ز اسرائیلیان

لیک مر فرعون را دل بود وجان .

مولوی .

از مطالب فوق چنین دانسته میشود که استعمال «مر» بجای «را» تقریباً در غالب موارد تابع حالات «را» است چنانکه در تقسیمات معانی «را» بیاید یعنی همان قسم که «را» در معانی سه گانه وکلی « علامت مفعول صریح ، علامت مفعول غیر صریح ، همراه مسند الیه » آمده مَر نیز درهمان حالات بکار برده میشود ومعانی دیگری ازقبیل «علامت احترام» یا سایرچیزها را نمیتوان برآن حمل کرد. شاهد برای موردی که مَر کاملا معادل ومساوی «را» درموردعلامت مفعول صریح وبجای آن استعمال شده است :

چنین گفت حکیم ابومنصور موفق بن علی الهروی که مر کتابهای حکیمان پیشین و عالمان و طبیبان مجرب همه بجستم و هرچ گفته بودند بتأمل نگه کردم (کتاب الابنیه عن حقایق الادویه نقل ازسبك شناسی ج ۲ ص۲۵) :

تأکید وقد ماآنرا با«ازجهت» و« برای» و« ازبهر» و« ازپی» و«زچه» و« ازقبل» و« ازآنروی» و« ازاتفاق» و «لام تعلیل» جمع کنند شاید بجهت تأکید معنی زیرا چنانکه مرحوم بهار درحواشی صفحهٔ « کا » مقدمهٔ مجمل التواریخ نوشته است درکلام حرفی زائد یا من باب زینت معنی ندارد و هیچ حرفی ازفایدتی خالی نیست (۵) قاعدهٔ هم نمیتوان این کلمات را زائد تصور کرد مگر آنکه بتوان دلیلی مقنع برآن اقامه داشت بخصوص که درکتب نظم ونثرپارسی در اعصارمختلف نمونه‌های بسیاری ازآن دیده میشود ، بدین جهات عنوان «تأکید» برای استعمال «را» دراین قسم مواردرجحان می‌یابد . لیکن برخی آنرا بدین صورت زائد دانسته اند صاحب فرهنگ آنندراج ذیل «را» چنین نویسد : « . . . . فراهانی علیه الرحمه درشرح قصایداوحدالدین انوری نوشته هرگاه که کلمهٔ «بهر» یا «برای» با «را» جمع شود حکم بزیادتی «را» اولی است چه «رای» زائد درکلام هیچیك از قدما نیست که نیست و در عصر ایشان متعارف بود و دراکثر مواضع از کلام ایشان که توجیه ممکن نباشد بزیادتی «را» قائل باید شد چون ازیرا بوزن نصیرا که زیرا بحذف همزه وایرا بحذف زا مخفف ازیراست وبرای فلان را و بهرفلان را و ازپی فلان را که دراین کلمات تنها لفظ « برای» ومترادفات آن افادهٔ معنی علت وسبب میکند پس لفظ « از» نیز زائده باشد وچنین زیادت بلکه زیاده از این درکلام قوم بسیاراست مثلادراین بیت میرزا صائب :

آدمی پیرچوشد حرص جوان میگردد

خواب دروقت سحر گاه گران میگردد

هرچهارلفظ درو وقت و سحر و گاه دلالت میکند برظرفیت واقتصارازآن برغیردرست است زیرا که در حروف تنها نمی آید بر خلاف کلمات سه گانه : ای لفظ ، ازو برای و را ، دیگرهر کدام لیاقت آن ندارد که تنها آرند . . . . امیرمعزی گوید :

ازبهر تورا توبه وسوگند شکستم

بر کف قدح باده نهادیم دگرهیچ (۶)

حکیم سنائی گوید :

آن کبك مرقع سلب برچده دامن

از غالیه غل ساخته از بهرنشان را

اوحد الدین انوری گوید :

فاتحهٔ داغش ازز مانه همی خواست

شیر سپهر ازبرای لوح برین را... انتهی(۷).»

صاحبان فرهنگ شعوری و فرهنگ نظام نیز معتقدند که آوردن را همراه برای و از پی و . . . زائد است عبدالرحیم همایون فرخ درکتاب دستورخود چنین آرد (۸) : هرجا که حرف « برای» در جلو کلمه ای باشد دیگردنبال آن «را» نباید وهمچنین اگردرآخر کلمهٔ «را» باشد دیگردرجلو آن احتیاج به« برای » نخواهد بود. . . . واما اینکه مولوی (در بیان اینکه حیرت مانع بحث وفکرت است) فرماید :

آن یکی زد سیلئی مرزید را

حمله کرد اوهم برای کید را .

که هم در جلو کلمهٔ کید « برای» وهم در دنبال آن «را» آورده و نیز دراین بیت که میفرماید :

هرزدن بهر نوازش را بود

هر گله از شکر حاکی میشود

که در جلو کلمهٔ نوازش «بهر» آورده و هم در دنبال آن «را» اگردر ابیات فوق تصحیفی روی نداده باشد البته از جمله چیزهائی است که برای شعرا درنظم مجاز است والا مولوی بزرگواری است که در هرچیزی میتوان باو اقتفا و اقتدا کرد مخصوصاً درکلمات و قوانین زبان فارسی واینگونه انحراف اگر مجاز نبودی بعید مینمودی...انتهی» بایددانست که با مراجعه بطبع‌های مختلف مثنوی که کمابیش انتقادی و متقن وقابل اطمینان نیز هست تقریباً مسلم میشود که هیچگونه تصحیفی بخصوص درمصرعهای مورد مثال رخ نداده است(۹) بعلاوه استعمال این قسم «را» همراه «برای» اختصاصی باین دوبیت دراشعار مولانا ندارد وهمچنانکه بیاید بکار بردن آن ، نیز منحصر به نظم نیست و در آثار متقدمان بکتب نثر بسیاری برمیخوریم که «را» را همراه ازپی وبرای و . . . بکار برده‌اند . اینك مثالهای آن :

و چون هیچ خبرنستد مگرآن علم واندر خزینه بنهاد ازبهرفال را (ترجمه طبری ، بلعمی) ، بهر یك سال چهار شب همه بهم آیند ازبهر توالد را . (حدودالعالم نقل از مقدمه نصیحة الملوك صفحه یو بقلم جلال همایی).

جهان پرز گردون بدو گاومیش

زبهرخورش راهمی راند پیش .

فردوسی

---

(۱) برهان قاطع جلد چهارم طبع کتابفروشی زوار . (۲) Mar . (۳) Particule .

(٤) صفحه ۱۰۹۱ دستور جامع زبان فارسی طبع علمی، تهران . (۵) مجمل التواریخ والقصص چاپ تهران تصحیح مرحوم بهار .

(۶) در دیوان معزی چاپ ۱۳۱۸ تهران باهتمام عباس اقبال این شعر دیده نشد . (۷) فرهنگ آنندراج جلد دوم ص۱۵٤ .

(۸) دستور جامع زبان فارسی چاپ تهران صفحه ۷۵۵-۷۵۶ . (۹) رجوع شود به مثنوی چاپ نیکلسن (مستشرق انگلیسی) دفترسوم صفحات ۷۸و۵۷ و مثنوی چاپ علاءالدوله صفحات ۲۱۷ و۲۲۷ وچاپ ۱۲۷۳ بمبئی صفحات ۲۶ و۱۹ جلد سوم وچاپ خاور (بهمت محمد رمضانی) صفحات ۱۵۹ و ۱۵۳.

کاشکی کارمن و توبدرم راست شدی
تا من از بهر ترا کردمی ازدیده درم .
فرخی .
رسم ناخفتن بروزاست ومن از بهر ترا
بی وسن باشم همه شب روزباشم باوسن .
منوچهری .
کودك است اوزچه معنی راپشتش بخم است
رود کانش چرا نیز برون شکم است .
منوچهری .

وزبهر آنرا که معدل النهار ومنطقة البروج یك ازدیگرجدااند . (ص۷۶ التفهیم) پس هردوبکارند از جهت احتیاط را (ص۲۰۶ التفهیم) وتا نماز دیگر از بهر خویشتن را بستاند . (ص۲۰۶ التفهیم) .

روی وریش وگردنش گفتی برای خنده را
در بیابان زافهٔ ترکیب کردی باکشف .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی) .

گروهی ازفرزندان آدم یکدیگر رامیخوردند ازبهرحطام عاریت راوآنگاه خودمیگذارند ومیروند . بیهقی .

من این ابیات مرکفارت بعضی ازآنرا گفتم ازبرای خدای ودوستی رسول وفرزندان وی را (کشف المحجوب چاپ ژوکوفسکی صفحه۹۲) .

گور گیرد شیردشتی لیکن ازبهر ترا
گور سازد شیر گیتی خویشتن رابی دهن .
ناصر خسرو .
بسازرزم عدو راکه ازبرای تورا
قضا گرفته بکف نامهٔ ظفردارد .
مسعود سعد .

لیکن بچه هفت ماهه را نیزآفتی هست وآن آنست که بیشتری زود بمیرند از بهرشش سبب را (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) ملوك را بجز دونگینه روا نبود داشتن یکی یاقوت که شاه گوهرهاء ناگدازنده است و دیگر پیروزه ازبهرنامش را و از بهرعزیزی و شیرینی دیدارش .(نوروزنامه منسوب بحکیم عمرخیام) .

اما پسر پادشاه درین معنی حریص تر بودی ازجهت چند سبب را .
(نوروزنامه منسوب بخیام) .

عافیت را سربزن بهرکمال عشق را
عاقبت را دم بزن بهرجمال راه را .
(دیوان سنائی طبع آقای مدرس رضوی صفحه۳۱) .

حکایات که درکلیله ودمنه برزبان حیوانات نهاده اند موضوعات (ی) است برای فوائد وتجارب را (۱) (تاریخ بیهق بنقل سبک شناسی ج۲ ص۳۶۷) .

هرآن مثال که توقیع تو برآن نبود
زمانه طی نکند جز برای حنی را(۲)
(دیوان انوری باهتمام آقای مدرس رضوی . صفحه ۲) .

هردوبرنشستند ازبهرنمازآدینه را
(تاریخ سیستان) .

وگفت دنیارا بگیرازبرای تن را وآخرت را بگیر ازبرای دل را .
(ازتذکرة الاولیاء عطار)

آخراین باخت ازبهر برد و مات را بود . (کتاب المعارف) .

من نیز اگرچه ناشکیبم
روزی دوبرای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم .
(ترجیعات سعدی) .

گفت تدبیرآن بودکان مردرا
حاضر آریم ازپی این دردرا .
مولوی.

باردیگر سربرون کن ازحجاب
از برای عاشقان دنگ را .
(کلیات شمس تصحیح آقای فروزانفر ص ۱۰۹ ج۱) .

از برای صلاح مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را
(کلیات شمس ایضاً ج۱ص۱۵۳) .

ای مطرب دل برای یاری را
درپردهٔ زیرگوی زاری را .
(کلیات شمس ایضاً ج۱ص۷۳) .

تغییرمحل «را»

درنظم و نثرمتقدمان جمله‌هائی یافت شود که محل «را» علامت مفعول صریح ، در آن تغییر یافته وگاه ممکن است با «راء تاکید» که همراه «بهر» و «برای» میآید مشتبه گردد (۳) صاحب نهج الادب در این باره چنین نویسد : «رای علامت مفعول که برای اظهارمفعولیت ماقبل خود آید . . . . به ضرورت میان اووماقبلش فصل جایزباشد چنانکه دراین قول حافظ :

محرم را ز دل شیدای خود
کس نمی بینم زخاص وعام را (۴) .

وبعضی گفته اند که «را» در اینجا غیرمعنوی یعنی زائداست. »ومرحوم ملك الشعراء بهاردرجلد سوم سبک شناسی صفحهٔ ۱۴۱ در ضمن بحث از قیود وحروف زائد در گلستان ذیل «راء زایده» می نویسد : «سعدی این حرف را بچندین حالت و بحد وفور و بیشتر ازهمه نویسندگان استعمال کرده است و. . . . علامت مفعول مطلق... یکی را از بزرگان بمحفلی اندرهمی ستودند...»

چنانکه ملاحظه میگردد این «را» درجملهٔ اخیر بهیچوجه زائد نیست و اگر جمله را بدین شکل تعبیر کنیم روشنتر میگردد : یکی ازبزرگان رابمحفلی اندرهمی ستودند چون محل«را» تغییر کرده موجب این نظر گردیده است چنانکه در شواهد ذیل :

جهاندار هوشنگ باهوش گفت
بداریدشان را جداجفت جفت (۵)
فردوسی.

که بدین ترتیب تعبیرمیگردد :
جهاندار هوشنگ باهوش گفت جفتشان را جدا بدارید.ازبهرمارا جان برمیان بست تاآن کار بزرگ با نام ما راست شد .
(نمونهٔ نثرابونصرمشکان بنقل سبک شناسی جلد دوم ص ۸۸) .

و بنده این نه از بهر خود را میگوید .
بیهقی.

چون رکاب عالی ببلخ رسید تدبیر گسیل کردن رسولی بانام از بهر عقد و عهد را کرده شود . بیهقی.

اما حق اولوالامرو خاندان مصطفی نگاه باید داشت از بهر دین را .
(تاریخ سیستان) .

هیچ اگر بینمی شکل میانت بچشم
جان نهمی برمیان بهرمیان تو را .
(دیوان سنائی صفحه ۲۴ چاپ تهران باهتمام آقای مدرس رضوی) .

درجستن نان آب رخ خویش مریزید
درنار مسوزید روان از پی نان را .
(دیوان سنائی صفحه ۳۱) .

طبع تو را (۶) تا هوس نحو کرد
صورت نحو از دل ما محو کرد .
گلستان سعدی .

«را» ومعانی حرفی آن :

معانی حرفی « را » با افعالی که در جمله همراه آن میآید آشکار میگردد . بدین معنی که اگر با فعلهائی بکار رود که به «ب» متعدی میشوند مانندگفتن، سپردن ، آگهی رسیدن ، نظر کردن وغالب فعال مرکبی که با مصدر « دادن » ترکیب میشوند ازقبیل دست دادن ، راه دادن ، پاسخ دادن و غیره و همچنین بخشیدن ، سجده کردن ، فروختن ، مانستن و . . . و . . . و . . . بطور وضوح معنی « ب » را نشان میدهد مثلا اگر گفته شود حسن را گفتم . یعنی : بحسن گفتم . پس معنی « را » مساوی میشود با « ب » که آنرا از حروف اضافه دانسته اند (۷) .

---

(۱) مرحوم بهار در کتاب سبک شناسی جلد دوم صفحه ۳۶۷ برای «راء» زائداین جمله را مثال آورده‌اند . ضمناً حاشیه صفحه « كا » مقدمه مجمل التواریخ والقصص دیده‌شود . (۲) صاحب غیاث اللغات این «را» را زائد میداند . (۳) و این اشتباه ناشی ازآنست که محل «را» معمولاً بعد از مفعول صریح است . (۴) طبع مرحوم قزوینی صفحه ۷ (۵) این شعر در نسخه خطی شاهنامه متعلق بکتابخانه مرحوم دهخدا نبود ولی در صفحه ۱۹ جلد اول شاهنامه فردوسی طبع کتابخانه بروخیم تهران دیده میشود . نگاه کنید بهمان صفحه بیت شماره ۴۷ . برای توضیح بیت قبل و بعد آن (۳۶ - ۳۸) نیز نقل میگردد : ۳۶ - جداکردگاو و خرو گوسپند بورز آوریدآنچه بد سودمند ۳۸ - بدیشان بورزید وزیشان خورید همی باج را خویشتن پرورید . (۶) درصورتیکه « طبع تو » باضافه خوانده شود . (۷) عبدالرحیم همایون فرخ مؤلف دستور جامع زبان فارسی اینگونه حروف را حروف « پیشین » گفته است.

وهمچنین اگر با افعالی بیاید که بوسیلهٔ «با» متعدی میشوند نظیر : عهدبستن ، مقایسه کردن ، تناسب داشتن و و و و و و مسلماً باید بمعنی «با» گرفته شود .

نیز اگر با فعلهائی که بوسیله «بر» مفعول میگیرند استعمال شود بمعنی «بر» میباشد و هرگاه با فعلهائی که با «از» متمم میگیرند ، بیاید مرادف «از» خواهد بود . ولی در مواردی که حرف اضافه ، بر حسب نظر بعضی از ادباء بجای تنوین عربی است که کامه را قید میکند مانند از اتفاق بمعنی اتفاقاً و بخصوص بجای خصوصاً وقس علیهذا . دراین هنگام چون مفعول فعل نیست در نظر گرفتن و مقایسه معنی (را) ازلحاظ تعدیه آن فعل ضرورت ندارد اما در مواردی که «را» بمعنی «در» استعمال میشود : مرحوم ملک‌الشعراء بهار در جلد دوم سبک شناسی صفحهٔ ۲۹۵ مینویسد .

«ولی ازقرن ششم ببعد موارد دیگری برای استعمال «را» پیدا شده است ،گاه بمعنی ....

یا بمعنی «در» بعد از ظرف چون ؛ فردا راکارهای ضروری دارم یعنی درفردا . .».

باید دانست که استعمال «را» بمعنی در اختصاص ببعد ازقرن ششم ندارد (۱) و چنانکه بیاید شواهد بسیاری درنظم و نثر ازآن ، دردست است ومرحوم علامه محمد قزوینی‌از آن به «راء توقیتیه» تعبیر کرده‌است (۲) و آن را «راء ظرفیه‌نیز گفته‌اند (۱) .

اینک شواهد برای معانی حرفی «را» ، بمعنی «ب» (۳)

مفرمای هیچ آدمی را مجرگ
چنین گفت هارون‌مرا روزمرگ .
ابوشکور .

مرا نگوئی کزچه شده‌است شادی سو ک .
رود کی .

وچون رزم هری بکرد نشابور اورا داد وطوس را خود بدو داده بود .
(مقدمهٔ شاهنامه بنقل‌بیست مقالهٔ‌قزوینی ج۲ ص ۵۹) .

کس ندید که کسی از ملکان شاعری را پنجاه هزار درم داده باشد .
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی چاپ نولکشور ص ۷۵۰) .

سپردی مرا دختر اردوان
که تاباز خواهی تنی بی‌روان
فردوسی.

منوچهر را چون رسید آگهی
بخندید از آن فرّ شاهنشهی .
فردوسی .

پسررا چنین داد پاسخ پشنگ
که افراسیاب آن دلاورنهنگ
فردوسی .

وخدای جل وعلا اورا توفیق دهاد بر آن. (قراضهٔ طبیعیات بنقل سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۸) .

قوم‌را گفتم چونید شمایان به نبیند
همه گفتند صوابست ، صوابست، صواب .
فرخی.

ترا گویم ای سید مشرقین
که مردم مرانند وتو نامران.
منوچهری .

و پند دادن تو مر همه خلایق را واجب (کشف المحجوب ص ۹۵ - ۹۶) .

باندک مایه روزگار قاضی قضاتی ختلان وی‌را داد . (بیهقی) . نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاهسالاررا . (بیهقی) .

بازرگانی را که اورا ابو مطیع سگزی گفتندی یکشب (امیر مسعود) هزار دینار بخشید . (بیهقی). نامه بنوشت و مهر کرد و آن نایب را داد . (تاریخ برامکه) .

ورسم ایشان آن بود که هرکجا سلطان بمردم رسیدی‌اورا سجده کردندی‌وصلوات دادندی .
(سفرنامهٔ ناصر خسرو صفحهٔ ۶۹ طبع برلین) .

خبر بیاور ازایشان به من چو داده بوی
زحال من بحقیقت خبر مر ایشان را .
ناصر خسرو.

دیو هوی سوی‌هلاکت کشید
دیو هوی را مده افسار خویش .
ناصرخسرو .

و انوشیروان مزدك را پیغام داد که مارا معلومست که تو برحقی .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌طبع سید جلال‌تهرانی ص ۷۲) .

اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزهکار شوی .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی)

گر شب وصلت نماید مر شب معراج‌را
نیك ماند روز هجرت روز رستاخیزرا .
(دیوان سنائی ص۲۵).

شربت وصل تو ماند نوبهار تازه‌را
ضربت هجر تو ماند ذوالفقارتیزرا
(ص ۲۶ دیوان سنائی) .

هرلحظه نهی کجی دگرگون
کس در ندهد تن این دغارا .
انوری .

از غایت تری که هوار است عجب نیست
گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
انوری .

ازمرتبه دانیست در آن مرتبه آری
یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان‌را.
انوری .

بدان مشکوی‌مشک‌آگین فرودآی
کنیزان را نگین شاه بنمای .
نظامی .

چوگنجش زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم .
نظامی .

چو عیسی روح را درسی درآموز
چوموسی عشق را شمعی‌برافروز .
نظامی .

یکی‌را گفتم توکیستی گفت من نوحم . دیگررا گفتم توکیستی گفت من ابراهیم- آن زر شمارا دهم. (تاریخ سیستان).

خدای میگویدمرا خدمت کن وشکر گوی ومادر پدررا خدمت کن‌وشکر گوی .
(تذکرة الاولیاء چاپ تهران ص ۱۱۵) .

دگر آفتاب‌رویت منمای آسمان‌را
که‌قمرزشرمساری‌بشکست‌چون‌هلالی
سعدی .

تراکه‌گفت که سعدی نه مرد عشق‌توباشد
گر ازوفات بگردم درست شد که نه‌مردم.
(طیبات سعدی) .

میل ازاین جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم .
(طیبات سعدی) .

لقمان‌را گفتند ادب از که آموختی گفت ازبی‌ادبان . (گلستان) .

ملك‌را دشنام دادن گرفت . (گلستان) .

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناك رسید . (گلستان) .

مفروشید کمان وزره وتیغ زنان‌را
که سزا نیست‌سلحها بجز ازتیغ زنان را .
(کلیات شمس تصحیح آقای فروزانفر ج ۱ ص ۱۰۳) .

بود گبری در زمان بایزید
گفت اورا یك مسلمان سعید
روز دیگر وقت دیوان لقا
شه سلیمان گفت‌عزرائیل را...
مولوی .

اگر دشنام فرمائی وگر نفرین، دعا گویم
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خارا .
(حافظ طبع مرحوم قزوینی ص ٤).

صبا بلطف بگو آن غزال رعنارا
که سر بکوه وبیابان‌تو داده‌ای‌مارا.
(حافظ‌طبع مرحوم‌قزوینی‌ص٤).

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را .
(حافظ قزوینی ص ٥).

(۱) رجوع بجلد سوم سبک شناسی‌ص ۹٤ بحث راجع بجهانگشای جوینی . . . شود رجوع بجها نگشای جوینی حاشیه صفحه ۱۶۱ جلد سوم شود . (۳) که‌نشان کسرهٔ آنراهایی‌مختفی درآخرافزایند.

بمعنی «با»

صاحب نهج الادب چنین نویسد (۱) «را» بمعنی با که یکی از حروف صله است سنجر کاشی گفته :

ختم الرسل اگرنه بخود داده از کرم
آن نسبتی که داشته هارون کلیم را.

یعنی با کلیم چه صله لفظ نسبت و هرچه از مشتقات است چون ناسب ومنسوب ، «با» آید (از مفتاح الخزائن).

ناصر خسرو نیزدرمورد نسبت چنین گوید :

بفعل بندهٔ یزدان نه‌ای ، بنامی تو
خدایرا تو چنانی که لاله نعمان را.

(ص ۱۰ دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ۱۳۰۴-۱۳۰۷) دراستعمال «را» بجای «ب» و «با» باید دانست که چون این دو کلمه درجمله‌های فارسی بیکدیگرقابل تبدیل وتأویلند تقریباً هرجا که بمعنای «ب» میآید میتوان به «با» نیز تأویل کرد ، مگر در مواردی که فعل منحصراً بوسیلهٔ «با» متعدی شود وقابل هیچگونه تأویل نباشد ، چنانکه دراین دو شاهد :

تامنوچهربن قابوس شرایط آن عهد که اورا بسته است ... نگاه دارد من دوست‌او باشم . (بیهقی) .

دل هدیهٔ توکردم آنرا نخواستی
جان تحفه‌می فرستم این‌راچگونه‌ای
سیدحسن غزنوی (۲) .

بمعنی «بر» - طبع بشریت است که دشوار آید ایشان‌را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد . (بیهقی) . مقرر گشت همگانرا که کار وزارت قرار گرفت . (بیهقی) . تاجهانیان را مقرر گردد که خاندانها یکی بود . (بیهقی) . صاحب آنندراج در شواهد ذیل ، نیز ، «را» را بمعنی «بر» گرفته است :

شد ازهول آن بازی سهمناک
بترسید کافتد سپه را هلاک .
نظامی .

حرام است اهل معنی‌راچشیدن نعمت‌خوانی
که نبود سینهٔ گرم ودل بریان نمکدانش .
عرفی .

بمعنی «از»

همچنانکه گفته آمد هرگاه «را» با فعلهائی نظیر : دست باز داشتن ، بالارفتن ، شنیدن ، خریدن ، ترسیدن ، حکایت کردن‌بیاید (چون این فعلها بوسیلهٔ «از» متعدی میگردند)معنی«از» میگیرد اما درمورد اتفاق‌را که به «از اتفاق» تعبیر میکنیم و چنانکه میدانیم امروز بصورت اتفاقاً استعمال میشود (چنین بنظر میرسد که شایدمتقدمان ازبکار بردن کلمات منون تاحدی احتراز می‌جستند وبجای‌بکار بردن آنها که صورتی عربی داشت ، از بعضی ازحروف اضافهٔ فارسی از قبیل از ، بر ، ب ، را . استعانت می‌جستند . (۳) ومن‌باب مثال بجای «اتفاقاً» «ازاتفاق» یا «اتفاق را» و «عمداً» «بعمد» و «فوراً» «برفور» و «مطلقاً» «براطلاق» و «شدیداً» «بشدت» و «ندرةً» «بندرت» و «مخصوصاً» «بخصوص» و.....میگفته‌اند).

اینک شواهدی که در آنها «را» بمعنی «از» آورده شده است (٤) :

اورا دست باز داشتند . (التفهیم بیرونی). وهرروز طبیب‌را میپرسید امیرووی‌میگفت عارضهٔ قوی افتاد . (بیهقی) .

اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد . (ص ۳۲ منتخب قابوسنامه) .

زبهتان گویدت‌پرهیز کن وانکه‌طمع‌راخود
بگوید صدهزاران برخدای خویش‌بهتانها.
ناصرخسرو .

سوی آن جهان نردبان این جهانست
بسربرشدت باید این نردبان را .
(دیوان ناصرخسروصفحهٔ ٥)(٥) .

فضل ، یکی ازخادمان خویش را پرسید که این کیست ؟ (تاریخ بخارا) . گفت : مرا چه‌خواهید ؟گفتم : خلیفه فرموده است که ترا پیش اوبریم. (تاریخ بخارا) . قضا(٦) را همائی بیامد و بانگ میداشت و برابر تخت‌پارهٔ‌دورتر بزیر آمد و. . .(نوروزنامه منسوب بحکیم عمرخیام) . قضا را سال دیگر همین روز شاه شمیران برمنظره نشسته‌بودوآن‌همای‌بیامد. . . .(نوروزنامه). نه هرکاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یاآنچه پدررا بباید پسررا بباید پدر من مردی جلدوشهم بود . . . .(چهارمقالهٔ عروضی بکوشش دکترمحمد معین صفحات ٦٦ و٦٧متن) . قضا را علاءالدوله همان ساعت دررسید . (چهارمقالهٔ عروضی طبع دکترمعین ص ٦٧) . یکی را از پیروان طریقت پرسیدند که والکاظمین الغیظ و العافین عن‌الناس را معنی بگوی . (کلیله ودمنه بنقل سبك شناسی ج ۲ ص ۲۹٦) .

قضا را اسبشان درراه شد سست
درآن منزل که‌آن مه‌موی‌میشست.
نظامی.

فتادش راه بعد از مدتی چند
قضا را بر کنار آب دربند .
نظامی .

اتفاق‌را باد مخالف برخاست وآن کشتی‌ها را بکنار لشگرگاه شهربراز افکند (ص ۱۰٤ فارسنامهٔ ابن البلخی) . اتفاق را جاسوسی را ازآن او بگرفتند و جاسوس ازبیم جان گفت مرا مکشید تا شاپوررا بشما نمایم. (ص۷۰ فارسنامهٔ ابن‌البلخی). و اتفاق را چون شاه بدان نزدیکی رسید خبردرمشرق منتشرگشت . (اسکندرنامه نسخهٔ‌آقای سعید نفیسی) . چون از خواب بیدار شدم کندا ان قریش را پرسیدم . (تاریخ سیستان) . خان سالارراپرسید که حال این مرغ بازگوی . (تاریخ سیستان). اتفاق را سالی امساك بارانها پدید آمد . (ص ۱۲۲ سندبادنامه) . اتفاق را از دوستان او یکی بردرسرا بگذشت . (ص ۹۹ سند بادنامه) . وگفت من بت پرستم ومیترسم‌آنراکه ویرا نمیشناسم وتوعاصی میگردی . . . (تذکرة الاولیاء چاپ‌تهران صفحهٔ ۱۵۳) . دودرویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگرسفر کردندی، قضا رابردر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند . (گلستان سعدی) . مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی برسرصالحی زد. (گلستان سعدی) . حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده‌تراست یا شجاعت ؟ (سعدی) .

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذربرعراق اوفتاد .
سعدی .

قضا را درآمد یکی خشکسال
که شد بدرسیمای مردم هلال .
سعدی .

صاحب نهج‌الادب در بارهٔ استعمال «را» بمعنی «از»چنین مینویسد : (چهارم بمعنی ازآید چنانکه درین قول سعدی بزرگی را التماس کردم یعنی ازبزرگی التماس کردم. پنجم بمعنی در چنانکه درین قول شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد صاحب انجمن‌آرای ناصری گفته که استعمال رای این دو قسم منحصردرین دو فقره نیست بلکه در کلام بلغای عظام ازحد عد بیرون و از ظروف شمار افزون است چنانچه بمعنی از اعم از آنکه سببیه بود یا تبعیضیه یا انتزاعیه اول شیخ سعدی گوید:

قضارا من وپیری ازفاریاب
رسیدیم درخاك مغرب به‌آب.

یعنی ازسبب قضای الهی ودوم‌چنانچه جلال اسیر گوید:

دشت دشت ازگردراهم بازمی‌ماندسراب
گرچه دور افتاده‌ام‌کاهل روان عشق را

یعنی از بعض کاهل روان‌عشق‌ونزدبعضی درین بیت‌عوض اضافت‌است‌ومعنی‌چنان کرده،افتادهٔ کاهل‌روان‌عشقم‌یعنی کمتر از آنهایم‌پس بمعنی

---

(۱) ص۵۲۳. (۲) دیوان سید حسن غزنوی ملقب به«اشرف» بتصحیح آقای مدرس رضوی‌طبع دانشگاه تهران‌صفحهٔ ۲۹٦ .
(۳) بعضی فضلا را عقیده براینست که را دراین مورد بجای نصب عرب‌آید. (٤) که قابل‌تأویل بمعانی «برحسب» و «برسبیل» و «ازروی» نیزمیباشد. (٥) چاپ تهران باهتمام آقایان تقوی - تقی‌زاده - دهخدا - مینوی . (٦) ملك الشعراء بهار در ج۲ سبك شناسی صفحهٔ۱۷۳ مینویسد: قضا را . . . الخ وسایر ترکیبات از مستحدثات اواخر قرن پنجم است . . .

من بعیضیه نبودوسوم چنانچه خواجه نظامی گوید :

دهن ناگشاده لب آبگیر
که آیدلب غنچه رابوی‌سیر.

ای ازلب غنچه، ورا بمعنی در درین قول واعظ کاشفی که درانوارسهیلی گفته اندك زمانه راکارازخواجه بگذرانیدعرفی

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد
جوهر من کرد روشن گوهرآبای من

یعنی دردودمان عشق الخ. فردسی.

ششم ماه را روی برتافتند
سوی باده و بزم بشتافتند

محمد سعید اشرف راست :

جز نبی وولی بحق راه مده خدائی را
از ره معرفت درآ عالم کبریائی راء

یعنی درعالم کبریائی خسرو گوید :

چشم را سرمهٔ فریب کشید
ناز را برسر عتیب کشید

یعنی درچشم ....) (۱)

علامت قلب اضافه :

صاحب آنندراج چنین نویسد :

« ... اما « رای » علم مفعولیت گاهی در وسط ترکیب اضافی که مضاف الیه درآن مقام باشد واقع میشود ، و در این صورت دال میشود برفاعلیت مضاف یا مفعولیت وی نخستین چنانکه گوئی؛ زید را پسرپهلوان شد - شیخ شیراز فرماید :

کسانرا نشد ناوك اندرحریر
که گفتی بسندان بدوزندتیر.

پسین ، چنانکه گوئی زید را پسر کشتند ای پسرزید را ..... » ملك‌الشعراء بهار درجلد اول کتاب سبك شناسی صفحهٔ ۳۹۹ دراین باره می نویسد : « .... دیگرمفید معنی اضافت است و در ترکیب اضافی که مضاف الیه درآن مقدم باشد واقع میشود چنانکه درین قول سعدی : « آنرا روی درمصلحت بودو بنای این برخبث » « یعنی روی آن بمصلحت بودوازوجه مصلحت میگفت ... آقای فروزانفر در مقدمهٔ کتاب « معارف بهاءولد » ص ج می نویسند: « میدانیم که این علامت « را » بآخرمفعول صریح ونیز علت وموجب فعل (مفعول لاجله) وبمضاف الیه(درموقع فك اضافه) متصل میگردد ... » چنانکه گفته شد استعمال « را » در مورد مضاف و مضاف‌الیه گاهی بترتیبی است که آندورا بکلی مقلوب میسازد وزمانی چنانست که فقط موجب فك اضافه میگردد نه قلب آن . و اینك شواهد هر دو حال ذیلا نقل میشود (۲) : وآنگه که خسروپرویز بدر روم شد کنارنگ پیش روبودلشکر پرویز را (۳) . (مقدمهٔ شاهنامه بنقل بیست مقالهٔ قزوینی جلد دوم صفحهٔ ۵۸) . گفت : ای دوست یعقوب را یك پسر کم شد ، چندان بگریست که نابینا شد (کشف المحجوب ص ۹٤ چاپ ژوکوفسکی) . واصوات را تأثیر ازآن ظاهرتر است بنزدیك عقلا که باظهار برهان وی ... (کشف المحجوب ص ۵۲۳) . بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت (بیهقی). حاجب خواجگان را در برسیاه رسم نباشد . (بیهقی) .

بگویشان که جهان سرومن چو چنبر کرد
بمکر خویش خود اینست کار کیهانرا .

(دیوان ناصرخسروچاپ تهران صفحهٔ ۸).

بنظم اندرآری دروغ و طمع را
دروغست سرمایه مر کافری را.

(دیوان ناصرخسرو صفحهٔ ۱٤) .

ملك رادرعدل حاکم، عدل را در حق گواه
شاه را در عرض‌نایب، عرض را استادباش .

(دیوان‌ابوالفرج رونی ص۶۳ چاپ تهران).

نوروزجوان کرد بدل پیروجوان را
ایام جوانی است زمین‌را وزمان را .

(دیوان ابوالفرج ص ۱۱) .

وهر کرا اسپ مانده میشد اسپ رها میکرد و عوض ازگله میگرفت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۹) . و چون بیست سال از ملك او گذشته بود عبدالله بن عبدالمطلب را ولادت بود . (ص ۹۶ فارسنامهٔ ابن البلخی) . واسبانی راکه پارسیان را بکار آید . (ص ۱۳۷ فارسنامهٔ ابن البلخی) .

ای وفا هممعنان تو را
وی بقا همنشین نشان تو را

(ص ۲۳ دیوان سنائی) (٤).

فرمان توبردن نه فریضه است پس آخر
منقاد ز بهرچه شوم چون تو خری را .

(دیوان سنائی صفحهٔ ۳۳)

از تیغ تو ای لوای (۵) دولت
ناموس تبه شود قضا را .

انوری .

زبأس کلك توشمشیرفتنه بادچنان
که تیغ بید نماید بچشم خنثی را.

(ص ۳ دیوان انوری) (۶) .

بسا شه کز فریب یافه گویان
خصومت را شود بیوقت‌جویان .

نظامی .

زکژگوئی سخن را قدرکم گشت
کسی کاوراستگوشد محتشم گشت .

نظامی .

اگرچه جرم اوکوه گران است
ترا دریای رحمت بیکران است.

نظامی .

هدهد را ناگاه بطمع دانه حلق در حلقهٔ دام سخت شد . (ص ۳۵۵ سند بادنامه) . گفت؛ مگردرمیان این جمع محمدیی هست که شکوه اوما را ازتقریربیان مانع میآید (ص ۶۷ - ۶۸ جوامع الحکایات) (۷)

یکی را پسر گمشد از راحله
شبانگه بگردید در قافله .

بوستان .

جهانسوز راکشته بهترچراغ
یکی به درآتش که خلقی بداغ .

بوستان .

گر تشنگان بادیه را جان بلب رسد
توخفته در کجاوه بخواب خوش اندری .

سعدی .

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد . (سعدی بنقل سبك‌شناسی ج ۳ص ۱٤۱) .

تودرآن سایه بنه سر که شجررا کند اخضر
که بدانجاست مجاری همگی امن وامان‌را.

(ص ۱۰۳ کلیات شمس تبریزی) (۸)

چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را .

(ص ۵۳ دیوان شمس تبریزی) (۸) .

جواب آنکه میگوید بزرنخریده‌ای جان‌را
که هند وقدرنشناسد متاع رایگانی را .

(ص ٤۲ دیوان شمس تبریزی) (۸) .

قرعه برهرکاو فتدآن طعمه است
بی‌سخن شیر ژیان را لقمه است .

(مولوی دفتراول مثنوی) .

|| همراه فاعل یامسندالیه :

تااینجا« را » درموارد مفعولی (اعم ازصریح وغیرصریح) وبمعانی مختلفی که بکاررفته‌است، بیان گردید. اینك بشرح‌قسمی « را » پرداخته میشود که در نظم و نثر متقدمان و بصور گوناگون « همراه فاعل » آورده میشود و

---

(۱) پایان قول نهج‌الادب. (۲) صاحب دستور کاشف برای استعمال « را » درمورد قلب اضافه کلمهٔ « تظهیر » را آورده‌است رجوع‌شود به « دستور زبان فارسی » اثر خامهٔ غلامحسین کاشف‌صفحهٔ ۲۳۸ . (۳) کذافی B و L س : کنارنگ پیش‌رولشکرا وبود و K کنارنگ پیش‌رولشکر بودو A کنارنگ پیش‌لشکر بود . رجوع‌شود بحواشی‌ونسخه بدلهای‌حاشیهٔ‌صفحهٔ ۵۸ بیست‌مقالهٔ قزوینی جلددوم باهتمام عباس‌اقبال. (٤) چاپ تهران باهتمام آقای مدرس رضوی. (۵) ط : بقای - س: همای، (۶) چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب، تهران باهتمام آقای مدرس رضوی . (۷) جوامع الحکایات چاپ‌دانشگاه تهران باهتمام آقای دکتر محمد معین بخش‌اول باب اول ازقسم اول. (۸) چاپ دانشگاه تهران باهتمام آقای فروزانفر ج ۱ .

نیز ولف (۱) از «را» ئی نام میبرد که آنرا «برای تقویت مبتدا» یا «تقویت فاعل» یا (مسند الیه) دانسته است (۲) هرچندشواهدوی باعنوان تطبیق نمیکند(۳) وبرخی نیزاینگونه «را» هارازائدشمرده‌اند.

نوعی «را» نیز درنثر متقدمان دیده میشود که همراه فاعل (یامسند الیه) میآید درصفحهٔ «ح» مقدمهٔ معارف بهاء ولد بقلم آقای فروزانفر چنین آمده است (٤)

«٤ ـ استعمال(را) درمسندالیه ـ میدانیم کهاین علامت (را) بآخر مفعول صریح و نیزعلت‌وموجب‌فعل (مفعول‌لاجله) وبمضاف الیه (در موقع فك اضافه) متصل میگردد ومشهور ومتداول در استعمال آن همینست که گفته آمد ولی در داستان سمک عیار ظاهراً از مؤلفات قرن ششم که در فصاحت کمتر نظیرآن میتوان دید و کتاب فردوس المرشدیه در مقامات شیخ ابواسحق کازرونی (طبع استانبول ۱۹٤۳) شواهد بسیار برای استعمال آن در مسند الیه وفاعل می‌توان دید اینك نمونهٔ از داستان سمک عیار (نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی)

«که مارا دراین مدت چندان غصه‌خوردیم که بصد سال در جهان کس نخورد» ورق ۱۰۲ «اگر ترا بمردی دختر فغفور را آوردی» ق ۱۰۷ «تاترا از قلعه چگونه بیرون رفتی» ق ۱۱۵ «تاشمارا این کار چگونه خواستید کردن» ق۱۲۵ «خاطور گفت مه‌پری‌را هم دراین خیمه می‌باشد» ق ۱۲٦ «پیلبانان‌را بسیار جبهه کردندتا پیلان‌را بطاعت خویش‌باز آورند» ق۱٤۲ «ناچار چون‌اورا نبیندترا بمراد رسی»ق ۱٦۷ «که مارا ازکار لشگرداری باهیچ نمی‌پردازیم» ق ۱۷۵ و اینك چند مثال از فردوس المرشدیه: «بعد از آنکه‌شیخ آنرا بخاطر آمدی، گفت شما را از بهر آن جمع شده‌اید که مرابرنجانید، زیراك بسبب علم شرعی مرد را بزرگ و رفیع القدر گردد. هر که بامداد برخیزد وزبان وی بیاد حق تعالی مشغول شود دانم که اورا حلال خورده است و هر که بامداد برخیزد وزبان وی بفحش و غیبت مشغول شود دانم که اورا حرام خورده است. تا مگر شما را حق آن نعمت بدانید و حق تعالی شکر کنید. ایشان را بحقیقت مقام معرفت ندارند واو را نیز بغایت درد سر داشت. واورا محروس باشد از شیطان. قوم‌را تعجب کردند.»

و کمترصفحه‌یی ازاین کتاب‌هست که در آن برخلاف معمول علامت مفعول صریح (را) از مفعول حذف نشده و متصل بمسند الیه بکار نرفته باشد ودرمعارف بهاء ولد نیز نظیر آن بندرت دیده میشود مانند:

«که ایشان را با اهل هنر آمیغی داشتندی» ص ۲۳۷ «آن فرزند نجیب را سلام بخواند»ص ۳۷۹(٥)».

مثالهای دیگر نیز این گفته‌را تأیید میکند چنانکه شواهد ذیل:

اردشیررا اندرین مدت بسیاری پادشاهان‌را قهر کرد. (ص ٦۰ مجمل التواریخ والقصص).خدای تعالی بارانی بفرستادوآن جانوران‌را سیراب شدند (٦).

(ص ٤٥۲ مجمل التواریخ و القصص).

شیخ‌را اسبی کمیت داشت که هیچکس را دست ندادی که برنشستی ازتندی که‌بودی و چون شیخ خواستی که بر نشیند پهلو فرادکان‌داشتی. (ص٤٦۲ اسرارالتوحید).

ابوعبدالله محمدبن الخفیف‌را دو مریدبود یکی احمد ـمه ویکی احمد ـکه و شیخ را با احمد ـکه به بودی. (تذکرة الاولیاء بنقل سبك شناسی ج ۲ ص ۲۲۳).

|| در وجه مصدری:

متقدمان در وجه مصدری رائی میافزودند بی‌آنکه‌فعل‌متعدی باشد.مثال:

واز کم وبیش ایشان دانند پس‌مارا بگفتار ایشان باید رفت پس از آنچه از ایشان یافتیم ازنامهای ایشان گرد کردیم.

(مقدمهٔ شاهنامه بنقل هزارهٔ فردوسی ص ۱٤۳).

هرچند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی، خردمندان را بچشم عبرت دراین باید نگریست. (بیهقی).

اگر احیاناً این شغل مرا بباید کرد من شرایط این‌شغل درخواهم بتمامی. (بیهقی).

مصرح گفته آمده است که اگر آنچه‌مثال دادیم بزودی آنرا امضا نباشد ناچار مارا باز باید گشت. (بیهقی).

بندگان‌را زبان‌نگاه بایدداشت‌باخداوندان. (بیهقی).

جهان زمین وسخن‌تخم وجانت دهقان‌است بکشت‌باید مشغول بود دهقان را.

(دیوان ناصر خسرو ص ۱۰) (۷).

وچون ایشان‌را غله آس باید کرد بدیهی دیگرروندبآسیا کردن. (ص ۱٤٤ فارسنامهٔ ابن البلخی). حسنك گفت: ای خداوند من این کرامات‌را منکر نیستم اما خداوند را بجنگ کسی‌بباید شد که درآسمان‌بنام او زر میزنند.

(آثارالوزراء صفحهٔ ۱۸۸) (۸)

|| برحسب شواهد دیگری که ذیلاآورده میشود انواع دیگری از این «را» بکار برده شده است که از لحاظ کیفیت ترکیب جمله ونوع‌فعل با قسمت هائی که تاکنون یاد کردیم متفاوتست، مانند «را» علامت تبدیل فعل: آقای عبدالعظیم قریب دردورهٔ سوم دستور زبان فارسی صفحهٔ ۱۳۹ ـ ۱٤۱ دراین باره چنین‌مینویسد (۹):

«درهرجمله که فعل داشتن باشد میتوان آنرابفعل‌بودن‌واستن‌تبدیل کردبدینطریق: درآخر فاعل لفظ «را» در آورده آنرا مفعول بواسطه قرار دهند و پس از آن بجای فعل داشتن هرفعلی که مقصود باشد از فعل (بودن) ذکر کنند. مثلا دراین عبارت: پادشاهی سه پسر داشت: گوئیم پادشاهی‌را سه پسر بود و دراین عبارت: هر کاری مردانی دارد. گوئیم هر کاری‌را مردانیست. چون خواهیم فعل «بودن» را به «داشتن» تبدیل کنیم عکس آن کنیم باین معنی که مفعول بواسطه را فاعل‌قرار داده بجای فعل بودن هر فعلی که مقصود باشد ازفعل داشتن در آوریم مثلا در این عبارت: عالم‌را عجایب بسیار است گوئیم: عالم عجایب بسیار دارد. همچنین دراین عبارت: پدر را برفرزند حق بسیار است میگوئیم: پدر بر فرزند حق بسیار دارد واین تبدیل‌درصورتی است که فعل (بودن) و (استن)را مفعول بواسطه باشد». آقای همایی نیز همین مطالب‌را باعباراتی دیگر نوشته‌اند که در مقدمهٔ لغت‌نامه ص ۱٤٤ شمارهٔ ۱۰ نقل گردیده است. و در شمارهٔ ۱۱ مینویسد:

«ممکن‌است که یك کلمه در صورت‌مفعول صریح ودر معنی مسند الیه باشد و این ترکیب مخصوص جائی است که مفعول

---

(۱) مستشرق شهیر آلمانی مؤلف فرهنگ شاهنامه.

(۲) را râ, Partikel, dem Nomen nachgesetzt, das Subjekt Verstärkend.

(۳) بیت شمارهٔ ٤۸۳ جلد اول شاهنامهٔ چاپ بروخیم ص ۸۸ و بیت شمارهٔ ۹۰٤ جلد اول شاهنامهٔ چاپ بروخیم ص ۱۷۹.

(٤) معارف بهاء ولد بتصحیح آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران از انتشارات ادارهٔ کل انطباعات وزارت فرهنگ ۱۳۳۳ چاپخانهٔ مجلس.

(٥) پایان قول آقای فروزانفر.

(٦) در تمام این سه‌شاهد ملك‌الشعراء «را» را زائدمیداندودرمقدمهٔ‌مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ کا آنهارا ذیل «مثال‌راهای زائده» نقل کرده‌است. رجوع کنید بهمان کتاب وحواشی همان صفحه.

(۷) چاپ تهران ۱۳۰٤ ـ ۱۳۰۷.

(۸) شمارهٔ ٥۲۸ از سلسلهٔ انتشارات دانشگاه‌تهران باهتمام جلال محدث.

(۹) چاپ تهران سال ۱۳۱٦.

ضمیر باشد مانند:

ساربان گو خبر از دوست بیاور که مرا
خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست.

یعنی من خبر از دشمن و اندیشه از بدگویان ندارم، ممکن است این قاعده را از فروع قاعدهٔ پیش شمرد.» در کتاب دستور جامع زبان فارسی تألیف عبدالرحیم همایون فرخ دراین باره چنین آمده است (۱) :

«آگاهی ۳- گاهی مبتدا یا فاعلی که فعل آن داشتن است فعل داشتن را بدل به فعل بودن و استن کنند منتها زمان فعل را همان زمان نگاه دارند و فاعل را مفعول بلاواسطه محسوب داشته لفظ «را» در دنبال آن در آورند زیرا مثلا : من کتابی دارم یا مرا کتابیست، در حقیقت مفهوم آنها تفاوتی ندارد ، وفقط صورت ظاهر ساختمان جمله متفاوت است اینک برای آنکه موضوع کاملا روشن و مفهوم شود چند شاهد و مثال را بشکل ساده تبدیل میکنیم : خرد بودم از بزرگی پرسیدم که بلوغ را چه نشانست؟ (که بلوغ چه نشان دارد - نشانهٔ بلوغ چیست؟). حکما در تصانیف آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست «چنانکه سایر حیوانات را» چنانکه دیگر حیوانات را (که کژدم ولادت معهود ندارد) نیست بجای ندارد آمده است .(گلستان سعدی).

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد (که دراصل اینطور است : عقل طاقت سرپنجه «نرم کردن» عشق ندارد. (سعدی).

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر
حکیم راه نشین را چه وقع در یونان؟

حکیم راه نشین چه وقعی در یونان دارد؟

نیست یکساعت قرار این جان بی‌آرام را
یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست ؟

این جان بیقرار یکساعت آرام ندارد. در اینجا «ندارد» به «نیست» تبدیل شده و فاعل بشکل مفعول مستقیم شده است .

هلالی جغتائی .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان.

من بخیر تو امید ندارم یا بخیر تو امیدوار نیستم. فاعل بواسطهٔ لفظ «را» مبدل بشکل مفعول مستقیم شده و فعل «ندارم» تبدیل به «نیست» شده است. سعدی.

بوستانیست مرا از گل و از روی کمال
به سرآمدی ای بلبل خوشگو بسرای

بوستانی دارم من - من فاعل بود و بوستان مفعول ولی در این شکل بوستان بشکل فاعل و مرا مفعول بلاواسطه شده وهست (است) بجای دارم آمده است . کمال الدین مسعود :

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور
همیشه تا که زمین را بود شتاب و قرار .

سعدی .

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین .

(= دارد) .

سعدی .

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوبادهٔ جوانی نیست .

یعنی درخت . . . مدام رونق جوانی ندارد.

ندرة با بعضی افعال دیگر مانند فعل داشتن عمل م شود :

اگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت را نشائی.

یعنی شایستهٔ خدمت نیستی که در حقیقت ئی جانشین فعل هستن (استن) شده است.

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار.

سعدی .

مساویست به «آدمی باید عقل در بدن داشته باشد». واینجا بافعل تأکیدی «باید» اکتفا شده است . همچنین ترکیب این عبارت گلستان سعدی شاذ و بعیدالذهن وزیباست فرماید : «یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت (۲) » دراصل و بطریق ساده پسر یکی از بزرگان ائمه وفات یافت» بوده است . که دراینجا بجای فاعل اصلی که پسر باشد کلمهٔ یکی که صفت عددی مضاف الیه پسر است بشکل مفعول مستقیم در آمده است وعلامت مفعول مستقیم (را) بدنبال آن آمده بعضی از اجزاء جمله پس و پیش شده تغییر مکان یافته است . ونیز دراین عبارت گلستان «پارسا زاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد» پارسازاده مفعول باواسطه (مفعول به) است که با تغییر محل و اضافه کردن لفظ را بشکل مفعول بلاواسطه در آمده اصل آن چنین است «نعمت بیکرانی از ترکهٔ عمان بدست پارسازاده‌ای افتاد.»

آگاهی ۴- ممکن است اسم نکره‌ای را معرفه محسوب داشته لفظ «را» در دنبال آن در آورند و آن در صورتی است که ضمیری متصل یا منفصل یا ضمیر اشاره یا حرف موصولی مقدر که از قرینهٔ موجود مفهوم باشد و با آن اسم ارتباطی معناً داشته باشد مانند این بیت :

زلف را تاب همی بازدهی
تا دل سوختگان بازدهی.

اثیرالدین فتوحی .

زلف نکره است ولی چون ضمیر تو یعنی یای آخر بازدهی قرینه ونشانه است که مقدر فرض شده یعنی تو زلف را همی تاب دهی بنابر این زلف که نکره بود «زلفت» را محسوب داشته آنرا معرفه کرده‌است (بواسطهٔ ضمیر متصل مقدر) و «را» در دنبال آن آورده است .

آگاهی ۵- چون مفعول مستقیم بیك یا چند مضاف الیه اعم از توصیفی یا تخصیصی وغیره اضافه شده باشد لفظ «را» دنبال آخرین مضاف الیه در آید :

مگر شکوفه بخندید وبوی عطر بر آمد
که ناله درچمن افتاد بلبلان حزین را .

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن وطفل بیچاره را

سعدی .

نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین
سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر
یا سمن لطیف را همچو عروس بکر بین
باد مشاطه فعل را جلوه گر سمن نگر.

عطار (۳).

اینك شواهد استعمال «را» درمورد تبدیل فعل ذیلا نقل میگردد :

. . . از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بود اندرین جهان.(مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری بنقل ص ۱۳۶ هزارهٔ فردوسی) .

هرمز گفت نیك دانم پدر ترا ، او را برمن حق است.... وگفت که مرا اندرین کار علمی است . (صفحهٔ ۳ بهرام چوبین از ترجمهٔ تاریخ طبری) (۴) آمل شهریست عظیم و قصبهٔ طبرستانست و او را شهرستانیست با خندق بی باره واز گردوی ربض است . (حدود العالم ص ۸۵) .

وهر ناحیتی را ازین ناحیتها ناحیتها و دهها بسیار است . (حدود العالم ص ۸۷) . کوه قارن ناحیتیست که مر اورا ده هزار وچیزی دهست. (حدود العالم ص ۸۶) (۵) چنین گوید : ابوالمؤید بلخی رحمة الله علیه که مرا از طفلی هوس گردیدن عالم بود . (عجایب البلدان بنقل سبك شناسی ج۲ ص۱۹) .

از این پرده برتر سخن گاه نیست
بهستیش اندیشه را راه نیست .

فردوسی .

از گفتهٔ ایشان دلتنگ شدم سوگند خوردم که مرا ازین علمی ومعرفتی نیست . (کنوز المعزمین ص۷)(۶) .

انگور بکردار زنی غالیه رنگست
واوراشکمی همچو یکی غالیه دانست.

(دیوان منوچهری صفحهٔ ۱۷)(۷)

آمد شب وازخواب مرا رنج وعذابست
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست

(دیوان منوچهری ص۶)

(۱) چاپ تهران کتابفروشی علی اکبر علمی ص ۱۰۸۴. (۲) قبلا بحث شد ، رجوع بدانجا شود . (۳) پایان قول دستور فرخ .
(۴) شمارهٔ سوم از سری «شاهکارهای ادبیات فارسی» بکوشش آقای دکتر ذبیح‌الله صفا چاپ تهران. (۵) چاپ سید جلال الدین طهرانی.
(۶) چاپ انجمن آثار ملی باهتمام آقای جلال همائی ص ۷ متن . (۷) چاپ تهران باهتمام آقای دبیرسیاقی .

و او را وزیری بود نامش ارمائیل نیکدل و نیک کردار . (التفهیم ص۲۵۳) (۱) .
صفا از صفات بشر نیست زیراك مدار مدر جز بر کدر نیست و مر بشر را از کدر گذر نیست . (کشف المحجوب ص۲۳)(۲) گفتم که صفا ضد کدر بود و کدر از صفات بشر بود و حقیقت صوفی بود آنك اورا از کدر گذر بود. (کشف المحجوب ص ۳۷) . گفت ای فرزند پیغمبر شما را برهمه خلایق فضل است . (کشف المحجوب ص۹۰) . هرگز کسی را دلیری آن نبودی که درشناختن خدای تعالی سخن گفتی . واندر معنی کلهٔ پیری مرا دو بیت است. (قابوسنامه بنقل سبک شناسی ج ۲ ص ۱۱۳) .

چون عبدوس بدو (آلتونتاش) رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی برفت . (بیهقی) .

ما را چندین ولایت در پیش است آنرا بفرمان امیرالمؤمنین می باید گرفت . (بیهقی) .

از روزگار کودکی تا امروز اورا برما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان . (بیهقی) .

و موالید را حیات است و امهات را موات . (زادالمسافرین ناصرخسرو) . ومر او را بهچه چیز حاجت خواهد بودن . (زادالمسافرین ص ۳ دیباچه) .

اگر اشتر و اسب و استر نباشد
کجا قهرمانی بود قهرمان را .
(دیوان ناصرخسرو ص۵ چاپ تهران) .

عدولی نیست درحکمش هنرمندان دولت را
گریزی نیست ازرایش خداوندان فرمان را
وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری
وگر بودند بسیاری مشیران آل سامان را
نبود ازعدل واز انصاف مهتر زو و بهتر زو
مشیری آل سامان را وزیری آل ساسان را.
(صفحهٔ ۱۱ دیوان امیرمعزی)(۳) .

ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را
کوهیچ به ازخود نشناسد دگری را .
(دیوان سنائی ص۳۲) .

و خداوند جهان سلطان الب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی . (چهار مقاله ص۶۷ متن)(۴) این سر از آنهاست که جز چهار گوش ودوسر را شایانی محرمیت آن نیست (کلیله ودمنه بنقل سبک شناسی ج۲ ص ۲۹۶) .

مرحوم بهار پس از نقل عبارت بالا می نویسد: «و درین شاهد حرف مزبور در محل فاعل استعمال شده است نه مفعول و اینهمه از محصولات قرن پنجم وششم است که بعدها رواج کامل یافت و سایر استعمالات قدیم این حرف ازبین رفت» (۵)

چنانکه میدانیم استعمال «را» در جملهٔ مورد بحث مرحوم بهار همان علامت تبدیل فعل داشتن به بودن (هستن) است بدینمعنی که عبارت مذکور را میتوان چنین تعبیر کرد : «این سر ... که جز چهار گوش ودوسر شایانی محرمیت آن ندارد» وهمچنین استعمال آن محدود به قرن پنجم ببعد نیست چنانکه شواهد آن مذکور افتاد .

شواهد دیگر :

منصور سعید آنکه بانعام و بافضال
زو برگ و نوائی است عرب را و عجم را .
(دیوان ابوالفرج رونی ص۱۰)(۶)

گر بخت را وجاهت واقبال را نداست
از خدمت محمد بهروز احمد است .
(دیوان ابوالفرج رونی ص ۳۰) ،

آنجا که زبان قلمش درسخن آید
برمعجزه تفضیل بود سحر بیان را.
انوری .

خدایا تا جهان را آب ورنگست
فلک را دور و گیتی را درنگست .
نظامی .

مرا چشمی و چشمم را چراغی
چراغ چشم رچشم افروز باغی .
نظامی .

دراین شعر «است» افتاده واصل شعر چنین تعبیر میشود :
مرا چشمی است وچشمم را چراغی است
یعنی من چشمی دارم وچشمم چراغی دارد .

وقتی پادشاهی بود که اورا بزندقه میل بود (جوامع الحکایات عوفی) (۷) .

یعنی آنکس را که دل باشد دل اورا باخدای انس باشد ... دل را صلاحی و فسادی هست ... زیرا که دل را پنج حاسه است .
(ص۱۰۸ مرصاد العباد) (۸) .

دل را چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند و گوشی است که بدان استماع کلام اهل غیب و کلام حق کند .
(مرصاد العباد ص۱۰۸) .

دوعاقل را نباشد کین و پیکار
(گلستان) .

درویش را مجال انتقام نبود .
(گلستان سعدی) .

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز وشب مارا
فراغتها کجا بودی ز دام واز سبب مارا .
(مولوی کلیات شمس تبریزی صفحهٔ ۵۰) (۹)

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
(ص۷ حافظ طبع مرحوم قزوینی) .

ندانم ازچه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را .
(حافظ قزوینی صفحهٔ ۵) .

نکته‌ای که تذکر آن لازم مینماید اینست که درمورد «شین مفعولی» که بجای «او را» استعمال میشود نیز این تبدیلها صورت میگیرد . (رجوع شود به حرف شین لغت نامه) .

|| «را» همراه فعل مجهول:
صورت دیگری از استعمال این حرف همراه فعل قدما دیده میشود. باحتمال قوی میتوان آنرا مجهول در کتب تأثیری از اسلوب زبان عربی، هنگام استعمال نایب فاعل بجای فاعل دانست. بدان معنی که نایب فاعل در عین آنکه حکم مسندالیه را در جمله دارد چون دراصل مفعول است ودرزبان فارسی وجه مشخص مفعول «را» است آنرا همراه با «را» میآورده‌اند . این صورت در کتاب ابوالفضل بیهقی معروف به «تاریخ مسعودی» بیش ازسایر کتب دیده میشود .

مرحوم ملك الشعراء بهار در کتاب سبک شناسی جلد دوم صفحهٔ ۷۲ در ذکر مختصات سبک بیهقی ذیل عنوان «تقلید از نثر تازی» چنین مینویسد :

«هـ - آوردن فعلهای ماضی ومضارع بصیغهٔ مجهول که ظاهراً یا تقلید ازعربی است ویا صرف تفننی است وبگمان من تفنن هم نیست بلکه زبان محاورهٔ غزنین چنان بوده است وهنوز هم درزبان وادبیات نظم و نثر افغانستان این اثر موجود است که فعل ماضی را بصیغهٔ وصفی و با فعل معین ذکر کنند وگویند : دررا بسته کرد - بجای اینکه بگویند (در را بست) ودربیهقی این قاعده نیست لیکن آوردن فعل بصیغهٔ مجهول با فعل معین (آمدن) بسیار است مانند : «ویرانیز گرفته آمد» یعنی ویرانیز بگرفتند (۱۰) و«فرمود تا باز داشته آید» بجای تا ویرا باز دارند «ونظایر این معنی بحد وفور ...» چنانچه درشواهد ذیل :

چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آنرا برگزارده آید. (ص۸ تاریخ بیهقی) (۱۱)
که فرمان نیست که هیچکس را از کسان

(۱) چاپ تهران باهتمام و تصحیح آقای همائی . (۲) چاپ ژوکوفسکی . (۳) دیوان امیر معزی چاپ ۱۳۱۸ تهران باهتمام مرحوم عباس اقبال . (۴) چاپ کتابفروشی زوار بکوشش دکتر محمد معین . (۵) سبک شناسی ج۲ ص۲۹۶ .
(۶) چاپ تهران باهتمام پروفسور چایکین سال ۱۳۰۴ . (۷) بتصحیح دکتر محمد معین بخش اول باب اول قسم اول ص ۶۴ (جزء انتشارات دانشگاه تهران). (۸) چاپ تهران باهتمام مرحوم شمس العرفا سال ۱۳۱۲ . (۹) جلد اول دیوان کبیر بتصحیح آقای فروزانفر جزء انتشارات دانشگاه تهران . (۱۰) درحقیقت اصل «وی نیز گرفته آمد» است . (۱۱) چاپ وزارت فرهنگ باهتمام دکتر فیاض .

وی بازداشته شود . (بیهقی ص۹ چاپ فیاض)
روز سوم حاجب برنشست و نزدیکتر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند پیغام داد که فرمان چنانست که امیررا بقلعهٔ مندیش برده آید . (بیهقی) .
امیرمحمد را بغزنی خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد. (بیهقی) .
نوشت که فلان روزما زبلخ حرکت خواهیم کرد . . . چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار زودی بروی تا با ما برابر بغزنین رسی و حقهای ویرا بواجبی شناخته آید ! (بیهقی ص۲۱۵) .
ملک الشعراء بهار در جلد اول سبک شناسی صفحهٔ ۳۱۸ در بارهٔ شاهد فوق می نویسد : « در بیهقی » وهم شیوگان او بیشتر عوض صیغه‌های فعل «شدن» که بعدها در افعال مجهول معروفترین فعلهای معین قرار گرفت صیغه‌های فعل « آمدن » معمول بوده است مگر درمواردی که استعمال این فعل موجب التباس معنی گردد».
مثال دیگر :
واین کتاب رااز برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد . (نوروزنامه منسوب بعمر- خیام) .
اگرچه شرط کتاب آنست که از الفاظ عرب خالی باشد ، فاما کلمات امیرالمؤمنین علی را کرم‌الله وجهه ازبرای تبرک آورده‌شد . (جوامع الحکایات عوفی ص۶۰)(۱). اگر رای عالی صلاح داند جماعتی از محتشمان حشم را بطارم دیوان نشانده آید تا درین باب رای زنند . (ص۱۹۰ آثارالوزراء)(۲).
خداوند در این باب چه اندیشیده است ؟ گفت روز اول که احمد را عزل کرده شد دلم بر عارض ابوالقاسم کثیر قرار میگرفت که (۳). (صفحهٔ ۱۹۰ آثار الوزراء) . از شواهدی که آوردیم چنین نتیجه میشود که یک نوع «را» همراه مسندالیه دیده‌میشود که دانشمندان آنرا بصور مختلف تعبیر و تأویل کرده‌اند منجمله آقای جلال همایی (٤) اصطلاح «مسندالیه مفعولی» را برای مواردی که ذیلا بقلم ایشان نقل میگردد آورده‌اند وآن چنین است (۵) :
«۷- ممکن است که یک کلمه در یک جمله چنان واقع شود که نسبت بیک قسمت ازجمله مسند الیه ونسبت بقسمت دیگر مفعول باشد و بعبارت دیگر یک لفظ هم بحالت مفعول باشد وهم بحالت مسندالیه واینگونه ترکیب از خواص جمله‌بندی فارسی است وآن را « مسندالیه مفعولی » یا «مبتدای مفعولی» توان نامید مانند : « آنرا که‌خدای خوار کرد ارجمند نشود» کلمهٔ « آنرا» نسبت به ارجمندنشود فاعل‌ومسندالیه ونسبت به‌خوار کرد مفعول صریح است . در این صورت ممکن است علامت مفعول صریح ذکرشود چنانکه مثال زدیم ونیزمانند « آنرا که‌بگور باید خفت بخانه نتوان خفت» وممکن‌است که علامت مفعول صریح نباشد مانند« کسی که تودیدی امروزرفت» احتمال اینکه‌در این جمله‌ها مسند الیه یا مفعول بقرینه حذف شده‌تکلفی است بدون حاجت و بی‌دلیل».
وهمچنین افزوده‌اند :
ممکن‌است یک کلمه جزو دو جمله شمرده شود مانند :

وگرنه ترا بسته در چاه پای
برخش اندر آرم‌شوم‌بازجای .

این نوع استعمال وهمچنین مسندالیه‌مفعولی را میتوان از فروع باب تنازع و توارد دو عامل برمعمول واحد شمرد (٦) ونیزدرجای دیگر آورده‌اند : « این بیت نیز ممکن است ازقبیل مسند الیه مفعولی باشد :

بکارهای گران مردکاردیده فرست
که شیرشرزه درآرد بزیرخم کمند

باین احتمال که بگوئیم «مردکاردیده». مفعول است برای فعل «فرست» و فاعل است ومسند الیه‌برای فعل «درآرد» .
اما ظاهراً بیت فوق دوجمله مینماید که‌بنثر چنین‌میشود: بکارهای گران مردکاردیده را بفرست (علامت «را»ی مفعول صریح آن حذف‌شده‌است) که«مردکاردیده»شیرشرزه را بخم کمند درمیآورد . ومردکاردیده که‌در جملهٔ دوم فاعل است بقرینهٔ جملهٔ اول حذف شده ومیدانیم که حذف اجزاء جمله بقرینه (هرنوع قرینه) درنظم و نثر فارسی‌بسیار است .
در جمله‌هایی که فعل‌آنها از مصادرمرکبی چون خنده آمدن ، رحمت آمدن ، عجب آمدن . شرم آمدن ، گریه آمدن ، درد آمدن ، پسند آمدن . بد آمدن ، خوش آمدن یا درد گرفتن ، خشم گرفتن . خنده گرفتن ، گریه گرفتن ونظایراینها که‌مفهوم انفعالی دارند، تشکیل می‌یابد، نوعی«را» دیده میشود که ظاهراً همراه فاعل آمده است لیکن چون‌اینگونه افعال‌چنانکه گفته شد دارای مفهوم انفعالی هستند توان گفت که فاعل آنها جنبهٔ مفعولی نیز دارد زیرا وقتی میگوئیم : داودرا گریستن آمد ، از لحاظ اینکه گریه از داود صادر میشود فاعل است ولی درعین حال چون گریه بر داود عارض میشود جنبهٔ مفعولی نیز پیدا میکند وظاهراً آوردن « را » نیز بهمین علت است و اگر بکار بردن اصطلاح « مسند الیه مفعولی » روا باشد شاید بهتر آن باشد که درهمینگونه شواهد بکاررود: مانند: واندرین چیز هاست که بگفتار مر خواننده‌را بزرگ آید . . .
(ازمقدمهٔ شاهنامهٔ منثور بنقل‌هزارهٔ فردوسی ص ۱۳۷) .

چو داراب‌را فرهمند آمدش
سپه را سراسر پسند آمدش.

فردوسی .

سکندر شنید آن پسند آمدش
سخنگوی را فرهمند آمدش .

فردوسی .
یعقوب‌راخوش آمد.(زین‌الاخبار گردیزی).
وخواجه بوسهل زوزنی‌چندسالست تا گذشته شده است وبپاسخ آنکه ازوی رفت گرفتار ومارا باآن کار نیست هرچند مرا از وی بد آید بهیچ حال (۷). (تاریخ بیهقی) . داودرا گریستن آمد . (کشف المحجوب هجویری‌ص ۹٦) مهمان‌را حدیث اوخوش آمد (۸). (کلیله ودمنه‌بنقل سبک شناسی ج۲ ص ۲۹٦). زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت (سعدی بنقل سبک شناسی ج۳ صفحهٔ ۱٤۱).ملک‌رارحمت آمد وازسرخون‌اودر گذشت. سعدی(گلستان).
|| «را» مکرر:
ملك الشعراء بهار در سبك شناسی ج ۱ ص ۳۹۸ آورده: « وگاهی نیز درمورد عطف بیان یابدل این‌حرف‌مکررمیشود» و همچنین درمقدمهٔ کتاب مجمل التواریخ و القصص (ص . ک) مینویسد : «... از آن جمله درنثر قدیم هرجا که‌اسم یانعت اسمی در جمله‌ای مفعول واقع شود وآن اسم عطف بیان یا بدلی داشته باشد هم بعد ازاسم یانعت مذکور علامت مفعول گذاشته میشود وهم بعد ازمعطوف یابدل آن : مثال ازخود این کتاب :

---

(۱) بتصحیح دکتر محمد معین بخش اول باب اول از قسم اول شمارهٔ ۳٤۲ انتشارات دانشگاه تهران . (۲) شمارهٔ ۵۲۸ از انتشارات دانشگاه تهران بتصحیح جلال محدث . (۳) مطالب این دوشاهد از قول ابونصر مشکان نقل‌شده است .
(٤) استاد علوم ادبی عرب در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران . (۵) ازمقدمهٔ لغت نامه صفحهٔ ۱٤٤ . (٦) ص۱٤۵ مقدمهٔ لغت نامه . (۷) ازنظر لفظی قابل تعبیر است به این جمله «به‌من از وی بد آید » اما ازنظرمعنوی «من ازوی نفرت دارم» یا « من ازوی بدم میآید». (۸) مرحوم بهار نوشته‌اند: یعنی از حدیث اوخوشش آمد . بنای کار درتأویل معانی باید این باشد که هرگاه آن معنائی را که برای «را» درنظر میگیریم در جای آن قرار دهیم تغییری درلفظ ومعنای اصلی‌جمله داده نشود در صورتی که در اینجا کلمهٔ «شین» ازخارج افزوده شده‌است .

«سعد برادرزاده را، هاشم بن عتبة بن وقاص را مثال ازپس یزد جرد بفرستاد ». . . . . و در صفحهٔ « کج » مقدمهٔ تاریخ‌سیستان می نویسد (١): « . . منجمله گاهی در مورد یك مفعول دوبار در یك جمله استعمال شده چون : «وروشنك‌را، دختر او را بزنی کرد . » (ص ١٠ تاریخ سیستان) و باز : « تابوت ابن عم‌خویش‌را، یعقوب‌را، ده . » (ص٤٦) که گویا برای عدم التباس و تاکید این علامت تکرار شده است . . . .

واحیاناً یك‌مفعول‌را بعنوان صفت‌وموصوف چنانکه اشاره‌شدویابعنوان نعت‌ومنعوت یاتوضیح وتکمیل‌معنی بدوقسمت نموده ودوبارعلامت مفعول‌رااستعمال کرده چون : « پسرخویش راباسپاهی بسیار، مفضل‌را، بسیستان‌فرستاد. » واین جمله تقلید عربیست . » در کتب‌دیگر نظم ونثر فارسی نیز نمونه های آن دیده میشود چنانکه درشواهد ذیل :

بدانکه ... منصوربن‌نوح فرمان داددستور خویش‌را، ابوعلی محمدبن محمد البلعمی‌را که این تاریخ نامه‌را که ازآن پسر جریر است . . . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

که تامن بگیتی بوم زنده را
زترکان اگر شاه وگر بنده را
هرآنکس که یابم سرش را زتن
ببرم از آن مرز وز انجمن .
فردوسی .

وآن گروهان‌را که سال ایشان‌ایستاده‌است دیگر گونه‌روزگار است نیز کشت وورزرا وبررسیدن وبرافکندن وگشن وزه کردن را و نشانها مرگرما و سرما و بادها را وگوناگون گشتهارا اندر هوا. (التفهیم). علی‌را وهمه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم . (بیهقی). چنین بنظر میآید که قدمادرمورد عطف‌خواه عطف‌بحروف وخواه عطف بیان ، چون میان معطوف و معطوف علیه‌اغلب‌فاصلهٔ‌بسیار پدیدمیآمده، شاید ، بتصور اینکه ممکن است « را » قوت خودرا ازدست داده باشد به معطوف «را» ی دیگری میافزودند .

|| زائد :

نوع دیگری از استعمال حرف «را» در کتب قدما دیده میشود که در بارهٔ آن ناگزیر از اطلاق کلمه « زائد » هستیم و شواهد آن بقرار ذیل است :

گفت یاابن عم چه بودترا ؟ گفت نورمحمد صلی‌الله علیه بدادم‌نور ازمن بشد ، یعقوب گفت بفرزندان اسحاق دادی ، گفت نه بالاعرابیة الجرهمیه غاضره‌را. (صفحهٔ ٤٧ تاریخ‌سیستان) (٢)حرف«را»بعدازحرف اضافهٔ «ب» که برسر « اعرابیهٔ جرهمیه » یعنی «غاضره » درآمده کاملا زائد بنظر میرسد. والا هیچ چیز دیگر گذاشته نبود بعمدرا. (تاریخ سیستان صفحهٔ ٣٣٩) در شاهد بالا نیز باوجود«ب» برسر «عمد» «را» بعد ازآن زائد مینماید.

در جلد سوم سبك شناسی صفحهٔ ١٣٢ در ضمن بحث‌دربارهٔ اهمیت کتاب اسکندرنامه ازحیث سبك وانشاء چنین آمده است :

« دیگر جملهٔ «قضارا» و « از قضارا » که از استعمالات‌اواخر قرن پنجم است». جملهٔ «قضارا» که قبلا در این بحث مورد گفتگو قرار گرفت لیکن‌جملهٔ «ازقضارا» اگر واقعاً شواهدی در اسکندرنامه داشته وغیر قابل تأویل بموارد گذشته باشد باید «را» ی آنرا زائد دانست ولی در کتاب سبك شناسی شاهدی از آن دیده نشد وهمچنین موارد دیگری‌را که درآن کتاب زائد معرفی کرده قابل‌تأویل بمواردی‌است که مورد بحث ما قرار گرفته است .

حذف «را»:

آقای جلال همایی در مقدمهٔ کتاب التفهیم (صفحهٔ سز) نویسند :

«حذف کلمهٔ « را » علامت مفعول صریح هم باقرینه که آنرا حذف اقتصاری نامند وهم بی‌قرینه که حذف اختصاری گویند دراین کتاب(التفهیم) فراوانست (٣) نمودهٔ آنجا که قرینه هست : «وچون آفتاب براین دایره باشد ارتفاع اورا ارتفاع بی سمت خوانند و سایهٔ مقیاس آن وقت سایهٔ بی‌سمت» (ص ١٨٦)نمودهٔ آنجا که قرینه نیست : « بعدش از خط نصف النهار تمام سمت خوانند.» (ص ١٨٣) «سایهٔ اوظل نصف النهار خوانند». (ص ١٨٤) «ودههٔ نخستین ازذی‌الحجه روزگار حرام خوانند (ص ٢٥٢) . و اندرین یکشنبه آلتها و ابزارها وجامه‌ها نو کنند وبجکها ومعاملتها ازوی بشمرند. (ص٢٥٠) .

پس ما آن آوردیم که اتفاق ایشانست‌برو. (ص ٤٦٤).

در صفحهٔ ٢٦٠ کتاب سبك شناسی جلد دوم دربارهٔ حذف«را» چنین آمده است: «متقدمان درمفعولهای صریح و غیرصریح هرجا ازنیاوردن «را» که علامت‌مفعولست تعقیدی درکلام رخ نمیداده ومعنی مفعول روشن بوده از آوردن آن خود داری داشته اند . . . .

. . . . . . فی المثل در موقع خوردن غذا گویند غذا خورد نه اینکه : غذارا خورد صاحب نهج الادب گوید :

« حذف مفعول متعدی بی ضرورت صحیح نیست» . و همچنین مؤلف فرهنگ نظام نویسد : «را» . . . وگاهی حذف میشود اگر مفعول معلوم باشد مثل « زید نان خورد» ودر مورد اشتباه حذف جایز نیست مثل : « زید حسن زد » چه معلوم نیست مفعول زدن درجملهٔ مذکوره زید است یا حسن که دراصل «زیدراحسن زد» یا«زید حسن‌رازد . . .» ازمطالب‌فوق‌دانسته‌میشود که حذف «را» باقرینه جایز و نیز بدون قرینه درصورتی که‌موجب اشتباه نشودخالی ازعیب است ولی درجائی که بمفهوم جمله لطمه زند جایز نیست . شواهد ذیل نیز مؤید این مطلب تواند بود :

کنار رنگ پیش شاه شد و نماز برد و آفرین کرد . خسرو طوس بدو داد (مقدمهٔ شاهنامه بنقل هزارهٔ فردوسی ص ١٤٧) .

دگر گیو را داد شهر ختن
خطا وچگل اشکش تیغ زن.
فردوسی .

خواجه حسن‌ازگوزگانان می‌آمد وخزانه بقلعهٔ شادیاخ نهاده بود . (بیهقی). رسولی باوی‌نامزد کردند که ولیعهد پدر وی است وری ازآن بما داده تا هرکسی برآنچه داریم اقتصار کنیم . (بیهقی). رفت بجانب خراسان باگروهی وولایت خراسان امروز ایشان دارند . (بیهقی) . منوچهر برخاست وبزندگانی افریدون هردوعم را بکشت ـ سلم وتور ـ بخون‌ایرج. (مجمل التواریخ والقصص ص ٤٢) .

بدل تو کردم تن وهوش وروان
وقف تو کردم دل وجان وضمیر .
سعدی (٤) .

« را » و ترکیبات آن

«را» بصورت ترکیبات ذیل درفارسی بکار میرودایرا، برای ، ترا ، چرا ، زیرا، کرا ، مرا، وراوغیره‌برای‌شرح آنهابخوداین کلمات مراجعه شود .

---

(١) طبع تهران، ١٣١٤.
(٢) طبع ١٣١٤ تهران بتصحیح‌مرحوم ملك الشعراء بهار .
(٣) حذف باقرینه درهر کلمه و هر جمله جایز و مطابق قاعده است اماحذف بی‌قرینه اختصاص ببعض کلمات دارد در پاره‌یی از موارد که شرح آنرا نگارنده در رسالهٔ «دبیران نامه» نوشته‌ام .
(٤) مورد دیگری برای حذف«را» هست و آن درموقعی است که مفعول معرفه باشد . رجوع به کتاب مفرد و جمع و معرفه ونکره تألیف دکتر معین ص ٢٨٤ و حواشی آن شود .

را . (اِ) بینش. شخص روشن رایعنی شخص بصیرودانا.وزرای نیک رایعنی وزرای خردمند دانا . (ناظم الاطباء) رجوع به رای شود .

راء . (ع اِ) نام حرف ر. || یکنوع درختی است.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || کف دریا.(کشف اللغات). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || کنه‌ای بزرگ وضخیم.(کشف-اللغات).(ناظم الاطباء). || لغتی است دررای. رجوع برای‌شود . (منتهی الارب) .

رآء . [رَ] مرآة کاری برای دیدار کسی کردن(تاج المصادرزوزنی) .

رائب . [ءِ] (ع ن ف) سرگشته.شوریده عقل‌سست. (منتهی الارب) . || گرانجسم . گرانجان از سیری شکم، یا ازغلبهٔ خواب یاازراه‌رفتن. (منتهی الارب) .

رائب . [ءِ] (ع اِ) شیر خفتهٔ جغرات شده. شیرمسکه برآوردهٔ آب آمیخته(منتهی-الارب‌واقرب الموارد) . || صافی . بدون کدورت . || مشتبه . مخلوط . کدروبنابر این ازاضداداست. (المنجد).

رائیز. (اِخ) دهی است ازدهستان فارغان بخش سعادت آبادشهرستان بندرعباس واقع در۵۰ ۰ هزارگزی خاورحاجی آبادوپنج هزار گزی جنوب راه‌مالروحاجی آباد-فارغان‌محلی جلگه، گرمسیر و سکنه آن ۲۷۷ تن است . آب‌آن ازرودخانه ومحصول‌آن‌خرما.شغل اهالی‌زراعت‌وراه ده مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رائی‌ناك. (اِخ)ده کوچکیست ازدهستان بم پشت شهرستان سراوان ۵۷۰ هزار گزی جنوب‌خاوری سراوان -۹ هزارگزی جنوب‌راه فرعی‌سراوان بکوهك. سکنه ۴۰ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

راب . (ع اِ) اندازه . قدر. راب کذا، ای قدر کذا.(المنجد).(ناظم الاطباء) .

راب . (۱) حلزون(اصطلاح گیلان) کرم شب‌تاب. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی).

راب.[ب ب](ع اِ)شوی مادر(منتهی الارب). کان یکره ان یزوج الرجل امراة رابه.(حدیث) (ناظم الاطباء) .

رآب. [رِ] (ع اِ) ج رؤبة : کفشیرها (منتهی الارب) رجوع به رؤبة شود .

رآب . [رَ] (ع اِ) کاسه بند (منتهی-الارب) || مردمصلح وشکسته بند. (منتهی-الارب) . (آنندراج)

رابتة. [ب ت] (ع اِ)توده(مهذب الاسماء).

رابج . [ب ِ] (ع اِ) بروسیراب . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . الممتلیء الریان (اقرب الموارد) . || نارجیل . (فهرست مخزن الادویه) .

رابح. [ب ِ] (ع ن ف) یکی(۲) یاشتربچهٔ از مادرجداشده . ج : رباح . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || سوددهنده . نفع بخش. (غیاث اللغات) . سودمند. مقابل خاسر. سود کننده .(آنندراج) :

حاصل ورابح وموجود بهروقت زتست
هرچه سلطان‌جهانرا غرض‌وکام‌وهواست.
مسعود سعد سلمان.

رابحة . [ب ِ حَ] (ع ن ف) تأنیث رابح تجارة رابحة: خریدوفروخت باسود.(منتهی-الارب، آنندراج). (ناظم الاطباء). || سودمند (مهذب الاسماء).

رابخ . [ب ِ] (اِخ) جایگاهی است در نجد(ازمعجم البلدان ج ۴ص ۲۰۲) .

رابد. [ب ِ](ع اِ) گنجینه‌دار. خزانه‌دار. (ناظم الاطباء).(آنندراج). (منتهی الارب).

رابر . [بُ] (اِ خ) قصبه مرکز دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در۳۶هزار گزی خاوربافت انتهای راه فرعی بافت به‌رابر. محلی کوهستانی-سردسیر و سکنه آن ۳۳۱۴ تن است .آب آن از رودخانه وقنات ومحصول آن غلات حبوبات میوه های آن بخوبی معروف است شغل اهالی زراعت‌ودکانداری‌است. راه فرعی، پاسگاه نگهبانی،فرهنگ ، بهداری، تلگرافخانه. دبستان داردساکنان ازطایفه خالوهستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رابر . [بُ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بافت‌شهرستان سیرجان . این‌دهستان درشمال خاوری‌بافت‌واقع وحدودآن‌بشرح زیراست ازطرف‌شمال‌بدهستان‌قلعه‌عسکر، از طرف خاوربه بخش‌ساردوئیه ، ازجنوب بدهستان کوشك وازباختر بدهستان بزنجان. محلی کوهستانی‌وسردسیراست‌تمام قراء آن دردامنه و دره‌های جنوبی کوه‌شاه واقع و آب مشروب آن از چشمه سارها است خط‌الراس‌ارتفاعات‌حد طبیعی دهستان‌رابرو بخش مشیزمیباشد وبزرگترین قلعه کوه‌شاه بیش ازچهارهزارگزارتفاع دارد. محصول عمده دهستان : غلات ، حبوبات میوه‌های درختی ، اشجار، پشم، پوست، کرك، توتون سبزوشغل‌سکنه زراعت وگله‌داری ومکاری است . صنایع دستی قالی‌بافی بدون‌نقشه که بخوبی‌معروف است . این دهستان از ۵۴ آبادی‌بزرگ‌وکوچك‌تشکیل‌شده‌وجمعیت آن‌درحدود دوهزاروپانصدتن است . قراء مهم آن بشرح زیراست :

جواران - ده‌عسکر - پشت کوه-رودخانه.

راه فرعی ویك رشته سیم تلفن از مرکز دهستان به‌قصبه بافت‌مرکزبخش‌وجوددارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

رابر.[ب](اِخ)موضعی است‌در کوههای دوهزار مازندران . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینوبخش انگلیسی ص۱۵۳).

رابرتسون. [ب](اِخ) (۳) پروفسور رابرتسون استاددانشگاه کمبریج در اکتبر ۱۹۴۵ وآوریل ۱۹۴۶ م درمجله انجمن همایونی آسیایی مقالات عمیقی راجع بسلسلةالذهب‌جامی نگاشته است.(ازسعدی-تا جامی ص ۵۷۶)

رابض.[ب ِ] (ع ن ف) قلعه دار (از آنندراج) مقیم‌وساکن‌ومنه:لاتبعثوالرابضین‌ای الترك والحبشه(منتهی الارب).(غیاث‌اللغات). (آنندراج) . (شرح قاموس) . و رجوع به رابضان‌شود

رابضان . [ب ِ] (ع اِ) کنایت از ترك و حبشه . (شرح قاموس). (ناظم الاطباء). ودرحدیث آمده است لاتبعثوا الرابضین ای لاتهیجو هم علیکم . (ازاقرب‌الموارد)

رابضة . [ب ِ ضَ](ع اِ) ملائکه‌ای‌که با آدم ابوالبشربزمین فرودآمدند. (صحاح). || حمله حجت که زمین ازآنها خالی نباشد (صحاح). || مردحقیروعاجزوازطلب‌معالی اموربازمانده . (صحاح) . || تابرای مبالغة است وروبیضه مصغرآنست . (آنندراج) . چشم زخم خورده : فلان مایقوم رابضته : یعنی انداختهٔ وی یا بچشم کرده وی نخیزد یعنی درحال‌میردو این‌لفظ درچشم کردگی بیشترمستعمل‌است . (منتهی الارب) .

رابضین . [ب ِ ضَ] تثنیهٔ رابض در حال نصب وجر رجوع به رابض و رابضان شود

رابط . [ب ِ](ع اِ) راهب ومرد زاهد و حکیم از دنیا رمیده (منتهی الارب) . (آنندراج).راهب وزاهد (اقرب الموارد) || رابطالجاش مرد دلیر که از جانرود . (منتهی الارب) . سخت دل و شجاع و دلیر (ناظم الاطباء) .(آنندراج) . ||نفس رابط ، فراخ وپهنا. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). وسیع و پاکیزه (از اقرب الموارد) || در اصطلاح گیاه‌شناسی (۰ پرچم) در فاصله دو حجرهٔ بساك نوار باریکی است که وسیله ارتباط‌آن به میله میباشد ورابط(۴) نامیده میشود شکل آن در بعضی پرچمها مخصوص ومتمایز است مثلا در غلات رشد زیادی ننموده است و در گلهای بنفشه بصورت زبانه کوچکی بالای بساك دیده میشودودرخرزهره‌رشته‌باریك و کرك‌داری تشکیل میدهدرشد ونمورابط درسلوی(۵) بیش ازنباتات دیگرمیباشد وبصورت‌شاهین ترازوروی‌میله پرچم قرار گرفته ودرهریك ازدوانتهای‌آن یکی ازحجرات بساك دیده

---

(۱) Escargot .

(۲) در منتهی الارب و ناظم الاطباء چنین است و درمتون دیگرعربی چنین معنایی دیده نشد.

(۳) Prof. D . S . Rabertson . (۴) Connectif (۵) Salvia .

میشود . (گیاه شناسی ثابتی ص ٤١٥) . || ایضا دراصطلاح گیاه‌شناسی (.. جنین-نباتی) درنتیجهٔ لقاح اووسفر با یکی از گامت-های نر، سلولی بنام تخم پاریکوت بوجود میآید و بوسیله غشاء گلوسیدی احاطه میگردد وشروع بتقسیم می کند و درنتیجه تقسیم عرضی آن ابتدا دوسلول مشابه تولید میشود . یکی ازاین سلولها همیشه عرضاً تقسیم میشود ورشتهٔ چند سلولی بنام رابط (١) بوجود میآورد . سلولهای رابط دراثر رشد و نموخود متدرجاً داخل کیسه جنینی میشودوفاصله آن نیز بهمان نسبت ازمیکروپیل بیشتر میگردد . سلول دیگر نیز طولاً و عرضاً بچهاروسپس بهشت سلول تقسیم میگردد تقسیم سلولهای آن که عموماً هموتیپ(٢) و دیپلوئید(٣) میباشند سلولهای دیگری تولید میشود و جنین (٤) نبات رابوجود میآورد جنین متدرجاً درداخل کیسه جنینی قرار میگیرد و مواد غذائی رابط و کیسه جنینی را جذب می کند وبرشد و نمو خود ادامه میدهد.(ازگیاه‌شناسی ثابتی ص ٥٠٧).

رابط اردبیلی. [ب ِ ط ِ اَ دَ] (اِخ) معروف بشاه کاظم . نصر آبادی که با او هم‌عصر بوده دیوان وشعر اورا ترجمه کرده در (نر ٩ - ص ٣٨٢) و گفته است که بهندوستان سفر کرده و دیگر از مرگ و زندگی او آگاه‌نیستیم وهمچنین در(روشن ص ٢٣١) نیز آمده است (ذریعه ٩)

رابطاصفهانی. [ب ِ ط ِ اِ فَ] (اِخ) نام او ملك محمدبن نورا صحاف اصفهانی نوه آقا ملك کدخدا . معاصراو نصر آبادی گفته‌است که‌وی ازشعر نظامی پیروی میکرده سپس شعراورا آورده ووی را ستایش کرده است همچنین در (گلشن ص ١٦٨) نیز آمده است (ذریعه ٩)

رابطة. [ب ِ ط َ](ع اِ) علاقه و آنچه بدان چیزی را بچیزی بندند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) علقه ووصله (ازاقرب الموارد). || هرچیزی که بستگی بچیز دیگر داشته باشد . || سلسله وزنجیر . || کلمهٔ پاورقی یعنی کلمه‌ای که درپایین صفحه نویسندو بعین همان کلمه‌ای باشد که دراول سطر صفحه بعد نوشته میشود. || آشنائی، ارتباط وپیوندی که درمیان دو کس بواسطهٔ دوستی و آشنائی پیدا میشود . (ناظم الاطباء).|| لشکر گران. (منتهی الارب) . لشکر گران بهم پیوسته . که از پیش دشمن نگریزد و گویا ایشانرا به چیزی بسته‌اند. (ناظم الاطباء). ج، روابط . || اعرابی که صاحب دواب بودند. (مفاتیح-العلوم خوارزمی). درلغت آنچه بدان چیزی را باز بندند. ||(دراصطلاح شطاریان مرشد کامل را گویند که مسترشد رابحقتعالی رابطه دهد. (کشف اللغات).(کشاف اصطلاحات الفنون).

|| جمعی ازاسپان که بجائی بسته باشند. دراین کلمه در معنی پیوند بفارسی بالفظ گسستن مستعمل است :

نگسلد رابطهٔ اهل وفا، یارهم‌اند
همه‌چون حلقهٔ زنجیر گرفتارهم‌اند

میرزا رضی (بنقل از آنندراج) .

||در(اصصلاح منطق).اداتی که‌دال بر تألیف بودمیان موضوع ومحمول. خواجهٔ طوسی آرد: هرقولی که مشتمل بودبر خبری باثبات یا بنفی، آنراقضیه خوانند ودرهر قضیه لامحاله تألیفی باشد واول تألیفی خبری که ممکن بود میان دولفظ بود باید که آن دولفظ مستقل باشند دردلالت یعنی اسم باشند یا کلمه . ونشاید که هردویایکی ادات بود چه دلالت ادات مستقل نیست بخود . ودراین صورت چارهٔ نیست ازیك لفظ که مخبر عنه یا محکوم علیه باشد و از لفظی دیگر که مخبر به یا محکوم به باشد ، چه هر خبری حکمی باشد، باثبات چیزی چیزی را یا نفیش از ازاو. و تألیف امری بود مغایر آن دومفرد که تألیف میان ایشان بود و آن امر را بمواضعه وتواطی تعلقی نبود ، و باین سبب در لغات مختلف نشود . اما هیئت تألیف متعلق بمواضعه باشد ، و باین سبب در لغت ها مختلف باشد . مثلا در لغت تازی کلمه را بر اسم مقدم دارند گویند : قال زید ودرپارسی برعکس گویند : زید گفت وگاه بود که بازاء آن تألیف درلفظاداتی وضع کنند که دال بر تألیف بود، و آنرا رابطه خوانند وباشد نیز که دربعضی لغات بمحض تجرد ازادوات یابقرائن معنوی بر بعضی تألیفات دلیل سازند مثال اول لفظ است - درپارسی‌در این قضیه که زید دبیر است . یا حرکت راء دبیر در بعضی لغات عجم که گویند : زید دبیرِ . و مثال دوم تجرد زیدٌ بصیرٌ، درتازی ازعوامل لفظی. واین است مراد نحویان از آنکه گویند : عامل در مبتدا و خبر معنوی باشد نه‌لفظی وآن معنی اسناد است. ورابطه گاه بود که درلفظ اداتی مجرد بود، چنانك گفته آمد: وگاه بود که در صیغت اسمی بود چون : زیدٌ هوبصیرٌ. یا فعلی ناقص، که آنرا کلمهٔ وجودی خوانند . چنانك . زیدکان بصیرا. یا - یوجد بصیرا اما آنچه دال بررابطه‌بود همیشه بمعنی ادات بود چه‌دلالت اودراجزاء قضیه است نه‌برسبیل استقلال.وچون‌محکوم به کلمه‌بود، رابطه دراو مندرج بودچه کلمه بذات خویش متعلق است باسم، چنانکه گفته آمده است . ومحکوم علیه نشاید که کلمه بود هم باین سبب اما محکوم به از ازهردو صنف شاید. و هر قضیه که مؤلف از دولفظ مفردبود ورابطه دراو متمیزنبود درلفظ آنرا ثنائی خوانند. وآنچه‌رابطهٔ او لفظی بود ممتازازلفظ محکوم علیه‌ومحکوم به ثلاثی‌خوانند . ومکان رابطه دروی بطبع نزدیك محکوم به باشد متقدم براو، چنانك درمثال تازی گفتیم، یامتأخرازاو، چنانك در مثال پارسی گفتیم.(اساس الاقتباس ص ٦٥) .

وتهانوی آرد:

درنزداهل‌منطق آن‌چیزی است که‌برنسبت دلالت داشته باشد وآن‌چیزشامل‌لفظ وغیر لفظ هر دو میشود پس تعریف حرکات اعراب وهمچنین هیئت ترکیبی‌را نیزشامل میشودآنجا که گفته میشودروابط درعربی‌یا حرکات‌اعرابی‌است‌وآنچه‌جای آنرابگیرداز امثال‌حروف ویاهیئت‌ترکیبی‌است اماآنچه مشهوراست که‌لفظ هووکان درزبان‌عرب از روابط است، درست‌نیست چه‌لفظ هودرنزد عرب ضمیروازاقسام اسم است واصلادلالت برنسبت‌ندارد‌وهمچنین‌است‌لفظ‌کان‌چه‌کان‌در نزدعرب ازافعال‌ناقصه‌است‌ودرنزداهل‌منطق ازکلمات وجودی است خلاصه لفظ‌هووکان رابطه نیست چه رابطه فقط ادات میباشد واین دو ادات نیستند . ومقصود ازدلالت ، دلالت آشکاراست خواه وضعی باشد وخواه مجازی‌برای‌اینکه شامل کلمات‌حقیقی‌وهیئت آنهانشودوبرای‌اینکه‌آنچه را استعاره شده است درنسبت شامل‌شود.ومقصودازنسبت‌در قضیه واقع شدن یا نشدنی است که مورد اتفاق‌باشد . بایددانست که‌عرب گویدرابطه ادات است برای دلالتش برنسبت و آن مستقل‌نیست لکن گاهی بصورت کلمه‌مستقل میباشدمثل‌کان وامثال‌آن و «رابطهٔ‌زمانی» نامیده میشود و گاهی درصورت اسم باشد مانند «هو» در «زید هوقائم» و رابطهٔ غیرزمانی نامیده میشود . زبانهای مردم در بکاربردن‌رابطه مختلف است . شیخ‌فرموده درلغت یونان‌رابطهٔ زمانی واجب است‌ذکر شود . که استن بمعنی است و در لغت عجم قضیهٔ خالی ازهردورابطه استعمال نمیشود . یا بلفظ هست و بود ویا بحرکت مثل زید دبیر بکسرراء وعرب گاهی آنرا میاندازد وگاهی ذکرمیکند . پس غیرزمانی‌مثل‌لفظ هودرزیدٌ هوحیٌ . و زمانی‌مثل‌کان فی‌زیدٌ کان . وبدانکه‌تعریف‌بررابطهٔ زمانی صدق نمیکندمثل‌کان‌بنابرقول مشهورزیرادلالت آشکار برنسبت ندارد بلکه دلالتش ضمنی است و بنای قول مشهور بر گرفتن دلالت صریح‌یا ضمنی است . وملتزم شدن‌براینکه کلمات حقیقی وهیئت آنها روابط است بر این گفته آنان است که رابطه ازادات‌مهمله باشدنه کلیه‌فتامل.وبرای‌اطلاع بیشتر بایدبشرح مطالع‌وآنچه‌ابوالفتح‌درحاشیهٔ‌الجلالیة آورده ورجوع به کشاف‌اصطلاحات الفنون شود .

(١) Suspenseur . (٢) Homotype . (٣) Diploïde . (٤) Embryon .

رابطة. [ب ِ طَ] (اِخ) دختر حبان بن عنزة بن ناشرة از اسیران هوازن. پیغمبر اورا به علی بخشید پس علی بن ابیطالب قسمتی از قرآن را باو تعلیم کرد ابن اسحق در روایت یونس بن بکیر از او یاد کرده است. (قسم اول از الاصابة).

رابطة. [ب ِ طَ] (اِخ) دختر کرامت مذحجی بوده است و طبرانی در کتاب کبیر حدیثی از قول پیغمبر از او نقل کرده است. (قسم اول از جزء هشتم استیعاب).

رابطة. [ب ِ طَ] (اِخ) دختر حارث بن جبلة بن عامر بن کعب قریشی بود تیمی ابن اسحاق درز مرهٔ کسانیکه بحبشه مهاجرت کرده‌اند نام او را آورده و گفته‌است اسم او ربطة بوده است و درموقع بازگشت از حبشه در راه هلاک شد. (قسم اول از جزء هشتم الاصابة ص ۷۸).

رابطة. [ب ِ طَ] (اِخ) دختر سفیان بن حارث خزاعی زن قدامة بن مظعون بوده است. (قسم اول از جزء هشتم الاصابة ص ۷۸).

رابطة. [ب ِ طَ] (اِخ) دختر عبدالله زن عبدالله بن مسعود بوده است. (قسم اول از جزء هشتم الاصابة).

رابطه شدن. [ب ِ طَ شُ دَ] (مص مرکب) میانجی شدن: اکنون خوارزمشاه پیردولت است آنچه رفت درباید گذاشت و برضای سلطان بآموی رود و.... و رابطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد. (بیهقی).

رابطهٔ کشطالی. [ب ِ طَ ی ِ ک] (اِخ) ناحیتی است دراسپانیا نزدیک قلعهٔ شیور. دزی معتقد است که این رابطه همان است که آنرا به اسپانیولی شیفر یاشیبر (۱) گویند. ازسوی مغرب تادریا ۱۶ میل فاصله دارد و این رابطه جای زیبا و استوار و بلندی است مشرف بر کنار «بحرشامی» مردم خوبی آنرا دردست دارند و درنزدیک آن قریهٔ بزرگی است و عمارتها و کشتکارهایی در کنار آن واقع است و از رابطهٔ کشطالی بسوی مغرب تاقریهٔ «یانة» (۲) نزدیک دریا ۶ میل است و از آنجا تاقلعهٔ «بنشکله» ۶ میل است و از «عقبه شقر» تا رابطه یک منزل است ودراین فاصله ده وقلعه‌ای نیست فقط قومی برای نگهداری راه زندگی میکنند وازین «رابطه» تا «مریه» یک منزل سبک است (ازالحلل السندسیة ج ص ۱۰۸ و ۱۱۸).

رابع. [ب ِ] (ع ص) چهارم. (منتهی الارب). چهارم کننده (منتهی الارب). || ربیع رابع: بهار بسیار فراخ با ارزانی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب):

رابعه با رابع آن هفت مرد
گیسوی خود را بنگر تا چه کرد.
نظامی.

سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم (قرآن کریم س ۱۸ آیهٔ ۲۱).
|| (ع ا) شتر نوبت آب رسیدهٔ در روز چهارم. (ناظم الاطباء).
ج، روابع و حمای ربع. (ناظم الاطباء).

رابع. [ب ِ] (اِخ) یکی از سلاطین پنجگانه مدیان است که بنی اسرائیل را بقتل رسانیدند. (قاموس کتاب مقدس).

رابعاً. [ب ِ عَ نْ] (ع قید) کاری که در مرتبهٔ چهارم باشد. (ناظم الاطباء).

رابعة. [ب ِ عَ] (ع ا) (اصطلاح فلکی) شصت یک ثالثه. جزء شصت یک ثالثه. یک شصتم ثالثه. و رابعه تقسیم شده است بشصت خامسه ج: روابع. || آهنگی درموسیقی چهارم. || درجهٔ رابعه (اصطلاح طبی). || ربع. یک چهارم، کالشمس فی رابعة النهار. چون آفتاب درنیمروزان.

رابعه. [ب ِ عَ] (اِخ) دختر ثابت بن الفاکه بن ثعلبة انصاری از قبیله بنی حطمة. ابن حبیب اورا درزمرهٔ کسانیکه باپیغمبر بیعت کرده‌اند آورده است. (قسم اول از جزء هشتم الاصابة ص ۷۸).

رابعهٔ شامیه. [ب ِ عَ ی ِ یَ] (اِخ) وی زوجهٔ احمد بن ابی الحواری بود، احمد بن ابی الحواری گوید: که احوال وی مختلف بود گاهی بروی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی خوف و دراین موارد بعربی اشعاری سروده است. وقتی که طعامی پختی گفتی ای سید بخور که این طعام پخته نشده است مگر به تسبیح. احمد بن ابی الحواری گفته است: که روزی پیش وی طشتی بود، گفت این طشت را بردارید که بر آنجا نوشته‌می بینم که امیرالمؤمنین هارون الرشید بمرد، تفحص کردند همان روز مرده بود (نفحات الانس ص ۶۱۹ وقاموس الاعلام ترکی).

رابعه صورت. [ب ِ عَ رَ] (ص مرکب) بصورت رابعه: رابعه صورتی، زو بمه سیرتی (سندبادنامه ص ۲۲۷) رجوع به رابعهٔ قزداری شود.

رابعهٔ عدویه. [ب ِ عَ ی ِ عَ دَ] (اِخ) دختر اسماعیل عدوی قیسی است که در ۱۳۵ ه.ق درگذشت وی مکنی به ام الخیر و مولای آل عتیک واهل بصره بود. زرکلی گوید: درنیکوکاری مشهور بوده و درزهد و عبادت اخبار بسیار از او رسیده است، در بصره متولد شد و به بیت المقدس کوچ کرد و در آنجا مرد. از گفتار اوست: همچنانکه گناهانتان را پنهان میکنید نیکویی‌ها را نیز پنهان کنید. (الاعلام ج ۱ - ص ۳۱۴).
عبدالله بن عیسی گفت بر رابعهٔ عدویه در خانه‌اش داخل شدم دیدم صورت او نورانی است. بسیار گریه میکرد مردی آیه ای از قرآن را که ذکر آتش در آن شده بود خواند پس فریاد زد و فرو افتاد. (صفة الصفوة ج ٤ ص ١٦) مستوفی گوید: وی معاصر حسن بصری بود از سخنان اوست: من بردنیا افسوس مبدارم نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم الهی در نماز دلی حاضر بده یا نماز بی دلان قبول کن. (تاریخ گزیده ص ۷۶۳) و رجوع به شدالازار ج ۱ ص ۳۶ شود).
صاحب غیاث اللغات وجه تسمیهٔ این زن را به رابعه آرد که دختر چهارم پدرخویش بوده است

رابعهٔ قزداری. [ب ِ عَ ی ِ قُ] (اِخ) از نسوان وملکزادگان است پدرش کعب نام دراصل ازاعراب بوده در بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانیها نموده. کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه نام که اورا زین العرب نیز میگفتند رابعهٔ مذکوره در حسن و جمال و فضل و کمال و معرفت و حال، وحیدهٔ روزگار و فریدهٔ دهر و ادوار صاحب عشق حقیقی و مجازی و فارس میدان فارسی و تازی بوده احوالش درخاتمهٔ نفحات الانس مولانا جامی در ضمن نسوان عارفه مسطور است و دریکی ازمثنویات شیخ عطار مجملی ازحالاتش نظماً مذکور. و اورا میلی به بکتاش نام غلامی از غلامان برادر خود بهمرسیده و انجامش بعشق حقیقی کشیده وسرانجام ببدگمانی برادر اورا کشته حکایت اورافقیر نظم کرده نام آن مثنوی را گلستان ارم نهاده معاصر آل سامان و رودکی بوده واشعار نیکو میفرموده از آن جمله‌است:

مرا بعشق همی متهم کنی بحیل
چه حجت آری پیش خدای عزوجل
به عشقت اندرعاصی همی نیارم شد
بدنیم اندر طاغی همی شوی بمثل
نعیم بی تو نخواهم جحیم باتو رواست
که بی توشکر زهر است و باتو زهر عسل
بروی نیکو تکیه‌مکن که تا یکچند
به‌سنبل اندر پنهان کنند نجم زحل
هرآینه نه دروغ است آنچه گفت حکیم
فمن تکبر یوماً فبعد عزذل. هم ازاوست:
دعوت من برتو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکی سنگین‌دل نامهربان چون خویشتن.
تابدانی دردعشق وداغ هجروغم کشی
چون بهجر اندربه پیچی پس بدانی قدرمن.

(۱) Castillo de - Chiver. (۲) Ianna.

این دوبیت نیز ازافکار اوست و محمدعوفی صاحب تذکرهٔ لباب الالباب نقل کرده که بسبب این دوبیت به‌مگس روبین ملقب شده بود :

خبردهند که بارید برسر ایوب
ز آسمان‌ملخان‌وسر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ براوازصبر
سزد که‌باردبرمن‌بسی‌مگس روبین

مجمع الفصحاجلد یك ص ۲۲۲ولباب الالباب جلد ۱ ص ۱۶ - ۶۲ .
واین غزل بدومنسوب‌شده است :

ز بس گل که در باغ مأوی گرفت
چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشك تبت نداشت
جهان بوی مشك‌ازچه‌معنی گرفت
مگرچشم‌مجنون به ابر اندراست
که گل‌رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح
سرشکی که درلاله‌مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دنیی مگیر
که‌بدبخت شد آنکه دنیی گرفت
سرنرگس تازه اززروسیم
نشان سرتاج کسری گرفت
چوزهبان شداندر لباس کبود
بنفشه مگردین‌ترسی گرفت .

(احوال‌واشعاررود کی ج۲ص۶۳۰)ورجوع به مجله ایران امروز شماره یکم ص ۴۲ مقالهٔ آقای نفیسی .
وسبك شناسی ج۳ص۱۱۱وج۱ص ۲۵۶) احوال واشعار رود کی ج ۱ ص۴۵۷ وج۲ ص ۶۳۰ ج۳ص۱۱۷۲) شود. رابعه‌درادب فارسی نمونه خوش‌صورتی و زیبائی‌است : ازین مکاری ، غداری ، رابعه صورتی ، زوبعه سیرتی سندبادنامه ص ۲۳۷ .

رابعهٔ قیسیه . [رَ بِ عَ یِ قَ یْ ی] (اِخ) رابعهٔ عدویه دختر اسماعیل‌است. رجوع به رابعهٔ عدویه شود .

رابغ . [بِ] (ع ص) آنکه مقیم باشد بر امری که قدرت داردبر آن.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || عیش رابغ ؛ زیست با نازونعمت . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). || ربیع رابغ ؛ بهار با ارزانی و فراخی . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) .

رابغ . [بِ] (اِخ) وادی بین بزواء‌وجحفه راگویند پایین عزور که حاجیان آنرا طی میکنند و در شعر کثیرنیز آمده است . ابن سکیت گفته‌است: رابغ بین جحفه‌وودان است ودرجای‌دیگر گفته‌است‌رابغ‌وادیست که‌در پایین‌جحفه است که راه حاجیان آنرا قطع میکنند پایین‌عزور . حازمی گفته است بطن رابغ وادیست ازجحفه که درجنگها و ایام عرب ذکر آن آمده‌است . واقدی گفته‌است درده میلی جحفه . واقع است مابین ابواء و جحفه . کثیر گفته است :

و نحن منعنایوم مرّ ورابغ
من الناس‌ان یغزی وان یتکنف .

(ازمعجم‌البلدان ج ٤ ص ۲۰۲) .
عبدالله بن عمر خدای از او خشنود باد گفت ؛ ابی‌بن‌خلف دربطن رابغ مرد . من مدتی از شب را دربطن رابغ سیرمیکنم . (امتاع ج۱ص ۱۴۰) ورجوع به‌نزهةالقلوب مقاله ثالثه ص۱۶۹ شود .
ودراین محل است که‌یکی‌از غزوات پیغمبر در ماه هفتم سال اول هجرت روی داده است . رجوع به‌تاریخ طبری وتاریخ‌اسلام دکتر فیاض ص۷۰ شود .

رابغ . [بِ] (اِخ) ابن‌یحیی‌منهاجی دمشقی از متأخرین است و وی و پسرش محمد بن رابغ روایت حدیث دارند . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

رابغة . [بِ غَ] (اِخ) از منزلگاههای حاجیان بصره‌بین امرة وطخفة است و گفته شده است رابغة آبی است ازبنی حلیف‌از قبیله بجبله همسایگان بنی‌سلول .

رابغة . [بِ غَ] (اِ خ) کوهی است متعلق به غنی و رایغه بایاء وغین نیزتلفظ شده است . (معجم البلدان ج ٤ص۲۰۲) .

رابلة . [بِ لَ] (ع اِ) گرداگرد پستان . (منتهی‌الارب) .

رابله . [بِ لِ] (اِخ)(۱)ازمشاهیر علمای فرانسه‌بود درسال۱۴۸۳ در(شینن) (۲) متولد شدو در ۱۵۵۳ م وفات یافت ابتدا در زمرهٔ راهبان بود وسپس این طریقه را ترك گفته ودر دانشکدهٔ پزشکی مونتپلیه (۳) بتحصیل طب اشتغال ورزید پس به رم رفت ودوباره درسلك رهبانان درآمد امادر



رابله

آثار خود راهبان‌وآیین آنان را استهزاء میکرد‌وازاینجهت مطالعهٔ بعضی ازکتابهایش از طرف پاپ منع شد . بعضی ازتألیفاتش پس‌از مرگ آشکار شد .

رابن . [بِ] (ع اِ) جای ران است از مردم که نوعی از موزه باشد . (منتهی - الارب) .

رابنان . [بِ] (ع اِ) تثنیه رابن . رجوع‌به رابن والمعرب جوالیقی ص۱۵۹ و۳۱۳ شود .

رابندرانات . [بِ] (اِخ) تاگور شاعرونویسندهٔ هندی . رجوع به تاگوردر همین‌لغت‌نامه ویسنا ص۱۸ شود .

رابن‌سوما . [بَ] (اِخ) یکی ازافراد هیئتی که درسال۱۲۸۷- ۱۲۸۸ه‍ . ق . بعنوان سفارت ازطرف ارغون‌خان‌به‌اروپا رفت . (ازسعدی تاجامی‌ص۳۴).

رابنیتز . (اِخ) (٤) نهری است در مجارستان که‌پس ازطی‌مجرایی‌بطول ۱۹۰ هزارگز از بالای شهرراب برودخانهٔ‌راب می‌پیوندد (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

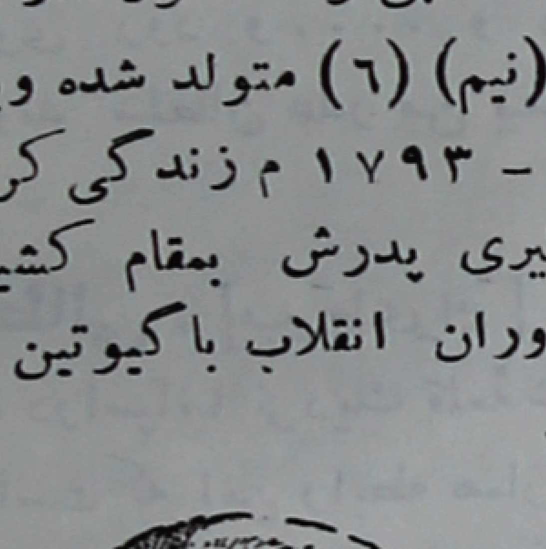
رابو . (اِ) نام گلی‌است خوشبو . چنانکه گفته‌اند :

نرگس و را بوشکفت بر طرف بوستان

(آنندراج) . (انجمن‌آراء ناصری) :

سوسن و رابو شکفت بر چمن آسمان
لاله‌ونسرین‌نمود چرخ‌چوهر بوستان.
ادیب‌صابر .
سوسن‌ورابو شکفت‌برطرف بوستان .
نصیر ادیب .

رابوسنته‌تین . [سَ تِ] (اِخ)(۵)مرد سیاسی ومذهبی‌فرانسه فرزندارشدپل‌رابو. درشهر (نیم) (۶) متولد شده وبین‌سالهای ۱۷۴۳ - ۱۷۹۳ م زندگی کرده‌وپس‌از کناره‌گیری پدرش بمقام کشیشی رسید و در دوران انقلاب باگیوتین سر او را بریدند .



رابوسنت‌ایتن

رابوع . (ع اِ) ربع . یك‌چهارم : افلاطون کتب خورا بمراتبی تقسیم کرده‌و هرمرتبه‌مرکب‌ازچهار کتاب‌است که‌مجموع آن چهاررارابوع نامیده‌است .(ابن‌الندیم) و جمع آن رابوعات است مانند تاسوع و تاسوعات . رجوع برابوعا شود .

رابوع . (اِخ) نام‌قدیم چاهیست نزدیك کوه اسقف که آنرا رابع مینامند.(ازمنتهی- الارب) .

---

(۱) Rabelais . (۲) Chinon . (۳) Montpelier.
(٤) Rabnitz . (۵) Rabaut _ Saint _ Etienne . (٦) Nîmes.

رابوعا. (ع اِ) (۱) چهار گفتار کتابی که چهار رابوع داشته باشد. (قفطی). || مجموعهٔ چهار قطعه که سه قطعه حزن انگیز و یکی خنده آور باشد. || یك نمایش وهمی مضحك که بشرکت شعرای قدیمی یونان برگزار میشد. || مجموع چهار مباحثه و سئوال و جواب افلاطون.

رابة. [ب َ] (اِخ) قصبه‌ای است در جزیرهٔ صقلیه (معجم البلدان).

رابه. [ب َ] (اِخ) (۲) نهری است در لهستان در ناحیه گالیسی که ازشمال کوههای کارپات سرچشمه میگیرد و بسوی شمال شرقی جریان می یابد و بعد از طی مجرایی بطول ۱۳۰ هزار گز برودخانه ویستول میریزد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

رابه. [ب َ] (اِخ) خرابه‌ایست درسوریه در ایالت بلقای و در ۷۵ هزار گزی شمال شرقی قدس. در زمانهای گذشته مرکز معابیها بود وبرباط معاب شهرت داشت در دوره رومیان تعمیر شد و به (آکروپلیس) موسوم گردید پاره‌ای ازستونهای آن باقی است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

رابة. [ب َ ب َ] (ع اِ) زن پدر (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

رابه. [ب َ ب َ] (۳) (اِخ) قصبه‌ای است در سودان (نوبه) در ساحل چپ نیجری و در ۱۲۵ هزار گزی (بیده). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رابی. (ع نف) فزون شونده و گوالنده. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بر بلندی و پشته برآینده. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

رآبیل. [رَ] (ع اِ) ج رئبال و ریبال رجوع برئبال شود. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

رابینو. [ن ُ] (اِخ) (٤) درسال ۱۸۷۷ میلادی تولد یافت ازسال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۵ (از ۱۲۷۲ تا ۱۲۸٤ شمسی) نمایندهٔ کنسولی بریتانیا در کرمانشاه وازسال ۱۹۰٦ تا ۱۹۱۲ نایب کنسول آن دولت دررشت بود وپس ازجنگ جهانی اول نیز یك چند درشهرهای ازمیر وقاهره خدمت کرد. سپس سالهای بازنشستگی را تا آغاز جنگ جهانی دوم در کشور فرانسه بسر برد و در آنجا بمطالعه و نوشتن مقاله درمجلات علمی پرداخت درگیرودار جنگ برای انجام دادن مأموریتی به انگلستان فراخوانده شد وروز ۲٦ سپتامبر ۱۹۵۰ درپاریس وفات یافت. رابینو علاوه براینکه کتاب و رسالات متعددی دربارهٔ نباتات وتجارت سه ایالت گیلان ومازندران و استراباد منتشر ساخته درسالهای آخرعمر رساله‌ای بزبان انگلیسی راجع به سکه‌های ایرانی (دوجلد) فراهم آورد که چندی پیش با همت و سرمایهٔ بانك ملی ایران انتشار یافت ونیز فهرستی ازاسامی وعناوین مأموران سیاسی انگلستان درایران وایران درانگلستان (تاسال ۱۹٤۵) درلندن بطبع رسانید، یکی دیگر ازآثار او بنام (دودمان علوی) در بارهٔ سلسله‌های محلی مازندران بفارسی ترجمه ونشرشده است. ونیز کتاب سفرنامه مازندران واستراباد وی نیز به فارسی برگردانده شده است.

رابیة. [ب ِ ی َ] (ع اِ) بلندی. پشته. وزمین بلند (غیاث اللغات). || فزونی. قال الله تعالی: فاخذهم اخذة رابیة ای زایدة شدیدة. (آنندراج). (منتهی الارب). || (ع مص) بربلندی وپشته برآمدن. ربارابیة (منتهی الارب).

رابیه. [ی ِ] (اِخ) (۵) فیلسوف فرانسه در برژراك (٦) متولد شد شاگرد دانشسرای عالی بود در ۱۸٦۹ درفن فلسفه آگرژه شد سپس درمون توبان (۷) درتور (۸) بتدریس فلسفه پرداخت وسرانجام درمدرسهٔ شارلمان پاریس از (۱۸۷۱ - ۱۸۸۸) بتدریس فلسفه مشغول شد.

راپ. (۹) ژان کنت. ژنرال فرانسه در ۱۷۷۲ در کلمار متولد شد ودر ۱۸۲۱ در رانویله(باد) مرد اودرسال ۱۷۸۸ درلشکر مسلح رن وموزل داوطلب شد در آغاز آجودان دزُدِه ویگو (۱۰) بود سپس آجودانی بناپارت رسید.



راپ

راپا. (اِخ) (۱۱) جزیره‌ای است متعلق بفرانسه درپلی نزی میان توبوائی (۱۲) و توآموتو درمجمع الجزائر سوسیته مساحت آن ٤۲ کیلومتر مربع وسکنه آن ۲۰۰ تن است.

راپاهانوك. (اِخ) (۱۳) نهری است در ممالك متحده در ناحیهٔ ویرجینیا که بخلیج شزاپیك (۱٤) میریزد.

راپتی. (اِخ) (۱۵) رودخانه‌ای است در هند ازشعب رود (کوکره) که برود بزرگ گنگ در هندوستان میریزد واز کوههای هیمالیا سرچشمه میگیرد ابتدا بجنوب غربی وبعد به شمال غربی وسرانجام بسوی جنوب شرقی جریان می یابد بمسیر آن ٦۵۰ هزار گز است که پس ازطی این مسیر برود (کوکره) میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

راپچ. [پ ِ] (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان کابریك بخش جاسك شهرستان بندرعباس واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب راه مالرو چاه بهار به جاسك سکنه آن ۲۵ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راپرت. [پ ُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) گزارش. || شرح، وصف، نقل، روایت، حکایت، داستان، قصه، بیان (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی). || خبر و اخبار. (ناظم الاطباء).

راپرت دادن. [پ ُ دَ] (مص مرکب) گزارش دادن. (لاروس فرانسه). || شرح دادن، وصف کردن، نقل کردن، روایت کردن. حکایت کردن، داستان گفتن، قصه گفتن، بیان کردن. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی). اخبار کردن. || خبردادن. (ناظم الاطباء).

راپرت چی. [پ ُ] (اِمرکب) گزارش دهنده. || شرح دهنده، وصف کننده، نقل کننده روایت کننده، حکایت کننده داستان گوینده، قصه گوینده، بیان کننده. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی).

راپل. [پ ِ] (اِخ) (۱٦) نهری است در شیلی که ازسلسلهٔ جبال آند سرازیر میشود وازایالات سانتیاگو وکون کو گنته وپس از طی مسافت ۲۲۰ هزار گز به بحر محیط میریزد از مجرای آن فقط سیزده هزار گز برای کشتی رانی خوب است. (قاموس الاعلام ترکی).

راپن. [پ َ] (اِخ) (۱۷) آلکساندر (۱۸) نقاش دورنما سازفرانسه در ۱۸٤۰ در نوروی لوبورگ (۱۹) متولد شد ودر ۱۸۸۹ در پاریس فوت کرد. (لاروس فرانسه).

راپن تواراس. [پ َ تَ] (اِخ) (۲۰) مورخ فرانسوی در ۱٦٦۱ درکاستر (۲۱) متولد شد ودر ۱۷۲۵ دروسل (۲۲) فوت کرد. (لاروس فرانسه).

راپورت. رجوع به راپرت شود.

راپونتیك. (اِ) (۲۳) تیره پلیگوناسه قسمت قابل مصرف ریزوم وریشهٔ مادهٔ مؤثره راپونتی سین اسید کریز وفانیك. (کارآموزی داروسازی ص ۱۸۰).

راپه. [پ َ] (اِخ) (۲٤) یکی ازجزایر نوبوآی که تابع فرانسه است عرض جنوبی

---

(۱) Tètralogie. (۲) Raba. (۳) Rabba. (٤) H.L.Rabino. (۵) Rabier. (٦) Berjerac. (۷) Montauban. (۸) Tours. (۹) Rapp. (۱۰) Desaix de Veygoux. (۱۱) Rapa یا Oparo. (۱۲) Tou Bouoï. (۱۳) Rappahannock. (۱٤) Chesapeake. (۱۵) Rapti. (۱٦) Rapel. (۱۷) Rapin. (۱۸) Alexandre. (۱۹) Noroy_le_bourg. (۲۰) Rapin-Thoiras. (۲۱) Castres. (۲۲) Wesel. (۲۳) Rhapontic. (۲٤) Rapa.

آن ۲۷ درجه و ۳۵ دقیقه وچهل وشش ثانیه است ودر طول غربی ۱۴۶ درجه و۳۷ دقیقه و ۳۵ ثانیه است مساحت سطحیهٔ آن ۴۲ هزار گزمربع است زمینش کوهستانی است. (قاموس الاعلام ترکی) .

راپید . (اِخ) (۱) یا کانال دراپیدنام نهری است در آمریکای شمالی در قطعهٔ دومینیون (قاموس الاعلام ترکی) .

رات . (عِ اِ) بلغت مردم یمن کاه و بتن ج، روات یاروات . (ناظم الاطباء). کاه یمنیه . (منتهی الارب) . ج ، روات .

رات . (اِخ) (۲) یا راط قصبه ایست در ایالت الله آباد هندوستان که درجنوب غربی هامیر پورك بفاصلهٔ ۷۲ هزار گز قرار دارد سکنهٔ آن ۱۴۴۸۰ تن است که ٤ هزار تن مسلمان میباشند . (قاموس الاعلام ترکی) .

راتا . (اِ) (۳) رادی . دهش. (فرهنگ ایران باستان بنقل از اهنود کات یسنا ۳۳ بند ۱۰٤).

راتا . (اِخ) فرشته ای است (فرهنگ ایران باستان ص۹٦) . || یکی از ایزدان است . (فرهنگ ایران باستان ص۱۰۰) .

راتاجی . (اِخ) رجوع به راتازی شود .

راتازی . [تت] (اِخ) (٤) مرد سیاسی ایتالیا که بخدمات دولتی اشتغال داشت بسال ۱۸۰۸ در آلکساندری ولادت یافت وبسال ۱۸۷۳ در فروزینون (۵) در گذشت ابتدا معلم حقوق بود بعد وکیل عدلیه شد سپس مستشار حقوقی شد از این پس از خطبای زبر- دست فرانسه شد و در ۱۸٤۸ بنمایندگی پارلمان انتخاب شد رجوع بلاروس فرانسه و قاموس الاعلام ترکی بکلمهٔ راتاچی شود.



راتازی

راتانیا . (اِ) (٦) تیره - لگومینوز - سزالپینیه (۷) قسمت قابل مصرف - ریشه مادهٔ مؤثره تانن موارد استعمال : تنتور و وعصارهٔ راتانیا (کارآموزی داروسازی ص ۱۸۲) .

راتب . [تِ] (ع ن ف) ثابت و برجای . (منتهی الارب).(آنندراج). || روزمره عیش راتب ، دائم ثابت والراتب عندالمحدثین : مایقدم مکافاة لمن هوفی منصب اوخدمة، یعنی راتب در نزد محدثین آن چیزی است که بکسی که دارای منصبی است یاخدمتی انجام میدهد تقدیم شود. ج، رواتب (نقل از المنجد) آرزوی من استطلاق راتبی باشد مرتب روز بروز برمن از الوان موائد مطبخ خاص بقدر کفایت (ترجمهٔ محاسن اصفهانی) .

رهاورد موری فرستد به پیل
دهد پشه راراتب جبرئیل . نظامی .

گر نروی در جگرت خون نهند
راتبت از صومعه بیرون نهند .
نظامی .

|| رزق ونفقهٔ معلوم (شعوری ج۲ص۳) :

این سخن بشنو مکن هرگز جدل
هر کسی راهست راتب از ازل .
(نقل از شعوری ج۲ص ۳) .

راتب افندی . [تِ اَ] (اِخ) ازمتأخران شعرای عثمانی معاصر سلطان سلیم خان سوم از ۱۲۰۹ تا ۱۲۱۱ هـ . ق . رئیس الکتاب بود وبسال ۱۲۱٤ نفی بلد شده ودررودس اعدام شدوی از اهل طوسیه بود . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

راتب پاشا . [تِ] (اِخ) یکی از وزراو شعرای عثمانی بود پسر صدر اسبق طوپال عثمان پاشا تولد او در شهر فناریکی بوده است پس ازوفات پدر برتبه وزارت رسید و بسال ۱۱۵٦ بسمت کاپیتان دریائی منصوب شدوپس از آن والی (موره) گردید ودرهمانجا بسال ۱۱۷۵ در گذشت دیوان کوچکی دارد. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

راتب خوار . [تِ] (ن ف مرکب) وظیفه خوار . (آنندراج) :

هر که راتب خوار خورشید است خالی چون شود
باولی نعمت مقابل دولتش گردد تمام .
جمال الدین سلمان.

راتبة. [تِ بَ] (ع نف) بمعنی ثابت و به یك جا استاده وقرار گرفته مشتق از رتوب بضمتین بمعنی ثابت و ساکن شدن . (آنندراج) . (غیاث) :

ان العدل اذا اصر علی ترك السنن الراتبة کان ذلك قادحاً فی عدالته .
(معالم القربة) .

یعنی همانا که شخص دادگر هرگاه در ترك وظیفه ومقرری پافشاری کند بعدالت اوزیان میرساند . || سرماهی . وراستاد . راستاد. مواجب . وظیفه . نفقه :

هر صباحی فرقهٔ را راتبه
تانماند امتی ز او خائبه .
(مثنوی) .

من خود از خوان تو غایب نخواهد بود و لیك
هر شبانگاه ورا راتبه کن شصت فقاع .
سوزنی .

انعام تست راتبهٔ ساکنان صبر
اندیشهٔ تو مشعلهٔ رهروان فکر.
سپاهانی (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

بمیزبانی وی مالك اهل دوزخ را
فزود راتبهٔ شدت عذاب الیم .
سوزنی .

بخالقی که فرخ عقاب را برقلال جبال راتبهٔ روزوشب، حمایت کرم اومیرساند.(سندباد نامه ص۱۲۵) .

راتبه خوار. [تِ بَ] (ن ف مرکب) وظیفه خوار. (آنندراج). رجوع براتب خوار شود.

راتج . [تِ] (اِخ) یکی ازقلعه های یهود در مدینة است و آن ناحیه بدین اسم نامیده میشود . در احادیث و جنگنامه ها نام آن آمده است . (معجم البلدان) .

راتج . [تِ] (عِ اِ) عجین رقیق . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || گل رقیق. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

راتری . (اِخ) (۸) ادم ژاك بنوئی(۹) ادیب فرانسه درپاریس تولدیافت ودرهمانجا مرد (۱۸۷۵ - ۱۸۰۷) درسال ۱۸۳۰ درپاریس وکیل دادگستری شد اودر آغاز درصنف وکلاواردشد سپس درسال ۱۸٤٤ کارمند کتابخانه لوورشد . بعد بمعاونت رسید .

پس از آن در سال ۱۸٦۲ نائب رئیس کتابخانهٔ ملی پاریس شد ازاو آثار قابل تقدیری باقی است بویژه : جستجوی روی تاریخ حقوق وراثت زنان در ۱۸٤۳ تاریخ حکومت فرانسه ۱۸٤۵ تأثیر ادب وفرهنگ ایتالیا روی ادبیات فرانسه ۱۸۵۳ (لاروس ج ۷ ص۱۷۷) .

راتسك. (اِخ) کسی است که قسمت اول کتاب روضة الصفا تألیف میرخواند را بانگلیسی ترجمه کرده وزیر نظر انجمن سلطنتی آسیائی بطبع رسیده. (تاریخ ادبیات ادوارد برون ج۳ص٤۸٤).

راتع. [تِ] (ع ن ف) شتر چرنده . رتاع [رِ]. رتع [رُتَ] رتع [رُ تُ] ورتوع ج. (آنندراج).
(شرح نصاب ومنتخب)(غیاث).(منتهی الارب).

راتق. [تِ] (ع نف) بمعنی بسته کننده اسم فاعل از رتق که بمعنی بستن است .(غیاث). (آنندراج) .

راتق وفاتق. [تِ قِ تِ](ع نف) ازاتباع. تمشیت دهنده و کارگزار و مصلحت گزار. (ناظم الاطباء) . || درّا و دوزا . درنده ودوزنده. همه کاره .

راتك . [تِ] (ع نف) اشتر دونده . (منتهی الارب) .

راتلام . (اِخ) (۱۰) شهری است در هندوستان درناحیهٔ «ملوه» درمسیر راه - آهن بمبئی بدهلی و مرکز ایالت راتلام است.(رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود) .

---

(۱) Rapide . (۲) Rât . (۳) Râtâ . (٤) Rattazzi .
(۵) Frosinone . (٦) Ratanhia . (۷) Caesalpiniées . (۸) Rathery .
(۹) Edme-Jaeques - Benoît . (۱۰) Ratlam.

راتله. [تَ ل] (ع اِ) زن کوتاه بالا. (منتهی الارب). (آنندراج).

راتلین. (اِخ) (۱) جزیرهٔ کوچکی است بطول ده هزار گز وحداکثر عرض ۱۶۰۰ گز بمساحت ۱۴ هزار گز مربع در ساحل شمالی ایرلند (قاموس الاعلام ترکی).

راتم. [تِ] (ع نف) ثابت و برجای. یقال: هومازال راتماً. (منتهی الارب).

راتناگیری. (اِخ) (۲) قصبه‌ایست در ساحل غربی هندوستان و در ۲۲۵ هزار- گزی بمبئی. (قاموس الاعلام ترکی).

راتپور. (اِخ) (۳) نام دوقصبه‌است در هندوستان یکی درنواحی غربی در گجرات و دیگری در ایالات مرکزی در ایالت «چاتیسکر» در ولایت بیلاسپور در ۲۰ هزار گزی شمالی بیلاسپور. (قاموس الاعلام ترکی).

راتنو. (اِخ) (۴) قصبه‌ایست درپروس درایالت «براندبورغ» درولایت (پوچدام) واقع درکنار نهر «هاول» که برودخانه الب میریزد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

راتنگر. (اِخ) (۵) قصبه ایست در هندوستان در ناحیهٔ راجپواست. رجوع به- قاموس الاعلام ترکی شود.

راتوك. (اِخ) دهی است ازدهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند. ۵۹ هزار- گزی جنوب خاوری درمیان -سرراه شوسهٔ بیرجند به‌درح. کوهستانی- گرمسیر - سکنهٔ آن ۱۰ تن- سنی- فارسی است. (ازفرهنگ- جغرافیایی ج ۹).

راتونا. (ع اِ) مصحف رانونا بدونون میباشد و ادبی است میان مدینة و قبا. (منتهی الارب).

راتی. عالم خدائی. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). عالم‌خدای. (آنندراج).

راتی. (حامص) (۶) رادی. راد مردی. دراوستاراتی آمده از مصدر (را) که بمعنی بخشیدن و دادن است. اراتی باحرف نفی (آ) بمعنی نارادی یاناجوانمردی و لئامت است. (فرهنگ‌ایران‌باستان ص۹۵).

راتیانج. [ن] (اِ) صمغ صنوبر است که بنفسه مثل سایر صموغ منجمد میگردد یا بآتش طبخ یافته منعقد شود و ثانی را بیونانی فلفونیا نامند و سیال‌غیر منجمد او زفت رطبست درآخر سیم گرم و خشك وقسم آتش دیدهٔ اوگرمتر از قسم اول و آشامیدن نیم مثقال او با زردهٔ تخم مرغ نیمبرشت و بدستوربا آب طبیخ‌سبوس گندم جهت سرفه وربو وجراحة رطبهٔ‌شش ومضغ اوجهت‌سرفهٔ رطوبی وجذاب فضول دماغ وضماد اوجهت التیام جراحات وازالهٔ حکه و جرب و خشونات جلد و با گلنار جهت فتق رگها و نواصیر و با تخم کتان بالسویه جهت رفع ثالیل و بواسیر مجرب و جهت شقاق کعب و کجی ناخن مؤثر و کشیدن او مانند تنباکو روزاول یکدفعه و وروزدوم سه‌دفعه ودرسیم ۳ بار جهت سرفه وربو وقرحهٔ شش عجیب‌الفعل است وبعضی گفته‌اند که چون با زرنیخ و پیه بزسرشته بخور کنند اثرش قویتر میشود و مؤلف تذکره گوید که چون راتیانج را با مثل اورهج الفار وبنصف وزن او فلفل با روغن بادام طبخ داده ضماد نمایند در ساعت دانهٔ بواسیر را ساقط کند باالم شدید و تدارك آن بسفیدهٔ تخم مرغ وسفیداب و بخوردن شیرتازه باید نمود و گویند طلای راتیانج مفرداً درابدان نرم باعث ورم ودرد میشود وبخوراو که بپارچهٔ آلوده درآفتاب خشك کرده باشند جهت زکام باردوتب ربع- سریع‌الاثراست وقسم مطبوخ او دراصلاح شعر ذروراً مؤثر است. (تحفهٔ حکیم- مؤمن).

راتیانه. [ن] (اِ) راتیانه. راتیان. وراتیا-راتیانج: صمغ‌درخت‌کاج. (شعوری ج۲ص۱۴)رجوع به‌راتیانج شود.

راتیبور. (اِخ)(۷) قصبه‌ایست درجنوب شرقی پروس در ناحیه سیلزی در ولایت «اوپلن» ودر۶۸ هزارگزی جنوب شرقی «اوپلن» درساحل چپ رودخانهٔ «اُادر» ودرکنار راه آهن وکارخانه‌های سیگار و شکر وانفیه و کاغذ وتجارت‌آن معروفست (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

راتیسبون. (اِخ) (۸) لوئی فورتونه گوستاو (۹) ادیب‌فرانسه درسال ۱۸۲۷م دراستراسبورگ تولد یافت ودر ۱۹۰۰م درپاریس مرد. بعد ازآنکه درکالج هانری چهارم‌تحصیلات کردبادبیات وروزنامه‌نگاری گرائید از۱۸۵۳م‌تا۱۸۷۶م درمذاکرات سیاسی شرکت کرد.



راتیسبون

در ۱۸۷۱ م بکتابداری فونتنبلو منصوب شد سپس در سال ۱۸۷۵م کتابدارسنا شد (لاروس فرانسه).

راتیسبونه. (اِخ) نام یکی از شهرهای مرکزی پالاتینات بالا در باویره در ۱۰۵ هزارگزی شمال شرقی مونیخ‌وساحل‌راست (تونه) واقع شده است شهری است قدیمی دارای ۳۶۰۹۵ تن سکنه و کارخانه و کلیساهاوبعضی بناهای کهن‌وآموزشگاههای متعدد وانجمن‌های مختلف علمی‌وکتابخانه ورصدخانه وموزه وباغ‌ملی وتفرجگاههای بسیار است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

راتین. (ع اِ) صمغی‌است که روئین‌سازان بدان ظرف را پیوند کنند.(منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به‌راتینج‌شود.

راتینج. [نَ] (اِ) (۱۰) راتیاج ورتیاج رخینه رخنیه ورشینه‌صمغ‌صنوبر است وآن‌سه نوع‌بود یك‌نوع روان بود که منعقد نشود ویك‌نوع صلب بود وسیاه ونوع سیم صلب بود بعد ازآن که بآتش پخته باشند آنرا فلفونیا خوانند ودرزبان شیرازی زنگباری خوانند وبهترین وی آن بود که سپید بود و اندکی بزردی زند وبوی او مانند بوی صنوبر بود و طبیعت آن گرم و خشك است وعیسی گوید گرم‌است‌درسیم، وخشك است دراول، خشك و محلل بود و گوشت برویاند درریش‌ها لیکن مهیج الم بود و زخم‌هارا باصلاح آورد باگلنار برای فتق عروق بکار رود و امثال این بیماری و وی سخن اعصاب بود ومصلح وی موم و روغن حی‌العالم بود وبدل آن علك‌البطم‌است و قنه، وگویند بدل‌آن زفت کهن‌بودرجوع بمفردات ابن بیطار ج۱ص ۱۳۵ و جلد۲ ص۱۳۳ ومخزن‌الادویه‌ص ۲۸۴ وآنندراج وتذکرةاولی‌الالباب ضریرانطاکی‌ص۱۷۰ وتحفهٔ حکیم مؤمن ص۱۱۵ شود. || صمغ زردی که بواسطهٔ تقطیر گرفته میشود از ریشهٔ سقز و غالباً (۱۱) کولوفان نامیده میشود.(لاروس‌ج۱ص۳۱۱).

راتی‌نس. [ن سْ] (اِخ)(۱۲)سوار- کاری ازطایفهٔ کادوسیان که‌درحضور کورش اسب دوانی کرد. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۲۹).

راثع. [ثِ] (ع‌نف) بسیارحریص وطامع (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||آنکه‌بدهش اندك وحقیر قانع باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||آنکه بدان را دوست گیرد (منتهی‌الارب).(آنندراج). || آنکه‌دروی دنائت وفرومایگی‌وخساست‌باشد ودرچیزها بحرص وآزتمام‌نظر کند. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

راثین. (۱۳)(اِخ) سردارایرانی که از گزنفون شکست خورد (ایران باستان ج-۲ ص۹۱). سردارسپاه‌ایران‌درجنگ‌باسردار «سدمونی» (ایران‌باستان ج۲ص۱۱۰۴)

---

(۱) Rathlin (۲) Ratnaghiri. (۳) Ratanpour. (۴) Rathenow. (۵) Ratanghar. (۶) Râti. (۷) Ratibor. (۸) Ratisbonne. (۹) Louis_fortuné_gustave (۱۰) Résine du pin. (۱۱) Arcanson calophane. (۱۲) Rathines. (۱۳) Rathine. (۱۴) Potit-Houx.

راج. (اِ) بتی‌هو(۱)ازگیاه‌های دارویی است ازتیره لیلیاسه - آسپاراژه(۲)قسمت قابل مصرف- سوش ریزم‌دار(۳) مواد - مؤثره - اسانس - رزین - املاح پتاس و آهک . موارد استعمال - شربت پنج ریشه (کارآموزی داروسازی ص ۱۷۹) . || راش(۴) : درخت آلش . قان . زان . (فرهنگ نفیسی).

راج. (اِ) معرب‌راجه‌رجوع به‌راجاوراجه شود.

راجا. (اِ)راجاه، راج‌معرب‌راجه‌یامهرجاه لقب‌سلاطین غیرمسلمان‌هند(النقودالعربیه‌ص ۱۳۴) راجه مهاراجه . مهاراجا . ورجوع به‌راجه ومهاراجه‌شود.

راجان. (اِخ) یا آبیریك جد زردشت. رجوع به نسب نامه زردشت جدول اول برابر ص ۶۹ مزدیسنا شود .

راجان. (اِخ) یکی ازدهات ناحیه وره ازتوابع قم . رجوع بتاریخ قم ص ۱۳۸ شود . || دهی در ناحیه و ازین طسوج از توابع قم بوده است رجوع بتاریخ قم ص۱۱۹شود.

راجانپور. (اِخ) قصبه‌ایست‌درهندوستان درساحل‌راست رودسند وجنوب‌غربی.« در-غازی‌خان» بفاصلهٔ۱۱۶ هزار گز ازایالت پنجاب . (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

راجاوری. (اِخ) یکی ازشهرهای‌شمالی هندوستان . (تحقیق ماللهند ص ۱۰۲).

راجاولی. (اِخ)قصبه‌ایست درهندوستان ولایت‌کابه ازایالت یاتنه .(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

راج اربو. [اُ](اِ) درخت پستنك که در نوروگرگان آنرا بارانك و در طوالش می‌انزا(۵) و درکوهپایه گیلان راج اربو میخوانند . (جنگل‌شناسی ص ۲۴۳ جلد-اول) .

راج المها. [جُ مَ] (اِ) شاهنشاه‌یابزرگ شاهان ولقب‌پادشاه‌زابج‌بوده‌است(الجماهر-ص ۲۳۹) .

راج بقا. [بَ] (اِ) یاراح بقا، نوایی است ازموسیقی. (ناظم‌الاطباء) .

راجبة. [جِ بَ](ع اِ) پیوندبیخ‌انگشتان یاشکم‌مفاصل‌انگشتان یااستخوان‌انگشتان. یاپیوند های استخوان انگشتان . یا پشت استخوان‌های‌انگشتان . یامابین پیوندهای انگشتان و استخوانهای آن . یاپیوندهای نزدیك سر انگشتان (منتهی‌الارب) میان این بند تاآن بند یامفاصل بیخ انگشتان (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).استخوان پیوند انگشتان. (منتهی‌الارب) . || پیوند-های نزدیك سرانگشتان. (منتهی‌الارب). ج ، رواجب رجوع برواجب شود .

راجپوت. (اِخ) (۶) از قبایل معروف هند میباشند . این قبایل از نیمه دوم قرن هشتم مسیحی در تاریخ هندوستان ظاهرمیشوند . آنها بتدریج در هند شمالی‌ویك قسمت ازفلات دکن‌انتشار یافتند بعضی ایشان را از نژادهون (۷) دانسته‌اند که اواخرعصر گپتاها بهندوستان تاخته‌اند.بعضی‌دیگر آنان‌راشاخه‌ای ازقبائل بدوی بومی میشمارند که تدریجاً رشد و نمو کرده بالاخره در هند خانواده‌های سلطنتی بوجودآورده‌اند وغالباًبا یکدیگر بجنگ ونزاع‌میپرداختند . ازقرن هشتم‌تا آخر قرن دهم تاریخ هند مشحون بذکر سلاطین راجپوت‌است وشهرقنوج‌ازمراکز تمدن‌آن زمان است و درین دوره اگرچه غازیان عرب در ۷۱۲ م سند و مولتان را تسخیرکردندولی برقوای راجپوت‌غلبه‌قطعی نیافتند.هجوم‌لشکرعرب‌درهمان‌نواحی‌متوقف گردید سردار لشکرعرب محمدبن قاسم-ثقفی سند را تسخیر کرد ودرآن ناحیه یك سلطنت اسلامی تأسیس شد که چند قرن باقی‌ماند ولی از ریگزارهای سند تجاوز نکرده وبداخله هندوستان نفوذی نیافت . (نقل ازسرزمین هند ص ۲۵).

راجپوتانا. یاراجپوتانه(اِخ)ناحیه‌ایست‌در شمال‌غربی‌هندوستان درجنوب پنجاب که تا منطقهٔ متصرفی دولت راجستان گسترده میشود و مابین پنجاب و ولایتهای شمال غربی ملواء ،گجرات ، سند ، بها والپور واقع است .

راجپوتانه. (اِخ) رجوع براجپوتانا وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

راجپوتیه. (اِخ) نام قومی است در هندوستان.(رجوع به‌مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۷۳-۸۴ شود).
وشاید نام اقوام ساکن راجپوتانا باشد . رجوع به راجپوتانا شود .

راجپور. (اِخ) قصبه‌ایست در ناحیهٔ بنگاله ازایالت کلکته . (ازقاموس‌الاعلام-ترکی) .

راجپور. (اِخ) قصبه‌ایست در ناحیهٔ میرات‌ازایالت دهره‌دون. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

راجح. [جِ](ع‌ن‌ف) چربیده. (منتهی-الارب) . (آنندراج) . افزون . غالب . فائق بهتر. (آنندراج) . (غیاث):بمقدمات لایح وبراهین واضح راجح‌است.(سندباد-نامه ص۱۴ || پلهٔ‌ترازو که ازگرانی‌بوقت سنجیدن زیر ماند و مرجوح پلهٔ بالا . (آنندراج). (غیاث). (ازاقرب الموارد) . || زن بزرگ سرین . (آنندراج) . امرأة راجح، زن بزرگ سرین . (منتهی-الارب) .

راجح آمدن. [جِ مَ دَ] (مص‌مرکب). چربیدن. (ناظم‌الاطباء) . || گران گشتن. وافزون‌آمدن. (آنندراج).

راجح. [جِ] (اِخ) ابن قتادة بن‌ادریس بن مطاعن ازامرای مکه‌که‌آن شهررا از دست عمال مصرخارج کرد وتاهنگام وفات درآنجا حکومت کرد ودرزمان حکمرانی اوفتنه وآشوب بسیاررخداد و باپادشاهان مصر ویمن پیوسته درحال کشمکش وجدال بود وفاتش در سال ۶۵۴ هـ اتفاق افتاد . (ازاعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴).

راجح‌حلی. [جِ حِ لْ لی](اِخ) ابوالوفا شرف‌الدین راجح بن اسماعیل الاسدی-الحلی شاعر ادیب‌درنیمهٔ‌ربیع‌الآخر ۵۷۰ ق (۱۴۱۸م) درحله‌متولدشد ودر ۲۷ شعبان دردمشق درگذشت ودرباب الصغیردفن‌شد ازآثاراودیوان شعری است که ملوك‌مصر وشام والجزیره رامدح کرده‌است.(ازمعجم-المؤلفین‌جزء ۴ ص ۱۴۹) .
ازاشعار اوست .

ماء الجفون بوجهه مذاشرقا
کم ناظربد موعه قد اشرقا
رشا یفوق عن‌قسی حواجب
نبلا بغیر مقاتل لایتقی
ثمل المعاطف لم یزرقباؤه
الاعلی مثل القضیب وارشقا.

(ازفوات الوفیات ج ۱ ص۱۵۸).
ونیزرجوع به‌ص۲۵۹ کتاب‌حسن المحاضره فی‌اخبارمصر وقاهره شود .

راجح‌شدن. [جِ شُ دَ] (مص‌مرکب). افزون وفائق‌شدن . (آنندراج) . ترجیح

راج رش. [رَ] (اِ) این کلمه در هندوستان به بعضی از روحانیان اطلاق میشود . رجوع به . (ماللهند ص ۴۵ س-۱۷ شود) .

راجز. [جِ] (ع ن ف) ارجوزه‌خوان . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . شاعری که دربحررجز شعر گوید. (منتهی-الارب) .

راجز. [جِ] (اِخ) اسم یك کارخانه فرنگی است که‌بهترین چاقو وکارد وقیچی را میسازد (فرهنگ نظام) .
|| چاقوی راجز ، یاچاقویی که در کارخانه مذکورساخته شده باشد .

راجز. [جِ] (اِخ) از شاعران مشهور عرب بود که در روز گاروليدبن عبدالملك (۸۶ - ۹۶) می‌زیست یاقوت در باره وی آرد ، دکین بن رجاء الفقیمی راجز

---

(۱) Potit-Houv . (۲) Liliacées-asparagées . (۳) Souche rhizomateuse.
(۴) Fagus silvatica. Hêtre . (۵) Miunz . (۶) Rajput. (۷) Hun .

مشهور بر ولید بن عبدالملك وارد شد. در حالی که برای رفتن بمسابقه‌اسب دوانی آماده شده بود. دکین لگام اسب را برای مسابقه کشید آنگاه که ولید او را دید وآن اسب زشت او را مشاهده کرد گفت : وی‌را ازمیدان مسابقه بیرون کنید... دکین گفت، ای امیرمؤمنان بخداسوگندغیراین‌مالی ندارم اگر براسبان تو پیشی نجوید درراه خدا وقفش میکنم امیر بخندید و بختم مسابقه و رهاکردن اسبان و برنده شناختن دکین امر کرد .

دکین گفت :

قد اغتدی والطیرفی اکنات

یحدونی الشمال فی الفلات .

(ازمعجم‌الادباء چاپ دارالمأمون جزء ۱۱ ص ۱۱۳-۱۱٤) .

راجز. [ج ِ] (اِخ) فضل‌بن قدامهٔ عجلی یکی ازفحول‌شعرای‌عهداموی‌است کُنیت‌او ابوالنجم بود.

گویندشبی‌هشام‌وی‌رابرای‌نقل‌قصص‌وحکایات گوناگون‌احضارکردواونیزداستانی‌ازدختران خودبیان کرد و در بارهٔ ظلامه که‌نام‌یکی‌از ایشان است گفت :

کان ظلامة اخت شیبان

یتیمة و والدها حیان

ولیس فی‌الساقین الاخیطان

تلك‌التی‌تفزع منها‌الشیطان.

آنگاه هشام و اهل بیت و زنان او که در پس پرده بودند خندیدند و سیصد دینار بدو داد و گفت آن را بعوض خیطان در پای ظلامه ببند .

راجزدراواخردولت‌امویه درسال ۱۳۰ هـ ق. درگذشت. وعجلی‌منسوب به طایفهٔ‌بنی‌عجل ازقبیلهٔ‌بکروائل‌است . (ازریحانة‌الادب ج. ۲ ص ۵۸) . رجوع به ابوالنجم شود .

راجس. [ج ِ] (ع‌ن‌ف) کسی که مرجاس رادرچاه‌اندازد.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). مرجاس[م ِ] سنگی که بر دلوبندند وبدان‌لای چاه را بشورانندوآن آب بر کشند تا بدان طریق‌لای بر آید و چاه پاك شود . (منتهی‌الارب) . || سنگی است که میاندازند در چاه تا معلوم شود بآواز آن عمق چاه یا برای اینکه دانسته شود درچاه‌آب است یانه. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (منتهی‌الارب) .

|| ابرغرنده.(آنندراج). (منتهی‌الارب) . سحاب راجس، ابرغرنده . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) .

راجس. (۱)[ج ِ](اِخ) نام یکی ازشهر های ماد شرقی که تا اکباتان ده روز راه بوده است و در کتاب توبی(۲) ذکری از آن بمیان‌آمده است همچنانکه‌توقف‌گاه دیسرائلیت بوده است در ایامی که بوسیله شلمانسر(۳) بدانجاتبعید شده بود اسکندر نیز در ۳۳۱ بعد ازیك زمین لرزه‌چند روز درآنجا اقامت کرد. سلوکوس‌اول موسوم به نیکاتور (۲۸۰-۳۵۸) باردیگرآنجارا ساخت‌ونام‌اوراپاس‌بدو داد که‌بعدهاوطن و مولد هارون‌الرشیدشد. ودرقاموس‌الاعلام ترکی آمده‌است ، که‌راجس‌یارایس‌نام‌قدیمی‌شهرری درایران بود که جغرافیا دانان یونانی‌این اسم‌رابدان‌اطلاق کرده‌اند وبعدها اورس و آرساکیایعنی آرشکیه نیز نامیده شده‌است.

راجستان. (٤) [ج َ] (اِخ) ناحیه‌ایست درشمال غربی هندوستان در راجپوتانا که سکنهٔ آن ۱۵۹٤۷۰۰۰ و پایتخت آن جی پور (٥) است .

راجشاهی. (اِخ) (٦) ایالتی است در هندوستان که درشمال‌خطهٔ بنگاله‌قراردارد ازشمال به بوتان وسکیم وازمشرق به‌آسام واز جنوب شرقی به (دکه) و از جنوب به کلکته محدود است .

و از مغرب بوسیلهٔ خطهٔ بهار و نپال احاطه شده است . سکنهٔ‌آن بیش ازهفت میلیون تن است. به شش ایالت قسمت میشودومرکز آن رامپوربادلیه است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

راجع. [ج ِ] (ع‌ن‌ف) زنی که شوهرش بمیرد واوبخانهٔ مادر وپدرخود باز گرددواما این چنین مطلقه رامردوده گویند. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ||مرغ که‌ازگلهٔ‌خود باز گردد.(آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || ناقه که دم بردارد. وماده خرکه دم بردارد و کمیز بطوری‌اندازد که‌آبستن نماید وچنان‌نباشد. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). ج،رواجع،(منتهی‌الاب). || برگشت کننده. (ناظم‌الاطباء) . بازگردنده :

هرچه‌بینی سوی اصل خود رود

جزوسوی کل خودراجع شود .

مولوی .

وگرآبی بماند درهوا دیر

بمیل طبع‌هم‌راجع‌شودزیر.

نظامی .

نورمه راجع شودهم‌سوی ماه

وارود عکسش زدیوار سیاه .

مولوی .

|| (اِ) سیاره ای که حرکت وی برخلاف توالی بروج بنظرمیآید. (ناظم‌الاطباء) .

اگر زعزم وزحزم توآفریده شدی

بطبع راجع وهابط نیامدی‌اختر.

مسعودسعد سلمان .

بازگردم چوستاره که شودراجع ازآنك

مستقیم ره امکان شدنم نگذارند .

خاقانی .

||نام‌عصبی‌است که‌آن‌راعصب‌الراجع گویند. صاحب ذخیره آرد: مردی را حاجت افتاد که اورا بدستکاری و آهن علاج کردند و آن عصب که‌اوراعصب‌الراجع گویندبرهنه شدوهوای سرد بدان عصب رسید، آواز او باطل‌شد و دیگریرا علاج خنازیر کردند و ازجانب اوعصب الراجع بریده شد وآواز اویك‌نیمه باطل‌شد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

راجعون. [ج ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت‌که در ۳٦ هزارگزی شمال باختری رودبار و ۱۹ هزارگزی رستم‌آباد واقع شده‌است.ناحیه‌ایست کوهستانی‌وهوای آن مرطوب ومعتدل ومالاریایی‌است سکنهٔ‌آن ۲۷٦ تن‌میباشد و زبان اهالی گیلکی‌فارسی است. آب‌آن‌ازچشمه‌سارومحصول‌آن‌غلات، برنج و لبنیات میباشد . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و زغال فروشی و مکاری و راه آن مالرواست. اهالی‌آن درهنگام تابستان جهت تعلیف گله‌های خود به ییلاق درفك میروند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۲) .

راجعة. [ج ِ ع َ] (ع ن ف) تأنیث راجع. رجوع به راجع شود. || بارگین. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || ناقهٔ دوم که ازبهای ناقهٔ اول مثل‌آن خریده‌باشند. (اقرب‌الموارد).(آنندراج).(منتهی‌الارب).

راجعة. [ج ِ ع َ] (اِ) (تب ...) عبارتست ازبیماری‌عفونی که بواسطه یك‌عده‌میکرو- ارگانیسم‌اسپیراله(۷) که اسپیرکت(۸) نامیده‌میشود عارض میگردد این‌اسپیرکت بوسیله شپش یاکنه بانسان انتقال می‌یابد. امروزه سه‌نوع‌تب‌راجعه داریم،اول‌تب‌راجعهٔ جهانی ۲-آسیائی و آفریقایی ۳-کنه‌ای. تب‌راجعهٔ‌جهانی‌بیماری‌است‌عفونی، واگیرو بومی‌و خصوصاً همه‌گیرکه‌بعلت اسپیرکتا- رکورانتیس(۹) ابرمیر(۱۰) پیدا میشود شپش عامل انتقال این بیماری میباشد . (بیماری‌های واگیر جلد دوم ص ۱۰۵).

راجف. [ج ِ] (ع ِا) تب‌لرزه. (منتهی- الارب). (آنندراج) .

راجفة. [ج ِ ف َ] (ع ِا) نفخهٔ اولین که- برای قیام قیامت اسرافیل بدمد ونفخهٔ‌ثانیه

(۱)Ragés . (۲) Tobi . (۳) Salmanasar . (٤) Rajasthan . (٥) Jaipur .
(٦) Radjchahi . (۷) Micro_organismes Spiralés. (۸) Spirochete .
(۹) Spirocheta recurrentis . (۱۰)Obermeier .

رادفة است. (منتهی الارب). (آنندراج). دمیدن صور بار اول. (اقرب الموارد). نفخهٔ نخستین. || لرزنده. (اقرب الموارد). (ترجمان عادل). یوم ترجف الراجفة. روزی که بزلزله درآید بزلزله درآینده. (قرآن کریم سوره ۷۹ آیه ۶).

راجکری. [ ] (اِخ) قلعه ایست درهندوستان نزدیک کشمیر. (تحقیق ماللهند ص ۱۰۰ و ۱۰۱).

راجکوت. (۱) (اِخ) پرنس نشین بومی امپراتوری انگلیس در هندوستان که در میان شبه جزیره کتیوار (۲) واقع است وسکنهٔ آن ۶۱۰۰۰ تن میباشد این شهر در خطهٔ گجرات و در ۹۳ هزارگزی شمال شرقی جوانك است.

راجگان. [جِ] (اِ) ج راجه : لقب راجگان بزرگ، مهاراجه است که گرشاسب نامه مهراج ضبط کرده. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۵). رجوع به راجه شود.

راجگر. (۳) [گَ] (اِخ) قصبه ایست در هندوستان که مرکز ناحیهٔ راجگر و در ۱۰۸ هزارگزی شمال غربی بهوپال ازخطهٔ بری لوه واقع است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

راجل. [جِ] (ع ن ف) پیاده. مقابل فارس. ج، رجل [رَ] ورجاله [رَ جْ جَ] و رجال [رُ جْ جا]. (منتهی الارب). (آنندراج).

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل.
منوچهری.

تناوطال بقاهیچ فایده نکند
که درمواجهه گویند راکب و راجل.
سعدی.

|| شترمادهٔ بی پستان بند بابچه خود. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| کنایت است ازشخص کم اطلاع.

راجل. [جِ] (اِخ) نام یك رودباریست در نجد و گفته شده است که حره راجل بین سر و مشارف حوران است وراجل رودباریست که ازحره راجل سرازیر و در سر دفع میگردد. (ازمعجم البلدان).

راجلة. [جِ لَ] (ع ن ف) تأنیث راجل. رجوع به راجل شود. || (اِ) تکه راعی که بدان متاع خود را بار کند. (منتهی الارب). (آنندراج).

راجم. [جِ] (ع ن ف). سنگ انداز. (ناظم الاطباء). || فاحش. (ناظم الاطباء). || ناپاک. (ناظم الاطباء). (۴).

راجمحل. [مَ حَ] (اِ خ) (۵) پایتخت بنگاله درهندوستان که در روی رود گنگ واقع است وسه هزار و یا نصد تن سکنه دارد. اینك شهری خراب است. اما در قرن هفدهم یکی از بنادر سیاسی و تجارتی هندوستان بود.

راجن. [جِ] (ع ن ف) خو کرده و الفت گرفته بجایی. (آنندراج). (منتهی الارب). رام و خانگی و دست پرورده. (ناظم الاطباء).

راجور. (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر که در ۱۲ هزار گزی جنوب سرباز ودوهزار گزی باختر راه مالرو سرباز به فیروزآباد واقع است محل کوهستانی، گرمسیر و مالاریایی است. وسکنهٔ آن ۵۰ تن که سنی مذهب اند و به لهجه بلوچی سخن می گویند. آب آن از چشمه و محصول آن خرما لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آن مالرو و ساکنان از طایفهٔ سرباز هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راجو قتال. [قَ] (اِخ) از دانشمندان هند وبرادر (جهانگشت شیخ جلال) بوده است. قبراو در قصبهٔ اوچه ازملتان واقع است و در ۸۰۶ درگذشته. تحفة النصایح ازاوست. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجو قتال بخاری. [قَ بُ] (اِخ) سید صدرالدین بن احمد یکی ازپیشوایان مذهبی هندوستان بوده است. در تاریخ شاهی بنقل از تاریخ فرشته (ص ۷۷) آمده است که : در اخبارالاخبار ص ۱۵۰ آمده که : « سید صدرالدین راجو قتال بخاری ارادت و خلافت از پدر خود سید احمد کبیر داشت وازبرادر خود مخدوم جهانیان نیزدارد و بعدازوی برسجادهٔ خلافت نشست. محتمل است که این صاحب ترجمه با راجو قتال مذکور در مادهٔ قبل یک تن باشند.

راجه. [جَ] (اِ) لقبی کسی را که در قسمتی از هند حکومت داشته است. (ازناظم الاطباء). لقب حاکم وفرمانروای قسمتی از سرزمین هند، نظیر : راجهٔ میسور ، راجهٔ الله آباد ، راجهٔ جی پور و جزآن : راجهٔ محل «جادی راند» (۶) نام داشت نماینده ای از ایرانیان نزد راجه رفت و ازاودرخواست تا درقلمرو خود پناهگاهی بدانان سپارد. (مزدیسنا ص ۱۶).

راجه. [جَ یا جِ] (اِخ) معروف بمیرزا راجه ازبزرگان راجه‌های هند بود اوخال شهاب الدین محمدشاه جهان که شاهجهان آباد بدو منسوب است میباشد. نصرآبادی گفته است (۷) « که دارای طبعی موزون بوده است ». نسخه دیوان راجه که در ۱۱۵۱ نوشته شده در بنگاله پیداشده است. (ذریعه قسم ۲ ازجز ۹۰).

راجه پالیام. [جَ] (اِخ) قصبه ایست در هندوستان که دروادی وایبار درایالت سریویلیپانو ازایالت تینولی دراداره مدرس قرار دارد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

راجه پور. (۸) [جَ] (اِخ) قصبه ایست در هندوستان که در ساحل راست نهر جمنه درسنجاغ بانده درایالت الله آباد واقع است و ۷۳۳۰ تن سکنه دارد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

راجه جنگ. [جَ جَ] (اِخ) قصبه ایست در هندوستان و در ۴۵ هزار گزی جنوب لاهور واقع است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

راجه خرا. (۹) [جَ خَ] (اِخ) قصبه است که در ۳۵ هزارگزی شمال شرقی (دهولپور) در هندوستان واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه کنیلا. [ ] (اِخ) نام یکی از فرمانروایان هند بوده است. رجوع به ص ۱۱۴ مجمل التواریخ والقصص شود. مؤلف تاریخ فرشته گوید طبع بمبئی ص۶: پاندوان از خرابه بمعموره آمدند ودرشهر کنیالی نزول کرده بلطایف الحیل. (درویدی) دختر راجه کنیلا را هر پنج برادر بشرکت درحبالهٔ ازدواج درآوردند.

راجه گریها. (۱۰) [جَ گِ] (اِخ) نام خرابه‌های شهری قدیم درهندوستان که در ایالت پاتنه ازخطهٔ بهار ودرجنوب شرقی پاتنه بفاصلهٔ ۷۰ هزارگز قرار دارد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

راجه ماندری. (۱۱) [جَ] (اِخ) شهریست در هندوستان که جزء مدرس میباشد و در ۴۶۰ هزارگزی شمال شرقی آن قراردارد. و مرکز ایالت گوداوری (۱۲) محسوب میشود. سکنهٔ آن ۹۳۸۰۰ تن میباشد.

راجی. (ع ن ف) امیدوار (آنندراج). (منتهی الارب). (غیاث اللغات) :

هم بر آن بومی تنندومیروند
هردمی راجی وآیس میشوند. مولوی.

راجی. (اِخ) حاج ابوالحسن پسرحاج علی اکبر تبریزی از شعرای اواخر قرن سیزدهم هجری که دارای اخلاق حمیده وصفات پسندیده بوده وبهردو زبان فارسی وترکی شعرخوب میگفته و درسال ۱۲۹۱ هجری باجمعی از تجار تبریز عازم زیارت بیت الله الحرام بوده تابعدازادای وظائف مقررهٔ مطاعهٔ دینیه درماه محرم ۱۲۹۲ ه. درخصوص خط سیر مراجعت فی مابین مسافرین ایران اختلاف نظرشده وجمعی از اسلامبول عازم دیارخود بوده وراجی باجمعی دیگر فیمابین دو راه اسلامبول و جده متردد مانده و بدیوان خواجه حافظ تفأل کرده و بغزلی میمیه که این شعر نیزاز ابیات آن است :
عشق در دانه است و من غواص و دریا میکده - سرفرو بردم دراینجا تا کجاسر بر کنم. تصادف نموده اینک درحیرت رفقا افزوده

---

(۱) Radjkot . (۲) Kathiawar . (۳) Radjgarh .
(۴) در آنندراج معانی مراجعة که مصدر راجم - یراجم است بغلط ذیل راجم آمده است.
(۵) Rajmahal .
(۶) Jadi rand .
(۷) ج ۲ ص ۵۵ .
(۸) Radjapour . (۹) Ràdjakhera. (۱۰) Radjagriha . (۱۱) Rajahmandry. (۱۲) Godavéri.

وراجی از آن راه جدهٔ منصرف شد و سرانجام باز بحکم تقدیر ازلی که چاره و تدبیر عقلای رجال در جنب آن محکوم بزوال است، ازهمان راه جده رو بدیار خود کرده و سوار کشتی شده. تصادفاً هوا منقلب شد و کولاک شدیدی رخ داد و کشتیبان راهرا گم کرد و کشتی شکست وسیصد تن ازحجاج که راجی نیزاز آن جمله بود غرق شدند وکلمهٔ یاغفارمادهٔ تاریخ این قضیه میباشد . دیوان راجی در تبریز چاپ شده و دارای قطعات و غزلیات فارسی شیوا وترکی زیبایی باشد. وازاشعار فارسی اوست:

گفت اول یار من بگذر زجان گفتم بچشم
آشنایی ترک کن با این وآن گفتم بچشم
گفت گرخواهی کنی نظاره بر رخسارمن
یامنه دیگر بباغ گلرخان گفتم بچشم
گفت میخواهی اگر بینی هلال ابرویم
ننگری دیگر بماه آسمان گفتم بچشم
گفت گرخواهی شبی آیم ترا اندر کنار
کن کناره ازتمام گلرخان گفتم بچشم
گفت گرداری طمع بوسی‌لب خندان من
خون روان باید کنی ازدیدگان گفتم بچشم
گفت میخواهی اگر آیی نهان درکوی من
بایدت بوسید پای پاسبان گفتم بچشم
گفت باراجی گرفتاری اگر در بند من
کن فغان وناله‌چون‌دیوانگان گفتم‌بچشم.

(ریحانة الادب ج ۲ ص ۵۸).

در کتاب الذریعه سال تولداو ۱۲۴۷ وسال وفات ۱۲۹۳ وسالی که دیوان او چاپ شده ۱۳۱۳ آمده‌است .(ذریعه ج۹جز۲۰

راجی . (ا) نامی که بنوعی درخت تبریزی درهمدان دهند.(۱) از این درخت دو گونه درایران یافت میشود یکی که در تهران بنام شالک (۲) و درهمدان بنام دله راجی (۳) معروف است و دیگری که در بیشتر نقاط بنام تبریزی خوانده‌میشود آنرا درهمدان راجی گویند. (جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۸۹) .

راجی بی بی. (اِخ) نام‌مادر سلطان‌محمود از فرمانروایان ناحیهٔ جونپور هند . وی بعد از مرگ پسرش سلطان محمود بهیکن‌خان را برتخت نشانید. و اورا محمدشاه خطاب کرد. (تاریخ شاهی ص ۱۴ تا ۱۶) .

راجیر. (اِخ) دهی است جزء دهستان کسگرات بخش صومعه سرا از شهرستان فومن که در ۱۲ هزار گزی شمال باختری صومعه‌سرا واقع است و در کنار راه شوسهٔ طاهر گوراب بضابر میباشد . ناحیه‌ایست جلگه‌ای و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی وسکنهٔ آن ۳۸۹ تن میباشد وزبان اهالی گیلکی وفارسی است. آب آن ازرودخانه ماسال تامین می‌شود. ومحصول آن برنج و توتون،سیگار وابریشم وشغل اهالی زراعت است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راجی کرمانی. [ِ ک] (اِخ) نامش بمانی واصلش اززردشتیان ایران وساکن کرمان بود بواسطهٔ سعادت فطری ذوق اسلام یافت وبخدمت علما و عرفای کرمان شتافت بمانعلی نامش دادند ودیدهٔ حالش را بنور ولایت شاه اولیا گشادند طبعش موزون و شایق بمداحی ولی حضرت بیچون گردید. غزوات وواقعات حضرت رسول عربی ووصی حقیقی آنحضرت را منظوم کرد وزیاده از بیست هزار بیت بنظم آورد وبنام ظهیرالدوله ابراهیم خان بنی‌عم خاقان صاحبقران ممنون کرد و مورد الطاف‌هاشد وچون درگذشت و نواب شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا بایالت کرمان رسید وقتی بحسب تقدیر بخدمتی فقیر بدان ولایت افتاد اشعار آنرا شنید وبجمع آن ترغیب کرد. مولانا محمد هاشم بن ملالطفعلی که در خدمت شاهزاده وکیل وظایف علما بود دراین باب اهتمامی کرد. میرزا مظهر کرمانی متصدی جمع و ترتیب آن متفرقات شد و دراین دولت ابد مدت آن مثنوی را بقالب طبع درآوردند وتعدد یافت چون مشتمل برمدایح ومناقب بود لازم دانست که برخی ازآنها را تیمناً دراین کتاب نگارد. درتوحید گوید:

بنام خداوند دانای فرد
که ازخاک آدم پدیدار کرد
یکی را بقدرت زخاک آفرید
یکی شد زتابنده آتش پدید
یکی سجده ناکرده مسجود شد
یکی سجده ناکرد و مردود شد
زهی حال فرخنده این مشت‌خاک
کزو شد عیان نور یزدان پاک
ندانم چه در جام ما ریختند
چه‌صاف اندراین دردی آمیختند
بده ساقی آن آتش تابناک
که‌تاکش پدید آمدازآب‌وخاک
نه ازخاک تنهاهمی‌تاک خاست
خم وساغرومی‌هم‌ازخاک‌خاست
دلی کوخراب ازمی‌ناب نیست
مگودل که‌غیراز گل‌وآب‌نیست
مغنی کجایی کفی زن بکف
بآواز این بزم بنواز دف .

(مجمع الفصحا ج۲ص ۱۴۷).

راجیمین. (۴) (اِخ) قصبه‌ایست درلهستان. واقع درایالت « وارسوویا » که درشمال شرقی همین ایالت بفاصلهٔ ۲۵ هزار گزی قراردارد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

راجین. (۵) (اِخ) قصبه‌ایست درلهستان که در ۳۰ هزارگزی ایالت « سیدلچه » ودرجنوب شرقی آن‌قرار دارد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

راچبورگ. (اِخ) (۶) ناحیه‌ایست‌پرنس نشین درآلمان که تابع دوک‌نشینی بزرگ (مکلنبورگ اشورین) ، ودر منتهای شمال غربی این دوک نشین قرار دارد سکنهٔ آن ۱۶۶۰۰ تن و مرکزآن قصبه شونبورگ است. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

راچبورگ این لائنبورگ . (۷) (اِخ) قصبه ایست‌درآلمان که درچهل‌هزار گزی شمال‌شرقی دوک لائنبورگ ازخطهٔ شلسویگ هولشتاین قراردارد. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

راچبورگ‌سئه. [سِ ءِ] (اِخ) (۸) یعنی دریاچه‌راچبورگ‌وآن‌دریاچه‌ایست درآلمان که‌درمیان‌لابنبوگ‌ومکلنبورگ‌قراردارد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

راچپال . (اِخ) نام‌فرمانروای‌قنوج.معاصر سلطان‌محمود غزنوی . (رجوع به تاریخ یمینی ص ۴۱۳ شود) . (شایدراچپال‌مخفف راجپیال ، مرکب از رای و چیپال باشد) .

راچکوه. [ک وَ] (۹) (اِخ) قصبه‌ایست درایالت‌پشته ازمجارستان‌مرکزقضای (پشت آلسو) است‌درجنوب پشته‌بفاصلهٔ ۳۷هزار گزقراردارد . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

راچوری . [چ] (اِخ) محلی است در هندوستان که‌تاقنوج ۱۵ فرسخ‌فاصله‌دارد. (تحقیق‌ماللهند ص ۹۹) .

راچول . (۱۰) (اِخ) رودی است در هندوستان در خطهٔ «غوآ» یا «کوه» از سلسلهٔ جبال «کات» سرچشمه میگیرد وراه آهن بمبئی - مدرس بوسیلهٔ پلی‌از روی‌این رود میگذرد .(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

راچه. [چِ یاچ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان موکویی بخش آخوره‌شهرستان فریدن که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری آخوره و دو هزارگزی راه عمومی مالرو واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر که سکنهٔ آن ۱۴۳ تن می باشد و آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و حبوب است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی ازقبیل‌قالی‌و کرباس‌بافی میباشدراه آن مالرو است ومعدن زغال سنگ دارد. (از- فرهنگ‌جغرافیایی ج ۱) .

راح . (ع ا) شادمانی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ارتیاح یعنی‌نشاطه گویند فقدت راحی فی‌الشباب ، یعنی ارتیاحی. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

---

(۱) Nigra. (۲) Chaluk. (۳) Duleraji. (۴) Radjymin. (۵) RadJyn.
(۶) Ratzeburg. (۷) Ratzeburg - in Lauen burg (۸) Ratzeburg _ See.
(۹) Razckeve. (۱۰) Rathol.

ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضه وریحان من .
مولوی .

|| پنجه . (منتهی الارب) . کف های دست. (آنندراج) . ج ـ راحة است که بمعنی کف دست باشد . (از اقرب الموارد). || راه . (غیاث اللغات). ||قرار گرفتن. (غیاث اللغات). (آنندراج). ||یوم راح، روز سخت باد. (منتهی الارب). ||شراب. (منتهی الارب). (آنندراج). خمر. (اقرب الموارد) :

ازخوردن راح ای جمال احرار
دانم که نه بر توبهٔ نصوحی
سوزنی .

دست جم چون راح ریحانیت داد
خوان جم را خل خرمایی فرست.
خاقانی .

شمر من شد نقل عقل و راح روح
پس روا داری مرا اندوهگین .
خاقانی .

درصبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه .
خاقانی .

راح ریحانی اربدست آری
تو وریحان و راح و رای صبوح
خاقانی .

راح وریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم راشاید .
نظامی .

راح گلگون چو گلشکر خنده
پخته گشته در آتش زنده .
نظامی .

ازافراط و انهماك درمعاطات کاسات راح ازصباح تارواح مرضی روی نمود. (جهانگشای جوینی).

تخت زمرد زده است گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب .
حافظ .

همچون لب خود مدام جان می پرور .
زان راح که روحیست بتن پرورده.
حافظ .

راح . (اِخ) صحرایی است درراه یمامه به بصره میان بثران وجرباء. (ازمعجم البلدان ـ ج ٤) .

راح. (اِخ) نام نوایی است ازموسیقی. (رجوع بلغت نامه ذیل لغت آهنگ شود) .

راحاب .(اِخ) زن اریحائی که به راحاب زانیه مشهور بود و چنانکه از کتاب مقدس مستفاد میشود وی خبر قوم اسرائیل را شنید ودانست که خداوند همواره با ایشان است و عمل ایشان راکامیاب خواهد داشت. (ازقاموس کتاب مقدس ص ٤٠٤) .

راحات . (ع اِ) ج ـ راحة در همهٔ معانی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

راحب . [ـِ ح] (اِخ) نام زن بهمن کی بهمن پسر اسفندیار بودو مادرش را نام استور بود ازفرزندات طالوت الملك ، و نام او اردشیر بود ، کی اردشیر درازانگل (١) خواندندی اورا وبیهمن معروفست ، ودراز دست نیز گویند سبب آنکه برپای ایستاده ودست فروگذاشتی از زانوبند بگذشتی و اندرین معنی فردوسی از شاهنامه ـ گفتست :

چو برپای بودی سرانگشت او
ززانو فروتر بدی مشت او .

وبروایتی گویند درازانگل ازبهرآن گفتند که غارت بدور جایگاه کردی درجنوب ومشرق وروم. واورا پسری بودنامش ساسان ودختری همای. ودختر راحب از نسل رحبعم (٢) بن سلیمان بزنی کرد نام اوابردخت (٣) واواز جمله اسیران بیت المقدس بود بهمین سبب بهمن فرمود که بیت المقدس آباد باز کردند. (مجمل التواریخ والقصص ص ٣٠) ورجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ٥٤ شود .

راحت . [ـَ ح] (حامص) یا**راحة**. شادمانی. (منتهی الارب). شادمانی وآسایش وسرور که بحصول یقین حادث شود. (آنندراج). آرام. آسایش. (غیاث اللغات). (شعوری). نقیض تعب. (اقرب الموارد). سبات. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل) :

شادیت بادچندان کاندرجهان فراخا
تو بانشاط وراحت بادردورنج اعدا.
دقیقی .

ازوخواه راحت که این آفرید
شب وروزوآیین ودین آفرید .
فردوسی .

ای بادهٔ خدایت بمن ارزانی دارد
کز توست همه راحت روح وبدن من.
منوچهری .

خویشتن سوزیم هردو برمراد دوستان
دوستان در راحتند ازما وما اندرحزن.
منوچهری .

تاجان در تن است امید صدهزار راحتست. (بیهقی ص ٢٠١) .

امروز بحمدالله والمنة چنین شهری هیچ جای نشان نمیدهند به آبادانی و مردم بسیار و ایمنی وراحتی وسلطان عادل مهربان . (بیهقی ص ٢٧٧) .

راحت روح ازعذاب جهل درعلم است ازآنك
جز بعلم ازجان کس ریحان راحت نشکفید.
ناصر خسرو .

یك راه همه نعمت است وراحت
یك راه بجز شدت وعنا نیست .
ناصرخسرو .

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
نیابد راحت از بیمار بیمار .
ناصرخسرو .

این بتر باشدم که راحت عمر
در سر رنج انتظار شود .
مسعودسعد .

مرد چون رنج برد گنج برد
مرغ راحت بباغ رنج پرد .
سنایی.

راحت وساحت نگر از دراو مستعار
راحت جان ازخرد ساحت کون ازمکان.
خاقانی

در کوزه نگر بشکل مستسقی
مستسقی راچه راحت ازکوزه.
خاقانی .

راحت آن روز رفت کو رفتست
کرم آن روز مرد کو مردست.
خاقانی .

مرا ازدل خبررسد ز راحتم اثررسد
سحر گهی که دررسد نسیم دلگشای تو.
خاقانی .

بس وفا پرورد یاری داشتم
بس براحت روزگاری داشتم.
خاقانی .

سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود وراحت یاران طلب .
نظامی .

زخواری عز بدست آور که باشد رنج باراحت
زطاعت خلد حاصل کن که باشد خارباخرما.
فخرالدین مطرزی .

راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است. (کلیله ص ٦٢) .

اکنون ازخدای عزوجل وازشمامی پذیرم که هررنج که ازوی برآید براحت بدل گردانم. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ٨٢) .

گفت دوست دیوانی راوقتی توان دید که معزول باشد ومرا راحت خویش دررنج او نمی باید. (گلستان) .

ازرزو سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر.
(گلستان) .

ـ سهروردی در رسالهٔ اعتقادالحکما دربارهٔ عذاب و راحت آرد : و همانا عذاب و راحت حق است و نیکبختی و بدبختی حق است حقی ثابت ولاحق به انسان ونیکبخت

(١) انگل بمعنی انگشت باشد (٢) درفارسنامهٔ ابن بلخی، راخبعم آمده است. (٣) در فارس نامه راحب آمده است.

پس از مرگ راحت یابد و بدبخت پس از مرگ عذاب خواهد یافت. (حکمت - اشراق ص ۲۶۳).

راحت‌آباد. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان لواسان کوچک از بخش افجه شهرستان تهران که در شش هزار گزی راه گلندوک و شش هزار گزی راه عمومی واقع است محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۳۰۲ تن می‌باشند اهالی شیعه و فارسی زبان‌اند. آب آن از چشمه‌سار تامین می‌شود و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راحت‌افزا. [ح ا] (ن فا مرکب) افزون کنندهٔ آسایش. (ناظم الاطباء). خاطرنواز. (ناظم الاطباء). آسایش‌بخش:

خیز خاقانیا ز کوی جهان
که نه بس جای راحت‌افزایست.
خاقانی.

پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست
که صدای بانگ او راحت فزاست.
مولوی.

راحة‌الاسد. [ح تُ ا س] (ترکیب اضافی) مقل، بدلیوم (۱) عصیر نباتی صمغ دار که از اقسام مختلط درختهای بلسان بدست می‌آید. صمغ درختی از جنس نخیلات که کلگل و مقل ازرق و مقل مکی ومقل یهود ومقل عربی نیز نامند. (ناظم الاطباء).

راحة‌الحلقوم. [ح تُ ح] (ترکیب اضافی) (راحت الحلقوم) نام یک قسم شیرینی است که از نشاسته و شکر ساخته می‌شود. (فرهنگ نظام).

راحة‌الکلب. [ح تُ ک] (ترکیب اضافی). کف الکلب. بداسقان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به بداسقان و کف الکلب شود.

راحت‌انگیز. [ح ا] (ن فا مرکب) شادی‌بخش. (آنندراج). برانگیزندهٔ آسایش. راحت‌بخش:

بیا ساقی آن راحت‌انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح.
نظامی.

راحت‌بار. [ح] (نف مرکب) آرام‌بخش (آنندراج):

چه روح‌افزا و راحت‌باری ای باد
چه شادی‌بخش و غم‌برداری ای باد.
خاقانی.

راحت‌باش. (حامص) آسایش آلودگی.
|| [ح] (امر کب) (از راحت + باش فعل امر) خطابی که هنگام تعلیم عملیات نظامی وورزشی سربازان رادهند تا دم زنند وانک راحتی یابند.

راحت‌پاش. [ح] (ن ف مرکب) پراکنندهٔ راحت. منتشر کنندهٔ آسایش و به مجاز آرام بخش. آسایش بخش:

بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید
که باد راحت پاش است و ابر شادی بار.
(عمادی - بنقل از سندبادنامه ص ۱۳۶).

راحت‌پذیر. [ح پ] (ن ف مرکب) آرام‌گیر (آنندراج). پذیرندهٔ راحت. آسایش پذیر:

چون ز دست راد تو خلق جهان در راحتند
دست خود برپای خود نه تا شود راحت‌پذیر.
سوزنی.

راحت‌جان. [ح تِ] (ترکیب اضافی) شادی روح. (آنندراج). آسایش روان:

ای جفت دل من، از تو فردم
وی راحت جان ز تو بدردم.
سوزنی.

ورجوع به راحة شود.

راحت‌رسان. [ح ر] (ن‌ف مرکب). آسایش دهنده. (آنندراج).

گر زخم یافته دلت از رنج بادیه
دیدار کعبه مرهم راحت‌رسان شده.
خاقانی.

برسر رگهای بازوی رباب
نشتر راحت رسان آخر کجاست.
خاقانی.

دوست بود مرهم راحت‌رسان
گرنه رها کن سخن ناکسان.
نظامی.

راحت رساندن. [ح ر د] (مص مرکب). آسوده کردن. شاد کردن. (آنندراج). آسایش دادن:

کرم راحت رسانی ورگزایی
محبت بر محبت می‌فزایی.
سعدی (بدایع).

راحت ازمال وی بخلق رسان
تاهمه عمرو دولتش خواهند.
سعدی.

پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان.
سعدی (بوستان).

چومردان ببر رنج وراحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان.
سعدی (بوستان).

خوروپوش وبخشای وراحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان.
بوستان (سعدی).

حکما گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی ایمن مباش (گلستان).

راحت رسیدن. [ح ر د] (مص مرکب) آسایش یافتن. (ناظم الاطباء). آسودگی رسیدن. مقابل رنج رسیدن:

باری بچشم احسان برحال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را.
سعدی.

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج.
(گلستان).

راحت طلب. [ح طَ ل] (ن ف مرکب). جویندهٔ آسودگی و مجازاً جویندهٔ فراغت و بیکاری. بیمار و تنبل. (از ناظم الاطباء). آسایش‌خواه. (آنندراج).

راحتگاه. [ح] (اِ مرکب) آسایشگاه. (آنندراج).

راح روح. [ح] (ترکیب اضافی) لحنی است از سی لحن باربدی:

چو راح روح را در پرده بستی
زرشکش زهره در پرده نشستی.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

راحتی. (ح) (حامص) (مأخوذ از راحت عرب و یاء مصدری متداول در زبان فارسی). آسایش. (آنندراج).
|| (اِ) کفش راحتی (۲). دمپایی. || طشت متوضا. (آنندراج). || چراغی است که پایه‌ها دارد و آنرا چراغ پایهٔ راحتی گویند. (آنندراج).

راحت یافتن. [ح تَ] (مص مرکب). آسوده شدن. (آنندراج). آسایش یافتن:

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
نیابد راحت از بیمار بیمار.
ناصرخسرو.

راحل. [ح] (ع ن ف) کوچ فرما. ج، رُحل [رُ حُ] (منتهی الارب). (آنندراج). کوچ کننده: این چه خطب و خطر بود که نازل گردید و چه نصر و ظفر بود که راحل گشت؟ (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۳).

راحل. [ح] (اِخ) نام مادر یوسف علیه السلام (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به راحیل شود.

راحلة. [ح ل] (ع ن فا) تأنیث راحل. رجوع به راحل شود. || (اِ) ستور بارکش (منتهی الارب و آنندراج) (غیاث اللغات). شتر سواری. (دهار) (غیاث) هی البعیر القوی علی الاسفار والاحمال (منتهی الارب). نجیب صالح از ابل که بار شود. (از اقرب الموارد). قوی بر اسفار و احمال (یکسان در مذکر و مؤنث). (از اقرب الموارد). ج، رواحل (اقرب الموارد). او النجیب الکامل الاوصاف یستوی فیه المذکر وغیره وهاؤه للمبالغة (منتهی الارب). مرکب خواه نر باشد خواه ماده (آنندراج) (غیاث اللغات):

روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید
پیک اجل در رسید ساخته کن راحله.
سنایی.

(۱) Bdellium. (۲) Pantoufle.

ای مانده درین راه گذر راحله‌ای ساز
از علم و ز پرهیز که راهت به قفارست.
ناصر خسرو.

یکی را پسر گمشد از راحله
شبانگه بگردید در قافله. بوستان.

سه شبانه روز آنجا بماندم روز چهارم مردی اعور را دیدم که بر راحله‌ای میآمد چون درنگریستم اثر آگاهی در وی بدیدم باشتر اشارهٔ کردم توقف کن درساعت دو پای اشتر بخشك برزمین فرورفت وبایستاد (تذکرة الاولیاء). یجدون الناس کابل مأة لیس فیها راحلة. (حدیث) ای الناس کثیر والمرضی منهم قلیل، مردم بسیار ندشخص پسندیده کم. (منتهی الارب).

راحلة الاسد. [حِ لَ تُ لْ اَ سَ] (ترکیب اضافی) نوعی از ارطنیساست که بیونانی برنجاسف گویند. (تحفه حکیم مؤمن). (مخزن الادویه). بوی مادران. رجوع به ارطاماسیا ارطمیسا و ارطنسیا و ارطیمیان وارطاناسیا شود.

راحله‌روا. [حِ لِ رَ] (ص مرکب) آنکه راحله بدهد مانند حاجت‌روا (آنندراج).

راحم. [حِ] (ع ن ف) مهربانی کننده (منتهی الارب). رحم کننده. (آنندراج). رحم کننده و بخشایشگر (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || شاة راحم، گوسپند آماسیده زهدان. (منتهی الارب).

راحول. (ع ا) پالان شتر، راحولات. درقولی از فرزدق پالان منقش است (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به راحولات شود.

راحولات. (ع ا) ج راحول. این کلمه در گفتار فرزدق بدینسان آمده‌است:
علیهن راحولات کل قطیعة، وبمعنی پالان منقش است (ازاقرب الموارد).

راحة. [حَ] (ع ا) آسایش. راحت رجوع به راحت شود.
|| پنجه (آنندراج). (منتهی الارب). کف دست (غیاث اللغات): کالراحة اندرون پنجه. سعدی. || زمین هموارپست نیك رویاننده گیاه. (منتهی الارب). || گشادی سرای. (منتهی الارب) || نوردجامه. (منتهی الارب). || روزیست مرعرب را (منتهی الارب).

راحه. (اِخ) یکی از علمای هند بوده‌است. ابن الندیم بعدازذکر: کنکه. جو در. صنجهل. نهق الهندی. که هر یك کتبی از هندی بپهلوی یاعربی در آورده وگاه خود نیز تألیفاتی در ریاضیات ونجوم بنا برمذاهب هندوان داشته‌اند میگوید: از علماء هند کسانی که کتب ایشان در نجوم وطب بمارسیده: یاکهر، راحه: صکه، داهر، آنکور، زنکل، اریکل، جبهر، اندی، جباری هستند. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۱۳ ونیز رجوع به ج ۲ عیون الانباء شود).

راحة. [حَ] (اِخ) قریه‌ایست درابتدای سرزمین یمن (معجم البلدان ج ٤).

راحة فروع. [حَ ةُ فَ وَ] (اِخ) موضعی است در بلاد خزاعة از بنی مصطلق که وواقعه‌ی مر ایشان و هذیل را بدانجا است. یکی ازمردان بنی سلیم بنام جموح گوید:
رأیت الالی یلحون فی جنب مالك قعوداً لدینا یوم راحة فروع. (ازمعجم البلدان ج ٤).

راحیل. (اِخ) (۱) راحل. زوجه حضرت یعقوب بود. یعقوب عاشق راحیل دختر لابان (خال خود) شد و برای آنکه بوصل او برسد هفت‌سال به لابان خدمت کرد پس ازانقضای هفت‌سال وی خواست دختر بزرگ خود لیارا بزنی بوی دهد اما یعقوب برای رسیدن بمعشوق خود مجبور شد هفت سال دیگر خدمت کند شش‌سال پس از ازدواج حضرت یوسف ازراحیل بدنیا آمدوشانزده سال بعد کوچکترین پسرش بن یامین متولدشد. وصاحب قاموس کتاب‌مقدس آرد: (راحیل بمعنی گوسفندان). دختر دوم لابان (۲) و یکی از زنهای یعقوب مادر ابن‌یامین و یوسف. صاحب مجمل التواریخ والقصص آرد:
چون اسحق از دنیا برفت یعقوب سوی خالش بگریخت و مدتها آنجا بماند و دو دختر ازآن وی بزنی کرد. راحیل و لیا و یعقوب راازایشان فرزندان بودند یوسف وابن یامین. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹٤).
یعقوب بزمین بنی المشرق آمد دید که در صحرا چاهی است و بر کناره اش سه گله گوسفند خوابیده وسنگی بزرگ بر دهانهٔ چاه بود. چون همهٔ گله‌ها جمع شدند سنگ راازدهانه چاه غلطانیدند و گله‌ها را سیراب کردند پس سنگ را برسرچاه باز گذاشتند. یعقوب گفت ای برادرانم از کجا هستید؟ گفتند: ازحرانیم گفت: لابان بن ناحور را میشناسید گفتند: میشناسیم بدیشان گفت، بسلامت است گفتند بسلامت و اینك دخترش راحیل با گلهٔ او میآید. هنوز باایشان در گفتگو بود که راحیل با گلهٔ پدرخود رسید زیراکه آنها را چوپانی میکرد اما چون یعقوب راحیل دختر خالوی خود لابان و گلهٔ خالوی خویش لابانرا دید نزدیك‌شد و سنگ را از سرچاه غلطانید و گلهٔ خالوی خویش لابان‌راسیراب کرد. یعقوب راحیل رابوسیدو باواز بلند گریست پس یعقوب راحیل را خبرداد که اوخواهرزادهٔ پدرش وپسر رفقه‌زن اسحاق است آنگاه راحیل دوان‌دوان رفته پدرخودرا خبرداد. چون لابان خبرخواهر زادهٔ خود یعقوب راشنید باستقبال وی‌شتافت واورادربغل گرفته بوسید وبخانه خود آورد او لابان‌را ازهمهٔ این‌امور آگاه کرد لابان بیعقوب گفت توچون استخوان و گوشت‌منی. پس یعقوب‌مدت یك ماه نزد وی توقف نمود آنگاه لابان بیعقوب گفت آیا چون برادر من هستی مرا باید مفت خدمت کنی بمن بگو که اجرت توجه خواهد شود. لابان رادودختر بود که نام بزرگتر لیه واسم کوچکتر راحیل بود یعقوب عاشق راحیل بود گفت برای دختر کوچکت راحیل هفت‌سال تراخدمت میکنم لابان گفت اورا بتوبدهم بهتر است‌از آنکه بدیگری بدهم پس یعقوب برای راحیل هفت‌سال خدمت کرد پس به لابان گفت زوجه را بمن بسپارپس لابان دختر خود راحیل را بزنی باو داد (ازکتاب مقدس سفر پیدایش ص ٤۲).

راخ. (اِخ) قلعه‌یی است در یمن (معجم‌البلدان).

راخ. (ع نف) رجل راخ، مرد فراخ‌زیست. (منتهی الارب). رخیّ. (منتهی الارب).

راخ. (اِ) غم‌واندوه. (آنندراج):
دو گوشش بخنجرش چوسوراخ کرد
دل گرد توران پرازراخ کرد.
فردوسی (شاهنامه بروخیم ج ۵ ص ۱٦٦).
|| ظن‌وگمان. (شعوری ورق ٤ ج ۲). رای وگمان واندیشه. (فرهنگ ناظم الاطباء).

راخال. (اِخ) شهری دریهودا که داود پاره‌ای ازغنایم‌خودرا بآنجا گسیل فرمود. ولی محل آن‌معلوم نیست. (ازقاموس کتاب‌مقدس).

راخبعم‌بن‌سلیمان. [...نُ سُ لَ] (اِخ) نام پسرحضرت سلیمان. دختری ازنژادوی راحب نام زن بهمن پسر اسفندیار بوده است (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٥٤ چاپ اروپا) ۳.

راختج. [تَ] (اِ) نام پارچه‌ای که در نیشابور بافته میشد (دزی ج ۱ ص ٤۹۳) این کلمه معرب ازفارسی است. (ثعالبی در فقه‌اللغه بنقل‌سیوطی درالمزهر ص ۱٦۳).

راخرتاب. [خُ] (اِخ) شهرکیست‌خرم وباآبهای روان بنزدیکی دریای کبودان. (حدودالعالم ص ۹۳ چاپ تهران).

راخم. [خِ] (ع نف) ماکیان بیضه‌درزیر بال گرفته. (منتهی الارب).

راخوو. [خُ وُ] (اِخ) قصبه‌ایست در بلغارستان درساحل راست رود طونه (دن) (از قاموس الاعلام ترکی).

راد. (ص) صاحب همت و سخاوت (برهان) سخی، جوانمرد. (آنندراج). کریم وجوانمرد. (برهان). بخشنده. جواد، مقابل سفله (آنندراج). گشاده دل:
حاتم طائی تویی اندرسخا
رستم دستان تویی اندرنبرد.
نی که حاتم نیست باجودتو راد
نی که رستم نیست درجنگ تومرد.
رودکی.
برادیش راد ماند بزفت
بمردیش مردماند بزن.
شاکر بخاری.
تشتر راد خوانمت هرگز (پرگست)
او چوتو کی بود بگاه عطا.
دقیقی.

۳- درمجمل التواریخ والقصص: رحبعم بن سلیمان آمده است.

(۱) Rachel. (۲) Laban.

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد .
فردوسی .
بپرسیدش از راد و خردک منش
ز نیکی کنش مردم و بدکنش .
فردوسی .
همتی دارد عالی و دلی دارد راد
عادتی خوب و خوئی نیکو و رایی محکم.
فرخی .
هر کجا دست راد او باشد
نبود هیچکس ز خواسته تنگ.
فرخی .
خوی او خوب و روی چون خویش
دل او راد و دست چون دل راد .
فرخی .
اگر نسبتم نیست یا هست حرم
اگر نعمتم نیست یا هست رادم
عسجدی .
ای بدل ذویزن، بوالحسن بن الحسن
فاعل فعل حسن، صاحب دو کف راد.
منوچهری .
باران چون بیابی (۱) بارد بروز باد
چون دست راد احمد عبدالصمد بود .
منوچهری .
نجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ
نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز .
منوچهری .
ایزد همه ساله هست با مردم راد
بر مرد دری نبست تا ده نگشاد .
قطران .
چو خواهی که شادی کنی راد باش
بهر کار با دانش و داد باش .
اسدی .
ز رادان همی شاه مانده است و بس
خریدار از او بهترم نیست کس .
اسدی .
کجا نه زفت خواهد بود و نه راد
همان بهتر که باشی راد و دلشاد.
ویس و رامین .
مردی بود که از وی رادتر و فراخ کندوری تر و حوصله دارتر و جوانمردتر از او کم دیدند (ابوالفضل بیهقی) .
از آن داماد کایزد هدیه دادش
دل دانا و صمصام و کف راد .
ناصرخسرو .
زمین پیراسته است از تیغ تیزت
جهان آراسته است از دست رادت .
مسعود سعد .
این دیده گر بلؤلؤ رادست در جهان
با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل .
مسعود سعد .
نه بجز سوسن ایچ آزادست
نه بجز ابر هست یکتن راد .
مسعود سعد .
سعد ملک ای وزیر دریا دل
کف راد تو ابر پرژاله .
سوزنی .
راد باشاعر تواند بود دریک پیرهن
زفت نگذارد به پیرامن که تا گوید سلام.
سوزنی .
همی گفت ای بگاه کودکی راد
همی گفت ای بگاه خواجگی زفت .
انوری .
گفت کانبار خانه بگشادیم
ابر اگر زفت گشت ما رادیم .
سنائی .
مرد خمار و مطرب و رادی
مایهٔ شادمانی و شادی .
سنائی .
جان فشان و راد زی و راه کوب و مرد باش
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن .
خاقانی .
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال
خواجهٔ موسی سخن مهتر احمد سخا
خاقانی .
کف رادش بهر کس داد بهری
گهی شهری و گاهی حمل شهری .
نظامی .
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد
که دل و دست ورا کردی تو راد .
مولوی .
پس بگفتندش که آن دستور راد
رفت از دنیا خدا مزدش دهاد .
مولوی .
|| دانا . (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) . خردمند. حکیم .(شرفنامهٔ منیری) . حکیم دانشمند . (برهان) . رد (برهان) :
گزین کرد پیری خردمند و راد
کجا نام او بود مهران ستاد .
فردوسی .
ز اسکندر راد پیروزگر
خداوند شمشیر و تاج و کمر.
فردوسی .
چو جان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند او راد و شاد .
فردوسی .
ز مانوئیان هر که بیدار بود
خردمند و راد و جهاندار بود .
فردوسی .
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
چو اورا دو آزاد و خامش نبود .
فردوسی .
درهمه بابی سخن را داد داد
حجة الاسلام غزالی راد .
از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد .
مولوی .
او ادب ناموخت از جبریل راد
که بپرسید از خلیل حق مراد .
مولوی .
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد
کار کار تست برحسب مراد .
مولوی .
چو راد رفت ز دنیا چه جهل و چه دانش
چو مرد رفت ز میدان چه خود وچه مغفر.
قاآنی .
|| شجاع . (آنندراج) . شجاع و دلاور. (برهان) . قوی:
تو بر تخت زر با سیاوخش راد
با یران بباشید خندان و شاد .
فردوسی.
که رادا دلیرا شها نوذرا
گوا تاجدارا مها داورا .
فردوسی .
مده جان ایرانیان را بباد
نگه کن بدین نامداران راد .
فردوسی .
چو جان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند او راد و شاد .
فردوسی .
|| سخنگوی و سخن گزار (برهان). فصیح . خوش بیان . (فرهنگ رازی ص ۶۸) .

راد . (ع نف) آب و علف جوینده ؛ رجل راد، مرد آب و علف جوینده. (منتهی الارب). و رجوع به رود شود.

راد . [دد] (ع نف) رد کننده . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) : فلا راد لفضله، پس نباشد منع کننده مر فضل او را (سوره ۱۰ آیه ۱۰۷) (لا راد لقضائه . (مفاتیح حاج شیخ عباس قمی ص ۹۵ - دعای جوشن کبیر بند ۶۷) . والراد علینا الراد علی الله وهو علی حد الشرك بالله (جواهر . کتاب قضا باب تعادل و تراجیح مقبوله عمر بن حنظله).

رادا الی . [اُ] (اِخ) (۲) قصبه ایست در هندوستان واقع در ایالت لکهنو (از قاموس الاعلام ترکی) .

رادا پورام . (اِخ) قصبه ایست در هندوستان واقع در تینولی از ایالت مدرس . (از قاموس الاعلام ترکی) .

رادار . (اِ) (۳) کلمهٔ مرکب از حروف اول کلمات انگلیسی؛ رادیو دتکشن اندر نجینگ (۴) (بمعنی تجسس کردن و میزان

---

(۱) ن ل : با دام چون شکوفه ببارد .
(۲) Radaoli . (۳) R . A . D . A . R . (۴) Radio Detection and Ranging .

کردن با رادیو) . پس کلمه رادار اسمی است مرکب از حروف آغازۀ کلمه فوق و از این نوع است کلمۀ «لوران» ، یعنی دریانوردی دور. و «شوران» یعنی دریانوردی نزدیك .

و آن دستگاهی است که بکمك امواج تشعشعی وضع و فاصلۀ اشیاء را معین میکند .

برای فهم مختصات رادار باید مختصات امواج تشعشعی را شناخت. تشعشع یکی از راههای انتقال حرارت از جایی بجای دیگر است. همچنانکه هر رنگ از امواج نوری که طول معین دارد بدست می آید. میدانیم امواج رادیویی و تلویزیون بی کمك سیم در فضا پخش میشود. پس اصولا رادار دستگاهی است که بوسیلۀ آن مسافت ارتفاع و جهت هدف (طیارات در فضا و کشتی ها در دریا وغیره) را بدون آنکه در منطقۀ دید باشند تعیین مینماید .

اصول آن از نظر تئوری ، اغلب در نقاط کوهستانی بخصوص مشاهده شده که اصوات منعکس میشوند . و مجدداً بگوش میرسند ، یعنی طنین ایجاد میکنند این عمل عبارت از آنست که صوت در هوا ارتعاشی تولید میکند که این ارتعاشات با سرعتی بطرف حاجبی که در اطراف قرار دارد روانه میشوند و پس از برخورد با حاجب منعکس میشود و صوت اولیه را مجدداً بگوش میرسانند. بدیهی است صوت اخیر بمراتب ضعیف تر از صوت اول است .

اگر فرض کنیم شخصی در نقطۀ قرار دارد که در اطراف آن چندین حاجب مساعد طنین بفواصل مختلف قرار دارد هرگاه شخص محکم دست بزند صدای دست زدن طنین های مختلف تولید مینماید که نامرتب بگوش میرسند بطوریکه نمیشود تشخیص داد از چه حاجبی چه طنینی بگوش رسیده است ولی اگر شخص بعوض دست زدن ممتد یك دست بزند بفواصل معینی طنین های مختلف بگوش میرسد، بطوریکه اگر فرض کنیم در هر ده ثانیه مثلا صوت دو کیلومتر راه می پیماید میتوانیم درست بفهمیم طنین ها هر یك از کدام حاجب تولید شده و اگر حاجب یکی باشد میتوانیم فاصله حاجب را تا شخص معین کنیم.

پس آنچه لازم است در مرحلۀ اول آن است که باندازۀ کافی پس از یك دست زدن وقت داشته باشیم تا طنین را بشنویم سپس دست دوم را بزنیم و در مرحله دوم آنکه دست زدن باندازۀ کافی محکم باشد که طنین بطور واضح بگوش برسد و اگر احیاناً اصوات مختلف ضعیف دیگری در آن نواحی وجود داشته باشند با طنین صوت اصلی محو شده و تغییر شکلی بصوت ندهد . برای آنکه همین استفاده را بتوانیم از امواج هرتزی بکنیم اول شرطش آنستکه این امواج پس از برخورد با موانع منعکس شوند . و خوشبختانه این خاصیت در آنها هست از نظر مقایسه نقطه مقابل دست زدن در بارۀ صوت ایجاد قطعات مجزای موج است که بفرانسه آن را پولس (۱) و بفارسی ضربان میگویند بطور کلی دستگاههای رادار دستگاه فرستنده ضربانهای قوی و کوتاه میباشند و اما قوی یعنی بقدرت چندین صد کیلو وات و کوتاه یعنی بمدت یك چندملیونیم ثانیه. طول موجی که در ابتداء مورد استعمال دستگاههای رادار بود عبارت از ۱۰ تا ۱۳ متر بود. و مدت آن بین ۱۰ و ۱۵ میکرو-سکند که یك میکروسکند (۲) عبارت از یك ملیونیم ثانیه میباشد

$$\frac{1}{1000000}$$

و در هر ثانیه ۲۵ تپش (ضربه) فرستاده میشد و مدت هر ضربان ده میکروسکند یا ده ملیونیم ثانیه بود . نیرویی که برای ارسال این ضربان مصرف میشد در اوایل ۲۰۰ کیلووات بود و در اواخر به ۸۰۰ کیلو وات رسید چون یك ثانیه عبارت از یك ملیونیم میکروسکند است پس در هر

$$\frac{1000000}{25} = 40000$$

میکروسکند یك ضربان فرستاده میشد و چون مدت هر ضربان ۱۰ میکروسکند است پس در تمام این مدت دستگاه فقط ۱۰ میکروسکند کار میکند و مابقی مدت آزاد است، و ساکت. پس از بحث فوق، رادار را این گونه تعریف می کنیم: رادار عبارت از آلتی است که بوسیله آن میتوان موقعیت شیئی را در فضا بوسیله امواج رادیو (الکتر و مغناطیسی) معین نمود بدون اینکه از خود شیء استمدادی شده باشد و نیز میدانیم پیدا کردن موقعیت شیء بسته بدانستن جهت ارتفاع و مساحت آنست .

(رجوع به اسرار موج رادار نوشته مهندس منوچهر دولتشاهی ص ۲۰ - ۲۲ شود) .

و در کتاب علم و زندگی راجع به رادار چنین آمده :

رادار بکمك امواج تشعشعی وضع و فاصلۀ اشیاء را معین میکند رادار مانند انعکاس صوت است با این تفاوت که بجای امواج صوتی امواج تشعشعی را بکار میبرد و بجای اینکه امواج منعکس بگوش انسان برسند برروی صفحه‌ای دیده میشوند . وقتیکه ناخدای کشتی یا خلبان هواپیمایی بخواهد موقع و محل چیزی را با رادار مشخص کند امواج کوتاه تشعشعی بشکل ضربات نبض ، یعنی بطور مقطع بخارج می فرستد وقتیکه این امواج بچیزی برخورد میکنند منعکس میشوند و بمحل صدور یعنی کشتی یا هواپیما باز میگردند و در آنجا بوسیلۀ یك گیرندۀ رادیو گرفته میشوند و پرده‌ای را که مانند لولۀ تلویزیون از رنگی که خاصیت فلورسانی دارد پوشیده است روشن می کنند باین ترتیب هیکل آن چیز بر روی پرده دیده میشود .

لوران و شوران، لوران و شوران در حقیقت موارد خاص استعمال اصول رادار بشمار میروند وقتیکه همۀ اسبابهای دیگر، کشتی یا هواپیمایی از کار باز بمانند مثلا وقتی ستارگانی که برای رهبری کشتی لازم هستند دیده نشوند وضع کشتی یا هواپیما رامیتوان بوسیلۀ لوران در دریا یا هوا مشخص کرد .

در استفاده از لوران رانندۀ هواپیما یا کشتی علائم رادیوئی را از دو دستگاه فرستنده که جایشان بر روی زمین مشخص است دریافت میکند چون فواصل این دستگاهها از کشتی یا هواپیما متفاوت است در مدت زمانی که رادیو آن علامت ایستگاهها را ثبت میکند اختلافی است. ناخدا یا خلبان با استفاده از این اختلاف زمان، موقعیت کشتی و هواپیمای خود را با کمال دقت معین میکند. شوران را بوسیلۀ هواپیماها و کشتی هـا برای تعیین بسیار دقیق موقعیت نقاط نزدیك بکار میبرند . در ایستگاه فرستندۀ رادیو ارتباط رادیویی مداوم با کشتی ها یا هواپیما برقرار میکنند . ضربات نبض رادیوئی بوسیلۀ یك رشته دستگاههای گیرنده که در هواپیما است گرفته میشود. با چنین دستگاهی میتوان کشتی را در هوای مه آلود به بندرگاه رهبری کرد یا هواپیما را در هوای نامساعد برای نشستن در فرودگاه هدایت نمود. رادار و لوران و شوران موجب شده اند که کشتی و هواپیما دارای تأمین بیشتری شوند و زیادتر مورد اعتماد قرار گیرند .

از کتاب علم و زندگی ترجمۀ احمد بیرشك دکتر بهزاد. رضاقلی زاده- نوروز یان رهنما ص ۵۷۲ (۳)

راداگز. [گَ] (اِخ) (۴) یکی از فرمانروایان آلمان بود که در سال ۴۰۶ میلادی در شمال رود دانوب لشکر قابل ملاحظه‌ای از بربرها گرد آورد و با یتالیا حمله برد و قسمت شمالی آنرا بتصرف آورد ولی سرانجام دستگیر و بقتل رسید .

رادالروز. [دُ ررُ] (اِخ) این نام در کتاب اخبارالدولة السلجوقیه بهمین صورت آمده است، اما ظاهراً مصحف روراور باشد . شهری نزدیك نهاوند. (و رجوع به روذراور و معجم البلدان و اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۳۱ و ۱۳۲ شود) .

رادامانت. (اِخ) (۵) نام یکی از مردم یونان. وی نسب خود را به ژوپیتر میرسانید. (ایران باستان ج۲ ص ۱۹۲۸) .

رادامیست. (اِخ) (۶) نام پسر فرس من

---

(۳) Science in Everyday ترجمه از کتاب life by Ellsworth .

(۱) pulse (۲) Microseconde .

(۴) Radagaise . (۵) Radamante (۶) Radamiste .

پادشاه گرجستان . (تاریخ ایران باستان - ج ۳ ص ۲۴۲۵). بامر رادامیست مهرداد برادر فرس من را نابود کردند و سلطنت ارمنستان به‌رادامیست تعلق گرفت، امابلاش اشکانی بارمنستان حمله کرد ورادامیست را مغلوب نمود و سلطنت آنجا را به تیرداد واگذار کرد . (ایران باستان ج ۳ ص - ۲۴۲۸-۹) .

رادان . (اِخ) نام دهی به‌بوانات فارس. ابن‌البلخی گوید :
مورد ورادان دودیه است بنزدیك بوان و هواء آن سردسیراست وبدین دیه مورد بسیار باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ اروپا ص ۱۲۹) ونیز رجوع به‌مقالهٔ سوم نزهة‌القلوب ص ۱۲۴ شود.

رادان. (اِخ) دهیست از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و ۳ هزار گزی راه جدید اصفهان به‌یزد واقع‌است . جلگه‌است وهوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۳۳ تن میباشد. آب آن ازقنات ورودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه وصیفی است. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن ماشین رو است . منارهای از بناهای قدیم دارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰) .

رادانپور. (اِخ) قصبه‌ایست درهندوستان واقع در خطهٔ گجرات . (از قاموس - الاعلام ترکی) .

رادباده. [دَ] (اِ) صمغ درخت انجدانست که بعربی حلتیث خوانند. سامانی گفته: این کلمه‌مرکب است ازراد یعنی‌رای که درلغت هند بمعنی امیراست وباده بمعنی شراب چه هنود را در خوردن آن ولوع است خاصه بزرگان ایشانرا به‌انغزه میل تمام است و معنی ترکیبی این عبارت یعنی « بادهٔ بزرگان هند » در فرهنگ رشیدی چنین آمده و صحیح است . (انجمن آرا) . (آنندراج).

رادبرزین [بَ] (اِخ) نام یکی ازنجبای ایرانیان معاصر بهرام گور پادشاه ساسانی:

دگر رادبرزین رزم‌آزمای
کجا زابلستان ازوبد بپای.
فردوسی .

بیاورد هم قارن برزمهر
دگر رادبرزین آژنگ‌چهر .
فردوسی.

رادبرگ. [دِ بِ] (اِخ)(۱) شهریست درآلمان که درایالت درسد (درسدن) واقع و دارای ۱۵۶۷۰ تن سکنه‌است و کارخانه های شیشه‌سازی، کاغذسازی وماشین مفتول سازی و چشمهٔ آب معدنی دارد .

رادبو. (اِ) رادبوی. چوب‌عود. (برهان). عودرا گویند و آنرا دار بو نیز خوانند که صحیح تراست وقلب کرده‌اند. (انجمن آرا). رجوع به‌داربوی شود .

رادبوی. (اِ) رادبو، عود را گویند و آنرا داربونیزخوانند وآن اصح است همانا قلب کرده‌اند . (آنندراج) . چوب عود. (برهان) :

بمفلس کف مردم راد بوی
چو نزد غنی عنبرورادبوی .
فخرزرکوب .

و رجوع به داربوی شود .

رادتزی. [دُ] (۲) یکی ازشهرهای رمانی است و دارای ۲۰۰۰۰ تن جمعیت است.

رادخر. [خَ] (اِخ) دهیست ازدهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در هشت هزارگزی باختری رشخوار واقع‌است وبرسرراه شوسهٔ عمومی تربت به‌رشخوار است. محلی جلگه‌یی و گرمسیر وسکنهٔ آن ۴۲۹ تن میباشد آب آن ازقنات تأمین میشود ومحصول آن بن‌شن است. شغل اهالی آنجا زراعت وگله‌داری و کرباس بافی و راه آن نیز اتومبیل رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رادد. [دُ] (اِ) شعوری این کلمه‌را بهمین صورت نقل کرده‌است بمعنی زمین چمنزاری که‌پست وبلندباشد، وشعرذیل‌را ازفردوسی شاهدآرد :

فسیله به رادد همی‌داشتی
شب و روز دردشت نگذاشتی .

اما ظاهراً مصحف‌راود باشد. ودر فهرست شاهنامهٔ ولف نیزراود [وَ] ضبط شده است بایك شاهد . هر چند شاهد فوق در چاپ بروخیم نیست . امادرشعر ذیل ازعمعق نیز رادداست .

زرادد برادد زوادی بوادی
زصحرا بصحرا از کشور بکشور.
عمعق بخاری.

رجوع به‌راود شود.

راددست. [دَ] (ص مرکب) دارای دستی بخشنده . که با دست راد است. بخشنده . گشاده دست :

ردی دانش‌آرای یزدان‌پرست
زمین حلم ودریادل وراددست.
اسدی.

رادس . [دِ] (اِخ) نام موضعی قریه مانند به تونس ومردمی در آن به عبادت‌مشغول. (معجم البلدان) . || نامی که بآن قسمت ازمدیترانه که‌تونس درساحل آن قراردارد داده‌اند و بدین جهت بندر آن بندر رادس نامیده میشود. (معجم‌البلدان) . ونیزرجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود.

رادشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) جوانمرد شدن. بخشنده‌شدن. سخا. سخاوت . (تاج - المصادر بیهقی). رادی .

رادع. [دِ] (ع نف) باز ایستاده کننده ازچیزی.(منتهی‌الارب). بازدارنده. (ناظم - الاطباء)، (فرهنگ‌نظام). مانع.(فرهنگ - نظام) . مانع ورادع، ازاتباع است‌رجوع به‌هریك ازاین‌دوکلمه‌شود. (منتهی‌الارب). || آنکه دروی اثربوی خوش باشد .

رادع. [دِ] (اِ) (۳) چیزی که مادهٔ علت را بازگرداند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضد جاذب‌است وآن دارویی‌است دارای طبعی‌سرد چون‌آنرا برعضوی‌نهند درآن ایجاد سردی کند و آنرا جمع کند و سوراخهای آنرا تنگ گرداند و حرارت جذب کنندهٔ‌آنرا بشکند و هرچیز سیال و روانی که بسوی آن رود جامد شود و یا آنکه سست گردد، پس آنرا از سیلان باز دارد ونگذارد بسوی‌آن عضو روان شود. ونیز مانع میشود که آن عضوآنرا بپذیرد مانند عنب‌الثعلب یعنی تاجریزی دروروم ها. (ازکتاب دوم قانون بوعلی ص ۱۴۹) ونیز رجوع ببحرالجواهرشود :
نخست ضمادی رادع بر نهند . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) .
نخست داروهای رادع بکار دارند یعنی داروها که ماده را باز گردانند . (ذخیره - خوارزمشاهی) .

رادعات . [دِ] (عِ ا) جِ ، رادعة . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به رادعة شود .

رادعة. [دِ عَ] (ع نف)(۴) تأنیث‌رادع. باز- دارنده، وفیه‌قوة رادعة. ج، رادعات وروادع. (ناظم الاطباء) .
|| (ع اِ) پیراهن پیسه بزعفران یابدیگر بوی خوش. (منتهی‌الارب) . ردیع، ثوب ردیع. مصبوغ بالزعفران.(اقرب‌الموارد).

رادف . [دِ] (ع نف) پیروی کننده . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌رادفة شود.

رادفور. [فُ] (اِخ) (۵) نام شهری‌از بریتانیای کبیر ، کنت نشین نو تینگهام در کنارکانالی‌واقع‌است و ۱۵ هزارسکنه‌دارد. صنعت توربافی وشب کلاه و جوراب‌بافی آن معروف است و معادن زغال سنگ فراوان دارد .

رادفة. [دِ فَ] (ع نف) درپی‌درآینده .
|| شاخ فزونی که از تنهٔ خرمابن برآمده باشد.. (منتهی الارب) . رادوف . (اقرب الموارد) .
|| پیه. ج،روادف.(منتهی‌الارب). رادوف. (اقرب‌الموارد).ورجوع‌به رادوف‌شود.
|| خطهای پیه.(ازاقرب‌الموارد). خطوط چربی دربدن . (ناظم‌الاطباء) .
|| سرین. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).

---

(۱) Radeberg. (۲) Radautzi. (۳) Rèvulsif–Dérivatif. (۴) Répercussif,ve.
(۵) Radford.

|| نفخهٔ دوم صور اسرافیل علیه السلام. (منتهی‌الارب). (دهار). (ترجمان القرآن جرجانی).
|| روز قیامت. (دهار).
|| کار سخت ترازاول. (منتهی الارب).

رادکاره. (ص مرکب) بخشنده، و رجوع به راد شود

رادکاری. (حامص مرکب). عمل رادکار. بخشندگی:

بادستی و رادکاری نیست
بهتر از باد دستی و رادی.
سوزنی.

رادکان. [دِ] (اِخ) دهیست از دهستان کوهپایه بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری گرگان واقع است. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر وسکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن ازچشمه سار تأمین میشود ومحصول آن غلات، حبوب و مقدار کمی برنج ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری است. زنان پارچه های نخی و کرباس میبافند راه آن نیزمالرو میباشد. در هنگام تابستان عده‌ای از آبادی گرگان بدین‌ده میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رادکان. (اِخ) برجی مقبره مانند است که در نزدیک بندرگز قرار دارد. (ازتاریخ صنایع ایران ص ۲۳۵).

رادکان. (اِخ) برجی مقبره مانند که در نزدیک قوچان واقع است. (تاریخ صنایع ایران ص ۲۳۵).

رادکان. (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی ضیاء آباد، کنار راه شوسهٔ همدان. کوهستانی وسردسیر و آب آن ازقنات و رودخانهٔ ابهر چای است - سکنهٔ آن ۱۹۱ تن است. محصول آن غلات وکشمش ویونجه وشغل اهالی زراعت است. از آثار قدیم امامزاده ای دارد - راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱).

رادکان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان مشهد است.
حدود دهستان، ازطرف شمال وشمال خاوری کوه هزار مسجد، جنوب و جنوب باختری دهستان چناران، باختر بکوه تخت رستم محدود است، رودخانه کشف رود از این دهستان سرچشمه میگیر دوتابل خاتون جریان پیدا کند. موقعیت دهستان کوهستانی و جلگه وهوای آن معتدل و سالم است. آب این دهستان ازرودخانه وچشمه سار وقنوات تأمین میشود - محصول عمده عبارتست از غلات، پنبه، کنجد، بنشن انواع میوجات واشجار. محصول دامی، روغن، پنیر، پشم، پوست بحدوفور وصادرات معتنابهی دارد زیرا ساکنان این دهستان علاوه برشغل زراعت مالدار میباشند. این دهستان از ۳۴ آبادی تشکیل شده ودارای ۸۳۹۱ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رادکان. (اِخ) مرکز دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۸۸ هزار گزی شمال باختری مشهد سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد بقوچان واقع است موقعیت آن جلگه و دارای هوای معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۵۰ تن که فارسی زبان میباشند. آب آن ازرودخانه و قنات ومحصولات آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت ومالداری وقالیبافی است وراه آن اتومبیل رو میباشد. دبستان هم دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

رادکلیف. (اِخ) (۱) یکی ازشهرهای انگلستان که در کنت نشین لانکاستر (۲) واقع است. این شهردر نزدیکی منچستر است و ۲۶۰۰۰ جمعیت دارد کارخانه‌های کتان‌بافی وکاغذسازی و محصولات شیمیایی آن اهمیت دارد.

رادکی. (اِخ) نام طایفه‌یی ازطوایف کرد. (کرد و پیوستگی نژادی وتاریخی او ص ۱۰۵).

رادگند. [دِ گُ] (اِخ) (سن...) (۳) نام ملکه فرانسه. وی در حدود سال ۵۲۰ در تورن تولد یافت و در سال ۵۸۷ دربواتیه مرد. هنوز بسن‌ده سالگی نرسیده بود که کلوتر اول پادشاه فرانسه، برتر (۴) پدراورا که پادشاه تورن بود و دوعمویش راکشت و اورا نیز باسیری برد.

رادم. [دُ] (اِخ) (۵) یکی ازشهرهای لهستان ودارای ۶۲۵۱۹ تن سکنه است. و حومهٔ آن نیز ۱۹۶۲۰۰ تن جمعیت دارد، در این شهر کارخانه‌های ذوب آهن و ریسندگی و پوست پیرایی وجود دارد.

رادمان. (اِخ) نام سرداری ارمنی ومعاصرخسروپرویز پادشاه ساسانی. رادمان سپهدارخسروپرویز بودومعنی کلمه رادمنش است. (ازفرهنگ ایران باستان آقای پور داود ص ۷۳):

چو گردوی وشاپور وچون اندیان
سپهدار ارمینیه رادمان.
فردوسی.
(شاهنامه بروخیم ج ۹ ص ۲۶۸۲).

رادمرد. [مَ] (ص مرکب) مرکب از «راد»، بمعنی بخشنده و کریم و شجاع ودلیر وخردمند. و «مرد»، جوانمرد. آزاد مرد. کریم الطبع. (آنندراج). رجوع به راد شود.

ولکن راد مردان جهاندار
چو گل باشند کوته زندگانی.
دقیقی.

چو نامه سوی رادمردان رسید
که آمد جهانجوی دشمن بدید.
دقیقی.

شه خسروان گفت باموبدان
بدان رادمردان واسپهبدان.
دقیقی.

درود جهانبان برآن رادمرد
کسی کوز دیهیم مایاد کرد.
فردوسی.

تو آن کن بخوبی که اوباتو کرد
بپاداش کو شد دل راد مرد.
فردوسی.

ز بهردرم تا نباشی بدرد
بی آزار بهتر دل رادمرد.
فردوسی.

گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
رادمردان بچنین عذر ببخشند گناه.
فرخی.

رادمردو کریم و بی خلل است
رادو یکخوی ویکدل ویکتاست.
فرخی.

این رادمرد رابکه خواهم قیاس کرد
کاندر جهان بفضل ز مادرچنو نزاد.
فرخی.

رادمردان را هنگام عصیر
شاید ارمی نبود صافی وناب.
منوچهری.

فزون زان ستم نیست بررادمرد
که دردازفرومایه بایدش خورد.
اسدی.

باشگونه کرده عالم پوستین
رادمردان بندگانرا گشته‌رام.
ناصرخسرو.

مردرا گفت رادمرد حکیم
اینت بیچاره اینت مردسلیم.
سنائی.

رادمردی کریم پیش پسر
داد چندین هزار بدرهٔ زر
گفت بابا نصیبهٔ من کو
گفت قسم تودرخزانهٔ هو.
سنایی.

سفلگان را و رادمردان را
کاربریک قرار وحال نماند.
خاقانی.

خاصه کز گردش جهان زجهان
آن جوان عمررادمرد گذشت.
خاقانی.

---

(۱) Radcliffe. (۲) Lancastre. (۳) Sainte Radégonde. (۴) Berthaire. (۵) Radom.

رادمردان غافلان عهد را
از شراب جود مست خود کنند.
خاقانی.

صندوقهٔ این رواق گردان
غرق است بخون رادمردان.
نظامی.

رادمردی. [-ٓ م] (حامص مرکب) عمل رادمرد. کریم‌طبعی. بخشندگی. جوانمردی. آزادمردی:
سوی مرزدارانش نامه نوشت
که خاقان ره رادمردی بهشت.
دقیقی.

رادمردی بدهر دانی چیست
باهنرتر زخلق دانی کیست
آنکه بادوستان تواند ساخت
وآنکه بادشمنان تواند زیست.
ترکی کشی ایلاقی.

که هر کوز گفت خود اندر گذشت
ره راد مردی زخود در نوشت.
فردوسی.

درخت بزرگی و گنج وفا
در راد مردی و بند بلا.
فردوسی.

راد مردی و نیکنامی را
جز برای تومی نجنبد باد.
فرخی.

هر کجا گرم گشت با خوی او
رادمردی برون دمد زمسام.
فرخی.

تازه رویی و رادمردی و شرم
باز یابی ازو بهر هنگام.
فرخی.

اصل وفهرست راد مردی را
جزدرشاه درج و دفتر نیست.
عنصری.

اگر رادمردی کند پهلوان
ببخشد بمابیگناهان روان.
اسدی.

نه‌نه، گرچه پیمبری شد ختم
راد مردی برفت باز عدم.
خاقانی.

زاد سروراد مردی برچمن پژمرده شد
ابرطوفان بار کوتا برچمن بگریستی.

رادمنش. [م َ ن] (ص مرکب) کریم‌ الطبع. (آنندراج). کریم‌طبع وسخاپیشه. (برهان):
رادمنش پیرجهاندیده ای
درهمه اخلاق پسندیده‌ای.
رکن‌الدین بکرانی (بنقل ازشعوری ج ۲ ورق ۷).

رادومیسل. (اِخ) (۱) یکی ازشهرهای اکراین (۲) روسیه است که در نزدیکی کیف واقع شده ودارای ۱۲۴۴۵ نفرجمعیت است.

رادن. [ِ د] (ع نف) اسم فاعل از ردن رجوع به ردن [رَ] وردون [رُ دُ] شود. || (اِ) زعفران || سرخی بزردی آمیخته. ومنه بعیر رادنی وناقة رادنیة، ای خالطت حمرته صفرة. (منتهی‌الارب). (آنندراج). احمررادنی: خالطت حمرته صفرة کالورس. (اقرب الموارد).

رادنی. [ِ دِ ی] (ع ص نسبی) منسوب بِه‌رادن. رجوع به رآدن شود.

رادنیة. [دِ یَ] (ع ص نسبی) تأنیث رادنی؛ ناقة رادنیة، ای خالطت حمرته صفرة. (منتهی‌الارب). رجوع به‌رادن ورادنی شود.

رادو. (اِخ) دهیست از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. که در ۱۸ هزارگزی باختر دشتیاری و کنار راه مالرو دج بدشتیاری واقع است ناحیه‌ایست جلگه وگرمسیر دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن حبوب، ذرت و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است راه‌آن مالرو وساکنان آن ازطایفه سردار زایی‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رادو. (اِخ) دهیست از دهستان میر عبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار که درچهارهزارگزی شمال‌دشتیاری‌وسه هزار گزی شمال راه‌مالرو با هوکلات بدشتیاری واقع است. ناحیه‌ایست جلگه وگرمسیر، مالاریایی وسکنهٔ آن صدتن بلوچ میباشند آب آن ازرودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات‌خرماولبنیات است. شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است ساکنان آن از طایفه سردارزایی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رادوف. (ع اِ) خطهای پیه (از اقرب الموارد) || شاخ فزونی که از تنهٔ خرمابن برآمده باشد. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) ج، روادیف. (منتهی الارب). و نیز رجوع به رادفة شود.

رادوف. (اِخ) نام مردی از ابی عباد. (منتهی‌الارب).

رادومیر. [دُ] (اِخ) قصبه ایست در بلغارستان که‌درسنجاق کوستندیل‌واقع‌است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

رادوویز. (اِخ) ناحیه‌ایست‌در قضای نارده که سابقاً جزء یونان بود. (از قاموس‌ الاعلام ترکی).

رادوویشته. [ـَ ت] (اِخ) قضای‌رادو ویشته‌درمنتهای‌جنوب‌شرقی‌ولایت قوصوه قرار دارد. ازشمال شرقی‌بحدود بلغارستان وازجنوب‌شرقی‌وجنوب وجنوب‌غربی‌بولایت سلانیك و از شمال غربی به‌قضای اشتیب و قوچانه محدوداست‌ومرکب‌از ۵۹ قریه‌است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

رادوی. (اِخ) (۳) موبد بزرگ زمان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی. آنگاه که ماهوی سوری آسیابان رابکشتن یزدگردمیفرستاد. رادوی‌اورا اندرزمیدهد و از کار زشت برحذر میدارد. فردوسی درین باره چنین آورده است:
یکی موبدی‌بود رادوی‌نام
بجان از خرد برنهاده لگام.
بماهوی گفت‌ای بداندیش‌مرد
چرا دیوچشم ترا خیره کرد.
شاهنامه (چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۹۵).

رادة. [رَ دَ] (ع) (ص) (از رود) امرأة رادة، زنی که درخانه همسایه‌بسیار آمدورفت نماید. (منتهی‌الارب). رؤدة. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). || ج، رائد. (اقرب‌ الموارد). (منتهی الارب). رجوع به رائد شود. || ریح رادة، باد نرم. (منتهی‌ الارب). ریح‌ریدة. (منتهی‌الارب).

رادة. [دَ] (ع اِ) چوبیست‌درمقدم‌گردون که به‌پهنا بسته میشودمیان‌دوچوب. (منتهی‌ الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) || فایده؛ گفته‌میشود: هذاالامرلارادة فیه، ای‌لافائدة. (منتهی‌الارب).

راده. [دَ] (اِ) باصطلاح کتابت علامت و یا عددی که بر بالای سطری گذارند تادلالت کند ونشان دهد کلام محذوف و از توافتاده‌ای‌را که‌درحاشیه‌نوشته‌اند. (ناظم‌ الاطباء). علامتی‌ازاعداد یاچیزدیگر که در متن کتابی نهندو همان علامت را درحاشیه یا ذیل ورق تکرار کنند تاخوانندهٔ بحاشیه یاذیل‌متوجه شود. (یادداشت‌مؤلف).

رادی. (ع اِ) شیرغرنده. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).

رادی. (حامص مرکب) جوانمردی.

(1) Radomysle (۲) Ukraine

(۳) درچاپ بروخیم: زادوی آمده است بانسخه بدل‌رادوی.

بخشندگی . سخاوت . (غیاث اللغات) . (تاج المصادر بیهقی) :

شاهی که بروز رزم از رادی
زرین نهداو به‌تیردرپیکان
تاکشتهٔاو ازآن کفن سازد
تاخستهٔاو ازآن کند درمان .
رودکی .

دگر گفت کزماچه نیکوتراست
که بردانش بخردان افسرست .
چنین داد پاسخ که آهستگی
کریمی ورادی وشایستگی .
فردوسی .

بمردی ورادی ورای وخرد
ازاندیشهٔ هر کسی بگذرد .
فردوسی .

بدان کان شهنشاه خویش منست
بزرگی ورادیش پیش منست .
فردوسی .

وفاخوکن ودرع رادی بپوش
کمان ازخرد سازو خنجرزهوش .
فردوسی .

کف برادی گشاده‌ای که چومهر
دست دادت خدای با کفراد .
فرخی .

رادی برتوپویدچون یار بریار
بخل ازتونهان گرددچون دیوزیس.
فرخی .

اندراین گیتی بفضل ورادی اورا یار نیست
جز کریمی وعطا بخشیدن اورا کار نیست .
فرخی .

ازآن کش روان باخردبود جفت
کسی بادستی زرادی نگفت .
اسدی .

بهین رادی آن دان که بی‌دردوخشم
ببخشی نداری بپاداش چشم .
اسدی .

برادی دل زفت را تاب نیست
دل زفت سنگیست کش آب نیست
اسدی .

بعدل ورادی ماند بجای ملك جهان
بلی که‌چون تو ندیده است شاه‌عادل وراد .
مسعودسعد .

هرمرد که لاف زد شدش مردی باد
شد رادی خاك چون به منت برداد .
مسعودسعد .

دست خودچون درازبیند مرد
شود اندرسخا و رادی فرد .
سنائی .

باد دستی ورادکاری نیست
بهتر از باد دستی ورادی
سوزنی .

ماه را با زفتی و رادی چه‌کار
درپی‌خورشید پوید سایه‌وار .
مولوی .

|| حکمت. (آنندراج) . (غیاث اللغات) :

بسوی ک اندرآهنگ‌شادی کنم
نه از پارسائی و رادی کنم .
فردوسی .

سخن بشنوای نامورشهریار
برادی یکی پندآموزگار .
فردوسی.

دروزیری نکنی جزهمه‌حرّی تلقین
درندیمی نکنی‌جزهمه‌رادی تعلیم.
فرخی.

ای صورت توبرفلك رادی آفتاب
ای عادت توبرتن آزادگی روان.
فرخی.

آن پسندیده برادی وبحری معروف
آن سزاوار بشاهی و بتاج اندرخور.
فرخی.

دست خود چون درازبیندمرد
شود اندر سخا و رادی فرد . سنائی .

|| شجاعت. (آنندراج) . (غیاث اللغات) . دلیری :

همه مردمی باید آیین تو
همه‌رادی وراستی دین‌تو.
فردوسی.

اباهرکه پیمان کنم بشکنم
پی و بیخ رادی بخاك افکنم.
فردوسی .

آزاده برکشیدن ورادی رسوم‌اوست
وآزادگی نمودن و رادی شعاراو .
فرخی.

برادی کشد زفت وبد مرد را
کند سرخ چون لاله‌رخ زردرا.
گرشاسب‌نامه.

رادیان. (١) نام قومی‌است. (آنندراج).

رادیان. (١) (١) واحد زاویه‌است ومقدار آن زاویهٔ مرکزی‌است که قوس آن برابر باشعاع‌دایره‌باشد ومقدار آن برحسب درجه پنجاه وهفت‌درجه‌و کسری‌است. (دیکسیونر فنی‌شامبر(چمبرز)چاپ‌انگلیس‌سال ١٩٤٥ ذیل کلمهٔ رادیان) .

رادیسل . [سِ] (اِ) (٢) کلمهٔ فرانسه در اصطلاح گیاهشناسی ریشهٔ فرعی گیاه . باین توضیح که از ریشه اصلی پس از مدتی ریشه های دیگری بنام ریشه فرعی یارادیسل خارج میگردد که خودآنهانیز بنوبه خود منشعب‌میشوندو ریشه های‌فرعی‌بوجود میآورند .

رادیکال. (اِ) (٣) کلمهٔ فرانسه بمعانی ریشه‌ای ، اصلی، اساسی.(فرهنگ نفیسی). ||دراصطلاح ریاضی‌عبارتست ازریشه‌عددی وعلامت آن در ریاضی باین شکل $\sqrt{\ }$ است . مثلا اگر بنویسیم $\sqrt[n]{a}$ منظور آنست که عددی بدست آوریم که اگر آنرا n بار در خود ضرب کنیم عدد a بدست آید . (دایرة المعارف علمی انگلیس وانوستراند(٤)چاپ دوم‌ذیل کلمهٔ‌رادیکال). اعداد منفی دارای ریشه موهومی هستند. اگرعدد منطق مثبت A را بر گزینیم‌وعدد منطق دیگری مثل A را نیز طوری پیدا کنیم که اگرآنرا به توان (قوه) m (m عدد صحیح و مثبت) برسانیم مساوی A شود . a را ریشهٔ m ام عدد A نامیم وآنرابوسیله $A = \sqrt[m]{a}$ نمایش‌میدهیم وازآنجا نتیجه میشود که $a^{m} = A$ یا $a = \sqrt[m]{A}$ و میگویند a بتوان m مساوی A یاریشه m‌ام عدد A مساوی a میباشد. درموقعیکه m مساوی ٢ باشد از نوشتن آن در فرجهٔ رادیکال صرف نظر کرده مینویسند $a = \sqrt{A}$)(جبروآنالیز تألیف دکترمجتهدی ازانتشارات دانشگاه تهران چاپ اول‌ص٦٤) .
ودر کشورهای عرب زبان بصورت ذیل باشد:

$$\sqrt{\ }$$

(رجوع به کتاب جبروالمقابلة) تألیف‌محمدبن موسی‌الخوارزمی چاپ‌مصرص ٢٣شود) . چنانکه گفته شد ریشه m عدد A عددی است مانند a که‌اگر بقوه m برسد حاصل مساوی A گردد

$$A = a^{m}$$

$$\sqrt[m]{\ } = A$$

m‌را نماینده‌یاشمارریشگی گویندامابایددانست ریشه‌زوج‌هرعددمثبت‌دوعددقرینه‌است مانند $\sqrt[٤]{٦٢٥} \pm ٥$ وآنرا اینطورمیخوانندریشه چهارم٦٢٥ برابراست‌با باضافه‌یامنهای ٥ و اعداد منفی دارای ریشه زوج نیستند . (خلاصه ریاضیات بیرشك‌وانواری‌ص٤٩- چاپ اول).
||دراصطلاح ریاضی‌نام‌شکلی است بصورت ذیل :

$$\sqrt{\ }$$

|| معتقد باصلاحات اساسی . (فرهنگ نفیسی). دراصطلاح سیاست بویژه‌درفرانسه برگروهی اطلاق‌شود که طرفداراصلاحات اساسی‌هستند دربرابرمحافظه‌کاران‌وپیروان این مکتب‌را رادیکالیست خوانند و حزب رادیکال درفرانسه یکی ازاحزاب سیاسی آن کشور است .

رادی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) جوانمردی و بخشندگی کردن : آسمان آن

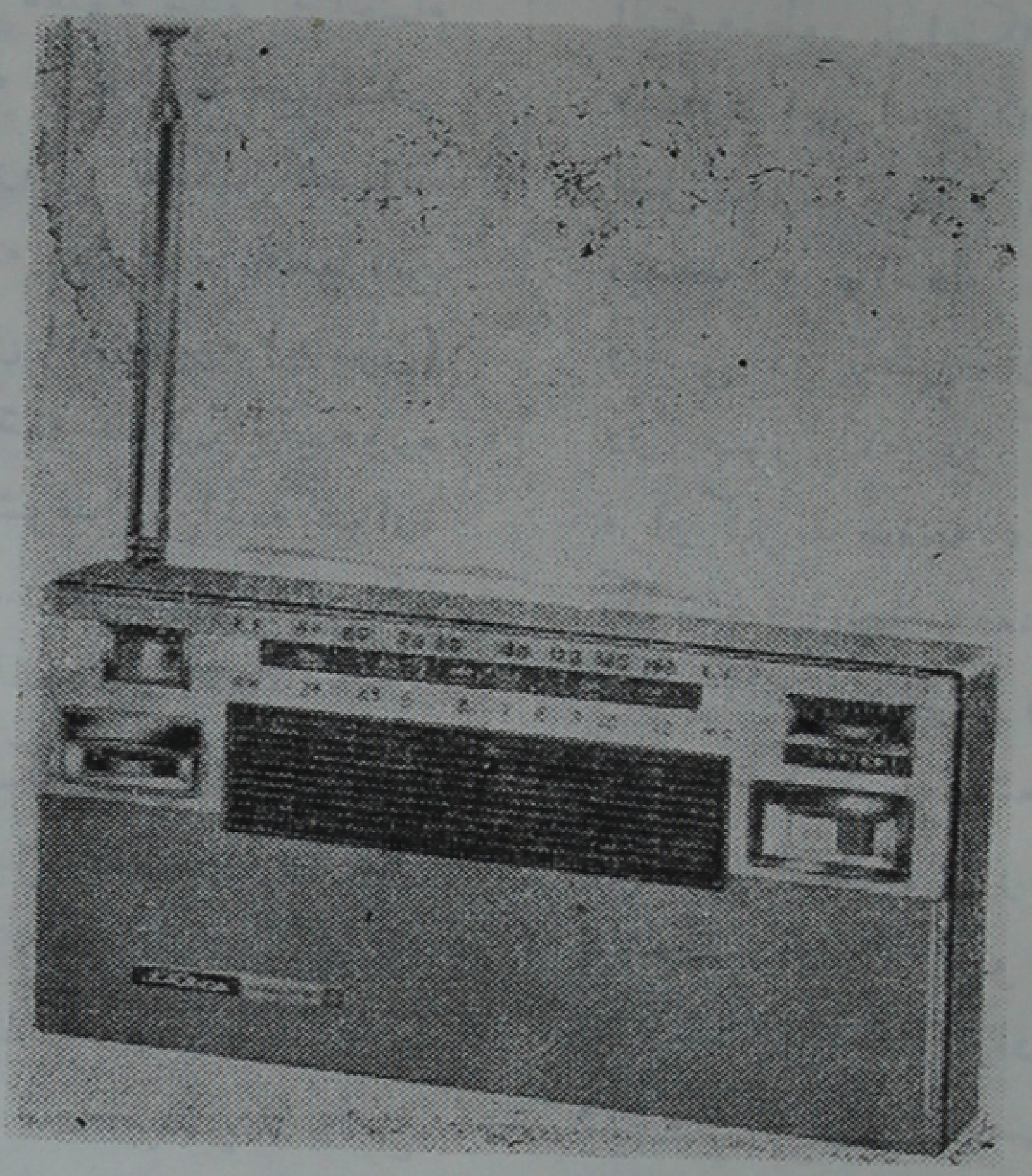
---

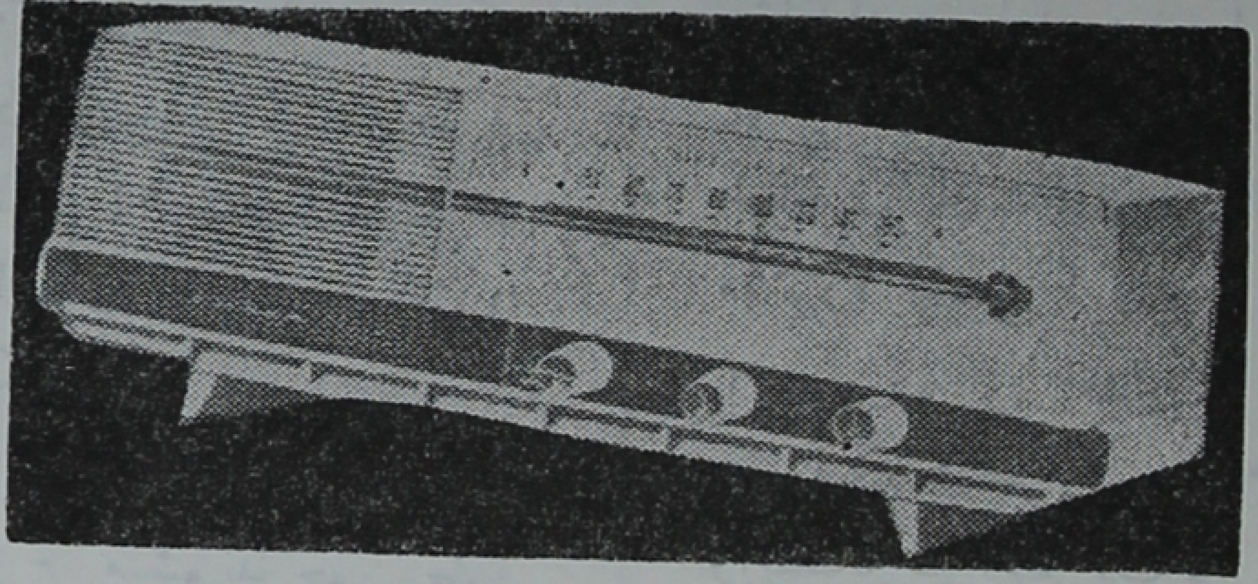
(١) Radian (٢) Radicelle. (٣) Radical . (٤) Vannostrand's .

سال هیچ رادی نکرد بباران . (ابوالفضل بیهقی ص ٤٦٠ چاپ ادیب) . رجوع به رادی شود .

رادی ناکه . [ِك] (اِ) نام روغنی بدبو بابوئی زننده ... که بعهد داریوش کبیر از محلی بنام آژ دریك کا نزدیك شوش از ازچاه استخراج میکردند و ظاهراً همان نفت بوده است (تاریخ ایران باستان ج ۱- ص ۶۸۲).

رادیو . [ِد ُی] (اِ) کلمهٔ فرانسوی از (بی‌سیم - پرتو مجهول)





رادیو

مصدر رادیه(۲)، بمعنی شعاع دادن ، شعاع افکندن، پرتو دادن، پرتو افکندن که بصورت اسمی وصفتی هردو بکار رود در صورت صفتی (۳) بمعنی مشعشع و نورانی ودر صورت اسمی (٤) علامت اختصاری رادیو تلگرافی ، رادیو تلفنی ، و رادیو گرافی است. ودرفارسی به ابزاری برقی (الکتریکی) اطلاق شود که صوت را ازفواصل دور ضبط و پخش کند (٥) و آن عبارت از دستگاه گیرنده ایست که امواج صوت را از مرکز یااستودیوی خاصی پخش میکند وهم اکنون از بزرگترین وسایل تبلیغاتی و سیاسی و فرهنگی بشمار میرود. دردائرة المعارف بریتانیا آمده است:

همچنانکه در سایر موارد پدیده های مهم فیزیکی واقع میشود امواج رادیویی هم ازلحاظ تئوری از سالها پیش ازآنکه جنبهٔ عملی یابد، شناخته شده بود .

جیمز کلارك ماکزوئل در تئوری الکترو- مغناطیسی نور که بین سالهای ۱۸۶۷-۱۸۷۳ بسط یافت به تئوری الکترو مغناطیسی موج در فضا اشاره کرد اما تا سال ۱۸۸۷ که هنریخ هرتس اول دفعه در لابراتوار آنچیزی را که بنام امواج هرتز معروف است ایجاد کرد و بعداً بنام امواج رادیویی شناخته شد و همین امواج ابتدا امواج هرتز و بعد امواج رادیویی نامیده شد تا آن زمان کسی پیدا نکرده بود .

هرچند امواج رادیویی از لحاظ فیزیکی ازامواج نوری کوچکترند ولی هردوی آنها درفضای آزاد با یك سرعت منتشر میشوند $\frac{cm}{Sec}$ ۱۰× ۲۹۹۸ گرچه ازدو زمینه این دوموج باهم اختلاف دارند ولی طول امواج رادیویی بزرگتر ازطول امواج نوری است گذشته ازاین برخلاف امواج نوری امواج رادیویی ساخت بشر همیشه فاز پیوسته هستند و این امر اجازه میدهد که طنین بکار رود . (ازدایرة المعارف بریتانیکا) .

طیف رادیویی : طول موج رنگ سبز ۰/۰۰۰۵۵۶ میلیمتر است . اما امواج رادیویی از ۶ میلیمتر تا ۶ میلیون متر طول دارند و رویهم دارای ۷ گروه طیف‌های مختلف هستند باین ترتیب:

فرکانس کوتاه : از ۱۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ متر
« متوسط « ۱۰۰ « ۱۰۰۰ «
« بلند « ۱۰ « ۱۰۰ «
« بلندتر « ۱ « ۱۰ «
فرکانس بسیار بلند « ۱ « ۱۰ دسیمتر
« مافوق بلند « ۱ « ۱۰ سانتیمتر
« بینهایت بلند « ۱ « ۱۰ میلیمتر

مهندسی رادیو : منظور ازمهندسی رادیو، دانش بکار بردن امواج رادیو بعنوان برندهٔ اطلاعات است که اکنون درفرستادن نوشته، صدا ، عکس، تلگراف، میکروفون، دوربین تلویزیونی (فرستندهٔ تلویزیون بکار) میرود .

بمنظور آنکه آنتن‌های گیرنده بهتر بتواند امواج الکترومغناطیسی یارادیوئی رابگیرند و پخش کنند بدستگاه تقویتی موج که آمپلی فایر (بسط وتوسعه دهنده) نام دارد نیازمند گردیدند .

تاریخچهٔ رادیو درایران . تاریخچهٔ برقراری دستگاه فرستنده رادیودرایران ازسال ۱۳۱۹ آغاز میشود اولین دستگاه فرستنده روزچهارم اردیبهشت آن سال بفرمان اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی و بدست اعلیحضرت همایون محمدرضاشاه پهلوی که درآنوقت سمت ولایتعهدی داشتند شروع بکار کرد این دستگاه راآنروز رادیو تهران میگفتند و عبارت از یك فرستندهٔ کوچك دو کیلوواتی بود که باموج متوسط کارمیکرد و زیر نظروزارت فرهنگ بود .

در اواخر سال ۱۳۱۹ این سازمان ادارهٔ کل انتشارات وتبلیغات نامیده شدوازسال ۱۳۳۳ سازمان آن توسعهٔ بسیار یافت و امروز زیر نظر معاون نخست وزیر اداره میشود ودارای سازمانهای وسیع اطلاعات و اخبار و فیلم ، رادیوایران ، دفترفنی وامور اداری است که سرپرست هرقسمت در مورد کارآن بخش مسئولیت مستقیم دارد . سازمان ادارهٔ کل انتشارات ورادیو ، که از سال ۱۳۳۰ باین نام خوانده شد ، در فراهم آوردن اطلاعات، تهیه فیلم‌ها و گرفتن آخرین خبرهای مهم جهان و ایران و نیز در شناساندن ایران وافتخارات وپیشرفتهای آن بجهانیان وتوزیع نشریه‌های گوناگون ومطالب مورد نیاز سفارتخانه های شاهنشاهی در کشورهای دیگر گامهای سودمند برداشته وبرمیدارد . وابستگان وخبرگزاران این سازمان همواره در کشورهای بزرگ جهان با محافل مطبوعاتی وفرهنگی حوزهٔ مأموریت خوددر تماس هستند و اطلاعات واخبار وبولتن‌های خود را باآنها مبادله می کنند . همچنین در ادارهٔ کل انتشارات و رادیو دایره‌ای برای راهنمایی نمایندگان مطبوعات و جهانگردان خارجی در حال فعالیت است . آژانس پارس که یکی ازمراکز مهم خبرگزاری درخاور میانه است ازسال ۱۳۱۹ زیر نظر ادارهٔ رادیو انجام وظیفه میکرده

(۱) Radio . (۲) Radier . (۳) Radieux صورت صفتی (٤) Radio .

اصل کلمه از رادیوس Radius یونانی است . (وبستر)

(٥) حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ج ۲ ص ۹۲۶ .

است وهنوز جزو ادارات سازمان اطلاعات انتشارات ورادیو است وهرروزصبح وعصر بولتن مخصوصی برای استفادهٔ جراید داخلی منتشرمیکند . سازمان فیلم برای شناساندن ایران فیلم‌هایی تهیه می کند که تا کنون چند حلقهٔ آن از جمله « تهران پایتخت کشور شاهنشاهی » و« اصفهان جهانی از هنر » درکشورهای خارجی و ایران نمایش داده شده است .

درسال ۱۳۳۵ فرستنده دو کیلوواتی موج متوسط رادیو به پنجاه کیلوواتی تبدیل شد و درسال ۱۳۳۶ یك فرستندهٔ صد کیلوواتی جای آنرا گرفت و ایستگاه بزرگ اخیر «رادیوایران» خوانده‌شد وبرنامه‌های جداگانه‌ای بنام «رادیوتهران» برای فرستنده پنجاه‌کیلوواتی طرح ریزی شد . استودیو وساختمانهای جدید دستگاه‌وسیع انتشارات ورادیو پس‌ازایجاد فرستندهٔ صد کیلوواتی ساخته شد و روز چهارم اردیبهشت ۱۳۳۸ بدست‌اعلیحضرت محمدرضاشاه‌پهلوی افتتاح گردید واکنون این سازمان ۱۴ استودیو برای ضبط برنامه‌هابرروی نواردارد که دو استودیوی بزرگ آن هر کدام گنجایش ۱۵۰ تا ۲۰۰ تن تماشاچی داردودر برنامه‌های موزیك ، نمایش ، مسابقه و سخنرانی‌های علمی از آنها استفاده میشود . ادارهٔ کل انتشارات ورادیو علاوه بر دو ایستگاه در تهران دوازده ایستگاه در شهرستانها دارد که‌مجموع آنهارا شبکه‌رادیو ایران‌میگویند و از فرستنده‌های شهرستانها برخی مانند فرستندهٔ‌بزرگ اهواز صدکیلوواتی است (ازگزارش رسمی ادارهٔ کل انتشارات ـ و رادیو) .

رادیو آکتیو . [رِ دُ یُ] (اِمر کب) (۱) یا رادیو آکتیف جسمی که از خود پرتو مجهول‌بیرون دهد وتأثیرات‌الکتریکی تولید کند. رجوع به رادیو آکتیویته‌شود .

رادیو آکتیویته . (اِخ) اجسام رادیو اکتیو- درسال ۱۸۹۷ بکرل (۲) دانشمند فرانسوی ملاحظه‌نمود که چون املاحی از اورانیوم در جعبه فلزی قرار دهیم باوجود آنکه باخارج‌ارتباطی‌ندارند املاح‌اورانیوم اشعهٔ از خود بخارج میفرستند که بر روی صفحه حساس عکاسی اثر مینماید بعداً مادام کوری (۳) ملاحظه نمود که این خاصیت در توریم (۴) نیز وجود دارد پس از آن بکشف ماده‌دیگری ازسنگ‌معدن‌اورانیوم موفق شد موسوم به‌پشبلاند (۵) که فوق‌العاده فعالتر از اورانیوم خالص میباشد و از آن رو موفق به کشف رادیوم در املاح فوق‌الذکر گردید . امروزه در حدود ۳۰ عنصر نظیر اورانیوم کشف شده است.

این اجسام رارادیو اکتیو نامندوخاصیتی دراین اجسام وجود دارد که این اجسام میتوانند بخودی خوداشعه‌ای خارج نمایند که‌برادیو اکتیویته موسوم‌است باید دانست که‌رادیو- اکتیویته از خواص اتم میباشد و آزمایش نشان داده که این اشعه در اثر تجزیه هسته مرکزی اتم بوجود میآیند. مهمترین‌عناصر رادیو اکتیو عبارتند ازاورانیوم توریوم - رادیوم - اکتینیوم (۶)

تشعشع اجسام‌رادیو اکتیو- ازتأثیر‌یك حوزه مغناطیسی بر روی اشعه ایجاد شده توسط یك جسم رادیو اکتیو معلوم شده که اجسام رادیو اکتیودارای‌سه نوع اشعه میباشند .

۱- اشعه a که از ذراتی تشکیل شده‌اند که دارای الکتریسته مثبت میباشند این ذرات ازهستهٔ مرکزی اتم هلیوم (هلیون) تشکیل شده‌اند این اشعه بطرف چپ‌حوزه مغناطیسی H منحرف‌میشوند این‌اشعه هوارا یو نیزه مینمایند. قابلیت‌نفوذ آنها خیلی کم بطوریکه‌یك‌صفحه کاغذمانع عبور آنهامیگردد.

۲- اشعه B که‌ازذراتیکه‌دارای الکتریسته منفی میباشند تشکیل شده و با سرعت زیادی پرتاب میشوند و این ذرات که از الکترن تشکیل شده باسرعت ۲۹۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت مینمایند . این اشعه B نظیر اشعهٔ‌کاتودیك میباشد ولیکن سرعت وقابلیت‌نفوذشان‌بیشتر است‌وبطرف راست حوزه مغناطیسی H منحرف‌میشوند.

۳- اشعه Y که‌ازاشعه X باطول موج‌فوق‌العاده کوتاه تشکیل شده اند و بهیچوجه حوزه مغناطیسی برروی آنها اثر نداشته و بطور مستقیم خارج میشوند چون طول موج آنها کوتاه و درحدود ۰/۱. انگسترن می‌باشد قابلیت نفوذ این اشعه فوق العاده است. بطوریکه بعضی از انواع اشعه Y حاصل از رادیوم میتوانند از ورقه سرب به ضخامت چندین سانتیمترعبورنمایند امروزه فرض میکنند که اشعه X از بر خورد اشعه B بـا اتمهای اجسام رادیو اکتیو حاصل میشوند .

تشعشع اجسام رادیو اکتیو با آزاد شدن مقداری انرژی بشکل حرارت همراه است کوری باقراردادن رادیوم دریك‌کالریمتر ملاحظه نمود که یك گرم رادیوم در یك کالریمتر پس از یك ساعت ۱۳۵ کالری حرارت تولید میکند .

موارد استعمال اجسام رادیواکتیو- درطب برای معالجه‌بعضی ازامراض ازقبیل سرطان وسل بکار میرود و برای این منظور بیشتر از رادیوم استفاده میشود .

(فیزیك سال ششم‌طبیعی رفیع‌زاده بروخیم حاج‌سیدجوادی).

رادیو آکتیویته. [دِ یُ تِ] (اِمر کب) موضوع (رادیو آکتیویته) یارادیوا کتیوی یاعمل صادرشدن ذرات بسیارخرد ، ازنظر مصنوعی درموقع شکستن بسته به بعضی از اتمهاست . وازنظرطبیعی، انتشارخود بخود نیرو از طرف ماده است . بموجب تحقیقاتی که هانری بکرل متولد ، در (۱۵دسامبر ۱۸۵۲) انجام داد.«معلوم شد که‌اورانیوم واملاح آن‌دارای‌خاصیت‌صدوردائمی‌تشعشعات مخصوصی‌میباشد. که صفحه عکاسی‌را متأثر میسازد. وهوارا الکتریسته دارمی کند» . البته منظور ازاینکه صفحه عکاسی رامتأثر میسازد این است‌که از ماوراء اشیائی از قبیل چوب و غیره هم این عمل را انجام میدهد و بواسطه روشنایی روز نیست وحتی در بعضی از مواد رادیواکتیو در صورتیکه در کشومیز دور از نور قرارگیرند صفحه عکاسی را متأثر میسازد گذشته ازاینها - معدودی از سنگین‌ترین عناصرمانندتوراانیوم ورادیوم اتمهائی‌دارند که می‌شکنند و تشعشعاتی بسیار نیرومند می دهند عناصری راکه بااین نحو منفجر میشوند رادیو آکتیو میگویند .

طرزشناختن‌عناصر رادیو آکتیو : عنصرهای رادیو آکتیو را عنصرهای مؤثر یااتمهای نشاندار می‌نامند ، زیراکه میتوان آنها را بوسیلهٔ تشعشعاتی که‌بی‌انقطاع‌صادرمیکنند، شناخت. ازسه راه میتوان وجودیك عنصر مؤثررا تحقیق کرد :

۱ - پرده نور افشان یا فلورسان .

۲- فیلم عکاسی ۳- کنتور گایگر .

واینك‌به شرح‌هریك می‌پردازیم:

۱ - بوسیله پرده نورافشان یافلورسان از این جهت که وقتی تشعشات یك ایزوتوپ (هـ ۰ م) رادیواکتیو بیك پرده نور افشان برسد ازآن نوربرمی‌خیزد .

۲ - درفیلم عکاسی تشعشعات ایزو توپهای رادیو آکتیو در روی ترکیب شیمیایی آن همان اثر نوررا می‌بخشند .

۳ - کنتور گایگرابزاری است که در آن لوله‌ای‌تعبیه شده است که درمقابل‌تشعشعات رادیو آکتیو‌بسیارحساس‌است هرزمان این کنتوردرمجاورت‌مادهٔ‌رادیو آکتیوی واقع‌شود ، صدایی‌ازبلندگوی آن‌شنیده میشود، یانوری‌ازآن برق میزند .

انواع اشعه صادرشونده ازماده.

اشعهٔ صادرشونده ازموادرادیو آکتیو برسه سه‌گونه‌اند :

۱ - اشعه‌آلفا

۲ - اشعه بتا .

۳ - اشعه گاما .

نافذترین‌این‌اشعه‌اشعه‌گاماست که‌شبیه‌به‌اشعه ایکس‌است ولی طول‌موج آن کمتراست .

(۱) Radioactive (۲) H.becquerel . (۳) Mme Curie. (۴)Torium.
(۵) Pechblende. (۶) Actinium .

رادیوس. (اِ)(۱)مأخوذازفرانسه بمعنی استخوان زنداعلی. رجوع به زند اعلی شود. فرهنگ نفیسی.

رادیوسکپی. [یُ کُ](لاتین-اِ) (۲) مشاهدهٔ مستقیم درون اجسام کدر بکمك اشعهٔ نافذ «اشعهٔ مجهول» (۳) که بدرون آن تابانیده میشود(٤) . پرتوبینی. از این کار درپزشگی به منظور تشخیص بیماری و پیشگیری‌های بیماریها استفاده میشود .

رادیوگراف. [دُ] (اِ) (٦)(مأخوذ از- فرانسه) تصویری که از تابیدن اشعهٔ نافذ «اشعهٔ مجهول » بدرون اجسام و اعضای کدر برروی‌صفحهٔ حساس پیدا میشود .

رادیوگرافی. [دُ] (مأخوذ ازفرانسه) (اِ) (۷) عمل‌عکس‌برداری بااشعهٔ‌مجهول.

رادیولژی . (۸) [یُ لُ] (مأخوذ از فرانسه) (اِ). یاپرتوشناسی دانش‌شناسایی پرتومجهول یااشعهٔ ایکس واستفاده از آن برای اموربزشگی و درمان بیماریها . علم استفاده‌ازاشعهٔ مجهول‌برای معالجه‌وتشخیص ناخوشی .

رادیولژیست : [یُ لُ] (ص)(۹) کلمه فرانسوی : کسیکه دانش پرتو شناسی را بداند وبتواند بکاربرد . متخصص استعمال پرتو مجهول درتشخیص ومعالجهٔ ناخوشی . رجوع به رادیولژی شود .

رادیوم . (۱۰) (اِ)ماده‌ایست فلزی که درسال ۱۸۹۸ بتوسط پیرکوری و زنش مادام کوری و ژبمون کشف شد ، مادام کوری در ضمن تجسس خاصیت رادیو - آکتیویته‌درسنگهای‌معدنی‌اورانیوم متوجه شدکه بعضی از این سنگها خاصیت رادیو آکتیو شدیدتری ازاملاح خالص اورانیوم دارند و حدس‌زدکه علت‌آن وجود عنصر جدیدی در اینگونه سنگها باشد که از اورانیوم رادیو آکتیوتر است ، در سال مزبور آقاوخانم کوری این‌عنصرجدید یعنی رادیوم را مجزا کردند وفعالیت شدیدآنرا نشان دادند. مهمترین سنگ‌معدنی محتوی رادیوم‌پچبلند (۱۱) است که معادن اصلی آن در کنگوی‌بلژیك‌وکانادای شمال‌غربی وجود دارد .

استخراج : رادیوم همراه با باریومی که از املاح او رانیوم طبیعی مانند پچبلند مجزامیشود وجود دارد، مادام‌ومسیو کوری‌باکمك یك‌سری تبلورفراکسیونل موفق شدندکلرورهای رادیوم و باریوم را جدا کنندولی اکنون رادیوم را بصورت برومورباروش ساده‌تری جدامیکنند.

درسال ۱۹۱۰روش‌الکترولیزباکاتدجیوه‌ای برای جداکردن‌رادیوم خالص‌ازکلرورآن بکاررفت در این واکنش ملغمه رادیوم با خارج کردن جیوه در آتمسفر هیدرژن‌به رادیوم تبدیل میشود .

خواص - فلزی که بطریقه الکترولیز مجزا میشودازلحاظ‌خواص‌کاملامشابه‌فلزات قلیایی خاکی میباشد و خواص عمومی آن متعادل با وزن و شماره اتمی بروز میکند فقط بعلت داشتن خاصیت رادیو آکتیو از گروه فلزات قلیایی خاکی متمایز است رادیوم فلزیست برنگ سفید نقره‌ای که‌در ۷۰۰ درجه ذوب میشود و ازلحاظ شیمیایی خیلی شبیه‌باریوم‌است‌بااین تفاوت که‌بشدت الکتروپوزیتیف میباشد و در هوا بسرعت تبدیل به اکسید ونیترور رادیوم میگردد ورنگش کدر میشود ، آب‌راتجزیه‌میکند وهیدرژن متصاعد میسازد . هر چند املاح خالص رادیوم سفیدیا بیرنگ هستند تماس آنها باباریوم رنگ میخکی‌تیره‌ای تولید میکند ولی‌مقادیر ناچیز ناخالصیهابر شفافیت آنها میافزاید . حل کردن نمکهای‌رادیوم درآب تولیدآب اکسیژنه میکند و مرتباً هیدرژن و اکسیژن بصورت گاز متصاعد میسازد . نمکهای جامدرادیوم درتاریکی‌با تابش سبز رنگ فلورسان میدرخشند ، طیف بینایی‌نمکهای‌رادیوم‌مشابه سایرفلزات قلیایی‌خاکی‌است وازچند خط تیره‌تشکیل- شده است که خطوط اصلی در ناحیه قرمز وآبی طیف قرار میگیرند مشتقات رادیوم رنگ‌شعله‌چراغ‌بنس.را قرمزتیره میکنند. رادیوم و املاح آن در نتیجه تجزی رادیو آکتیو سه نوع اشعه پخش میکنند که باسامی آلفا،بتاوگاما نامیده شده‌اند .

آثار فیزیولژیك ، رادیوم و مشتقات آن اثرمحرك شدیدی بر پوست دارند و تماس طولانی باآنها سوختگی و زخمهای شدید تولید میکند .

مشتقات رادیوم‌دردرمان انواع خال‌لوپوس و غیره بکار میروند ، قبلا در پزشکی از برومور رادیوم‌زیاد استفاده میشد این‌نمك را در لوله‌های‌شیشه‌ای یافلزی‌سربسته‌نگاه میداشتند تا ازمرطوب شدن‌آن جلوگیری شود واشعه کم‌نفوذتر جذب‌شوندشکی‌نیست که درآینده کلیه مشتقات رادیوم‌جایگزین ایزوتوپ های رادیوآکتیوصناعی خواهند شد زیرا این ایزوتوپ‌هابسته‌بشماره ودرجه فعالیت متوسط خود برای کسانیکه دراین رشتهٔ درمانشناسی کارمیکنند مزیت‌بیشتری دارا میباشند ، تشعشع حاصل ازکلیه مواد رادیوآکتیوبرروی‌بافتهای‌زنده‌اثرانهدامی دارد ، درجه نفوذاشعهٔ آلفا دربافتها کم ولی اثرموضعی آن خیلی‌شدید است اشعه بتانیز بیشتراز‌چهارمیلیمتر نفوذنمیکنند ولی‌دارای خاصیت انهدامی موضعی شدید هستند . اشعه گاما دارای اثر عمومی تر هستند و استفاده‌ازآنهارا در رادیوترایی مدتهااست شناخته‌اندتاآنجاکه باستفاده پزشکی‌ازاین تشعشعات وابستگی‌دارد‌هیچگونه‌مدرکی‌در دست نیست که بجزانهدام‌بافتهااز‌آنهااثری بمنصه ظهوربرسد، حتی‌اگر مقادیراستعمال خیلی‌ناچیزباشند بنابراین تنهانوع‌امراضی که قابل درمان‌یا کنترل باتشعشعات‌مذکور هستند بیماری‌های سرطانی خواهند بود .

با توجه به آثار فیزیولژیك مذکورلازم- است برای نگاهداری و استفاده ازرادیوم ورادیوایزوتوپ‌های سایرعناصر ، ازخواص این مواد ومقادیرآنها اطلاعات‌کافی داشت اگر تنهااشعه‌بتاپخش میشودبرای‌محافظت میتواند ازورقه‌های نازك سربی یاشیشه‌ای استفاده‌کرد ولی در مورد اشعه گاما باید عناصر رادیوآکتیو رادرظرفهای‌سربی به ضخامت ٥ تا ۷/٥ سانتیمتر نگاهداری کرد . (شیمی‌معدنی‌دکتربری ازانتشارات دانشگاه ج۱ ص ۱۷٥) .

راذ . (اِ) ازنامهایی که هندیان‌درتعبیراز صورت ارض بکار میبرند (تحقیق ماللهند- ص۱۱٤) .

راذان. (اِخ)دهیست نزدیك مدینة، ودر حدیث عبدالله ابن مسعودآمده است و مرة بن عبدالله النهدی درباره آن گفته‌است .

ایابیت لیلی ان لیلی مریضة
براذان لا خال لدیها ولاعم
ویا بیت ایلی‌لوشهدتك‌اعولت
علیك رجال‌من‌فصیح ومن‌عجم
و یابیت لیلی لابئست ولاتزل
بلادك یسقیك من‌الواکف‌الدیم .
(معجم‌البلدان) .

راذان . (اِخ)نام دوشهر است در حومه بغداد (سوادعراق) بنام‌های راذان اسفل و راذان اعلی‌ودارای دهها‌ی‌بسیار. و گروهی از متأخران بدانجا منسوبند، عبیدالله بن- الحر گفته است :

اقول‌لاصحابی‌باکناف جازر
وراذانهاهل تأملون رجوعا.

ونیز جماعتی به راذان عراق منسوبند که‌از آن‌جمله محمدبن‌حسن‌راذانی‌زاهد است که درسال ٤۸۰ فوت‌شده‌است.(معجم‌البلدان). (منتهی‌الارب) . راذان و بین النهرین دو ولایت است بر آب نهروان . محصولات نیکو دارد. حقوق دیوانیش پنج تومان است . (نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم چاپ اروپا ص٤۱) .

راذان. (اِخ) موضعیست باصفهان، اصل آن روذان ذکره‌فی‌روذ . (منتهی‌الارب).

راذانات.(ع‌اِ)رساتیق.(ازاقرب‌الموارد).

(۱) Radius. (۲) Radioscopie. (۳) Rayons x. (٤) ازوبستر. (٥) جیم .
(٦) Radiographe . (۷) Rodiographie. (۸) Radiulogie. (۹) Radiologist .
(۱۰) Radium (۱۱) Pitchblende .

روستاها . (منتهی‌الارب) (۱) معرب است (تاج‌العروس) .

راذان‌اعلی . (اِخ) رجوع به راذان‌در سواد عراق شود .

راذان‌اسفل . [آ فَ] (اِخ) رجوع به راذان درسواد عراق شود .

راذانی . (ص نسبی) منسوب به راذان .

راذانی . (اِخ) ابوسعیدالولیدبن کثیربن سنان المدنی الراذانی ساکن کوفه مدنی‌الاصل وی ازربیعة‌بن‌ابی عبدالرحمن روایت کرده است ونیز زکریاء بن عدی‌از او روایت‌دارد.(ازمعجم‌البلدان).(لباب‌الانساب ج ۱ ص ۴۴۹) .

راذانی . [یِ یِ] (اِخ) ابو عبدالله محمدبن حسن راذانی‌زاهد منسوب به‌راذان مدینه که بسال ۴۸۰ هـ درگذشت (از معجم‌البلدان)(لباب‌الانساب ج ۱ ص ۴۴۹) .

راذکان . (اِخ) دهی است بطوس که احمدبن حامد فقیه ازآن‌ده است .(منتهی‌الارب) . ودر تداول‌امروز رادکان گویند. رجوع به رادکان شود .

راذم . [ذِ] (ع نف)شتر ماده که‌شیرراند وکذاشاة راذم ، آن که شیرش‌روان‌باشداز کثرت (منتهی‌الارب). (آنندراج) . ناقه، راذم، ماده شتری که‌شیرش‌را دفع کند .(از اقرب‌الموارد) .

راذهرمز . [هُ مُ] (اِخ) نام یکی از قضات عهدساسانی (ایران درزمان‌ساسانیان ص۷۶) .

رار .(ع اِ) مغز استخوان تباه‌شده‌و گداخته از لاغری .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). اصل‌آن ریر است . (منتهی‌الارب) . ریر . (اقرب الموارد) ریر [رَ] (اقرب ـ الموارد) . آنچه پیه در استخوان باشد و آنگاه به‌آب رقیق‌سیاهی تبدیل‌شودوبقولی مخ گداخته . (ازاقرب‌الموارد) .

رار.(اِخ) رستاقی است‌درکاشان .(محاسن اصفهان مافروخی ص۱۸) . درترجمه کتاب مافروخی دار ضبط شده است . رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۹ شود .

رار . (اِخ)یکی‌از چهارناحیه چهارمحال اصفهان که حدود آن بشرح زیر است . جنوبی بشیرازشمالی، بفریدن،شرقی باصفهان، غربی بمیزدج . (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۵۱) . ورجوع به‌اصفهان وچارمحال شود.

رار. (اِخ)دهیست ازدهستان گرکن‌بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۹هزار گزی جنوب فلاورجان و ۳هزارگزی راه عمومی گرکن واقع است . ناحیه‌ایست جلگه‌یی و معتدل سکنه آن ۳۰۱ تن و وآبش اززاینده رود تأمین میشود.محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی آن زراعت وگله‌داری‌است وزنان نیز به صنایع‌دستی ازقبیل کرباس‌بافی اشتغال دارند راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

راران . (اِخ) دهیست باصفهان ازآن ده است زیدبن ثابت‌و پسرش‌خلیل‌وبرادرزادهٔ اومحمدبن محمدبن‌بدر که‌محدثان‌اند.(منتهی‌الارب) .

رارای.(اِخ)دهی‌میان نسف‌و کش؛بدیهی؛ که رارای خوانند میان نسف و کش‌فرود آمد باالشکرجورجان‌وختل‌وصغانیان‌ودیگر اطراف بدو پیوست (ترجمهٔ یمینی) .

راز . (ع اِ) مهتر بنایان ج رازة . و فی الحدیث؛کان‌رازسفینة‌نوح جبرئیل‌علیه‌السلام ای‌رأس‌مدبری‌السفینة. (منتهی‌الارب).رئیس بنایان واصل آن رائز است چون شاك و شائك . (ازاقرب‌الموارد) . بنا ، گلکار . (ناظم‌الاطباء) :

جان زدانش کن مزین تاشوی زیباازآنك
زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست راز .
سنائی .

راز . (اِ) نهانی ، سِرّ، رمز ، آنچه در دل نهفته‌باشد (ناظم‌الاطباء) . چیزیکه‌باید پنهان داشت یابه اشخاص مخصوص گفت . (فرهنگ نظام) :

مرا باتو بدین یاب‌تاب نیست
که‌توراز‌به ازمن‌به سربری .
رودکی .

بهرنیك و بد هر دوان یك منش
براز اندرون هردوان‌یك کنش .
ابوشکور .

همی ساختی کارلشکر نهان
ندانست رازش کس‌اندرجهان.
فردوسی .

ازاورازنتوان نهفتن که رایش
کندآشکارا همی هرزمانی .
فرخی .

رازیست‌این میان بهار ومیان من
خیزم‌به‌پیش‌خواجه کنم‌رازش آشکار.
فرخی .

تراگهر نه‌برای توانگری داده‌است
خدایگان را رازیست‌اندرآن مضر .
فرخی .

روزگارشادی‌آمده‌مطربان باید کنون
گاه نازو گاه‌رازو گاه‌بوس‌و گه‌عناق.
منوچهری.

بتوان راز بوصل اندر پوشیدبخلق
بفراق اندرپوشیده کجاماندراز .
قطران.

بدو گفت برتیغ این که یکی
شوم بنگرم راز چرخ‌اندکی.
اسدی .

هم‌از بخت‌ترسم که دمسازنیست
هم‌ازتو که‌بازن‌دل‌راز نیست .
اسدی .

که موبد چنین‌داستان‌زدزرن
که بازن در رازهرگزمزن .
اسدی .

چرا راز ازطبیب خویش پوشم
بلابیش آورد گربیش کوشم .
ویس‌ورامین .

نداند راز او پیراهن او
نه‌موی آگاه‌باشددرتن‌او .
ویس‌ورامین .

چون یگانه یافت‌راز خود باایشان‌بگفت . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۰۲ چاپ ادیب) . مشرفی غلامان سرایی با وی بود(مظفر). سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان وساقها نزدیك وی‌آمدندی‌وهرچه از غلامان‌رازی داشتی باوی بگفتند (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۴) .

نصر . . . ایشانرا . . . یگانه یافت راز خود با ایشان بگفت (ابوالفضل بیهقی‌ص ۸۲۹) .

وانچ از قرانش نیست گوا عالم
رازی خداییست نهان ز اعدا .
ناصر خسرو .

رازیست بزرگ‌زیر چرخ اندر
بی‌دین تو نه‌اهل آن چنان‌رازی.
ناصر خسرو .

اگرخواهی راز تو دشمن نداند بادوست مگوی . (قابوسنامه) .

و هرراز که ثالثی درآن محرم نشود هر آینه ازاشاعت‌مصون ماند. (کلیله) .

وعقل مرد رابهشت‌خصلت بتوان شناخت... پنجم مبالغت درکتمان راز خویش وازآن دیگران.(کلیله).

گراز تو بپرسد کسی رازعالم
چوالحمدوچون‌قل‌هوالله‌بخوانی.
معزی .

از تن دوست درسرای مجاز
جان برون آیدو نیایدراز .
سنائی .

مرابعشق تو طشت‌ای‌پسر زبام افتاد
چه راز ماندطشتی‌بدین‌خوش‌آوازی.
سوزنی .

قفل درج طبع بگشاده بمفتاح زبان
آشکاراکرده هردرّی که دردل بودراز.
سوزنی .

هردشمنی که کین توبرسینه راز داشت
شدبر زبان خنجر تو رازش آشکار .
سوزنی .

---

(۱) ودر متن منتهی الارب بغلط راذنات آمده است .

هرچه در پردهٔ شب راز دل‌عشاق است
کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند .
خاقانی .

راز مستان ازمیان بیرون فتاد
الصبوح آواز آن بیرون فتاد .
خاقانی .

منعما پیش کیقباد دوم
ازمن این یك‌سخن براز فرست .
خاقانی .

راز پوشیده گرچه‌هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی .
نظامی .

صیرفی گوهر آن رازشد
تا بعدم سوی گهر بازشد .
نظامی .

راز کس در دل گنجایی ندارد مگر در دل دوست .
(مرزبان نامه) .

راز چیزیست که بلای آن در محافظت است وهلاك آن در افشاء .
(مرزبان نامه) .

راز بامردساده دل وبسیار گوی و میخواره وپراکنده‌صحبت مگوی . . . که‌این طایفه ازمردم بر تحفظو کتمان آن قادر نباشند .
(مرزبان‌نامه) .

گر بسوزد همچو شمعم عشق او
رازعشقش رانگه دارم بجان .
عطار .

چون همدمی نیافتم اندر همه‌جهان
از رازخویش پیش که‌یك‌دم بر آورم .
عطار .

مردابله گفت ای دانای راز
کاورا از خر نمیدانی تو باز .
عطار .

زانکه رازم درنیابد هریکی
راز بلبل گل بداند بیشکی .
عطار .

رازهارا میکند حق آشکار
چون بخواهد رست تخم بدمکار .
مولوی .

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه‌طاق جفت .
مولوی .

فراغ ومناجات ورازش نماند
خوروخواب وذکر ونمازش نماند .
(بوستان) .

تورا تادهان باشدازحرص باز
نیاید بگوش دل ازغیب راز .
سعدی .

تن بریك روان بتفتندی
راز دل رابکس نگفتندی .
اوحدی .

بشمشیرم زدو با کس نگفتم
که راز دوست ازدشمن نهان به .
حافظ .

حدیث ازمطرب ومی گوی ورازدهر کمترجو
که کس نگشود ونگشاید بحکمت این معمارا .
حافظ .

راز درون پرده زرندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را .
حافظ .

محرم راز دل‌شیدای خود
کس نمی‌بینم زخاص‌وعام‌را .
حافظ .

وقت‌مستی خوش که باصدرازدیگر باز گفت
آنچه‌درهشیاری ازمن دوش پنهان کرده‌بود .
ولی دشت بیاضی .

— راز برروی روز افتادن . کنایه از بسیار فاش‌وآشکارا کردن‌وشدن ودرصحرا نهادن وبصحرا افکندن و افتادن (آنندراج) .

— راز بر صحرا نهادن مرادف راز برروی روز افتادن . رجوع به ترکیب فوق‌شود :
رازمن ترسم که درصحرانهد
اشك من‌چون‌روی‌درصحرا کند .
سعدی .

|| پوشیده ،پنهان . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) :
فراوان‌سخن‌رفت‌ازآن رزمساز
زپیکار اوآشکارا وراز .
فردوسی .

همه‌کارجهان ازخلق رازاست
قضارا دست برمردم‌درازاست .
(ویس ورامین) .

خوش‌است‌عشق اگر آشکار یارازاست
خوش‌است‌باتوام ارآشکاریارازی .
سوزنی .

رهی‌خواهی شدن کزدیده‌رازاست
به‌بی‌برگی مشو کین‌ره‌درازاست .
نظامی .

— رازداشتن، پنهان داشتن، پنهان کردن :
مرا شاه کرداز جهان بی‌نیاز
سزد گر ندارم من ازشاه راز .
دقیقی .

هردشمنی که کین توبرسینه راز داشت
شدبرزبان خنجر تورازش آشکار .
سوزنی .

— رازدل آب، کنایه‌ازرطوبت‌وبرودت‌باشد که درجوهرآب است وآن‌باعث‌نمونباتات گردد .(آنندراج) . (ناظم‌الاطبا) :
خوش‌خوش ز نظرگشت نهان راز دل‌آب
تاخاك همین عرضه دهد رازنهان را .
انوری .

|| کنایه‌ازعکسی بود که‌در آب‌افتاده‌باشد . (آنندراج) . (ناظم‌الاطبا) .

— مطلق رستنی وسبز شدنی وروییدنی . (ناظم‌الاطبا) .

— رازدل‌زمانه، کنایه‌از آفتاب‌عالمتاب‌است . (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳۰) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطبا) .

— راز زمین . سبزه و گلها .(آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . سبزه ، گل ، لاله . (ناظم‌الاطبا) . ونیزرجوع به راز خاك‌وآنندراج شود .

— پاك‌راز، آنکه رازپاك‌دارد، دارای ضمیرپاك :
آن‌ستم کزعشق من‌دیدم مبیناد هیچ کس
جزعدوی خسرو پاکیزه دین پاك راز .
منوچهری .

رجوع به‌رازوپاك‌راز شود .

— براز . درحال راز گویی :
شکرپاره بانوك دندان براز
شکر پاره‌را کرددندان دراز .
(نظامی‌ازآنندراج) .

— راز برسربازار نهادن ، مرادف‌راز بر روی روز افتادن . و کنایه از بسیار فاش و آشکارا کردن است رجوع به ترکیب مزبور شود :
رازها برسربازار نهد گرننهد
آه‌زنجیر بپای دل‌دیوانهٔ ما .
ظهوری .

— راز بصحرا افتادن کنایه ازبسیار فاش‌و آشکارا کردن‌وشدن . (آنندراج) :
قصهٔ گل کند و رازبه صحر افتد
آه‌اگر بادصبانامهٔ مابگشاید .
(حیاتی گیلانی بنقل‌ارمغان آصفی) .

— راز بصحراافکندن : کنایه ازبسیار فاش وآشکار شدن رجوع به راز بصحرا افتادن‌شود . (ارمغان آصفی) :
گرد جهان شد سمرقصهٔ خسرواز آن
عشق بصحرا فکند راز دل‌تنگ‌را .
خسرو دهلوی .

آنکس که باهل دردگوید رازش
هرچند طلب کند نیابد بازش
راز دل خود اگر بصحرا فکنی
بهتر که‌سپاری بدلغمازش .
باقر کاشی .

— راز درصحرانهادن : مرادف‌رازبصحرا فکندن است رجوع به‌کنایه مزبور شود .

— راز برون دادن : مرادف راز برسر بازار نهادن . (آنندراج)رجوع به‌ترکیب فوق شود .
اگر بیرون دهم رازدل خویش
کند پروانه‌شکر سوزش‌خویش .
زلالی .

— راز بیرون افتادن ،مرادف راز برروی روز افتادن . رجوع به‌ترکیب مزبورشود.

— راز پرسیدن؛ پرسش ازچیز نهان وپوشیده کردن . سرّ پرسیدن :

اکنون مپرس راز شفائی که‌هرطرف
از گفتگوی عشق تومحفل نهاده‌اند .
شفائی اصفهانی .

— راز پوشیدن؛ سرّ کسی را پوشیدن و بدیگری نگفتن. (ارمغان آصفی) :

به پیر میکده گفتم که‌چیست راه‌نجات
بخواست‌جام می‌وگفت رازپوشیدن .
حافظ .

— راز جستن : از رازی نهان و پوشیده جویاشدن.(ارمغان آصفی) :

مجوی‌راز تجلّی زمست عالم نور
کلیم را بکلو سرمه کرد آتش‌طور.
عزت‌شیرازی.

— راز خواندن : چیز نهان وپوشیده را درک کردن، کنایه ازرازدانستن ودریافتن. (ارمغان‌آصفی):

هرآنکه راز دوعالم زخط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست .
(حافظ. بنقل‌ارمغان‌آصفی).

— راز دانستن ، به‌چیز نهان وپوشیده‌دانا بودن . (ارمغان‌آصفی) :

راز درون‌پرده چه داند فلک‌خموش
ای‌مدعی نزاع تو باپرده‌دارچیست .
حافظ .

— راز درمیان نهادن ، کنایه از راز باکسی گفتن ، رازی را بر کسی آشکارا کردن ، کت‌الکلام‌فی‌اذنه ، سخن‌در گوش وی گفت وراز باوی در میان‌نهاد. (منتهی‌الارب) .

— رازسپردن، سپردن چیز نهان. (ارمغان آصفی) :

راز دل خود اگر بصحرا فکنی
بهتر که سپاری بدل‌غمازش .
باقر کاشی .

— راز سگالیدن ، نسبت به چیز نهان و پوشیده‌اندیشیدن . (ارمغان‌آصفی) :

اگر قیصرسگالدراز زردشت
کنم زنده رسوم زندو استا.
خاقانی .

— راز شنیدن ، سرّ کسی را شنیدن . (ارمغان آصفی) :

فریاد ازاین درد که رازدل‌عاشق
گفتن‌نه‌پسندندوشنیدن نگذارند.
باقر کاشی.

— رازفرمودن،سرّ کسی‌راگفتن . (ارمغان آصفی) .

— رازگفتن ، سرّ خود گفتن، اندیشه‌های نهانی‌خویش آشکار کردن :

لاله‌زاری‌خوش(۱)شکفته‌پیش‌برگ‌یاسمین
چون‌دهان‌بسدین‌در گوش‌سیمین گفته‌راز.
منوچهری .

|| خارپشت . (برهان) . (شعوری) :

چون‌کرد سوی روزشب‌تارترکتاز
درخس کشیدروز سرازبیم‌شب‌چوراز.
(حکیم روحانی بنقل‌شعوری) .

ظاهراً دراین‌معنی‌رازمصحف‌را ورا یاژاوژا است . رجوع به ژاوژا وراوراشود .
|| رنگ .(آنندراج) :

همی‌رفت‌از زمین برآسمان‌گرد
توگفتی‌خاک جامه راز میکرد .
فخرالدین گرگانی .

بسازید تابوتم از چوب رز
کفن نیزهمرنگ‌خمرم براز .
حافظ .

ورجوع به رزیدن‌شود.
امر برنگ کردن . (برهان قاطع) . یعنی رنگ کن . || زنبور سرخ و بزرگ . (برهان) . || نام پادشاه زاده‌ای هم بوده است ، گویند اورا برادری بودکه ری نام داشت هر دو باتفاق شهری بنا کردندچون باتمام رسید میان هردودر تسمیهٔ آن‌مناقشه شدچه هر کدام‌میخواستند که‌مسمی بنام‌خود کنند . بزرگان آن‌زمان‌بجهت رفع مناقشه شهررا بنام ری کردند و مردم شهررا بنام راز چنانچه حالانیز شهررا ری میخوانندو اهل‌شهررا رازی‌میگویند. (برهان) امااین وجه اشتقاق عامیانه است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

راز . (اِخ) میرزا ابوالقاسم بن میرزا عبدالنبی حسینی شیرازی در اعیان الشیعة آرد : عالم فاضل وحکیم‌متکلم‌عارف‌شاعر ماهر امامی المذهب بوده و به راز تخلص مینمود وقصیده‌ای درمدح حضرت ولی‌عصر عجل‌الله‌فرجه گفته است نگارنده گوید که راز بارضاقلی‌خان‌هدایت متوفی‌در۱۲۸۷ هـ . قمری‌معاصر بودوهدایت در کتاب‌ریاض‌العارفین‌خود که‌در۱۲۶۰هـ . تألیف کرده گوید : راز از اکابر صوفیه ومفاخر سلسلهٔ ذهبیة و به‌علودرجات‌معروف وباصفات حمیده موصوف‌وبا اینکه هنوز در عنفوان جوانی است‌علامات‌پیری ازناصیهٔ‌حالش‌پیداست‌ودر نعت حضرت ولی‌عصر گوید :

ای توظاهر به کسوت‌اطوار
وی تو پنهان ز رؤیت ابصار .
ای‌وجودتو اولین جنبش
ای‌ظهور توآخرین‌اطوار .

تاآنجا که گوید :

تابکی‌باخمول‌جفت وقرین
تابکی با خفاصاحب ویار .
جلوه ده مهررخ زعالم غیب
بین‌جهان‌راز کفرچون‌شب تار.
همه دجّال فعل ومهدی‌شکل
همه ایمان نماوکفرشعار.

زمان وفات‌او بدست نیامد . (ریحانة‌الادب ج۲ ص ۵۹) .

راز . (اِخ) دهی‌است ازدهستان جرگلان بخش‌مانه‌شهرستان بجنورد. واقع‌در۳۴هزار گزی‌شمال‌باختری‌مانه و۸هزار گزی‌جنوب شوسهٔ‌عمومی‌بجنورد به حصارچه کوهستانی ومعتدل ودارای ۱۳۹۴ سکنه‌است. آب آن از قنات و محصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت‌ومالداری وراه آنجامالرو‌ست.دبستان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

رازان. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌ژان‌بخش دورود شهرستان‌بروجرد واقع در ۳۰هزار گزی‌جنوب باختری‌دورودمحلی کوهستانی‌و سردسیر و سکنه‌آن ۸۸۰ تن‌است که شیعی مذهبند و به لهجهٔ لری‌فارسی سخن گویند آب آن‌ازرودخانه‌وچشمه‌ومحصول‌آن‌غلات، لبنیات حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

رازان . (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان رازان بخش‌زاغه‌شهرستان‌خرم‌آباد (مرکزدهستان) که در ۱۹ هزارگزی شمال‌خاوری زاغه. کنارشمالی‌خرم‌آباد به بروجردواقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی - سردسیر مالاریایی- وسکنهٔ‌آن ۱۰۰۰ تن‌است که‌شیعی‌مذهبند و به لهجهٔ لری فارسی سخن گویند آب‌آن از سراب ترکه‌تأمین‌میشود . محصول‌آن غلات و لبنیات است . شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است‌صنایع‌دستی زنان نیزفرش بافی‌است. راه‌اتومبیل‌رودارد‌ساکنان آن‌از طایفهٔ آروان میباشند. چندباب دکان دارد- مزارع کوی برآفتاب‌وسرآب‌ترکه- جوی کبود -جوی‌ساکی‌دراین‌آبادی‌وجوددارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

رازان . (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش زاغه شهرستان خرم آباداست . این دهستان در خاور بخش‌واقع ومحدوداست ازخاور بکوه سفره بخش دورود وازباختر بدهستانهای قائد رحمت و دالوند از شمال به‌شهرستان بروجرد واز جنوب به دهستان سگوند - موقعیت طبیعی آن کوهستانی و جلگه‌یی‌وهوای آن‌سردسیراست . آب‌آن‌از رودآب کت‌وچشمه‌های‌مختلف مرتفع‌ترین قلل جبال کوههای شاه نشین کلاه‌فرنگی- سوچ- آبکت‌تأمین‌میشود . مراتع‌مرغوبی در سینه ودامنهٔ کوههای این‌دهستان‌وجود دارد که‌مورد استفاده گله‌داران میباشداز۹ آبادی‌تشکیل گردیده‌وسکنهٔ‌آن ۱۹۰۰ تن است قراءمهم‌آن‌سر کرقه‌پایین آب کت بالا- رازان‌ساکنان ازطوایف‌آروان وبیرالوند هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

(۱) لاله‌زاری .

رازان. [اِ خ] دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات که در ۳۰۰۰ گزی خاور خمین واقع است. ناحیه‌ایست جلگه یی معتدل و سکنهٔ آن ۳۴۸ تن است که شیعی مذهب و فارسی زبان‌اند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه وانگور و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ ص۹۶).

رازانی. (ص نسبی) منسوب به رازان.

رازانی. [اِ خ] ابوالنجم بدر بن صالح بن عبدالله رازانی صیدلانی فقیه شافعی از مردم رازان بروجرد است. (لباب الانساب).

رازباشی. [اِ خ] دهی است از دهستان بابایی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۴ هزار گزی شمال باختری چقلوندی و ۴ هزار گزی باختر راه خرم آباد به چقلوندی. محلی کوهستانی سردسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۰ تن است آب آن از چشمه رازباشی تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی سیاه چادر بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رازبان. (ص مرکب) حافظ راز. سر نگهدار. نگهدارندهٔ راز. || صاحب راز، کسی را نیز گویند که سخن ارباب حاجت را بعرض سلاطین رساند. (آنندراج). (انجمن آرا). (شعوری ج۲ ص۱۱):

بگفتند با رازبان رازخویش
نمودند انجام و آغاز خویش.
فردوسی.

رازبین. [اِ خ] دهیست از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب باختری زنجان. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۶۵ تن است که بزبان ترکی سخن میگویند آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رازپوشیدن. [دَ] (مص مرکب) نهان داشتن راز. مخفی کردن راز. پوشیدن سر:

زن که درعقل با کمال بود
راز پوشیدنش محال بود.
امیرخسرو.

چون بپوشیم راز کاوردیم
طبل در کوچه و علم بربام.
اوحدی.

رازجوی. (نف مرکب) تفتیش کنندهٔ اسرار. (ناظم الاطبا). جویندهٔ راز. طلب کنندهٔ سر. جویای نهانیها:

شنید این سخن مردم رازجوی
که ضحاک را زو چه آمد بروی.
فردوسی.

برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که ای پاکدل مهتر رازجوی.
فردوسی.

از آن رازجویان پنهان پژوه
یکی را بخود خواند هاتف زکوه.
نظامی.

رازح. [زِ] (ع نف) هلاک شونده از لاغری. (از اقرب الموارد). || شتر افتاده از لاغری ج، رزح [رُزَّ] (منتهی الارب).

رازح. [زِ] [اِ خ] نام پدر قبیله‌ایست از خولان. (منتهی الارب).
پدر قبیله‌ایست از خولان بن عمرو بن حاف بن قضاعة که بشام فرود آمد. (از تاج العروس).

رازح. [دِ] [اِ خ] نام پدر عاصم محدثی است. (از منتهی الارب. تاج العروس). رجوع به عاصم شود.

رازخاک. [زْ] (ترکیب اضافی) کنایه از سبزه و ریاحین است. راز زمین. (آنندراج).

رازخواندن. [دَ] (مص مرکب) کنایه از راز دانستن و راز دریافتن. (آنندراج). فهم اسرار کردن. دریافتن رازها:

هر آنکه راز دو عالم زخط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست.
حافظ (بنقل آنندراج).

|| راز دیدن. (آنندراج). و رجوع به راز دیدن شود.

رازدار. (نف مرکب) سر نگاهدار. (ناظم الاطبا). دارندهٔ راز کسی. حافظ سر. محرم راز. (آنندراج). پوشندهٔ سر. دارندهٔ سر: ابوبکر نیز همه شب خواب نداشت و باخود همی اندیشید که این بت پرستی که مابدان اندریم و پدران ما اندر بودند هیچ چیز نیست... و کاشکی کسی یافتمی که مرا بدینی رهنمونی کردی و ندانم که این سخن و راز با که گویم پس بدلش آمد که این محمد مردی باخرد است و با من دوست است و راز دار و استوار است و او همچون من بت پرستیدن دشمن دارد. (ترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

چو از رازدار این سخن جست باز
خداوند این راز که وین چه راز.
دقیقی.

پیامش چو نزدیک هرمز رسید
یکی رازدار از میان برگزید.
فردوسی.

ز درگاه خود رازداری بجست
که تا این سخن باز جوید درست.
فردوسی.

شما یک بیک راز دارمنید
پرستنده و غمگسار منید.
فردوسی.

راز دار من تویی همواره یار من تویی
غمگسار من تویی من آن تو تو آن من.
منوچهری.

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام
نی یکیشان راز دار و نی وفا اندر دو تن.
منوچهری.

چنانکه نیست نگاری چو تو دگر نبود
چو من صبور و چو من رازدار برنایی.
(محمدعبده. از ترجمان البلاغه).

نهان مانده در کاخ آن سروبن
چو اندر دل رازداران سخن.
گرشاسب‌نامه.

راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود
مر محمد را زایزد رازدار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

مرا یاریست چون تنها نشینم
سخنگویی، امینی، رازداری.
ناصرخسرو.

که مرا دید رازدار خدای
حاجب کردگار بنده‌نواز.
ناصرخسرو.

رازدار است کنون بلبل تا یکچند
زاغ زار آید و او زی گلزار آید.
ناصرخسرو.

تا از کمال عقل بود رازدار شاه
دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش.
امیرمعزی.

راز دار بزرگ پادشهم
با مزاج ملون و تبهم.
سنایی.

راز من بیگانه کس نشنیده بود
کاشنا دل راز داری داشتم.
خاقانی.

کس را پناه چون کنم و راز چون دهم
کز اهل بی نصیبم و از رازدارهم.
خاقانی.

خاقانی را تویی همه روز
روزی ده و رازدار و محرم.
خاقانی.

راز دار مرا ز دست مده
بیخودان را بخود پرست مده.
نظامی.

دلی را که شد بادرت رازدار
ز دریوزهٔ هر دری باز دار.
نظامی.

راز داران پردهٔ سازش
آگهی یافتند از رازش.
نظامی.

لشکر ارسلان خان را گفتند نمی‌دانی که این کیست که درمیدان است؟ گفت: نه. گفتند

قیماز است رازدار ودوست یگانهٔ تو. (اسکندر نامه نسخهٔ خطی نفیسی).

اندر این ره گر خرد ره‌بین بدی
فخر رازی راز دار دین بدی.
مولوی.

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغا راز داران یاد باد.
حافظ.

از آن عقیق که خونین‌دلم زعشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای رازدارمن باشی.
حافظ.

زدست بخت گران خواب وکار بی‌سامان
اگر کنم گله‌ای را زدارخود باشم.
حافظ.

زهمتی که طلب‌راز دار مطلب شد
که تشنگی بدل‌سیر آب حیوان است.
عرفی.

|| آنکه رازی داشته باشد. دارای سِر. دارای راز. که سری در درون دارد.
|| امین. امانت‌دار. (ناظم‌الاطبا).
|| وفادار. صادق. (ناظم‌الاطبا).
|| بنّای سفت کار. (ناظم‌الاطبا). ورجوع به‌راز و رازدارنده شود.

رازدارنده. [رَ دِ یا دَ] (نف مرکب) سر نگاهدارنده. محرم اسرار. رازدار:

مرا نیك‌دل مهربان بنده دان
شکیبا دل وراز دارنده دان.
فردوسی.

منم بنده این مهربان بنده را
گشاده دل وراز دارنده را.
فردوسی.

|| امین.

|| که سِرّی دارد، که رازی دارد. رازدار. ورجوع به‌راز ورازدار شود.

رازداری. (حامص مرکب) عمل رازدار. که‌رازی باخود دارد. حفظ سِرّ، سر نگهداری. || که خود رازی دارد. || امانت‌داری. (ناظم‌الاطبا). پنهانی. پوشیدگی. (ناظم‌الاطبا).

رازداشتن. [تَ] (مص مرکب) داشتن سِرّ. دارا بودن راز.
|| رازداشتن چیزی از کسی، پنهان کردن آن، مستورداشتن آن:

مرا شاه کرد از جهان بی‌نیاز
سزد گر ندارم من ازشاه راز.
دقیقی.

ششم هر که آمد ز راه دراز
همی‌داشت درویشی‌خویش‌راز.
فردوسی.

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز
زشهر وزلشکر همی‌داشت‌راز.
فردوسی.

هردانهٔ که درصدف سینه راز داشت
ازکام واززبانش بکلك وبنان رسید.
سوزنی.

هردشمنی که کین‌تو برسینه رازداشت
شد برزبان خنجر توراز‌ش آشکار.
سوزنی.

رازدان. (نف مرکب) دانندهٔ راز. آگاه برسخن پوشیده. محرم راز. (آنندراج):

شاه جوان راچو تویی رازدان
رخ بگشا چون دل شاه‌جهان.
نظامی.

چون شمار ندم امین و رازدان
دام‌دیگر گون نهم درپیششان
مولوی.

|| واقف براسرارومطلع بر موزات. (ناظم‌الاطبا). آگاه براسرار خلقت‌ورموز جهان:

خدای رازدان کس‌را زمخلوق
نکردست آگه از راز مستر.
ناصرخسرو.

ای‌قدیم رازدان ذوالمنن
در ره توعاجزیم وممتحن.
مولوی.

|| رازدان‌اسرار ناشنیده، کنایه‌از پیغمبر اسلام است صلی‌الله علیه‌و آله. (از ناظم‌الاطبا).

رازدبیره. [دَ رَ] (اِ مرکب). راز - دفیره. رازدبیریه، کتابةالسّر: رمز نویسی. کتابت اسرار و ترجمه‌ها. (سبك شناسی ج۱ ص۹۹). رجوع به راز دبیریه شود.

راز دبیریه. [دَ] (اِ مرکب) کتابة - السّر. رمز نویسی. رازدبیره. راز دفیره. درالفهرست ابن‌الندیم (ص۲۱ چاپ مصر) این کلمه «رازسهریه» آمده که‌علی‌الظاهر مصحف رازدبیریه است و گوید: خطی‌بوده است که پادشاهان رازها واسرار خویش‌را هنگام نیازمندی بادیگرامم وطوایف‌بدان مینوشتند. عدد حروف واصوات آن‌چهل بوده است وبرای هریك‌ازحروف واصوات صورتی خاص‌داشته‌است‌ودر آن‌ازلغت نبطی چیزی‌نبوده‌است. ورجوع به‌رازسهریه‌شود.

رازدیدن. [دَ] (مص مرکب) کنایه‌از راز دانستن و رازدریافتن. راز خواندن. (آنندراج). اما در این (معنی) ادّعا است بلی راز چیزی نیست که آنرا بحس توان دید بلکه بعقل‌توان‌یافت (آنندراج):

توان دید راز درون نقاب
اگرعینك آردقدح ازحباب.
(ظهوری بنقل آنندراج).

و رجوع به‌رازخواندن شود.

رازسهریه. [سَ یَ] (اِ مرکب) ظاهراً مصحف رازدبیریه است وآن‌بگفتهٔ ابن‌الندیم بنقل ازابن‌المقفع‌ازخطوط سبعهٔ ایران قدیم بوده است که ملوك اسرار خویش مینوشتند و عدد حروف و اصوات آن‌چهل بوده است و در آن هیچ لغتی از نبطیه نبوده است. (الفهرست ابن الندیم ص ۲۱ چاپ مصر). رجوع به راز دبیره وراز دبیریه شود.

رازشیرازی. [زِ] (اِخ) از شاعران عصر قاجاربود، رضاقلی‌خان هدایت آرد، زبدة‌العارفین میرزا ابوالقاسم بن مرحوم میرزا عبدالنبّی والدش بارادت و مصاهرت جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم شیرازی مشهور اختصاص داشته و بعلوّ درجات و سموّ حالات‌معروف‌وبصفات حمیده‌موصوف بود. غرض آنکه جناب میرزا از جانب والد ماجد نسبش بجناب میر سیّد شریف علامهٔ جرجانی میرسد و بطناً صبیه زادهٔ جناب رضوان مآب شیخ العارف المؤمن الموحّد آقا محمد هاشم شیرازی و نوادهٔ حضرت سیدکامل فاضل وشیخ محقق واصل قطب‌الدین نیریزیست الحق فقرای سلسله علّیه ذهبّیه رابوجود جنابش افتخارست و دراحوال و آداب طریقت ایشانرامتابعتش رواست. باآنکه هنوزدرعنفوان جوانی‌است علامات پیری از ناصیهٔ حالش هویدا ونشان بزرگی از چهره کمالش پیداست مکاتیب شیخ مرحوم آقامحمد هاشم را جمع‌مینماید گاهی خدمتش اتفاق میافتد اگرچه میل بشاعری ندارند اما گاهی همت بر مدایح ائمه میگمارند این چند بیت از قصیدهٔ او نوشته‌شد:

درنعت حضرت صاحب‌الزمان گوید:

ای تو ظاهر بکسوت اطوار
وی تو پنهان زرؤیت ابصار
ای وجود تو اولین جنبش
ای ظهور توآخرین‌اطوار
ای دوقطب جلال را محور
ای دوقوس وجود را پرگار
ای سرادق نشین عالم غیب
وی بدایع نگار هفت‌وچهار
ای مهین رکن فضل‌را پایه
وی بهین ملك علم‌را دادار
عرصه پیمای خطّهٔ لاهوت
ملك پیرای عالم انوار
در جهانی و از جهان فارغ
در مکانی و از مکان بیزار
تابکی باخمول جفت وقرین
تا بکی باخفا مصاحب و یار
جلوه ده مهر رخ زعالم غیب
بین‌جهان را ز کفرچون‌شب‌تار
همه دجال فعل‌ومهدی شکل
همه ایمان نمای و کفرشعار
نه پژوهنده درطریق نجات
نه نیوشنده صحبت ابرار.
(ریاض‌العارفین‌ص۲۰۸).

رازع. [زِ] (اِخ) شهریست درمغرب که دارای معدن نقره است. (۱) (الجماهر بیرونی ص۲٦۹).

رازفشانی. [فِ] (حامص مرکب) آشکار کردن راز. کشف اسرار. آشکار وپیدا کردن‌راز.

---

(۱) شاید همان رازخ باشد که همدانی باحاء ذکر کرده است. (حاشیهٔ الجماهر ص ۲٦۹).

سرطلبی تیغ زبانی مکن
روزنهٔ راز فشانی مکن .
نظامی .

رازق . [زِ] (ع نف) رسانندهٔ روزی . (از اقرب الموارد) . پیدا کنندهٔ روزی و دهندهٔ آن . (آنندراج) . روزی دهنده . (ناظم الاطبا) . (از منتهی الارب) : و همه بوحدانیت خالق و رازق خویش معترف میباشند. (کلیله) .

پس معانی همچو اعیان خلقهاست
رازق خلق معانی هم خداست .
مولوی.

|| از نامهای الهی. (ناظم الاطبا) .

رازقان . (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش خرقان تابع شهرستان ساوه و واقع در کوهستان است. محلی سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۶۷ تن است که آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و سیب زمینی و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است. از طریق اوجان ماشین میتوان برد. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد . مزرعهٔ ازناو و کهک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رازقند . [ق َ] دهی است از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که در ۱۵ هزار گزی شمال سبزوار و ۳ هزار گزی خاور شوسهٔ سبزوار بجغتای واقع است - محلی است کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۵۷۰ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رازقی . [زِ] (اِ) زنبق سفید. (برهان). (ناظم الاطبا). زنبق. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۰). || سوسن سفید. (برهان). (ناظم الاطبا) . (تذکرهٔ داود ضریر - انطاکی ص ۱۷۰) .
یك قسم گلی است سفید و بغایت خوشبو . (ناظم الاطبا) . ابن بیطار آرد، امین الدوله بن التلمیذ گفت: رازقی سوسن سپید است و روغن آن روغن رازقی است واین معنی را ابوسهل مسیحی صاحب کتاب المائة و عبیدالله بن یحیی صاحب کتاب اختصارات الاربعین گفته‌اند. وازلغویین صاحب کتاب البلغة وجز او نیز یاد کرده‌اند که پنبه دردهها رازقی نامیده‌میشود سکری گوید بکتان نیز رازقی اطلاق میگردد. اما نزد پزشکان رازقی چنانست که من گفتم واین ازآن جهت یاد کردم که گروهی از ناآگاهان پنداشته‌اند که روغن رازقی از شکوفهٔ انگور گرفته‌شود و برخی ادعا کرده اند که روغن بذر کتان است و آن نیست مگر روغن سوسن سفید. (مفردات ابن بیطار ج ۱ ص ۱۵۳) مؤلف گوید:
اینکه آنرا امین الدوله ابن التلمیذ سوسن سپید ترجمه‌میکند و ابن البیطار نیز بدو تأسی میکند غلط است . رازقی گلی است نهایت خوشبوی و بوی آن غیر بوی سوسن است. و درخت آن مانند درخت انگور است . لیکن پوست درخت سپیدست و گل آن صد برگ باشد نهایت سپید مانند سوری صد برگ لیکن مجموع آن چون پشت ناخن ابهامی و گاهی کمی بزرگتر ودر بغداد و کوفه آنرا دیدم که بارتفاع تبریزی و چناری بلند بالا کرده بود و برفته چون لیلابی . (یادداشت مؤلف).
|| انگور ملاحی. (ازاقرب الموارد). نوعی از انگور است که دانه‌های آن کوچك میباشد. (برهان) . (آنندراج). نوعی انگور سفید دراز. (منتهی الارب):

رازقی (۱) و ملاحی و خزری
بوزری و گلابی و شکری .
نظامی .

|| می (ازاقرب الموارد) . رازقیه .
|| تخم کتان است و ازآن روغن گیرند . (برهان) . (آنندراج) .
|| پنبه . (از مفردات ابن البیطار).
|| کتان. (ابن البیطار ذیل رازقی):
— روغن رازقی یادهن رازقی؛ ابن بیطار گوید : استعمال پزشکان در بارهٔ رازقی چنانکه یاد کردم این است که، گویند روغن سوسن سپیداست و این معنی را ازآن یاد کردم که بعضی از کسان که آگاهی در این باره ندارند مدعی شدند که روغن رازقی از شکوفهٔ تاك گرفته میشود و دیگران گفته‌اند روغن تخم کتان است درصورتیکه رازقی روغن سوسن سپیداست. (ازمفردات ابن البیطار) . ورجوع به رازقی شود.

رازقی . [زِ ی ِ یای] (ع ص نسبی) منسوب به رازق. || (ص) ضعیف. (اقرب الموارد). سست و ضعیف از هر چیزی . (منتهی - الارب).

رازقیة . [زِ ی َ] (ع اِ) جامهٔ کتان سفید (منتهی الارب). (آنندراج). گویند: کساء رازقیة . (اقرب الموارد) . || می . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

رازك . [زَ] (اِخ) نام گیاهی دوایی که بفرانسه هوبلون (۲) گویند. (ناظم الاطبا). از تیرهٔ اورتیکاسه . قسمت قابل مصرف آن: گلهای ماده و مادهٔ مؤثره : اولئورزین . (کارآموزی دارو سازی ص ۱۹۶) .
در گیاه شناسی گل گلاب چنین آمده است ، رازك (۳) گیاهی است دو پایه دارای ساقهٔ پیچیده . گلهای نرآن بشکل خوشه و گل ماده بشکل مخروطهای کوچك است در آن اسانسی بنام لوپولین است که برای معطر ساختن آبجو بکار میرود . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۹۵).

رازکش . [كَ] (نف مرکب) کشندهٔ راز. بسط دهندهٔ سرّ. منتشر کنندهٔ راز. || کسیکه افشای راز کند . (آنندراج) . افشا کنندهٔ راز، خائن اسرار. (ناظم الاطبا) .

رازکردن . [كَ دَ] (مص مرکب) . راز گفتن، گفتن سرّ خود با کسی.

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در وبام دوست پرواز کنند .
عبدالله انصاری.

یارب چه بود آن شب کان ماهروی من
بامن بخلوت اندر تا روز راز کرد .
معزی.

یك شبی مجنون بخلوتگاه ناز
باخدای خویشتن میکرد راز .
مولوی .

برمن شبی نمیگذرد کز جفای تو
تا روز راز دل نکنم باخدای تو .
باقر کاشی.

مناجاة. باکسی راز کردن. (زوزنی). (منتهی - الارب) .
|| نهفتن ، پنهان کردن، پوشیده داشتن ؛

باغالش هردو آغاز کرد
بدی گفت ونیکی همه راز کرد.
ابوشکور.

زمهراب و زال آن سخن راز کرد
نخستین از آن جنگ آغاز کرد .
فردوسی.

|| نجوی کردن ، آهسته و بیخ گوشی سخن گفتن :

همی رفت اززمین بر آسمان گرد
تو گفتی خاك با مه راز میکرد.
ویس ورامین.

رازگاه . (اِمرکب). جای راز، محل سرّ.

رازگردان . [گَ] (اِ خ) دهیست از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراك . واقع در ۴۹ هزار گزی جنوب کمیجان و ۴ هزار گزی راه عمومی. محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۴۱۹ تن میباشند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی وابنیات است . شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است ولی درفصل تابستان با اتومبیل میتوان بدانجا سفر کرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رازگشادن . [گُ دَ] (مص مرکب) راز گشودن . آشکار کردن سرّ. کنایه ازراز آشکارا کردن وفاش کردن واین مقابل راز پوشیدن وراز نگشادن است:

بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
از می چه فایده که بزیر نهفتن است.
کسائی.

تومردی دبیری یکی چاره‌ساز
وزین نیز با باد مگشای راز.
فردوسی.

در غمزهٔ غمازش رازم نگشادستی
از خلق جهان رازم همواره نهانستی.
معزی.

---

(۱) نظامی رازقی را نوعی انگور بجز ملاحی دانسته وصاحب اقرب الموارد آن را انگور ملاحی خوانده است. (۲) Houblon . (۳) Humulus

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز.
سعدی .

راز خود بر دمنه بگشاد. (کلیله ص۲۰۳).

باوحوش از نیک وبد نگشاد راز
سر خود با جان خود میراند باز .
مولوی.

— راز بر بادنگشادن ، کنایه از بهیچ کس هیچ نگفتن است و سخت پوشیده و پنهان داشتن ؛ بهیچ روی چیزی بروز ندادن وازهمه مستور داشتن:

ببردند نزد سکندر بشب
وزان راز نگشاد بر باد لب . فردوسی.

و رجوع به رازگشودن شود .

رازگشاینده . [گ ُ یَ دَ] (نف مرکب) آشکار کنندهٔ راز:

رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راز گشاینده تر از صبح وماه. نظامی .

رازگشودن. [گ ُ دَ] (مص مرکب) راز گشادن . آشکارا کردن سر . مقابل پنهان کردن و نهفتن سر :

بسیار همچو غنچه بخون جگر نشست
در باغ دهر هر که چو گل رازخود گشود.
بنائی.

رازگفتن. [گ ُ تَ] (مص مرکب) سخن با کسی پوشیده گفتن. سری بکسی سپردن :

نگوید باخرد بابی خرد راز
بگنجشکان نشاید طعمهٔ باز.
ناصرخسرو.

لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین
چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز.
منوچهری.

|| نجوی کردن بیخ گوشی حرف زدن:

پس اندر که راز گفتن نهان
زنم بر برش دشنه ای ناگهان.
گرشاسب نامه .

باقوی گو اگر بگویی راز
چونکه باشد قوی ضعیف آواز. سنایی.

— رازباز گفتن ، افشا کردن سر ،

تکش باغلامان یکی راز گفت
که اینرا نباید بکس باز گفت.
(بوستان) .

گفت این راز رانگویی باز
گفت من کی شنیده ام ز تو راز.
سنایی.

— باخاک راز گفتن کسی، سجود کردن . روی برخاک نهادن . نماز بردن:

نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت باخاک راز.
فردوسی.

رازگوینده . [یَ دِ یا دَ] (نف مرکب) گویندهٔ راز. آنکه سخنی نهانی باکسی گوید. که سرخود با کسی درمیان نهد. || نجوی کننده :

شد آنکه برش راز گوینده تنگ
نهان دشنهٔ زهر خورده بچنگ .
گرشاسب نامه .

رازل . [زِ] (اِخ) نام راوی اشعار استاد رودکی سمرقندی همچون مج ؛

بلبل بشود رازل راوی و بخواند
بیت وغزل رودکی اندر حق ه یار.
رازل نه همانا که بدی همچو نظامی
درصدر نظام الدین برخواندن اشعار.
سوزنی.

(رجوع به تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۱۱۰ شود) .

رازلق. [لِ] (اِخ) ناحیه ایست در سنجاغ سیروز ازولایت سالانیك و مرکب از ۱۲ قریه است . سرزمینی حاصلخیز ودارای حبوب گوناگون است ۱۰ جامع شریف و ۲ مدرسه و۱۳ کلیسا دارد . (از قاموس الاعلام ترکی).

رازلق . [لِ] (اِخ) قصبه ایست در قضای نوره قوب ازسنجاغ سیروز از ولایت سالانیك . (از قاموس الاعلام ترکی) .

رازلیق. (اِخ) دهیست ازدهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب که در پنج هزارگزی شمال سراب واقع است و ه هزار گزبشوسهٔ سراب به تبریز فاصله دارد . ناحیه یی است. جلگه ومعتدل وساکنان آن ۳۰۰۳ تن میباشند. آب آن از چشمه تأمین میشودو محصول آن غلات و حبوب است . شغل ساکنان آنجا زراعت وگله داری است و راه آن مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

رازلیق. (اِخ) نام یکی ازدهستانهای ۶ گانهٔ بخش مرکزی شهرستان سراب است که از شمال بکوه سبلان ازجنوب بدهستان هریس ازخاور بدهستان آغمیون ازباختر بدهستان ینگجه محدود میباشد .

موقعیت طبیعی: دردامنهٔ جنوبی کوه سبلان واقع است وهوای سالم و ییلاقی دارد . آب آن ازچشمه سارها و رودهای کوچك محلی که ازدامنهٔ کوه سبلان سرچشمه میگیرد تأمین میشود ودارای مراتع خرم وفراوان است که محل ییلاق ایلات میباشد و محصول عمدهٔ دهستان غلات وحبوبات ومحصول دامی روغن وپشم وپنیر است وشغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله داری است. از ۱۹ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل وجمعیت آن درحدود ۱۶۰۱۰ نفر است . قراء عمدهٔ آن اسفستان ـ فرگوش ـ رازلیق (مرکزدهستان) میباشد.(ازفرهنگ جغرافیایی . ج ٤) .

رازم. [زِ] (ع نف) شتر برزمین مانده ازلاغری.ج،رزام، [رُ زُ] ناقة رازم،ای ذات رِزَمة.(منتهی الارب). (آنندراج) . شتری که ازلاغری برنخیزد . (ازاقرب الموارد).

رازماندن. [دَ] (مص مرکب) کشف نشدن، نهان ماندن، مخفی ماندن، پوشیده ماندن:

مرا بعشق توطشت ای پسر زبام افتاد
چه راز ماند طشتی بدین خوش آوازی.
سوزنی.

رازمجین . [مَ] [اِ خ) دهیست جزء دهستان حومهٔ بخش ابهر رود شهرستان زنجان که در ۱۵۰ هزارگزی جنوب ابهر واقع است.ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ٤۱۳ تن سکنه میباشد.آب آن ازچشمهٔ ساروزه آب رودمحلی تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل ساکنان آن زراعت است ، راه آن نیز مالرومیباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رازمره. (اِخ) دهی است ازبخش شهریار شهرستان تهران که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب علیشاه عوض واقع است. محلی است جلگه یی معتدل ودارای ۷۰ تن سکنه،آب آن ازقنات تأمین میشودومحصول آن غلات وانگور وشغل اهالی زراعت است وراه آن مالرومیباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رازمنا . (اِ خ) نام قدیم خوارزم بوده. (از آنندراج) . اما این ضبط بر اساسی نیست نام خوارزم دراوستاخوارزم(۱) و در کتیبه های هخامنشی (پارسی باستان) هوارزمیش (۲)آمده است. (مقدمهٔ جلداول برهان مصحح دکتر معین) .

رازمیان.(اِخ)دهی است ازدهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر معلم کلایه و ٤۲۰۰۰ گزی راه عمومی واقع است.محلی است کوهستانی، سردسیرو سکنهٔ آن ۸۶ تن میباشند . آب آن از رودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات وبرنج وپنبه.شغل اهالی آن زراعت و کرباس بافی است.وراه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج۱) .

رازنامه. [مَ] (اِ مرکب) نامهٔ محرمانه :

بگفتش هرآنچ ازفرسته شنود
همان رازنامه مر اورا نمود .
گرشاسب نامه .

رازنان . (اِ خ) در نزهة القلوب رازنان نام دهی جزء بخش قهاب اصفهان آمده است ، با نسخهٔ بدل : رازان . اما در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۱۰) رادان ضبطست . رجوع به رادان شود . (نزهة ـ القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۵۱ چاپ اروپا) .

رازنج . [زَ نَ] (اِ) رازیانه، رازیانج.

---

(۱) Xvârizem (۲) (H)avârazmish.

بادتخم ، بسباسه. (دزی ج ١ص ۴۹۳) . رجوع به‌رازیانه و باد تخم و بسباسه‌شود.

رازنك. [نَ] دهیست از دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۷۲ هزار گزی شمال باختری فریمان و ۱۳ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به‌تربت‌حیدریه‌واقع است. محلی است جلگه و معتدل وسکنهٔ آن۱۸۶ تن است .آب آن از قنات‌تأمین میشودومحصول آن‌غلات‌و چغندر است ـ شغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

رازوری . (اِ خ)(۱) پزشک ومیهن‌پرست ایتالیائی متولد بسال ۱۷۶۶ درپارم ومتوفی بسال ۱۸۳۷ در میلان .

رازونیاز . [زُ] (ترکیب عطفی) مرکب از رازبمعنی گفتگوی پنهانی ونیاز بمعنی خواهش وتمنا :

زاهد چو از نماز توکاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز ونیاز من . حافظ.

ورجوع به‌راز ونیاز کردن شود. ||(اِمرَکب)یکی از گوشه‌های دستگاه‌همایون. (سر گذشت موسیقی ایران ص ۴۹۷) .

رازونیاز کردن. [زُ کَ دَ] (مص - مرکب)سرّوحاجت‌وخواهش‌خودراباءمحبوب رمیان نهادن.(ازفرهنگ‌نظام).||خواهشگری نمودن ؛ رازونیاز کردن باخدا، دعاومناجات کردن بدرگاه پروردگار .

رازه. [زِ یا زَ] (اِ)سرّ. راز. (ناظم‌الاطبا) . || پوشیده. پنهان. اسرارنهفتهٔدل. (آنندراج) . رجوع به‌رازشود.

رازة. [زَ] جِ ، راز . (اقرب‌الموارد). جِ راز بمعنی بنا، گلکار.(ناظم‌الاطبا) . مهتر بنایان .(منتهی‌الارب). ورجوع‌به رازشود.

رازی. [ىِ یای] (ص نسبی) منسوب است به‌ری برخلاف قیاس. (منتهی‌الارب). منسوب به‌قوم راز که ساکن ری بوده‌اند . (شعوری ج ۲ص ۱۶) . منسوب به ری بزیادت زای معجمه، وری نام شهریست از عراق عجم. (ازآنندراج) . رازی منسوب ومتعلق بری. (ازناظم‌الاطبا) .

منسوب است به ری که یکی از شهرهای بزرگ‌دیلم است بین‌قومس وجبال والحاق زاء درنسبت ازجهت تخفیف‌است چه‌تلفظ صورت منسوب کلمهٔ مختوم به‌یاء در زبان مشکل وسنگین است . (سمعانی) :

همه رازیان ازبنه خود که اند
دوروبند و ازمردمی برچه‌اند. فردوسی .

وآن عیب‌این‌است که‌وی سپاهان تنهاداشت و مجدالدوله و رازیان دائم ازوی برنج و دردسر بودند. (بیهقی‌ص۲۶۴) .

چوسیستان زخلف ری ز رازیان بستد
وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان‌را
ناصرخسرو.

باز آمد گفت‌ازهر جنس هست
اغلب آن کاسهای رازی است. مثنوی.

— ازرازی‌ومروزی،مخالف‌وعدواراده‌شود:

بچاره‌سازی باخصم توهمی‌سازم
که‌مروزی‌راکاراوفتاده‌بارازی .
سوزنی .

گرچه هردو برسریك بازی‌اند
لیك باهم مروزی‌ورازی‌اند . مولوی .

رازی. [ىِ یای] (ص نسبی)منسوب به‌راز بمعنی بنا ؛ بنائی :

ای زتو برعمارت عالم
یافته عقل خلعت رازی .
ابوالفرج رونی .

رازی . (اِخ) یکی از استادان و علمای شطرنج‌است که باعدلی‌مناظره کرده‌وهردو باهم در حضور متوکل عباسی شطرنج می‌باخته‌اند ، رازی کتابی لطیف‌درشطرنج دارد . (فهرست ابن‌الندیم ص ۲۲۱).

رازی.(اِخ) آذربیکدلی آرد ؛ مولانا در اوایل حال بشیرازآمده ودرآنجا اعتبار تمام یافته آخر بتقریب اندك اهانتی که از منسوبان معشوق دیده‌ازآنجا دلگیر وروانه آذربایجان‌وعراق شده‌وعمری‌درآن دوبلاد خوش گذرانیده آخرالامر در دارالسلطنهٔ اصفهان وفات یافته. ازوست :

زدی آتشم بجان وزمنت خبر نباشد
خبرت شود زمانی که زمن اثرنباشد.

(آتشکدهٔ‌آذربیکدلی مصحح دکترشهیدی ص ۲۶۹) .

رازی. (اِخ) شاعری است که نام او در قطعه‌ای که‌در آخر دیباچهٔ دیوان فغانی‌ضبط شده چنین‌آمده است :

رسد ای کاش به‌رازی شرف تربیتت
که‌بود بندگیت دولت فرخنده‌مآل.

(فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ص ۶۵۰).

رازی . (اِخ) نامش امیروفرزند میرسایلی است. این‌بیت ازاوست :

من بیچاره کاین‌بیداد گرخوی‌تو می‌بینم
دل‌ازمن دید ومن ازچشم‌جادوی‌تومیبینم.

(تحفهٔ سامی ص۳۶ و نیزرجوع به‌امیررازی شود) .

رازی . (اِخ) ادهم رازی از مردم ری است واین بیت ازاوست :

هرچند که دلداربما یار نباشد
شادیم اگریار باغیار نباشد .

(تحفهٔ‌سامی‌ص۱۷۷ورجوع‌به‌ادهم‌رازی‌شود).

رازی . (اِخ) (دهخدا . ابوالمعالی) از شعرای عهدسلاجقه‌وباحکیم سنائی‌ومختاری غزنوی معاصروعلوطبعش از اشعارش‌ظاهر ودرفضل و کمال درزمان خود نادر بوده و ازاشعار اوست :

ماه است ترا چهره و مشك است‌ترازلف
سرو است ترا قامت و سیم است ترا بر
تازلف و خط ولعل‌تووچشم توای دوست
در خاطر و معنی شده در صورت و دفتر
خاطر همه مرجان شد و معنی همه لؤلؤ
صورت همه معنی‌شد و دفتر همه عبهر
خورد از لبت آن زلف پر ازعنبر تومی
ورنه لبت آلوده چرا گشت به عنبر
ای کرده تبه عیش من ای زلف بت من
عیشی نشناسم بجهان زآن تو خوشتر
زیراکه ترامسکن ازآن چهرهٔ زیباست
زیراکه تونی ساکن آن عارض دلبر.

(ریحانةالادب ج۲).ورجوع به‌دهخدا..شود.

رازی . (اِخ) مؤلف صبح گلشن آرد ؛ رضائی نور بخشی رازی بلیاقت و قابلیت وعذب البیانی‌تخم محبت‌خود درمزرع دلها می‌کاشت و دربازی شطرنج دستی داشت این رباعی از اوست :

ای کرده عبادت ریائی فن خود
آراسته از لباس عصیان‌تن‌خود
طوقیست بگردنت ردا از لعنت
گفتم من‌وانداختم از گردن‌خود.

(صبح گلشن ص ۱۷۷).

رازی. (اِخ) (سید ...) ادوارد فاندیك مؤلف کتاب « اکتفاء القنوع عماهو مطبوع » در ص ۳۵۶ آن کتاب تألیف نهج‌البلاغة را به سید مرتضی یا سید رضی نسبت‌داده وتصورنموده که بنام نهج البلاغة دو کتابست یکی در خطب و مکاتیب و کلمات قصارحضرت مولی علی‌بن ابی‌طالب امیرالمؤمنین علیه‌السلام که گردآوردهٔ سیّد مرتضی علم‌الهدی متوفی‌بسال ۴۳۶ یاسید رضی‌میباشد ودیگری‌نهج‌البلاغة دراحادیث امامیه تألیف سیدرازی متوفی بسال ۴۰۶ درصورتیکه درمیان مسلمین جز نهج‌البلاغهٔ مشهور که مشتمل برخطب ومکاتیب وکلمات قصارست موردنظر واهمیت‌نمیباشد و حتی بدین‌نام کتاب دیگری نداریم . (فهرست کتابخانهٔ‌مدرسه‌عالی سپهسالارص ۱۲۱) .

رازی .(اِخ) شیخ عبدالجباربن عبدالله ابن‌علی قاری رازی ازاکابر علمای امامیه و فقیه ری بوده و از تلامذهٔ شیخ طوسی متوفی‌در۴۶۰ هجری‌وقاضی‌ابن‌البراج‌متوفی در۴۸۱ ه.وشیخ‌سلارمتوفی‌در۴۴۸ ه. بشمار می‌رفته وتمامی مصنفات شیخ طوسی را از پیش‌خود خوانده وتمامی علماواکابرزمان‌او درحوزهٔ درس او حاضرمی‌شده‌اند ومصنفات بسیاری درفقه بعربی و پارسی داشته و همهٔ آنها را شیخ ابوالفتوح رازی از خودش روایت‌میکنداما‌بنام هیچیك ازآنهادست‌رس نیافت وتاریخ وفات‌صاحب ترجمه نیز بدست نیامد لکن از قرائن توان حدس‌زد که وی از رجال اواخر قرن پنجم‌بوده بلکه اوائل قرن‌ششم را نیزدرك کرده است. (ازریحانة‌الادب ج ۲ ص ۶۱).

(۱) Rasori.

رازی. [اِخ] محمدبن ابی بکر شمس الدین ابن عبدالقادر حنفی از علمای اواسط قرن هشتم هجرت که درسال ۷۶۸ هـ. درقیدحیات بوده است و تألیفات سودمند دارد :

۱- انموذج جلیل فی اسئلةواجوبةمن غرائب التنزیل .

۲- الذهب الابریز فی تفسیرالکتاب العزیز.

۳- روضة الفصاحة درعلم بیان .

۴- شرح المقامات الحریریة که یك نسخه از آن در خزانهٔ تیموریه و دو نسخه نیزدر دارالکتب المصریة موجود است .

۵- مختارالصحاح درلغت که ملخص صحاح جوهری است وبارها درقاهره و غیره چاپ شده است . سال وفات او بدست نیامد . (از ریحانةالادب ج ۲) .

رازی. (اِخ) محمدبن ادریس حافظ حنظلی مکنی بهابوحاتم ازاکابرعلمای اهل سنت و درطبقهٔ بخاری و نظایر وی بود و در ماه شعبان ۲۷۷ هـ. قمری درگذشت و پسرش ابومحمد عبدالرحمن حافظ ملك ری نیز از اکابر علما وعرفا و در علوم متنوع بخصوص دررجال بحری بیکران بود واز ابدالش میشمارند ودرفقه و اختلاف تابعان وصحابه مصنفات بسیاری دارد :

۱- الزهد

۲ - المراسیل که در سال ۱۳۲۱ هـ. در حیدرآباد هند چاپ شده است .

۳- المسند .

(از ریحانةالادب ج۲) .

رازی. (اِخ) محمدبن زکریای رازی پزشك و شیمی دان بزرگ ایرانی متوفی بسال ۳۲۰ هـ. معروف بطبیب المسلمین وملقب به جالینوس العرب از مشاهیرمنطق وهندسه وطب ودیگر علوم فلسفه بود. دربدایت حال بمناسبت شغل زرگری که داشت به صنعت اکسیر پرداخت ودر اثر بخارودخان عقاقیر و ادویه چشمهایش ورم کرد و برای معالجه نزد طبیبی رفت آن طبیب پانصد اشرفی طلا بعنوان حق المعالجه از او گرفت و گفت کیمیا همین است نه عملیات تو پس ترك کیمیا کرد و درسن بیش از ۴۰ سالگی به تحصیل طب پرداخت تا آنکه مرجع تمامی اطبای عصر خودشد. رجوع به محمدبن زکریای رازی درهمین لغتنامه شود .

رازی. (اِخ) محمدبن عمر بن حسین بن حسن ابن علی. اصل وی ازطبرستان بود ودرری تولد یافت و در هرات درگذشت . کنیهٔ او ابوعبدالله و معروف بهامام فخر رازی وفخر- رازی است. رجوع به فخررازی شود .

رازی. (اِخ) یحیی بن معاذ واعظ رازی مکنی به ابوزکریا از رجال طریقت و از معاصران جنید بغدادی بود . گویند زمانی ببغداد رفت و زهاد و مشایخ صوفی بر وی گرد آمدند وویرا کرسی نهادند ومذاکره را بنشستند پس جنید سخن گفتن خواست یحیی گفت خاموش باش آنگاه که من سخن گویم ترا نسزد که تکلم آغازی . کلمات حکیمانه ومناجات عارفانهٔ یحیی بسیاراست . رجوع به ریحانةالادب ج۲ ونیز رجوع به یحیی بن معاذ رازی شود .

رازی اصفهانی. [فَ](اِخ) صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد : برادر کوچك محمد شریف هجری بوده شاه طهماسب ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده ازاوست :

نه آن بدمهررا باخویش همدم میتوانم کرد
نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش
وگرنه آنچه مجنون کردمن هم میتوانم کرد .

(صبح گلشن ص۱۶۹) .

رازی تبریزی. (اِخ) نامش محمدرضا طبعش باراز های سخن آشناست. دوبار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد بازبوطن خود رونهاد. ازاوست:

چندانکه صحن باغ زبرگ خزان پرست
از ناخن شکسته دلم بیش ازآن پرست .

(صبح گلشن ص ۱۶۹) .

رازی. (اِخ) سبزواری شاعری پاکیزه گوی بوده و این بیت از اوست :

زآتش عشق نه تنهاجگرم میسوزد
بسکه بگریسته ام چشم ترم میسوزد .

تحفهٔ سامی ورجوع به رازی سبزواری شود .

رازی شوشتری. (اِخ) از آن شهرتا غایت شاعری بهتر ازاو پیدا نشده طبعش بغزل راغب بود وبدین واسطه باحکام واکابر مصاحبت مینمود. این ابیات ازاوست :

سوختم ازغم وهیچت نظری بامانیست
آه ازین درد که مردیم وترا پروانیست
چندچند این همه هنگامه بخون ریختنم
گرتو سر میطلبی حاجت این غوغانیست
آنقدرزار بگریم که چو یعقوب شوم
ای عزیزان چکنم یوسف من پیدا نیست
ای مصور تو بآن صورت بامعنی بین
صورت حسن اگرت هست ولی گویا نیست
رازی امروز غنیمت شمرو باده بنوش
کاین چنین عیش که امروز بودفردانیست.

وی در سال ۹۳۸ در شیرازفوت شد . تحفهٔ سامی .

رازی. (اِخ) دهی است ازدهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در۷ ۵ هزار گزی جنوب باختری خوی و ۷هزار گزی باختر ارابه رو قطور بخوی. محلی است دره- سردسیر سالم- سکنه ۱۴۴ تن- سنی- کردی میباشند . آب آن ازرودقطوروچشمه تأمین میشودومحصول آن غلات است - شغل اهالی زراعت وگله داری است- راه مالرو دارد ودر۲ هزار گزی مرزایران ترکیه- محل سکنی ایل شکاك است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴).

رازیام. (اِ) بادیان ، رازیانه . (ناظم الاطبا) . رجوع به رازیانه ورازیانج شود .

رازیان. (اِخ) دهی است از دهستان دنیر جرود بخش شهرستان مراغه واقع در ۵/ ۷ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ مراغه به آذرشهر. محلی است جلگه یی- گرمسیر مالاریایی - سکنه ۴۷۷ تن شیعه- ترکی میباشند آب آن از قلعه چای وچاه تأمین میشود- محصول آن غلات کشمش، بادام شغل اهالی زراعت است، راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رازیان. (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۹ هزار گزی باختر مرزبانی و ۲ هزار گزی راه فرعی مرزبانی کرمانشاه واقع است. دشتی است سردسیر و ساکنان آن ۵۷۵ نفر میباشند . آب آن از چشمه و وررودخانه رازآور تأمین میشود محصول آن غلات وحبوبات و لبنیات و برنج و توتون میباشد وشغل اهالی زراعت وجاجیم وگلیم بافی است. درفصل خشکی اتومبیل میتوان بدانجابرد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رازیانج. [زِ نَ] (اِ) رازیانه فارسی است و نیز بفارسی بادیان و برومی شمار و بهندی سونف و والان بزرگ نیزنامند. ماهیت آن : بزری است معروف و دونوع میباشد بستانی وبرّی. بستانی رامارثون وبری را اقومارثون گویند. بهترین آن بستانی آنست طبیعت بستانی آن دراول سوم گرم ودر آخر اول خشك وبقراط در دوم گرم و خشك دراول دانسته وتخم آن گرم تر ازبرگ آن. وبیخ آن قویتر ازسایر اجزای آن ... رازیانج بری: شاخهای آن عریض تر ازبستانی وشبیه برپیاس وبیخ آن کوچکتر وبسیارخوشبو وتخم آن بزرگتر وسبزتر وطبیعت آن درآخر سوم گرم وردوم خشکست. (ازمخزن الادویه). رازیانج بری بود وبستانی و مزاج راصداع آورد ومصلح آن صندل وکافوربود و بدل رازیانه تخم کرفس بود امابرّی وی اقوی بود. سنگ گرده بریزاند ویرقانرا شفا دهد وبول وحیض را براند وشکم ببندد و طبیخ وی باشراب گزندگی جانوران را نافع بود و برگزندگی سگ دیوانه نافع بود . (اختیارات بدیعی) . رازیانج شامی . انیسونست. رازیانج همان انیسون است ودر شام ومصر آنرا اشمار مینامند ودرحلب شمره میگویند ودرمغرب بسباس نامیده میشود و اکنون دارو فروشان در مصر آن را بنام عریض میشناسند و بر دوقسم است بری و بستانی وتمام اقسامش معطروخوشبو است در مصر، دربیشتر فصول یافت میشود ودرنزد ما دربهار پیدامیشود. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۹۶۱).

بلغة رومی ماکثرون و اناتوس گویند و یونانی فیا وفیرنوس وبلطینی فنیکی وبپارسی رازیانه وبادیان وبه سیستانی بادتخم وبهندی سرپ وسوی و بسریانی ذرع‌سامرا گویند. وجالینوس گوید،دشتی رازازاع جبلی گویند وتخم بعضی ازرازاع بتخم گشنیزماند ونوعی بود که تخم او پهن بشکل انجدان وکاشم ودانهٔ انجدان بزرگتر بود... (ازترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی).ورجوع به رازیانه شود. وابن بیطاربنقل از دیسقوریدوس وجالینوس نام رومی کلمه‌را اقومارثون (هیپومارائرن) (۱) آورده‌است. رجوع به‌مفردات ولکلرك ذیل‌رازیانج شود.

رازیانه. [زِ نَ / نِ] رازیانج. فنوی (۲). تیرهٔ امبلیفر. قسمت قابل مصرف : ریشه ، برگ ، میوه ، مادهٔ مؤثره : اسانس، موارد استعمال : ریشه : شربت پنج‌ریشه ، برگ تازه: الکلاوولنه‌ور، میوه: اسپس‌پورکاتیو، گردرگلیس مرکب. (کارآموزی داروسازی ص ۲۰۲) :

کونی که حلال است پخته سکر
با سنبل و بابیخ رازیانه.
ناصرخسرو.

و رجوع به رازیانج شود.

رازیانه‌کاری. [زِ یا نَ / نِ] (اِخ) دهیست از دهستان بکش بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون که در ۲۶هزارگزی جنوب‌خاوری فهلیان کنارشوسهٔ کازرون به‌فهلیان واقع است. ناحیه‌ایست جلگه‌یی ، گرمسیر ومالاریایی. ساکنان آن ۴۲۹ تن‌میباشند که به‌لهجهٔ لری فارسی‌سخن میگویند.آب آن‌از قنات تأمین میشودومحصول آن‌غلات، برنج، تریاك. نخود وشغل اهالی زراعت میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رازیس. (۳) (اِخ) ژرژسنت‌آن‌شوالیه درجهٔ اول اوراست ، التقدمة الزکیه لتعلیم اللغة الفرنساویة والترکیة . (بطرسبرغ ۱۸۲۸-۱۸۲۹ جزء۲)(ازمعجم‌المطبوعات).

رازین. (اِخ) دهیست ازدهستان‌درجزین بخش‌رزن شهرستان‌همدان که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری رزن ویك‌هزارگزی جنوب‌راه فرعی‌رزن به نوبران واقع‌است. ناحیه‌ایست جلگه‌یی وسردسیر که‌سکنهٔ آن ۶۴۰ تن میباشند که بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن‌ازقنات‌تأمین‌میشودومحصول آن‌غلات ، حبوبات و انگور وشغل اهالی زراعت وراه‌آن، مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رازین . (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران ساوه که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری نوبران - و ۵۰۰۰ گزی راه عمومی واقع است. محلی است کوهستانی - سردسیر سکنه ۲۱۴ تن‌است که شیعی مذهبند و بفارسی وترکی‌سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ مزدقان تأمین میشود و محصول آن غلات، بن‌شن، بادام، انگور، گردو وپنبه‌است. شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری، قالیچه وجاجیم‌بافی میباشد. راه آن مالرواست ومعادن نمك نزدیك این‌ده وجود دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رازان. (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌دشت‌بخش سلوانا شهرستان رضائیه که‌در۵ هزار گزی جنوب‌سلوانا وهزارو پانصدگزی باختر ارابه روزیوه واقع‌است.محلی‌است‌دامنه، سردسیر سالم دارای ۴۲۵ تن سکنه. آب آن ازدرهٔ ربط وچشمه‌تأمین میشود ومحصول آن‌غلات حبوب، توتون‌وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری صنایع‌دستی‌جاجیم‌بافی‌است .راه‌ارابه‌رودارد درتابستان‌ازراه زیوه میتوان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۴) .

راژکم. [كَ] (اِ) یکی ازاوقات منحوس نزد (جوکات . ژوکات) هندوان و دراین هنگام از اقدام بکارها خودداری کنند . (رجوع بتحقیق ماللهند بیرونی ص ۳۰۱ شود).

راژگون . (اِخ) دهی است ازدهستان دشت بیل بخش‌اشنویه شهرستان‌رضائیه که در ۲۷هزار گزی‌شمال اشنویه و۲هزار گزی باختر ارابه‌رو آغ بلاغ واقع است .محلی است‌دره‌وسردسیرسالم.دارای ۶۲ تن‌سکنه، آب آن ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی‌زراعت وگله داری‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

راژن . [ژَ نَ] (اِخ) (۴) نام یکی‌از شهرهای شمالی‌هند برحسب آنچه‌درسنگمت آمده است.(تحقیق ماللهندبیرونی‌ص ۱۵۶).

راس . (اِ) بمعنی راه باشد چه سین وهارا به‌یکدیگر تبدیل کنند چنانکه‌خروس وخروه . (انجمن‌آرای ناصری). بلغت زند وپازندراه وجاده راگویند که بعربی‌طریق وصراط‌خوانند.(آنندراج) . (ناظم‌الاطبا).
|| مخفف راسو ، موش خرما . (شعوری ج۲ ص۷) .

راسان. (عِ اِ)اونه(۵) بطول‌یك‌اون (۶) یك‌ذراع واون واحدطول بوده‌است‌درقدیم در فرانسه، برابریک متر و هشتاد وهشت یایک‌ذراع. (دزی ج ۱ص ۴۹۶).

راسب. [سِ](ع نف)ته‌نشین‌ودردی‌شونده. (غیاث اللغات) . هر چیزی که در ته‌مایعی نشیند . (ناظم الاطبا) . درد . دردی‌چیز فرو رونده در آب . (از اقرب الموارد) . چیزی فرو نشیننده وته‌نشین شونده در آب بسبب آنکه‌وزنش‌ازوزن‌آب زیادت است .
|| مرد عاقل و بردبار . (منتهی الارب) . (آنندراج). مرد حلیم . (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطبا) . جبل راسب ، کوه ثابت و استوار . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطبا) .
|| رجل‌راسب،مردثابت.(ازاقرب‌الموارد).
|| (اِخ) بنوراسب ، قبیله‌ایست . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) .
|| نام زمینی . (منتهی‌الارب).(آنندراج). رجوع به بنوراسب شود .

راسب . (اِخ)ابن‌الخزرج بن‌جدة ، جدی جاهلی است فرزندان وی بطنی‌از قبیلهٔ جرم ازقحطانیه بوده‌اند. (ازاعلام زرکلی ج۱ ص ۳۱۰) .

راسب . [سِ] (اِخ)ابن‌راسب‌بن مالك‌بن جدعان ، جدی جاهلی است فرزندان وی بطنی از قبیله ازدشنوءة از قبیلهٔ قحطان بوده‌اند. (از اعلام‌زرکلی ج۱ص۳۱۵).

راسبة . [سِ بَ] (ع نف) تأنیث راسب .
|| استوار . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . ورجوع به راسب شود .

راسبی. [سِ یِ یای](ع‌ص‌نسبی) منسوب به‌بنی راسب که قبیله‌ایست . (از سمعانی) .

راسبی . (اِخ) عبدالله‌بن‌محمد مکنی به ابومحمد از مشاهیر فضلای عارفان اواسط قرن چهارم هجرت و مولد ومسکن ومدفن او بغداد بوده و زمان مقتدر (متوفی ۳۲۰ هجری) وچندخلیفه عباسی بعداز اورادرك کرد. ازکلمات اوست که در شرح محبت گفته : المحبة اذا ظهرت افتضح فیهاالمحب واذا کتمت قتل‌المحب. وی در سال ۳۶۷ هجری قمری در گذشت. (ریحانة‌الادب) .

راسبی. [سِ یِ یای] (اِخ)علی‌بن احمد الراسبی . وی فرمانروای جندی شاپور و بسیار توانگر ونزد خلفا محترم بود وبسال ۳۰۱ هجری درگذشت . (از اعلام زرکلی ج۲ ص۶۵٤) .

راسبی. [سِ یِ یای] (اِخ)علی‌بن‌احمد ، ابوالفتوح‌پاشا ازمردم مصر بود و دربلقاس متولد شد در فرانسه تحصیل کرد ودرمصر مناصب گوناگون یافت و بریاست استیناف رسید وسپس بریاست تفتیش کل فرهنگ برگزیده‌شد و سرانجام درقاهره‌درگذشت. اوراست:الشریعة‌الاسلامیةوالقوانین‌الوضعیة، رسالة،والمذهب‌الاجتماعی‌فی‌التشریع‌الجنائی. وباهمکاری یکی‌ازدوستانش کتاب «الاقتصاد السیاسی» تألیف‌ژونس راترجمه کرده است ودر کنگره‌های‌مربوط به قانون که در سال ۱۹۰۰ درپاریس تشکیل‌شدحضوریافت‌پس کتابی‌بنام: «سیاحة‌مصری فی‌اروبة» تألیف کرد . (ازالاعلام زرکلی ج ۱ ص۳۱۵).

(۱) Hippomrathron . (۲) Fenouil. (۳) Georges Rhasis . (٤) Râjanya (درسانسکریت). (۵) Aunè . (۶) Aune .

راسپوتین. [اِخ] (۱) گرگوری افیمویچ (۲) معروف براسپوتین (۱۸۷۱-۱۹۱۶ میلادی) از راهبان روسی است زادگاه وی دهکده پوکروسکویه (۳) بود که در نزدیك تیمن استان تبلسك سیبریه واقع است. وی فرزند دهقانی بی‌چیز بود وبعلت لاابالی‌گری و هرزگی بنام «راسپوتین» که بمعنی هرزه و ولگرد تبه کار است مشهور گردید. راسپوتین فاقد تحصیلات وتربیت صحیح بود تا آنجا که تا پایان حیات از درست نویسی ناتوان بود. وی ۳۳ سال اول عمر خود را در زادگاه خویش گذراند و درسال ۱۸۹۵ با دختری بنام اولگاچانیکف ازدواج کردودارای دودختر ویك پسر شد.

راسپوتین در ۱۹۰۴ تصمیم گرفت که زندگی خویش‌را دگرگون سازد وبهمین نیت ترك خانواده گفت وبامور مذهبی پرداخت وبمردم گفت که ازطرف پروردگار چنین بوی الهام گردیده‌است. چون طبعی حادوقوای جسمانی نیرومندی داشت ودرمحیطی خرافی پرورش یافته بودتوانست درمشی مذهبی خویش توفیق یابد. اساس گفته‌های راسپوتین این مطلب بود که‌نجات ورستگاری فقط ازراه توبه تحصیل خواهدشدومی گفت، بکمك من میتوانیدامید برستگاری داشته باشید ونجات هر کس در متحد ساختن جسم و روحش با من است و تقرب بمن منشأ فیض وموجب پاك‌شدن از گناهان و معاصی میشود.

سخنان گزافه وتعلیمات خطرناك راسپوتین نه تنها برای وی ایجاد شهرت و محبوبیت غیر منتظری دربین دهاقین وعوام‌الناس کرد، بلکه موجب شد که درهای خانه‌های اشراف وحتی درکاخ سلطنتی برویش گشوده گردد، برای تجربه اندوزی راسپوتین اقدام بمسافرت کردوباماکنهٔ مقدس کشورخودحتی به «مونت‌اتوس» وبیت‌المقدس سفر کرد، واغلب اوقات خودرا به مطالعه کتب مقدس می گذرانید بعلت فقدان تحصیلات مقدماتی حاصل مطالعه‌اش تقریباًهیچ بودومطالبی را که گوشزدمیکرد ازروی الهام قلبی ومنبعث ازطبیعت وی بوداما به‌نیروی شگرفی که‌دروی بود دشمنانش نیز گواهی داده‌اند. درسال ۱۹۰۷ هنگام توقف خوددرلنینگراد(سن‌پطرزبورگ) به‌رئیس دیری که دردربارتزار رفت‌وآمد داشت و گناهان ملکه را استماع میکرد معرفی گردید. آن‌مرد باحوال وشیوهٔ راسپوتین توجه داشت وباکمك گراندوشس می‌لیتزاو اناستازیا راسپوتین را دردربارحاضر ساخت و راسپوتین در ملاقات اول توانست تأثیر عمیقی درامپراتور آلکساندرا فئودرونا(۴) و امپراتوریس از خود بجای گذاشت. محیط دربار که‌در آنزمان تحت تأثیرخرافات مذهبی بود وبیمی دائمی که نسبت بسلامت تزارویچ در آنان وجود داشت زمینهٔ خوبی برای راسپوتین در دربار ایجاد کرد وبهبود اتفاقی گراندوك الکسیس بیشتر سبب شد که‌امپراتوریس تحت نفوذکامل راسپوتین قرار بگیرد.

راسپوتین بدواًدرامور سیاسی مداخله نمیکرد اما بعدها دخالت کرد و سر انجام بسبب شایعاتی که در اطراف مناسبات وی بازنان درباری و ملکه انتشارداشت عدهٔ از رجال طراز اول را برآن‌داشت که‌کار راسپوتین را بسازند.

در این توطئه گراندوك دمیتری پاولویچ وپرنس‌یوسوپف‌ولوریچ کویچ‌شرکت‌داشتند ودردسامبر ۱۹۱۶ شبی او را برای صرف شام بمنزل شاهزاده‌یوسوپف دعوت کردند اما چون از نوشیدن شرابی که بسم پتاسیم سایانیدآلوده‌ساخته‌بودندکاروی‌ساخته‌نیامد، بضرب گلوله بزندگی‌وی‌خاتمه‌دادند وجسد ویرا امپراتوریس بمحل‌مخصوص انتقال دادو هرشب بمزاروی میرفت‌وگریه ونده‌میکرد. (ازدائرة المعارف بریتانیا بتلخیص).

راسپی. [اِ] نامی که‌بیکی ازدوموبد که‌باهم مراسم‌دینی آفرینگان بجای آورند، دهند. نام دیگری زوت است. (خرده اوستاص ۶۹).

از برای بجاآوردن مراسم آفرینگان در مهریاپرستشگاه جای مخصوصی‌لازم نیست برخلاف مراسم دیگر این جشن رادرجای معمولی و در خانهٔ شخصی میتوان آراست. همچنین پیشوایانی که باجرای مراسم این جشن گماشته میشوند شرط نشده که‌دارای رتبهٔ مخصوصی باشند. هرهیربد و موبدی بمباشرت آن مجاز است معمولا دو موبد وبسا بیشتر ازدوباجرای‌این‌مراسم‌میگمارند. موبدی را که باجرای وظایف مهم گماشته میشود زوت مینامند و دیگری را راسپی اگر بیشتر از دوموبد حاضر باشندمجموعاً وظایف‌راسپی رابجای‌خواهندآورد بطوری که زوت درسر آنان قرار گیرد کارش عمده ومهم شمرده شودواگر دوموبدحاضر نباشند یك موبد به‌تنهایی‌میتواندبکار مراسم‌جشن پردازد ونیز ممکن است بهترین تکالیفی را که از برای یك راسپی مقرر است بانجام رساند. (خرده اوستا ص ۲۲۵).

راست. (ص) مستقیم، بی انحراف، بی اعوجاج. (ناظم الاطبا). مقابل کج. (آنندراج). (برهان). (ناظم‌الاطبا).

راهی کوراست‌است بگزین‌ای‌دوست
دورشو از راه‌بی‌کرانه وترفنج.
رودکی.

مکن خویشتن ازره‌راست گم
که خودرا بدوزخ بری‌بافدم.
رودکی.

منش‌باید ازمرد چون سرو‌راست
اگر برزوبالاندارد رواست.
ابوشکور.

تیز بودیم‌وکند گونه شدیم
راست‌بودیم وباشکونه‌شدیم.
کسائی.

زسوی خزر نای رویین بخاست
همی گردبرشد بخورشید راست.
زمین‌وآسمان بهر تو آراست
ازاین برخاستی‌باقامت‌راست.
ناصرخسرو.

هیچ کج‌هیچ راست نپذیرد
راست گوُرا براست‌بر گیرد.
سنائی.

گفتم که‌ایابا تودلم چون‌قد تو راست
چون زلف‌تو پشت‌من‌اندرغم‌تو کوژ.
سوزنی.

چون نشینم کژ که خورشید امید
راست بالای سراستادست باز.
خاقانی.

راست بیرون دهم همه کژ خویش
گرچه کژ نقش چون‌نگین‌باشم.
خاقانی.

آخر این عقلم از تنم روزی چنداگر برود ودستار برسرم راست نماند وکرته در برم درست‌نماندبی‌سروسامان‌شوم. (کتاب‌المعارف)

خاطر شاه را چوآینه‌دان
همه نقشی در او معاینه دان
آنکه تا بود نقش راست‌شمرد
نقش کژ پیش او نشایدبرد.
اوحدی.

|| مقابل‌چپ. (آنندراج). یمین، ایمن [اَ مَ] هرچیزی که طرف چپ باشد. مقابل یسار. (ناظم الاطبا)، یکی از نهایت‌های‌عرض راست نام است ودیگریرا چپ. (التفهیم).

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ
چون‌بنگرد سعادت بیند بدست‌راست.
فرخی.

گفت در دست راست چه‌داری گفت عصا. (قصص‌الانبیاء).

چو در ره میروی منگر چپ وراست
نظربرخویش کن کین سخت‌زیباست.
ناصرخسرو.

طلایه برسیه روز کرد لشکر شب
زر است فرقد وشعری زچپ سهیل یمن.
مسعودسعدسلمان.

خون روان شد همچوسیل ازچپ‌وراست
کوه کوه آندر هوا زین گرد خاست.
مولوی

(۱) Rasputin . (۲) Gregory efimovitch. (۳) Pokrovskoe.c (۴) Alexandra feodorovna .

معتقدان ودوستان از چپ وراست منتظر
کبررها نمیکند کز پس‌وپیش بنگری .
سعدی .

او راگفتند چرا زینت همه بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است . (گلستان) .

|| صدق ، مقابل دروغ ، مقابل نادرست . درست . جبرئیل گفت یک خوشه از گندم بشمار که صددانه گندم دروی باشد یکبار بروی زن‌تاسوگند تو‌راست باشد . (قصص الانبیاء ص ١٤٠) . خواستیم که بدانیم اندرین جستار راست و دروغ این سخن . ابویعقوب سجزی .

خبرز آنچه بگذشت یا بود خواست
زکس ناشنیده همه گفت راست .
اسدی .

وراست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه‌دار تا براثر تو پوید .
کلیله .

سایهٔ ایزد است شاه کریم .
راست‌باش ومدار از کس بیم .
سنائی .

گل‌بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ‌عاشق‌سخن سخت بمعشوقه‌نگفت.
حافظ .

راست زهریست‌شکرین انجام
کج نباتی که تلخ سازد کام .
اوحدی .

|| برحق ، واقعی . (آنندراج) . حق ، حقیقت، صواب. (ناظم‌الاطبا) . درست .

ز پیش یلان زال بر پای خاست
بگفت آنچه بودش بدل رای راست.
فردوسی .

ای‌خوی تو ستوده ورای تو‌چون توراست
دایم ترا بفضل و بآزادگی هواست .
فرخی .

نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعدهٔ راست برود .
بیهقی ص ٨٦ .

من‌راست‌خود بگویم چون راست‌هیچ‌نیست
خود راستی نهفتن هرگز کجا توان .
مسعود سعد سلمان .

|| برابر، یکسان ، هموار . (ناظم‌الاطبا) مطابق . (آنندراج) . یک اندازه . باندازه :
وباید که به وسیب بهم راست بکوبند و با انیسون بیامیزند .
(الابنیه عن‌حقایق الادویه) .

همی گفت هر کو توانگر بود .
تهی دست با او برابر بود .
جهان راست باید که باشد بچیز
فزونی توانگر حرامست نیز .
فردوسی .

وهرپهلویی از آن پهلویی را راست باشد که برابر اوست ومخالف آنرا که بدو پیوندد (درمستطیل) . (التفهیم) . محیط‌اوگرد بر گرد به سیصدوشصت‌بخش راست ببخشند . (التفهیم) و آن دوزاویه کزین سوی وزانسوی‌خطاند مریکدیگر را راست باشند هریکی را قائمه خوانند . (التفهیم) .

نام تو محمود بحق کرده‌اند
نام‌چنین باید با فعل راست .
فرخی .

همه‌کس بیک خوی و یک خواست‌نیست
ده انگشت مردم بهم راست نیست .
گرشاسبنامه ص ٢٦ .

که‌ومه راست باشد نزد نادان
چو روز وشب بچشم کوریکسان .
ویس ورامین .

بگیرند ... مرو زعفران ... و جگر گرگ خشک کرده وسرون‌بزبریان کرده، سرون راست اجزاء .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

چون آفتاب بحمل آید شب و روز راست شود . ابوالفتوح .

بصد زاری ز خاک راه برخاست
زبس خواری شده با خاک ره‌راست .
نظامی .

|| درست ، کامل . (ناظم‌الاطبا) ، بعینه کاملا . عین‌چیزی‌بودن چنانکه گویند این چیز راست‌چنان چیزاست یعنی عین آن چیزاست . (ازشرفنامهٔ منیری) :

چند بر دارد این هریوه خروش
نشود باده برسرودش نوش
راست‌گویی که در گلوش کسی
بوشکی را همی بمالد گوش .
شهید .

سیه رنگ بهزادرا پیش خواست
توگفتی‌که بیستون است راست.
دقیقی .

نوز نامردهٔشگفتی کار
راست با مردگان بگونه شدیم .
کسائی .

نکنی طاعت وآنکه که کنی سست‌وضعیف
راست گویی که همی سخره وشاکار کنی .
کسائی .

تاآنگاه‌که فلک التدویرراست سوی‌مشرق باشد...وآنگاه‌تنهٔ ستاره راست بدیدارسوی مغرب باشد .
(التفهیم) .

وچون ستاره‌راست برانقلاب نباشد میل او را نظم براین وجه نبود .
(التفهیم) .

بنهاد وخوو صورت بیدر ماند راست
پسر آنست پدر راکه بماند بیدر.
فرخی .

با سرمه‌دان زرین ماند خجسته راست
کرده‌بجای سرمه بدان‌سرمه‌دان‌عبیر.
منوچهری .

ناخته راست بکردار یکی لعب گراست
درفکنده بگلو حلقهٔ مشکین‌رسنا .
منوچهری .

همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بردشمنان غالب‌شود غافرشود.
منوچهری .

آن کند با تو که با من کرد راست
پیش من بنشین و نیکو بنگرم .
ناصرخسرو .

به چمن وردوسرو ماند راست
برخ وقد لعبتان طراز .
مسعودسعد .

راست مانند ابرو باد مرا
رفت باید همی به بحرو به بر .
مسعودسعد .

عاشقی برخود وبرشهوت‌خودراست‌چوخرس
نفس گویای تودرحکمت از آنست اخرس.
سنائی .

مجلس او همچو بستان‌سلیمان است راست
صف کشیده‌پیش‌اوچون‌سرو دربستان‌پری.
سوزنی .

کف جواد تو چون ابربهار است راست
زو زده برشوره‌زار لاله چو برکشتمند.
سوزنی .

وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژدهٔ سوهان است .
انوری .

وراست آن را ماند که عطربرآتش نهند .
(کلیله) .

ماه نو درسایهٔ ابر کبوتر فام راست
چون سحای‌نامه یاچون عین‌عنوان‌دیده‌اند
خاقانی .

باده درجام آبگینه گهر
راست چون آب‌خشک‌وآتش‌تر.
نظامی .

زال‌رامردمان سیستان‌زروزرنگ خواندندی زیرا موی او راست بزر کشیده مانستی . (تاریخ سیستان) وفحوایلهٔ البیضا را ایزد تعالی بزنی بوی‌داد که راست بحوا مانست (تاریخ سیستان) .

چوسرو درچمنی‌راست در تصور من
چه جای سرو که‌مانند روح دربدنی.
خواتیم سعدی .

سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسرنشود رفتاری .
سعدی .

ژاله برلاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون‌عرق کردهٔ یار.
سعدی .

بهرجزوی ز خاك ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست.
شبستری .
ماهی که قدش بسرو می ماندراست
آیینه بدست روی خود می آراست .
حافظ .
|| تمام ، درست ، تخت ، صحیح ، بدون نقص، بدون کمی، کامل :
جهان پهلوان را زهرسو که خواست
همی داشت زینگونه سه سال‌راست .
اسدی.
خلافت مأمون ۲۰ سال و ۵ ماه و دو روز بود... واندر تاریخ جریر طبری ۲۰ سال و ۵ ماه راست .
(مجمل التواریخ والقصص) .
مدت خلافت معتضد ده سال وهشت ماه و سه روز بود ودرتاریخ جریرراست ده سال گوید .
(مجمل التواریخ والقصص) .
خلافت رشیدبیست و سه سال ودوماه وهفت روز بود ، بدیگر روایت روزها سیزده ، و درتاریخ جریر بیست وسه سال راست .
(مجمل التواریخ).
می زعفرانی که چون خوردیش
سوی‌دل‌رودراست‌چون زعفران .
منوچهری .
|| منظم ، مرتب ، باترتیب :
همواره روان تو ازو باشد خشنود
وین مملکت راست نگیرد بکفش خم .
فرخی .
|| متناسب ، برازا :
ای قبای پادشاهی راست بربالای تو
زینت تاج و نگین از گوهروالای تو
حافظ .
|| عادل . (ناظم‌الاطبا) .
چو گشتاسب می‌خورد وبرپای خاست
چنین گفت کای شاه بادادو راست .
بشاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام توزنده باد .
فردوسی :
بپرسید گرشاسب کای شاه راست
سپاه بهوچند واکنون کجاست .
(گرشاسبنامه ص ٥٤) .
چو پرداخته شد جای برپای خاست
نیایش کنان گفت‌کای شاه راست .
(گرشاسبنامه ص ۲٤) .
|| همین که . (ناظم‌الاطبا) . درست :
ای عجبی تا بوند ایشان زنده
نایدشان مشتری تمام وبسنده .
راست چو کشته شوند وزار وفکنده
آیدشان مشتری و آید دلال .
منوچهری .
سپاهی داشتی آراسته و ساخته و ایشان را همه جامهٔ سیاه پوشانیده راست که جنگ سخت گشتی بفرمودی تا ایشان پیش سپاه آمدندی . نوروزنامه .
|| صریح :
روشن و راست راست گویی نیست
جز دل و خاطر اولو الالباب .
مسعود سعد سلمان .
— راست‌آیین، راست‌روش ، راست رو ، :
پیاده که او راست آیین شود
نگونسار گردد چوفرزین‌شود .
نظامی .
— راست ایستادن . درست شدن ، پایدار شدن، نظم گرفتن :
بونصر آنچه گفتنی بود باوی بگفت‌تاراست ایستاد . بیهقی .
وتا شمشیر نبود هیچ ملک راست‌نایستد . نوروزنامه .
— راست ایستاده، مرتب. منظم ، روبراه:
این پادشاه حلیم و کریم وبزرگ استاما چنانکه بروی کاردیدم این گروهی مردم که گرد وی‌درآمده هریکی‌وزیری‌ایستاده و وی نیزسخن میشنود و بدان کارمیکند این کار راست ایستاده را تباه خواهد کرد بیهقی .
تا فرزندان من ... پیش خداوند زاده بایستد که آن کاریست راست ایستاده و بنهاده .
— راست ایستادن برکسی‌یا چیزی ، قرار گرفتن براو،همه مملکت باز آبادان کرد (فیروز) وهمه جای فراخی پیدا آمد و ملک بتمامی بروی راست ایستاد وچنانکه همه ملکان اورا مطیع‌شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
راست‌بودن، درست بودن ، خطانکردن .
شنگینه بر مدار ز چاکر
تا راست باشد او چوترازو .
لبیبی .
راست‌باش و خدایرا بشناس
که‌جزاین نیست دین‌بی‌تغییر .
ناصر خسرو .
|| متداول بودن . روا بودن :
مراورا(شیرین‌را) بآیین پیشین بخواست
که آن رسم وآیین بدآنگاه‌راست .
فردوسی .
—راست‌بودن‌دل‌یابدل‌راست‌بودن،یکدل‌بودن، دورونبودن، دل یکی‌داشتن:همیشه‌مسلمانان بنی‌خزاعة وکافران‌ایشان‌را دل باپیغمبرخدا راست بود .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
راست آنست که‌جز باتو بدل‌راست نیم
جزبدان راه که‌رای دل‌توخواست نیم .
سوزنی .
ندانم راست تر زین دل که با ماست
برآید کام دل‌چون دل بود راست .
ویس ورامین .
— پردهٔ راست ، نام مقامی ازسرود از دوازده مقام موسیقی . (آنندراج) .
پردهٔ راست زند ناروبرشاخ چنار
پردهٔ باوه زند قمری‌برنارونا .
منوچهری .
—راه راست‌یاره‌راست،راه درست، طریق حق، طریق صواب، مقابل راه کژوخطا و ناصواب:ودیگر گفت ایمان‌بیاوربراه راست ودعوی باطل‌مکن. (قصص الانبیاء ص ۹)
ازآن حکیمان نیستی که از راه راست‌باز گردی . بیهقی .
وافعال‌ستوده واقوال پسندیده‌مدروس گشته وراه راست بسته و طریق ضلالت گشاده . (کلیله) .
راستی‌موجب رضای‌خداست
کس ندیدم که گم‌شدازره‌راست.
سعدی .
|| پرده‌ای ونوایی از موسیقی :
گرسخن گوید (چنگ) باشد سخن اوره راست
زودلارام ودل انگیز سخن باید خواست .
منوچهری .
نوا را پردهٔ عشاق‌آراست
درافکنداین‌غزل‌رادرره راست . نظامی .
نکیسا برطریقی کان صنم خواست
فرو خوانداین‌غزل‌رادرره‌راست.
نظامی .
— ره راست . رجوع‌به راه راست شود .
— سماع راست‌سماع بحقیقت‌وسماع‌درست واقعی :
بر سماع راست‌هرتن چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست .
مثنوی .
رجوع‌به سماع‌شود .
— صبح راست . وقتی است‌بعد ازطلوع تاچاشت .
(آنندراج) .
عدل توچون صبح‌راست نایب فاروق گشت
دین‌عرب تازه کرد در عجم از احتساب .
خاقانی .
راستا . راست باشد که نقیض کج است . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطبا) .
|| راه‌وصراط. (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (برهان). || مقابل، روبرو.(ناظم‌الاطبا) .
مقابل چپ ، راستا (۱) وچپا بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده. (حاشیه بیهقی چاپ دکتر فیاض) پس بیرون آمد موسی از مدینهٔ مذکوره ترسان هرجانبی بآمدن دشمنان نگران که خصمان از پس آیندیاازراستا وچپا. (تفسیر مجهول‌المؤلف مائهٔ هفتم‌هجری‌ملکی آقای‌عبدالعلی صدر-الاشرافی).
ای بنی‌اسرائیل شمارا از دشمن‌خلاص‌دادیم

(۱) در طبقات ناصری ص۱۰ و۱۱ راستا وچپا بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده است . بیهقی حاشیه ص ۳٤ .

و بفرستادیم تورية ازجانب راستا . (تفسیر نسخهٔ آقای صدرالاشرافی).

سوی راستا کرده فغفور جاست
امیرختن سوی چپ گشته راست.
امیرخسرودهلوی.

|| کسی که‌همهٔ کارهارابدست راست کند. مقابل‌چپه وچپال . (لغت‌محلی شوشترخطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف) . و رجوع به راسته شود .

|| راه هموار ومسطح. (لغت‌محلی‌شوشتر).

|| باره ، حق ؛

— براستای کسی . درحق او ، دربارهٔ او ، درباب او ، بجای او ، در عوض او :

وما تا این غایت دانی که براستای توچند نیکویی فرموده‌ایم و پنداشتیم که باادب برآمده‌ای و نیستی چنانکه‌ما پنداشته‌ایم . (بیهقی ص۲۵۳ چاپ ادیب) . هارون - الرشید براستای وی [فضل بن یحیی بن خالد برمکی] آن نیکویی کرد کز حد بگذشت. (بیهقی) .

واجب‌چنان کند که‌براستای هر کس که‌بدو بدی کرده است نیکویی کرده آید .
(بیهقی‌ص ۳٤) .

اینك با عنان تونهادم این مکرمت را که براستای من کردی . (بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۳٤).

طاهر گفت نیکو گوید اما اگر این همی برای آن کند که من براستای حرم واسباب وی کردم تا مکافات آن باشد من ازآن کردم که‌جدان من همه جهان‌بگرفتند هرجا که بسرای آزاد مردان رسیدندهمان کردند . (تاریخ سیستان) .

|| موازی . برابر.سمت.

— راستاء سر ، سمت راس :

هر گاه که آفتاب به‌نقطهٔ حمل آید ازسمت رأس یعنی از راستاء سرساکنان عمارت زمین ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی. یادداشت مؤلف) . آفتاب باول جدی آیدواز راستاء سربغایت دور باشد .(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی . یادداشت مؤلف).

— براستای. برابر، موازی ، محاذی ، مقابل ، روبروی .

|| ردیف ، صف، رسته،استقامت ،امتداد:

وهرخراجی‌وقرحهٔ که‌بشکافندهمه‌اندردرازای لیف عصبها باید شکافت یا براستاء شکنها وخطها . . . مگرعضوی مخصوص را چون پیشانی که آنرا براستاء خطها وشکنها نتوان‌شکافت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شعرزائدموی فرونی راگویند که‌هم‌پهلوی مژگان بروید، رستنی ناهموار، نه‌براستاو نسق‌مژهٔ طبیعی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| رسته . راسته ؛ در راستای مسگران، دربازار مسگران ؛

— حلبی راستا ،بازارحلبی سازها . ونیز رجوع به راسته ورسته شود.

— راستاروده، یا راسته‌روده‌شدن.درتداول عامه بقی و اسهال باهم مبتلا گردیدن . (یادداشت مؤلف). بشدن ماسکه.(یادداشت مؤلف) . رجوع به راسته روده شود .

—قباراستا ، قبای دراز که معمول علما و طلاب وتجاروکسبه بود.(یادداشت مؤلف).

راستا. [ِس] (ِا) مدح،ستایش.(ناظم-الاطباء) .(شعوری ج۲ص۲) (۱) .

راست آب . (اِخ).دهی‌است ازدهستان میزدج بخش‌حومه شهر کرد که‌دره ۲هزار گزی‌جنوب‌باختری‌شهر کرد و کنارراه‌شهر کرد به جونقان واقع است این‌ده دردامنهٔ کوه واقع وآب وهوای آن معتدل است ودارای ۴۱۳ سکنه میباشدآب آن‌ازچشمه و رودخانه تنك بردنجان تأمین میشود . محصول‌آن غلات وشغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

راست آب‌پی . [پ َ] (اِخ)یاراست پی. نام دره‌ای بمشرق سواد کوه . (سفرنامهٔ مازندان واستر آباد را بینو ص ۴۲و۱۱۵ بخش انکلیسی) .

راست آب‌پی کوچك . [پ َ ِی چ َ] (اِخ) نام‌یکی از پنج بلوك واقع دردرهٔ راست آب‌پی‌سواد کوه .(سفرنامهٔ مازندران واستر آباد را بینو ص۴۲ بخش‌انکلیسی).

راستات . (۲) (اِخ) یکی از شهرهای آلمان که درناحیهٔ باد واقع‌است و۱۲۲۰۰ تن سکنه دارد دراین شهر دومرتبه کنکره تشکیل‌شده‌است‌یکی‌دربین سالهای ۱۷۱۳- ۱۷۱۴ م‌بعدازجنگ‌جانشینی‌سلطنت‌اسپانیا ودوم درفاصله سالهای ۱۷۹۸ — ۱۷۹۹م برای ایجاد صلح‌بین فرانسه وآلمان.دراین کنکره‌دوم‌نمایندگان‌سیاسی‌فرانسه‌بونیه(۳) و روبرزت(٤)‌بودند که پس ازمراجعت از کنکره‌بوسیله کائیزرلیك (٥) بقتل‌رسیدند.

راستاحسینی.[ح ُس َ](ص‌مر کب). در-تداول‌عامه ، راسته حسینی . صاف وساده . روراست . بی‌شیله‌وپیله . یك‌لخت . ظاهرو باطن یکی . رجوع به راسته حسینی‌شود .

راستاد.(اِ) . وظیفه، راتبه. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). راتب . (برهان) . وجه گذران . (ناظم‌الاطباء) . ماهیانه . (شعوری ج ۲ ص ٤):

خدایا بخواهم زتوراستاد
چوجودت همه‌راوظیفه‌بداد(٦) .
فردوسی (بنقل‌شعوری) .

راستاراست.(قیدمر کب). برابر. مساوی. سواء.سوی ؛ زیدبن علی بریکجای درنگ نکردی از بیم آنکه‌یوسف بن‌عمرو‌بداند ویکچند پیش از دیان بود وشاعیان همی-آمدندواورابیعت‌همی کردند بر کتاب‌خدای و سنت رسول صلی الله علیه و سلم و جهاد کردن باظالمان . . . وبخشیدن غنیمت‌میان مسلمانان راستاراست و نصرت کردن اهل بیت بردشمنان. (ترجمه‌طبری بلعمی).

|| هم وزن . برابردراندازه. معادل :

بینیم کزآن میان چه‌برخاست
دو نیمه کنیم راستا راست .
نظامی .

بگیرند قاقله خرد و قاقله بزرگ و کبابه ازهریکی راستا راست شکر طبرزد چند وزن‌هرسه‌شربت مقدار دودرم‌سنگ کوفته وبیخته . (ذخیره خوارزمشاهی ص۳۵۱) . مامیران وبرگ زیتون ، مازووسعد، قاقله، شب‌یمانی، هلیله از یکی راستار است همه رابکوبند وبدهان اندر پراکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وعاقرقرحاو کبابه وسعدوپلپل‌ازهریکی‌راستاراست‌بدهان‌اندر پراکنندسود دارد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طباخی میان نظارگیان ایستاده بود فهم نتوانست کردپنداشت که‌مراد ازآن‌اعتدال تسویت مقدار است برفت ودیگی زیره با بساخت وگوشت و زعفران وزیره ونمك و دیگر توابل راستا راست در او کرد چون بپرداخت پیش استاد بنهاد وبرهان جهل خود راظاهر گردانید . (مرزبان‌نامه) .

راستاك . (اِ) شاید مخفف راست‌تاك ، تاك راست ، رز مستقیم باشد .

راست‌آمدن. [َم َ د] (مص مر کب) . سازگارآمدن.(آنندراج)،سازگاری‌یافتن. هماهنگی یافتن . مطابقت داشتن . برابری کردن . یکسانی داشتن :

چگونه راست آید رهزنی را
که ریزد آبروی چون منی را .
نظامی .

عشق بانام وننگ ناید راست
ندهد دست عشق و رعنایی .
عطار.

هستی ما وهستی تو دو نیست
راست ناید دویی و یکتایی.
عطار.

میباش وازمزاج حریفان نشان‌طلب
باطبع‌هر که‌راست‌نیایی کران‌طلب.
نظیری (بنقل آنندراج) .

مثل :

شمار (حساب) خانه باباِزار راست نیاید.
کذب وجبن واحتکار وخست ورشوتخوری
هیچ ناید راست باتاج گیانی داشتن .
ملك‌الشعراء بهار .

— بعقل‌راست آمدن .باعقل‌مطابقت‌داشتن، سازگار عقل بودن ، مطابق عقل بودن .

— بهم راست آمدن.

(۱) در اشتنگاس نیز بهمین معنی آمده است ولی درجای دیگردیده نشد. محتمل‌است که مصحف خوانی «ستا» بمعنی ستایش باشد.

(۲) Rastatt . (۳) Bonnier . (٤) Robersote . (٥) Kaiserlicks·

(٦) درفهرست ولف‌این‌کلمه نیامده است وبالتبع شعرشاهد درنسخ مورد استفادهٔ آن فهرست نیست .

وبکی شدن. یگانگی یافتن. یکجا جمع شدن. وحدت یافتن :

ازسر گنج ومملکت برخاست
دین و دنیا بهم نیاید راست .
نظامی.

که عشق ومملکت ناید بهم راست
ازاین هردو یکی میبایدت خواست.
نظامی.

مستوری وعاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که دردیده بدوز.
سعدی .

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی فراخ وصوفیان بس تنگخوی .
سعدی .

— راست آمدن صحبت . موافق آمدن صحبت . (آنندراج) :

صحبت راست روان راست نیاید باچرخ
تیر یك لحظه در آغوش کمان میباشد .
(ازآنندراج) :

|| استقامت یافتن ، قامت افراشتن ، از کجی براستی گرائیدن :

نخلی که قدافراشت به پستی نگراید
شاخی که خم آورد دگر راست نیاید .
ملك الشعراء بهار .

|| درست شدن ، اصلاح شدن ، سروصورت یافتن ، بصلاح رسیدن، روبراه شدن ،انتظام یافتن ، صلاح بپذیرفتن ، مرتب شدن ،منظم گشتن ،

بی وزیر کار راست نیاید. (بیهقی) . وبکشتن وحرب این کار راست نیاید .(تاریخ سیستان). باخود گفتم که چنین هم راست نیاید . (کلیله) .

بدین راست ناید کزین سبز باغ
گلی چند راسر درآری بداغ .
نظامی .

|| صورت گرفتن ، تحقق یافتن ، بوقوع پیوستن ، بحقیقت رسیدن ،درست درآمدن، صادق آمدن ، بدروغ نینجامیدن ، بکژی نکشیدن ، مقابل ناراست آمدن :

هرچیزی که ازاصحاب الکهف گویند بنویس تابنگریم که راست آید یانه. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی) . مرایادمیداد ازآن خواب که بزمین داور دیده بود که جدهٔ تو نیکو تعبیر کرد وهمچنان راست آمدومن خدمت کردم و گفتم این نموداری است ازآنکه خداوندندید. (بیهقی) .

اینك موی پیشانی و خاك خرابهٔ خود بتو فرستادم تا درزیر پای خوددرآوری وسو گند تو راست آید. (قصص الانبیاء ص ۲۱۳) .

|| مطابق آمدن، متناسب بودن :

اگر برستم دستان وراقیاس کنم
قیاس راست نیاید برستم دستان.
سوزنی .

|| باندازه درآمدن : جبرائیل ابراهیم را هدایت کرد و حجر بیاورد و راست آمد بر رکن کعبه که همان قدرجای بود. (مجمل التواریخ والقصص). اورابخواب گفته بودند که هر که این زره درپوشد وبروی راست آید جالوت بدست وی کشته شود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۴). طالوت بفرمود تاآن زره بیاوردند و آن سیصد وسیزده تن پوشیدند برهیچکس راست نیامد . (قصص الانبیاء ص ۱۴۴) .

|| درست آمدن :

— راست آمدن بسخن یابگفتار ، یابوصف، یابقلم . ادا شدن حق معنی باسخن ووصف و گفتار وقلم :

بسخن راست نیاید کهچه شیرین دهنی
وین عجبتر که تو شیرینی ومن فرهادم .
سعدی .

بگفتن راست ناید شرح عشقت
ولیکن گفت خواهم تازبان هست .
سعدی .

گراشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
کزاشتیاق چنانم که تشنه ماه معین را .
سعدی .

کمال حسن و جودت بوصف راست نیاید
مگرهم آینه گوید چنانکه هست حکایت .
سعدی .

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
سادتی احترق القلب من الاشواقی .
سعدی .

منعما شکرهای انعامت
بزبان قلم نیاید راست .
کمال الدین اسماعیل.

|| مطابق درآمدن ،درست درآمدن ،باهم خواندن، مطابقت کردن ، برابری داشتن، یکسانی داشتن،ونامهامقابل کرده شد ازبهر تجربت همه راست آمد چنانکه هیچ خطا نیفتاد . (راحة الصدور راوندی).

احتنان. بایکدیگر راست آمدن. (زوزنی) .
تعادل. بایکدیگر راست آمدن. (زوزنی) .

|| ساخته بودن ، برآمدن :

— راست آمدن بکسی . باودرست شدن، ازاو برآمدن ، از اوساخته بودن :

پرسیده آید که مرا در کدام پایه و درجه بداردواین بتو راست آید وتوتوانی پرسید. (بیهقی) .

|| فراهم شدن، مهیاشدن،مقدور گردیدن، مطابق دلخواه شدن ،

— راست آمدن کار. وسایل آن بهنحو دلخواه فراهم آمدن ، مطابق دلخواه شدن امر، اسباب آن فراهم شدن :

راست گویم صنما بی قدتو
کار ماهیچ نمی آید راست .
خواجوی کرمانی (بنقل ارمغان آصفی) .

|| تصادف کردن . مصادف شدن .

— راست آمدن با کسی . با او مصادف شدن ، باو برخوردن .

راستان . (ص) ج . راست ، عادلها و صادقها . (ناظم الاطباء) . صدیقان . مقابل کژان . (ازشرفنامه منیری):

زبیم سپهبد همه راستان
بدان کار گشتند همداستان.
فردوسی .

راست شو تابراستان برسی
خاك شو تابرآستان برسی.
اوحدی(بنقل امثال وحکم).

||قسط، عدل،

ونضع الموازین القسط ، مانهیم ترازوها راستان.(تفسیرابوالفتوح رازی ج۳ص۵۴۷).

راستانه . [نَ] (ق) بصورت راستی،بطریق راستی .

راست آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) . راست کردن، درست کردن،درست آوردن، بسر وسامان رساندن ، بصلاح رسانیدن ، مقابل ناراست آوردن :

گفت یك معالجت دیگر مانده است باقبال امیرالمؤمنین بکنم اگرچه مخاطره است اما باشد که باری تعالی راست آرد. (چهار مقاله) . خداکارترا راست آرد .سروسامان دهد ، برمراد دارد . || متناسب آوردن ، جورآوودن ، زیبای قد ساختن :

شاعرآن درزی است داناکو باندام کریم
راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام .
سوزنی .

تمشیت . راست آوردن کارها .

راست آیین . (ص مرکب) . که آئین راست دارد . که برآیین راستی است ، که راستی پیشه وآیین دارد :

پیاده که اوراست آیین شود
نگونسار گردد چوفرزین شود.
نظامی .

راست استادن . [اِ دَ] (مص مرکب) . رجوع به راست ایستادن شود .

راست انداختن . [اَ تَ] (مص مرکب). مستقیم افکندن . مقابل کژانداختن . مقابل کج انداختن . راست افکندن :

ناگه زکمینگاه یکی سخت کمانی
تیری زقضاوقدرانداخت براوراست .
ناصرخسرو .

و رجوع به راست انداز و راست اندازی شود .

— راست در انداختن . انداختن بی کژی و انحراف . راست درافکندن .

راست انداز. [اَ] (نف مرکب). که مستقیم افکند ، مقابل کژ انداز. || آنکه تیرمستقیم بنشانه رساند ، که مستقیم برهدف زند ، کسی که تیررا بهدف بزند، مجازاً تیرانداز قابل :

زغمزه تیروابرو کمان ساز
همه باریك بین وراست انداز .
نظامی .

|| صفت گستهم فرزند نوذر از پهلوانان داستانی ایران باستان ؛ ددیگر پسر نوذر بود پدر طوس و گستهم راست انداز . (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۷) .

راست اندازی. [اِ] (حامص مرکب). عمل راست انداز ، مستقیم انداختن ، راست افکندن ، انداختن بی انحراف و کژی . || تیرانداختن بدقت ، بهدف رساندن تیر :

شکار کردن وصفت راست اندازی ودلاوری او [بهرام گور] معروف است . (مجمل التواریخ و القصص) .

راست اندازی چمشش بین که گرخواهد بحکم
ناوک مژگان او برموی مژگان بگذرد .
عطار .

درنظرگاه راست اندازی
بغلقش را بجوی شدبازی .
نظامی .

ای همه ضرب تو به کج بازی
ضربهٔ زن به راست اندازی .
نظامی .

راست ایستادن . [دَ] (مص مرکب) . یا راست استادن ، مقابل نشستن یاخمیدن ، ایستادن بر پای باقامت کشیده ، قدآختن ، قد برافراشتن ، مستقیم ایستادن ، راست و مستقیم قرار گرفتن ، ایستادن بدون انحناء و کژی .

استقامت . راست ایستادن . (ترجمان القرآن) . (منتهی الارب) . اتلئباب . راست ایستادن . (ناظم الاطباء). اسطخام . راست بر پای ایستادن . (منتهی الارب) . اقتنان . راست استادن . (منتهی الارب) . اقتینان . راست استادن . (منتهی الارب) . || بمجازمنظم شدن ، انتظام یافتن ، سروسامان گرفتن ، آرام شدن ، امنیت یافتن :

و تا شمشیر نبود هیچ ملک راست نایستد . (نوروزنامه) . || بمجاز پذیرش یافتن ، بقبول انجامیدن ، ودراین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تاوصلتی باشد خداوندزاده را با وی و پیغام بزبان بونصر مشکان بود و بکتغدی گفت که طاقت این نواخت ندارد بونصر آنچه گفتنی بود باوی گفت تاراست ایستاد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۳۴) .

راست ایستاده . [دَ یا دِ] (نف مرکب) . مستقیم ، آخته ، برپای ، قدبرافراشته . || منظم ، انتظام یافته ، سامان یافته ، درست شده ؛ تا فرزندان من بنده و هر که دارد پیش خداوندزاده بایستد که آن کاری است راست ایستاده و بنهاده . (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۷) . این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کاردیدم این گروهی مردم که گرد وی درآمده اند هر یکی وزیری ایستاده و وی نیز سخن می شنود و بدان کار می کند این کار راست ایستاده را تباه خواهند کرد . (بیهقی ص ۷۹) .

راست باختن . [تَ] (مص مرکب) . باختن بی غدر وتزویر ، دغا و دغلی نکردن در قمار ، جرنزدن ، یکرنگی بکار بردن ، دو رویی و تزویر نکردن ؛ گفت که این امیری بچه یافتی گفت ای شیخ به راست باختن وپاک باختن . (اسرارالتوحیدص ۱۷۸) .

راست باز . (نف مرکب) . که راست بازد ، که در بازی غدر و تزویر ودورویی نکند ، که جر نزند ، که در قمار دغلی نکند ، پاکباز ، که دغا و دغل نکند درقمار ، مقابل دغل باز ؛ هوتقی الظرف ، یعنی امین راست باز است ، نه خائن و دغل باز . (منتهی الارب) . راست . (یادداشت مؤلف) . بی غدر وتزویر :

این کار زنان راست باز است
افسون زنان بد دراز است .
نظامی .

— راست باز وپاکباز ، آنکه در بازی و بمجاز در کارها بی غدر و تزویر باشد . || صادق . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || امانت دار . راست معامله . (آنندراج) . || دیندار . بااعتقاد . (ناظم الاطباء) .

راست بازار . (اِمرکب) . راسته بازار . (ناظم الاطباء) . صف بازار که عبارت ازیکی ازدوطرف بازاراست ودرآن دکاکین میباشد .

دل ناشاد من درراست بازار زیانکاری
نمی سازد بهمه سودا خریدارزیانی را .
علی نقی کمرهٔ (بنقل آنندراج) .

ورجوع به راسته بازار وراستابازار شود .

راست بازی . (حامص مرکب) . عمل راست باز . یا کبازی ، مقابل دغل بازی ، مقابل تزویر ودغل ، صداقت ودیانت وراستی و نمک حلالی . (ناظم الاطباء) .

نداریم بر پردهٔ کج بسیج
بجز راست بازی ندانیم هیچ .
نظامی .

چند سالم بتا قداری کرد
راست بازی وراستکاری کرد .
نظامی .

بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی .
نظامی .

|| عمل کردن براستی ، کار کردن دور از کجی و انحراف :

تا کج نبود کمان غازی
از تیرمجوی راست بازی .
نظامی .

راست بال . (ص مرکب) . که بال مستقیم دارد ، مقابل کج بال || (اِمرکب) . حشرهٔ که بال راست و مستقیم دارد . مانند ملخ . آبدزدک(۱) . (ازجانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۰) .



راست بالا . (ص مرکب) . مستوی القامة . معتدل القامة . راست قد . آخته بالا . کشیده قامت . سروقد :

همه شاه چهر و همه ماهروی
همه راست بالا همه راستگوی .
فردوسی .

|| (اِمرکب) . درخت سرو . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از انجمن آرا) .

راست بالان . (اِمرکب) . ج ِ راستبال وآن بردستهٔ حشراتی که بال راست ومستقیم دارند اطلاق میشود مانند ملخ . (ازجانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۰) . رجوع به راست بال شود .

راست بخش . [بَ] (نف مرکب) . مقسط . (مهذب الاسماء) . بخش کننده بقسط و عدل . بخش کننده بتساوی و استواء .

راست بخشی . (حامص مرکب) . قسط ، عمل راست بخش ، بخش کردن بتساوی .

راست بر . [بَ] (نف مرکب) . براستی برنده ، که براستی هدایت کنند ، که بصداقت و درستی رهبر شود :

سپهبد ز ملاح فرخنده رای
بپرسید کای راست بر رهنمای .
(گرشاسبنامه اسدی) .

|| شکل هندسی که اضلاع مساوی موازی قائم الزاویه دارد . در اصطلاح امروزی هندسی بجای مربع مستطیل بکار میرود ، همچون راست پهلو . || که بر آن مستقیم است ، مقابل برمنحنی که براستقامت نیست .

راست براست . [بِ] (ق مرکب) . دو چیز را گویند که در مقابل هم باشند و نگاهداشتن دو چیز را روبرو و مقابل یکدیگر نیز گفته اند . (ازلغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانه مولف) . || راه هموار و مسطح را نیز گویند و در لهجهٔ شوشتر راس براس نیز گویند . (از لغت - محلی شوشتر) .

راست برآمدن . [بَ مَ] (مص مرکب) . راست روییدن . راست و مستقیم نمو کردن :

نیکی وبدی سال اندر جو پدید آید که چون جوراست برآید وهموار ، دلیل کند که آن سال فراخ بود و چون پیچیده و ناهموار برآید تنگ سال بود . (نوروز نامه) . شعنبهٔ ، راست برآمدن شاخ گوسپند

(۱) Ortho ptere .

سپس آن پیچ خورده مایل شدن آن بجانب گوش. (منتهی الارب). || درست آمدن، موافق آمدن.

— راست برآمدن کار. برمراد شدن کار، موافق آمدن کار، سرو سامان گرفتن کار.

راست بود. [اِ مرکب). وجود حقیقی که ذات باری تعالی باشد و در آن شبهه نیست. (انجمن آرا). (آنندراج). ذات باری تعالی وواجب الوجود. (ناظم الاطباء). موجود حقیقی را گویند که ذات باری تعالی باشد جل جلاله. (برهان). این کلمه از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیرص ۲۴۶ شود. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

— راست بودن، مقابل کج بودن و خم بودن، مستقیم بودن، استقامت داشتن:

از کجی افتی به کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی.
نظامی.

|| مساوی بودن، برابر بودن، از جعفر صادق (ع) روایت کرده‌اند که: «سواء لمن خالف هذاالامر صلی ام زنا» یعنی راست است که هر که خلاف امامت بکند آنکه نماز کند و آنکه زنا کند. (کتاب النقض ص ۲۶۱). || مقابل چپ بودن؛ تیامن و تیاسر. راست بودن وچپ بودن ازقبله وآفتاب. و رجوع به راست شود.

|| درست بودن، صادق بودن، حقیقت داشتن، مقابل دروغ بودن:

طلبت چون درست باشد و راست
خود باول قدم مراد تر است.
اوحدی.

راست باش وپاک باهم میهمان ازمردوزن
کان یکی همچون برادر وین یکی چون خواهراست.
ملك الشعراء بهار.

|| بر صواب بودن.

اندیشهٔ وصال تو از ما نبود راست
نایدخود ازشکسته‌دل اندیشهٔ درست.
کمال الدین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).

و رجوع به راست شود. || درستکارو بی آزار بودن، پاکدامن بودن:

کور وکر گر نئی زچاه مترس
راست باش وزمیروشاه مترس.
اوحدی.

راست بیان. [بَ] (ص مرکب). بیان کننده براستی، راستگو، صادق القول، راست گفتار:

وصف تو آنست کزبان تو گفتم
من بمیان ترجمان راست بیانم.
سوزنی.

راست بین. (نف مرکب). مقابل کوربین. مقابل کج بین. مقابل احول ودوبین و کاژولوچ:

مرمرا آن ده که بستانی همان
گاه چونی کوروگاهی راست‌بین.
ناصرخسرو.

|| که بدرستی بنگرد، که راست بیند، که حقیقت بیند، مقابل خطابین، مقابل نادرست‌بین. منصف مزاج و نا طرفدار و عادل. (آنندراج). کسی که در چیزی بطور حقیقت بنگرد بدون ملاحظهٔ جانبداری. حقیقت بین. (ناظم الاطباء):

ریاضت کش مراین را راست بین کن
پس آنگاهی کمانت را یقین کن.
ناصرخسرو.

خطا بینند ازاین هر پنجگانه
توانی راست بین شان کردیانه.
ناصرخسرو.

چو اینها راست بین گردند زان پس
ترا سرمایه این اندر جهان بس.
ناصرخسرو.

راست بینی. (حامص مرکب). عمل راست بین، مقابل کج بینی. || مقابل خطابینی. درست بینی، حقیقت بینی. و رجوع به راست بین و نیز رجوع به کج بینی شود.

راست پا. (ص مرکب). برپا. برسر پا. قائم. و رجوع به راست پا آمدن شود.

راست پا آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب). ازجای بجای آمدن بی تأخیر. (ارمغان آصفی). ازجای بجای آمدن بی تأخیردرراه. (آنندراج):

در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما
سرو دامن برزدو آمد ببستان راست پا.
کمال خجندی (بنقل آنندراج و ارمغان آصفی).

راست پران. [پَ] (ق مرکب). مقابل پروازکنان. صف ودف. (یادداشت مولف). || (ص مرکب). ج، راست پر، که پروجناح راست و مستقیم دارد. || (نف مرکب). که براست ومستقیم پروازدهد. مستقیم پراننده.

راست پنجگاه. [پَ] (اِمرکب). نام مقام ششم درموسیقی، دستگاه راست پنجگاه. هدایت گوید: «راست» در قدیم پرده (دایره) بوده است و پنجگاه شعبه... تناسب راست ادواری با پنجگاه در این بوده‌است که‌هر دودرزمینهٔ دایرهٔ ۴ بوده‌اند. پنجگاه امروز هم در آن زمینه است لکن راست در زمینهٔ ماهور است. (از مجمع الادوار - نوبت سوم ص ۱۰۱).

راست پنداشتن. [پَ تَ] (مص مرکب). راست شمردن، راست دانستن، راست و حقیقی تصور کردن، راست انگاشتن. صحیح پنداشتن.

راست پوش. (نف مرکب). پوشندهٔ آنچه راست باشد. || بتازی کافر خوانند. (آنندراج). (انجمن آرا). ملحد. (ناظم الاطباء). بمعنی کافر از ساخته‌های دساتیراست. (یادداشت مولف).

راست پهلو. [پَ] (ص مرکب). مستقیم الاضلاع، آن راست پهلو که بیرون دایره بود. (التفهیم). || (اِ مرکب). در اصطلاح امروز هندسی این کلمه وراست بر بمعنی مربع مستطیل بکارمیرود.

راست پیشه. [شَ یا شِ] (ص مرکب). کسی که راستی و درستی پیشه دارد. که پیشه راست دارد.

راست پی کوچك. [یِ چَ] (اِخ). از بلوکات ناحیهٔ راست پی سواد کوه مازندران که قریهٔ مهم آن شورست است. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۲).

راست پیمان. (ص مرکب). که پیمان راست دارد. که برپیمان وعهداستواراست. که بوعدهٔ خود براستی عمل کند. کسیکه پای بند عهد وپیمان است. رجوع به راست‌عهد شود.

راست پیوند. [پَ وَ] (ص مرکب). که پیوند راست دارد. که پیوند دور از کژی دارد. که پیوندواتحادباصداقت همراه دارد. ||(ص مقلوب). پیوندراست، پیوند استوار، پیوند توام باصداقت:

نگه کرد قیدافه سوگند اوی
یگانه دل و راست پیونداوی.
فردوسی.

راست تك. [تَ] (ص مرکب). راست روش. که راست و مستقیم میرود. که تك مستقیم و درست دارد؛ جواد ذومصدق اسب راست تك وراست روش. (منتهی الارب).

راست جوی. [جُ] (نف مرکب). جویندهٔ راست. مقابل کژ جوی. که راست جوید.

راست حجاز. [حِ] (اِمرکب). دراصطلاح موسیقی پردهٔ حجاز. دایرهٔ حجاز. هدایت آرد: راست قدیماً پرده (دایره) بوده است مانند راست پنجگاه و غیره. و حجاز نیز یکی از ملحقات دستگاه شوراست. (ازمجمع الادوار نوبت سوم ص ۹۸ و ۱۰۱).

راست خاله. [لَ یا لِ] (اِخ). رودخانه‌ای است که ببحر خزر میریزد ومحل صیدماهی می باشد. کیهان گوید: رودهایی که ازتولم گذشته واردمرداب میشوند اغلب باسم خاله معروف است مانند راست خاله، نوخاله... که همه دارای ماهی هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

راست خانه. [نَ یا نِ] (ص مرکب). که خانه راست دارد، که بر جهت واحدی است، که یکرویه است. آدم راست و امین را گویند ودر اصطلاح کسی را گویند که با همه کس از قرار راستی و درستی معاش کند. (آنندراج). (انجمن آرا). کسی که با همه کس ازروی راستی ودرستی و دیانت و امانت معاش کند. (ناظم الاطباء). (برهان). بمعنی کسیکه راست ودرست باشد. (غیاث):

چو راست خانه کسی‌ام که روزگارمرا
همی طرازد بر خط استوا پرده.
کمال الدین اسماعیل (بنقل آنندراج).

بامن ای خاصگان در که من
راست خانه شوید چون ره من.
نظامی.

|| کنایه از چیز راست و درست باشد . (از آنندراج) . || مستقیم،درست :

کجیها شدز شرعت راست‌خانه
کمانها نیز آمد بی نشانه .
ناظم هروی (بنقل آنندراج) .

|| راست رو ؛ مهرهٔ شطرنج هر گاه راست برود راست‌خانه است وشاه شطرنج همیشه راست حرکت میکند . (هفت پیکر چاپ وحید ص ۱۰۰) .

راست‌خدیو . [خ] (اِ مرکب). اشاره بباری تعالی است . (آنندراج) . (انجمن آرا) . باری‌تعالی‌جل‌شانهٔ . (ناظم‌الاطباء). اشاره بباری تعالی‌است عزشانه.(برهان) .

راست‌خواستن . (مص مرکب). طالب امر واقعی و نفس الامر بودن از کسی . (آنندراج) . جویای راست شدن . طالب راست بودن . حقیقت خواستن :

اگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش بزم خواست .
نظامی .

میانجی چه باشد که بس بی‌هشند
اگرراست خواهی‌میانجی کشند .
نظامی (بنقل‌آنندراج) .

راست خواهی زنان معمایند
پیچ در پیچ و لای در لایند .
ملك‌الشعراء بهار .

راست‌خوان . [خا] (نف‌مرکب) . کسی که خود را راست و درست بخواند، آنکه خود را بدرستی و صداقت معرفی کند . کسیکه دعوی راستی کند :

قوت جان است این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان .
مولوی .

رجوع به راست خوانی شود .

راست‌خوانی . [خا] (حامص مرکب) . عمل راست خوان ، دعوی راستی و درستی کردن ، خود را درستکار و راست کردار معرفی کردن :

راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چه اندازند .
نظامی .

و رجوع به راست خوان شود .

راست‌خوی . (ص مرکب) . که خلق وسرشت راست دارد ، آنکه‌به خلق راست متصف‌است . آنکه دوراز کژخویی‌است .

راست‌داشتن . [تَ] (مص‌مرکب). مستقیم داشتن ، استقامت دادن ، منظم کردن ، باستقامت آوردن ، نظام دادن : مسلمانان صف بر کشیدند پیغمبر (ع) چوبی بدست داشت و اندر صف همی گردید و مسلمانان را راست همی داشت . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

— طبع راست داشتن، طبع‌مستقیم‌داشتن، طبع معتدل داشتن ، طبعی موزون‌داشتن : اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیك نباشد امید بود که نیك شود . (چهار مقالهٔ عروضی ص ۳۰) .

|| رعایت عدالت و درستی کردن :

— راست داشتن ، پیمانه را ، ترازو را . براستی و درستی اندازه گرفتن ، رعایت عدالت و راستی در توزین و اندازه گیری کردن :

پیغامبر علیه‌السلام او را خطیب پیغامبران خواند از بس سخنان بلیغ و موعظت که قوم خویش را گفتی درتعبد ایزد تعالی ... و پیمانه راست داشتن و ترازو . (مجمل‌التواریخ‌والقصص). شعیب‌ایشان‌رامیگفت که ترازو و کیل راست دارید . (قصص‌الانبیاء ص ۹۵) .

شعیب ایشان را بیم کرد و میگفت ایمان بیاورید وکارهای بد مکنید و کیل وترازو راست دارید . (قصص الانبیاء ص ۹۴) .

— راست داشتن با ... برابر داشتن، یکی داشتن ، برابر شمردن، مقابل‌داشتن:

که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزاکا .
دقیقی .

بخوردند سوگندآن‌سان که خواست
که مهر تو با دیده داریم راست .
فردوسی .

که هرچندکاین‌پادشاهی جداست
ترا با تن خویش داریم راست .
فردوسی .

هر که او دارد شمار خانه بابا زار راست
چون ببازار اندر آید خویشتن رسوا کند.
منوچهری .

با عمل مرعلم دین را راست دار
آن ازین کمتر مکن یك خردله.
ناصرخسرو .

— زبان با دل راست داشتن . هر چه در دل‌است برزبان راندن. (یادداشت‌مولف). حقیقت بر زبان آوردن .

— دل با کسی‌راست داشتن . باأویکرنك وموافق بودن ، از کجی‌وناراستی‌دور بودن:

هر کس که باتودل‌را چون تیرراست‌دارد
درپیش تو بخدمت همچون کمان کندقد.
امیرمعزی .

|| برابر داشتن ، تساوی قائل بودن : و کوشش اهل‌علم درادراك سه مرادستوده است : ساختن توشهٔ آخرت ... و راست داشتن میان خود و مردمان . (کلیله) .

|| واگذار کردن،محول‌ساختن،رواشمردن:

زشاهان و لشکر کشان عذر خواست
که بر جز منی شغل دارید راست .
نظامی .

|| فراهم داشتن ، مهیا ساختن ، آماده کردن ، درست کردن : حاجبی باأوفرستاد تا خدمتی کند او را و علوفه و آنچه باید راست دارد . (تاریخ سیستان) . بدان که اخلاص دو بال دارد ... یك پرش‌محبت است بربنج نماز ویك روزه داشتن وزکوة دادن و برعیال خود نفقه راست داشتن . (کتاب المعارف) .

|| همراه بودن ، بر یکی قرار بودن : امیرك سپاهدار که با سلطان با وی راست - داشته بودگفت : زندگانی سپاهسالاردراز بادفرمان خداوندنگاه‌باید داشت . (بیهقی ص ۲۲۶) .

|| تصدیق کردن، راست پنداشتن ، باور- کردن ، راست انگاشتن ، حقیقت‌شمردن :

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت‌خوش تن‌ایشان‌راسپارند.
(ویس ورامین) .

راست درآمدن. [دَ مَ دَ] (مص‌مرکب). بحقیقت‌پیوستن، تحقق‌یافتن ، صحیح‌آمدن.

— راست در آمدن خبر . تحقق یافتن آن ، بواقعیت رسیدن آن ، مقابل دروغ- در آمدن خبر .

راست‌دست . [دَ] (ص مرکب) . که دست دور از انحنا و کجی دارد ، آنکه دست‌راست‌ومستقیم‌داردبی‌کجی‌واعوجاج :

— اسب راست دست . اسبی که دست و پایش حالت‌استقامت و راستی داردبی کجی و خمیدگی :

سخت‌پای و ضخم‌ران وراست دست‌وگردسم
تیزگوش و پهن‌پشت ونرم‌چرم‌وخردموی.
منوچهری .

راستدل . [دِ] (ص مرکب) . که دلی راست دارد. که دوراز کجی وبد دلی‌است. پاکدل :

کسی را ندیدم از ایران سپاه
بجز راست‌دل رستم نیکخواه .
فردوسی .

ازو پهلوان جست راه سخن
که‌ای‌راستدل گوژپشت کهن.
(گرشاسبنامه ص ۹۶) .

و نجم‌الدین ابی جعفر احمد عمران که اورا وزیر راستدل گفتندی . (جامع‌التواریخ- رشیدی) .

پشت خم راستدل بخدمت تو
همچونون‌والقلم‌همه‌کمراست.
خاقانی .

||ساده‌دل : عبدالله [بن‌عباس علی]راگفت: تو مردی راست دلی ودلیر این‌کار بدلیری تباه‌خواهی کرد.(مجمل‌التواریخ‌والقصص). و ترك باادب وعقل بودوراستدل. (مجمل- التواریخ والقصص) .

راستدلی . [دِ] (حامص‌مرکب). حالت راست دل . پاکدلی . صفا :

برصیددل عاشق شاهین صفت وعاشق
در راست دلی با تودارد صفت‌شاهین.
سوزنی .

|| ساده دلی . و رجوع بـه راست دل شود .

راست دیدن. [دَ] (مص مرکب). مستقیم دیدن. براستقامت دیدن. مقابل نادرست و کژدیدن:

توانی بر او کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب.
ابوشکور بلخی.

چشم چپ خویشتن برآرم
تا دیده نه بیندت بجز راست.
سعدی.

|| درست دیدن، حقیقت دیدن، برصواب دیدن.

راست دین. [دی] (ص مرکب). حنیف. (منتهی الارب). پاکدین. فرهودی.

راست دینان. [دی] (ص مرکب). حنفاء، پاکدینان. و رجوع به راست دین شود.

راست دینی. [دی] (حامص مرکب). حالت راست دین، پاکدینی. و رجوع به راست دین شود.

راستر. [تَ] (ص تفضیلی). مخفف راست تر، مستقیم تر مقابل کج تر:

ترا ز اصل تن خویش راستره نیست
مکن گذر که نهادست پیش وهم حصار.
ناصرخسرو.

راست راست. (قید مرکب). دور از خمیدگی. نهایت مستقیم و آخته، بی کجی. || در تداول عامه بی پروا، بی اعتناء آشکار، علنی؛ و درتر کیبات زیر بدین معانی آید:

— راست راست گشتن، یا راست راست راه رفتن. ول گشتن، تن بکاری ندادن، بشغل و حرفه و پیشه ای نپرداختن، زیر بار کار و زحمتی نرفتن و سربار دیگران شدن، شانه زیر بار شغل و پیشه ای خم نکردن، تن به بیکاری و مفتخواری دادن باحالت غرور و تکبر.

— راست راست رفتن و برگشتن. برای انجام دادن کاری سرسری و بدون دقت و اعتنا رفتن و بی نتیجه برگشتن. زیر بار کار و زحمتی نرفتن. و رجوع به راست- راست گشتن شود.

راست راستی. (قید مرکب) واقعاً. بحقیقت. ودر تداول عامه راس راسی تلفظ کنند.

راست رفتار. [رَ] (نف مرکب). مقابل کجرفتار.

راست رفتاری. [رَ] (حامص مرکب). عمل راست رفتار. مقابل کج رفتاری. رفتار براستی و درستی و صداقت. معامله و آمیزش بصدق و درستی با مردم:

صراط راست که داند در آن جهان رفتن؟
کسی که خو کند اینجا براست رفتاری.
سعدی.

راست رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب). مستقیم رفتن، انحراف نگزیدن، راه راست در پیش گرفتن. مقابل کج رفتن:

هر کو برود راست نشسته است بشادی
وانکو نرود راست همه مرده همی ریش.
رودکی.

ترا گردن در بسته به بیوغ
وگرنه نروی راست باسپار.
لبیبی.

خوش میرود این پسر که برخاست
سروی است چنانکه میرود راست.
سعدی.

ما راست رویم (۱) لیك تو کج بینی
رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را.
؟

تا شدم خویگر به رفتن راست
چرخ کجرو به کشتنم برخاست.

راست نتوان سوی بلندی رفت
راستی مانع ترقی ماست.
ملك الشعراء بهار.

راسترو. [رَ] (نف مرکب). مقابل کجرو. (آنندراج). (ارمغان آصفی). راست رونده، مستقیم حرکت کننده، بی انحراف و کجی رونده، که بخط مستقیم طی طریق کند، که ازاستقامت نگردد:

پیش بین چون کرکس وجولان کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبك وراسترو همچون بلنگ.
منوچهری.

چو میکردم این داستان را بسیج
سخن راسترو بود و ره پیچ پیچ.
نظامی.

اعتدال هوای نوروزی
راسترو شد بعالم افروزی.
نظامی.

نه پایی چو بینندگان راسترو
نه گوشی چو مردنصیحت شنو.
سعدی.

سعدیا راستروان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار.
سعدی.

راست رو. [رَ تْ رُ] (قید مرکب). در تداول عامه مواجه، مقابل، محاذی، روبرو، راست روی توپخانه، روبروی توپخانه. (یادداشت مؤلف).

راست روده شدن. [رُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب). در تداول عامه هیچ درمعده نماندن و ناپخته و زود ازدوسوی دفع شدن. (یادداشت مؤلف). بهقی واسهال توأماً مبتلا شدن. ورجوع به راسته روده شود.

راست روش. [رَ وِ] (ص مرکب). کسیکه راه وروش راست و درست دارد، راست روشن، که برروشی مستقیم است، مقابل کج روش. || آنکه بطور مستقیم وراست حرکت کند؛ جواد و مصدق. اسب راست تك وراست روش. (منتهی الارب).

راست روشن. [رَ وِ] (ص مرکب). راست روش، صورت قدیمیتر کلمه راست روش. رجوع به راست روش شود.

راست روشن. [رَ شَ] (اِخ). نام وزیر بهرام گور که بر خلق ظلم فراوان کرد و مال و ملك ستد. آخر الامر بهرام او را کشته و هر چه بظلم ستده بود بخلایق داد. (شرفنامه منیری). نام وزیر بهرام - گور بوده که بواسطهٔ ظلم بسیار کشته شد. (آنندراج). (انجمن آرا). وزیر بهرام گور بود و ظلم بسیار میکرد بهرام ازقضیه شبان وسگ خاین متنبه شده اورا سیاست بلیغ فرمود. (برهان): مردی راست روشن نام وزیر بهرام بود و بهرام زمان خود بر عشرت میگردانید وکار ملك بدو گذاشته و از غایت حرص اموال بکلی برده و ولایت خراب گردانیده ولشگر را روزی نرسانیده، بهرام روزی برسبیل شکار بیرون رفت بردر شهر چوپانی را دید سگی را از درختی آویخته موجب پرسید گفت این سگ بر گله معتمد من بود ناگاه درگله کمی میآمد و معلوم نمی شد پنهان متفحص شدیم این سگ با ماده گرگی الفت گرفته و با اودر ساخته بودو گرگ گوسفندان را تلف می- کرد بهرام ازین بیندیشید رمزی از این بارکان دولت بگفت اورا از حال راست- روشن آگاه گردند بهرام او را بگرفت و احوال تفحص نمود گناه بیشمار بر او گرد شد و او را سیاست کرد. (تاریخ گزیده ص ۱۱۳—۱۱۲).

همه را راست روشن از کم و بیش
راست و روشن ستد برشوت خویش.

راست روشن در آمد از در کاخ
رفت بر صدر گاه خود گستاخ.

شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترس از خدا دوری.

نام خود کرده زان جریده که خواست
راست روشن ولی نه روشن وراست.

روشن و راستیش بس تاریك
راستی کوژ و روشنی تاریك.

داده شه را بنام نیك غرور
و وز تعلیق نیکنامی دور.

تا وزارت بحکم نرسی بود
دروزارت خدای ترسی بود.

راست روشن چوزو وزارت برد
راستیها و روشنیها مرد.
(هفت پیکر نظامی. ج وحید ص ۳۳۰).

راست روی. [رَ] (حامص مرکب). مقابل کجروی. راه راست و مستقیم رفتن:

تیرخدنگ شاه به کلك تو داد شغل
تا راستی وراست روی گیرد از خدنگ.
سوزنی.

و رجوع به راست رفتن و راست رو شود.

راستریك. (۲) (اِخ). قصبه ایست در ایالت یورك (۳) انگلستان در-

(۱) یعنی: مستقیم میرویم.

(۲) Rastrick (۳) York

هفت کیلومتری جنوب شرقی هالیفاکس. جمعیت آن ۸۰۴۰ تن میباشد و کارخانه-های قماش، ابریشم و غیره در آن وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راست‌ساختن. [تَ] (مص مرکب). مستقیم کردن، استقامت دادن، افراشتن، از کجی برون کردن. || آماده ساختن، مهیا کردن، تهیه‌دیدن، زمینه‌فراهم کردن، ساختن، مقدمات آماده کردن، لوازم و وسایل مهیا کردن: و عمرولیث‌را خشم‌آمد و حرب را راست ساخت. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۰۴). تمهید. راست ساختن کار و بصلاح آوردن آن.

راست‌ساز. (نف مرکب). مستقیم کننده. راست کننده. از کجی برآرنده. استقامت دهنده. || (اِمرکب). نوعی‌ازفنون‌سازندگی وصفتی از صفات سازهای ذوالاوتار است. (آنندراج). (برهان). یکی از صفات سازهای‌ذوالاوتاروهم‌آهنگ. (ناظم‌الاطباء). || در اصطلاح الکتریسته، مستقیم کننده در چراغهائی که‌برای‌برق‌بکارمیرود. (۱)

راست‌سوگند. [سَ گَ] (ص مرکب). که قسم راست دارد. که قسم براستی یادکند.

راست‌شدن. [شُ دَ] (مص مرکب). از کجی برآمدن، مقابل کج شدن وخم-شدن. مستقیم قرار گرفتن. باستقامت-گراییدن، افراخته شدن، از انحنا بیرون رفتن:

هر چند همی مالدخمش نشود راست
هرچند همی شورد تویش نشود کم.
عنصری.

سرش باز پیچد ورگ راست شد
وگر وی‌نبودی زمان‌خواست‌شده
ملک راکمان کجی راست شد
زسودابراوخشمگین‌خواست‌شد.
(بوستان).

راست‌شوچون تیرو واره از کمان
کز کمان هر راست بجهدبیگمان.
مولوی.

پشت دو تای فلک راست‌شد ازخرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام‌را.
سعدی.

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست.
موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست‌نخواهدشدن‌این‌پشت‌گوژ.
گلستان.

استقامت. راست شدن. (ترجمان‌القرآن). استنباب. راست شدن. (زوزنی). استوا. راست شدن. (ترجمان‌القرآن). اسلحباب. راست و دراز شدن راه و جز آن. (زوزنی). (المنجد). اسمهرار. معتدل و راست و برپا شدن. (منتهی‌الارب). اعتدال. راست شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). اقعیلال. راست شدن در سواری. (منتهی‌الارب). انصیات. راست قامت شدن. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

— راست شدن تیر بنشانه. بهدف رسیدن آن، بهدف خوردن آن:

تیرم همه بر نشانه شد راست
هر چند کمان بچپ کشیدم.
خاقانی.

— راست شدن موی براندام. کنایه از سخت هراسناک شدن، سخت ترسیدن، عظیم بیم کردن و وحشت‌زده شدن. || کنایه از سخت خشمناک شدن. انتفاش. موی براندام راست شدن. (زوزنی).

|| بپای خاستن، ایستادن، برخاستن، نهوض، انتهاض. (یادداشت مؤلف). شق شدن. (یادداشت مؤلف). شق، راست و دراز شدن بی‌آنکه مایل راست و چپ باشد. (منتهی‌الارب). || معلوم‌شدن، بحقیقت پیوستن، تحقق یافتن، واقعیت‌پیدا-کردن، مطابق در آمدن، مقابل دروغ شدن. کشف شدن، استوار شدن:

باندك توجهی‌راست‌شود که‌باکالنجار مردی خردمنداست‌وبنده‌راست. (بیهقی‌ص۴۷۶). میره. راست شدن. (ترجمان‌القرآن).

— راست شدن خواب، به نیکی گزارده شدن، واقعیت یافتن. بمعنی مطابق رؤیا بفعل آمدن. (آنندراج). بمعنی مطابق خواب بظهور آمدن. (ارمغان آصفی). تعبیر صحیح پیدا کردن، گفتا خواب دوشین من‌راست شد که محمدرا همیدیدم که با من تلطیف‌می کرد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص).

شب خواب دیدمت بیرخویشتن ولیك
آن‌بخت کو که‌راست شودخواب‌عاشقان.
امیر خسرو دهلوی. (بنقل آنندراج و ارمغان آصفی).

— راست شدن‌ظن. مطابق‌درآمدن‌آن:

فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن‌ابلیس‌راست.
(بوستان).

رجوع به راست شدن‌گمان شود.

— راست شدن‌گمان. تحقق یافتن‌گمان، مطابق در آمدن آن:

از ماگمان حسن ووفا بوده دوست را
شکرخدا که‌راست شدآخر گمان‌دوست.
ملاجامی. (بنقل ارمغان آصفی).

|| صادق شدن، حقیقت داشتن، درستکار شدن:

راست شوتا براستان برسی
خاك شو تا برآستان برسی.
اوحدی (بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا).

|| مصداق پیدا کردن، درست درآمدن: کارها بزور وقوت وقدرت و طاقت متعلق گردد، من غلب سلب ظاهر شود. و شعر و ما السیف‌الا لمن سله
ولم یزل الملك فیمن‌غلب.
راست شود. (سندباد نامه ص ۵).

|| روبراه شدن، درست شدن، ساخته آمدن، مرتب شدن، اصلاح شدن، سرو صورت گرفتن.انتظام‌یافتن، بصلاح‌آمدن: چون‌این کوکبه راست شدمن که‌بوالفضلم وقومی بیرون‌طارم بدکانها بودیم‌نشسته در انتظار حسنك. (بیهقی‌چاپ ادیب‌ص۱۸۰). نامهٔ عمرو [لیث] رسید از سمرقند که شغل من [یعنی امر خلاصی از اسارت اسماعیل بن احمد] به‌بیست بارهزار هزار درم‌راست شد که‌مرابگذارند. (تاریخ‌سیستان). مرگ سخت است‌کاشکی همهٔ‌سفر چنان بودی که بعصایی و رکوهٔ راست شدی. (تذکرة-الاولیاء عطار).

بنامه راست شود نامه‌کرد باید وبس
به تیغ‌کار نگردد درست‌وباسروجان.
فرخی.

کاشکی‌کار من و تو بدرم‌راست‌شدی
تا من از بهر تراکردمی‌ازدیده‌درم.
فرخی.

این خداوند کریم است و شرمگین چون ببیند شاید که‌نیسندد که‌تودرآن‌درجهٔ‌خمول باشی و بروزگار این کار راست شود. (بیهقی). خردمندان که در این تأمل کنند مقرگردد ایشان راکه بجهد و جد آدمی اگر چه بسیار عدت وحشمت و آلت‌دارند کار راست نشود. (بیهقی ص ۶۷۸).

چوکار افتاده‌ای راکار شد راست
درگنجینه بگشاد و برآراست.
نظامی.

آن بخت که کار از او شودراست
آن روز بدست راست برخاست.
نظامی.

چون راست شود کار و بارت
بندیش بر فرود کارت.
(از لغت اسدی).

چو شاهبت یکسر مرا خواست شد
از این زابلی کار تو راست شد.
(گرشاسبنامهٔ اسدی ص ۸۷).

شد زروشن دل او روز مخالف تاری
شد زتیغ کج اودین خداوندی‌راست.
ملك‌الشعراء بهار.

خود زسبك مغز و تندخوی چه خیزد
تاکه شود کار ملك راست ازایشان.
حاج سید نصرالله تقوی.

انتظام، راست شدن‌کار. (آنندراج). اتلباب، راست شدن کار. (آنندراج). اتلیباب، راست شدن‌کار. (آنندراج). اسبطرار، راست و درست شدن بلاد

(1) Redresseur.

(ناظم الاطباء) . استتباب ، کامل و راست شدن کار . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . استداد ، راست شدن و استوار گردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .
استذناب ، کامل و راست شدن . (منتهی‌الارب) . ائتداف، تمام ومهیا و راست‌شدن کار . (منتهی الارب) . تمهد ، راست شدن حال وکار . (از المنجد) . || صافی‌شدن، یکی شدن ، آرام یافتن ، اکنون که دلها راست شد و ایزد تعالی و تقدس این کار نیکو گردانید اثر فتح و نصرت همه عالم است . (تاریخ سیستان) . || یکروشدن، یکی شدن ، یکدل و یکجهت شدن ،برابر شدن ، متفق شدن :

وگر بر من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست.
نظامی .

چون شه این گفت ورایها شد راست
پیر تر موبد از میان برخاست .
نظامی .

— راست شدن با ، متفق شدن با ، یکرو و یکی شدن با ، وبعد از مدتی او رامعلوم شدکه لشکر باوی دل بد کرده‌اند و باامیر احمد راست شده‌اند . (تاریخ بخارا) .
|| سازگاری یافتن ، ساز کار شدن ، هم آهنگ شدن . برابر شدن . معادل شدن، یکی شدن ، تناسب چه باشد راست شدن دو نسبت یا بیشتر . (التفهیم) . تساوی ، راست و برابر و یکسان شدن . تسوی ، راست شدن. (زوزنی). سداده راست‌شدن. (ترجمان القرآن) . راست و درست شدن در کردار و گفتار . (ناظم‌الاطباء) . سدود، راست شدن . (دهار) . || قرار گرفتن ، مقرر شدن ، مسلم شدن ، بتصرف آمدن، ازآن‌او شدن ، پس بمدائن آمد و همهٔ پادشاهی راست کرد و چون مملکت بر انوشیروان راست شد آرزو آمدش که ببلخ شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی) . وکارهای‌دین راست کرد ودر پنج سال ملك بروی‌راست شد و دنیا را آبادان کرد . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
وهب بن منبه گویدچون مملکت برسلیمان راست شد. (قصص‌الانبیاء ص ١٦) .

چوگردد مرا راست ماچین و چین
نخواهیم یاری ز مکران زمین .
فردوسی .

چوگیتی‌مرا ورا[اردشیررا] همه‌راست‌شد
زمهت بکیوان همی خواست شد .
فردوسی .

چوگیتی همه راست شد بر پدرش
گشاد ازمیان باز زرین کمرش .
فردوسی .

مظفر بدارالامان باز گشت و کار سیستان براو راست شد . (تاریخ سیستان) .
||متشکل‌شدن،تلفیق یافتن ، بهم پیوستن ، تا ببینند که خدای تعالی چگونه مرده زنده کند پس اندامهایش یك یك راست شد . (قصص الانبیاء ص ٨٣) .

گرم وسرد وخشك وتر چون راست شد
راستیشان کرد شیر و انگبین .
ناصرخسرو .

— راست شدن نیزه . دراز شدن، متوجه شدن : شرعت الرماح شرعاً . راست شد نیزه‌ها بسوی کسی. (منتهی الارب) .
— راست شدن معرکه . برپا شدن‌آن، درگرفتن هنگامه .

راست شمردن . [ش ُ م َ د َ] (مص مر کب). درست انگاشتن ، راست حساب کردن ، راست داشتن ، راست پنداشتن .
|| حقیقت و صدق بکارداشتن :

خاطر شاه را چو آینه دان
همه نقشی دراو معاینه دان ،
آنکه تا بود نقش راست شمرد
نقش کژ پیش او نشاید برد .
اوحدی .

راست صورت . [ر َ] (ص مر کب) . دارای صورتی راست ، استوار صورت ، که صورت مستقیم‌دارد ، که شکل وصورت راست دارد ، آنکه دارای صورت راست ومستقیم است :

الف راست صورت صواب است لیکن
اگر کژ شود هم خطایی نیابی .
خاقانی .

راست‌طبع . [ط َ] (ص‌مر کب). که‌طبعی معتدل‌دارد ، روان‌طبع، خوش‌ذوق،خوش‌سلیقه،مقابل کژطبع . اهل دل‌وحال، وشاعر روان‌طبع :

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که باراست طبعان سری داشتی .
(بوستان) .

چون جاه وجلال وحسن و رنگ‌آمد وبو
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بودنه کس عاشق او .
سعدی .

راست‌عهد . [ع َ] (ص‌مر کب) . درست پیمان. صادق‌الوعد . که عهد استوار دارد. که درمقام عهد وپیمان راستی وامانت نشان دهد :

سخنگوی و دلیر وخوب کردار
امین و راست عهدوراست گفتار .
نظامی .

و رجوع به راست پیمان و درست پیمان شود .

راست‌عیار. [ع َ] (ص‌مر کب). تمام‌عیار ، درست،مقابل شکسته. کامل‌عیار، یعنی‌پولی که عیار آن‌راست‌ودرست باشد. (ناظم‌الاطباء) .
|| مجازاً ، بی غش ، صحیح ، درست ،

گر بود پاسخ توراست عیار
راست گردد مراچوقدتوکار .
نظامی .

راست‌فعل. [ف ِ] (ص مر کب) . راست کردار ، درست کردار :

روز دانش زوال یافت که بخت
بمن راست فعل کژ نگرست .
خاقانی.

ونیز رجوع به راستکار شود .

راستقنجان . [ف ِ] [اِخ] . صحرا و ناحیه‌ای است ظاهراً درحدود ساوه : چون پادشاه گیتی فروز ... بار دیگر هوای اشتغال بصیدوشکاردر خاطر دریا آثار پیدا شده متوجه ولایت ساوه گردید و عساکر گردون مآثر کران تا کران‌دشت و بیابان را فروگرفته جرگه‌انداختند ...و قمور قادر صحرای راستقنجان بهم رسیده بدستوراستمرار پادشاه‌شیرشکار بلوازم‌آن کار قیام نمود . (حبیب السیر چاپ کتابخانه خیام ج ٤ ص ٥٦٧) .

راست قامت. [م َ] (ص‌مر کب).افراخته‌قد ، آخته بالا ، آخته قامت ، سهی قامت، سهی قد ، راست قد ، راست‌بالا ، کسیکه قامت‌راست‌ومستقیم‌دارد،انصیات،راست‌قامت شدن بعدازخمیده شدن. (از منتهی الارب). جاریة‌شاطة،دختر راست‌قامت.(منتهی‌الارب). رجوع به راست‌قد شود .

راستقان . [ت َ] [اِخ] . دهی است از دهستان جر گلان بخش‌مانه‌شهرستان بجنورد که درهفت هزار گزی شمال باختری مانه و سیزده هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به پرسه‌سو واقع است . محلی‌است کوهستانی‌وسردسیر ، وسکنهٔ‌آن ٥١٨ تن است ، آب آن از رودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و مالداری است . راه مالرو و دبستان دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٩) .

راست‌قد . [ق َ د د] (ص‌مر کب). راست‌قامت ، سهی قد ، راست‌بالا ، کسیکه قامت راست ومستقیم دارد : متمثل ، مرددراز و راست قد. (منتهی‌الارب). رجوع به‌راست قامت شود .

راست قسم . [ق ِ] (ص مر کب) . دو یا چند کس که سهم وقسمت شان از یك چیز مساوی و برابر باشد :

ندارد زما کس زکس مال بیش
همه راست‌قسمیم درمال خویش .
نظامی .

راست‌قلم . [ق َ ل َ] (ص‌مر کب) . که‌قلم راست دارد ، که خامه از کجی دور دارد ، که جزراست ننویسد ، نویسنده که محاسب درست ومتدین‌باشد. (ازآنندراج) . کاتب ونویسندهٔ راست‌ودرست نویس ، و محاسب درست حساب . (ناظم الاطباء) ؛ و فرمود تابهرولایتی بیتکچی جلد برود ومجموع آن ملك‌دیه‌بدیه‌مفصل بنویسد ... ودر بند توفیر و تکسیر نباشد ... بیتکچیان بر موجب فرموده بولایت رفتند و هرچند مردم تمام

معتمد و راست قلم کم یافت شود بقدر امکان کوشیده قوانین ولایات نوشتند و آوردند. (تاریخ غازانی چاپ انگلستان ص ۲۵۳).

راستکار. (ص مرکب). راست فعل. درستکار. صادق ومتدین وامانت دار وصالح و پرهیزکار. (آنندراج). کسی که کار به راستی ودرستی میکند. درستکار و مقدس وعادل. (ناظم الاطباء). درستکار وراست و دارای اعمال صالحه وبمعنی دیندار ومستقیم نیز آمده است. (شعوری ج ۲):

با عمل مرقول خود را راست کن
تا که گردی راستکار وراست بین.
ناصرخسرو.

گرچوترا زو شده ای راستکار
راستی دل بترازو گمار.
نظامی.

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی.
سعدی.

عالمی راستکار در پیش اسکندر به حجت زبان آوری میکرد. (مجالس سعدی ص ۲۰).

راستکاران بلند نام شوند
کژ روان نیم پخت وخام شوند.
اوحدی مراغه‌ای.

تاتو باشی زراستان مگذر
مکش ازخط راستکاران سر.
اوحدی.

این نه ملک پادشاه جملهٔ مشرق بود ... وداد گر وراستکار بود. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). حکیم، راستکار. (منتهی الارب). (دهار). رشید، راستکار. (منتهی الارب). متدین، راستکار. (منتهی الارب). مُسِد، راستکار. (منتهی الارب). مُسدد، راستکار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| خداوند صنعت وصنعتگر. (ناظم الاطباء). کسی که در کار و صنعت خود ماهر باشد. (شعوری ج ۲).

راستکارشدن. [شُ دَ] (مص مرکب). راستکاری کردن. راستی فعل داشتن. صادق و متدین وامانت دار وصالح شدن. پرهیزکار شدن. تدین، راستکار شدن. (منتهی الارب).

راستکاری. (حامص مرکب). عمل راستکار. درستکاری. دیانت. تدین. درستی:

گرامید تو رستگاری بود
در آن کوش تا راستکاری بود.
دقیقی.

چند سالم بتاقداری کرد
راست بازی وراستکاری کرد.
نظامی.

نیک دانید کانچه می گویم
راستکاری وراستی جویم.
نظامی.

راستکاری پیشه کرده است از برای آنکه نیست
درقیامت هیچکس جز راستکاران رستگار.
انوری.

اندرین رسته راستکاری کن
تا درآن رسته رستگار شوی.
سعدی.

تسدید، راستکاری. (منتهی الارب).
و رجوع به راستکار شود.

راست کردار. [کِ - یا کِ] (ص مرکب). راست فعل. که کردار براست دارد. نیک افعال وخوش معامله. (آنندراج). نیکوکار وخوش معامله. (ناظم الاطباء). درستکار. راستکار. صحیح العمل. آنکه درکارها رعایت راستی وامانت کند:

وگفت خواهد آمد بشما رسول راستگو و راستکردار. (قصص الانبیاء ص ۲۱).
ورجوع به راست کرداری شود.

راست کرداری. [کِ] (حامص مرکب). عمل راست کردار. درستکاری. صحت عمل. راستکار بودن:

چون دراو بود راستکرداری
خواب او گشت قفل بیداری.
اوحدی.

ورجوع به راستکردار شود.

راست کردان. [ ] (اِخ). دهیست از دهستان برچلو بخش وفس شهرستان اراک که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری کمیجان واقع است محلی است کوهستانی، سردسیر، وسکنهٔ آن ۱۶۱ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات دیمی، انگور، لبنیات، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وقالیبافی است. راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راست کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). استقامت بخشیدن. مستقیم کردن. باستقامت درآوردن. ازانحناء باستقامت بردن. مقابل کج کردن وخم کردن:

گردن ادبار بشکن پشت دولت راست کن
پای بدخواهان ببندودست نیکان برگشای.
منوچهری.

اقامة، راست کردن کژی کسی را: اَقام َدَرءَ فلان اقامة وقامة ایضاً. (ازمنتهی الارب). (آنندراج).
تقویم، راست کردن. (ترجمان القرآن). (آنندراج). راست کردن کجی چیزی را: قوم درئه تقویماً. (ازمنتهی الارب). تثقیف، راست کردن نیزه بثقاف. (منتهی الارب). تسمیح، راست کردن نیزه بثقاف. (منتهی الارب).

— بآتش راست کردن چوب ونیزه و کمان یا چیزی دیگر، بردن کجی آن. مستقیم کردن آن. ازانحنا برون کردن آن، تسکین، راست کردن نیزه را بآتش. (ازمنتهی الارب). تصلی، راست کردن چوب بآتش. (ازمنتهی الارب). تصلیه، راست کردن عصا وچوب را بآتش. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). تضهیب، راست کردن نیزه و کمان بآتش. (ازمنتهی الارب).

— بآتش راست کردن دل وجان. بمجاز براه آوردن. بصلاح آوردن. از کژی دور کردن:

این دل وجان آهنین که تراست
نتوان کرد جز بآتش راست.
اوحدی.

— راست کردن خنجر یا نیزه وتیر، نشانه قراردادن. هدف ساختن. آن را بسوی کسی گرفتن بقصد رها کردن وزدن:

دیوانه وار راست کند تا که
خنجر بسوی سینه‌ت وزی خنجر.
ناصرخسرو.

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مکوچوب مپرتاب زبالا.
ناصرخسرو.

تبوئه، راست کردن نیزه بسوی چیزی. (منتهی الارب). تسدید، راست کردن نیزه. (ناظم الاطباء): سدالسهم الی الرمیة، راست کرد تیر رابسوی شکار (منتهی الارب). شرع، راست کردن نیزه‌ها رابسوی کسی: شرع الرماح شرعا. (منتهی الارب).

|| کشیدن بااستقامت (یادداشت مؤلف). ستون کردن:

چوچپ راست کرد وخم آورد راست (۲)
خروش از خم چرخ چاچی بخاست.
فردوسی.

— راست کردن قدوقامت، افراشتن قامت. بپاخاستن. قد بر افراختن.

|| شق کردن. برخیزانیدن. بپا کردن. بلند کردن. (ناظم الاطباء).

|| ایستانیدن. (یادداشت مؤلف).

|| برپا کردن. بر پاداشتن. اقامه.

— راست کردن فتنه، برپا کردن آن. فتنه بر انگیختن.

||واقعیت بخشیدن. تحقق بخشیدن. بواقعیت رساندن. مقابل دروغ کردن و ناراست کردن:

تحقق، راست کردن. (منتهی الارب). صدق، راست کردن. (منتهی الارب). (ترجمان القرآن). امحاض، راست کردن سخن. (منتهی الارب)

— راست کردن جهد، بواقعیت رسانیدن آن. بدان تحقق بخشیدن. به نتیجه رساندن آن:

---

(۱) جای دیگر دیده نشد - آیا مراد دستکار نبوده است؟ (۲) نل: ستون کرد چپ را وخم کردر است.

حق تعالی جهدشان راراست کرد
آنچه دیدندازجفا وگرم وسرد .
مولوی .

— راست کردن خواب ، واقعیت بخشیدن بدان . مطابق واقع ساختن آن . فعلیت دادن آن . مقابل ناراست کردن وبدروغ کردن خواب :
خدای جهان خواب من کرد راست
خداوندی وراستی مروراست .
فردوسی .

اسماعیل گفت ای پدر تیز کن کارد را تا بەحلق من فرورود ابراهیم خواست کەچنان کند، کەقطرۀ خونی ازکاردبچکیدوباابراهیم درسخن در آمد ... ابراهیم در اندیشه بود کەآوازی شنید کەشخصی میگوید الله اکبر بازپس نگریست جبرئیل گفت ... خواب خویش را راست کردی . (قصص الانبیاء ص ٥٢) .

— راست کردن سوگند، عمل کردن بر- طبق سوگند. بسوگند عمل کردن. چنان کردن کە بقسم یاد کرده شده است .تحلة. (آنندراج) . ابرار . (آنندراج) :
وآن ملوک وپادشاهان کەایشان را قهر کرد [اسکندر] واورا گردن نهادندوخویشتن را کهتروی خواندند راست بدانست کەدرآن سوگندگران داشته وآن راراست کرده تا دروغ نشود . (بیهقی) .
ملک سوگندخورد کە برود وپای اورا ببرد (وچون درجنگ بشکست ونیارست پای او بریدن) صورتی بکردند از موم ، ملک پای آن ببریدو گفت سوگند راست کردم. (مجمل التواریخ والقصص) .

— راست کردن لفظ یا گفته ، تحقق بخشیدن بدان :
ازشکرهای لفظ خود درحال
وعده دادی مرا بدستاری
راست کن لفظ خود بجودو کرم
ای نه چون لفظ توشکر باری .
سوزنی .

— راست کردن وعده ، وفا کردن بدان. بوعده وفا کردن. نوید راست کردن. امید راست کردن .
انجاز،راست کردن وعده. وفا کردن بەآن. (منتهی الارب): بگریست و دعا وزاری کرد وگفت یارب آن وعده که کردی راست کن وآن نصرت که گفتی بده . (ترجمۀ تاریخ طبری بلعمی) .
بدان امید که او را فرمودی مرا میراث استهم بفضل خویش مراآن وعده راست کن . (ترجمۀتاریخ طبری بلعمی) .
او [رسول ص] مرا [ابی بن خلف را] گفته بود کە من ترا بکشم وعدۀ خودراست کرد. (ترجمۀ تاریخ طبری بلعمی) .

|| ترمیم کردن . عمارت کردن . درست کردن ، محمودفرمان داده بود تاباره شهررا رخنەهابسیار کرده بودند ... بوبکر بفرمود تاراست کردند . (تاریخ سیستان) . خضر گفت این دیواوراست کنیم وآنجا دیواری بود صدگز . (قصص الانبیاء ص ١٢٥) .

|| استوار کردن . نهادن. مرتب ساختن . بقرار بردن :
نقل است که یك روز جماعتی آمدند که یا شیخ بیم قحط است و باران نمی آید شیخ سر فرو برد و گفت هین ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران آغاز نهاد چنانکه چند شبانه روز باز نداشت . (تذکرةالاولیاء عطار) .

|| ساختن . درست کردن :
هرچەتوراست کنی گوشۀعمران (١) گردد
کە بدینارو بدانش نتوان کردتباه .
فرخی .
پس بفرمود کوشکی راست کردند.
(قصص الانبیاء ص ١٦٦) .
وبفرمود تاهشت پاره کشتی راست کردندو این مردم را باسلاح و ذخیره درنشاندند . (فارسنامۀ ابن البلخی ص ٩٥).
اگر ازسینۀ من آینەیی راست کنند
رازپوشیدۀ عالم همەپیدا گردد .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| بکسی نسبت دادن . بستن. بدروغ اسناد دادن:
وآن پیغام بحدیث لشکر مکر بودوراست کرده بودند برزبان طاهر. (بیهقی) .
ابوالحارث محمد بن علی بن مأمون رابیاوردند وبرتخت ملك بنشاندند.. .وهرچەمیخواستند میکردند از کشتن و مال و نعمت ستدن و خانمان کندن ، وهر کسی را باکسی تعصبی بود بروی راست کردی وبروی دست یافتی. (بیهقی) .

|| فراهم کردن . تدارك کردن . ترتیب کردن. بساختن. گرد کردن . مهیا ساختن. آماده ساختن :
خالد همان روزکابین راست کرد ومخاعه شبانگاه دختر بدوفرستاد . (ترجمۀ تاریخ طبری بلعمی) .
زبهرجوان اسب تازی بخواست
همان جامۀخسروی کردراست.
فردوسی .
چواین گفت لشکرز کشور بخواست
سپاهی زنام آوران کردراست .
فردوسی .
بعدازآن زادیکساله راست بکردند وروی دربیابان نهادند . (مجمل التواریخ والقصص).
صعلوك استعدادراست کردوباصلاح تمام گام از آن رباط بیرون نهاد . (سندبادنامه ص ٢١٩). بگوتاقاضی ورئیس وخطیب. . . را خلعت ها راست کنند . (بیهقی) .
آنچه خداوندرا باید ... بفرمایدسپهسالار را تاراست کند . (بیهقی) .
بازگشت بسرای بوالفضل میکائیل که از برای وی پرداخته بودند و راست کرده . (بیهقی ص ٣٨٠) . اگر سیزده روز درمصر باد جنوب جهد متواتر. . . اهل مصر کفن وحنوط راست کنند. (تاریخ بیهق) .
هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله اسباب تجهیز وتکفین اوراست کرد واورا باهمان پلاس درهمان گور دفن کرد. (تذکرةالاولیاء عطار) .
باکالیجار صد سوارازعجمیان خویش راست کرد وصدغلام ترك ومعتمدین از آن قاضی. (فارسنامۀ ابن البلخی ص ١١٩) .
بخواه آنچت بوددرخواست کردن
زتو درخواست وزماراست کردن .
(اسرارنامه) .
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرداز هردری راست .
نظامی .
با انجمن بزرگ برخاست
کردازهمه روی برگ رەراست .
نظامی .
مجلسی راست کن چوروضۀ حور
از کباب وشراب و نقل و بخور .
نظامی .
مراورا زبهرنریمان بخواست
همه دست پیمان او کردراست .
اسدی .
واین زن امیرحرس رابخواند وگفت فلان شب قومی را از اعوان خویش راست کن و بیاور. (فارسنامۀ ابن البلخی ص ١١٠) .
در وقت تحفەیی وهدیەیی که بابت معشوق یکدل ومحبوب یکتابود راست کرد .(سندبادنامه ص ٢٨٨) .
پادشاه اسباب سفر پسر راست کرد . (سندبادنامه ص ٢٥٠) .
راست چون بهر صید خواهی کرد
بازرا مستەداد بایدپیش .
بونصر طالقان .

— راست کردن کمان بزه ، تیردر کمان بستن . آماده کردن کمان تیر افکنی را :
کمان کیانی بزه راست کرد
بیك دم وجودش عدم خواست کرد.
(بوستان) .

— راست کردن فلاخن ، آماده کردن آن برای بکاربردن . سنگ دروبستن وبر سردست آوردن بکار بردن را :

(١) نل : غمدان. ضبط متن نیزروشن نیست.

پس داود پیش جالوت آمد ... و سنگی از آنها که داشت در فلاخن گذاشت و گفت این سلاح من واوراراست کردوبینداخت و بر پیشانی جالوت زد . (قصص الانبیاء ص ۱۴۸) .

— راست کردن پنجهٔ آهنین ، سخت نیرومند شدن. سطبر بازو گشتن . قوی بازو شدن،

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که باشیرزور آوری خواست کرد .
سعدی .

|| اصلاح کردن. سروصورت دادن. بصلاح آوردن . بقرار بردن. روبراه کردن. ساز کردن. ساختن. سروسامان بخشیدن. نظم دادن . منظم داشتن . انتظام دادن. مرتب کردن . (ناظم الاطباء) :

پس بمدائن آمد وهمهٔ پادشاهی راست کرد وچون مملکت برانوشیروان راست شد آرزو آمدش که بیلخ شود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) . کارهای دین راست کرد و در پنج سال ملک بروی راست شد و دنیارا آبادان کرد . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

سپهبد بشد لشکرش راست کرد
همه رزم سالارچین خواست کرد .
دقیقی .

چنین داد پاسخ که گر رستمی
برو راست کن روی ایران زمی.
فردوسی .

چو آن کردنی کارها کرد راست
زسالار آخور خری ده بخواست .
فردوسی .

عبدوس را بر اثروی [بر اثر آلتونتاش] بفرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است ... وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن وبفرمان عالی برفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است بنامه راست میتوان کرد . (بیهقی) . وچون سرای بیاراستند وکارها راست کردند امیرمحمود برنشست وآنجا آمد. (بیهقی) . باز گرد و کار راست کن تا بنزدیک سلطان روی. پس باز گشتم وکار رفتن ساختم. (بیهقی). شغل وی ولشکر راست می باید کرد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۲) . خوارزمشاه درمیان آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۴) . این خواهر اورا جوابی خوش داد وروزی (چند تأخیر کرد) تا کار خویش راست کرد و لشکر برادر را که آنجا بودند برداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۳).

ومردمان را بگفت که او [امیر جعفر احمد بن محمد بن خلف] چندین روزگار است تا این کار فرو گرفته است وهمی راست کند اندر نهان . (تاریخ سیستان ص ۳۱۱) . آنقدر که درامکان گنجید از کارهای آخرت راست کردم . (کلیله) . امیر اسماعیل از بخارا بسمرقند رفت و ملک راست کرد و پسر او [یعنی پسر نصر بن احمد بن اسد بن سامان] را خلیفهٔ خود بنشاند . (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۰۲). واز بخارا بشهر خوارزم رفتند تا دوشینهٔ دیگر کار راست کردند. (تاریخ بخارا). طالوت گفت شکر نعمت خدا بدانید که من بغزا خواهم رفتن؛ گفتند ما نیز خواهیم آمدن و کارها راست کردند . (قصص الانبیاء ص ۱۴۳). گفت یا یوسف من مال بسیار دارم و نعمت بیشمار دارم بتو دهم تا فرمان من بری والا تورا بمعذبان دهم تا تورا عذاب کنند. یوسف گفت خدا کار مرا راست کند و عذاب تو بهتر باشد از عذاب خدا . (قصص الانبیاء ص ۷۰) .

آنچه پذرفته بود از او درخواست
کرد کارش چنانکه باید راست .
نظامی .

شکرلب چون شنید ازجای برخاست
بکرد ازبهر خسرو بهره را راست .
نظامی .

چون راست نمی کنید کاری
شمشیرزدن چراست باری .
نظامی .

قرب سلطان مبارک آن کس راست
که کند کار مستمندان راست .
اوحدی .

حال با کژ کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش کژی کند اندر جگرا .
شاکر بخاری .

وعدت وساز پادشاهی راست کردند .
(راحة الصدور راوندی) .

— راست کردن جراحت، سروصورت دادن آن. عمل کردن آن . معالجه کردن زخم . درست کردن آن :

درپردهٔ خواب میبریم وآن جراحت ایشان راست میکنیم. (کتاب المعارف) .

— جامه یا لباس برتن راست کردن. (۱) پوشیدن جامه . بتن کردن لباس . بیاراستن خود بجامه .

— راست کردن جامه یا لباس بر کسی ، جامه براو پوشاندن . بیاراستن او بجامه .

— راست کردن موی، پیراستن آن. اصلاح کردن موی :

این احمد بصفتی بوده است که چندان ذکر بروی غالب بود که مزین می خواست که موی لب اوراست کند اولب می جنبانید گفتش چندان توقف کن که این مویت راست کنم. (تذکرة الاولیاء عطار) .

روزی مزینی موی اوراست می کرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری؟ همیانی زر آنجا بنهاد وی بمزین داد. (تذکرة الاولیاء عطار) .

|| قرار دادن بر. مسلم کردن بر . از آن خود ساختن. بتصرف درآوردن . مسخر گردانیدن :

ددیگر که کین پدر بازخواست [فریدون]
جهان ویژه برخویشتن کرد راست .
فردوسی .

چون قتیبة بن مسلم امیرخراسان شد ازدست حجاج بخراسان آمد وجملهٔ خراسان را راست کرد . (تاریخ بخارا نرشخی ص ۵۲) . ابوعلی اصفهانی باخویش گفت که من ملک بروی راست کردم. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۱۴) .

اورا بسرانديب برتخت نشاندند و پادشاهی براو راست کردند . (اسکندر نامه نسخهٔ نفیسی) .

دل خود برجدایی راست کردم
وزیشان کوشکی درخواست کردم .
نظامی .

|| انتخاب کردن ، برگزیدن . درنظر گرفتن. معین کردن. ساختن. تعیین کردن. پس رسولی راست کرد [اسکندر] و نزد برادر [داراب بن داراب] فرستاد .(اسکندر نامهٔ نسخهٔ نفیسی) .

چومرا دید مهربان برخاست
کرد بردست راست جایم راست.
نظامی .

|| نهانی قرار گذاشتن . مواضعه کردن . همدست شدن. توطئه چیدن . ساختن. سازش کردن :

پس فرعون باقوم همه راست کردند که موسی را بکشند . (ترجمهٔ تفسیر طبری) . بخانهٔ بوسعید سهلی فرود آمد که باوی راست کرده بود و بوسعید وی را درزیرزمین در سردابه پنهان کرده بود . (بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۶۸۱) .

سعدالملک بافصاد راست کرده بود و هزار دینار ونیشی بداده زهرآلود تا سلطان را بدان فصد کند . (راحة الصدور راوندی) .

|| هموار کردن . بازمین یکسان ساختن . پر کردن ؛ دیگر روز کندهها [خندقها] راست کردند ودر شارستان گشاده گشت . (تاریخ سیستان) .

(۱) Ayuster .

مروان ... بشهری شد که آن را اشك گویند
ودر آن قلعه‌ای بود محکم واستوار ... بفرمود
تا باروی قلعه را خراب کردند و بازمین راست
کردند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
بخت نصر باز گشت واورا بگرفت وبیت المقدس
بازمین راست کرد. (مجمل التواریخ والقصص
ص ١٤٥) .
— راست کردن ره ، هموار کردن آن .
کوفتن ویکنواخت ساختن آن. مسطح کردن
آن :

میرهٔ بوسهل چوره راست کرد
مرد روان شد نفر اندر نفر .
سوزنی .

|| برابر نهادن . سنجیدن. یکی شمردن .
قرین گرفتن:

مرا با پری راست کردی بخوبی
پری مر مرا پیشکار است وچاکر .
فرخی .

|| برابر کردن . (ناظم الاطباء) . تسویه .
راست کردن (زوزنی) . (دهار) . تعادل
دادن :

دین که قوی دارد بازوت را
راست کند عدل ترازوت را .
نظامی .

— دل یا اندرون راست کردن با ، یکی
کردن . موافق ساختن . هماهنگ ساختن.
یکسان کردن . برابر ساختن :

زبان و دلت باخرد راست کن
همیران از آن سان که خواهی سخن .
فردوسی .

دل چو کنی راست باسپاه و رعیت
آیدت ازیك رهی دوروستم دستان.
ابوحنیفه اسکافی.

واندرون خود باحق وخلق راست کند .
(مجالس سعدی) .
تعدیل ، راست کردن . (دهار) . (منتهی
الارب) . (زوزنی) . (ترجمان القرآن) .
راست ودرست کردن . (آنندراج) .
— راست کردن بار بر خر ، تسویه کردن.
تعدیل کردن آن . مستقیم کردن . عدل
کردن . (یادداشت مؤلف) .
— راست کردن آهنگ ، هماهنگ کردن.
منظم کردن آن . ساز کردن آهنگ .
— تارساز راست کردن ، هم آهنگ کردن
تارهای ساز را . (ناظم الاطباء) .
— نفس راست کردن صبح ، دمیدن صبح.
برآمدن روز . پیدا شدن بامداد :

رهروصادق وسامان اقامت هیهات
صبح چون کرد نفس راست، روان خواهد شد .
صائب . (بنقل آنندراج) .

راست کرده. [كَ دَ] (ن مف مرکب).
اصلاح کرده . سر و صورت داده شده، سر
وسامان بخشیده :

تباه کردهٔ هر کس همی شود بتو راست
مباد کس که کند راست کردهٔ تو تباه .
فرخی .
نه بر کشیدهٔ او را فلك فرو فکند
نه راست کردهٔ او را کند زمانه تباه.
فرخی .

ورجوع به راست کردن شود .

راست کوك . (ص مرکب). (اصطلاح
موسیقی). در تارهای ذوی الاوتار (یا سازهای
زهی) که یکسر سیمها به کاسهٔ ساز متصل
است و ثابت میباشد سر دیگر آن سیمها
به گوشه‌های غیر ثابت اتصال دارد که برای
کم وزیاد کردن آوای ساز، آن گوشه‌ها را
بطرف راست یا چپ میپیچانند. تار یا ساز راست
کوك آن را گویند که درموقع کوك کردن
ساز ، گوشه ها بسمت راست پیچانده شوند
و مقابل آن را چپ کوك گویند .
|| ساعت که کوك آن از جانب راست کنند ،
مقابل چپ کوك . (یادداشت مؤلف) .

راست که . [كِ] (قید مرکب) . همینکه.
(ناظم الاطباء) .

راست کیش. (ص مرکب).خوش اعتقاد .
درست عقیده . آنکه ازروی راستی ودرستی
پای بند دیانتی است. آنکه معتقدات مذهبی
درست ومستقیم ومحکمی دارد :

فرازش نباید کشیدن به پیش
چنین گفت مان موبد راست کیش.
دقیقی .

ورجوع به راست دین شود .

راستگار . (ص مرکب). امین. درستکار.
ورجوع به راستکار و درستکار شود .

راستگاری. (حامص مرکب).عمل راستگار.
امانت. درستکاری. راستکرداری .ورجوع
به راستگار وراستکاری ودرستکاری شود.

راست گردان. [گَ] (نف مرکب).
ترجمهٔ کلمهٔ فرانسه دکستر ژیر(١) بمعنی
مایل براست. متمایل براست . گردنده
بطرف راست است. || (اصطلاح فیزیك)
چیزی است که سطح پلاریزاسیون (٢)را
براست منحرف کند. کلمهٔ راست گردان را
در کتب علمی وفارسی بجای دکستر ژیر بمفهوم
علمی بر گزیده‌اند . رجوع به گیاهشناسی
گل گلاب ص ١٠ شود .

راست گردانیدن . [گَ دَ] (مص
مرکب).مستقیم کردن . استقامت بخشیدن.
از کجی و انحناء بدر آوردن :
اتراص ، محکم و راست گردانیدن.
(منتهی الارب). تتریص ، محکم و راست
گردانیدن.(منتهی الارب) . تسدید، راست
گردانیدن. (از آنندراج) . تقویم ،
راست گردانیدن . (منتهی الارب) .
|| درست گردانیدن. تحقق بخشیدن. بانجام
رساندن ، تصدیق ، راست گردانیدن .
(آنندراج) :
— راست گردانیدن سوگند، وفا کردن بآن.
عمل کردن بسوگند :
ابرار، راست گردانیدن سوگند. ابرالیمین ،
راست گردانید سوگند را. (منتهی الارب).
یکی از بنی اسرائیل سوگند خورده بود
که ریش فرعون را شکال بند اسب گرداند
آنروز سوگند خود را راست گردانید .
(قصص الانبیاء ص ١٠٩).

راست گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب).
مستقیم گشتن . استقامت یافتن . باستقامت
رسیدن. از کجی وانحناء بیرون آمدن :
اطراد ، راست و مستقیم گردیدن .(منتهی
الارب) . سد ، راست و استوار گردیدن .
(منتهی الارب) . || مطابق شدن . یکی
شدن . هم آهنگی یافتن :
اعتدال ، راست گردیدن . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطباء). رجوع به راست گشتن شود.

راست گشتن . [گَ تَ] (مص مرکب).
مقابل کج شدن وخم شدن . استقامت یافتن.
استواء پیدا کردن . مستقیم وراست شدن :

بدو گفت زن دست بسته چراست
چو پشت زمانه بدو گشت راست .
فردوسی.
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
دگر روی برخاك مالید و خاست .
(بوستان سعدی) .

|| مطابق شدن . یکی شدن. مطابقت داشتن.
هم آهنگی یافتن :

قول و فعل توتا نگردد راست
هرچه خواهی نمود جمله هباست .
اوحدی .

|| تحقق یافتن . بواقعیت رسیدن. مقابل
دروغ درآمدن :
وزخمه [زن ایوب علیه السلام] را از جهت
سوگند [ایوب] خدای تعالی بفرمود ، تا
اورا بچوبهای خرددرهم بسته بزدند هرصد
تا درنیابد و سوگند ایوب راست گردد .
(مجمل التواریخ والقصص) .
— راست گشتن قول ، راست در آمدن
گفتار ، تحقق یافتن سخن . مطابق در
آمدن گفته :

چون دشمنان کناره گرفتی زدوستان
تا قول دوستان من اندر تو گشت راست .
فرخی .

|| یکی شدن . هم سطح شدن . هم میزان
شدن . بهبود یافتن :

---

(١) Dextrogyre . (٢) Polarisiation .

دست خویش ِبر ِبر ِمن فرود آورد و همهٔ آن باز کرده [یعنی شکافته شده] راست گشت. (تاریخ سیستان) .

— راست گشتن با ، هم طراز شدن . برابر شدن . یکی شدن . مساوی شدن. هم میزان شدن :

دو منزل چو آمد یکی باد خاست
و زان برفها گشت با کوه راست .
فردوسی .

خروش تبیره ز میدان بخاست
همی خاک با آسمان گشت راست .
فردوسی .

چو با میمنه میسره گشت راست
خروش از سواران جنگی بخاست.
فردوسی .

|| مساعد شدن . بسامان رسیدن . موافق شدن :

یوسف از راستی رسید بتخت
راستی کن که راست گردد بخت .
اوحدی .

|| مسلم کسی شدن . از آن کسی شدن . بتصرف کسی در آمدن . بر کسی قرار گرفتن . بر کسی مقرر شدن :

جهان آفرین بر زبانم گواست
که گشت این هنرها بلهراسب راست .
فردوسی .

گر این کرد ایران وراگشت راست
بیابد همی کام دل هرچه خواست .
فردوسی .

چو راست گشت جهان برامیر دین محمود
زسومنات همی گیر تا کران بلغار .
(بیهقی چاپ ادیب ص ٢٨٠) .

وهمان روز که ضحاک را بگرفت وملک بروی راست گشت جشن سده بنهاد . (نوروزنامه). آن کس که بجای او بنشستی بر تخت مملکت ، چون کار جهان بروی راست گشتی برهیچ چیز چنان جد ننمودی که آن بنای نیم کردهٔ آن پادشاه تمام کردی . (نوروز نامه) . و جهان بروی راست گشت و دیوان را مطیع خویش ساخت وبفرمود تا گرمابه بساختند . (نوروزنامه) .

|| درست شدن. انتظام یافتن . سروصورت گرفتن . اصلاح شدن . بصلاح در آمدن . مرتب شدن . جابجا شدن . روبراه شدن . انجام یافتن :

زمانه بشمشیر ما راست گشت
غم ورنج وناخوبی اندر گذشت .
فردوسی .

اگر بر پرستش فزایم رواست
که از بخت وی کار من گشت راست.
فردوسی .

[داوری] همهٔ جهان به نیم روز راست گشتی ومظلومان سیستان را جداگانه نیم روز بایستی. (تاریخ سیستان) .

چون این دو مرد کشته شدند کار فارس راست گشت . (تاریخ سیستان) .

هر دو صف از صف شکنان گشت راست
تیغ زنان دست چپ و دست راست .
امیر خسرو دهلوی (بنقل ارمغان آصفی) .

راست گفتار . [گُ] (ص مرکب) . راستگو . صادق القول . که گفتارش راست ودرست باشد . که راستگویی را پیشه سازد :

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتن محتشم وار .
نظامی .

سخنگوی ودلیر و خوب کردار
امین وراست عهد وراست گفتار .
نظامی .

مسدد . راست گفتار . (منتهی الارب) .
ورجوع به راستگو شود .

راست گفتاری . [گُ] (حامص مرکب). عمل راست گفتار . راستگویی . راستگو بودن ، سخن راست گفتن . راستگویی پیشه ساختن :
تسدید ، راست گفتاری . (منتهی الارب) .

مرا که شکر وثنای تو گفته ام همه عمر
مگر خدای نگیرد براست گفتاری .
سعدی .

و با یکدیگر مصادقت و راست گفتاری شعار کردی. (تاریخ قم ص ٢٥٢). در تقوی و پرهیز کاری و راستی و راست گفتاری اززاهدان عصر و عابدان وقت مبرز وممتاز است . (تاریخ قم ص ٤) .
ورجوع به راست گفتار شود.

راست گفتن . [گُ تَ] (مص مرکب). سخن راست برزبان راندن . راستگویی . مقابل دروغ گفتن : بِر ، راست گفتن . (منتهی الارب) . صِدق . راست گفتن . (ترجمان القرآن) . (منتهی الارب) .

از آنکه مدح تو گویم درست گویم وراست
مرا بکار نیاید سریشم و کیدا .
دقیقی .

وراست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه دار تابر اثر تو پوید .(کلیله) .

راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم
این سه چیز ست ای برادر کار عقل مکتسب .
ناصر خسرو .

من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
خود راستی نهفتن هر گز کجا توان .
مسعود سعد .

مگو راست بندیش خاقانیا
همه آفت از راست گفتن درست .
خاقانی .

بیا تا کژ نشینم راست گویم
چه خواریها کزو نامد برویم.
نظامی .

جز من اگرت عاشق شیداست بگو
ور میل دلت بجانب ماست بگو
ور هیچ مرا در دل تو جاست بگو
ور هست بگو، نیست بگو، راست بگو.
مولوی .

ترس کاری براست گفتن کوش
ور نه باری توخود نداری هوش .
اوحدی .

خرد مندان پیشین راست گفتند
مرا خود کاجکی مادر نزادی .
سعدی .

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که شکیبایی هست .
سعدی .

چون برادران یوسف پیغمبر ص بدروغ موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند . (سعدی) .

راست گمان . [گُ] (ص مرکب) . کسی که ظن به راستی ودرستی کند. کسی که گمانش از روی راستی وحسن نیت باشد. مقابل کژاندیش وبدگمان :
مُحدَث ، راست گمان . (منتهی الارب) :
|| آنکه وقوع کاری را پیشگویی کند . قدکان فی الامم محدثون فان یکن فی امتی فعمر بن الخطاب . (حدیث ، بنقل منتهی الارب) .

راستگو . (نف مرکب) . صادق. مقابل کاذب ودروغگو.(ناظم الاطباء).راستگوینده. صادق القول . راست گفتار . صادق الوعد. وگفت خواهد آمد بشمار رسول راستگو و راستکردار . (قصص الانبیاء ص ٢١) .
وآن نخستین چون گواه عدل است وراستگو. (بیهقی چاپ ادیب ص ٩٥) .

هر چند این قصیده گواهی است راستگو
برده وی وفاق تو کاندر نهان ماست .
خاقانی .

بصورت دو حرف کژ آمد دل امّا
ز دل راستگو تر گوایی نیابی .
خاقانی .

مرد باید که راستگو باشد
ور ببارد بر او بلا چو تگرگ .
جمال الدین اصفهانی.

ز کژگویی سخن را قدر گم گشت
کسی کو راستگو شد محتشم گشت.
نظامی .

ونداند که کجاست ودرین سو گندراستگو بود. (تاریخ قم ص ٢٤) .

مثل :
راستگو را همیشه راحت بیش .
(امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۸) .
و رجوع به راستگوی شود .
— راستگو خواندن ، راستگو شمردن . راستگو دانستن :
ولیکن تو هم کشته بر دست او
شوی زود وخوانی مراراستگو .
فردوسی .
— راستگو داشتن ، راستگو شمردن ؛ تصدیق،راستگوداشتن کسی را.ضدتکذیب. (منتهی الارب) .
— راستگو شدن ،سخن راست گفتن :
ز کژگویی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راستگو شد محتشم گشت.
نظامی .
ـ بر-راستگوشدن‌درسو گند.(منتهی الارب).

راستگو . (اِخ).منصوربن‌عبدالله فارسی مشهوربه راستگو فقیهی است‌فاضل امامی و از علمای قرن دهم ودر طبقهٔ شهیدثانی، متوفی در ۹۶۶ق. اوباغیاث الدین منصور بن امیرصدرالدین معاصر بوده و درشیراز اقامت‌داشته‌وشرح‌مختصر‌الاصول‌سیدشریف وکتاب‌الفصول‌المنصوریة یاالفوائدالمنصوریة از تألیفات اوست که شرح متوسط مزجی تهذیب الاصول علامهٔ حلی است . (ازریحانة‌الادب).ورجوع به‌روضات‌ص۶۷۵- ذریعه‌ج ۴ ص۵۱٤ و ج٦ ص۱۲۸ شود .

راست‌گوشه . [ـ ش‌ / ـ شِ] (اِمرکب). مربع مستطیل . (۱)
|| قائم الزاویه . (یادداشت‌مؤلف) .
دراصطلاح امروز هندسی‌اشکالی که‌دارای زاویه یا زوایای قائمه باشند ، شکل راست گوشه خوانده میشوند ؛ چنانکه مثلثی که یك زاویه‌اش قائمه باشد مثلث‌راست‌گوشه وآن چهار ضلعی که زوایایش قائمه باشد چهار ضلعی راست گوشه نامیده میشود ، مانندمربع‌ومربع مستطیل .

راستگوی . [نف مرکب]. راستگو . صادق . راست‌گفتار . صادق الوعد . بر-راستگوی . (یادداشت مؤلف) . صادق ، راستگوی . (منتهی الارب) . صدیق ، راستگوی.(ناظم‌الاطباء).صدوق،راستگوی. صدیق [ص ِ د د] ، بسیار راستگوی . (ازمنتهی الارب) .
سوی کعبهٔ آذر آریدروی
بفرمان پیغمبر راستگوی .
دقیقی .
بدوگفت جاماسب کای راستگوی
جهانگیر و شیر اوژن و نامجوی .
فردوسی .
بسی آفرین کرد پیران بروی
که ای‌شاه نیك اختر‌راستگوی.
فردوسی .
نگه کرد خراد برزین بر اوی
چنین گفت کای مهتر راستگوی .
فردوسی .
تهمتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی .
فردوسی .
مردمان راستگویان را دوست دارند .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۹) .
بدانکه منزلت تونیز وامیرالمومنین منزلت راستگوی امین است .
(بیهقی ادیب ص ۳۱۳) .
پر نور ایزد است دل راستگوی
ز اسفندیار داد خبر بهمنش .
ناصرخسرو .
چون دو گوا گذشت برین دعوی
آنگاه راستگوی بود گویا .
ناصرخسرو .
مردمانی‌مردم‌زاده‌بادانش‌وفضل‌وراستگوی. (فارسنامه‌ابن البلخی ص۷۲) .
خاقانی گفت خاك اویم
جان و سر او که راستگویست .
خاقانی .
مفرست پیام داد جویان
الا بزبان راستگویان .
نظامی .
چو شیرین دید کایشان راستگویند
بچاره راست کردن چاره جویند .
نظامی .
چون نیاکان باستانی خویش
راستگوی و درست پیمانیم .
ملك‌الشعراء بهار .
همه پاکیم و راستگوی و شریف
بی خبر از دروغ و بهتانیم .
ملك‌الشعراء بهار.
روشندل و موافق و یکروی و راستگوی
در محضر تو صورت آیینه داشتم .
ملک الشعراء بهار .
— راستگوی‌دارنده ، راستگوی شمرنده. مُصدِق . (منتهی‌الارب) . و رجوع به راستگوی و راستگوی داشتن شود .
— راستگوی داشتن کسی را ، راستگوی شمردن وی‌را. تصدیق .(ترجمان‌القرآن). (منتهی‌الارب) . تصویب . (منتهی‌الارب).

راستگویان . (اِخ) . دهیست‌ازدهستان در جزین بخش رزن شهرستان همدان که در ۶۸ هزار گزی‌جنوب خاوری قصبهٔ‌رزن ودر ۶ هزارگزی جنوب قلعه‌جق‌واقعست. محلی است کوهستانی و سردسیر ، وسکنهٔ آن ۲۷۲ تن میباشد . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات ، حبوباب ، ولبنیات‌است . شغل‌اهالی زراعت وگله داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

راست گوینده. [یْ دَ / دِ] (نف‌مرکب). کسیکه سخن براستی‌ودرستی‌گوید، مقابل دروغ گوینده وناراست‌گوینده :
راست گوینده راست بیند خواب
خواب یوسف که کج نشد دریاب .
اوحدی .
و رجوع به راستگو شود .

راستگوئی. (حامص‌مرکب) . رجوع‌به راستگویی شود .

راستگویی.(حامص‌مرکب).عمل‌راستگو. تصدیق‌وراستگوبودن. گفتن حرف راست و درست . مقابل دروغگویی . صداقت . صدق :
وهمهٔ پیغامبران را براستگویی داری .
(منتخب قابوسنامه ص ۱۰) .
ترا بسیار خصلت جز نکوییست
بگویم‌راست‌مردی‌راستگوییست.
نظامی .
فسونگر در حدیث چاره جویی
فسونی به ندید از راستگویی .
نظامی .
وحشی دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه ره ازمن بگردان خواه‌روازمن‌بتاب.
وحشی بافقی (بنقل ارمغان آصفی) .

راستگیر . (نف مرکب) . مخفف‌راست گیرنده . معتقد براستی :
هم درحق حارث‌بن‌سوید آمد که‌چون‌بمکه رفت و از مدینه بگریخت پشیمان شد بر آن ، کس فرستادبقوم خود گفت بپرسیداز رسول علیه‌السلام که تاخود مرا توبه باشد که‌من‌پشیمانم . خدای‌تعالی این‌آیه‌فرستاد که : « . . . اِلّا الذینَ تابُوامِن بعدِ ذلک وَ اصلحوا فاِنّ الله غفور رَحیم» . کسی از جملهٔ‌خویشان‌او آیة آنجافرستاد تا براو خوانند . حارث او راگفت‌توباین که میگویی راست گیری و رسول از تو راست گیر ترست و خدای تعالی‌از هرد و راستگیرست تا بمدینه آمد واسلام‌آورد... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱ ص ۶۰۰).

راست‌ماهور . [ـِ ت] (ترکیب اضافی). دستگاه‌ماهور در اصطلاح موسیقی . (ازارمغان آصفی نوبت سوم ص ۸۳) . رجوع به ماهور وآهنگ درهمین لغتنامه شود .

راست‌مایه . [ـِ تِ یِ] . (ترکیب اضافی) . آهنگ موسیقی است ازدستگاه راست پنجگاه . (از ارمغان آصفی نوبت سوم ص ۰۳) . ورجوع‌به آهنگ درهمین لغتنامه شود .

(1) Rectangle .

راست‌مزاج . [ـِ مِ] (ص مر کب) . معتدل مزاج . (آنندراج).صحیح المزاج. (ناظم الاطباء) . کسی که اعتدال مزاج دارد :

در خدمت او شخص ادب‌راست مزاج‌است
در مدحت او از سخن پاك عیارست .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

راست‌مزه . [مَ زَ یا زِ] (ص مر کب) . هر چیزخوش مزه که تندی نداشته باشد . (آنندراج).شیرین‌مزه.(غیاث‌اللغات).خوش مزه وخوش طعم‌وشیرین‌مزه.(ناظم‌الاطباء). ||بمجاز، باذوق :

ساغر صحبت هرطایفه لب چش کردم
آدم راست مزه درهمهٔ عالم نیست .
باقر کاشی (بنقل آنندراج) .

راست مزگی. [مَ زَ] (حامص مر کب). خوشمزه بودن . خوش طعم بودن . بمجاز مطابق ذوق بودن:

از راست مزگی آواز نقش‌مخالف درعراق نشست . (مرآة الفتوح ملاطغرا « بنقل آنندراج »).

راست معامله . [مُ مَ لَ] (ص‌مر کب). بمعنی راست کار و امانت دار و صادق . (آنندراج) . کسی که دادوستد وی‌درست‌و صحیح وبدون تقلب باشد . (ناظم‌الاطباء). کسیکه با مردم براستی و درستی معامله کند . آنکه‌درمعامله‌باخلق امانت‌و درستی را رعایت کند .

راست‌نام . (ص‌مر کب) . آنکه براستی شهره‌ونامی شده‌است . آنکه نام‌او براستی و درستی برسر زبانهاست. آنکه نام او براستی‌مشهور و نامور گردیده است :

زبان ترازو که شد راست نام
از آن شد که بیرون نیاید زکام .
نظامی .

راستنبورغ.[ـِ تَ بُ] (اِخ).صورت ترکی کلمه‌راستنبورگ‌است.رجوع به‌راستنبورگ وقاموس الاعلام ترکی شود .

راستنبورگ . [تِ بُ] (۱) (اِخ) . قصبه‌ایست از توابع کونیکسبرك (۲) در ۹۰ هزار گزی جنوب‌شرقی آن(۳) ازاستان پروس شرقی آلمان. جمعیت آن ۷۱۹۰ تن است‌ودارای کار گاههاو کارخانه‌های مختلف وبازار اسب فروشی میباشد .
(از قاموس الاعلام ترکی ودایرة المعارف بریتانیا) .

راست‌نظر . [نَ ظَ] (ص‌مر کب).آنکه عقیدهٔ راست و درستی دارد . کسیکه‌نظر براستی‌وصداقت دارد . آنکه نظریه‌اش‌از- روی راستی وپاکی باشد :

چون‌شدی‌راستگوی‌وراست نظر
با من از راه راستی مگذر .
نظامی .

راست‌نما . [نُ] (نف مر کب). خوشنما . (آنندراج)||سخن که ظاهراً راست‌وصدق نماید ولی‌دروغ‌و کذب‌باشد.(ناظم‌الاطباء) .

راست‌نمودن . [نُ دَ] (مص مر کب) . راست کردن . راست گردانیدن:شنگولان سوسن دررقص کج کلاه عجب سر راست نموده. ظهیرای‌تفرشی(بنقل‌ارمغان آصفی). || راست نشان‌دادن . راست‌ودرست‌بنظر رسانیدن .
||راست بنظر آمدن. صحیح بنظررسیدن.

راست‌وایستادن . [دَ] (مص‌مر کب). راست‌ایستادن . بطورراست ومستقیم‌سرپا بودن .

راست‌وایستاده . [دَ](ن‌مف‌مر کب). مستقیم ایستاده . که راست ایستد سرپا : مقتن، راست وا ایستاده . (منتهی‌الارب) .

راستوپی.(اِخ).نام‌یکی ازدهستانهای‌بخش سواد کوه‌شهرستان شاهیست . این‌دهستان درطول دره‌ایکه‌راه‌آهن وشوسهٔ‌مازندران به طهران درآن احداث گردیده واقع‌شده است واز جنوب به گدوك فیروزکوه و از شمال بدهستان شیرگاه واز خاوربه دو- دانگه واز باختر بدهستان و لوبی محدود است . هوای قسمت شمالی دهستان‌تاحدود ایستگاه سرخ‌آباد معتدل واز آن حدودبه بالا سردسیراست . محصول عمدهٔ دهستان در قسمت شمالی برنج ، غلات و لبنیات و در قسمت جنوب غلات ولبنیات است . راه آهن‌مازندران‌بطهران درطول این‌دهستان واقع است .ایستگاه‌مرکزدهستان‌وهمچنین بخش‌سواد کوه‌ایستگاه مهم‌پل‌سفیدمیباشد. این دهستان از ۵۵ آبادی تشکیل شده وجمعیت آن در حدود۲۳هزار تن میباشد. قراء مهم آن بشرح زیر است :
کنیج کلا . سرخ کلا . قادیکلا. اوریم . عباس آباد. برنت. کهرود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

راست‌وحسینی. [تُ حُ سَ](اِمر کب). درتداول‌عامه، حرف راست‌واضح.(فرهنگ نظام) .
|| (اِمر کب) نام دو مقام موسیقی است . (فرهنگ نظام) .

راست‌ودرست . [تُ دُ رُ] (ص مر کب عطفی). آنکه براستی و درستی متصف باشد . (یادداشت مؤلف) :
آدم راست ودرستی است .
تسدید ، راست ودرست‌نمودن.(آنندراج). راست ودرست کردن . (منتهی‌الارب) .

راست‌ودروغ . [تُ دُ] (اِ مر کب عطفی) .
صدق وکذب :
راست و دروغش بگردن راوی . نظیر العهدة علی‌الراوی .
(امثال‌وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۸) .

راست‌وروشن. [تُ شَ] (قید مر کب عطفی). آشکار . علنی. بی‌پروا :

همه را راست روشن از کم وبیش
راست‌وروشن‌ستدبرشوت خویش.
نظامی .

و رجوع به راست راست شود.

راست و ریس . (اِ مر کب عطفی) . یاراست وریست، در تداول عامه ، موانع . معایب .(یادداشت‌مؤلف): راست وریسش‌را در کردن، رفع‌موانع‌ومعایب چیزی.متناسب یاهموار کردن (٤) .

راست‌وعده. [وَ دَ] (ص مر کب) . صادق‌الوعد. راست عهد . راست پیمان . درست پیمان. کسیکه قول‌ووعده‌اش راست باشد :

آن‌لفظ وعده‌یی بُدودانم که راست‌است
زیرا که راست وعده بود مردو کج‌وعید.
سوزنی .

راستوند. [وَ] (اِخ). نام کوهی به اراك . (یادداشت مؤلف) .

راسته. [تَ یا تِ](اِ). (مر کب‌ازراست و «ه» نسبت) . بمعنی آنکه همهٔ‌کارها را بدست راست کند ضدچپه . (آنندراج) . (انجمن آرا). (ازشعوری) . آنکه‌کارها را بدست راست کند . (برهان - از ناظم - الاطباء) . کسی که همهٔ کارها بدست راست کند مقابل چپه وچپال .(لغت محلی‌شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) .
|| راست مقابل چپ . (از لغت محلی شوشتر) .
|| هموار . بی‌اختلاف مساوی . برابر :

بر آمد یکی تند برف گران
زمین‌راسته‌شد کران تا کران .
فردوسی.

|| راه راست هموارمسطح . (لغت‌محلی شوشتر). راه راست هموار ومسطح رانیز گویند . (برهان) . راه راست چون راسته بازار . (یادداشت مؤلف). || چهار سوو بازار . (شعوری) . صف دکانهای بازار . (غیاث اللغات) . صف و قطار رسته است نه‌راسته . (انجمن آراء) . در فرهنگ ناصری بمعنی صف و قطار رسته است نه راسته اما در بهار عجم راسته بزیادت الف بمعنی‌صف‌قطار آورده. (از آنندراج). و بمعنی صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده . بازار راست. (ناظم الاطباء) . ردیف وصف‌دکانها . این‌لفظ تنها در یك مورد (راسته‌بازار)استعمال‌میشود امامخفف

(۱) Rastenberg .
(۲) Königsburg .
(۳) دردائرة المعارف بریتانیا نوشته شده است که بوسیلهٔ راه‌آهن از کونیگسبرگ ٦٤ کیلومتر فاصله دارد .
(٤) To regularize .

آن (رسته) در مطلق ردیف وصف همه جا در نظم و نثر استعمال میشود ریشهٔ این لفظ همان ریشهٔ راست است . (از فرهنگ نظام) .
دسته . رده . رسته . در کتب علمی معاصر راسته را در تقسیم بندی جانوران در برابر تیره وجنس بکار برند ؛
راسته آمیبی ها . راسته فرانیفرها . راسته سمداران. رجوع به جانورشناسی سیستماتیک تألیف دکتر آزرم ص ۴۱ و ص ۵۲ و جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۷۰ شود .
— راسته بازار ، صف بازار که عبارت از واحدالطرفین بازار است ودر آن دکاکین میباشد و ظاهراً مرکبست از راست بمعنی مستقیم وهای برای نسبت است. (آنندراج) . بازار راست بدون اوجاج . (ناظم الاطباء) :
عمری است که دل درطلب قیمت تأثیر
در راسته بازار قمرناله فروش است.
طالب آملی (بنقل آنندراج) .
رونق راسته بازار گهررا شکنند
ته بساطی که من از آبلهٔ پادارم .
دانش (بنقل آنندراج) .
— راستهٔ بزازان. رستهٔ بزازان. (یادداشت مؤلف) .
|| راه ، که بعربی صراط خوانند. (لغت محلی شوشتر) .
— راسته بندی ، راهسازی و مرمت کردن آن. (ناظم الاطباء) .
|| راست ودرست مقابل دروغ. (شعوری). بمعنی راست که مقابل دروغ است . (از لغت محلی شوشتر) .
|| بمعنی راست که مقابل کج است . (ازلغت محلی شوشتر). دراصطلاح حساب و هندسه بجای مستقیم پذیرفته شده است . (ازواژه های فرهنگستان) . || بجای اردر (۱) پذیرفته شده است. (ازواژه های فرهنگستان) .
|| بمعنی راست که مقابل چپ است .(ازلغت محلی شوشتر) . || شخص قابل وعادل وصادق وشایسته . (ناظم الاطباء) . || دراز بی چین:
— قبا راسته. آنکه قبای دراز بی چین دارد. (ازیادداشت مؤلف). || گوشت پشت مازه. پُشت مازه. پشت مازو. گوشت راسته . (یادداشت مؤلف) .
— کباب راسته ، کبابی که گوشت آنرا نکوفته باشند واز گوشت پشت مازه هر سیخی ازیك پاره گوشت باریك ودراز کنند. (یادداشت مؤلف). || کباب ازپشت مازه. (یادداشت مؤلف) .
ترکیبات :
— راسته باف، بافنده ای که جزبافتن ساده وراست نمیداند .
— راسته چین ، آنکه چیزها را راست ومرتب می چیند ؛

— بنای راسته چین . بنایی که جز چیدن ساده وراست آجرها برهم نمیداند. (یادداشت مؤلف) .
— حروفچین راسته چین ، اصطلاح مطبعه. (یادداشت مؤلف). کسی که فقط حروف ساده میتواند بچیند بدون لاتین وعربی وجدول.
— راسته چینی ،اصطلاح مطبعه. (یادداشت مؤلف) . عمل راسته چین . چیدن حروف ساده بدون جدول ولاتین وعربی وغیره.
— راسته حسینی. بی قیدوتشریفات.
— راسته حسینی حرف زدن . آشکاروبی پرده صحبت کردن .
— راسته خوانی . در اصطلاح موسیقی بمعنی بی تحریروغلط خواندن . (یادداشت مؤلف).
— راسته خیابان . خیابانی که راست و مستقیم است . خیابان راست بدون کجی و انحناء وانکسار .
— راسته دوز . آنکه تنها دوختن ساده وراست میداند .
— راسته روده ، آنکه در زمان واحدبقی واسهال مبتلا شود . (یادداشت مؤلف) .
— راسته روده شدن ، مبتلا بمرضی شدن که غذاپیش از هضم یابه قیء یا به اسهال دفع شود . (یادداشت مؤلف) .
|| به شدن ماسکه ودچار شدن به قیء و اسهالی که علاج آن دیر یا محال بود در اثر خوردن اغذیهٔ ناگوار یا مسهلات قویه یا مسهلات پیاپی . (یادداشت مؤلف) .
درتداول امروز پزشکی اینگونه بیماری را گاستروآنتریت (۱) خوانند وآن ورم معده وامعاء است که توأم باقیء واسهال میباشد .
— راسته کردن حساب . بااضافه یانقصان مبلغی ، بعددی چون ده و صدهزار وامثال آن رساندن . افزودن کسور تا عددکامل شود ، یاکم کردن کسور بهمین قصد . (یادداشت مؤلف).
راسته کنار. [تَ کَ] (اِخ). دهی است ازدهستان حومهٔ بخش صومعه سرای شهرستان فومن که در ۶۵۰۰ گزی شمال صومعه سرای واقع است . محلی است جلگه یی ، معتدل ، مرطوب ، وسکنهٔ آن ۸۸۲ تن میباشد . آب آن از رودخانهٔ ماسوله و چاههای آرتزین تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن : برنج ، ابریشم، توتون ونیشکر و شغل اهالی زراعت و مکاری است . راه مالرو دارد . و ازطریق کسماوجیر گوراب راه فرعی اتومبیل رودارد . این ده دارای دبستان است واخیراً چهار چاه آرتزین در آن احداث شده و این عمل بر آبادی و اهمیت آن افزوده است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راسته کنار بوئین. [تَ کَ] (اِخ). دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن که در چهار هزار گزی خاور فومن واقعست و براه اتومبیل رو فومن به شفت اتصال دارد . محلی است جلگه یی ، معتدل ، مرطوبی ، و سکنهٔ آن ۲۲۴ تن میباشد ، آب آن ازرودبار تأمین میشود. محصول آن. برنج، ابریشم ، چای، توتون و سیگار است . شغل اهالی زراعت میباشد وراه آن فرعی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
راسته کنارپسیخان. [تَ یا تِ کَ رِ پَ] (اِخ). دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی فومن که در ۱۳ هزار گزی شمال خاوری فومن و دوهزار گزی شمال شوسهٔ فومن به رشت واقع است . محلی است جلگه یی ، معتدل ، مرطوب ، وسکنهٔ آن ۴۰۰ تن میباشد . برای آبیاری از استخر استفاده میشود و محصول آن : برنج ، ابریشم، چای ، توتون سیگار، وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
راستی. (حامص) . استقامت . وضع یا حالت مستقیم وراست . (ناظم الاطباء) .مقابل کجی . (از آنندراج) . مقابل ناراستی و مقابل خمیدگی:
قوام ، راستی . (دهّار - منتهی الارب) .
حال باکثر کمان راست کند کارجهان
راستی تیرش کژی کند اندرجگرا.
شاکر بخاری.
دو خط باشد یك با دیگر پیوسته نه براستی ایشان . (التفهیم).
کوژ گشتن با چنان حاسد بود از راستی
باز گونه راست آید نقش کوژاند رنگین.
منوچهری .
واین خطها که از کرانهٔ هربخشی تادیگر کرانه خیزد براستی راواوتار خوانند .
(نوروزنامه).
دریغ این قد و قامت مردمی
بدین راستی برتوای نابکار.
ناصرخسرو.
از راستی بال منی کرد و همی گفت
کامروزهمه ملك جهان زیر پرماست.
ناصرخسرو.
تیرخدنگ شاه بکلك تو داد شغل
تا راستی وراستروی گیرد ازخدنگ.
سوزنی.
گل زکجی خار درآغوش یافت
نیشکراز راستی آن نوش یافت .
نظامی .

(۱) Ordr. (۲) Gastro - Entérite

چوسرواز راستی برزد علم را
ندید اندرخزان تاراج غم را.
نظامی.
هراساسی که نه براستی نهند پایدار نماند. (مرزبان نامه).
هزار سروخرامان براستی نرسد
بقامت توو گرسر برآسمان سایند.
سعدی .
جنبش کلك تو زناراستی
برده زبالای الف راستی .
جامی (بنقل ارمغان آصفی).
تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن
وین عجب کان راستی را بازمیزان مسطر است
قاآنی .
خواهش جان خاسته از خدّ او
راستی آراسته از قدّ او .
کاتبی نیشابوری(بنقل ارمغان آصفی).
- شطاط و شطاط، راستی قامت مردم. (منتهی‌الارب) .
- راستی کمان در کژی است .
(امثال وحکم دهخدا ج۲ص۸۵۹) .
- راستی ابرو در کجی است. (مثل).
|| مقابل چپ بودن ، ویرا پرسیدند که چرا زینت بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت آنرا ازینت راستی تمام است. (گلستان).
|| صدق و صداقت .(ناظم‌الاطباء) . بمعنی راست بودن مقابل دروغ . (ازشعوری). صحت و درستی . مقابل ناراستی:
صدق، راستی. ضد کذب . (منتهی‌الارب - دهار). صداقت ، راستی. (منتهی‌الارب) . مصدوقه ، راستی . (منتهی‌الارب):
از راستی بخشم شوی دائم
بربام چشم سخت بود آژخ .
کسائی .
بدرویش بخشیم گنج کهن
چو پیداشود راستی زین سخن .
فردوسی.
سرمایهٔ من دروغ است و بس
سوی راستی نیستم دسترس .
فردوسی .
سخن هرچه گفتی همه راست بود
جز از راستی را نباید شنود .
فردوسی .
بدو گفت بهرام کاینست راست
بدین راستی پاك یزدان گواست.
فردوسی .
راستی شغل نیکبختان است
هر که را هست نیکبخت آنست .
دل زبهر چه در کجی بستی
راستی پیشه کن زغم رستی .
گر کجی را شقاوتست اثر
راستی را سعادتست ثمر .
هر که او پیشه راستی دارد
نقد معنی درآستی دارد .

تا درین رسته‌یی که مسکن تست
نفست ار کجروست دشمن تست.
راستی کن که اندرین رسته
نشوی جز براستی رسته.
سنائی .
راستی درکار برتر حیلتی است
راستی کن تا نبایدت احتیال .
چون فرود آمد بجایی راستی
رخت بر بندد از آنجا افتعال .
ناصرخسرو .
خرد بیخ او بود ودانش تنه
بدواندرون راستی را بنه .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
هر که میزان سخن سنجی داند کردن
بجز از راستی مدحش شاهین نکند.
سوزنی .
راستی خویش نهان کس نکرد
از سخن راست زیان کس نکرد .
نظامی .
وگر نامورشد به ناراستی
دگر راست باور ندارند ازو.
سعدی .
مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت در مدح شه عنصری :
«چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود» .
سعدی .
ازآنرو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر ازراستی نقشی درآن جوهر نمی گیرد.
حافظ .
راست نتوان سوی بلندی رفت
راستی مانع ترقی ماست .
ملك‌الشعراء بهار .
ما جهان را براستی سپریم
«کس ندیدم که گم‌شد ازره راست» .
ملك‌الشعراء بهار .
پروین بکجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد زحرف راست.
پروین اعتصامی .
- راستی ودرستی،صداقت ودیانت. (ناظم‌الاطباء).تسدید،راستی ودرستی.(آنندراج).
|| تساوی . (آنندراج). تساوی وبرابری : سواء ، راستی . (دهار) .اعتدال ، راستی . (زمخشری) :
همیشه تا کمی مه ز قرب خورشید است
چنانکه راستی روز وشب بمیزان است .
بدرچاچی (بنقل آنندراج) .
|| عدالت وداد . (ناظم‌الاطباء) . دادگری. بی آزاری . انصاف . مقابل بیدادگری .
کمال ، مقابل نقص وکاستی . انتظام . (ناظم‌الاطباء) :

انصاف، راستی. (منتهی- الارب). نصفت، راستی و عدل و داد . (منتهی الارب) .
پادشاه فرمود تا هر یك خوشه بدوختند وهمچنان گذاشت تا خلق بدانند که برکت راستی وعدل چگونه باشد . (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۲) .
و اگر بر اعمال خیر امید جزا وثواب و بر افعال شر بیم پاداش وعقاب نبود نظام عالم وعالمیان باطل گردد و ازسمت راستی بیفتد. (سندباد نامه ص ۵) .
توانایی او راست ما بنده‌ایم
هم از راستی‌هاش گوینده‌ایم .
فردوسی .
پر از راستی کرد یکسر جهان
از او شادمانه کهان و مهان .
فردوسی .
همه راستی کن که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی .
فردوسی .
نمایی و پیدا کنی راستی
نیاری بداد اندرون کاستی .
فردوسی .
همه مردمی و همه راستی
مبیناد جانت در کاستی .
فردوسی .
ایشان [ناصحان] . . . وی را [پادشاه را] بیدار کردندی . . . تا . . . آنچه به‌حکم معدلت وراستی واجب آمدی بر آن رفتی . (بیهقی) .
ای بتو داده خدای راستی و داد
راستی وعدل دولتی است خداداد.
ملك‌الشعراء بهار .
- راستی آمدن ، مقابل نقص و کجی و نا راستی نمودار بودن از کسی :
بجستش نیامد از و راستی
همی دید زو کژی و کاستی .
فردوسی .
|| صلح و آشتی :
نباشد جز از راستی در میان
نباید بُدَن چون پلنگ ژیان .
فردوسی .
|| حقیقت. واقعیت :
بگویم بدو آن سخنها که گفت
زمن راستی ها نشاید نهفت .
فردوسی .
بدل گفت گرسیوز این راست گفت
چنین راستی را نباید نهفت .
فردوسی .
ز خشنودی ایزد اندیشه کن
خردمندی و راستی پیشه کن .
فردوسی .

نشان پدر جست و با او بگفت
همی داشت آن راستی در نهفت .
فردوسی .
پیام دو خونی بگفتن گرفت
همی راستیها نهفتن گرفت .
فردوسی .
راستی را دین و دین را راستی
این چنین باید که باشد وان چنین .
ناصرخسرو .
اگر راستی حال با تو بگویم کس بشنود. (کلیله) .
خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان .
سعدی .
راستی در غضب پیدا شود .
(منسوب بهوشنگ از تاریخ گزیده) .
راستی پیشه کن که در دو جهان
بجز از راستیت نرهاند .
؟
— راستی آنکه ، حقیقت آنست که. واقعیت امر آنکه : بحکم بر ملك خلیفه بکلی مستولی شد و راستی آنکه ملك بسیاست داشت. (تاریخ گزیده چاپ لیدن ص ۳۴۵) .
— راستی این است ، حقیقت این است . رجوع به راستی‌ها شود .
— راستی اینست که ، حقیقت این است که. واقعیت امر این است که .
— راستی اینکه، حقیقت این است که. واقعیت امر چنین است که . رجوع به راستی‌ها شود.
— راستی را ، در حقیقت . حقیقةً . الحق. براستی :
بمازندران دارد اکنون امید
چنین دادمش راستی را نوید .
فردوسی .
راستی را اگر کتاب نبود
علم جز نقش روی آب نبود .
؟
کوهکن در کوه نقش یار کند و من بدل
راستی را دوستان استاد فرهاداست؟ من ؟
عصری تبریزی .
— راستی نهفتن ، پنهان کردن حقیقت :
من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
خود راستی نهفتن هر گز کجا توان .
مسعود سعد .
— راستی‌ها، درمقامی گویند که کسی حرفی زند و خواهد که حرف او بر مخاطب ثابت شود چنانچه شبهه و شك را در آن دخلی نباشد. (آنندراج) . حقیقت اینست که . واقعیت امر اینکه :

راستی‌ها خبر از عشق نداریم هنوز
من و مجنون که شریکیم در این کار بهم.
سالك قزوینی (بنقل آنندراج) .
بیشتر این گونه ترکیبات در تداول عامه است.
— براستی ، درحقیقت. حقیقةً . فی الحقیقه. الحق . حقاً :
قیامت است که درروزگار مابر خاست
براستی که بلاییست آن نه بالایی .
سعدی .
براستی که نه همبازی تو بودم من
تو شوخدیده مگس بین که میکند بازی.
سعدی .
— براستی و درستی ، کاملا وبدون نقص و شك . حقیقةً . در واقع :
هر آنکس که ببیند روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی ودرستی .
سعدی .
— عین راستی ، حقیقت راستی . (ناظم الاطباء) .
|| درحقیقت.حقیقةً. فی الحقیقة . براستی. واقعاً ، واین پسر او راستی هم فردا بیاید نواخت وحاجبی داد .(بیهقی) .
راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می نگنجد چهر مهر افزای تو .
سعدی .
چون بگویم صلح کن گوید مگیرم در کنار
راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگر ست .
اوحدی .
عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی گفت:
راستی خوش خبری داد نسیم سحری .
ظهیر فاریابی (بنقل آنندراج) .
|| راستی ؟ آیا چنین است ؟ (یادداشت مؤلف) . واقعاً ؟ آیا راست است ؟ مردی کاشانی از ترکی نام او برسید ترك باادایی منکر و خشن گفت هیبةالله کاشانی. هراسان قدمی باز پس نهاد وآهسته پرسید راستی هیبة اللهی یا میخواهی مرا بترسانی ؟
(از امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰) .
|| درستی. (ناظم الاطباء).امانت. درستکاری. حق . حقپرستی . حقانیت . دیانت .
مقابل ناراستی :
امانت ، راستی . (ناظم الاطباء) .
دیانت ، راستی . (منتهی الارب) .
رشاد ، راستی . (منتهی الارب) .
سداد، راستی . (مهذب الاسماء) .
هُدی ، راستی . (منتهی الارب) .
حق تعالی ببرکت راستی آنان خوشه‌های

گندم ایشان همچنان روزی داد چون گندم بکشتند همه درخت و میوه‌های آن گوهرهای قیمتی شد . (قصص الانبیاء ص ۱۷۲) .
چو با راستی باشی و مردمی
نبینی جز از خوبی و خرمی .
فردوسی .
که از راستی جان بدگوهران
گریزان چو گردن زبار گران .
فردوسی .
ندیدیم چیزی به از راستی
همان دوری از کژی و کاستی.
فردوسی .
خداوند هستی و هم راستی
نخواهد زتو کژی و کاستی .
فردوسی .
ز کژی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سویی کاستی .
فردوسی .
همه راستی باشد و مردمی
ز کژی و تاری بگیرد کمی .
فردوسی .
امیر متعجب بماند از حال راستی این مرد فی الحیوة والمماة و وی را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رفتی توجع و ترحم نمودی و بوالحسن عبدالجلیل را دشنام دادی وکافر نعمت خواندی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۶۱۳).امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت و براستی وامانت بستود (بیهقی).وچون از جانب وی همه راستی واعتقاد درست و هوا خواهی بوده است . . . وماخجل میباشیم.(بیهقی).
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
راستی قیمت پدید آرد خشب را برخشب.
ناصرخسرو .
راستی را پیشه کن کاندر جهان
نیست الا راستی عزم الرجال .
ناصرخسرو .
براستی رو پورا و راستی فرمای
گزین دوگشت محمد پیمبر مرسل.
ناصرخسرو .
میبینم که کار های زمانه میل بادبار دارد ... واقوال پسندیده مدروس گشته و راستی مهجور و مردود . (کلیله) .
چون شدی راستگوی و راست نظر
با من از راه راستی مگذر .
نظامی .
راستی آور که شوی رستگار
راستی از توظفر از کردگار .
نظامی .
راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست.
سعدی .

تاتو باشی ز راستی مگذر
مکش از خط راستکاران سر .
اوحدی .

کجاست عهد راستی و مردمی
فروغ عشق و تابش ضیای او .
ملك‌الشعراء بهار .

راستی را زوال کی باشد .
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۸) .
هیچ تقلبی بهتر از راستی نیست . (مثل).
— راستی رستی. سجع مهر امیرتیمور گرکان (تمرقوران) و گویا با شارل ششم مکاتبه کرده است .
(ورقهٔ مرحوم سردار اسعد- یادداشت مؤلف).
راستی زوال ندارد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۸) .
— راستی آوردن ، درستکاری نشاندادن. صداقت و امانت و درستی نمودن :

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار .
نظامی .

— ناراستی، خلاف امانت. خلاف دیانت :

بنا راستی از چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می نهی .
سعدی .

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم .
سعدی .

|| فرمانبرداری و اطاعت . وفاداری . (ناظم‌الاطباء) :

ز پیمان بگردند و از راستی
گرامی شود کژی و کاستی .
فردوسی .

منکه بونصرم ضمانم که از آلتونتاش جز راستی وطاعت نیاید . (بیهقی) .
درهمه‌حال راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۱).
ما [مسعود] که از وی [آلتونتاش] بهمه روزگار این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست که اعتقاد مابه نیکو داشت . . . و بر کشیدن فرزندانش . . . تا کدام جایگاه باشد. (بیهقی) .

راستی. (اِخ). امیر راستی اصلش از سادات تبریز است ولی خود در خراسان نشوونما یافته است . او دارای طبعی شیوا و رسا و طبیعتی بلند و والابوده است. راستی در دوران تصدی تولیت نصریهٔ تبریز لیاقت و پاکدامنی زایدالوصفی ازخود نشان داد. اشعار زیر اوراست :

دل مرا کشتهٔ آن غمزهٔ پرفن میداشت
لله‌الحمد چنان شد که دل‌من میخواست .

❀ ❀ ❀

شوق تو زتن برون نخواهد رفتن
تاجان ز بدن برون نخواهد رفتن

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا
این از دل من برون نخواهدرفتن .
(از دانشمندان آذربایجان) .
ورجوع به تحفهٔ سامی و فرهنگ سخنوران شود .

راستی پذیر . [پَ] (نف مرکب). این کلمه را در مقابل لغت رِکتی فیابل (۱) پذیرفته‌اند .
(مجموعهٔ اصطلاحات علمی ج ۱ ص ۱۶) .

راستی جستن. [جُ تَ] (مص مرکب). کمال و درستی جستن. درستکاری طلبیدن :

نبد دردلش کژی و کاستی
نجستی بجز خوبی و راستی .
فردوسی .

وگر آشتی جوید و راستی
نبینی بدلش اندرون کاستی.
فردوسی .

|| صداقت طلبیدن :

زنهار آذری ز کسان راستی مجوی
نتوان نمود راست درخت خمیده‌را.
آذر اسفراینی (بنقل ارمغان آصفی).

|| جستجوی حقیقت وراستی وعدالت وحق:

همه راستی جوی و فرزانگی
ز تو دور باد آز و دیوانگی .
فردوسی .

که‌من باتو هرگز نکردم بدی
همی راستی جستم و بخردی .
فردوسی .

جز از راستی هر که جوید ز دین
براو باد نفرین بی آفرین .
فردوسی .

راستی خواستن. [خا تَ] (مص مرکب). طلب راستی وعدالت از کسی:

همه‌راستی خواستی زین دو شوی
نبود ایچ تابود جز داد جوی.
فردوسی .

|| صداقت وامانت ودرستی خواستن:

چنان راستی طبعش از دهر خواست
که پرگار در کجروی گشت راست.
ظهوری ترشیزی (بنقل ارمغان آصفی) .

راستی دیدن. [دَ] (مص مرکب) . درستی و استقامت دیدن :

آن‌زلف کج گرفت شفایی زهر چه‌هست
جزراستی ندید ز طبع سلیم خویش .
شفائی اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

راستی راستی. (ق مرکب). درحقیقت . حقیقةً . فی‌الواقع . واقعاً . از روی جد .

راستی فرمای. [فَ] (نف مرکب). آنکه امر براستی و عدالت کند :

جلال دولت عالی محمد محمود
امام دادگران شاه‌راستی فرمای.
فرخی .

راستی فرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب) . بامانت وراستی فرمان‌دادن :

براستی رو پورا و راستی فرمای
کزین‌دو گشت محمد پیمبر مرسل.
ناصرخسرو .

راستی کردن. [كَ دَ] (مص مرکب) . درستکاری کردن . امانت و صداقت کردن:

همه‌راستی کن که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی .
فردوسی .

اگر خواهی از هر دو سر آبروی
همه راستی کن همه راست‌گوی .
فردوسی .

راستی درکار برتر حیلتی‌است
راستی کن تانبایدت احتیال .
ناصرخسرو .

راستی کن تابدل‌چون چشم سر بینا شوی
راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند .
ناصرخسرو .

راستی کن که اندرین رسته
نشوی جز براستی رسته.
سنائی .

راستی کن ای توفخر راستان
ای‌توصدر ومن درت‌را آستان.
مولوی .

توراست باش تادگران راستی کنند
دانی که بی سطاره نرفتست جدولی .
سعدی .

راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای‌فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش‌را.
سعدی .

سعدیا راستروان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار .
سعدی .

هر که راستی کند ازخدا نترسد . (مجالس سعدی ص ۲۰) .

توراستی کن‌وباگردش زمانه بساز
که‌مکر هم‌بخداوند مکر گرددباز.
سعدی .

راستی کن که راستان رستند
در جهان راستان‌قوی‌دستند .

یوسف از راستی‌رسید بتخت
راستی کن که‌راست گرددبخت.
اوحدی .

راستین. (ص نسبی) . مقابل کج . مقابل خم . (آنندراج) . مستقیم. راست :

زفرزند زهرا و حیدر گرفتم
من این سیرت راستین محمد.
ناصرخسرو .

در هرقدم که می‌نهدآن سرو راستین
حیف‌است‌اگر بدیده نروبند راه‌را .
سعدی .

---

(1) Rectifiable .

(۲) مرکب از «راست» و«ین» ادات نسبت .

|| واقعی . حقیقی :

ای شهریار راستین ای پادشاه داد ودین
ای نیک فعل ونیک خواه ای ازهمه شاهان گزین.
دقیقی .

همه مهتران خواندند آفرین
بر آن نامور مهتر راستین .
فردوسی .

زود کن مارا خبرده تاکی آید نزدما
شهریار شهریاران پادشاه راستین .
فرخی .

ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین
ای مبارک خدمت توخلق راامیدوار .
فرخی .

شاهنشه زمانه ملك زاده بوسعید
مسعود باسعادت وسلطان راستین.
فرخی .

حاسدم گوید چرا باشی تودر درگاه شاه
اینت بغض آشکارا اینت جهل راستین .
منوچهری .

دردل اعدای ملك توزیادت کرد رنج
شادی تطهیراین شهزادگان راستین.
عبدالواسع جبلی.

کوآصف جم گو بیا ببین
برتخت سلیمان راستین .
انوری (بنقل آنندراج) .

بمهد راستین(۱) وحامل بکر
بدست و آستین باد مجرا .
خاقانی .

زین کلك من که سحرطرازی است راستین
دست زمانه راست طرازی بر آستین .
خاقانی .

شهری دل درآستین بردرش آستان نشین
اینت مسیح راستین درد نشان کیست او .
خاقانی .

من نه خاقانیم که خاقانم
تاکله دار راستین باشم .
خاقانی.

آن بود شاه راستین که و را
برسر تخت خسروی گاه است .
سیف اسفرنگ .

بنشین کج وراست گو که نبود
همتا شه روح راستین را .
مولوی .

|| واقع حال و حقیقت احوال . (شعوری ج۲ص۱۱) . || صادق. صادقه . (یادداشت مؤلف) . || کردگار. (یادداشت مؤلف) .

راستینه. [نَ یا نِ] (ص نسبی) . (۲) بمعنی حقیقی وواقعی . (آنندراج). بمعنی راستین باشد که حقیقی است . (برهان) .

واین میان [زمین که در میان عالم است] راستینه میان است . (التفهیم) .

بر کن صنما هلا قنینه
زآن آب حیات راستینه .
سنائی .

راستینی. (ص نسبی) . حقیقی. واقعی . و کیلوس اندر جگر پخته شود و غذاء راستینی شود و غذاء راستینی خونست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . نضج راستینی جز دلیل سلامت نباشد و هر وقت که اثر نضج راستینی پدید آید بدان مقدار اندر بیماری امیدواری پدید آید و هرگز نشان نضج راستینی با نشانهای مرگ بیك جانباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

و بدین سبب قولنج راستینی آنرا گویند که در این روده [قولون] افتد و قولنج راستینی پنج نوع است...(ذخیره خوارزمشاهی).

والقولنج بالحقیقة هواسم لماکان السبب فیه بالامعاء الغلاظ قولون . . . وان کان فی الامعاء الدقاق فالاسم المخصوص به بحسب المتعارف الصحیح . . . (قانون ابن سینا ص ۲۳۲) .

راستی ورزیدن. [وَ دَ] (مص مرکب). راستی ودرستکاری بخرج دادن . استقامت وراستی نشان دادن :

دانش آموزو سراز گرد جهالت بفشان
راستی ورز وبکن طاعت وحیلت مطراز.
ناصرخسرو .

مکن گر راستی و رزید خواهی
چوهدهد سر بهپیش شه نگونسار .
ناصرخسرو .

راستی ورز و رستگاری بین
یارشو خلق را و یاری بین.
اوحدی .

راسخ. [سِ] (ع نف). استوار وپای برجای . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . ثابت . برقرار . پایدار . (ناظم الاطباء) . استوار . ج ، راسخون. (دهار) . استوار و برجا . (غیاث اللغات) .
بیخ آور : جبل راسخ ، کوه بیخ آور . (یادداشت مؤلف) .

اعتقاداوست راسختر زکوه
که زفقرش هیچ می نایدشکوه.
مولوی .

سخت راسخ خیمه گاه ومیخ او
بوی خون میآیدم از بیخ او.
مولوی .

اختر گردون ظلم را ناسخ است
اختر حق در صفاتش راسخ است.
مولوی.

— راسخ شدن ، استوار و محکم شدن :
آن وحشت باستحکام پیوست و آن کینه دراندرون منتصر راسخ شد.
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۳) .

— راسخ علم، مأخوذ از آیت «والراسخون فی العلم» است ومراد از راسخان علم اهل بیت نبوتند که علم ایشان علم رسول است و در تفسیر اهل بیت علیهم السلام مذکور است . انس مالك گفت :
راسخ علم آن بود که داند و بآنچه داند کاربندد و متابع علم باشد. (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۷۷) .

— راسخ فی العلم ، متبحر و توانا درعلم . (المنجد) :

— الراسخون فی الحکمة ، استواران در حکمت : ولوتفوه بالتجوزکان بنظرعرفانی او برهانی ادق لایعرفه الا الراسخون فی الحکمة ... (شرح منظومهٔ سبزواری چاپ مصطفوی ۱۳۶۷ تهران ص ۲۱).

— الراسخون فی العلم ، دانایان در حقیقت علم یعنی استوار شوندگان در علم بمعرفت ودر قول بعمل . (دهار) . اشاره است به آیهٔ: وما یعلم تاویله الاالله ، والراسخون فی العلم یقولون کل من عندربنا... (سورهٔ آل عمران - آیهٔ ۵) و آیهٔ : لکن الراسخون فی العلم فلهم . . .(سورهٔ نساء آیهٔ ۱۶۰) .

— علمای راسخ ، راسخون فی العلم :

راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا.
مولوی.

یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی درنان وقف. (گلستان) .

— راسخ قدم ، ثابت قدم .

— عقیدهٔ راسخ ، اعتقادمحکم و استوار .

— عزم وارادهٔ راسخ، تصمیم محکم وثابت واستوار .

— قدم راسخ، گام واقدام و تصمیم محکم و استوار. عزم استوار :
بوالحسن سیمجور و پسرش ابوعلی پای بیفشردند و بقدمی راسخ و عزمی ثابت در رد آن حمله بکوشیدند . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۶۵) .

— کوه راسخ ، کوه بیخ آور وپای برجای.

راسخ. [سُ] (ع اِ) . سرمه . کحل . (ناظم الاطباء) .
|| راسخت . (ناظم الاطباء - شعوری ج ۲ص ۳). || شخص کوسه . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳) .

راسخ. [سِ] (اِخ) . میرمحمد زمان معروف به راسخ سرهندی ، از نجبای سادات لاهور بوده است وبنا بنوشتهٔ «مرآت

---

(۱) اشاره است بسخن گفتن حضرت عیسی در گهواره : قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیاً. (سورهٔ مریم آیهٔ ۲۹) .

(۲) مرکب از: راست + ینه ، ادات نسبت .

الخیال» (ص۳۰۶) و «تذکرهٔ نصرآبادی» (ص۴۵۱) اصلش از عراق (اراك) ایرانست ولی خود درهند بدنیا آمده و در خدمت شاهزاده محمداعظم کارش بالا گرفته است. شاگرد او سرخوش در «کلمات الشعراء ص ۴۲» گوید، او سرهندی بوده و در آنجا بسال ۱۱۰۷ ق درگذشته است.
ودر تاریخ مرگش گوید :

چو تاریخ فوتش دل از عقل خواست
خرد گفت بادل که «راسخ بمرد».
۱۱۰۷

راسخ شاعر بوده و دیوانی از وباقیست. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۷).

راسخت. [سُ] (اِ). مس سوخته وروی سوخته ومعرب آن روسختج بهترین آن مصری است. (آنندراج). (انجمن آرا). مس سوخته و آنرا روی سوخته نیز گویند و معرب آن روسختج است بهترین آن مصری باشدو طبیعت آن گرم استدر سیم. (برهان). (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). روسختج. نحاس محروق. روی سوخته (۱) و رجوع به نحاس محروق شود. (یادداشت مؤلف). مادهٔ سیاهرنگی که زنان برابرو مالند. (ازقاموس رسملی عثمانی). بترکی راستق یاراستیق گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳).
انتیمون. (۲) (دزی ج ۱ ص ۴۹۶).

راسخة. [سِ خَ] (ع نف). تأنیث راسخ. (یادداشت مؤلف). محکم واستوار وپای برجای. ورجوع بهراسخ شود.

راس ریواس. (۳) (اتباع). از الفاظ مترادف استنظیر تورت مرت و خردمرد. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۷). اشیاء کوچك و جزئی. مقدار نامعین واندك. (از فرهنگ اشتینگاس ص ۵۶۳). در فرهنگهای دیگر چنین مادهای دیدهنشد.

راس سهریه. [ ] (ترکیب اضافی). یکی از خطوط ایران قدیم که بدان منطق و فلسفه مینگاشتند و آن ۲۴ حرف بوده و نقطه نیز داشته است. ابن ندیم در ص۲۱ از فهرست خود باتعریف بالا آنرا در برابر راز سهریه آورده و برای آن معنی دیگر یاد کرده و مینماید که مصحف یکدیگر نیستند. رجوع به کلمهٔ رازسهریه و راز دبیره شود.

راس العقرب. [سُلْ عَ رَ] (ع ا). جای اکلیل نزد عرب. (یادداشت مؤلف).

راسعنی. [ـعِ] (ص نسبی). منسوب به راس عین. (یادداشت مؤلف). راسی. (رجوع باین کلمه شود).

راس عین. [سُ عَ] (اِخ). نام شهری بدیاربکر. و نسبت بدان، راسعنی باشد. (یادداشت مؤلف). نام شهری بدیار بکر ونسبت بدان راسی باشد. (انساب سمعانی ص ۲۴۳). رجوع به مراصد الاطلاع ص ۱۸۴ و رأس عین ورأس العین شود. ودرحومهٔ اردبیل چشمهٔ بنام سرعین موجود است که عوامش سرین خوانند.

راسفیجان. (رسفیجان). (اِخ). دهی است ازدهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه که در ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند سر راه زرند بتهران واقع است. محلی است جلگهٔ، معتدل، و آب آن از رودخانهٔ ابشور تأمین میشود. سکنهٔ آن ۸۷ تن و محصول آن غلات، پنبه، چغندر قند، شاهدانه، کرچك است و دارای باغستانهای بادام میباشد. شغل اهالی زراعت، گلهداری، گلیم و جاجیم بافی است. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راسك. (۴) (اِخ). زبانشناس دانمارکی که در سال ۱۷۸۷ م در براند کیلد (۵) که در نزدیکی جزیرهٔ فیونی (۶) قرار دارد تولد یافت و در سال ۱۸۳۲ م درکپنهاك درگذشت. وی در سال ۱۸۱۸ م سفری بهند کرد وبسیاری از نسخ کتابهای خطی ایرانی و بودایی را بدست آورد و بهمراه خود برد ودر سال ۱۸۳۱ م چند کتاب و رساله در بارهٔ زبانهای آسیایی و اروپایی منتشر کرد.

راسك. [ ] (اِخ). قصبهٔ درناحیهٔ جروج است که درمنطقهٔ سند در هندوستان واقع شده. (حدود العالم ص ۷۴).

راسك. [سِ] (اِخ). از مشهورترین شهر های مکران است. منطقهٔ بسیار گرم ودهستانی بنام خروج دارد. (ازمعجم البلدان). در خصوص شهرهای دیگر مکران جغرافی نویسان اسلامی چنانکه گفته شده فقط به ثبت نام آنها اکتفا کردهاند.. شهر راسك درقرون وسطی بسبب حاصلخیزی حومه و روستای آن که الغروج نام داشت دارای اهمیتی بود، ولی از کتابهای مسالك معلوم و محقق نمیشود که این محل همان باشد که امروز باین نام موسوم است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۳). و رجوع به ص ۳۶۴ همین کتاب شود.

راسك. (اِخ). ده کوچکیست ازدهستان رمشك که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت ودر ۱۳۵ هزار گزی جنوب خاوری کهنوج و ۵ هزار گزی جنوب راه مالرو کهنوج به رمشك واقع است. سکنهٔ آن ده تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راسك. (اِخ). یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان ایرانشهر است. این بخش درجنوب خاوری ایرانشهر ودر کنار مرز پاکستان واقع وحدود آن بشرح زیر است :
از طرف شمال بهبخش سرباز و بخش سیب سوران، از طرف خاور بمرز پاکستان، ازجنوب به بخش دشتیاری از شهرستان چاه بهار، ازسمت باختر بهبخش قصرقند محدود است. بطور کلی منطقهٔ است کوهستانی، گرمسیرومرکزبخش قصبهٔ راسك در کنار رودخانهٔ سرباز واقع شده است. این بخش ازیك دهستان بنام پیشین تشکیل شدهاست. آب مشروب قراء بخش از رودخانهوچشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن، غلات، خرما، برنج، و لبنیات و شغل اهالی کشاورزی و دامپروری است. این بخش دارای ۱۲ آبادی کوچك و بزرك میباشد و جمعیت آن در حدود ۶۰۰۰ تن است باضافه در حدود دوهزارتن بطور سیار در درههای کوهستانی زندگی میکنند بنا بر آمار فوق جمعیت بخش ۸۰۰۰ تن میباشد. راههای این بخش عموماً مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راس کوه. (اِخ). دهیست از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در هشت هزار گزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۴۸ هزار گزی شمال راه بهبهان به آغاجاری واقع است. ناحیهایست کوهستانی، گرمسیر، مالاریایی، و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن میباشد. شغل اهالی صنایع دستی، قالی، قالیچه، جوال و گلیم بافیست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

راسك و پیشین. [كُ] (اِخ). طایفهٔ است از طوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱). رجوع بهراسك یکی از بخشهای پنجگانه ... شود.

راسل. [سِ] (اِخ). پادشاه ناحیهٔ سند در هندوستان، چون روزگار آیند سپری شد پسرش راسل پادشاه گشت. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۲۰).

راسل. [سِ] (اِخ). لوردبرتراندآرتورویلیام راسل. (۷) درسال ۱۸۷۲ م دریکی ازخانواده های اشرافی انگلستان بدنیا آمد. نام پدرش

(۱) Cuivre brulé. (۲) Antimone. (۳) Ras rivas. (۴) Rask. (۵) Brendekilde. (۶) Fionie.
(۷) Bertrand Arthur William Russel.

«ویسکنت آمبرلی» و نام مادرش «کاترین» بود که در سه سالگی هر دو را از دست داد و مادر بزرگش بتربیت وی پرداخت . او بوسیلهٔ مربیان خصوصی تربیت شد و درزبانهای آلمانی و فرانسه مهارت یافت و پس از اینکه درفلسفه و ریاضیات اول شد بعضویت کالج ترینتی(۱) درآمد . راسل درسال ۱۹۰۳ م. کتاب مهم «اصول ریاضیات» رانوشت . در سال ۱۹۱۰ م بمدرسی کالج سابق خود برگزیده شد. درسال ۱۹۱۸ م بسبب مقالهٔ صلحجویانهٔ که نوشته بود بشش ماه حبس محکوم شد و کتاب عالی « مقدمهٔ فلسفهٔ ریاضی » را درزندان نوشت. آثارمهم دیگر اوعبارتست از: تحلیل خاطر (چاپ ۱۹۲۰) - عمل ونظر بلشویسم (۱۹۲۰) - کلیات فلسفه (۱۹۲۹) - عرفان ومنطق (۱۹۲۹) - زناشویی واخلاق (۱۹۲۹) - فتح سعادت (۱۹۳۰) - طرز تفکر علمی (۱۹۳۱) - تربیت ونظم اجتماعی (۱۹۳۲) - آزادی و سازمان (۱۹۳۴) - کدام راه بصلح ؟ (۱۹۳۶) - قدرت یا تحلیل جدید اجتماعی (۱۹۳۸) - تحقیق در معنای حقیقت (۱۹۴۰) - تاریخ فلسفهٔ مغرب (۱۹۴۶) - دانش بشری (۱۹۴۸) - جهانی که من میشناسم —— رام کردن قدرت - زناشویی واخلاق - مفهوم نسبیت انیشتن و ... که چندین جلد از آنها ازجمله ٤ جلد اخیر الذکر و تاریخ فلسفهٔ مغرب بفارسی ترجمه شده است . اوسه بار ازدواج کرده که دوزن اولی را طلاق داده است . راسل درسال ۱۹۳۱ لقب ارل یافت که یکی ازعناوین اشرافی انگلستان است ولی او هیچگاه باین القاب افتخار نکرده است وی به اخذ جایزهٔ نوبل نیز موفق گردیده است . راسل که هم اکنون (۱۹۶۳ م) ۹۱ سال از عمرش میگذرد از لحاظ علمی و اجتماعی و تربیتی ازدرخشانترین چهره‌های عالم بشریت است و در انگلستان رهبری جمعیت معروف مخالفان جنگ اتمی را دارد. نامه های تاریخی وی به رهبران شرق وغرب دربحران کوبا در سال ۱۹۶۲ معروفست. (ازمقدمهٔ جهانی که من میشناسم و تاریخ فلسفهٔ مغرب) .

راسلان . [سَ] (ع اِ) . دو رگ است در کف دست . (بحرالجواهر) . هر دو شانه یا دو رگ است در هر دو شانه یا شکم یا ظهر دوران . (منتهی الارب) .

راسم . [سِ] (ع نف) . نعت از رسم و رسم [دَ سَ] ج ، رواسم . (یادداشت مؤلف) . (اِ) . آب روان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (آنندراج). (المنجد). || اشتر تندرو . ومؤنث آن راسمة . (المنجد) .

راسم . [سِ] (اِخ). محمد افندی اکری قاپولی خطاط و شاعر عثمانی که در ۱۰۹۱ ق در استانبول بدنیا آمد و بسال ۱۱۶۹ ق در گذشت . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

راسم . [سِ] (اِخ) . احمد راسم افندی فدوله‌چی‌زاده، شاعر عثمانی است که بسال ۱۲۷۰ ق در گذشته است . دیوان شعری مختصر دارد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

راسم . [سِ] (اِخ). سیدعمر راسم افندی شاعر عثمانی که بسال ۱۱۹۲ ق متولدشده وبسال ۱۲۶۷ ق درگذشته است. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

راسمند. [مَ] (اِخ). نام کوهیست که درشمال شهر کرج واقع شده است . مرغزار کتیو که ازمشاهیر مرغزارهای عراقست بطول شش فرسنگ وعرض سه فرسنگ درشمال این کوه است و چشمه که به خسرومنسوب است در پای آن کوه واقع است . (نزهة القلوب مقالهٔ سوم چاپ اروپا ص ۱۹۵) .

راسن . [سَ] (اِ) . درختی است که آن را پیلگوش گویند و آن دواییست نافع گزندگی جانوران . (آنندراج) .(انجمن آرا) . نباتیست حقیر که بوی آن چون بوی سیر باشد (۲) . (صحاح الفرس) . گیاه دواییست که بوی ناخوش دارد . (غیاث اللغات) . پیازخود رست. (دهار) . تاتران و سوسن کوهی . (بحر الجواهر) . بیخ گیاهی است . (نزهة القلوب) . حزنبل . (تذکرهٔ انطاکی). جناح رومی و شامی . (از تذکرهٔ انطاکی). قسط. (از تذکرهٔ انطاکی). اتیون ، راسن است . (مخزن الادویه) . انیون ، راسن.(صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) . (مخزن الادویه) . جناح ، مطلق راسن است . (اختیارات بدیعی) . زنجبیل شامی وزنجبیل بلدی راسن است. (اختیارات بدیعی) . سفا ، راسن یعنی خارگیاه . (بحر الجواهر) . سوسن کوهی . (مهذب الاسماء) . قسط شامی ، راسن است . (اختیارات بدیعی) . قنس . راسن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . کلموج. (اختیارات بدیعی) . آندز ، بترکی بیخ راسن . (اختیارات بدیعی) . (۳) نوعی ازپیلگوش و آنرا زنجبیل شامی هم گویند . بیخ آن خشبی خوشبوی تند طعم یاقوتی رنگ مایل بسبزی و ساق آن منشعب و برگش عریض و دراز شبیه ببرگ فلوس و گل آن مایل بکبودی و حب آن مانند قرطم و بیخ آن مستعمل است . مفرح یاقوت تریاقیست مقوی قلب و فم معده و هاضمه و باه و مثانه و رافع مالیخولیای مراقی مفتح سدهٔ جگر و سپرز ومحلل ریاح و نفخ ومسکن اوجاع باردهٔ کبد و مفاصل و ظهر و نقرس و عرق النساء و جز آن از امراض باردهٔ لعوق، یك درم آن با عسل جهت سرفه و ربو وعسر النفس وتنقیهٔ سینه ازبلغم ورطوبت و قطور آن درگوش جهت انداختن کرم آن مجرب . (منتهی الارب) . نام درخت پیلگوش است و آن دارویی باشد نافع جمیع آبلها و دردها خصوصاً دردهاییکه ازرطوبت وسردی بود و گزندگی جانوران را سود دارد و آنرا قسط شامی وزنجبیل شامی نیز گویند بیخ آنرا اصل الراسن و تخم آن را حب الراسن خوانند و بعضی گویند نباتیست که بوی آن به بوی سیر میماند وبعضی دیگر گویند علفی است که آنرا ترکان قچی گویند و با ماست خورند . (از برهان) . صاحب اختیارات بدیعی افزاید :

راسن را زنجبیل شامی خوانند واهل اندلس جناح خوانند کلموج(۴) نیز خوانند وآن بردو نوع است یکنوع بستانی وآن فیلجوش است ، ویك نوع دیگر بری وجبلی بود که نه بر شکل فیلجوش بود و بیخ آن را بترکی اندز خوانند . و بهترین آن سبز و تازه بود ونافع بود جهت ورمهای سرد وعرق النساء و درد مفاصل که از رطوبت بود چون با روغن بپزند وبدان طلا کنند . شیخ الرئیس گوید :

نافع بود جهت المهاو دردها که از سردی بود و مفرح دل بود و مقوی آن . و ابن ماسویه گوید :

مقوی مثانه بود . دیسقوریدوس گوید : لعوق وی سرفه و عسر النفس را نافع بود وماسرجویه گوید، اگرزن درشیب خود دود کند ترك حیض کند و اگر بکوبند و با عسل بسرشند و یك مثقال بیاشامند مسخن اعضای متألم بود که سبب آن از سردی بود . وگویند : مصطکی وحماماو گویند، خمیر بنفشه . و بدل وی ایرسا بود . (از اختیارات بدیعی) . و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی چنین آمده است :

برومی قیمالا و به سریانی ریستا گویند . رازی گوید :

که بیخ راسن بزرگ بود ولون او سیاه و بوی او خوش بود و تیز ، و هر یک از بیخ او را زایدهها باشد و در خادسی آورده که او را بفارسی عکرش گویند و عکرش نوعیست از شوره که بنبات تبل مشابهت دارد ومنبت او در زمین شورستان بود و گوسفند را با او الفت تمام بود و

---

(۱) Trinty college .

(۲) این کلمه‌را درادب فارسی غالباً مترادف با (سیر) میآورند چنانکه در شواهد خواهد آمد .

(۳) علاوه برمترادفات فوق ، مؤلف این کلمه‌را با لغات زیر : ابون ، اندر ، اندیز ، بقلة‌الرماة ، مترادف یادداشت کرده است .

(۴) درمخزن الادویة کلموح ضبط شده است .

چون بخورد فربه شود و بسگزی او را نبو گویند . و قراطس گویند ،
شاخهای او قریب بیک گز بود و نبات او برروی زمین گسترده بود و ساق او نایستد و برگ او بیرگ عدس ماند و منبت او بر تلها باشد نزدیک دریای مصر . (صیدنهٔ ابوریحان بیرونی ورق ۴۶) . در مخزن الادویة آمده است :

آنرا زنجبیل شامی ویونانی انیون و بلغت اندلس جناح و کلموح نیز نامند . . . در تابستان بیخ آن رامیاورند و بیخ آن مستعمل است . . . وبعضی گویند بیخ سوسن کوهی است . و آن دو نوع است ؛
یکی بستانی و آن فیلجوش است و دوم بری و برگ آن شبیه ببرگ فیلجوش و بیخ آن را بترکی آندز گویند . (از- مخزن الادویة ص ۲۸۵) . در خرده اوستا چنین آمده است :

در طب قدیم دوای معروفی بوده از برای معده ، برگ درخت آن پهن تعریف شده و بهمین مناسبت پیلگوش نامیده شده است و برخی نوشته‌اند، که بوی آن بوی سیر ماند. دستور هوشنگ جاماسب آنرا یک قسم کاج (۱) شمرده است . و آن عبارت از نیم درخت پستی است با برگهای باریک بشکل سوزن و دانه‌های ریز سرخرنگ بار میدهد. چوبش سخت وسرخگون است لبان راکه صمغ معروف وبخور خوشبوییست از جنس چنین درختهایی استخراج میکنند تیغهٔ چندی بیدنهٔ درخت زده از آن شیره‌یی آید که در هوا منجمد گشته باسم لبان بخور آتشدان زرتشتیان و مجمر عیسویان است . (خرده اوستا ص ۱۴۲) :

در بوستان خاطر من گرچه جای‌جای
باسرو و یاسمن مثلا سیر و راسن است .
انوری .

در بوستان مجلس لهوارز خارجی
چون درمیان سرو وسمن سیر وراسنم .
انوری .

نزد دانا بدل کجا باشد
راسن و سیر من وسلوی را .
سیف اسفرنگ .

و رجوع به بحر الجواهر و تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ اولوالالباب شود .

راسن . [ ] (اِخ) . شهری است ازحبشه بر- کران دریا و مستقر ملکی است . (حدود العالم ص ۱۱۲) .

راسو . (اِ) . جانوری است که آنرا موش خرما گویند. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). (آنندراج). (انجمن آرا). (برهان) . (ازجهانگیری) . موش خرما که بتازی ابن‌عرس گویند . (ناظم الاطباء).ابن عرس که خرد گوش و بر گردیده پلک باشد . (منتهی الارب). جانور معروف، درعربی ابن‌عرس. (شعوری ج۲ ورق ۱۳)، ابن‌عرس.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).(جوهری). (تاج العروس).(برهان).خزندهٔ مشهوردشمن ماربهندش نیئول خوانند. (شرفنامهٔ منیری). ابوالحمارس . (یادداشت مؤلف) . یرسق. (برهان) (۲) . شنعبه . (آنندراج) .نمس (برهان) . ابن عرس ، نوعی راسوست که گوش خرد دارد گویی که گوش آن بریده‌اند و برگشته پلک است . (یادداشت مؤلف).



راسو

دئل ، جانوری چون راسو . (منتهی الارب) . بعربی آن را ابن عرس خوانند اگر درون وی راپراز گشنیز کنند وخشک سازند خوردن قدری از آن گزندگی جانوران زهردار را نافع باشد گویند اگر کعب آنرا بوقتی که زنده باشد بیرون آورند و برپای راست زن ببندند وباوجماع کنند آبستن گردد و گویند طعامی کزهر داشته باشد همینکه ببیند موهای خود را راست کند و بفریاد آید، اگر خون او را برمفاصل و خنازیر طلا کنند نافع باشد . (از آنندراج) . (برهان) . (لغت محلی شوشتر) ؛ و از سنتهای عبدالرحمان بود که فرمود که راسو وجز(۳) را نباید کشت تا مارهمیگیرند ومیخورند که بسیستان مار بسیار است تا شر ایشان دفع باشد.(تاریخ سیستان ص ۸۵). بقال را دردکان راسویی بود دست‌آموز وبازیگر. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

عمرمرا بخورد شب وروز وماه و سال
پنهان ونرم نرم چوموشان وراسوان .
ناصرخسرو .

و مثانهٔ راسو که اورا ابن‌عرس خوانند ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

طعمهٔ شیر کی شود راسو
مستهٔ چرغ کی شود عصفور .
مسعودسعد .

گرضعیفی همچو راسو دزد همچون علهٔ
ورحذوری همچو گربه، همچو موش برزیان .
سنائی .

بحکم مار دمان را برآری از سوراخ
ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لقلق .
انوری .

به ادبر عذر آن زاهد کنی پشت
که راسوی امین را بیگنه کشت .
نظامی .

راسو را عادت بازخواست . (کلیله) .
فلان جای یکی راسوست . (کلیله) .

راسواس . (۴)(اِخ). قصبه‌یی است از توابع ایالت یالوه هندوستان ، که جمعیت آن ۵۱۷۰ تن میباشد . (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) .

راسوم . (عِا) . نوعی از مهر که بدان سرخمها ومانند آن را مهر کنند . (ناظم الاطباء) . بمعنی روسم که مهر باشد . (منتهی الارب). (آنندراج). روسم. روشم.(المعرب جوالیقی ص ۱۶۰).راشوم.(حاشیهٔ همان صفحه) .

راسوند . [وَ] [اِخ] . دهیست از بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۹ هزار گزی شمال باختری ایذه کنار راه مالرو ایذه واقعست . محلی است جلگه ، گرمسیر . سکنهٔ آن ۱۰۸ تن از ایل بختیاری هستند وآب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری،وصنایع دستی زنان گیوه بافیست. راه‌مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

راسووه . [وَ](ه)(اِخ). قصبه‌ایست در ۹۰ کیلومتری شمال خاوری دوبریجه (۶) وساحل راست طونه ، که دیوار مشهور (ترایان) که ازسواحل طونه تاساحل دریای سیاه کشیده شده است ازنزدیکی آن آغاز میشود . جمعیت آن ۲۰۰۰ تن میباشد که بیشتر بکارتجارت مشغولند .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج۳) .
واکنون ناحیه‌یی بنام راس‌گراد درحوالی دوبریجه بلغارستان دیده میشود .

راسة . [سَ] (اِخ) . شهری است از شهرهای یمن . (معجم البلدان ج ۴) .

راسة . [سَ] (اِخ) . از آبهای عمروبن کلاب . (مراصد الاطلاع ص ۱۸۵) .

راسه . [سَ] (اِخ) (۷) . قطعه‌ای است از جزایر ماجلان(۸) . در اقیانوس کبیر، که در عرض شمالی ۲۴°۲۷' وطول شرقی ۱۲۸°۴۱'۳۶" واقع شده است . مساحت آن یک کیلومترمربع میباشد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

راسی . (نف). ثابت. راسخ. ج، رواسی . (اقرب الموارد). ثابت واستوار.(آنندراج). (ناظم الاطباء) . محکم وبرجای مانده لنگر انداخته شده مانند کشتی.(ناظم الاطباء). غیرمتحرک.(ناظم الاطباء) .محکم. بیخ آور: و آشیانه گرفتند برشقی راسخ وشعبی راسی که هوای او معتدل و خوش ، ومرغزاراو نزه و دلکش بود . (سندبادنامه ص۱۲) .
کان رأی الامام القادر بالله رضی الله‌عنه و قدس روحه نجماً ثاقباً وحلمه جبلا راسیاً . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۰) .

---

(1) Saneprus.
(۲) راسورا بترکی پرسق گویند.
(۳) خارپشت.
(۴) Rassvas.
(۵) Rassova.
(۶) Dobroudja.
(۷) Rasa.
(۸) Majlan.

چون در معنی باراسخ نزدیکتر است در ادب فارسی غالباً باآن مترادف آید ، چون امضاء این عزیمت ... درصمیم دل... راسخ و راسی شد . (تجارب السلف). || کوه بیخ آور . (دهار) .

راسی . [ی ی] (ص نسبی) . منسوب به راس عین که نام شهری است بدیار بکر . (انساب سمعانی ص ۲۴۳) . ابن اثیر در اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۴۵۱ افزاید: راسی منسوب است به رأس عین وآن شهری است از الجزیره، ونسبت مشهور بدان رسعنی است . وسمعانی که گفته است آن از دیار بکر است وآب دجله از آن سر چشمه میگیرد درست نیست ، بلکه رودخانهٔ خابور از آن سرچشمه میگیرد و اصلا از دیار بکر نیست وازسرزمین الجزیره است بین الجزیره وحران ، دو روز راه . رجوع به راسعین و راسعنی شود .

راسی . [ی ی] (اِخ) . ابوالفضل جعفر بن محمد بن فضل . که منسوب است به راس عین . اواز ابونعیم کوفی روایت دارد و ابویعلی موصلی و دیگران از او روایت کرده اند .

(ازالانساب سمعانی ولباب فی تهذیب الانساب).

راسی . [اِخ] . «سامی افندی یوا کیم» (متوفای ۱۹۲۷ م) . ازادباء سوریه مقیم برازویل بوده کتابش الواجبات است دربارهٔ تهذیب اجتماع که بپدرش یوا کیم مسعود الراسی اهداء کرده است وآنرا بدو باب قسمت کرده، باب اول واجبات عامه ودوم واجبات انفرادی که ببعضی ازافراد اختصاص دارد .

(ازمعجم المصبوعات ج ۱) .

راسیا . (اِخ) .(۱) یا، راسیکا نام قدیم ناحیهٔ ینگی بازار ، و این اسم پس از قرن نهم میلادی بقومی معروف به راسیان یا راسیکان که درهمان ناحیه اقامت داشتند اطلاق میشد. افرادی از این قوم امروزه در مجارستان پیدا میشوند. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راسیات . [ِس] (ع نف) . ج راسیة که بمعنی کوه استوار است. (آنندراج).(غیاث اللغات). راسیات ورواسی ج راسیة. (دهار). ج راسیة . (منتهی الارب) .

— جبال راسیات ، کوههای محکم واستوار. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) :

باتو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات .
مولوی .

رجوع به راسیة شود .

— قدور راسیات ، دیگهای بزرگ که همواره جهت کلانی بر یکجای بماند . (از منتهی الارب).(از ناظم الاطباء) :

، یعملون له مایشاء من محاریب ... وقدور راسیات. (آیهٔ ۱۲ سورهٔ سبا، قرآن) .

راسین . (اِخ) . (ژان راسین) (۲) شاعر فرانسوی (۱۶۳۹-۱۶۹۹م) وی درشان- پانی واقع درناحیت فرته میلون (۳) بدنیا آمد ودر پورروایال شاگرد گوشه نشینان گشت . پدر و مادرش میخواستند که او کشیش یا وکیل مرافعه گردد اما راسین شاعر از آب در آمد . در عروسی شاه قصیدهٔ گفت ویانصدلیره صله گرفت ومقارن این ایام بامولیر وبوالو آشنا گشت. راسین پس از تصنیف دوتراژدی متوسط بسال ۱۶۶۷ م در بیست وهشت سالگی نخستین شاهکار خویش «آندروماک» (۴) رانوشت و۶ تراژدی دیگر راکه شش شاهکار بشمار است درده سال نوشت «فدر» پرمایه ترین اثر او را مشتی حسود دستخوش هوی و هوس خود کردند وجمعی را پول دادند تا هنگام نمایش آن صفیر بزنند و ازین راه اظهار نفرت وبیمیلی نمایند ؛ اندوه وغضبی که ازین کار در راسین راه یافت ونیزشغل وقایع نگاری شاه او را از تآتر رو گردان کرد ولیکن مدتی بعد بخواهش مادام دومن تنون (۵) مؤسس پرورشگاه دختران نجیب زاده دوشاهکار یکی بنام استر (۶) ودیگری آتالی (۷) که موضوعشان ازانجیل اقتباس شده است تصنیف کرد .

(از تاریخ قرون جدید آلبرماله ترجمهٔ سید فخرالدین شادمان ص ۲۳۶) .

راسین . (۸) (اِخ). شهری است در ایالت ویسکونسین (۹) از ممالک متحدهٔ آمریکا که درکناردریاچهٔ میشیگان (۱۰) ودردهانهٔ رودخانهٔ روت (۱۱) و۶۵ هزار گزی شیکاکو واقعست وبرطبق آمارسال ۱۹۵۰ م دارای ۷۰۷۴۹ تن جمعیت میباشد .

دراین شهر کارخانه‌های کاغذسازی ، دباغی ، ماهوت بافی و واگون سازی . وجوددارد.

راسینه . (اِخ) . تلفظ ترکی راسین . رجوع به راسین وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

راسیة . [سِ یَ] (ع نف). کوه استوار . (دهار) . مؤنث راسی . رجوع براسیات ورواسی شود .

— قدر راسیة ، دیگ بزرگ که همواره جهة کلانی بر یکجای بماند . ج ، رواسی ، راسیات . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

راش . (۱۲) (ع ص) . سست و ضعیف . (آنندراج) .

— جمل راش ، شترسست پشت. (منتهی الارب). شترپست پشت . (ناظم الاطباء) . || شتری که صاحب گوش بسیار موی بود. (اقرب الموارد).(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

— رمح راش ، نیزهٔ سست وضعیف.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

راش . (ع اِ) (۱۳) . پرمرغ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || مرغی که پر درآورده . (ازاقرب الموارد) .

راش. (اِ). توده وانبارغلهٔ پاك شده را گویند مرادف جاش.(آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (ازفرهنگ رشیدی). توده وانبارغله.(غیاث اللغات). توده وانبار غلهٔ پاك شده وازکاه برآورده راگویند .(برهان). (ازناظم الاطباء) . انبارغله. جاش نیز گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۷). انبارغله که آنرا جاش هم گویند.(ازفرهنگ سروری) . (فرهنگ خطی) .

|| درختی است که در جنگلهای ایران موجود میباشد ، چوب آن برای ساختمان منازل دهاقین استعمال میشود . این درخت از ۶۵۰ تا ۲۰۰۰ گزی در جنگلهای مرطوب آستارا ، دیلمان ، کلارستان ، نور ، کجور دیده میشود . (یادداشت مؤلف) . زان، بشجیر، عبش السیاح ، شجرة النبع [نَ بَ] ، نبع ، شریان ، شوحط [شَ حَ]، چهلر [چِ هِ لَ] راج، آلاش . (یادداشت مؤلف) . درخت راش از تیرهٔ فاقاسیا (۱۴) و از جنس فاقوس (۱۵) میباشد یك گونهٔ آن فاقوس سیلواتیکا (۱۶) درجنگلهای کرانهٔ دریای مازندران نام‌برده شده است ، این درخت را در گیلان ، رامسر ، کجور و کلارستق ، راش ، در آستارا ، قزل گز (۱۷) دردرفك وطوالش ، الوش (۱۸) وآلاش (۱۹) ، در نور، چلر (۲۰) ، درمازندران، مرس، (۲۱) ودر گرگانرود، قزل آغاج (۱۰) می خوانند. درخت راش در جلگه تقریباً نایاب است. ولی دربلندیهای کوهستانها فراوان میباشد. در گیلان ومازندران در ارتفاع بیش از دو هزار مترازسطح دریا جنگلهای خالص آن یافت میشود

راش درختی است سایه پسند وازاینرو دارای شاخ وبرگ فراوان میباشد . نهال جوان آن

---

(۱) Rascie . (۲) Jean Racien. (۳) Ferté Milon . (٤) Andromaque . (۵) Madme. de Maintenon.
(۶) Esther . (۷) Athali . (۸) Racine. (۹) Wisconsin. (۱۰) Michigan. (۱۱) Root.
(۱۲) ازریشهٔ (روش) است واصل آن (رائش) میباشد که مانند (شاك وشائك) همزه حذف شده است. (ازاقرب الموارد) .
(۱۳) ازریشه (ریش)است واصلش (رائش) بوده که مانند(شاك وشائك) همزه حذف شده‌است. (ازاقرب الموارد)
(۱٤) Fagaceae . (۱۵) Fagus. (۱۶) Fagns Sylvatica. (۱۷) Gezel goz . (۱۸) Alesh. (۱۹) Aldsh. (۲۰) Chelar.
(۲۱) Merce . (۲۲) Gezel agage .

ازسرمای سخت زود گزند می بیند وبویژه سرمای بهاره برگهای آن‌را نابودمیسازد، گرمای زیاد نیز برای آن زیانبخش‌است . درنقاط سرد خوب جست نمی‌دهد ولی در جاهای گرم تا اندازه‌ای بهتر جست میدهد. توان گفت که درخت‌راش دارای ریشه‌های سطحی‌است وبرای جنگلهای خاکهای کم ژرفا وآهکی‌شایسته میباشد . در جنگلهای انبوه از شصت‌تاهشتادسالگی ولی درفضای باز از ۴۰ تا ۵۰ سالگی بار میدهد در خاکهای خوب هر ۵ یا۶ سال یکبار و در آب‌وهوای‌ناساز گار هر ۱۰ سال یکبارمیوه فراوان میدهد . میوه‌اش ۵ تا ۷ در صد روغن دارد . قد آن خیلی بزرگ میشود وبه ۳۰ متر و قطر یک‌مترونیم میرسد . عمر آن ۲۰۰ تا ۲۵۰ سال میباشد. چوب آن برای‌ساختن درو پنجره وتراورس راه آهن ومیزوصندلی ومبل و صندوق و غیره بکار میرودومصرف آن بیش‌ازدیگر چوبها است. ازسلولز آن پارچه‌های ابریشمی لطیف وخوب‌میسازند. زغال‌وهیزم آن نیز پسندیده است.(ازجنگل‌شناسی ساعی ج۱ ص۱۶۴).و نیزرجوع به‌جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ صفحات ۱۱۸ - ۱۲۵ - ۱۲۱ - ۱۲۸ شود .

راشاك. (اِخ). نام‌سرزمینی‌است‌در کویر بین کرمان وسیستان. مرحوم‌بهار درحاشیهٔ تاریخ سیستان بنقل‌ازابن‌خردادبه (ص ۵۰) آرد: «راشدیاراشاك‌جایی‌است در کویربین کرمان وسیستان که یک چاه‌آب‌دارد واز آنجاتازرنج ۲۳ فرسنگ است» . (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۲۴۵) .ورجوع به راشد نام سرزمینی‌است ... شود .

راشت . [شَ] (اِ). نوعی ازپارچه است که راست (۱) نیز گویند . (از دزی ج ۱ ص۴۹۶) .

راشت.(اِخ). بلده‌ای باقصای‌خراسان‌وآن آخرحدودخراسان‌باشد.(ازمعجم‌البلدان). قصبه‌ایست‌دراقصای‌خراسان‌ودر ۸۰ فرسنگی ترمذ ، که بسبب وقوع این قصبه دربین دو کوه ، حملهٔ‌اقوام‌مغول‌بکشورهای اسلامی برای غارت از اینجا شروع شده است ، و فضل‌بن‌یحیی‌برمکی‌دروازهٔ‌محکمی برای آن ساخته است.(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۳) .

راشتر.[تَ](۲) (اِخ). نام‌آبادی‌یی‌است درشبه‌قارهٔ‌هند که‌درناحیهٔ مابین‌شمال‌ومشرق قراردارد. (ازتحقیق‌ماللهندص ۱۵۷) .

راشتر.[تَ](اِخ). نام‌شهری‌درهندوستان که درناحیهٔ‌واقع‌مابین‌جنوب‌ومشرق آن کشور قراردارد . (از تحقیق ماللهندص ۱۵۴) .

راشته.[تِ](اِخ).دهی‌است جزء دهستان حومهٔ شهرستان کرج ، در۲۲ هزار گزی جنوب باختری کرج ، کنار راه عمومی کرج به اشتهارد . این ده درجلگه قرار گرفته ، هوای آن معتدل وسکنهٔ‌آن ۸۶ تن‌است که بزراعت اشتغال دارند . آب آن ازقنات تأمین میشود و محصولات آن غلات ، چغندر قند ، بنشن ، و میوه های مختلف است ودارای باغستانهاواراماشین رومیباشد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱).

راشتی . (ص‌نسبی) . منسوب به راشت :

بنانی‌خطبه بر گرداندی ازما
بروهان ای‌خطیب‌راشتی‌رو .
سوزنی .

ورجوع به راشت شود .

راشتینان.(اِخ).قریه‌ایست‌ازقراءاصفهان که برخی از محدثان بدانجا منسوبند . (ازمعجم‌البلدان ج۴).ورجوع به‌راشنان‌شود.

راشتینانی . [یِ ی] (اِخ) . ابوبکر احمدبن محمدبن جعفربن احمد اسحاق‌بن حماد راشتینانی‌ازمحدثان‌بود وازابوالقاسم حسن‌بن‌موسی طبرانی حدیث‌شنید.اومؤلف کتاب امالی است . (از معجم‌البلدان) .

راشتیانی . [یِ ی] (اِخ) . ابوطاهر اسحاق بن ابی بکراحمد بن‌محمدبن جعفر راشتینانی از محدثان راشتینان بود که‌قریهٔ است باصفهان . (ازمعجم‌البلدان) .

راشح . [شِ] (ع نف).تراوش کننده . ترشح کننده . || خوی‌مانندی است که از سنگها برآید . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (المنجد) . (ناظم الاطباء) ج، رواشح . (المنجد) . || کوهی که بن آن‌تر باشد. ج،رواشح. (منتهی‌الارب).(المنجد) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

وصاحب متن‌اللغة در ذیل رواشح آرد : کوههایی که ترشوند وچه‌بسا که‌دربن آنها آب کمی گردآید اگراین آب‌فزونی یابد آن را وشل نامند واگر همچون خوی در لابلای‌سنگهاجریان‌یابدراشح‌خوانده‌میشود. (ازمتن‌اللغة).ورجوع به‌رواشح شود.

راشح.[شِ] (ع اِ).هرچیز که‌برزمین‌رود ازسوام وهوام . ج، رواشح . (المنجد) . (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). || (ع اِ) . شتربچهٔ برفتار آمده با مادر . ج، رواشح. (منتهی‌الارب).(المنجد) : فصیل راشح ، شتربچهٔ برفتارآمده بامادر. (ناظم‌الاطباء) .

راشد . [شِ] (ع نف) . براه شونده . (ازمنتهی‌الارب). هدایت‌یابنده و درحدیث آمده است :

علیکم بسنتی‌سنة‌الخلفاءالراشدین‌من‌بعدی. (ازاقرب‌الموارد) . راه‌راست رونده .(۳) (فرهنگ‌اشتینگاس) . کسیکه براه راست است . (فرهنگ‌نظام) . راه راست‌یابنده. (آنندراج).برراه‌راست.(یادداشت‌مؤلف). رشید . راه برده وراه بردار . (یاد داشت مؤلف).نماینده راه راست. (ناظم‌الاطباء) . راست‌نماینده.(یادداشت مؤلف) . || دیندار ومتدین.ج‌راشدون.(ناظم‌الاطباء).وراشدین (اقرب‌الموارد) .

— ام راشد ، کنیهٔ موش است. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

راشد . [شِ] (اِخ). نام‌سرزمینی‌است‌در بیین کرمان وسیستان . رجوع به راشاك‌در همین‌لغت‌نامه‌وتاریخ‌سیستان حاشیهٔ ص ۲۴۵ وابن‌خرداد به‌ص ۵۰ شود .

راشد . [شِ] (اِخ) . غلام‌وامین‌ادریس بن‌عبدالله‌بن حسن مثنی، که‌درمدینه و سپس در مکه در خدمت او بود و پس از واقعهٔ «فخ» که حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن مثلث کشته شد (سنه ۱۶۹ ق) باتفاق ادریس ازمکه پنهانی گریخت. آنگاه باهم بمصر وافریقیه رفتند و در سال۱۷۲ ق بمراکش‌رسیدند و در شهر «ولیلی» اقامت گزیدند. ادریس مردم را بطرف خود دعوت کرد و کارش بالا گرفت و بر «ولیلی» و شهرهای‌دیگر استیلا یافت و راشد همچنان یار و مددکار او بود، دراین اثنا ادریس‌را کشتند راشد بقاتل‌حمله کرداوراز دوباشمشیردست‌راست اورا بریدوبسوی‌ولیلی برگشت. اومتوجه‌شد که ادریس کنیزی‌بنام «کنزة» دارد ووقتی دانست که کنزة‌حامله‌است‌اعلام کرد که‌ادریس فرزندداردوسلسلهٔ امامت‌اومنقرض نشده ، ازاینرو از جانب کودکی که درجنین بود عهده دار حکومت شد تا کنزة پسری زادو راشد اورابنام‌پدرش‌ادریس نامیدوازقوم‌بربر دوباره بنام‌وی‌بیعت گرفت وخودبتمشیت‌کار دولت‌اوبرداخت. اغالبه که در کشتن ادریس نیزدست داشتند درقیروان‌مراقب ومخالف کاراوبودند تااینکه ابراهیم بن‌اغلب‌بقدرت رسید وبربرها را برضدراشد برانگیجت ، بربرها اورا بطورناگهانی‌درولیلی کشتند. (ازاعلام زرکلی چاپ جدید ج۳) .

راشد . [شِ] (اِخ). غلام‌المعتضد خلیفهٔ عباسی بود که‌خلیفه حکومت همدان‌ونواحی آن را باو داد . پس راشد به دینور رفت و در همانجا درگذشت. (ازمجمل التواریخ والقصص ص۳۶۷) .

راشد . [شِ] (اِخ) . غلام الموفق بود که وقتی صاعد خلیفه را نسبت به یوحنابن بختیشوع بدبین کرده بود و اموال او را تصرف کرده بودند الموفق فرمان داد تا صاعد وراشد اموال‌یوحنارا باوباز گردانند و خشنودی او را جلب کنند . (از عیون الانباء ص ۲۰۲) .

راشد . [شِ] (اِخ).ابن‌اسحاق‌مکنی به ابوحکیمه . رجوع به ابوحکیمه در همین لغتنامه شود .

راشد . [شِ] (اِخ) . راشدبن‌اسحاق‌بن راشد ابوحلیمهٔ کاتب،ادیب وشاعرونویسنده بود ، ابن مرزبان در طبقات الشعراء نام

(۱) Rasat . (۲) Rashtar . (۳) Orthodox.

وی را ذکر کرده و گفته است که بیشتر اشعار او مضمون شکوه و آه و ناله دارد و آن بسبب تهمتی است که در دوران نویسندگی اش درباره خادم امیرعبدالله بن طاهر باو زدند. راشد بوزیر محمدبن عبدالملک زیات پیوست واخبار نیکی از این دوران دارد. هیچیک از اشعار او خالی از فحش وناسزا نیست.(ازمعجم الادباء ج ٤ ص ۲۰۳).

راشد. [شِ] (اِخ) ابن حبیش. احمد و ابن خزیمة و طبرانی و برخی دیگر اورا در شمار صحابه یاد کرده‌اند ولی بغوی در سماع حدیث او شک کرده و او را ازصحابه ندانسته و بخاری و ابوحاتم وعسکری اورا از تابعان دانسته‌اند. پس، احمد از طریق سعید ازقتادة، ازمسلم بن یسار، ازابواشعث، از راشدبن حبیش روایت کرد که پیغمبر ص بعیادت عبادةبن صامت که بیمار بود رفت و این حدیث راگفت که شهید کیست. (از- الاصابة ج ۲قسم اول). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

راشد. [شِ] (اِخ). ابن زفر. غلام سلمة بن عبدالملک بود و در عصر عمر بن عبد العزیز میزیست. وی ازپدرخود زفرروایاتی در بارهٔ ولید و عمر دارد. رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲٤۸ شود.

راشد. [شِ] (اِخ).ابن سعد از محدثان بود وازپیغمبرص احادیثی روایت کرده است. رجوع به(البیان والتبیین ج۲ ص۲۱)شود.

راشد. [شِ] (اِخ). ابن عبدرب. که بگفتهٔ ابن عساکر حضرت رسول نامه‌ای باو نوشته است. شاید همان راشد سلمی ابن عبدربه باشد. (از الاصابة ج ۱ قسم اول ص ۲).

راشد. [شِ] (اِخ). ابن عمرو، در سال ٤۲ هجرت بفرمان معاویه بسند لشکر کشید و دست بغارت وتاراج زد.(ازحبیب- السیر چاپ خیام طهران ج۲ ص ۱۱٦).

راشد. [شِ] (اِخ). ابوسهل. از تابعان بود. رجوع به ابوسهل راشد در همین لغت نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ). ابوعبدالجبار. از تابعان بود. رجوع به ابوعبدالجبار راشد در همین لغت نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ). ابوالکمیت رجوع به ابوالکمیت در همین لغتنامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ). ابو محمد. از محدثان است. رجوع به ابو محمد راشد در همین لغتنامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ). (۱) ازدی ابن النضر یحمدی، ازائمهٔ ازداباضیهٔ عمان بود. بزرگان دولت عمان روز عزل صلت ابن مالک (سال ۲۷۲ ق) با او بیعت کردند و او در نزوی اقامت گزید. گروه بسیاری از بزرگان و اشراف ازد براو شوریدند و با آنان بجنگ پرداخت، رفتار او مردم را ناپسند آمد. آتش فتنه همه جا را فراگرفت و قبایل بسوی مقرامارت روان شدند وپس از فرار یاران و سپاهیانش او را اسیر و از امامت خلع گردانیدند و بزندان افکندند. آنگاه بسال ۲۸۰ ق اورا بار دیگر به امامت برگزیدند. ولی دیری نگذشت که به اتهام گمراهی دوباره وی را از امامت برکنار کردند. راشدبسال ۲۸۵ق درگذشت. (از اعلام زرکلی چاپ جدید ج۳).

راشدافندی. [شِ اَ فَ] (اِخ). درقصبهٔ ابرادی واقع درایالت علائیه بسال ۱۲۲۰ق متولدشدودرسال ۱۲٦۷ قدرگذشت. راشد با شغل قضاوت امرار معاش میکرد. بیت زیر از اوست:

سوادنقطهٔ رخسارینی ظن ایلمه مودن
چکیده قطرهٔ مشکینگدر آثار گیسودن.

(سیاهی نقطه‌ای که در گل رخسارش نقش بسته گمان مبر که از طرهٔ مشکبوست بلکه قطرهٔ مشکینی است که از آثار گیسوانش برچکیده است). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشدافندی. [شِ اَ فَ] (اِخ). محمد. از دانشمندان و گویندگان نامی اخیرعثمانی است که مورخ عصر خودشناخته شده است. تاریخی در دوجلد نوشته که ازتواریخ معتبر بشمار میآید، و حاوی حوادث بین سالهای ۱٦٦۰ تا ۱۷۲۱ م میباشد و بنام تاریخ راشد معروفست. راشد پسر مصطفی افندی ملاطیه‌ای بود. اوبسال ۱۱۰٤ ق درعداد مدرسان در آمد و در سال ۱۱۳٤ والی حلب شد، سپس در سال ۱۱٤۱ بسمت سفارت عثمانی در ایران منصوب گردید، پس از باز گشت از ایران بفرمانداری استانبول رسید و مدتی نیز حکومت مکه و آناطول را داشت ودرسال ۱۱٤٦ بشغل قاضی عسکری آناطول منصوب شد و پس از یکسال خدمت دراین سمت دراستانبول درگذشت. دیوان مدونی دارد که بیت زیر از اوست:

خالص اولمازسا زرناب کیمی اصل مقال
گیرسه بیک بوتهٔ تعبیرینه قال اولماز.

(اگر اصل گفتارهمانند زرناب خالص نباشد هرچند برهزار بوتهٔ تعبیرش ریزند باز در شمار سخن نغز نیاید). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ واعلام المنجد).

راشدافندی. [شِ اَ فَ] (اِخ). محمد رئیس الکتاب که بسال ۱۱٦۷ ق متولد شد وپس ازطی مقامات دولتی بسال ۱۲۰۲ بمقام رئیس الکتاب رسید ودرسال ۱۲۱۲ درگذشت. بیت زیر ازاوست:

گردننده دانهٔ خال سیه گیسو لره
مرغ دل افتاده درگویا اسیر دامدر.

(دانهٔ خال سیاهی که درگردنت میان گیسوان مشکین قرار دارد گوئی مرغ دل من است که اسیر دام افتاده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد افندی. [شِ اَ فَ] (اِخ). محمد که از اهالی بروسهٔ عثمانی بود و بسال ۱۱۹۵ ق تولد یافت و در ۱۲۳۱ درگذشت. او منسوب به طریقهٔ نقشبندی بوده وشعر نیزمی گفته است بیت زیرازاوست:

اهل حق ذره حوادثله مکدر اولماز
قیل و قالی ده جهانین قوری غوغادندر.

(اهل حق ازحادثات روزگار ذره‌ای مکدر نمی شود - قیل و قال جهان نیز از غوغای خشک و پوچی نشأت یافته است). (از - قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشدافندی. [شِ اَ فَ] (اِخ).مصطفی اهل قلبهٔ عثمانی بود که بسال ۱۲۳۸ ق. متولد شد و بسال ۱۲٦۵ ق در گذشت. وی پس ازپایان تحصیلات مدیریت نشریات را داشت.راشددارای طبع شاعری هم بود. بیت زیر مطلع یکی از اشعار اوست:

کوکلده تابش حسرت نمایان اولدی گیتدکجه
تنمده رنجش فرقت فراوان اولدی گیتدکجه.

(باگذشت روزگار تابش حسرت در دلم نمایان گشت و رنجش فرقت در تن بمرور زمان فزونی یافت). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد. [شِ] (اِخ). ایادی. ابن شهاب، که نام اصلی وی «قرصاف»(۲) بود. از طرف قومی بر گزیده شد و بخدمت حضرت رسول ص رفت. حضرت اورا راشد نامگذاری فرمود. (ازالاصابة قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشدبالله. [شِ بِلْ لا] (اِخ). ابو منصور جعفر بن مسترشدبن مستظهر بن مقتدی بن ذخیرة بن قائم بن قادر بن اسحاق بن هرون الرشیدبن مهدی بن منصور بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس، فرد بیستم ازنسل عباس است و سی ام از خلفاء، چون پدرش در جنگ سلطان مسعود اسیر شد، در بغداد خلافت بدو داد. او نام سلجوقیان ازخطبه و سکه بیفکند. اتباع سلجوقیان از بغداد بعراق عجم گریختند. راشد بانتقام پدر آهنگ جنگ سلطان مسعود کرد، سلطان مسعود نیز آهنگ جنگ او کرد و چون خبر توجه سلطان ببغداد رسید راشد و داود و اتابک زنگی از بغداد بعزم حرب

(۱) نام این شخص در (تحفة الاعیان) و (السیر للشماخی) «راشدبن النظر» آمده است.

(۲) در قاموس الاعلام «قرضاب» آمده است.

بیرون آمدند و چون میان فریقین اندکی مسافتی باقی ماند و بغدادیان قوت مقاومت خود با مسعود نیافتندبشهر مراجعت نمودند و سلطان مسعود وارد شهر شد و راشد درموصل از اتابك عمادالدین مفارقت نمود وبمراغه رفت و در آن موضع داودبن‌محمود سلجوقی با طایفهٔ از امراء که برجانب مسعود اعتمادی نداشتند به راشد پیوستند وایشان را داعیهٔ آن شد که راشد را باردیگر بر-سریر خلافت نشانند؛ خبر اتفاق آن جماعت بمسعودرسیدوی ازبغداد بمراغه رفت وراشد و داود گریخته بخوزستان افتادند و سلطان مسعود سلجوقی ببغدادبازگشت. بعدازاندك روزگاری راشد از خوزستان با فوجی از لشگریان باصفهان آمد و در آن دیار شخصی از ملاحده که ملازم آن بیچارهٔ سرگردان‌بود بزخم کارد او را بکشت و ملازمان راشد قاتل وی را کشته کالبدش‌را در اصفهان بخاك سپردند. مدت خلافت او بقول ابن‌جوزی و حصیبی یکسال بود. (از تاریخ گزیده ص ۳۶۳ و روضة الصفا ج ۳). و نیز رجوع به (تاریخ اسلام ص ۲۲۴) و (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۷ و ۴۵٤) و (اعلام المنجد) و (تاریخ خلفای سیوطی) و (اعلام زرکلی ج ۳) و (قاموس الاعلام ترکی ج ۳) و (تاریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۲۸) و (تجارب السلف ص ۲۰۳) و(اخبارالدولة السلجوقیة ص ۱۰۸ و ۱۰۹) (۱) شود.

راشد. [شِ] (اِ خ) . بجلی ابن‌عمر مکنی به ابو المنذر محدث است. رجوع به ابوالمنذر در همین لغتنامه شود.

راشد. [شِ] (اِ خ) . بستی. جاحظ از قول ابوالحسن مدائنی حکایتی دربارهٔ گفتگوی کنیزی با اوآورده است. (از - البیان والتبیین ج ۲ص ۱٤٤).

راشدبک. [شِ بِ] (اِخ). ازشعرای اخیر عثمانی بود پسرصادم ابراهیم پاشاکه بشغل تدریس وبرخی ازکارهای اداری مشغول بود.وی بسال ۱۲۱۹ ق بعدازعزل‌ازحکومت ینگیشهر فناردر گذشت. راشد بك طبع شاعری نیزداشته ودوبیت‌زیرازقصیده‌یی‌است که درمدح‌سلطان‌سلیم‌خان‌ثابت گفته‌است:

بحمدالله‌بنه فتاح باب مشکل‌عالم
رهین‌انبساط‌ایتدی‌دل‌اعلی‌ادنانی
جناب حق عموماً کایناتی ایلیوب‌احیا
صفایاب‌ایلدی‌قطب‌خدیو کشورآرانی.

(سپاس خدای راست که بازگشایندهٔ در مشکلات جهان است و او دل عالی ودانی را مرهون گشایش و انبساط کرد. حضرت باری‌تعالی‌همهٔ کاینات را زنده گردانید ودل شاهنشه کشور آرا را صفا بخشید). (از-قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشدبک. [شِ بِ] (اِخ). او شاعر بوده ودر بعضی تذکره‌های شعراناموی آمده است. راشدبك بسال ۱۲۳۹ قدرشورش ینگیچری شهید شد. بیت زیرازوست:

طنین انداز آفاق اولمسون می‌صیت‌افغانم؟
فلك جام‌دل‌ناکامه سنگك انکسار آتدی.

(آوازو آوازهٔ افغانم درهمهٔ آفاق طنین‌انداز نشود؟ روزگاربه جام دل ناکام من سنگ پرتاب کرد. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی ج۳).

راشدبک. [شِ بِ] (اِخ). اواز-بزرگان بودودرسال۱۲۵۲ق درگذشت. بیت زیر از اوست:

دودآهم عشقیله هرشب فلك فرسااولور
اول کسافتله مه‌نو چون‌خط ترسااولور.

(دود آه‌من‌باعشق هرشب‌فلك فرسامیگردد ماه نو با آن حالت گرفتگی مانند خط ترسامیشود).(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی ج۳).

راشدپاشا. [شِ] (اِ خ) . حسنی چرکسی‌الاصل. از فرماندهان بزرگ سپاهیان مصر بود و بسال ۱۲۵۸ ق در چرکس قفقاز تولد یافت و در ۶ سالگی بسوی اسلامبول رفت سپس در ۱۱ سالگی بمصر روانه شد و در یکی از مدارس نظامی آنجا بتحصیل پرداخت و دوسال‌نیز در فرانسه بتکمیل فنون نظامی مشغول‌شد تا در ارتش مصر بدرجهٔ سپهبدی رسید. او همراه سپاهی بود که اسماعیل خدیوی از طرف خود برای کمك بدولت عثمانی در خواباندن شورش «کریت» فرستاده بودوی در سال ۱۲۸٤ق بمصر بازگشت. خدیوی دو باره او را بکمك دولت عثمانی در جنگك برضد سپاهیان‌آلمان(صربستان) فرستاد و سپس وی را بیاری آنان در جنگك باروس گسیل داشت. وا به نبوغ نظامی و سپاهیگری خود شهرت بزرگی یافت. سپس هنگامی که نهضت اعراب بالا گرفت بدانها پیوست و در جنگك «القصاصین» دوم‌بسال ۱۲۹۹ ق فرماندهی جنگك را بعهده گرفت و جنگ سختی‌با-نیروی مخالف کرد تا پایش تیرخورد واورا برای معالجه بقاهره بردند. مصطفی کامل در کتاب (المسألة الشرقیة)می‌نویسد: او بااینکه اصلا چرکسی بود و با علم باینکه انگلیسیها برای گرفتن اسکندریه و ورود بشهرهای‌مصر نقشه کشیده‌اند برای دفاع ازمیهن‌،مردانه‌قد علم کرد و اختلاف شدیدی راکه بین اعراب و چرکسیها بود بدست فراموشی‌سپرد. وی‌بسبب‌داشتن سبیلهای زرد به (ابی‌شنب فضة) معروف گردیده‌بود. (ازاعلام زرکلی‌ج۳).

راشد. [شِ] (اِ خ). ثقفی، ابن معدان بن عبدالرحیم مکنی به‌ابومحمد از محدثان بود و از نعمان جد راشدبن روایت کرد و فرزندش احمد هم از او روایت دارد. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱). و رجوع به کتاب المصاحف ص ۱۱۹ و کتاب حسن المحاضرة‌فی‌اخبارمصر والقاهرةص۱۱۸ شود.

راشد. [شِ] (اِ خ). حبسی.ابن‌خمیس بن‌جمعة‌بن احمدحبسی نزوی عمانی، شاعر بزرگی از مردم عمان بود که در عهد امامت بلعرب‌بن‌سلطان شهرت‌یافت اوبسال ۱۰۸۹ ق در قریهٔ عین بنی صارخ ازقرای «الظاهرة» عمان بدنیا آمد ودر کودکی کور شد. سپس بسوی یبرین رفت و امام‌بلعرب یعربی بتربیت او همت گماشت. پس از مرگ امام به سرزمین «الحزم» از ناحیهٔ رستاق عمان مهاجرت کرد آنگاه درنزوی‌مسکن گزیدوتادم‌مرگ(۱۱۵۰ق) درآنجا بود. اوداری دیوانیست ودربارهٔ یعربیین و وقایع آنها قصاید بسیار دارد که یکی از دانشمندان آن را شرح کرده است. (از اعلام زرکلی ج۳).

راشد. [شِ] (اِخ) . حمانی. مکنی به‌ابومحمد، صاحب المصاحف ضمن نقل روایتی چنین آورده است، او از محدثان بود که یحیی‌اسلام اورا سالم‌ابومحمدحمانی خوانده ولی ابوبکربن ابی داودگوید، که اونه سالم است ونه سلام بلکه او راشد ابومحمد حمانی است. (از المصاحف ص ۱۱۹).

راشد. [شِ] (اِ خ) . حنبلی. ابن‌علی، مردفاضلی‌ازاهل‌نجد بود.رسالهٔ «مثیرالوجد فی معرفة انصاب ملوك نجد» از تألیفات اوست.اوبعد ازسال ۱۲۹۱ ق درگذشت. (ازاعلام‌زرکلی‌چاپ جدیدج۳).

راشدهلوی. [شِ دِ دِ لَ] (اِ خ). ملامحمدرضا. شاعر و صاحب دیوان بوده وشعر او در (روز روشن) آمده‌است. (ازالذریعة ج ۹ قسم دوم‌ص۳٤۷).

راشد. [شِ] (اِ خ) . سلمی.ابن‌حفص مکنی به ابوأثیلة، که از طرف حضرت رسول بنام راشد تسمیه شده است، راشد درفتح‌مکه حاضربوده‌است. اوطبع شاعری داشته ودربارهٔ شکستن و برانداختن بتها شعری گفته‌است. (ازاعلام‌زرکلی‌چاپ‌جدید ج۳). ورجوع‌به الاصابة ج۱ شود.

راشد. [شِ] (اِخ) . سلمی. ابن سعید، صحابی‌بود.رجوع‌به‌الاصابة ج۲ قسم‌اول‌شود.

راشد. [شِ] (اِخ) . سلمی. ابن‌عبدربه، از بنی سلیم بود و سدانت این قبیله داشت و روزی دوروباه براین بت دویدند و آب تاختند وچون راشد این‌بدید، گفت،

اربٌ یبول ثعلبان برأسه
لقدذلّ من بالت‌علیه‌الثعالب.

وآن بت بشکست وآنگاه‌وبقوم‌ازدو گفت، ای گروه سلیم بخدای‌سو گند این نه زبان

(۱) تنها در این کتاب اخیر است که کنیهٔ او ابوالفضل آمده است، در کتب دیگر عموماً ابو جعفر ذکر کرده‌اند.

ونه سود رساند و عطا و منع نیز نتواند داشت . وبرسول صلی الله علیه وسلم پیوست، رسول از نام وی پرسید، او گفت نام من غاوی ابن عبدالعزی است ؛ پیامبر علیه السلام فرمود نه، نام تو راشد ابن عبدربه است . و رجوع به الاصابة ج ۲ و عقدالفرید ج ۱ ص ۲۸۶ و ج ۶ ص ۱۴ و ۱۳۷ شود .

راشد . [شِ] (اِ خ) . سلمی . ابن عبیدالله، (۱) از شاعران زمان رسول اکرم ص بود که مدتی امور قضای نجران را بعهده داشت . ابن عبدربه در سه موضع نام وی را آورده و بنقل از عبدالله بن حکم واسطی نوشته است :

«وی درروز کاری که سفیان بن حرب عامل نجران بود ، امور قضا و مظالم نجران را برعهده داشت» . وصاحب الاصابة در ذیل راشدبن عبدربه سلمی بنقل از مرزبانی در معجم الشعراء آرد که نام وی غوی بود و حضرت رسول وی را راشد نامید .

وابن عبدربه این ابیات را از راشد آورده است :

صحا القلبُ عن سلمی واقصر شأوُهُ
وردَّت علیه ما بَغته (۲) تماضُر

وحکَّمهشیب القذال عن الصبا
وللشیب عن بعض الغوایة زاجرُ

فاقصر جهلی الیوم وارتد باطلی
عن اللهو لما ابیضَّ منی الغدائرُ

علی انهقد هاجه بعد صحوه
بمعرض ذی الآجام عیس بواکرُ

ولمادنت من جانب الفرض اخصبت
و حلت ولاقاها سلیم وعامرُ

وخبَّرها الرکبانُ آن لیس بینها
و بین قری بصری و نجرانَ کافرُ

فالقت عصاها واستقرَّ بها النوی
کماقرَّ عیناًبالایاب المسافرُ .

رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۱۳۷ و ص ۱۳ والاصابة قسم اول ج ۲ شود .

راشد . [شِ] (اِ خ) . صنعانی . ابن داود مکنی به ابوالمهلب ازمحدثان وجزء تابعیان بود ، رجوع به ابوالمهلب در همین لغت نامه شود .

راشد . [شِ] (اِ خ) . عبسی . ابن کیسان مکنی به ابوفزاره ازمحدثان است. رجوع به ابوفزاره در همین لغتنامه شود .

راشد . [شِ] (اِ خ) . فاسی . ابن الولید مکنی به ابوراشد. فقیه مالکی ازاهل فاس بود ودو کتاب « الحلال والحرام » و «حاشیة علی المدونة» در فقه از مؤلفات اوست .

(از اعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳) .

راشد . [شِ] (اِ خ) . فزاری . مکنی به ابوسلمة از تابعان بود . رجوع به ابوسلمة راشد الفزاری در همین لغتنامه شود .

راشد . [شِ] (اِ خ) . کوفی . ابن مضارب ، از امرا وبزرگان کوفه بود که باتفاق شمر بن ذی الجوشن ودیگران بامختار بمجار به پرداخت. (ازحبیب السیر چاپ خیام تهران ج ۲ ص ۱۴۰) .

راشد . [شِ] (اِ خ) . لخمی . عمروبن معاذ لخمی مکنی به ابو بلتعه که گویند، حضرت رسول ص اورا ازطرف خود بنمایندگی نزد مقوقس [مُ قَ قِ] بمصر فرستاد . (از امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰۷) .

رجوع به ابوبلتعه در همین لغت نامه شود.

راشد . [شِ] (اِ خ) . مغافری ابن یحیی. وی را ابن عبدالله و یا یحیی المغافری نیز گویند اوازمحدثان بود واز ابوعبدالرحمن جبلی روایت کرد وابن لهیعة وعبدالرحمان بن زیادالافریقی ازاو روایت دارند. (از کتاب حسن المحاضرة فی تاریخ مصر و القاهرة ص ۱۲۱) .

راشدون . [شِ] (ع اِ) . ج . راشد در- حال رفع . رجوع به راشد وراشدین شود.

—— خلفای راشدون یاراشدین ، چهارخلیفهٔ اول اند وتاریخ خلافت آنان بترتیب عبارتست از : ابوبکر (۶۳۲ - ۶۳۴ م) . عمر (۶۳۴ - ۶۴۴ م) . عثمان (۶۴۴ - ۶۵۶ م) . علی (۶۵۶ - ۶۶۱ م) . رجوع به اعلام المنجد و نیز رجوع به خلفاء راشدون و راشدین شود .

راشدی . [شِ] (ص نسبی) . منسوب است به راشدیه که قریه ایست در نواحی بغداد. (ازالانساب سمعانی).

راشدی . [شِ] (اِ خ) . جایی است در کرمان . مؤلف تاریخ سیستان گوید : وعمرو به بیابان کرمان آمد ، چون به راشدی (۳) برسید محمدبن عمرو بیمارشد و آنجا فرمان یافت . (تاریخ سیستان ص ۲۴۵) .

راشدی . [شِ] (اِ خ) . مهتر کردان سراف یاسیراف بعهد یعقوب لیث بود . رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۲۹ شود .

راشدی . [شِ] (اِ خ) . صاحب چهار مقاله نظامی عروضی نام این شاعر را درشمار شعرای آل ناصرالدین یعنی غزنویان می آورد وچنین میگوید : جز در این موضع ازمتن در هیچیک از کتب تذکره و تاریخ نام این شاعر برده نشده است و از بعضی قصاید مسعودسعد سلمان مفهوم میشود که راشدی ازشعرای دربارسلطان ابوالمظفر وظهیرالدولة رضی الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی (۴۵۰ - ۴۹۲ ق) بوده است از جمله قصیدهٔ گفته بوده که مطلعش این است :

رونده شخصی قلعه گشا و صفدر
پناه عسکر و آرایش معسکر .

و هم مسعود در قصیده جوابیهٔ خود او را بحسن نظم ونثر میستاید و در قصیدهٔ دیگر مرتبهٔ راشدی را دون مرتبهٔ خویش شمرده گوید :

خدایگانا دانی که بندهٔ توجه کرد
بشهر غزنین با شاعران چیره زبان .

هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
جواب گفتم به زان بدیهه هم بزبان .

اگر نه بیم بودی شها بحق خدای
که راشدی را بفکندمی‌زنام و زنان.

و در تذکره‌هانامی ازین شاعر نیست ودیوان او نیز دیده نشده است .

رجوع به چهار مقاله ص ۱۱۳ حاشیهٔ دکتر محمد معین شود .

راشد . [شِ] (اِ خ) . یافعی ، راشدبن جندل. از جملهٔ روات بود . اواز حبیب بن اوس ثقفی روایت کرد و یزیدبن ابی حبیب از او روایت دارد و ابن حبان او را موثق دانسته و گفته است که روایات مرسل نقل کرده است . (از کتاب حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۱۸) .

راشدی . [شِ] (اِ خ) . ادهم بن خطرة . از دانشمندان علم رجال بود .

(از ریحانة الادب ج ۲) .

راشدی . [شِ] (اِ خ) . بغدادی ، محمدبن جعفر بن عبدالله بن جابر راشدی مکنی بابو جعفر . اوازعبد الاعلی بن حماد روایت کرد وابوبکر قطیعی ازاوروایت دارد . وی بسال ۳۰۱ ق درگذشت . (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱) .

راشدی . [شِ] (اِ خ) . حسن بن عبدالله بن ویحیان مکنی بابوعلی معروف به راشدی المقری، استاد و پیشوای قاریان مصر بود و عالمانی چون شیخ مجدالدین تونسی وشهاب الدین ابن جبارة فن قرائت را از وی فراگرفتند . وی درماه صفر سال ۶۸۵ ق در قاهره درگذشت .

(ازحسن المحاضرة فی اخبارمصر والقاهرة). و رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ شود .

راشد یحمدی . [شِ دِ یَ مَ] (اِ خ) . ابن سعید ازأئمهٔ اباضیهٔ عمان بود ودرحدود سال ۴۲۵ ق پس از وفات خلیل بن شاذان با او بیعت کردند . راشد عاقل ، مآل اندیش و دانای دین بود، باادب سرّ وسری داشت و شعر نیکو می گفت . وی بسال ۴۴۵ ق بدرود زندگی گفت .

(از اعلام زرکلی ج ۳ چاپ جدید) .

راشدی . [شِ] (اِ خ) . قاسم بن یحیی . از دانشمندان علم رجال بود .

---

(۱) درعقد الفرید ج ۶ (ص ۱۳۷) این شخص راشدبن عبیدالله السلمی نامیده شده وشعر آتی الذکر وشغل قضاوت نجران باو نسبت داده شده است ولی در ص ۱۳ همان جلد هم شعر وهم شغل قضاوت نجران را به (راشد ابن عبد ربه السلمی) نسبت داده است . ونیز دراصابة ج ۳ بیت زیر : «وَألقتَ عصاها واستقرت بهاالنوی - کماقر عینا بالایاب المسافر» از شعر موردبحث بنام ابن عبدربه ضبط شده است .

(۲) ن ل: نفته

(۳) این کلمه بااینکه درمتن (راشدی) آمده ولی شادروان ملك الشعراء بهاردرحاشیهٔ همین صفحه درذیل این لغت گوید: «راشد - راشاك جائیست در کویربین کرمان وسیستان . . . » رجوع به راشاک وراشد درهمین لغتنامه وحاشیهٔ ص ۲۴۵ تاریخ سیستان شود .

(از ریحانة الادب ج ۲) .

راشدی . [ش ِ] (اِخ) . محمدبن‌عمرو . از علمای علم رجال بود .
(از ریحانة الادب ج ۲) .

راشدی . [ش ِ] (اِخ) . مصری . شیخ احمد راشدی که در راشدیهٔ مصر متولد شده است امام وفقیه‌بوده و باصول موسیقی آشنایی کامل داشته است مرگ او بسال ۱۷۰۶ م روی داده است .
(از اعلام المنجد) .

راشدین . [ش ِ] (ع ِا) . ج ِ راشد در حالت نصب وجر . رجوع به راشد شود .
— خلفاء راشدین ، چهار خلیفهٔ اول یعنی ابوبکر وعمر وعثمان وحضرت علی . (ناظم‌الاطباء). خلفاء راشدین؛ ابوبکربن ابی قحافه، عمربن الخطاب ، عثمان بن عفان و علی بن ابیطالب‌رضی‌الله عنهم . (یادداشت مؤلف) و الحقه بآبائه الخلفاء الراشدین . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۰) . انتصب‌منصب آبائه الراشدین ، ملحق گردانید اورا بپدران او که خلفاء راشدین بودند . (بیهقی چاپ ادیب‌ص ۳۱۰) . ورجوع به خلفاء شود .
— ائمه راشدین ، در پیش شیعه دوازده امام است . (یادداشت مؤلف) .

راشدیة . [ش ِ دی یَ] (اِخ) .قریه‌ای‌است از قراء بغداد . (از معجم البلدان) . (منتهی‌الارب) .(از قاموس الاعلام ترکی) .

راشدیة . [ش ِ دی یَ] (اِخ) . قریه ایست در باختر مصر . (از اعلام المنجد) .

راشدی. [ش ِ] (اِخ).هشام‌بن ابراهیم. از علمای علم رجال بود . (از ریحانة الادب ج۲) .

راشغون . (اِخ). (۱) یا رشقون . قریه‌ایست در ایالت وهران از الجزایر که در نزدیکی مصب رود طفنه قرار دارد . (از قاموس‌الاعلام ترکی ج۳) . و رجوع بهمین کتاب شود .

راشق . [ش ِ] (ع نف). تیراندازنده . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تیرانداز . (ازاقرب‌الموارد) . || کماندار . (ناظم الاطباء) . || کمانکش . (ناظم‌الاطباء) . || تیز نگرنده . (ناظم الاطباء) . || تیز بنشانه زده شده . (ناظم‌الاطباء).
— سهم راشق ؛ یعنی مرشوق ، یعنی انداخته شده . (یادداشت مؤلف) .

راشک. (اِخ) . ده کوچکیست ازدهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۵ هزارگزی خاوری اردکان وهزار گزی راه فرعی بیضابه زرقان که جمعیت آن ۱۴ تن‌میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

راشک‌بلوط جهانه. [ک ِ ب َ ج َ ن َ / ن ِ] (اِخ). دهیست ازدهستان جاوید‌بخش‌فهلیان وممسنی‌شهرستان کازرون که در ۴۲ هزار گزی خاوری فهلیان ودردامنهٔ جنوبی کوه سولک واقع است ، محلی است گرمسیر و ساکنان آن ۳۰۰ تن میباشند آب آن از چشمه تامین‌میشودومحصول آن‌غلات وحبوب است.شغل‌اهالی‌زراعت وقالیبافی است. راه مالرو هم دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). ورجوع به راشکی‌شود .

راشک خلیفه هارون . [ک ِ خ َ ف َ] (اِخ). دهیست از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۴۲ هزار گزی خاورفهلیان ودردامنهٔ جنوبی کوه سولک‌واقع است . محلی‌است گرمسیر وسکنهٔ‌آن ۵۰۸ تن است‌آب آن ازچشمه تامین‌میشودومحصول آن‌غلات،برنج وحبوب است. شغل اهالی‌زراعت وقالیبافی‌است.راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۷) .

راشکی . (اِخ) . درپنج فرسخ‌ونیم میانه جنوب و مشرق فهلیان است که جزء بلوک ممسنی‌فارس‌است.(ازفارسنامهٔ‌ناصری گفتار دوم ص ۳۰۴) .
ورجوع به راشک بلوط جهانه شود .

راشگ . (اِخ) دهی‌است‌ازبخش پشت - آب شهرستان زابل که در۱ ۵ هزارگزی شمال بنجار و ۴ هزار گزی راه مالرو بنجاربه خمک واقع است محلی است جلگهٔ گرم معتدل وسکنه آن ۶۳۶ تن‌میباشد. آب آن ازرودخانه هیرمند تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است . شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وگلیم‌وکرباس‌بافی است.راه مالرو دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۸) .

راشگو . (اِ).نوعی‌ماهی‌دردریای‌فارس. (یادداشت مؤلف) .

راشل.(۲)[ش ِ](اِخ).ازتراژدی‌نویسان فرانسه بود که درسال ۱۸۲۰ م درسویس در یک خانوادهٔ کتابفروش یهودی آلزاس بدنیا آمد ودر ده‌سالگی روزی‌در یکی از کوچه‌های لیون آواز میخواند ناگاه کسی که به موسیقی کلیسا آشنایی داشت متوجه وی شد واورا‌بمدرسهٔ‌موسیقی مذهبی خود پذیرفت . وی درسال۱۸۵۸م درایالت کانه(۳)دربروونس(۴)درگذشت.

راشن . [ش ِ] (ع نف).آرامنده‌وثابت . (منتهی‌الارب) . آرامنده . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || ثابت‌وبرجای.(منتهی‌الارب) . || ثابت و برجای و برقرار. (ناظم‌الاطباء). || (اِ). زراندگی که‌استاد بعداز اجرت بطریق انعام بشاگرددهد و بفارسی آن را شاگردانه گویند . (منتهی الارب) . (آنندراج) .شاگردانه یعنی زر اندکی که استادبعدازاجرت بشاگرد دهد. (ناظم‌الاطباء) . آنچه بشاگرد صانع داده شود . (از اقرب‌الموارد) . شاگردانه . (دهار) . غلامانه . (یادداشت مؤلف) . || ناخوانده بمهمانی درآینده‌وهوالطفیلی و اما الذی یتحین وقت طعام فیدخل علی‌القوم وهم‌یاکلون فهوالوارش .(منتهی الارب) . (آنندراج) .
پیک وطفیلی وبشتالم یعنی‌ناخوانده‌بمهمانی آینده . (ناظم الاطباء) . طفیلی . (اقرب الموارد) . || مقم [م ُ ق ِ م م] یعنی‌آنکه تمام آنچه راکه برخوان است بخورد . (ازاقرب‌الموارد) .

راشن . (اِخ). نام جد افراسیاب است . صاحب مجمل‌التواریخ آرد :
افراسیاب بن پشنگ بن راشن بن زادشم بن تور‌بن افریدون . (مجمل‌التواریخ‌والقصص ص۲۸) .

راشنان. (اِخ).دهیست‌ازدهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۸ هزارگزی‌جنوب‌اصفهان‌متصل‌براه‌براکون به کرارج است . محلیست جلگه ، معتدل وسکنهٔ آن ۵۱۴ تن است . آب آن از چاه وروودخانه‌تأمین میشود و محصول آن غلات ، پنبه، صیفی‌وسردرختی است .شغل اهالی‌زراعت است . راه ماشین‌رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .
رجوع به‌راشتینان شود .

راشنی . [ش ِ] (اِخ).عبدالله محمدراشنی ادیب شاگردحریری است.(منتهی‌الارب). (آنندراج) .

راشوان . (اِ) . راهی‌میان‌ دو رستهٔ نخل که بقول ابوحنیفهٔ دینوری‌بفارسی‌راشوان خوانند . درعربی از لحاظ شباهتی که در امتداد به راه (طریق) داردطریقش گویند. (از تاج‌العروس) .

راشوم . (ع اِ). مهرچوبین‌که بدان بر انبار وجزآن مهر کنند .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تمغا . (ناظم الاطباء). دج.[دَ] (درتداول مردم قزوین و نواحی‌آن ونیز در آذربایجان) . الروسم [رَ س َ] فارسی‌معرب و گفته شده است ؛ روشم وآن رسمی‌است که چیزی را بدان مهر کنند . (جوالیقی ص ۱۶۰). راسوم. (حاشیهٔ‌جوالیقی‌ص۱۶۰)(۵)رجوع‌به‌راسوم وروسم وروشم شود .

راشة . [ش ّ] (اِ).مؤنث راش . (منتهی الارب) .
ناقة راشة ، ناقهٔ سست و ضعیف . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) . و رجوع‌به‌راش وراش شود .

راشی . (اِ).بزیشهٔ کنجد درروغن‌نشسته.

---

(۱) Rachgoun . (۲) Rachel . (۳) Cannet . (۴) Provence . (۵) راشوم درحاشیهٔ‌جوالیقی آمده است.

(مهذب الاسماء) . ارده . و رجوع به ارده وبزیشه شود .

راشی . (ع نف). پاره ده . پاره دهنده . رشوه‌ده . رشوه‌دهنده، مقابل مرتشی یعنی رشوه‌خوار ورشوه گیر. (ازیادداشت مؤلف). پاره دهنده ؛ وفی الحدیث : لعن الله الراشی و المرتشی و الرائش یعنی دهنده وگیرنده وسعی کننده درمیان آنها. (آنندراج). (منتهی الارب). پاره ورشوه دهنده . (ناظم الاطباء) . رشوت دهنده . (آنندراج).(فرهنگ نظام). (غیاث اللغات). بعربی رشوت دهنده‌را گویند ورشوه زری است که درازای فتوی دهند و ستانند و سرجوش دیگ طمع ارباب شرع انور است. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) .

راشیا . [ش َ ی ْ یا] (اِخ) . که آن را راشیا الوادی نیز میگویند شهریست در لبنان و در آنجا قلعه‌ایست که بامرای شهابیان اختصاص دارد و در آنجا شبلی عریان با قشون ابراهیم پاشا در سال ۱۸۴۰ م بجنگ پرداخت ونیز دراین شهر درسال ۱۹۲۵ م بین بیگانگان فرانسه وسواران دروز جنگی اتفاق افتاده است . (از اعلام المنجد) .

راشیاالفخار . [ش َ ی َ ل ْ ف َ خ خا] (اِخ). قریه‌ایست ازقرای مرجعیون لبنان که دارای کارگاههای سفال است . (از اعلام المنجد) .

راشیاالوادی . [ش َ ی َ ل] (اِخ). رجوع به راشیا [ش] شود .

راصد . [ص] (ع نف). چشم دارنده . (منتهی الارب). پاسبان. (مهذب الاسماء). چشم دارنده ومراقب چیزی. (ناظم الاطباء). رقیب. (اقرب الموارد). آنکه درمرصاد یعنی طریق برای حراست نشیند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).(ازاقرب الموارد). ج، رصد [رَ صَ]. (تاج العروس). ج ، رصد [رُ ص ص] ورصد. (از اقرب الموارد) . نگهبان. (یاد داشت مؤلف). ورجوع به رصد درهمین لغت نامه شود.
|| مراد از منجم . (غیاث اللغات). منجم. (ناظم الاطباء) . چشم دارنده از منجم . (آنندراج) . در عرف منجمان کسانی را گویند که ستارگان را رصد میکنند یا منتظر حرکت آنها ورسیدن بموضع معین میشوند . ج ، رصد . (کشاف اصطلاحات الفنون) رجوع به رصد درهمین لغت نامه شود.

پیش از آن راصد ستاره‌شناس
ازبی‌بخت بود داشته‌باش .
نظامی .

راصد چرخ آبگون بوده
قطره‌تاقطره‌قطر پیموده .
نظامی .

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیباچهر.
نظامی .

|| جایی که مشغول رصدهستندوآن از باب تسمیهٔ محل بنام حال است . ج، رصد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) . || شیرغرنده. (منتهی الارب) . (آنندراج) . شیر بیشه . (ناظم الاطباء). اسد .(اقرب الموارد) .

راصد . [ص] (اِخ) . تقی الدین محمد معروف به راصد ، ازمشاهیر علم هیأت و ریاضی بود ومؤلفاتی داشت که از آنجمله کتاب « غنیة الطلاب فی علم الحساب » است. وی بسال ۹۹۳ ق درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی) . ورجوع به تقی الدین محمد درج ۱ ریحانةالادب شود .

راصدون. [ص] (ع نف). جِ راصد در حالت رفع . رجوع به راصد شود .

راصدین. [ص ِ د] (ع نف). جِ راصد در حالت نصب وجر ولیکن در تداول فارسی درهرحالت بکار رود.
راصدین اولی دراسلام ایرانیان بودندبزمان مأمون: یحیی بن ابی منصور کبیر المنجمین ، خالدبن عبدالملک مروزی، سندبن علی وعباس بن مفیدجوهری. (یادداشت مؤلف).

راصف . [ص] (ع نف). لایق: هذاالامر لایرصف بك‌ای لایلیق وهوراصف بغیرك . (از اقرب الموارد) .

راض . (ص). زن بهزد . (ملحقات لغت فرس اسدی) . || زنی را گویند که پنهانی قحبگی کند . (ملحقات لغت فرس اسدی) . در ملحقات فرهنگ اسدی چاپ اقبال این کلمه را باکلمهٔ « تاض » (رجوع به‌تاض شود) وچند کلمهٔ دیگر مختوم به « ض » آورده ودر بارهٔ یکی ازآنها گوید پهلوی است .

راض . [ض ن] (ع نف)(۱). خشنود . (از تاج العروس) . رجل راض ؛ مرد خشنود . ج ، رضاة [رُ]. (منتهی الارب). مرد خشنود . ج، رضاة. (آنندراج) . ج، رضاة ورضی [رَ ض ی] وارضیاء[اَ ض]. (ازتاج العروس) .
|| ضد خشم گیرنده . ج ، رضاة وراضون . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به راضی شود.

راضب . [ض] (ع نف). نوعی از سدر . یکی آن راضبة [ض ِ ب َ] ورضبة [رَ ض َ ب َ] است .(ازتاج العروس) (ازاقرب الموارد) .
|| نوعی از کنار . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || باران‌در-حال باریدن . (از اقرب الموارد) . (۲) باران بیکبار فرو ریخته . (تاج العروس) . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). باران درشت‌قطرهٔ‌فروریزان . (ازالمنجد).

راضبة . [ض ب َ] (ع نف).یکی راضب . (از تاج العروس) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ازاقرب‌الموارد) . ج، رضبة [رَ ض َ ب َ]. واحد راضب، یعنی‌یك درخت کنار . (ناظم الاطباء) .

راضع . [ض ِ] (ع نف). رضیع. شیرخواره. بچه‌شیرخواره. (دهار). (مهذب الاسماء). مکنده شیراز پستان‌مادر. ج، رضع. [رُ ض ض َ](اقرب الموارد). || مردبخیل نا کس.(منتهی الارب). ج ، رضع ورضاع [رُ ض ضا](منتهی الارب). سخت بخیل . (مهذب الاسماء). لئیم . ج ، رضع . ورضاع . (اقرب الموارد) . لئیم و خسیس . (از المنجد) .
اصل آن اینست که مردی بوده که شتر و گوسفند داشته‌وبرای اینکه صدای دوشیدن آنها شنیده نشود آنهارا نمی‌دوشیده بلکه می‌مکیده است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
شبانی که از بخل باخود شیر دوشه ندارد وهر گاه ازوی احدی شیر طلبد عذر عدم شیر دوشه پیش آرد . (منتهی الارب) . (آنندراج). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). سائل‌ستیهنده. وفی المثل لئیم راضع، درحق کسی گویند که دربخل بغایت رسیده باشد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). سائل وگدا. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). آنکه خلالهٔ دندان خودرابخورد تا ازطعام چیزی فوت نشود . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || دندان‌شیر . دندان شیری. دندانهای نخستین کودک، ج، رواضع . (یادداشت مؤلف) . دندان شیر خواره . ج، رواضع. [رَ ض]. (دهار) .

راضعتان. [ض ِ ع َ] (ع نف). دودندان‌شیر کودک. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) . (ازالمنجد) . (آنندراج). (بحر الجواهر). ج، رواضع [رَ ض] (المنجد) . (ازاقرب الموارد) . (بحرالجواهر) . (آنندراج) . بصیغهٔ تثنیه دو دندان شیر . (ناظم الاطباء). ورجوع به راضعة شود .

راضعة. [ض ِ ع َ] (ع نف) . دخترشیر خواره، ج، رواضع. [رَ ض]. (مهذب الاسماء) . مؤنث راضع یعنی ماده شیر خواره . (ناظم الاطباء) . مؤنث‌راضع. ج، رواضع . (المنجد) .
|| دانذنهای شیر کودك . ج ، رواضع . (منتهی الارب).(ازدهار) .

---

(۱) این کلمه اعلال‌شدهٔ راضی وازریشهٔ «رضو» است .

(۲) دراقرب الموارد چنین است : و من المطر، السح . ودرمنتهی الارب سح چنین ترجمه شده است : روان شدن آب از بالا .

دندان‌شیر. (مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء).

راضة. (۱) [ضَ] (ع نف) . ج ِ رائض، بمعنی کرهٔ‌اسب رام و مسخر . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . ـ ج رائض بمعنی رام و دست‌آموز. (از ناظم الاطباء).

راضی. (ع نف) (۲) . خشنود شونده. (آنندراج). خشنود. (مهذب الاسماء). (دهار). (ناظم الاطباء) . خوشدل و شادمان . (ناظم الاطباء). خرسند . (ناظم الاطباء) :

— راضی برضاء، خشنود با آنچه خدا میخواهد. (ناظم الاطباء). رجوع به راضِ شود.

— راضی بودن، خرسند بودن. قانع بودن. (ناظم الاطباء) :

نبوی راضی گرز آنکه امیرت خوانم
من بدان راضی باشم که غلامم خوانی.
منوچهری .

چه رأی مرحوم القادر بالله که خدای ازوی راضی باد . . . ستارهٔ بوددرخشنده. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰) .

اگر کم زنی هم بکم باش راضی
که دل را به بیشی هوایی نیابی .
خاقانی .

راضیم ازعشق تو گر بدلی راضی است
لیك بر آن نیست او جمله بری میکند .
خاقانی .

نیك از بد مجوی وراضی باش
که ز نیکان ترا بدی ناید .
خاقانی .

وگر خویش راضی نباشدزخویش
چو بیگانگانش براند زپیش .
(بوستان) .

راضیم امروز به پیری چو یوز.
(گلستان) .

خدا از چنان بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست .
سعدی .

برخلق خداحکم چنان کن که اگر
آن بر تو کند کسی که راضی باشی .
آزردا کبر آبادی. (بنقل ارمغان آصفی).

— || بمجاز تسلیم بودن. تن در دادن. رضا دادن. حاضر بودن: دیگر بقضاء اوراضی‌ام. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۱).

معترف است در صورت نعمت باحسان او وراضی است درصورت بلیّت بآزمودن او. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۹) .

ناچار است راضی بودن برضا و قضاء خدای عزّوجلّ. (بیهقی).

بیعت کردم بسیدّ خود . . . بیعت فرمانبردار وپیرو بودن و راضی بودن . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۵) .

— || درتداول عامه، متقاعد بودن . ایراد نداشتن ؛ راضیم، حرفی ندارم.

— || شادمان بودن. (ناظم الاطباء) .

|| قانع . (ناظم الاطباء) .

|| مطمئن و خاطر جمع . (ناظم الاطباء) .

|| راغب. (ناظم الاطباء) .

|| مطیع؛ راضی برضای شما ، مطیع و خرسند باراده و میل شما . (ناظم الاطباء) .

|| لایق . (ناظم الاطباء) .

|| پسندیده .(ناظم الاطباء) .

راضیان. [ضِ] (اِخ) . ده کوچکیست از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان، این‌ده در ۹۵ هزار گزی راه‌مالرو ده‌سرد ـ صوغان واقعست. هوای آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸ تن میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راضی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ). از شعرای ایران و از اصفهان بود علاوه بر شعر درهنر نقاشی نیز استادی چیره دست و نامی بشمار می‌رفت و به (زمانای نقاش) معروفیت داشت. اودرسال ۱۱۱۲ ق درقیدحیات بود . مثنوی ودیوانی از وی باقی مانده و بیت زیر از اوست :

گروحشیانه ازروش خلق می‌رمم
عذرم بسی بجاست که مردم ندیده‌ام.

ورجوع به صبح گلشن ص ۱۷۰ و ۱۹۱ وروز روشن ص ۲۷۱ و ذریعة ج ۹ : ص ۳۴۷ و ۴۰۶ و آتشکدهٔ آذر ص ۱۷۶ وتذکرهٔ غنی ص ۶۲ وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ وریحانة الادب ج ۲ ص ۶۵ شود .

راضی بالله. [بِ لْ لا] (اِخ). ابوالعباس احمدبن المقتدربن المعتضد ، از خلفای عباسیان بود و با او در سال ۳۲۲ ق بیعت کردند. صاحب تجارب السلف گوید: وی شاعر وفصیح وذکی و عاقل و متفرد شد بچیزها که قبل ازو هیچ خلیفه آن نداشت یکی آنکه اشعار او را مدون کردند و پیش از او هیچ خلیفهٔ عباسی را دیوان شعر نیست ، دیگر آنکه تدبیر ملك، خویش میکرد وباستشارت وزراء محتاج نمی‌شد . دیگر آنکه روز آدینه را بر منبر خطبه کرد و هیچ خلیفه را بعد از او آن اتفاق نیفتاد ، و درایام او کار مرداویج دراصفهان قوت گرفت و او مردی بود که در عراق عجم خروج کرد و لشکری جمع آورد و آوازه درافتاد که او میخواهد ملك را از اعراب بستاند و بپارسیان دهد در این میان ناگاه غلامان او را بکشتند وآن فتنه فرو خوابید و هم در ایام راضی کار آل بویه بالا گرفت اما کار خلافت ضعیف شد وحکام اطراف غالب گشتند ، پارس را علی بن بویه وری واصفهان ودیگر بلادرا برادرش حسن بن بویه و موصل و دیاربکر را ربیعة بن حمدان داشتندو مصر و شام دردست محمد بن طفج بود و بعد از او بفاطمیان منتقل گشت و اندلس را عبدالرحمان بن محمد اموی داشت وخراسان ودیگر بلادشرقی از آن نصر بن احمد سامانی بود. راضی درسال ۳۲۷ ق درگذشت . وزرای او عبارت بودند از:

۱- ابن مقلة ۲- عبدالرحمان بن عیسی بن جراح ۳- ابوجعفر محمدبن قاسم کرخی ۴- سلیمان بن حسن بن ملخد ۵- ابوالفتح فضل بن جعفر بن فرات ۶- ابوعبدالله احمدبن محمد بریدی . (از تجارب السلف ص ۲۱۶ تا ۲۱۹) . و رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۴۴ و چهارمقاله ص ۹۶ و ۲۵۲ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۷۸ وخاندان نوبختی ص ۲۰۲ وتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص ۸۷ وغزالی نامه ص ۲۳ و آتشکدهٔ آذر ص ۱۷۷ واحوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۳۹۹ وتاریخ اسلام ص ۲۰۶ و کامل ابن اثیر ص ۱۰۶ وفهرست کتاب الاوراق وشدالازار ص ۳۵۸ و ۳۶۳ وعقدالفرید ج ۴ ص ۲۰۱ وقاموس الاعلام ترکی واعلام المنجد والاعلام زرکلی وفهرست عیون الانباء وتاریخ الحکماء قفطی وفارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۷ شود .

راضی تبریزی. [یِ تَ] (اِخ). محمد رضا تبریزی . از تبریزیان ساکن عباس آباد بود و زرگری می کرد ، مدتی در هندبسر برد آنگاه به تبریز باز گشت و باز بهند رفت. نصر آبادی گوید: شعر نیکو میگفت . ابیات زیر ازاوست :

جان گر از سینهٔ ماشاد برون میآید
کی خیال توام از یاد برون میآید .
بامیدی که بسرو قد او دل بندد
قمری از بیضهٔ فولاد برون میآید.

☆☆☆

چندان که صحن باغ ز برگ خزان پر است
از ناخن شکسته دلم بیش از آن پر است.

(تذکرهٔ نصر آبادی ص ۳۹۳) ورجوع به دانشمندان آذربایجان ص ۲۲۰ و ذریعة ج ۹ ص ۳۴۷ شود .

راضی داشتن. [تَ] (مص مرکب) . خشنودساختن. خرسند کردن. راضی ساختن:

چه‌دارم تاترا راضی توانم داشتن جانان
دراینصورت اگر خوش میشوی آزردنم اولی.
آزردا کبر آبادی (بنقل ارمغان آصفی) .

راضی ساختن. [تَ] (مص مرکب) . قانع کردن . و ادار بقبول کردن . مجبور بپذیرش ساختن. جلب رضای کسی کردن ؛

---

(۱) ریشهٔ این لغت «روض» واسم فاعل آن دراصل راوض بوده که باعلال رائض شده است . و اعلال‌شدهٔ آن راضِ [ضِن] میباشد .

(۲) این کلمه از ریشهٔ «رضو» است.

راضی‌بُم جدایم جدایم خواهی ساخت
بیگانه بآشناییم خواهی ساخت.
بهار آملی (بنقل ارمغان آصفی) .

تقنیع ، راضی ساختن کسی را ، قنعه تقنیعاً . (منتهی الارب) .

راضی‌شدن. [ُش دَ] (مص مرکب). خشنود وخرسند گشتن . (ناظم الاطباء) . قانع شدن، خرسند گردیدن. خشنود گشتن؛ همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الابزوال نعمت من . (گلستان).

راضی‌شدم به یک نظر اکنون چووصل نیست
آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر.
(خواتیم سعدی) .

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد
که نتوان اختر بد را نکو کرد .
(صاحبیهٔ سعدی)

زحاتم بدین نکته راضی مشو
ازین خوبتر ماجرایی شنو .
(بوستان) .

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گرا ینها نگردند راضی چه باک .
(بوستان) .

چنداز سیاه کاسه کنم قوت خویش جمع
راضی‌شدم چوخامه بقطع زبان خویش.
یحیی کاشی (بنقل ارمغان آصفی) .

تطویق ، راضی شدن :
طوقت له نفسه تطویقاً . (منتهی الارب) .
قبور ، راضی شدن . (تاج المصادر بیهقی).
— از خود راضی، آنکه از خویشتن خشنود است. خودپسند.
— از یکدیگر راضی شدن، آشتی کردن. اصلاح کردن.
— ناراضی، مقابل راضی بمعنای ناخشنود وناخرسند.
ورجوع به راضی گردیدن و راضی گشتن شود.
|| بمجاز پذیرفتن و قبول کردن . (ناظم الاطباء). تن دردادن. تسلیم شدن. رضادادن. زیر بار رفتن . تصدیق کردن. حاضر شدن : خدارا از جهت خود بس دانست وصبر کرد وراضی شد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰). واجب کرده بر هر یک که گردن نهند فرمانهای اورا وراضی شوند بکرده‌های او. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۹) .

بتقدیر باید که راضی شوی
که کار خدایی نه تدبیر ماست.
ناصرخسرو .

راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو
هرروز بتدریج همیداد مزور .
ناصرخسرو .

ما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی جوییم و بدین خمول و انحطاط راضی باشیم . (کلیله‌ودمنه). زنهار نستانش که به پنجاه دینار راضی میشوند. (گلستان) .
محاکمهٔ این سخن بقاضی بردیم وبمحاکمهٔ عدل راضی شدیم . (گلستان) .
هرگزدوخصم بحق راضی نشوند تا پیش قاضی نروند . (گلستان) .

راضی بخلاصیم نشد مرگ
مردیم ولی نیاز مندیم .
ولی دشت بیاضی (بنقل آنندراج) .

|| اذن واجازت دادن . (ناظم الاطباء) .
|| فروتنی کردن . (ناظم الاطباء) .
|| پسندیدن و پسند کردن. (ناظم الاطباء).

راضی قزوینی. [یِ قَ] (اِخ). سیدراضی قزوینی . فرزند سیدصالح بن مهدی بن رضا حسینی قزوینی نجفی. که باپدرش ساکن بغداد بود وخود پیش ازپدرپیرش بسال ۱۲۸۷ ق درمسافرت تبریز درآن شهر درگذشت . او از شعرای مشهور عصر خود بود برخی از اشعار او در «المجموع الرائق» تألیف محمد صادق آل بحر العلوم دیده شد . آثار او در مجموعه‌ها پراکنده بود ، شیخ محمدبن شیخ‌طاهر سماوی دانشمند معاصر آن را گردآورده ودردوبخش (تخمیسات-قصاید) تدوین کرده و دیباچهٔ مفصلی بر آن نگاشته است . (ازالذریعة ج ۹ قسم دوم ص ۳۴۸) .

راضی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). خرسند و شادمان کردن . (ناظم الاطباء). مسرور کردن . خشنود ساختن .
||قانع کردن. وادار بقبول کردن. قبولانیدن، همگنان را راضی کردم مگر حسود را . (گلستان) .

مرا بیند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته دررضای تو بست.
حافظ .

|| مطمئن نمودن و خاطر جمع کردن . (ناظم الاطباء) .

راضی کشمیری. [یِ کِ] (اِخ). احسن‌الله خان ملقب به فصاحت‌خان ومعروف به راضی کشمیری . ازطایفهٔ قاضیخان کشمیری است. او شاگرد عبدالغنی قبول بوده و همینکه بدهلی آمده در خدمت محمد شاه کارش بالا گرفته و بنابنوشتهٔ (روزروشن ص ۲۳۳ و ۲۳۴) دردههٔ پنجم قرن دوازدهم درگذشته است . صاحب روز روشن گوید که مؤلف (صبح گلشن) دربارهٔ او اشتباه کرده و نام او را (ریاضی) آورده است .
(از الذریعة ج ۹ قسم دوم) .

راضی گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب). خشنود شدن. خرسند گردیدن. قانع شدن. تن در دادن . رجوع به راضی گشتن و راضی شدن شود .

راضی گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب). خشنود گردیدن. خرسند شدن. || قانع شدن،

ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم
و ز دعای ما بسودا میروی .
سعدی .

سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم
راضی از دادهٔ حق گشتم و راحت کردم.
تأثیر اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی) .

آنکه بخمول راضی گردد . . . نزدیک اهل مروت وزنی نیارد . (کلیله‌ودمنه) .
هر که از دنیا بکفاف قانع شود . . . چون مگس است که در مرغزارهای خوش بر ریاحین . . . راضی گردد. (کلیله‌ودمنه) .

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گراینها نگردند راضی چه باک .
(بوستان) .

که راضی نگردد بآزار کس . (بوستان).

شفایی راضی از بخت آن زمان گردد که تامحشر
بدستی ساغرو دست دگر زلف صنم گیرد.
شفایی اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی) .

ورجوع به راضی گردیدن وراضی شدن شود.

راضی‌نامه. [مَ / مِ] (اِمر کب). نوشتهٔ رضائیت که شخص مدیون (کذا) و یامظلوم میدهد و در آن ابرای ذمهٔ خود را از دین و یا ازظلمی که دربارهٔ وی شده است میرساند. (ناظم الاطباء) . ظاهراً مؤلف در تداول عام برخی از نواحی چنین تر کیبی را شنیده و گرنه دربیشتر نواحی رضایت نامه ورضانامه متداول است .

راضی. (اِخ) . یزیدبن معتمد علی‌الله عبادی . رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی‌الله در همین لغت‌نامه شود .

راضیة. [ضِ یَ] (ع نف) . عیشة راضیة یعنی مرضیة . یعنی زیست پسندیده وخوش. (از منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). مؤنث راضی . و عیشه راضیة ، یعنی مرضیة. (ناظم الاطباء) . زندگی که صاحب از آن خشنود باشد . (از المنجد). پسندیده .(مهذب - الاسماء) . و رجوع به راضی شود .

راط. (اِ). ناوچه. مسبکه . و آن ظرفی است از آهن مانند نیمه قصبهٔ که فلز ذوب شده را در آن ریزند . (یادداشت مؤلف) .

راطا. (اِخ). نام طبیبی است . وصاحب الابنیة عن الحقائق الادویة مکرر از او روایت میآورد ازجمله در باب لحوم دریاییها (ماهیها) . (یادداشت مؤلف) .

راطب. [طِ] (ع نف). نمدار و تر و مرطوب. (ناظم الاطباء) .

راطم. [طِ] (ع نف) . ملازم چیزی . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

راطینی. (اِمعرب). بلغت یونانی مطلق صمغ را گویند خواه مصطکی، خواه کندرو خواه کتیرا و مانند آن . (آنندراج) .

(برهان) . علك (١) . قمفونيا . (يادداشت مؤلف) . اسم همهٔ علوك يونانى . (از ابن البيطار) . رجوع به علك شود .

راع . [ـ عِن] (ع نف) . راعى . اين كلمه اعلال شدهٔ راعى است . رجوع به‌راعى‌در‌همين لغت نامه شود .

راعب . [عِ ـ] (ع نف) . ترسان. ترسنده . (از المنجد) . || آن‌سيل كه وادى بر كند . ج، رواعب . (مهذب الاسماء). سيل راعب ، سيلى كه بعلت كثرتش هول انگيز باشد . (از المنجد) . توجبه (٢) كه بر كند رود را . (منتهى الارب) . (ناظم الاطباء) . || مردسخن‌باسجع گوى. (ازتاج‌العروس). (منتهى الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). || ممتلى . انباشته . پر . (ازمتن اللغة) .

راعب . [ـ ع] (اِخ) . زمينى است ؛ منها الحمام الراعبى يعنى نوعى از كبوتر . (ازتاج‌العروس).(منتهى‌الارب).(آنندراج). نام‌زمينى كه كبوترراعبى‌منسوب‌بدانجاست. (ناظم‌الاطباء) .

راعبة . [عِ بَ] (ع نف). مؤنث راعب . (منتهى‌الارب) . رجوع به راعب شود .

راعبى. [ـ عِ بى ی] (ع اِ). نوعى‌از كبوتر. (منتهى‌الارب) . (آنندراج) . قسمى كبوتر كه گويند لعن بر قتلهٔ امام‌حسين كند . (يادداشت مؤلف) . جنسى از كبوتر نر . (ناظم الاطباء) .

راعبية . [ـ عِ بى يَ] (ع ص نسبى) . يكى راعبى . (يادداشت‌مؤلف) . جنسى‌از كبوتر ماده . (ناظم الاطباء) . حمامة راعبية ، آن است كه در آواز آن بانگ شديدى‌است وآن‌نيروى آواز آن است. (ازتاج‌العروس).(ازاقرب‌الموارد) .

راعج . [ـ ع] (ع نف) . شبان و چوپان وگله‌بان . (ناظم‌الاطباء) .

راعد . [ـ ع] (ع نف). ابربابانگ. (ناظم الاطباء) . (آنندراج). ابر غرندهٔ‌بى‌باران. (آنندراج) . ابر غرندهٔ با باران . (ناظم‌الاطباء) .

راعدة . [ـ عِ دَ] (ع نف). ابر بابانگ . (ازاقرب‌الموارد). (منتهى‌الارب). (ازالمنجد). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ابر بارعد . (مهذب الاسماء) . ابر باتندر . (يادداشت مؤلف) . || ابر غرندهٔ بى باران . (ازتاج العروس) . (منتهى‌الارب) . (آنندراج) . و منه المثل: صلف تحت الراعدة ، در حق پر گوى بى‌خير گويند . (از تاج‌العروس). (از اقرب‌الموارد) . (منتهى‌الارب) . (از المنجد). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). مثل براى كسى كه زياد حرف ميزند ولى‌عمل نميكند . (از تاج‌العروس) .

— بنوراعدة ، بطنى است از عرب . (آنندراج) .

راعس . [ـ ع] (ع نف). مرتعش‌وافشان. (ازتاج‌العروس) . || مرديكه‌هنگام خواب سرش راتكان دهد . (از تاج‌العروس) . بعيرراعس ، شترى كه هنگام راه رفتن سرش را تكان دهد . (از تاج‌العروس) .

راعسة. [عِ سَ] (ع نف). ناقهٔ بانشاط . (آنندراج) . ناقهٔ راعسة . شتر بانشاط . (از تاج‌العروس) . (ازالمنجد) . (از اقرب الموارد) . (منتهى‌الارب). شترمادهٔ‌بانشاط. (ناظم‌الاطباء).

راعش . [ـ ع] (اِخ) . شاعرى از بنى صاهلهٔ هذلى است (٣) مقريزى در امتاع الاسماع گويد ؛ او اسلحهٔ خود را آماده ميكرد زن‌وى گفت براى كه‌سلاحت‌را آماده ميكنى گفت بخاطر محمد و يارانش ! زن گفت : نمى‌بينم كه براى محمدويارانش چيزى برجاى‌بماند . مرد گفت: بخداسوگند آرزوميكنم‌يكى‌ازآنان‌رابخدمت‌تو‌بگمارم. بعد شعرى خواند ، پس از آن‌در جنگ خندمة باصفوان و عكرمة و سهيل شركت كرد ولى از خالدبن وليدشكست‌خوردند . او فرارى شد تا بخانه‌اش رسيد و بزنش گفت ، در را بروى من ببند . زنش گفت كجاست آنچه ميگفتى ؟ او در پاسخ اين شعر را انشاد كرد ؛

انك لوشهدت يوم الخندمه
اذ فرّ صفوان و فرّ عكرمه
و استقبلتنا بالسيوف المسلمه
يقطعن كلّ ساعد وجمجمه
ضرباً فلا تسمع الا غمغمه
لهم نهيت خلفنا و همهمه.
لم تنطقى فى اللوم ادنى كلمه . (٤) .

(از امتاع الاسماع ج ١ ص ٣٧٨) .

راعص . [ـ ع] (ع نف) . برق راعص : برقى كه لمعان و درخشندگى آن داراى تموج و حركت است . (ازتاج العروس). (از اقرب‌الموارد) .

راعف . [ـ ع] (ع نف) . اسب‌سبقت‌گيرنده براسبان . (از تاج العروس) . (از اقرب الموارد).(منتهى‌الارب) . (آنندراج) . (ازالمنجد).(ناظم‌الاطباء) . ج ، رواعف. (المنجد) . (اقرب‌الموارد) .

|| (اِ). انتهاى‌برهٔ بينى . (بحرالجواهر). (ازمتن‌اللغة) . (ازالمنجد). ج، رواعف . (المنجد). بينى.(ازمتن‌اللغة).(ازتاج‌العروس). تيزى بينى. ج ، رواعف.(ازتاج‌العروس). (منتهى‌الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || بينى كوه . (از تاج‌العروس) .(ازاقرب الموارد) . (منتهى الارب) . (آنندراج) . (ازالمنجد) (ناظم‌الاطباء).(مهذب‌الاسماء). ظهرلنا راعف الجبل ، بينى كوه برما نمايان شد . (ازاقرب‌الموارد) . ج ، رواعف . (ازتاج‌العروس).

راعك . [ـ ع] (ع ص) . احمق . (مهذب الاسماء). (٥)

راعل . [ـ ع] (ع نف) . خرمابنان‌تر‌يعنى بى‌بر يا بلايه بار آور . (منتهى‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || تخم‌ضعيف.(ازتاج‌العروس).(ازمتن‌اللغة). (ازاقرب الموارد) .

راعن . [ـ ع](ع نف). فاسدوزشت. (تفسير ابوالفتوح رازى) . || احمق و نادان . (تفسير ابوالفتوح رازى) . رجوع به راعنا وراعنا گوى درهمين لغت‌نامه شود .

راعنا . [ـ ع] (فعل ياص). كلمهٔ امر، اى ارعنا سمعك يعنى گوش خودرا بمن دار. (ناظم‌الاطباء) . || بمعنى مراقبت است اى راقبنا و انتظرنا . وهرگاه‌آن‌حضرت‌صلى الله عليه و آله بيان علمى ميفرمود عرض ميكردند راعنايارسول‌الله‌اى‌راقبنا‌وانتظرنا حتى نفهمه ونحفظه و چون در زبان عبرى كلمهٔ راعنا درسب و سخريه گفته ميشود يهود باين كلمه آن‌حضرت‌رامخاطب‌ساختند وبآن‌حضرت‌ميگفتندراعنا؛پس خداوند عالم جل شانه نهى فرمود از استعمال كلمهٔ‌راعنا وفرمودبجاى‌آن‌بگويندانظرنا ؛ قوله‌تعالى: يا ايهاالذين آمنوا لاتقولوا راعنا و قولوا انظرنا . (ناظم‌الاطباء) . (سورهٔ بقرة آيهٔ ٩٨) .

ابوالفتوح رازى علاوه بر نقل معنى سابق الذكر از قول حسن و ابن زيد‌گويد : براى‌آنكه‌اين كلمتى‌است كه‌زبردستى گويد زير دستى راحق‌تعالى‌گفت‌ادب‌نگاه‌داريد وخطاب پيغامبر بشناسيدچه‌گونه‌بايد كردن چنانكه‌درآيتى ديگر گفت،(ولاتجعلوادعاء الرسول بينكم كدعاءبعضكم بعضاً) . بعد گويد :

حسن‌بصرى‌آن را راعناً (به تنوين)خوانده وگفته‌كه بوقف«راعنا» شود كه منصوب منون‌را درحال وقف‌بدل تنوين‌الفى‌بيارند مانند «رأيت زيداً» كه در وقف « رأيت زيدا» خوانده شود و راعن را بعضى بمعنى « فاسد و زشت » از رعن « كلام زشت » ميگيرند .

و برخى بمعنى «احمق‌ونادان» از رعونت

---

(١) Resie .

(٢) توجبه سيلاب راگويند .

(٣) گفته شده است حماس بن قيس بن‌خالد است كه يكى ازبنى بكر است .

(٤) ترجمه ، اگر توميديدى جنگ خندمه‌را ، آنگاه كه صفوان و عكرمه فرار كردند و مسلمانان به شمشيرهايى كه كاسهٔ سر و بندهاى بازورا از هم ميگسلند برما روى آوردند ، و صدايى جز همهمه وهلهلهٔ سپاهيان مخالف از پشت شنيده نمى شد. در سرزنش من كلمهٔ برزبان نميراندى .

(٥) چنين است در هر سه نسخهٔ مهذب الاسماء كه دركتابخانهٔ مؤلف است ولى در مآخذ ديگر ديده نشد .

(خفت وجهل وحمق) و کسایی بمعنی «شر» گرفته است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۲۶۴ تا ۲۶۷).

راعناگوی. [ع] (نف مرکب). کنایه از منافق، ومعنی راعنا اینست که مراعات کن ما را؛ صحابه این معنی راقصد کرده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خطاب میکردند و یهود اندك تغییر داده راعینا می‌خواندند یعنی شبان ما، حق تعالی صحابه رامنع کرد که کلمهٔ راعنا بار دیگر خطاب بآن حضرت نکنند بلکه انظرنا بگویند. ظاهراً آن یهود منافق باشند و کلمهٔ راعنارا بلهجهٔ می گفتند که مؤمنان را راعینا مفهوم میشد و راعنا گوی همان راعناست که درتحت لفظ آن راعینا متلفظ و مراد باشد. (از آنندراج). (غیاث اللغات):

مرا سر بسته نتوان داشت برپای
به پیش راعنا گویان رعنا.
خاقانی.

راعوت. (۱) (اِخ). راعوث، روت، زنی است از مؤآب (۲) که بابو عز وصلت کرد واز اوصاحب فرزندی بنام عوبید شد که جد داود باشد. (از اعلام المنجد). ورجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

— سفر راعوت، ازاسفارعهد قدیم است. (از المنجد). ورجوع به روت شود.

راعوث. (اِخ). رجوع به راعوت وروت شود.

راعوثة. [ثَ] (ع اِ). سنگی که آبکش بر آن ایستاده شود. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). ورجوع به راعوفة شود. || سنگی که درتك چاه وقت کندن گذارند تابر آن پاك کنندهٔ چاه بنشیند وچاه را پاك سازد. (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). ورجوع به راعوفة شود.

راعوف. (ع اِ). یاراعوف البئر. سنگی که بر سرچاه گذارند تاآب بردارنده روی آن بایستد. (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). (از المنجد).

راعوفة. [فَ] (ع اِ). راعوثة، سنگی که درتك چاه گذارند وقت کندن تابر آن نشسته گل ولای آن را پاك سازند. (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). و فی الحدیث انه ص حین سحر جعل سحره فی جف طلعة و دفن تحت راعوفة البئر. (اقرب الموارد) (۳). سنگ که دربن چاه افکنند تاچاهکن بر آن نشیند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (مهذب الاسماء). ورجوع به راعوثة شود.

|| سنگی که بر سر چاه گذارند تا آنکه از چاه آب برمیدارد روی آن بایستد. (از اقرب الموارد). (از المنجد). سنگی است سر چاه که بر آن ایستاده شود. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). و رجوع به راعوثة شود.

راعول. (ع اِ). دام گورخر. (مهذب الاسماء). ج، رواعیل. (مهذب الاسماء).

راعون. (ع نف). نگهبانان ونگهداران و نگهدارندگان. (شمس اللغات). || شبانان. (شمس اللغات). || مراعات کنندگان. (شمس اللغات). ج راعی. رجوع به همین کلمه شود.

راعی. (ع نف). شبان. (فرهنگ نظام). (مهذب الاسماء). (دهار). (ترجمهٔ علامهٔ تهذیب عادل بن علی). (از المنجد). شبان یعنی چرانندهٔ چهارپایان. (آنندراج). (غیاث اللغات).

چراننده. چوپان. (۴) ج، رعاة، رُعاء و رعیان. (منتهی الارب):

ملك معظم اتابك اعظم محمد بن الاتابك السعید ایلدیگز قدس الله روحه که عماد مملك ونظام دولت وراعی رمه وحارس همه بود دستهٔ دام اجل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳)؛

از آن مار برپای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ.
(گلستان).

ماشیة، یعنی چهار پایان از شتر و گاو و گوسفند. ج، رعاة [رُ] و رعیان [رُ] و رعاء [رُ] ورعاء [رِ]. (از المنجد). || مأنوس و رام، وآن در کبوتر معروف است. ج، رعاة ورعیان ورُعاء ورِعاء. (از اقرب الموارد). || نوعی از سمك است. (مخزن الادویة). || مجازاً هر نگهبان. (فرهنگ نظام). نگهبان. (آنندراج). (غیاث اللغات): لیس المرعی کالراعی. (منتهی الارب). || والی. (لسان العرب). والی وامیر. (منتهی الارب). || هر کسی که سرپرستی وریاست قومی را بعهده دارد. (از اقرب الموارد). (از لسان العرب).

حاکم. (آنندراج). (غیاث اللغات). مجازاً هر حاکم. (فرهنگ نظام). قائد. سائس و حافظ قوم. ج. رعاة. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح صوفیه کسی را گویند که بعلوم سیاسی مربوط بتمدن محیط و وارد باشد و برتدبیر نظام جهان و اصطلاح کار جهانیان توانایی داشته باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

این پادشاه [مسعود] بزرگ وراعی وحقشناس است.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۶۱).

راعی ورعیت را بدین و مانند این نگاه تواند داشت. (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۷).

هردو رکنند راعی دل من
عمران بین مراعی عمار.
خاقانی.

|| رهنما. رهبر. سرپرست:

کم آن شد که دنبال راعی نرفت.
خاقانی.

— راعی البستان، نوعی از ملخ است. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

— راعی الجوزا، راعی جوزا وراعی نعائم دوستاره‌اند. (از اقرب الموارد).

— راعی الشاه، [ع ش شا] (ا). دیگر صورت فلکی عواء است که آنرا بوُرطیس حارس نیز خوانند. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

— راعی النعائم، ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد). رجوع به راعی الجوزاء شود.

|| کنایه از حضرت رسالت مآب [پیغمبر اسلام]. (آنندراج).

راعی. (اِخ). (اصطلاح فلکی). نام یکی از ستارگان ثابت. ابوریحان بیرونی درضمن بحث در نامهاواحوال ستارگان ثابت گوید: و برپای قیقاوس ستاره‌ای است و او را شبان خوانند وسگ اوستاره‌یی است میان دوپای قیقاوس و گوسپندان آن ستارگانند که برتن اوست. (از التفهیم ص ۱۰۱).

راعی. (اِخ). رئیس فرقهٔ از یهود. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

راعی. (اِخ). نام شاعری. (منتهی الارب). نام شاعری نصرانی بود. (از اقرب الموارد). نام شاعری عرب، دیوان اورا ابوسعید سکری و ابوعمرو شیبانی واصمعی گرد کرده‌اند. (از الفهرست ابن الندیم).

ابوجندل هوازنی. شاعر بزرگی است از سخن سرایان نامی عصر بنی امیه. ازبس در وصف شتر داد سخن داد و آنرا در اشعار خود ستود به لقب راعی مشهور گردید. اودر سال ۷۳۸ م در گذشت. (از اعلام المنجد).

بیت زیر ازوست:

تلألأت الثریا فاستنارت
تلألؤ لؤلؤفیه اضطمار.
(از کتاب الجماهر ص ۱۲۶).

ونیز رجوع به الجماهر ص ۴۸ و ۲۴۹ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۹ ومرصع ص ۶۰ وآثار الباقیهٔ چاپ ساخائو ص ۱۵ شود.

راعی. (اِخ). اسکندرانی لقب علی بن مظفر بن ابراهیم کندی اسکندرانی نحوی که حاجی خلیفه آنرا درذیل «تذکرة الراعی» ذکر کرده‌ولی ظاهراً لقب این شخص «وداعی» است. رجوع به علاء الدین ابن مظفر درهمین لغت نامه شود.

---

(۲) نام سرزمینی است در شرق دریای لوط. (از المنجد)

(۳) این حدیث درتاج العروس درمادهٔ رعث آمده وبجای راعوفة «راعوثة» که بهمین معنی است ضبط شده است.

(۱) Ruth.

(۴) Berger.

(۵) Pastenur.

(۶) Pied de losien.

راعی. (اِخ). اندلسی غرناطی قاهری. محمد بن محمد بن محمد بن اسماعیل، که درسال ۷۸۲ ق در غرناطه بدنیا آمد او در سال ۸۲۵ ق به حج رفت وازآنجا بقاهره آمد ودرآن شهر مسکن گزید وهمانجا هم بسال ۸۵۳ ق درگذشت. وی دارای تألیفاتیست، که ازآنجمله است : شرح الالفیة - النوازل النحویة - الفتح المنیر فی بعضی مایحتاج الیه الفقیر - الاجوبة المرضیة عن الاسألة النحویة - شرح الاجرومیة - انتقاد الفقیر السالك لترجیح مذهب امام مالك - مسالك الاحباب . (ازاعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳) . ورجوع به محمد بن محمد بن محمد اندلسی ... شود .

راعی الصالح. [عِ صْ صا لِ] (اِخ). مؤسسه ایست که راهبه‌ها بسال ۱۸۳۶ م در فرانسه تأسیس کرده اند و درآن به تربیت دختران بویژه اصلاح مفاسد اخلاقی آنان میپردازند . این مؤسسه درمصر ولبنان دارای آموزشگاهها و باشگاههایی میباشد. (ازاعلام المنجد) .

راعی العباد. [عِ لْ عِ] (ترکیب اضافی). بمعنی نگهبان بندگان، مراد از پادشاه . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

راعیل. (اِخ). نام زلیخای مشهور است . (برهان) . (آنندراج) . صاحب روضة الصفا گوید :

بروایت اکثر علماء، زلیخا راعیل نام داشت و پدرش را که از اعیان مصر بود رعائیل می گفتند و بقولی زلیخا مسماة به نکا و پدرش موسوم به نیوش بود . . . (حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ص ۲٤) .

راعیة. [عِ یَ] (ع نف). مؤنث راعی ، ج ، رواعی . (المنجد) .رجوع بـه راعی شود .

‖ (اِ). اول پیری. (آنندراج) :

ترکیبات :

— راعیة الاتن ، نوعی از ملخ . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). (آنندراج) .

— راعیة الخیل، مرغی است. (ازمتن اللغة). (منتهی الارب) . (آنندراج) . مرغکی چند بنجشگی که پرهای گردن وبال زعفرانی دارد وپشت اوبتیر گی وسیاهی مایل است ودمی میانه دارد نه کوتاه نه دراز . وبیشتر زیرشکم اسبان و ستور خوش دارد . (یادداشت مؤلف)(۱) .

— راعیة الشیب، اوایل پیری. (ازاقرب الموارد) اول پیری . (منتهی الارب) .

راعیة. [عِ یَ] (اِخ). صنفی ازیهود منسوب بمردی راعی نام . (مفاتیح العلوم). فرقه‌ای از یهود ، این گروه منسوبند بیکی از آن گروه که از میان ایشان بیرون آمد ودعوی‌های عظیم کرد . (بیان الادیان) . ورجوع به راعی شود .

راغ. (اِ) . دامن کوه . (غیاث اللغات) . (فرهنگ اسدی) . (از فرهنگ سروری). (ازشعوری ج ۲ ورق ۷).(قانون ادب). (دهار). (فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ نظام). دامن کوه که بجانب صحرا باشد . (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). دامن کوهی که بجانب صحرا باشد . (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). (از شرفنامهٔ منیری) . (ازبرهان) . (از صحاح الفرس) . دامنهٔ کوه بود که بجانب صحرا فرودآید . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). دامنهٔ کوه.(ازشعوری ج ۲ ورق ۸).دامن کوه بود که بجانب صحرا باشد . (جهانگیری) :

آهو زتنگ وکوه بیامد بدشت وراغ
برسبزه باده خوش بود اکنون اگرخوری .
رودکی .

برفتند یکسر گروها گروه
همه دشت لشکر بُد وراغ و کوه .
فردوسی .

سپاه است چندان برآن دشت وراغ
کزیشان زمین گشته چون پرزاغ .
فردوسی .

تو گفتی بجنبد همی دشت وراغ
شده روی خورشید چون پرزاغ .
فردوسی .

یکی شارسان کرد پر کاخ وباغ
بدواندرون چشمه ودشت وراغ .
فردوسی .

چنان شد که بفسرد هامون وراغ
بسر برنیارست پرید زاغ .
فردوسی .

سپه بود بردشت وهامون وراغ
دل رومیان زان پرازدرد وداغ .
فردوسی .

بزن ای ترك آهوچشم اهوازی بهرتیری
که باغ وراغ وکوه ودشت پر ماهست وپرشعری .
منوچهری .

آهوهمی گرازد، گردن همی فرازد
که سوی کوه تازد ، که سوی راغ وصحرا .
کمال مروزی .

یکی دشت پیمای برنده راغ
بدیدار ورفتار زاغ ونه زاغ
اسدی (بنقل آنندراج) .

همیشه درطلب باغ وراغ و گلشن ودشت
مدام درطلب جوهر و زروزیور .
ناصرخسرو .

بهرانگشت در گیرم چراغی
ترا می جویم ازهردشت وراغی .
عطار .

ای نوبهار حسن بیاکان هوای خوش
برباغ وراغ و گلشن وصحرا مبار کست .
مولوی .

‖ صحرا. (غیاث اللغات). (شرفنامهٔ منیری). (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ نظام). (برهان). (۲) (لغت محلی شوشتر). (ناظم الاطباء) . صحرای سبزه‌زار. (ازشعوری ج ۲ ورق ۸) :

بزرگان ببازی بیاغ آمدند
همه میش وآهو براغ آمدند .
فردوسی .

همه راغها شد چو پشت پلنگ
زمین همچو دیبای رومی برنگ .
فردوسی .

بکردار انطاکیه بوم وراغ
پراز گلشن وکاخ میدان وباغ .
فردوسی .

چو بهرام گوراندرآمد بباغ
یکی باغ دیدازفراخی چوراغ .
فردوسی .

بسی راغ کان رزمگاه منست
بهرسو نشان سپاه منست .
فردوسی .

بهرزمین که خلافش بود نیارد رست
زهیچ باغ درخت و زهیچ راغ گیاه .
فرخی .

بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس ازمجلس
براغ اندر کنون آهو نبرد سیله ازسیله .
فرخی .

تاهمی بادبهاری باغ رارنگین کند
تاهمی ابر بهاری راغ رابرنا کند .
منوچهری .

هرزرد گلی بکف چراغی دارد
هر آهو کی چراباغی دارد .
منوچهری .

بسان بتکده شد باغ وراغ کانون گشت
درآن زنور تصاویر واندرین ازنار .
حکیم غمناك (بنقل فرهنگ اسدی) .

میان آبگیری به پهنای راغ
شنابر درآب شکن گیر ماغ .
اسدی .

---

(۱) این کلمه دراقرب الموارد (راعیة الجبل) آمده شاید مصحف (راعیة الخیل) باشد .

(۲) سغدی r'gh پشتو râgha که konow یاد کرده محتملا ازفارسی گرفته شده . ماکلمهٔ ایرانی باستان Râga را داریم که شاید مرتبط با کلمهٔ اوستایی ravah (فضای باز)و(دشت) است. دربلوچ وآستی ragh آمده است. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین) .

یکی باغ دیدم بپهنای راغ
اگرراغ باشد پراز گل چوباغ .
مؤلف فرهنگ ناصری .

|| زمین نشیب و فراز که چمنزاروشکوفه زار باشد. (ازشموری ج۲ورق ۸). (مجمع الفرس).(فرهنگ جهانگیری). || مرغزار. (برهان). (غیاث اللغات). (لغت محلی شوشتر). (دهار). (فرهنگ سروری). (ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۸) . (فرهنگ نظام) . تفرجگاه وسبزه زار .(ازشموری ج ۲ورق ۸) :

جهان یکسره گشت چون پر زاغ
ندانست کس باز هامون زراغ .
فردوسی .

کجا باغ بودی همه راغ بود
کجا راغ بودی همه باغ بود .
ابوشکور بلخی.

باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر.
فرخی .

راغ بباغ اندرون چون علم اندر علم
باغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم .
منوچهری .

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار .
منوچهری .

چنان دشتی که باوی بادیه باغ
چنان کوهی که باوی طورچون راغ .
(ویس و رامین) .

مگر که راغ سپهر است ونرگسان انجم
مگر که باغ بهشت است وگلستان حورا .
گلستان .

نه در راغ سبزه ، نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ .
بوستان .

|| جنگل :

بر راغشان نیستان و غیش
یله شیر هرسو زاندازه بیش .
اسدی .

|| کشت . (شرفنامهٔ منیری). || بن کوه. (شرفنامهٔ منیری) .

|| بمعنی تیغ کوه است .(یادداشت مؤلف) :

بدرگاه کسری یکی باغ بود
که دیوار او بر تراز راغ بود .
فردوسی .

یکی دخمه کردند او را بباغ
بزرگ و بلندیش بر تر ز راغ .
فردوسی .

|| عمارت ییلاقی . (ناظم لاطباء) .

ــــ باغ وراغ، باغ وعمارت ییلاقی . (ناظم الاطباء) .

|| باغ و صحرا :

سبحان الله جهان نبینی چون شد
دیگر گون باغ وراغ دیگر گون شد .
منوچهری .

|| باغ و چمن :

درباغ وراغ دفتر ودیوان خویش
از نظم ونثر ، سنبل وریحان کنم .
ناصرخسرو .

درباغ وراغ مفرش زنگاری
پرنقش زعفران وطبرخونست.
ناصرخسرو .

سپاه سبزه در هرباغ و راغی
زجان افروخته هریك چراغی.
نظامی .

مگردیده باشی که درباغ وراغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ .
سعدی .

وادی بی آب وسنگلاخ نیابی
غیر گلستان وباغ وراغ ندارد .
ملك الشعرای بهار .

راغب. [غِ] (ع نف).مایل وخواهان،ج ، راغبون .(ناظم الاطباء) . خواهان از روی حرص، ودوستدارنده . (ازاقرب الموارد) . خواهان.(دهار). مأخوذ ازتازی، آرزومند و خواهان و مشتاق وطالب ومایل .
(از ناظم الاطباء) .

و اگر کسی این شربتها را نخواهدوبه حب راغب تر بود . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دلم بردی و گفتی دل نگه دار
که دل در عشق راغب می نماید .
عطار .

ــــ راغب جهاد ، مایل بجنگ و جهاد . (ناظم الاطباء) .

|| روبر گردان واعراض کنان. (ناظم الاطباء). اعراض کننده و بی میل شونده به چیزی و ترك کننده آن را . (از اقرب الموارد). اعراض کننده از چیزی . (از المنجد) .

|| در خواست کنان . (ناظم الاطباء) .

|| خاضع و خاشع . (ناظم الاطباء) .زاری کننده به کسی . (ازاقرب الموارد) .زبون. (دهار) .

راغب . [ـِ غِ] (اِخ) . ادریس بك .
(معجم المطبوعات) .

رجوع به ادریس بك در همین لغت نامه شود .

راغب اردبیلی . [ـِ غِ ـِ اَ دَ] (اِخ) . اسمش میر یوسف و خود سیدی عاشق پیشه بود. گویند درحین وفات معشوق را دربالین یافته این شعراز مطلع خاطرش تافته بعالم بقا شتافته :

ای دل قرار گیرنه وقت طپیدنست
ای دیده خون مبار که هنگام دیدن است
می در قدح کنید حریفان و گل بجیب
رسم عزای مانه گریبان دریدن است.
(ازآتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۲٦) .

راغب اسکندر . [ـِ غِ اِ کَ دَ] (اِخ). وکیل دادگستری بود. اوراست : «الاثر الذهبی للمرحوم عطیه بك وهبی» که شامل تحقیقات اوست و ازمقالات وخطبه هایی که در علم وادب وتاریخ و آثار وتربیت زنان نوشته گرد آوری شده است . (از معجم المطبوعات ص ۱۳۲) .

راغب اصفهانی. [ـِ غِ بِ اِ فَ] (اِخ). ابوالقاسم حسین بن محمدبن مفضل بن محمد معروف به راغب اصفهانی، از استادان لغت وعربی و حدیث وشعر و نویسندگی و اخلاق وحکمت و کلام میباشد که امام فخر رازی در اساس التقدیس اورا باغزالی برابر داشته ویکی از ائمهٔ اهل سنت شمرده است ومطلب اخیر خیلی مهم است زیرا که او بزعم برخی شیعه و معتزلی بوده است. تاریخ مرگ وی بنا بنوشتهٔ فرهنگنویسان ۵۰۲ ق است ولی صاحب هدیة العارفین ۵۰۰ نوشته است . راغب رامؤلفات مهمی است ازآنجمله است :

۱ ـ تفسیر قرآن کریم که موفق بتکمیل آن نشده است ، و بیضاوی در تفسیر خود از آن استفاده کرده است .

۲ ـ تفصیل النشأتین و تحصیل السعادتین .

۳ ـ الذریعة الی مکارم الشریعة ، در تصوف.

٤ ـ محاضرات الادباء و محاورات الشعراء و البلغاء (۱) .

۵ ـ المفردات فی غریب القرآن ، شامل لغات قرآن (۲) .

٦ ـ مقدمة التفسیر .(ازمعجم المطبوعات) .
صاحب روضات الجنات مصنفات دیگری نیز برای اوذکر کرده است مانند، افانین البلاغة ـ تحقیق البیان فی تأویل القرآن ـ ایمان و کفر . (ازروضات الجنات ص ۲٤۹). او راست : درة التأویل فی متشابه التنزیل. (یادداشت مؤلف) . از اشعاراوست :

ز صد هزار محمد که در جهان آید
یکی بمنزلهٔ جاه مصطفی نشود .
وگرچه عرصهٔ عالم پراز علی گردد
یکی بعلم وسخاوت چو مرتضی نشود.
جهان اگر چه ز موسی وچوب خالی نیست
یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود .
(از روضات الجنات) .

ونیزرجوع به جهانگشای جوینی ص۸۰۵ والاعلام زر کلی چاپ جدید ج ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ وترجمهٔ محاسن اصفهان و صیقل الفهم و مجمل التواریخ و القصص

(۱) نام این کتاب در فهرست کتب خطی سنهٔ ٦۲۲ «محاضرات البلغاء و محاورات الشعراء » آمده است .
(۲) نام این کتاب درریحانة الادب ج۱ ص ٦٦ «المفردات فی غریب القرآن» آمده است .

ص ۴۱ فهرست فیه مافیه و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۱۴۶ و ۲۶۶ و تتمهٔ صوان ج ۲ ص ۱۰۰ و ریحانة الادب ج ۱ و هدیة العارفین ص ۳۱۱ شود.

راغب اصفهانی. [ـِ غِ بِ ـِ اِ فَ] (اِخ). از مشاهیر علمای عامه؛ کتاب احتجاج القرآن از تألیفات اوست. وی در ۳۹۹ ق در گذشت. نام و مشخصات دیگرش معلوم نشد و محتمل است که راغب نام او باشد. (از ریحانة الادب و قاموس الاعلام ترکی ج ۳). چون در مآخذ دیگر دیده نشد گمان میرود که وی همان حسین بن محمد بن مفضل باشد.

راغب افندی. [ـِ غِ اَ فَ] (اِ خ). از شعرای اخیر عثمانی است. در تاریخ ۱۲۶۶ ق سمت ملایی و آخوندی شام را داشته است. بیت زیر از اوست:

وصات یار ایچون اغیاره مدارا ایله‌ر
زهر ایچر عاشق دلخسته شفا نیتنه.

(برای رسیدن بوصلت یار با اغیار مدارا میکند ـ عاشق دلخسته بنیت شفا زهر می آشامد). صاحب معجم المطبوعات اورا ابن السادات خوانده است. رجوع به معجم المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

راغب پاشا. [ـِ غ] (اِخ). نام او محمد و به‌توجه راغب (راغب پیر) بیشتر مشهور بوده‌است. او از عاظم و بزرگان ادبا و شعرا بود و به‌مقام نخست وزیری نیز رسید. راغب بسال ۱۱۱۰ ق در استانبول متولد شد و چون پدرش از نویسندگان بود و خود نیز استعداد طبیعی و معلومات اکتسابی فراوان داشت در سال ۱۱۳۵ ق برای نوشتن سرزمین‌هایی که از ایران ضبط‌شده بود مأمور گردید. پس از انجام دادن مأموریت و ابراز لیاقت و قدرت بی‌اندازه باسمت مهمی ببغداد اعزام شد، و در سال ۱۱۴۶ ق پس از محاصرهٔ بغداد باستانبول باز گشت و در سال ۱۱۴۸ نیز بهمراهی احمد پاشا والی سابق بغداد و فرمانده نیروی گسیل‌شده به ارزنة الروم بسمت رئیس ستاد لشکر مذکور بدان ناحیه رهسپار شد. وی پس از طی مناصب مختلفی در سال ۱۱۵۷ بارتبهٔ وزارت بفرمانروایی مصر منصوب گردید و در سال ۱۱۷۰ بشغل امیر الحاج و فرمانروایی شام تعیین شد ولی پیش از حرکت بسوی محل مأموریت جدید فرمان نخست وزیری بنام وی صادر گشت و در عهد سلطان عثمان خان سوم و مصطفی خان سوم رویهمرفته متجاوز از شش سال در مسند صدارت عظمی باقی ماند. دوران نخست وزیری وی با صلح و آرامش توأم بود و او لیاقت و کاردانی خود را در حسن ادارهٔ امور بمنصهٔ ظهور رسانید. راغب درسال ۱۱۷۶ ق در گذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و معجم المطبوعات ص ۶۸۰).

راغب پاشا. [غ ـِ] (اِخ). از وزرای بنام عثمانی بود که بسمت سفارت عثمانی در فرانسه و ایران و آنگاه به نیابت نخست وزیری منصوب گشت، پس از آن درعهد سلطان مصطفی خان چهارم بمقام وزارت رسید. وی بیشتر دوران زندگی خود را درتبعید بسر برد و در سال ۱۲۴۴ ق در تبعیدگاه آخر خود (قونیه) بدرود زندگی گفت. او شعر نیز میسرود و دعوی برابری و همسری با همنام خود (راغب پاشا) که مذکور افتاد داشت ولیکن بدان مقام نرسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راغب تبریزی. [ـِ غِ بِ تَ] (اِخ). نامش کلب حسین بود، و دارای دیوانی است. برخی از آثار او در (نگارستان سخن) و (آتشکدهٔ آذر ص ۲۹) آمده است. در کتاب (دانشمندان آذربایجان ص ۱۰۷) و (روز روشن ص ۲۳۵) نیز بنقل از مجمع الخواص از راغب ذکری رفته است ولی در مجمع الخواص دیده نشد. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۸).

راغب تبریزی. [ـِ غِ بِ تَ] (اِخ). نامش کلبعلی و خود از شاعران تبریز بود و برطبق نوشتهٔ (دانشمندان آذربایجان ص ۱۰۷) پس از کشتار تبریز بگیلان مهاجرت کرد و بدربار خان احمد پادشاه گیلان پیوست، ولی پس از مدتی در ضمن قصیدهٔ او را هجو کرد. دیوان شعری از وی باقیست. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۸).

راغب خادم. [غ ـِ دِ] (اِخ). خادم راضی بالله خلیفهٔ عباسی و بسیار مورد توجه و اعتماد وی بود. رجوع به فهرست الاوراق شود.

راغب السباعی. [ـِ غُ بُ س ـِ س] (اِخ). ابن محمد بن صالح سباعی. از متصوفان مصر بود و در دانشگاه الازهر تحصیلات خود را بپایان رسانید. قصیدهٔ غرایی در طریقهٔ خلوتیه دارد که یک مصراع مطلع آن این است: «بدأت بسم الله و الحمد معلناً». (از اعلام زرکلی ج ۳ چاپ جدید بنقل از ـ الیواقیت الثمینة ص ۱۵۳).

راغب شدن. [غ ـِ شُ دَ] (مص مرکب). رغبت کردن. متمایل شدن. مایل گشتن. علاقه مند شدن:

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
هر دوجهان پیش چشم همت عالی.
سعدی.

راغب شیرازی. [ـِ غِ بِ] (اِخ). کلب حسین بیگ از اهل شیراز بود و این شعر از اوست:

صدنامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
این هم که جوابی ننویسند جوابیست.

(از آتشکده آذر چاپ بمبئی ص ۳۰).

راغب شیرازی. [ـِ غِ بِ] (اِخ). میرزا غلامحسین معروف به راغب شیرازی در اوایل قرن حاضر (چهاردهم هجرت) می زیست و از شعرای شیراز بود. از اوست:

دمی در خلوتی با دلستانی
به از عمری است اندر گلستانی.
تنم از مویه شد چون موی باریک
ز تاب طرهٔ لاغر میانی.
چو کامم از حرم حاصل نگیرد
نیاز آرم سوی دیر مغانی.

او در سال ۱۳۰۳ ق در قصبهٔ جهرم از مضافات فارس در گذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۶۷). و رجوع به آثار العجم ص ۷۵۷ و الذریعة ج ۹ بخش دوم شود.

راغب قمی. [ـِ غِ بِ قُ] (اِخ). (یا راغب کاشانی). حکیم عبدالله پسر حکیم اسماعیل از افاضل قرن یازدهم هجرت بود و اوایل دوازدهم را نیز دریافت و در اکثر علوم متداول، ماهر بود و اغلب خطوط را خوب مینوشت و شعر خوب می گفت. او نخست به راغب متخلص بود ولی در اواخر و حدت تخلص میکرد. از اوست:

و حدت نتوانی چو عیانش دیدن
با دیده مجوی جسم و جانش دیدن
معشوق بشیرینی شکر خواب است
تا دیده نبندی نتوانش دیدن.

و در جلوس شاه صفی صفوی معروف به‌شاه سلیمان که سال ۱۰۷۷ ق است قصیده‌ای گفته که هر مصراع آن تاریخ ابجدی جلوس اوست. مطلع قصیده این است:

مژده‌ها از گلشن ایمان چو گل سرزد صفی
۱۰۷۷
دم چو صبح از نور رأی اهل حیدر زد صفی.
۱۰۷۷

راغب در اصل کاشانی بوده لکن بجهت کثرت اقامت در قم به قمی شهرت داشته است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۶۷ بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۶۴ و ۴۷۸). صاحب الذریعة در ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۸ افزاید: او خطی زیبا داشته و نمونهٔ خطش در مرقع و نمونهٔ خطوط خوش شاهی ایران ص ۱۱۰ هر دو متعلق بکتابخانهٔ شاهنشاهی ایران موجود است.

راغب کردن. [ـِ غ کَ دَ] (مص مرکب). تشویق کردن. متمایل ساختن: انعاس، راغب کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به راغب گردانیدن شود.

راغب گردانیدن. [ـِ غ گَ دَ] (مص مرکب). برغبت آوردن. راغب کردن. متمایل ساختن: ارغاب، راغب گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ترغیب، راغب گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به راغب کردن شود.

راغب گردیدن . [غ َ گ َ دی َ د] (مص مرکب) . راغب شدن. مایل شدن . علاقمند شدن. ورجوع به‌راغب گشتن وراغب شدن شود .

راغب گشتن. [غ گ َ ت َ] (مص مرکب). راغب شدن. متمایل گشتن . علاقمندشدن. ورجوع به راغب شدن وراغب گردیدن شود.

راغب لکهنوی. [غ ِ ب ِ ل َ ن َ] (اِخ). میرزا سبحان قلی بیگ متخلص ومعروف به راغب‌لکهنوی،ازدوستان سعادتیار «رنگین» بوده است . مؤلف روزروشن در ص ۲۳۵ از وی شعری آرد و گوید که او غیر از «راغب لکهنوی» شاعر ، شاگرد علی‌محمد باقر منیر بوده‌است . از راغب دیوان شعری باقی مانده است .
(از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹) .

راغب . [غ] (اِخ) . میخائیل . اوراست: العزوبة والزواج. (ازمعجم المطبوعات ج۱) .

راغبون . [غ] (ع نف) . ج ِ راغب در حالت رفع . رجوع به راغب شود .

راغبة . [غ ب َ] (ع نف) . تانیث راغب. رجوع به راغب شود .
|| زن طمع‌کار . (از تاج العروس) .

راغب هندی. [غ ب ِ ه ِ] (اِخ). میرمبارک بن سید عاصم بن عبدالله و نیاکان وی از قصبهٔ امام میباشند که از نواحی بلخ است ولی ابتدا دردکن و سپس درمدرس رحل اقامت افکندند راغب بسال ۱۲۰۳ ق در مدرس دیده‌برجهان گشود . وی غیر از دیوان شعر دو مثنوی بنام «ساقی نامه» و «فراقنامه» دارد . شرح‌حال و آثار او در (صبح گلشن ص ۱۷۰) و (قاموس اعلام ترکی ج ۳) و (ریحانة الادب ج ۱) آمده است .
(از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹) .
مدرس تبریزی این بیت را درریحانة الادب (ج ۳ ص ۶۸) از وی آورده است:
زاضطراب خود آرام یافتم راغب
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من .

راغب یزدی . [غ ب ِ ی َ] (اِخ) . نامش محمد سعید یزدی مال میری است . وبرطبق نوشتهٔ (آتشکدهٔ یزدان ص ۲۹۰) بهند مسافرت کرده وهمانجا درگذشته است. او را دیوانیست و شرح حال و آثارش در کتاب مذکور آمده است. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹) .

راغبین . [غ] (ع نف) . ج ِ راغب در حالت نصب وجر . ولی درفارسی درهر حالتی استعمال میشود . رجوع به راغب شود .

راغد. [غ] (نف ع). زندگی خوش ووسیع. ج ، رُغد [رَ غ] چون خدم و خادم . (از اقرب الموارد) . (از تاج العروس) . و رجوع به رغد [رَ غ َ] شود .

راغد . [غ] (اِخ) . صحرایی است در دناقل درقسمت جنوبی حبشه و ۱۲۰ هزار گزی باختری ساحل دریای سرخ که‌مساحت آن ۲۴۰۰ میلیون گز مربع میباشد .
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .
— بادراغد ، بادی که‌ازسوی را غدوزد. رجوع به باد راغد شود .
(ازیادداشت مؤلف) .

راغسرسنة . [س َ س َ] (اِخ) . از قراء نسف و درنیم فرسنگی آن است .
(از انساب سمعانی) .
و رجوع به لباب الانساب شود .
و شاید ترکیبی از راغ باشد .

راغسرسنی . [س َ س َ] (ص نسبی) . منسوب است به‌راغسرسنة که از قراء نسف است . (از انساب سمعانی ج ۱) .
و رجوع به‌راغسرسنة ولباب الانساب‌شود.

راغسرسنی. [س َ س َ] (اِخ). امام ابوبکر محمدبن عبدالله موسی نسفی راغسرسنی . وی ازسید ابوالحسن محمدبن محمدبن زید حسینی سماع حدیث کرد وابو حفص عمر بن محمدبن احمد نسفی ازاو روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب) . و رجوع به انساب سمعانی ج ۱ شود .

راغم . [غ ِ] (ع نف). راغم انف یا راغم الانف ، ذلیل . ج ، رغم الانوف [رُ غ ُ م ُ ل ُ] ؛ لنا الفضل فی الدنیا وانفک راغم .
(از اقرب الموارد) .
کسی که بینی او بکثافت مالیده شده باشد. در اصطلاح امروزی به کسی گویند که‌در کار یا مطلب‌مورد علاقه واشتیاق‌خودبسختی شکست داده شود .
— راغم داغم، [غ ِ غ] ازاتباع است. (از اقرب الموارد) .(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

راغن . [غ] (اِخ) . قریه‌ایست از قراء سغدسمرقند. (ازلباب الانساب). ورجوع به انساب سمعانی شود .

راغنی . [غ] (ص نسبی) . منسوبست به راغن که از قراء سغد سمرقند میباشد .
(از انساب سمعانی) .

راغنی . [غ] (اِخ) . ابومحمد احمد بن محمدبن علی بن نصرسامی راغنی دبوسی . او از ابوبکر اسماعیلی روایت کرد و ابو محمد عبدالعزیزبن‌محمد نخشبی از وروایت دارد . (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج ۱) . و رجوع به انساب سمعانی شود .

راغوته. [تِ یات َ] (اِ) یودینه ونعناع . (فرهنگ نظام) .
رنج سکبا میکشد راغوته بهر روغنش
رنج ظلمت خضر بهرچشمهٔ حیوان کشد.
احمد اطعمه (بنقل فرهنگ نظام).
راقوته . رافونه . رجوع به‌راقوته‌شود.

راغوچکی. (اِخ). لهجهٔ ترکی راگوچکی است . رجوع به‌راگوچکی‌وقاموس الاعلام ترکی شود .

راغوزه. [زیاز] (اِخ) . (۱) لهجهٔ ترکی راگوزه که‌قصبه‌ایست درایالت سیراگوز... رجوع به راگوزه درهمین لغت‌نامه وراغوزه در قاموس الاعلام ترکی شود .

راغوزه. [ز] (اِخ) (۲). لهجهٔ ترکی راگوزه‌است . رجوع به قاموس الاعلام و راگوزه درهمین لغتنامه شود .

راغی . (ص نسبی) منسوب به راغ .
صلصل باغی بباغ اندر همیگرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار .
منوچهری .

راغی . (ع نف) . بانگ کننده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| پرنده‌ایست‌خاکی‌رنگ‌وسخت‌بلندآواز، که کثیرالنسل نیزمیباشد . (از متن اللغة).
|| مرد پرگو . (از متن اللغة) .
|| کس . یقال : ما بالدار ثاغ ولاراغ ؛ یعنی نیست در خانه کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

راغیة. [غ ی َ] (ع نف) . تانیث راغی . ناقهٔ آواز کننده. (یادداشت مؤلف) .
|| شترماده ، ماله ثاغیة ولاراغیة، نه گوسپند دارد ونه ماده شتر . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .
|| بانگ کردن شتر . (تاج المصادر بیهقی ص ۳۷) .
— راغیة البکر ، یعنی نحوست و بدفالی وشدت . (ازاقرب الموارد) .

راف . (اِ) . بزباز باشد که‌بسباسه معرب آنست . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ازبرهان) . (ازغیاث اللغات) . (ازشرفنامهٔ منیری) . (از ناظم الاطباء) . (از فرهنگ رشیدی). (ازفرهنگ شعوری ج۲ ورق ۸). رجوع به بزباز وبسباسه شود .
پوست جوزاست. (برهان) . (ناظم الاطباء) .

راف . (ع اِ) (۳). می . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).می‌وشراب.(ناظم الاطباء). باده . شراب . خمر . (یادداشت مولف) .
رأف. [رَءْ] ورجوع به‌کلمه مذکور شود.

راف . [ف ف] (ع نف) (۴) . اعتنا کننده.

---

(۱) Raguse . (۲) Ragusa .

(۳) این کلمه از ریشهٔ «ریف» گرفته شده است . رجوع به منتهی الارب واقرب الموارد شود .

(۴) این کلمه از ریشه «رف» بتشدید «ف» میباشد که اسم فاعل آن در اصل «رافف» است وبرطبق قواعد صرفی عربی بعلت ادغام «راف» می گردد . رجوع به‌اقرب الموارد شود .

(ازاقرب الموارد). مالحاف ولاراف؛ اتباع است یعنی کسی نیست که باو اعتنا کند. (ازاقرب الموارد). نه کسی گرد او میگردد و نه بوی اعتنا میکند. (ناظم الاطباء).

راف. [فـ رن] (ع نف)(۱). رافی. آنکه جامه را رفو کند. ج، رفاة. (ازالمنجد). رفوگر. (ازاقرب الموارد).

راف. (اِخ). ریگی است یا موضعی است. (از منتهی الارب). نام دیگری است برای قصبهٔ رملة. رجوع به معجم البلدان ج ٤ وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ ونیز رملة دراین لغت نامه شود.

راف. (اِخ). دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، که در ۱۸ هزار گزی تربت‌حیدریه و ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ تربت حیدریه بزاهدان واقعست. هوای آن معتدل است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. شغل‌اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی است و محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه میباشد. راه‌مالرودارد ونیزاز قلعهٔ نومیتوان با اتومبیل رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رافائل. [ءِ] (اِخ). (۲) یکی ازملائکهٔ مقربست که در تورات نام وی آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافائل. [ءِ] (اِخ) (۳) آکسل فردیناند (٤) دانشمند اقتصاددان سوئد، که بسال ۱۸۵۰ م در گوتمبرک (۵) بدنیا آمد وی در اوپسال (٦) تحصیل کرد و سپس در استکهلم اقامت گزید و شخصیت اجتماعی بزرگی بدست آورد وبه‌منشیگری انجمن نویسندگان سوئد برگزیده شد.

رافائل دومانس. [ءِ] (اِخ) (۷). مورخ معروف اروپایی معاصر صفویان که در- بارهٔ مکتب تصوف ایران و دولت صفویان تحقیقاتی کرده است. رجوع به‌جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱٦ شود.

رافائل. [ءِ] (اِخ) (سانتی) یا (سانزیو) (۸) نقاش بزرگ و نامی ایتالیایی که بسال ۱۴۸۳ م درشهرک اوربین (۹) واقع در ۲۸۰ هزارمتری شمال رم بدنیا آمد، وی ازکودکی بنقاشی علاقهٔ وافری داشت و نخست در- خدمت پدرخویش بکسب این‌هنر پرداخت، آنگاه در ۱۷ سالگی برای کلیسایی تابلو زیبا وارزنده‌ای بوجود آورد که با همین کار بنای شهرت جهانی خود را بنیان نهاد، ازآن‌پس دیری با نقاشان نامی عصر خویش بمسابقه پرداخت و درسال ۱۵۰۸ م مأمور نقاشی سالنهای واتیکان گردید، که این کار نیز بازدیاد شهرت جهانی او کمک بزرگی کرد. در سال ۱۵۱٤ م از طرف لئون دهم بسمت سر معماری بناهای عالی رم برگزیده شد و در کار معماری نیز استعداد و نبوغ خود را نشان‌داد وتابلوهای گرانبهاوشگفت‌انگیزی برای فرانسوای اول پادشاه فرانسه رسم کرد که‌هم اکنون در کاخ لوور زینت بخش سالن‌ها و مایهٔ اعجاب هنر شناسان جهان میباشد. او در سال ۱۵۲۰ م در- حالیکه فقط ۳۷ سال داشت بدرود زندگی



رافائل

گفت. رافائل‌عاشق‌دختردهقانی‌شد وهمین عشق باعث آفرینش تابلوهای پرارجی گردید. (ازدائرة المعارف بریتانیا وقاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافات. (ع اِ) ج رأفت یعنی مهربانیها. (شمس اللغات).

رافادالی. (اِخ) (۱۰) قصبه‌ایست دراستان جرجنتی (۱۱) جزیرهٔ سیسیل که‌در ۱۲ هزار گزی شمال جرجنتی واقعست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافانوس. (اِ) (۱۲) گیاهی علفی ودارای گلهایی برنگ‌های زرد، سفید یا مایل به بنفش با شبکه ای‌ازخطوط‌ظریف‌ومشخّص میباشد. میوهٔ آن منقاردارولی ناشکوفاست. که گونهٔ ازآن‌ترب (تربچه) (۱۳) خوراکی است که‌ریشهٔ غدّه‌یی غذایی‌دارد. (از روش شناسایی گیاهان جدا کلبرگ تألیف دکتر زرگری ص ۱٦٤).

رافث. [فِ] (ع نف). فحش دهنده درحال جماع. (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). || فحش دهنده. (ازالمنجد). (ازآنندراج). زن فحش دهنده. (از ناظم الاطباء).

رافخ. [فِ] (ع نف). فراخ؛ عیش رافخ، زیست فراخ. (ازالمنجد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). عیش رافخ، یعنی فراخ. (از اقرب الموارد).

رافد. [فِ] (ع نف). یاری گر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اعانت کننده، هونعم الرافداذاحل به‌الوافد (از اقرب الموارد).
|| عطا کننده. (ازاقرب الموارد). دهنده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| کسی که در غیاب ملك جانشین و قائم مقام وی گردد. (از اقرب الموارد). ابن بری‌این معنی را در حاشیهٔ کتاب خود یاد کرده و گفتهٔ دکیس را شاهدآورده‌است:

خیرامری‌ء (قد) جاء من‌معده
من قبله او رافدامن بعده.
(ازتاج‌العروس).

|| نهری یارودی که به نهر یارود دیگر یا بدریا ریزد. (یادداشت مؤلف).
آبی که بآب دیگر مدد دهد. (یادداشت مؤلف).
رافدان، تثنیه، نهرله رافدان، بمجاز نهری که دونهر دیگر بدان‌مدددهد. (ازتاج‌العروس).
ریزاب. ورجوع به رافدان‌شود. (یادداشت مؤلف).
|| آب راهه (۱٤). (یادداشت مؤلف).

رافد. [فِ] (اِخ). رودخانهٔ فرات را گویند. (ازشعوری ج۲ورق٤):

سرشکم گشته چون جیحون و رافد
گرفته روی عالم همچو دریا.
ابوالمعالی (بنقل‌شعوری).

رافد. [فِ] (اِخ). نام کسی. (ناظم الاطباء). از اسماء. (منتهی الارب). (آنندراج).

رافدات. [فِ] (ع نف). ج رافدة. (ناظم الاطباء). رجوع به رافدة شود.

رافدان. [فِ] (اِخ). دجله و فرات است. (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب‌الاسماء). (نخبة‌الدهر دمشقی). (از- شعوری ج ۲ورق ۱۱). (ازناظم‌الاطباء). (ازالمنجد).
دجله وفرات، چه آن‌دورافد یعنی‌ممدّ شط العرب یا خلیج فارس باشند. (یادداشت مؤلف). تثنیهٔ رافد بمعنی بخشش و دجله و فرات. (معجم البلدان).
|| بصره‌وکوفه نیز گفته شده‌است. (معجم البلدان).

رافدة. [فِ دَ] (ع نف). مؤنث‌رافد. رجوع به‌رافد شود.
|| آب راهه؛ کرخه، آبراههٔ شط‌العرب است. (یادداشت مؤلف).
|| نهریارودی که بنهریارود یادریایی مدد دهد. ساعده. (یادداشت مؤلف).
|| ریزاب. ج، روافد. (یادداشت‌مؤلف).
|| چوب سقف. ج، روافد. (ازالمنجد). (ناظم‌الاطباء). ج، رافدات. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به روافد شود.

رافریاء. [فِ] (۱۵) نعناع. (دزی ج ۱ ص ٤٩٦).

---

(۱) این کلمه اعلال‌شدهٔ «رافی» است اسم‌فاعل‌ازریشه «رفو».
(٤) Axel-Ferdinand. (۳) Raphaël. (۲) Raphaël.
(۸) Raphaël (Santi or Sanzio). (۷) Raphael du Mans. (٦) Upsal. (۵) Gœtmborg.
(۱۳) Raphanus Satsua (۱۲) Raphanus. (۱۱) Girgenti. (۱۰) Raffadali (۹) Urbin.
(۱۵) Menth. (۱٤) Affluent.

رافز. [ف ِ] (ع نف). رگ جهنده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شریان. (ناظم الاطباء). نابض. رگ زننده. (از متن اللغة). یقال: مابر فزمنه عرق. ای: مایضرب. (منتهی الارب).

رافس. [ف ِ] (اِخ). نام منجمی. (ناظم الاطباء).

رافسو. (اِخ) (۱). جزیرهٔ کوچکی است در مرز فنلاند روسیه و نزدیکی قصبهٔ (بیورنبورگ) که بمنزلهٔ لنگرگاه آن قصبه میباشد و هرروز چند کشتی در آن لنگر می‌اندازد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافسوند. (اِخ)(۲) تنگه‌ایست در میان جزایر مولداء، که ببحر منجمد شمالی راه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافض. [ف ِ] (ع نف). تارک و ماننده. (منتهی الارب). (آنندراج). (از المنجد). ترک کننده چیزی. (ناظم الاطباء). ترک کننده. (فرهنگ نظام):

من ترا اندر دوعالم حافظم
طاغیان را از حدیثت رافضم.
مولوی.

|| اندازنده، آنکه میاندازد: رفض الشیئ؛ انداخت آن چیزرا. ج، رافضون، رفضة، [رَ فَ ضَ] ورفاض [رُ ف فا]. (از المنجد). مردسنگ انداز. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء):

اذا بالحجاریات اعلقن طنت
بمیثاء لایألوک رافضها صخراً (۳).
باهلی (بنقل منتهی الارب).

|| (اِ) شتر بچرا شده باراعی. (ناظم الاطباء).

رافض. [ف ِ] (اِخ). (اصطلاح فلکی). یا راقص، نام کوکبی برزبان صورت تنین است. رجوع به راقص در همین لغت نامه شود. (یادداشت مؤلف).

رافضون. [ف ِ] (ع نف). ج رافض. (المنجد). ج رافض بمعنی شیعه. (ازعیون الاخبار). رجوع به رافضی شود.

رافضة. [ف ِ ضَ] (ع نف). تأنیث رافض. رجوع به رافض شود. زن ترک کنندهٔ چیزی. (فرهنگ نظام).

|| ابل رافضة، شتران بچرا شده باراعی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اشترانی که هرروز بآب آیند. (مهذب الاسماء). || گروهی از لشکریان که قائد وراهبر خود را مانده و ترک دادند و بازگشتند از وی. ج، روافض. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). ورجوع به روافض شود.

|| مردمان حق گذارنده، ج، روافض. (زمخشری).

رافضة. [ف ِ ضَ] (اِخ) شیعه. (عیون الاخبار). فرقه‌ای از یاران شیعه است. (از اقرب الموارد). (از المنجد). جماعتی از شیعیان که با زیدبن علی بن حسین رض بیعت کردند، سپس باو گفتند از شیخین تبرا کن، او خودداری کرد وگفت آنان وزیران جدمن بودند، پس او را رفض کردند یعنی ترک گفتند وبدان نام نامیده شدند. (از متن اللغة). (منتهی الارب). (از آنندراج). (ازناظم الاطباء). (فرهنگ نظام).

خوارزمی گوید:

امامیه، وازآنروآنان را رافضة گویند که رفض یعنی ترک کردند زیدبن علی را. (مفاتیح العلوم خوارزمی). ورجوع به عیون الاخبار ج ۲ حاشیهٔ ص ۱۵۳ و کلمه های رافض وروافض درهمین لغت نامه وفرق ص ٥٤ وتبصره ص ۳۷۰ و ٤۱۸ و تلبیس ابلیس ص ۱۰۳ ومقالات اشعری ص ۱٦ ومنهاج السراج ج ۱ ص ۸-۱۷۱ وفهرست کتاب البیان والتبیین و فهرست عقد الفرید، و موشح ص ۳٦۹ وضحی الاسلام ص ۱۳۱ - ۱۳۷ - ۲۷٥ وعیون الاخبار فهرست ج ٤ وترجمهٔ الملل والنحل ص ۱٦٥ - وص ۱۸ و ۱۹ ضمیمهٔ همان کتاب و شیعه و رافضی و روافض در همین لغت نامه شود.

رافضی. [ف ِ] (ص نسبی). منسوب به رافضة، ورافضة گروهی ازلشکری که سردار خود را بگذارند. (از المنجد). (آنندراج). ورجوع به رافضة شود.

رافضی. [ف ِ] (امنسوب). منسوب به گروهی از لشکرزیدبن علی که او را ترک کردند. در اصطلاح فرقهٔ سنی هر شیعه رافضی است. چه، ایمان به سه نفرازخلفاء راشدین راترک کرده است. (فرهنگ نظام):

کرمشکلی بپرسی زوگویدت که این را
جزرافضی نگوید کاین رافضی است این‌هین.
ناصرخسرو.

گر بدین مشغول گشتم لاجرم
رافضی گشتستم وگمراه نام.
ناصرخسرو.

نام نهی اهل علم وحکمت را
رافضی وقرمطی و معتزلی.
ناصرخسرو.

وربپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم
سخن رافضیانست که آوردی باز.
ناصرخسرو.

گرمعتقد تر ازتو شنیدیم هیچ میر
پس اعتقاد رافضیان رسم وسان ماست.
خاقانی.

زان نقاعی که سنت عمراست
رافضی نیستم چرا نخورم.
خاقانی.

از قوت تو روح ظهیرالدین بوبکر
بر رافضیان باختن آرد بسوی قم.
سوزنی.

بیست وپنجسال رافضی بوده رابیست وپنجسال مجبری کفایت است. (نقض الفضائح ص ۳۹). چنانکه ملحد گوید: کار باطن دارد رافضی گوید، کار تقیه دارد و علی، همواره تقیه کرد. (نقض الفضائح ص ۹۸).

رافضی رانگر که رفض خرد
کرد و بیرون نهاد پای ازحد.
گفت در مدحت علی سخنان
که نباید جز از دروغ‌زنان.
هست قدر علی از آن اعلی
که رسد فهم رافضی آنجا.
خودعلی را چه‌ننگ از آن افزون
کش ستایش کنند مشتی دون.
دون مگو وز دون بسی دون‌تر
در کمی از کم از فزونتر.
همچنان رافضی بدان دغلی
چون کند مدح وآفرین علی.
آید از مدح او علی را عار
زآفرینش بود علی را بار.
رافضی بس دنی علی عالیست
میل چون از مناسبت خالیست.
باتو گویم حکایتی در یاب
کز تأمل بدان رسی بجواب.
جامی (بنقل تاریخ ادبیات براون ج ٤ ص ٥۷۰).

باز آنچه به رافضی بودن و شیعی بودن فردوسی درروایات قدیم وجدید هست بنشر این گونه مطالب کمک کرده است. (مزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۳٦۷).

و رجوع به رافضة وروافض در همین لغت نامه و رافضی درآنندراج وغیاث اللغات وناظم الاطباء شود.

رافضی. [ف ِ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به رافضة که جماعتی از شیعیانند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

رافضیة. [ف ِ ض ی یَ] (ص نسبی). تأنیث رافضی. رجوع به رافضی شود.

رافع. [ف ِ] (ع نف) (٤). بردارنده. (منتهی الارب). (آنندراج). (غیاث اللغات). (فرهنگ نظام). (دهار). (مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء). بلندکننده. (مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء). فرازنده. (یادداشت مؤلف).

|| بردارنده ورسانندهٔ حدیث ازآنحضرت ص. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء):

کل رافعة رفعت علینا من البلاغ ای کل نفس

---

(۱) Rafso. (۲) Rafsund.

(۳) مصراع اول در اقرب الموارد بدینصورت است: اذا ماالحجازیات اعلقن طنّبت . . .

(٤) Releve ur = elevateur.

اوجماعة مبلغة تبلغ عنا فليبلغ الی حرمت المدینة. (حدیث ، بنقل منتهی الارب) .

|| بلند؛ برق رافع؛ برق بلند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از المنجد).

|| ناقة رافع، شترمادهٔ که فله بر کشد بر پستان. (منتهی الارب) .

|| بلیس مخفی ، از اینرو بدین نام نامیده شده است که خبررا به رئیس بلیس یا مقام وشخص دیگری گزارش میکند. ج، رفعة [رَ فَ عَ] (از المنجد) .

|| رفع کننده . (فرهنگ نظام) . || دادخواه. (آنندراج). (غیاث اللغات). (فرهنگ نظام). بردارندهٔ قصه بروالی. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . قصه وحال خودپیش حاکم برنده . (منتخب اللغات) . (آنندراج). (غیاث اللغات) .

رافع یا رافع قصه ، شاکی . عارض . دادخواه . متظلم. (یادداشت مؤلف) .

طلب رافع قصه کردواورا در مجلس بنشاند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۴) .

|| قاصد. (فرهنگ نظام) . کسیکه پیغام میبرد و پیغام میآورد . (ناظم الاطباء) .

|| قریب گرداننده . (ناظم الاطباء) .

|| برفع کنندهٔ کلمه. (منتهی الارب). دراصطلاح نحو برفع کنندهٔ کلمه . (ناظم الاطباء). حرکت پیش دهنده کلمه را . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . ورجوع به مرفوعات شود .

|| نامی از نامهای خدای تعالی . (یادداشت مؤلف) .

|| نام سی وپنج صحابی است رض. (منتهی الارب) سی وپنج صحابه است رض وآنان عبارتند از :

۱ - رافع بن بدیل ورقاء . ۲ - رافع مولی بدیل بن ورقاء ۳ - رافع بن بشیر ۴ - رافع مولی رسول اللّه ص ۵ - رافع بن حارث ۶ - رافع بن جعدبه ۷ - رافع بن ابوالجعد ۸ - رافع حاری النبی ص ۹ - رافع بن ثابت ۱۰ - رافع بن خدیج ۱۱ - رافع بن زید ۱۲ - رافع بن سعد ۱۳ - رافع مولی سعد ۱۴ - رافع بن سنان ۱۵ رافع بن سهل انصاری ۱۶ - رافع بن سهل بن زید ۱۷ - رافع بن ظهیر ۱۸ - رافع مولی عائشة ۱۹ - رافع بن عمروبن مخدج ۲۰ - رافع بن عمروبن هلال ۲۱ - رافع بن عمیر ۲۲ - رافع بن عمیرة ۲۳ - رافع بن عنتره ۲۴ - رافع بن عنجدة ۲۵ - رافع مولی غزیة ۲۶ - رافع القرظی ۲۷ - رافع بن مالك ۲۸ - رافع بن معبد ۲۹ - رافع بن معلی بن لوذان ۳۰ - رافع بن معلی ابوسعید ۳۱ - رافع بن مکیث ۳۲ - رافع بن نعمان ۳۳ - رافع بن یزید ثقفی ۳۴ - رافع بن یزید اوسی ۳۵ - رافع بن رفاعة. (از تاج العروس) . که نام آنان بترتیب تهجی ذکر خواهد شد.

رافع . [فِ] (اِخ) آزاد شدهٔ حضرت عائشه رض که راوی حدیث شریف «عادی اللّه من عادی علیا» میباشد. ورجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول وقاموس الاعلام ترکی شود.

رافع . [فِ] (اِخ) غلام بدیل بن ورقاء. از صحابهٔ حضرت رسول ص بوده است . (از تاج العروس) .

رافع . [فِ] (اِخ) غلام سعد ... که ابو نعیم بسلسلهٔ اسناد این حدیث نبوی : «الجار احق بسقبه» را از قول او روایت کرده است . (از الاصابة ج ۲ قسم اول) .

رافع . [فِ] (اِخ) غلام عبید بن عمیر اسلمی ... (از الاصابة ج ۲ قسم اول) .

رافع . [فِ] (اِخ) غلام غزیة بن عمرو... که بقول ابو عمرودرغزوهٔ احد شهید شده است . (از الاصابة ج ۲ قسم اول) .

رافعان . [فِ] (ص نسبی) طایفه یی از عرب که بقزوین سکونت گزیده اند مستوفی گوید :

اصل شان از عرب است از نسل رافع بن خدیج انصاری . در عهد خلفای گذشته بقزوین آمدند وساکن گشتند درمیان ایشان علمای عالی مرتبه بودند . (تاریخ گزیده ۸۴۵) .

رافعان . [فِ] (اِخ) . قزوینی . چنانکه در تاریخ گزیده چاپ لندن ۱۹۱۰ م ص ۷۹۸ آمده او امام الدین است . رجوع به رافعی قزوینی امام الدین در همین لغتنامه شود .

رافع . [فِ] (اِخ) ابن ابی رافع . رجوع به رافع طایی سنبسی عمرو بن جابر ... در همین لغت نامه شود .

رافع . [فِ] (اِخ) ابن ابی رافع . غلام حضرت رسول که باوردی او را در عداد صحابه آورده ولی دلیلی یادنکرده است . بلکه ذکر این مطلب را از روایت او که از علی بن ابی طالب نقل کرده گرفته است، و بعید نیست که او بپیغمبر ص رادیده باشد . (از الاصابة ج ۲ قسم دوم) .

رافع . [فِ] (اِخ) ابن ثابت ... که بمصر رفته است . ابن مندة میان او و رویفع بن ثابت فرق گذاشته ولی بنوشتهٔ ابونعیم هردو یك تن بوده اند . (از الاصابة ج ۲ قسم چهارم) . ورجوع به رافع مصری ابن ثابت یا (رویفع بن ثابت) درهمین لغت نامه شود.

رافع . [فِ] (اِخ) . ابن جبیر مطعم . که دینوری داستانی را که بین او وعلاء بن عبدالرحمان خرمی گذشته است نقل میکند . رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۰ شود.

رافع . [فِ] (اِخ) ابن حارث که درغزوهٔ بدر، احد، خندق ودیگر غزوات باپیغمبر ص بود وبسال ۲۳ ودرزمان خلافت عثمان درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۲۵ و الاصابة ج ۲ قسم اول وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [فِ] (اِخ) . ابن حُرَیملة . از منافقان بود که در شمار سعد بن حنیف وزید بن لصیت ومالك بن ابی قوقل باحضرت پیغمبر مخالفت میکرد . (از امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۹۷).

رافع . [فِ] (اِخ). ابن حسین . مکنی به ابو مغیرة از تابعان بود. رجوع به ابومغیرة رافع درهمین لغتنامه شود .

رافع . [فِ] (اِخ). ابن خداش ... که پس از شنیدن خبر مهاجرت حضرت رسول بسوی مدینه بدان شهر رفت واسلام آورد. (از الاصابة ج ۲ قسم اول) .

رافع . [فِ] (اِخ). ابن رفاعة بن رافع عجلان. وی تابعی بود، ولی برخی اورا همان ابن رفاعهٔ انصاری دانسته و احادیث نبوی را بوی نسبت داده اند . رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول شود .

رافع . [فِ] (اِخ). ابن سالم، وی را ابن سلمان فزاری نیز می‌خواندند؛ رافع عهد جاهلیت را درك کرده و بنوشتهٔ بخاری و ابن ابی حاتم از عمر روایاتی شنیده و محمد بن ابراهیم التیمی ازو روایت کرده است. (از الاصابة ج ۲ قسم سوم) .

رافع . [فِ] (اِخ) ابن ظهیر . برادر اسید بن ظهیر بود، وابن حجر در الاصابة حدیثی باین عبارت : «انه نهی عن کراء الارض» ازحضرت رسول بوسیلهٔ اونقل کرده است. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول شود .

رافع . [فِ] (اِخ). ابن عنتره ؛ ازصحابهٔ حضرت رسول بوده است. (از تاج العروس).

رافع . [فِ] (اِخ) ابن کمیت. ازصحابهٔ حضرت رسول بود وحضرت درسال نهم هجرت اورا بجهت اخذ زکوة مأمور جهینه وعمرو بن عاص را مأمور فزاره ... فرمودند . (از حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ص ۱۳۷) .

رافع. [فِ] (اِخ) ابن لیث بن نصر بن سیار . مردی انقلابی وازخاندانی بزرگ بود و در عهد هارون الرشید عباسی در سمرقند نیابت حکومت داشت . و بعلتی عزل و حبس گردید ولی از زندان گریخت و حاکم سمرقند را کشت و بسال ۱۹۰ ق بر آنجا تسلط یافت و از اطاعت هارون الرشید سرپیچید وخود ادعای خلافت کرد . هارون حاکم خراسان علی بن عیسی را بسر کوبی او فرستاد ولی رافع بر او پیروز شد تاهارون درسال ۱۹۲ بتن خویش بسوی اوروی آورد وحاکم عراق را بجنگ اومأمور ساخت. رافع درسال ۱۹۳ شکست خورد وکارش بضعف گرایید . مورخان در سرانجام کار او اختلاف دارند.مسعودی گفته است.ازدرگاه مأمون امان خواست.وابن کثیر گفته است :

پس از وفات هرون که میان امین و مأمون برسر جانشینی اختلاف درگرفت رافع از مأمون امان خواست، مأمون نیزاورا امان داد واو ویارانش بسال ۱۹۴ ق بسوی مأمون

رفتند او آنان را بزرگداشت و احترام بسیار کرد. ولی ابن تغری بردی گفته است که لشکر یانش براو شوریدند و اورا کشتند. و بگفتهٔ ابن اثیر مأمون هرثمه را بادامهٔ محاصرهٔ سمرقند فرمان داد تا سرانجام هرثمه شهر را گشود و رافع وعدهٔ بسیاری از اطرافیان اورا کشت (۱۶۵ ه) وقول ابن اثیر صحیح تر بنظر میرسد. (از الاعلام زرکلی ج ۳). و نیز رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴۸ و حبیب السیر چاپ تهران ص ۲۷۸ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۶ و ۴۲۸ و تاریخ گزیده ص ۳۰۶ و تاریخ اسلام ص ۱۹۴ و ۱۹۵ و تاریخ بخارا ص ۹۰ و کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۸۸ و فهرست کتاب الوزراء والکتاب واعلام المنجد شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن معبد؛ از اصحاب حضرت رسول بود. (از تاج العروس).

رافع. [فِ] (اِخ) ابن مقن؛ ابن اثیر در کامل گوید که در سال ۳۹۷ ق وقتی که بدر بن حسنویه، حلوان و قرمیسین (کرمانشاه) را از دست ابوالفتح بن عناز گرفت او به رافع بن مقن پناه آورد و ازوی یاری خواست. بدر پیش رافع کس فرستاد و دوستی و صفایی را که از عهد پدرش بین آنان بود بیاد او آورد و از یاری بدشمن خود وی را باز داشت ولی رافع اعتنایی نکرد. ناچار بین آنان جنگی درگرفت و رافع شکست خورد. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۸۰ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن نصر فقیه ملقب به حمال. رجوع به حمال رافع... در همین لغت نامه شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن نعمان بن زید بن لبید بن خداش بن عامر بن غنم بن عدی بن نجار از صحابه بود و بگفتهٔ عدوی در غزوهٔ احد شهید شد. (از الاصابة ج ۲ قسم اول).

رافع بن هرثمه. [فِ عِ نِ هَ ثَ مَ] (اِخ) وی از خدمتگزاران قدیم امیرمحمد بن طاهر طاهری (آخرین از سلسلهٔ طاهریان «۲۰۹ - ۲۴۸») بود و سپس به یعقوب لیث پیوست، اما یعقوب او را که ریشی دراز و منظری بسیار زشت و کریه داشت از خود راند. وی آنگاه که احمد بن عبدالله خجستانی در غیاب یعقوب و هنگام لشکرکشی این امیر سیستانی بخوزستان، سر بشورش برداشته واز هرات تا بلخ و نشابور و گرگان بتاخت و تاز وقتل وغارت مشغول گردیده بود با او همدست شد و تا زمانی که یعقوب درگذشت و عمرولیث برادر او و دومین امیر صفاری بسیستان برگشت درهمین حال بود، پس از کشمکشی که میان عمرو و خجستانی در گرفت و تاخت و تاز و غارت و کشتاری که خجستانی در نواحی هرات و سیستان و خراسان کرد و سپس درشوال ۲۶۸ ق درحال مستی بدست دوتن از غلامانش کشته شد، اصحاب خجستانی گرد رافع بن هرثمه را گرفتند عمرولیث که از فتنه انگیزی خجستانی تازه راحت شده بود گرفتار قیام رافع گشت و تامدتی اوقات اوصرف تعقیب این مدعی جدید بود. درین هنگام عمرولیث بفارس لشکر برد، رافع با استفاده از غیاب وی برابوطلحه منصور که از جانب عمرو سپهسالار خراسان بود تاختن کرد و پس از مغلوب ساختن او برسیستان تاخت اماچون دید که از عهدهٔ ستیز بر نمیآید بهرات بازگشت و تامراجعت عمرو از فارس بر سیستان در آنجا بود. عمرو در سال ۲۷۰ ق بمحاصرهٔ هرات پرداخت و رافع بمرو منهزم شد و از عمرو تقاضای بخشش کرد، لیکن در راه به ابوطلحه که از دست رافع بطخارستان گریخته بود برخورد واین دو امیر باهم قرار گذاردند که متحداً بجنگ عمرولیث بروند اما پیش از آغاز نقشهٔ خود، ابوطلحه به رافع شبیخون برد و بیشتر سپاهیان اورا کشت و در مرو مستقر گردید و بنام محمد بن طاهر طاهری خطبه خواند. عمرولیث بیک حمله ابوطلحه را از مرو راند و بحملهٔ دیگر در ۲۷۱ ق نیشابور را از دست رافع گرفت. درهمین سال (۲۷۱) یکی از عمال عمرولیث ببغداد رفت و پیش موفق خلیفه به شکایت و سعایت از عمرو پرداخت؛ خلیفه هم عمرو را خلع کرد و نامه ها بخراسان در عزل ولعن او فرستاد و محمد بن طاهر را که در بغداد بود بجای وی نصب کرد. محمد بن طاهر نیز ماوراءالنهر را از جانب خود به نصر بن احمد سامانی برادر اسماعیل سامانی داد و خراسان را به رافع بن هرثمه، این مخالفت امیر سیستان را در زحمت انداخت، امابنیروی اراده بر مشکلات فایق آمد و فارس را از مدعیان مصفا کرد. در سال ۲۷۶ ق برادر عمرو (علی) که در بند و حبس قلعهٔ کرمان بود گریخت و به رافع بن هرثمه پیوست؛ اما عمرو که مصمم به یکسره ساختن تکلیف خود با دارالخلافه بود، باین امر اعتنایی نکرد و لشکر بفارس برد و سردار خلیفه را شکست سختی داد و چون خلیفه در این هنگام درگذشت خلیفه جدید با او از در دوستی درآمد و نام اورا در خطبه داخل کرد، و عمرولیث پس از مراجعت به سیستان مصمم به رفع قطعی رافع شد. رافع از سال نصب خود بحکومت خراسان از جانب محمد طاهری و خلیفه تا تاریخ ۲۷۹ ق که عمرولیث از فارس به سیستان برگشت در خراسان و گرگان و طبرستان وری به تاخت و تاز مشغول بود چنانکه در ۲۷۴ محمد بن زید داعی را مغلوب ساخت و بر جرجان و طبرستان مسلط شد. اما مقارن مراجعت عمرولیث، محمد بن زید علوی عامل رافع را از طبرستان بیرون کرد ولی حریف خود او نشد. رافع عاقبت چون دید که دشمنانی قوی از اطراف در قصد او هستند و به تنهایی تاب مقاومت ندارد صلاح خود را در آن دید که با محمد بن زید علوی و احمد بن عبدالعزیز والی اصفهان از جانب خلیفه، صلح کند و یکسره متوجه عمرولیث گردد که قوی ترین حریفان او بود. از اینرو در ۲۸۰ با آن دو تن صلح کرد و داعی نیز وعده دادکه چهارهزار دلاور از دیلم بیاری او بفرستد، عمرو که ازین مصالحه اطلاع یافت رسولی پیش داعی فرستاد و او را از سرانجام همکاری و همدستی با رافع ترساند، داعی نیزاز دادن کمک خود داری کرد. رافع در ۲۸۳ بنشابور آمد تا عمرولیث را که پس ازفتح هرات بنشابور آمده بود براندلیکن از امیرصفاری شکستی سخت خورد و بسیاری ازیارانش اسیر شدند و خود او به ابیورد گریخت، عمرو به تعقیب او رفت. رافع از آنجا به سرخس گریخت و سپس در غیاب عمرو به نشابور بازگشت اما عمرو باردیگر اوراشکست داد. رافع برادر خود را به استمداد نزد محمد بن زید فرستاد ولی داعی اعتنانکرد و رافع شکست فاحش دیگری در سبزوار از عمرو خورد و به خوارزم گریخت، والی خوارزم سر او را برید و نزد عمرو فرستاد (۲۸۴ ق) و عمرو آنرا باهدایا ببغداد فرستاد و خلیفه برای عبرت دستور داد نیمی ازروز سر او را در جانب شرقی و نیمی دیگر را در جانب غربی دارالخلافه آویختند. رجوع به تاریخ مرحوم اقبال ص ۱۹۲ تا ۱۹۶ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۶۷ و حبیب السیر چاپ سنگی تهران ص ۲۲۱ - ۲۲۳ - ۳۴۴ - ۳۴۶ و تاریخ گزیده ص ۳۷۶ و تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۳ - ۹۸ - ۹۹ و تاریخ بیهقی ص ۱۴۷ و کامل ابن اثیر فهرست ج ۷ و اشعار و احوال رودکی فهرست ج ۳ و فهرست تاریخ سیستان تألیف مرحوم ملک الشعراء بهار و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۴۱ و سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۳۸ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابوالبهی رافع. غلام سعید بن عاص بود و از طرف وی بحضرت رسول هدیه شد و بیدرنگ آزاد گردید. ابن حجر در الاصابة ج ۲ قسم اول بسلسلهٔ اسناد ازو روایتی چنین نقل کند: از رسول خدا پرسیدم بهترین مردم کیست؟ فرمود: «ذوالقلب المحموم واللسان الصادق» و نیز داستانی ازاو با عمرو بن سعید الاشدق آورده است. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابو الجعد رافع، پدر سالم و برادرانش میباشد که از صحابهٔ حضرت رسول خدا ص بودند. رجوع به رافع اشجعی دراین لغت نامه و ابوالجعد در الاصابة ج ۷ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع . [ف] (اِخ) ابومحمد محدث بود واز فضل بن موسی روایت کرد. رجوع به ابومحمد رافع در همین لغت نامه شود .

رافع . [ف] (اِخ) اشجعی... گفته میشود که همان ابوالجعد پدرسالم میباشد . (از الاصابة ج ۲ قسم سوم) . رجوع به رافع (ابوالجعد) دراین لغت نامه وابوالجعد درالاصابة ج ۷ قسم اول شود.

رافع . [ف] (اِخ) اشجعی ، ابن اشیم اشجعی مکنی به ابوهند پدر نعیم بن ابی هند . . . وگویند اسمش نعمان بود .
(از الاصابة ج ۲ قسم اول) .
رجوع به ابوهند اشجعی وابوهند نعمان بن اشیم درهمین لغت نامه شود .

رافع . [ف] (اِخ) اشجعی . ابن سنان برادرمعقل اشجعی ؛ درشمار کسانیست که از صحابهٔ حضرت رسول ص روایت کرده اند .
(ازالاصابة ج۲ قسم اول) .

رافع . [ف] (اِخ) اقطع ، ابن حسین بن حماد بن مسیب ، معروف به رافع اقطع ؛ امیرعرب در نواحی بغداد بود . ودر زمرهٔ ادیبان و دانشمندان و شاعران بشمار میرفت و مادرش علویهٔ بافضلی بود . رافع درکارهای نظامی وجنگی دست داشت وصاحبنظر بود. وفات وی بسال ۴۲۷ ق روی داد . بیت زیر از اوست :

ألیس من الخسران أن لیالیاً
تمر بلا نفع و تُحسب من عمری .

(از فوات الوفیات ج ۱) .
ورجوع به اعلام زر کلی ج ۳ چاپ جدید شود .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری . ابن جعدیه انصاری ، که ابن اسحق اورا جزو شهدای بدر ذکر کرده است .
(از الاصابة ج ۲ قسم اول) .
ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری ابن سعد انصاری ، صحابی است زیرا که احمد بن محمد بن عیسی وابن شاهین وابوموسی اورا جزء صحابه حضرت رسول ص آورده اند .
(از الاصابة ج ۲ قسم اول) .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری . ابن سهل بن رافع بن عدی بن زید بن امیة بن زید انصاری ؛ در غزوهٔ احد و غزوات پس از آن شرکت داشت و درواقعهٔ یمامه شهید گردید وروایتی هست که درغزوهٔ بدر نیز حضور داشته است.
(از الاصابة ج ۲ قسم اول) .
ونیز رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۶۸ و وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری . ابن زید انصاری. رجوع به رافع بن زید در همین لغت نامه والاصابة ج ۲ قسم اول شود .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری اوسی . ابن زید بن کرز بن سکنی بن زعوراء بن عبدالاشهل انصاری اوسی . وی را موسی بن عقبة وابن اسحاق وواقدی درعداد شهدای بدر نوشته اند ، ولی ابن کلبی وابن اسود گفته اند او رافع بن یزید بوده است .
(ازالاصابة ج ۲ قسم اول) (۱) .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری اوسی ، ابن سنان انصاری اوسی مکنی به ابوالحکم ؛ جد عبدالحمید بن جعفر بن عبدالله بن حکم بن سنان بود که اسلام آورد ولی همسر او از قبول اسلام خود داری کرد واو پیش حضرت رسول ص آمد و جریان را عرض کرد . و ابوعبید القاسم در الانساب او را جزء صحابه شمرده است .
(از الاصابة ج ۲ قسم اول) .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری اوسی ، ابن سهل بن زید بن عامر بن جشم بن حارث بن خزرج بن عمر بن مالك بن اوس انصاری اوسی ؛ وی وبرادرش عبدالله دردوغزوهٔ احد وخندق شرکت داشتند ودرغزوهٔ احدهر دوزخمی شدند ودرجنگ خندق برادرش شهید گشت ، ولی تاریخ و چگونگی درگذشت خود او پیدانیست. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری اوسی ، ابن عنجرة یا (عنجدة الانصاری الاوسی) . وی در جنگهای بدر ، احدوخندق شرکت داشته است . ابن حجر در الاصابة ج ۲ قسم اول از قول ابن هشام گوید که عنجدة مادراوست و نام پدرش عبدالحارث بوده است و نیز گوید : وی رافع بن عنبرة نیز نامیده شده که آن تحریف است . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری خزرجی ، ابن معلی بن لوذان بن حارثة بن عدی بن زید بن ثعلبة انصاری خزرجی . . . ابن اسحاق و دیگران او را در عداد شهدای بدر نام برده وگفته اند که عکرمة بن ابی جهل اورا کشته است. ابن شهاب نسب او رااز اوس وبعد،از بنوزریق پنداشته درحالیکه بنوزریق از خزرج است نه از اوس .
(از الاصابة ج ۲ قسم اول) .
و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [ف] (اِخ) انصاری زرقی، ابن مالك بن عجلان بن عمرو بن عامر بن زریق انصاری زرقی . . . وی درعقبه شهید شدو یکی از سرشناسان و بزرگان انصار بود و بگفتهٔ سعید بن عبدالحمید و روایت بخاری ، او نخستین کس از خزرجیان است که اسلام آورد. ابن اسحاق آورده است که رافع بن مالك نخستین کسی است که سورهٔ یوسف را بمدینه آورد و زبیر بن بکار در اخبارمدینه گوید که مسجد بنی زریق نخستین مسجدی است که در آن قرآن خوانده شده است و رافع آنگاه که حضرت رسول ص را در غزوه عقبه ملاقات کرد حضرت آنچه از قرآن در خلال ده سال نازل شده بود بدو داد، رافع آنها را بمدینه آورد وقوم خود راگرد کردو آیات را بر آنان خواند . حضرت از شنیدن این خبر پاکدلی او را ستود . (از الاصابة ج ۲ قسم اول) . شمس الدین سامی گوید ، او درغزوهٔ احد شهید گردید . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۲ و ۳۳ و ۳۶ شود .

رافع . [ف] (اِ خ) انصاری زرقی ، ابن معلی انصاری زرقی صحابی بود ودر ترجمهٔ درهٔ بنت ابی لهب از او یادی شده است و ابن مندة بسلسله از ابن عباس روایت کرده که آیه (ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان) در بارهٔ عثمان و رافع بن معلی وخارجة بن زید نازل شده است واحتمال میرود که رافع مذکور همو باشد .
(از الاصابة ج ۲ قسم اول) .

رافع . [ف] (اِخ) تمیمی ، ابن عمیر تمیمی . . . ملقب به (عموص الرمل) از بنی تمیم بود و حضرت رسول مطلبی از آن اورا پیش از آنکه خودش بگوید فرموده است . ونیز دربارهٔ گفتگوی او با یك جن خبری هست. (از الاصابة ج ۲ قسم اول) .

رافع . [ف] (اِخ) ثقفی، ابن یزید ثقفی. از صحابهٔ حضرت رسول ص بود و از بصریان بشمار میرفت و حسن بصری ازو روایت کرده است . رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۳۲۶ والاصابة ج ۲ قسم اول وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [ف] (اِخ) خزاعی مولای ایشان بود ابن اسحاق در مغازی گوید ، وقتیکه خزاعة در روز فتح بمکة وارد شدند درخانهٔ بدیل بن ورقاء ورافع مولای خویش سکنی گزیدند . (از الاصابة ج ۲ قسم اول).

رافع . [ف] (اِخ) خزاعی، ابن بدیل بن ورقاء خزاعی او ازصحابهٔ حضرت رسول بود و درواقعهٔ معونه شهید شد .
رجوع به الاصابة ج ۲ قسم چهارم وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع . [ف] (اِخ) خزرجی. ابن خدیج خزرجی، ازنو جوانانی بود که در جنگ بدر می‌خواست شرکت کند ولی از طرف حضرت رسول ص بسبب صغرسن پذیرفته نشد، لیکن بعدها در جنگ احد و دیگر غزوات حضور یافت ودرعهدعبدالملك مروان بسن ۸۶ در گذشت. عده‌ای ازصحابه و تابعان ازو روایت کرده اند . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) . و رجوع به الاعلام زر کلی

---

(۱) درقاموس الاعلام ترکی آمده که رافع بن زید درجنگ احد شهید شد. رجوع به قاموس الام ترکی ج ۳ شود .

چاپ جدید ج ۳ و المعرب جوالیقی ص ۳۲۸ و ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۶۷ و فهرست امتاع الاسماع و تاریخ گزیده ص ۲۲۵ و الاصابة ج ۲ قسم اول شود .

رافع . [فِ] (اِخ) خزرجی انصاری ؛ ابن رفاعهٔ خزرجی انصاری محدث بود و برخی از احادیث ازوی نقل شده است . ولی در اینکه درك صحبت حضرت را کرده یا نه اختلاف است . رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع. [فِ] (اِخ) خماسی ، ابن مکیث بن جندب خماسی. وی ازصحابهٔ حضرت رسول اکرم ص بود و یکی از کسانی است که لوای فتح وپیروزی جهنیة رابدوش میکشیدند. حضرت رسول ص اورا درکار صدقات قومش عامل و نمایندهٔ خود قرار داد . (از الاصابة ج ۲ قسم اول) . و رجوع به امتاع الاسماع (فهرست ج ۱) و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [فِ] (اِخ) رفیق اسلم . . . ابن حجر گوید احتمال دارد وی همان ابوالبهی باشد . رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول ورافع ابوالبهی درهمین لغت‌نامه شود .

رافع . [فِ] (اِخ) سلمی، ابن بشر سلمی. ابن حجر گوید ، برخی از راویان نام اورا قلب کرده و او را بشربن رافع نامیده‌اند . رجوع به الاصابة ج ۲ قسم چهارم شود .

رافع . [فِ] (اِخ) سلمی ، ابن بشیر سلمی ازصحابهٔ حضرت رسول ص بود وبشیر بواسطهٔ پسرش حدیث شریفی راروایت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رافع . [فِ] (اِخ) شامی، ابن عمیر از مردم شام بود ، و یك حدیث از حضرت رسول روایت کرد . رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [فِ] (اِخ) صمیدی سلامی ، ابن محمدبن هجرس بن شافع صمیدی سلامی ملقب به جمال الدین و مکنی به ابوالعلاء . وی قاری و محدث و پدر حافظ تقی الدین محمدبن رافع بود و مذهب شافعی داشت ، رافع نحورا ازبهاء بن النحاس فراگرفت . او بسال ۶۶۸ ق در دمشق متولد شد ودر سال ۷۱۸ در قاهره درگذشت . (ازحسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۲۳۴) .

رافع . [فِ] (اِخ) طائی ، ابن جابر طائی . رجوع به رافع بن عمرو در همین لغت‌نامه والاصابة ج ۲ شود .

رافع . [فِ] (اِخ) طائی ، ابن عمیرة الطائی مکنی به ابوالحسن؛ او ازتابعان بود وبه خالدبن ولیددر عزیمت به شام راهنمایی کرد . وفات وی بسال ۲۳ هجری روی داد . رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۲ وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [فِ] (اِخ) طائی سنبسی ، ابن عمرو بن جابربن حارثة بن عمروبن محصن ابوالحسن طائی سنبسی؛ وی‌را ابن‌عمیرة نیز می‌خواندند وگویند او همان رافع بن ابی رافع‌است ولی خلیفة بن خیاط بن‌رافع بن عمیرة که خالدبن ولید را در راه سماوه ازعراق بشام هدایت کرد و خود از تابعان بود و رافع بن عمرو (ابن ابی رافع) که در بارهٔ غزوهٔ ذات السلاسل روایتی دارد وخود از اصحاب بود فرق گذاشته‌است،اما این گفته درست بنظر نمیآید واختلاف در نام پدر اوست . رافع در جاهلیت در شمار راهزنان بود ولی پس از پذیرفتن اسلام دست از تبهکاری برداشت و بهدایت و راهنمایی مسلمانان پرداخت. (ازالاصابة ج ۲ قسم اول) .

رافع . [فِ] (اِخ) غفاری، ابن‌عمروبن مجدع (۱) وبقولی‌مجدع‌بن حاتم بن‌حارث بن نغیلة بن ضمرة بن بکربن عبدمناة بن کنانة کنانی‌ضمری‌معروف به‌غفاری ومکنی به ابوجبیر ؛ رافع دربصره مسکن داشت و روایاتی از او نقل شده‌است. وی ازصحابهٔ حضرت رسول وبرادرحکم بن عمروغفاری بود. (از الاصابة ج ۲ قسم اول) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع . [فِ] (اِخ) . قرظی . ابن‌حجر گوید . برحسب نوشتهٔ ابن شاهین‌وی از بنوزنباع وسپس از بنوقریظة بود. رجوع‌به الاصابة ج ۲ قسم‌اول شود .

رافع کشمیری. [فِ عِ كِ] (اِخ) نام او بنا بنوشتهٔ (تذکرهٔ حسینی ص ۱۳۶) محمد رافع کشمیری است . صاحب خزانهٔ عامره در ص ۲۴۵ با نگارش سرگذشت او قصیده‌یی راکه در ستایش صمصام‌الدوله (مقتول ۱۱۵۱ ق در جنگهای نادرشاه درهند)سروده آورده است . شاید اوهمان رافع یزدی باشد . از رافع دیوانی بجای مانده است . (ازالذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹) . رجوع‌به‌رافع‌یزدی شود .

رافع . [فِ] (اِخ) . مدنی، ابن حفص مدنی راوی بوده و از عمر بن عبدالعزیز روایتی آورده‌است .
رجوع‌به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۸۱ شود .

رافع . [فِ] (اِخ) مزنی ، ابن عمرو بن هلال مزنی صحابی بود و با برادرش عائذدرك فیض حضور حضرت رسول کرد و سپس در بصره سکونت گزید وبرخی‌از احادیث شریف روایت کرد . رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رافع . [فِ] (اِخ) مصری، ابن ثابت ، یا (رویفع بن ثابت) از مردم مصر بود و باحضرت‌رسول اکرم ص‌خرما خورد.رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حسن المحاضرة فی‌اخبارمصر والقاهرة ج۱ ص ۹۰ والاصابة ج۲ قسم اول ورافع بن‌ثابت شود .

رافع . [فِ] (اِخ) مولی‌عمر ، حمدالله مستوفی اورا مولای‌عمر خوانده ودرشرح کشته شدن خلیفهٔ ثانی گوید :
اول کسی که دره داشت او [رافع] بود .
رجوع‌به‌تاریخ گزیده‌ص ۱۸۵ چاپ‌لندن‌شود.

رافعة . [فِ عَ] (ع نف) تأنیث رافع، رجوع به رافع شود .
|| (دراصطلاح دستور زبان عرب): که رفع دهد. که‌درکلمه سبب رفع شود .
|| (اِ) جرثقیل (از المنجد) .
رجوع به جرثقیل و جراثقال در همین لغت‌نامه شود .

رافع . [فِ] (اِخ). هندی، سید محمد کاظم فرزند ابوالقاسم و برادر سید احمد حسین؛ وی ازشعرای هندستان ودر خدمت شاه فرخ سیربود. قطعهٔ زیرازوست ؛
بهار تازهٔ دیدم رخش را نیمرنگ امشب
که‌میزد آتش‌صدرنگ‌درشهر فرنگ‌امشب.
کنون ماندل صدچاك چاکم تادم محشر
زمژگان‌درازی خورده‌ام‌زخم‌خدنگ‌امشب.
(از الذریعة ج ۹ بخش ۲ و قاموس‌الاعلام ترکی‌ج۳) ورجوع به‌صبح گلشن ص ۱۷۱ شود .

رافعی . [فِ] (ص نسبی) منسوب است به‌ابورافع؛ واوجدابراهیم‌بن‌علی‌بن‌حسن‌بن علی بن‌ابی‌رافع رافعی‌مدنی‌بود . (ازانساب سمعانی) .
|| منسوب‌به رافع.(از لباب‌الانساب ج ۱).
|| منسوب‌به رافع‌بن سیار.رجوع به‌تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۶۰ شود .

رافعی. [فِ] (اِخ) ابوالفضل العباس بن محمدبن نصر السری بن هلال بن علاء؛ جزو محدثان متوسط مصر بود . که در سال ۳۵۷ ق در مصر درگذشت . (از حسن المحاضرة فی‌اخبار مصر والقاهرة ص ۱۷۰) .

رافعی . [فِ] (اِ خ) اسفراینی ، عزالدین؛ بگفتهٔ عوفی از رؤسای اسفراین و معارف خراسان بود و هنر بسیار داشت ودرشیوهٔ سیاقت و دقایق‌محاسبت از اقران عهد ممتاز بود و با این همه فضایل، طبعی چون آب زلال داشت ، چنانکه این چند رباعی برهان این دعوی است :
باجان‌جهان زجان سخن کی گنجد
آخرچه‌درین‌میان سخن کی گنجد

(۱) در تاج‌العروس در ضمن اسامی ۳۵ صحابه (رافع بن عمروبن مخدج) آمده که احتمال دارد همین شخص باشد .

با کس زدهان تنگ اوهیچ مگوی
زنهار درین سخن دهان کی گنجد.
سودای تو آب زندگانی ببرد
نادیدن تو زیب‌جوانی ببرد
[illegible]مت ای جان جهان نزدیکست
تا جان سبکروح گرانی ببرد.
(ازلباب‌الالباب چاپ لیدن ج ۱ ص ۱۵۱).
ورجوع به تذکرهٔ خوشگو و روز روشن ص ۲۳۵ و الذریعة ج ۹ بخش دوم ص۳۴۹ شود.

رافعی. [ِ ف] (اِ خ) اسماعیل بن حکم رافعی. از آل ابی رافع‌وازموالی حضرت رسول ص بود و رافعی گفتن نیز بجهت انتساب بجدمذکورش میباشد. (از ریحانة الادب ج ۲ بنقل تنقیح المقال).

رافعی. [ِ ف] (اِ خ) ایوب‌بن حسن رافعی؛ عموی ابراهیم بن علی بن حسن رافعی‌بود. برادرزاده‌اش ازوروایت دارد. (از انساب سمعانی).

رافعی. [ِ ف] (اِ خ) تقی‌الدین عبدالمجید بن‌عبدالغنی بن احمد رافعی فاروقی.
اوراست:
۱-الافلاذالز برجدیةفی‌مدائح‌العترةالطاهریة الاحمدیة.
۲-الفرائدالرافعیةفی‌مدائح‌الحضرةالرفاعیة.
(از معجم‌المطبوعات ج ۱).
ورجوع به‌الاعلام‌زرکلی‌چاپ‌جدید ج۳ شود.

رافعی. [ِ ف] (اِ خ) حسین‌بن محمدبن جعفر. رجوع به حسین خالع در این لغت نامه وریحانةالادب ج ۲ شود.

رافعی. [ِ ف] (اِ خ) خلوتی، محمد بدرالدین خلوتی. اوراست:
بدیع‌التحبیر شرح ترجمان‌التحبیر، چاپ مطبعهٔ علمیه ۱۳۱۳ ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافع یزدی. [ِ ف یَ] (اِ خ) سیدمحمد رفیع معروف ومتخلص به رافع‌یزدی. از- گویندگان‌صاحب‌دیوان‌بود. اوازیزد بسوی دهلی روی آورد و آنگاه بکشمیر رفت و در آنجا سکنی گزید. شرح حالش در- روز روشن ص ۲۳۵ آمده است. گمان میرود او همان رافع کشمیری باشد.
(ازالذریعة ج۹ بخش‌دوم ص۳۴۹).
ورجوع به رافع کشمیری‌شود.

رافعی. [ِ ف] (اِ خ) زرقی، ابوالحسن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن‌افلح بن رافع بن ابراهیم‌بن افلح‌بن عبدالرحمن‌بن رفاعة بن رافع‌انصاری رافعی زرقی؛ منسوب بجد اعلای خویش است. که نقیب‌انصار در- بغداد بود و او از عبدالله بغوی و دیگران روایت کرد و احمدبن عمربن بقال ازو روایت‌دارد. رافعی‌درسال ۳۶۳ ق‌در گذشت. (از اللباب فی‌تهذیب الانساب ج ۱).

رافعی. [ِ ف] (اِ خ) شیخ کمال‌الدین عبدالرحمان از عالمانی بود که سلطان احمد تکودار مغول، او را بسمت تولیت وشیخ‌الاسلامی کل ممالک ایران و عراق انتخاب کرد و تمام اوقاف قلمرو حکومت خودرا تحت امر او قرار داد تا بمصرف خود برساند و او در مدت سلطنت کوتاه سلطان احمد در این سمت صاحب اختیار مطلق بود و نسبت به بوداییان و مسیحیان سختگیری‌ها و محدودیتهایی قائل شد. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۲۲۴ و ۲۲۵ شود.

رافعی. [ِ فِ] (اِ خ) عبدالرحمان‌افندی؛ وکیل‌دادگستری بود. اوراست:
نقاباة التعاون الزراعیة. (شرکتهای تعاونی کشاورزی) چاپ مصر ۱۳۳۲ ق.
(ازمعجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [ِ ف] (اِ خ) فاروقی طرابلسی. عبدالغنی‌بن‌احمدبن عبدالقادر رافعی‌فاروقی طرابلسی. اوراست:
ترصیع الجواهرالمکیة فی‌تزکیة الاخلاق- المرضیة (درتصوف). (ازمعجم المطبوعات ج۱).
ورجوع به‌الاعلام زرکلی‌ج۳ چاپ‌دوم‌شود.

رافعی. [ِ ف] (اِ خ) فاروقی‌طرابلسی، عبدالقادر سعیدبن عبدالقادر رافعی فاروقی طرابلسی. وی عموی‌سیدمحمد رافعی کبتی درقاهره بود. اوراست:
۱- احیاء القلوب، چاپ مصر ۱۳۱۵ ق.
۲- الزهرالنضیر فی‌مدح البشیرالنذیر.
۳- شفاء العلیل فی مدح طه‌الجلیل چاپ مصر ۱۳۲۳ق.
٤- نیل المراد فی‌تشطیر الهمزیة وبانت سعاد، چاپ مصر ۱۳۲۳ ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [ِ فِ] (اِ خ) فاروقی، عبدالقادر بن مصطفی (۱۳۲۳ - ۱۲٤۸). مفتی سرزمین مصر وپیشوای حنفیان بود.
اوراست:
التحریرالمختارلردالمحتار (فقه حنفی) چاپ مصر ۱۳۲۳ق. (ازمعجم‌المطبوعات ج۱).
ورجوع به اعلام المنجد شود.

رافعی. [ِ فِ] (اِ خ). فاروقی. محمد رشیدبن عبدالقادربن مصطفی‌رافعی‌فاروقی.
اوراست:
ترجمةالرافعی، یا ترجمة الشیخ عبدالقادر رافعی‌فاروقی‌حنفی. که‌پسرش‌شیخ‌محمدرشید آنراتألیف کرده‌ودرمطبعةالتقدم‌بسال ۱۳۲۳ ق چاپ شده‌است. (ازمعجم‌المطبوعات ج۱).

رافعی‌قزوینی. [فِ یِ قَ] (اِ خ) امام‌الدین، مؤلف قاموس الاعلام ترکی ونیزمدرس تبریزی‌باستناد نوشتهٔ او،وی‌را از شعرای هندوستان شمرده اند. ولی از کتاب «تدوین» که‌بااین‌شخص‌نسبت داده شده و نیز از قرائن دیگر بنظر میرسد که نویسندهٔ قاموس الاعلام اشتباه‌کرده است واو همان امام‌الدین عبدالکریم‌رافعی قزوینی معروفست. رجوع‌به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳ و ریحانةالادب ج ۲ ورافعی قزوینی (عبدالکریم‌بن ابوسعد...) در- همین لغت نامه شود.

رافعی قزوینی. [فِ یِ قَ] (اِ خ) عبدالکریم بن ابی‌سعد محمدبن عبدالکریم بن‌فضل‌بن حسن فقیه شافعی قزوینی ملقب به‌امام الدین ومکنی‌به ابوالقاسم، ازاکابر علمای شافعی بود که در علوم‌دینی ودیگر علوم متداول عصر خود عدیل نداشت. اوازشاگردان شیخ‌منتخب‌الدین قمی متوفی بسال ۵۸۵ ق‌بود. امام دارای تألیفات‌بسیاری است که ازآنجمله است: المحرر یا محرر التدوین. (شرح‌مسندشافعی)-الامالی‌الشارحة علی‌مفردات‌الفاتحه-الایجازفی‌اخطارالمجاز- التدوین‌فی‌اخبارقزوین‌اوفی‌العلماءقزوین(۱) شرح کبیربروجیزامام غزالی که نام‌دیگرش «فتح‌العزیزعلی کتاب الوجیز» است.(۲)
— شرح صغیر بروجیز امام‌غزالی.
مدرس تبریزی سپس گوید:
باری‌رافعی‌باآنهمه مراتب بلندعلمی دارای قریحهٔ شاعری هم‌بوده وشعرزیراز اوست:

در جامهٔ صوف بسته زنارچه سود
در صومعه‌رفته دل ببازارچه سود
زآزار کسان راحت خود می‌طلبی
یک‌راحت و صدهزار آزارچه سود.

مدرس مرگ اورابسال ۶۲۳ق یا ۶۳۳ق (خکج‌یاخلج) درقزوین نوشته است. مؤلف معجم‌المطبوعات علاوه‌بر کتب فوق، کتاب «سوادالعینین‌فی‌مناقب الغوث‌ابی‌العلمین» ونیز حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده «بیان المفتی‌والمستفی» رابوی‌نسبت‌داده‌اند. علیشیر نوایی در مجالس النفائس ص ۳۲۱ بعداز شرح حال او اشعار ذیل را نیز به رافعی نسبت داده‌است:

رخت دلم هرچه بود عشق بیغما ببرد
صبرنه‌راهیست‌خوار، عشق‌نه‌کاری‌است‌خرد.
هر که بمیدان عشق گام نهد کام یافت
هر که درایوان‌صبرپای نهدست‌برد.
بار جفاهای یار کوه نداند کشد
حلقهٔ زلفین یار باد نیارد شمرد.
وصل‌شد و هجر ماند آه که در باغ‌عشق
خار بپیری رسید گل بجوانی بمرد. (۳)

---

(۱) برای آگاهی بیشتر دربارهٔ این کتاب رجوع به «مینودر» ص ۱۰۱ تا ۱۱۷ شود.
(۲) در برخی از کتب «العزیز فی شرح الوجیز» فیراز این کتاب بشمار آمده وآنرا «فتح‌العزیز» نیز نامیده‌اند.
(۳) این شعر درمجمع الفصحاء ج۱ص ۲۲۱ نیزبنام وی‌ضبط شده است، ولی آذردرآتشکده‌وسامی درقاموس‌الاعلام‌بیت آخر را به پدر امام الدین (محمدبن عبد الکریم....) نسبت داده‌اند.

ورجوع به تاریخ گزیده ص ۸ و ۸۰۱ و ۸۳۵ - مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۲۱ - تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۴۹۸- الاعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳ - ریاض العارفین ص ۷۸ - فهرست شد الازار - احکام الحسبة ص۶۰ و ۱۳۱- مفتاح السعادة ج ۱ ص ۴۴۳ و ج ۲ ص ۲۱۳- طبقات البکی ج ۵ ص ۱۱۹- ریحانة الادب ج۲ -اعلام المنجد - مجالس النفائس ص ۳۲۱- قاموس الاعلام ترکی ج۳- معجم المطبوعات ج۱ و مینودر ص ۶۹و۷۰ شود .

رافعی قزوینی. [فِ رِ قَ] [اِ خ] محمد بن عبدالکریم بن فضل مکنی به ابوسعید بابویه،حکیم خاقانی اورامدح کرده است.رضا قلیخان اوراعارف ومحققی واقف وحکیمی باایمان و شاعری با ایقان شمرده ونوشته، وی والد امام الدین رافعی بوده و قطعهٔ زیررا بوی نسبت داده است :

طلب کردن علم از آنست فرض
که بی علم کس را بحق راه نیست
کسی ننگ دارد زآموختن
که از ننگ نادانی آگاه نیست .

ولی بعضی آنرا بپسرش نسبت دهند.(از ریاض العارفین ص۱۹۰) . آذر در آتشکده ونیز سامی درقاموس الاعلام ترکی علاوه برقطعهٔ فوق بیت زیررا نیز ازوی نقل کرده اند :

وصل شد و هجر ماند حیف که درباغ عشق
خار ببری رسید گل بجوانی بمرد .

در صورتیکه این بیت جزء چهار بیت از غزلی است که علیشیر نوایی و هدایت بنام پسرش امام الدین ضبط کرده اند .

رجوع به آتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص۲۲۵ -مجالس النفائس ص ۳۲۱- مجمع الفصحاء ج ۱ ص۲۲۱- ریحانة الادب ج ۲ورافعی قزوینی (عبدالکریم . . .) در همین لغت نامه شود .

رافعی. [فِ] [اِ خ] محمدافندی محمود. اوراست :

۱- شرح الهاشمیات . اصل هاشمیات متعلق به کمیت بن زید اسدی کوفی است که در- آن مدح و منقبت بنی هاشم و جور و ستم بنی امیه را بنظم آورده است .

محمدمحمود رافعی بر آن مقدمه ای در تاریخ شیعه نوشته و در آن برگزیده یی از اشعار کمیت و قصائد دیگر گویندگان بزرگ را ترجمه و شرح کرده است . (از معجم المطبوعات ج ۱) .

رافعی . [فِ] [اِ خ] مدنی . ابراهیم بن علی بن حسن بن علی بن ابی رافع مدنی از اهل مدینه راوی بود و از پدر و عمش ایوب بن حسن رافعی روایت کرد. وی ببغداد رفت ودر آنجادر گذشت . (از انساب سمعانی) .

رافعی . [فِ] [اِ خ] مصطفی افندی صادق.از شعرای عصر مجید بن واز نویسندگان پیرو سبک متقدمان مصر بوده که در شعر از سبک متنبی وابن رومی ودیگر گویندگان معانی (۱) پیروی میکرده است .

اوراست :

۱- تاریخ آداب العرب، در تاریخ ادبیات زبان عرب ، که در آن با آنانکه تاریخ ادبیات عرب را به پنج دوره تقسیم میکنند مخالفت کرده است .

۲- حدیث القمر. چاپ مطبعة الاخبار ۱۳۳۰

۳- دیوان الرافعی . که مجموعهٔ افکار دورهٔ ابتکار اوست و مقدمه ای بقلم ناظم دارد وشامل سه بخش است :

الف - شعر عربی . ب- در سرقت شعر و ... ج - نقد شعر . (ازمعجم المطبوعات ج ۱). و رجوع به الاعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳ و اعلام المنجد شود .

رافعی نشابوری . [فِ نَ] [اِ خ] تنها در چهار مقالهٔ نظامی عروضی در جزء شاعران ملوک طبرستان پس از قمری گرگانی و پیش از کفایی گنجه یی نام او آمده وازهمینجا پیداست که وی ازشاعران پایان قرن چهارم وآغاز قرن پنجم بوده است. ونیز رافعی نیشابوری دیگری بوده است ازشاعران قرن ششم که شرح احوال واشعار اودر مجمع الفصحاء هست ... پس دو رافعی نشابوری بوده اند ، یکی در قرن چهارم از شاعران ملوک طبرستان که شعری از او بدست نیست و دیگری درقرن ششم که پس از معزی آمده است .

(از احوال واشعار رودکی ج۳ص۱۳۰۲). و رجوع به حواشی چهار مقاله چاپ آقای دکتر معین ص۲۸ و المعجم ص۲۴۲ و رافعی نیشابوری شود .

رافعی نیشابوری. [فِ] [اِ خ].صاحب مجمع الفصحاء او را معاصر غزنویان و عنصری شمرده ولی آقای سعید نفیسی در- ج۳ احوال و اشعار رودکی گوید :

هر چند که مؤلف مجمع الفصحاء وی را معاصر محمود غزنوی و حسن میمندی ومداح ایشان دانسته ولی بخطا رفته است و این خطا از آنجاست که درمیان اشعار اومدایحی بنام عمید محمود و ابوالوفاء حسن هست و عمید محمود را سلطان محمود غزنوی وابوالوفاء حسن را ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وزیرا و پنداشته است وقطعا این رافعی در قرن ششم میزیسته چنانکه مؤلف المعجم شعری از معزی آورده وپس از آن شعری از رافعی ، وگوید که این مضمون را ازمعزی برده است وبدینقرار پس ازمعزی بوده است چنانکه در یکی از قصاید اونیز ابن الجهمیر آمده که مراد فخر الدوله ابونصر محمد بن محمد بن جهیر وزیر معروف القائم بامرالله درقرن ششم بوده است ، پس دو رافعی نیشابوری بوده اند :

یکی در قرن چهارم از شاعران ملوک طبرستان که شعری از او بدست نیست و دیگری درقرن ششم که پس ازمعزی آمده است. (ازاحوال واشعار رودکی ج ۳ ص۱۳۰۲).

بیت زیر درالمعجم ص۲۳۲ بنام وی آمده است:

معطی نشود مردم ممسک بتعاطی
احور نشود دیدهٔ ازرق بتکحل .

و ابیات زیر درمجمع الفصحاء ص۲۲۰ ج۱ ازوضبط شده است :

سمنبری که بلب شکر وبرخ دیباست
که عتاب عتابش چوروی اوزیباست .
به تنگ تنگ لب جانفزای اوشکراست
به رزمه رزمه رخ دلربای او دیباست .
بگرد عارض،خطش بدلبری بنشست
بزیر ابرو،چشمش بجادویی برخاست .
همه جلال تو بینم سپهر را پس وپیش
همه جمال تو یابم زمانه راچپ وراست.
برفته حکم تو چندانکه شرع راروش است
رسیده حکم توچندانکه ملک را پهناست .

و رجوع به حواشی چهار مقاله چاپ آقای دکتر معین ص ۲۸ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ص۶۸۰
و مجمع الفصحاء ص ۲۲۰ ج ۱ و رافعی نشابوری شود .

رافغ . [فِ] (ع نف) زندگی فراخ و خوش. ج ، روافغ. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از المنجد) .

رافف . [فِ] (ع نف) . درخشنده . (آنندراج) (غیاث اللغات) .

رافقة . [فِ قَ] (اِ خ) شهری است که بنایش متصل به رقة است هردو شهر مذکور در کنار فرات واقع شده و میانشان سیصد ذراع فاصله است . شهر رافقة دو سور دارد و میان این دو فصیلی حایل شده و در عین حال هم مربوط بهم، دیگر وهم مربوط به رقة هستند واین آخری در ایام تاتارها خراب شده است . و از آن زمان تاکنون رافقة را «رقة» نامند . (ازمعجم البلدان ج ٤ و انساب سمعانی).

صاحب مجمل التواریخ بنای آن را به منصور نسبت داده است . رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۳۲ شود .

وسامی گوید :

قصبه ای بوده در روبروی شهر قدیمی رقة و در محل رقهٔ کنونی ، که منصور خلیفهٔ عباسی آنرا بسال ۱۵۰ ق بناکرده است این قصبه بعدها وسعت پیدا کرده و بمرور زمان باویرانه شدن رقة ، بازار وصادرات و واردات آن به رافقة منتقل گردیده و از

(۱) شعرای معانی آنان را گویند که معنی را فدای لفظ نمی کنند بلکه آنرا در درجهٔ اول اهمیت قرار میدهند .

اینروی نام «رقة» بدین قصبه اطلاق گشته ونام «رافقة» متروک‌شده است . (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳) .
ورجوع به‌الوزراء والکتاب ص ۲۱۰ ولغت «رقة» در همین لغتنامه شود .

رافقی . [ـِ فِ] (ص نسبی) . منسوب است به رافقة که شهر بزرگیست برفرات وامروزه‌رقة نامیده‌میشود. (ازانساب‌سمعانی).

رافقی . [فـِ] [اِخ] . ابوبکر محمدبن جعفربن احمد عاص رافقی ، معروف به‌ابن صابونی از اهل رقة بود سپس ببغداد رفت و در آنجا از احمدبن‌اسحاق ... وحسن بن جریر الصوری و احمدبن محمدبن صلت بغدادی روایت کردو ابوالحسن علی‌بن‌عمر دارقطنی‌ازوروایت‌دارد. (ازانساب‌سمعانی).

رافقی . [ـِ فِ] (اِخ) . حسین‌بن محمدبن محمد، چنانکه بعضی گفته‌اند در اصطلاح رجالی عبیدالله رافقی است و نسب وی به رافقة است که بگفتهٔ قاموس‌دیهی‌است در-بحرین وهمچنین شهری است در کوهستان ونام دو موضع دیگر ونیزشهری است در-ساحل فرات که امروزه‌به رقة معروف‌است. (از ریحانة الادب ج ۲) .

رافقی . [ـِ فِ] [اِخ] . محمدبن خالدبن جبلة رافقی ، که بخاری در صحیح از او روایت کرد ، و او از عبیدالله بن موسی روایت دارد . (ازاللباب‌فی‌تهذیب‌الانساب).

رافلنگ . [فـِ لِ] [اِخ] (۱) ازخاور شناسان نامی‌بود‌که بسال ۱۵۳۹م درقصبهٔ لونوی‌واقع‌درنزدیکی‌شهرلیل‌فرانسه‌پا‌بعرصهٔ وجودگذاشت و درسال ۱۵۹۷ درگذشت. او ابتدا در انگلستان بتدریس زبان یونان قدیم مشغول بود و سپس استاد زبان عربی وعبرانی‌شدودر ترجمهٔ کتاب مقدس‌بزبانهای مختلف شرکت جست و فرهنگی برای زبانهای‌عربی وکلدانی نوشت . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رافنة . [فـِ نَ] (ع‌نف) . زن فیرنده بناز خرامان.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

رافوئه . [عِ] (اِخ) (۲) قصبه‌ایست درایالت دونگال ایرلند واقع در ۲۸ هزار گزی‌دونگال، ودارای ۸۴۰ تن‌جمعیت‌است. دراین قصبه‌کلیسای باشکوهی وجود دارد. (ازقاموس الاعلام‌ترکی ج ۳) .

رافونه. [نَ یانِ] (اِ) (۳) بودنه‌راگویند. (آنندراج). (ازفرهنگ‌سروری). (برهان). (شعوری ج۲ ورق ۱۴) . (ناظم الاطباء) :
رنج‌سکبا میکشد رافونه بهر روغنش
رنج‌ظلمت‌خضر‌بهرچشمهٔ‌حیوان کشد.
احمداطعمه(بنقل فرهنگ سروری) .

راقوته. راغوته. رجوع به رافوته شود .

رافه . [فَ یا فِ] (اِ) . گیاهی باشد مانند سیر که آن را بریان کرده‌بخورند . (آنندراج).(انجمن‌آرا). (شعوری‌ج۲ورق ۱۴). (ازفرهنگ سروری) . (ازفرهنگ رشیدی).گیاهی‌است ماننـدسیر که‌بریان کرده بخورندش. (شرفنامهٔ منیری). (ازفرهنگ مجهول) . نباتیست مانند سیر کوهی وبویی ناخوش دارد . (فرهنگ اسدی) . گیاهی است مانند سیر برادر پیاز و آن را بریان کرده بخورند بغایت لذیذ باشد. (برهان). بندقاوتی . (فرهنگ نعمةالله) :
زعدل ورأفتش امکان آن نیست
که بادی بگذرد بر باد رافه .
شمس فخری (بنقل رشیدی) .
ترسم که روز بگذرد و زاژ بررسد
و زخانه آب رافه نیارد مراحکیم .
ابوالعباس‌عباسی.(بنقل‌اسدی).
ورجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۶۵ شود.
|| بزباز.(فرهنگ‌جهانگیری). (فرهنگ رشیدی) . انجدان است که‌صمغ آن‌حلتیت است . (از برهان) . انگدان . (یادداشت مؤلف) . طرثوث . (دهار) .
ـــ شکوفهٔ رافه ، نکعه . (منتهی‌الارب) .
|| بیخ‌درخت انجدان . (برهان) .
|| بمعنی گناه‌است. (شعوری‌ج ۲ورق ۱۴):
که تأدیب فلك نبود گزافه
که‌صادر می‌شده‌زوجرم‌ورافه.
میرنظمی(بنقل شعوری) .

رافه. [فـَ هْ] (ع نف). مردفراخ‌عیش تن آسان . ج ، روافه . (منتهی الارب). (آنندراج). (المنجد) .
|| بعیررافه، شترسیر علف وبرلب‌آب‌آینده هرگاه خواهد.(منتهی‌الارب).(آنندراج).
|| مرد مهربان . (آنندراج) . راحم . (منتهی‌الارب).(المنجد) .
|| مطیع‌وملایم. (شعوری ج ۲ورق ۱۴) .
|| نام روز دوازدهم از ماههای فارسی . (شعوری ج ۲ ورق ۱۴) :
تراشدبخت ودولت رام و رافه
بشودرعیش‌وعشرت روزرافه .
میر نظمی (بنقل‌شعوری).

رافهة . [فـَ هَ] (ع نف) ، مؤنث‌رافه . رجوع به رافه شود .
|| نرم و آسان سیر . (منتهی الارب) . شب‌نرم‌وآسان‌سیر،ج،روافه.(ناظم‌الاطباء): بینی‌و بینك لیلة رافهة ولیال روافه .
|| ابل رافهة ، شتری که هر روزه هر وقتی که بخواهدواردآب شود . ج،روافه . (از المنجد) .

رافی . (ع نف) . رفوگر . رجوع به راف و رافیة شود .

رافیا . (اِخ) . (٤) که تلفظ ترکی آن رافیه است ، نام قصبه‌ایست در سرحد مصر و سوریه و ۱۸ میلی جنوب باختری غزه که امروزه رفح نامیده میشود . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
رجوع به رَفح در این لغتنامه و ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۶ شود .

رافید . (اِ) (٥). اسم‌تبلوراتی بشکل سوزن که دربعضی‌ازستل های(٦) حیوانی و نباتی موجود است .
رجوع‌به‌گیاه‌شناسی ثابتی‌ص۱۲۷و۶۲ شود.

رافیدیم. (اِخ)(۷) بنابافسانه‌های‌عبری، ناحیهٔ بوده در صحرای تیه . که یازدهمین منزل بنی اسرائیل بوده معجزهٔ معروف حضرت موسی، که عصا را برزمین‌زدوآب جاری شد در آنجا صورت گرفته است .
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رافیة . [فـِ یَ] (ع‌نف) . تأنیث رافی ، زن رفوگر . (از المنجد) . ورجوع‌به‌رافی وراف شود .

رافیة . [فِ یَ] (ع نف) جنس گیاهی است از اقسام نخلیات که از برگ نوعی از آن نخ محکم مشهوری ساخته میشود . و این گیاه بخصوص در ماداگاسکار کاشته میشود . (از المنجد) .

رافیه . (اِخ). (۸) رجوع به رافیا ورفح شود .

راق . [رِق‌ن] (ع‌نف)(۹). ارتقاء یابنده. (از متن اللغة) .
|| افسونگر، رجل‌راقٍ ،مرد افسونگر . (از تاج العروس). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) : وقیل من راق .
(قرآن سورهٔ قیامة آیة ۲۸) ،
ترجمه : وگفته شود کیست‌افسون کننده . (تفسیرابوالفتوح‌رازی‌ج۱۰ص۱۶۹) . (۱۰)
نیست‌افسون کننده‌ای که‌برای‌اوافسون کند وحامی او باشد . (از تاج‌العروس) .

راقب . [ـِ قِ] (ع نف) . ناظر و بیننده . (ناظم‌الاطباء) .
|| نگاهدارنده . (ناظم‌الاطباء) .
|| حریف و رقیب . (ناظم‌الاطباء) .
|| راصد . (یادداشت مؤلف) .

راق براق . [ـِ بِ] (امر کب) . هردَرِ تمام گشوده . (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف) .
|| (حامص مرکب) .
کنایه از ازالهٔ بکارت دوشیزگان .
(لغت‌محلی‌شوشتر) .

---

(۱) Rapheleng . (۲) Raphoe . (۳) مؤلف فرهنگ شعوری گفته: « نعناع که‌بترکی یارپوز (پودنه) گویند» ولی درترکی آذربایجانی نعناع‌راهمان‌نعناع یابتخفیف (نانه)وپودنه‌را یارپوز گویند . (٦) Cettule. (٥) Raphide. (٤) Raphia.

(۷) Raphidim . (۸) Raphia . (۹) این کلمه در اصل « راقی» است از ریشهٔ «رقی» که «ی» بإعلال افتاده است .

(۱۰) در ترجمه های جدید قرآن ، کلمهٔ « راق » راشفا دهنده معنی کرده‌اند .

راقحة. [ق ِ ح] (ع نف) کاسب. (از متن اللغة). (از المنجد). (از اقرب الموارد).

راقد. [ق ِ] (ع نف) خوابنده. ج، رقود [رُ] ورقد [رُ ق ق]. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). (منتهی الارب). (آنندراج). خوابیده. (ناظم الاطباء). خفته. نائم:

یا راقد اللیل مسرور آباو ّله
إن ّ الحوادث قد یطرقن اسحاراً.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۴).

راق راق. (اِ مرکب) بازیی است که اطفال کنند و آن چنان باشد که اطفال همگی یك صف بندند مانند صف جماعت، و دوش بدوش ایستند که فاصله نداشته باشند و هر دو دست را از عقب انگشتها بهم گذارند و کاسه مانند گیرند، یکی از ایشان که بزرگ و سالار است انگشتری باریکی یا چیز کوچکی دیگر در دست گیرد و در مشت هر کدام گذارد و بردارد ومدام راق راق گوید واز یك سرصف گیرد تا آخر و باز گردد و همچنان چیزی را که در دست دارد بدست ایشان گذارد و بر دارد تا بدست یکی نهد و بدست اوزور کند بعلامت اینکه برو، او بچلدی وهمواری از صف برآید و بگریزد، اگر سالم رفت و بیرون شد هریك از جانبین خود را که بخواهد طلب نماید و بر او سوار شودو تا مکان معین برود و درآن سواری نیز راق راق گوید و اگر درحین برآمدن از صف یکی از طرفین او را سرپایی زد باز برگردد و بجای خود ایستد و گاه باشد آن زننده بر او سوار شود تا مکان معین و آن زدن را زه قون گویند، چه، زه لای هرچیز را گویند و قون معرب کون است.
(لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف).

راقز. [ق ِ] (ع نف). رگ جهنده. (ازمتن اللغة). (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نابض. || شریان و ورید. (ناظم الاطباء).

راقص. [ق ِ] (ع نف) رقص کننده. (اقرب الموارد). (آنندراج). (غیاث اللغات). (ازمنتهی الارب). رقصنده. (ناظم الاطباء).

راقص. [ق ِ] (ع اِ). ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد). نام ستارهٔ است که در دهان اژدرهای جنگ واقع شده است. (آنندراج) (غیاث اللغات). رافص، دراصطلاح فلك صورتی که آن را «جاثی علی رکبیة» نیز نامند. (یادداشت مؤلف).
رجوع به جاثی علی رکبیة درهمین لغت نامه شود.

راقع. [ق ِ] (ع نف) پیوند دوزنده بر جامه وغیره. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (غیاث اللغات). (آنندراج).

راقم. [ق ِ] (ع نف) نویسنده. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). (ازمنتهی الارب). محرر کتاب. (ناظم الاطباء). محرر نامه. کاتب. راسم:
— راقم حروف یا راقم الحروف، من نویسنده. (یادداشت مؤلف). نویسندهٔ حروف و آنکه کاغذ را نوشته است. (ناظم الاطباء):
راقم حروف در جواب این سخن طمنه آمیز ایشان گفت که مرا این وقت چنین بخاطر میرسد... (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۱۹۵). و رجوع به ص ۳۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳ همان کتاب شود.
— راقم الحروف، رجوع به راقم حروف شود.
|| خط دار. (ناظم الاطباء).

راقم. [ق ِ] (اِخ) شهری که به بنی ابن یامین تعلق داشت. و موقعش معلوم نیست. (قاموس کتاب مقدس).

راقم. [ق ِ] (اِخ) مردی از نسل منسی. (از قاموس کتاب مقدس).

راقم. [ق ِ] (اِخ) یکی از سلاطین مدیان که بنی اسرائیل ایشانرا بقتل رسانیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

راقم. [ق ِ] (اِخ) مردی از نسل یهودا وازبنی حبرون بود. (قاموس کتاب مقدس).

راقم. [ق ِ] (اِخ) اناطولی، ازقاضی عسکرهای آناطول بوده ودرسال ۱۲۴۱ ق درگذشته و در جوار زنجیرلی قیو بخاك سپرده شده است.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راقم بخاری. [قِ مِ بُ] (اِخ) نام او خواجه عابد بخاری بود. نصرآبادی در تذکرهٔ خود (ج ۱۰ ص ۴۳۹) پس از ذکر اشعاری ازو گوید که: اوچندسال پیش باصفهان آمد وسپس بهند رفت. در تذکرهٔ روز روشن ص ۲۳۶ نیز شرح حال و اشعار او آمده است. (از الذریعة ج ۹ ص ۳۵۱).

راقم پاشا. [ق ِ] (اِخ) محمد پسر ابراهیم افندی. ازوزرا و گویندگان عثمانی بود که مدتی درمصر و سپس در جده والی بود ودرسال ۱۱۸۳ ق درجده درگذشت. بیت زیر ازوست:
ترك ایلمش جهانی کوکل یا خود اتیمامش
بارگران اولورمی هیچ ابداله کشکلی.
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راقم بروسه. [قِ مِ بِ] (اِخ). ابراهیم از شعرای عثمانی و از اهالی بروسه بود که سمت امامت جامع علی پاشا را در آنشهر داشت. در گذشت وی بسال ۱۱۶۳ ق روی داده است. بیت زیر از اوست:
بترخاکنده تخم عشقدن آنن هزاران گل
او سینه‌او زره کیم برداغ مهر مهلقالدی.
(هزاران گل از عشق در خاك آرامگاه کسی سر میزند - که در سینهٔ او داغ مهر ماهرویی نقش بسته است).
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راقم. [ق ِ] (اِخ) عثمانی. مصطفی افندی. از خطاطان نامی عثمانی و شاگرد یدی قلعه‌لی بود که بسال ۱۱۸۱ ق درگذشت و در گورستان مرکز افندی بخاك سپرده شد. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راقم. [ق ِ] (اِخ) محمد حسین متخلص به راقم وملقب به افضل الشعراء شیرین سخن خان، اومؤلف فرهنگ فارسی «بحرعجم» میباشد که بسال ۱۲۶۸ ق بتألیف آن آغاز کرده است. (ازمقدمهٔ فرهنگ متوسط فارسی دکتر معین ص چهل و سه).

راقم مشهدی. [قِ مِ مَ هَ] (اِخ).
از شعرای اواخر قرن سیزده خراسان میباشد که در سال چاپ دیوانش در مشهد سال ۱۲۹۴ ق زنده بوده‌است. قدیمی ترین اشعاراومربوط به تاریخ ورودشادروان تاج الشعرا میرزا نصرالله شهاب اصفهانی بمشهد (۱۲۸۷ ق) میباشد.
و سراسر اشعار او در ستایش امامان و رؤسا ودانشمندان است از اینروی خودنیز به «راقم مداح» معروف شده‌است. (از الذریعة ج ۹ ص ۳۵۱).

راقم مشهدی. [قِ مِ مَ هَ] (اِخ).
میرزاسعدالدین محمدپسرخواجه غیاث الدین که درشهرهای هندتجارت میکرد وپسرش سعدالدین نیز بهند رفت و به اسلام خان مشهدی شاهجانی پیوست و ازوی نیکوییهای فراوان دیدو چنانکه از نوشتهٔ تذکرهٔ نصرآبادی (ج ۴ ص ۸۵) برمیآید پس از آن باصفهان بر گشت وشاه سلیمان اورا نخست بسمت والی هرات و سپس باستانداری کل خراسان بر گزید. بلگرامی درخزانهٔ عامره ص ۲۳۸ پس از شرح مطالب بالا افزاید که، بنسخه‌یی از دیوان راقم دست یافته است که بیشتر آن غزلیات است و برخی قصاید و قطعات و رباعیات نیز در آن گرد آمده است.
این دیوان دارای دو دیباچه است که یکی بخامهٔ خود سعدالدین است در کمال شیوایی و متانت، ودیگری ازمحمد صادق مشهدی است، سپس ازو یکصد وبیست وچند بیت نقل کرده است. درضمن، شرح حال او در آتشکدهٔ یزدان ص ۲۹۰ آمده ونیزصاحب تذکرهٔ غنی در ص ۵۵ گفته است که: عظیمای نیشابوری وشوکت ومقیمای مشهدی او را مدح گفته‌اند. مرگ وی بسال ۱۱۰۰ ق بوده است ونسخه‌یی از دیوان او در کتابخانهٔ ملك بشماره ۵۲۹۷ و کتابخانهٔ بنگاله وموزهٔ بریتانیا یافت میشود. همانطوریکه در فهرست ریو ص ۳۳۲ آمده است.
(از الذریعة ج ۹ ص ۳۵۱).
ادوارد براون درتاریخ ادبیات ایران اورا راقم هندی نامیده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۴ ص ۱۷۷ شود.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۹۹

شمارهٔ حرف «ر» (بخش اول): ۲

راقم - رای

تهران. شهریور ۱۳۴۳ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **حسن احمدی گیوی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یا در «ذیل لغت نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد در نظر گرفته شده است).

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سراج...	۴	۴۰۰	—
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۰۰۰)	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌پوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
ت	ترك . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰۰)	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج(۱)	جریر بن عطیه . . .	۴	۴۰۰	—	ع(۲)	عل - علی زبحی	۲	۲۰۰	—
ج(۲)	جمرات ..	۱	۱۰۰	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—	ف	فرو ...	۲	۲۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰۰)	ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۴	۴۰۰	—
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—	گ	گوتنبرگ . . .	۵	۵۰۰	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۱)	رای ...	۲	۲۰۰	—	ه	هانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	ن	ناقد . . .	۲	۲۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—					
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	تا شهریورماه ۱۳۴۳	۹۹	۱۲۳۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
اِ	اسم.
اِخ	اسم خاص (علم).
اِمرکب	اسم مرکب.
اِمص	اسم مصدر.
ج '	جمع (پیش از لغت جمع).
جِ	جمع . . . (پیش از لغت مفرد).
ج	جلد (پیش از شمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ).
حامص	حاصل مصدر.
حبط	حبیب السیر چاپ طهران.
رض	رضی الله عنه.
ره	رحمة الله علیه.
س	سطر.
ص	صفحه (پیش از عدد).
ص	صفت (نوع کلمه).

نشانه	معنی
ص. صم	صلی الله علیه و آله وسلم (پس از نام رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً.
ع	عربی.
ق	قید (نوع کلمه).
ق.	قمری (پس از تاریخ سال).
م.	میلادی (پس از تاریخ سال).
مص	مصدر.
مص ل	مصدر لازم.
مص م	مصدر متعدی.
مص مرکب	مصدر مرکب.
ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
نث	مؤنث.
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن).
ن ل	نسخه بدل.
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
ه	هجری (پس از تاریخ سال).

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف با حرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی: بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات. ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت نامهٔ دهخدا.

این شماره از محل اعتبار کمک «سازمان برنامه» چاپ شده است

راقم هندی. [قِ مِ] (اِخ). رجوع به راقم مشهدی (میرزاسعدالدین محمد...) در همین لغت‌نامه شود.

راقنة. [قِ نَ] (ع نف). زن خوش ونیکو رنگ. (از متن اللغة). (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || زن خضاب کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

راقوبیل. (اِخ). یکی از نواحی چهل ویك گانهٔ اندلس قدیم. صاحب حلل السندسیة گوید:
و بر حسب گفتاررازی اندلس ۴۱ ناحیه (شهرستان) بود: قرطبة، وقبرة، والبیرة... و راقوبیل، وزورتیه، و... (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۰).

راقوته. [تَ] (اِ). پودنه. (شرفنامهٔ منیری). (از آنندراج). پودینه. (فرهنگ رشیدی):

رنج سکبامی کشد راقوته بهر روغنش
رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد (۱).
احمداطعمه (بنقل فرهنگ رشیدی).

درخور بریان کجا بود همه سبزی
منصب راقوته هر گیاه ندارد.
بسحق اطعمه.

امروز با کباب بخصوص کباب بازار ریحان (۲)
خورندوا گر درزمان بسحق هم همین رسم بوده راقوته ریحان است نه پودنه. (یادداشت مؤلف).

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم فشاند
برمزعفر حلقه چی در دورنان خواهم فشاند.
بسحق اطعمه (بنقل مؤلف).

ازاین بیت چنین نماید که راقوته ترخان است؟ (از یادداشت مؤلف).
رجوع به راغوته وراقونه در همین لغت نامه شود.

راقود. (ع اِ) خم بزرگ یادرازتک، ج، رواقید. (از تاج العروس). (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (ازمنتخب اللغات). (کنز اللغات). (از المنجد). معرب است. (ازاقرب الموارد). (المعرب جوالیقی). ظرف مستطیل یادراز تك که رسم بوده داخلش قیراندود باشد. ج، رواقید. (از متن اللغة). || خم قاراندود شکم. (از تاج العروس). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خم بقیر کرده. (مهذب الاسماء).
|| خم بمعنی عام. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از آنندراج).
|| نوعی از پیمانه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| ماهی کوچك که در دریا باشد. (از- تاج العروس). (از متن اللغة). نوعی از- ماهی کوچك. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راقول. (ع اِ). رسن که بآن بر درخت خرمابر آیند. (ازمتن اللغة). (ازاقرب- الموارد). (از کنز اللغات). (منتهی الارب). (ازالمنجد). (از ناظم الاطباء).
رسن که بدان برخرمابن شوند. (مهذب الاسماء).

راقون. (اِخ) (۳) تلفظ ترکی راکون. رجوع به راکون در همین لغت نامه شود.

راقونیج. (اِخ) (۴). تلفظ ترکی راکونیك. رجوع به راکونیك در همین لغت نامه شود.

راقونیچی. (اِخ) (۵) تلفظ ترکی راکونیچی. رجوع به راکونیچی درهمین لغت نامه شود.

راقی. (ع نف) (۶) بالارونده. (آنندراج). (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء). آنکه برشود. آنکه پیش رود. (یادداشت مؤلف).
|| افسون کننده. (دهار). (ازاقرب الموارد). افسون کن. (مهذب الاسماء). افسونگر و عزیمت خوان. (آنندراج). (از المنجد). (غیاث اللغات). ج، رقاة وراقون. (المنجد). مردافسونگر. (ناظم الاطباء). کسی که برمریضان افسون و دعابدمد. (آنندراج). (غیاث اللغات). ج رقاة. (اقرب الموارد).
ورجوع به راق شود.

راقیة. [قِ یَ] (ع نف). تأنیث راقی. پیش رونده. جلوافتاده. ترقی کرده. مترقی: — امم راقیة یاملل راقیة، امروزه این ترکیب اصطلاح مطبوعاتی وسیاسی است که بمعنی ملتهای مترقی وپیش رفته وجلوافتاده فراوان بکار میرود.
|| مردافسونگر و(ة) برای مبالغه است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
مؤنث راقی بمعنی افسونگر ج، رواق. (از المنجد). امرأة راقیة؛ زن افسونگر. ج، رواقی. (ناظم الاطباء). مؤنث راقی (مرد افسونگر) و چه بسامذکر با آن وصف می‌شود و گفته میشود «رجل راقیة» وتاء برای مبالغه آید مانند «راویة» ج، رواق. (از اقرب الموارد).

راك. (اِ). کاسه. (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ رشیدی). (مؤید الفضلاء). (ازشعوری ج ۲ ورق ۸).
کاسهٔ آبخوری. (برهان). (ناظم الاطباء). کاسه که بتازیش جفنه خوانند. (شرفنامهٔ منیری).
کاسهٔ چوبین را هم گفته‌اند. (انجمن آرا). کشف رالاك پشت بدین مناسبت گفته‌اند و درفارسی را بلام تبدیل میبابد. (آنندراج). (از انجمن آرا):

مالشم دادند در لاك فلك
شدمگس زان سر خوانم ملك.
بسحق اطعمه (بنقل آنندراج).

|| رشتهٔ سوزن. (آنندراج). (انجمن آرا). (برهان). (ناظم الاطباء). (فرهنگ رشیدی). (مؤید الفضلاء).
|| قوچ جنگی. (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ رشیدی). (ازسروری). قوچ که شاخهای کج دارد. (ازشعوری ج ۲ ورق ۸). قوچ و گوسفند جنگی را گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). دنبه سرزننده که آنرا تگل وخوچ وغرم وقوچ نیز گویند. (ازشرفنامهٔ منیری):

بتافت بازوی حکمت به پنجه قوت
زموی گردن شیرژیان قلادهٔ راك.
منصور شیرازی (بنقل آنندراج وشرفنامه).

|| آلتی باره کوب که سری چون سرقوچ داشته. (۷) (یادداشت مؤلف).
بلغت زند و پازندراه باشد که بعربی صراط وطریق خوانند. (۸) (برهان). (ازناظم الاطباء).
|| (اصطلاح موسیقی). مأخوذاز هندی، نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام نوایی استدردو دستگاه ماهور وشور. رجوع به مجمع الادوار هدایت نوبت سوم ص ۸۵ و ص ۹۱ شود.

راك. (اِخ). ده مخروبه‌ایست ازدهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهر کرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

راکا. (اِخ) (۹). شهری است در سوریه در کنار فرات که در حدود ۸۰۰۰ تن جمیعت دارد. ودر جنب شهرهای قدیمی نیکوفوریون (۱۰) وکالینیکون (۱۱) و کونستانتینو پولیس (۱۲) واقع شده‌است. ودر آغاز قرن نهم میلادی پایتخت هرون- الرشیدخلیفه بوده است.

راکاره. [رَ یا رِ] (ص) زن فاحشه و بدکاره. (برهان). (آنندراج). (شعوری ج ۲ ورق ۱۴). (ناظم الاطباء). (شمس اللغات). (انجمن آرا).
زن روسپی. (ناظم الاطباء):

ای طبع تو بسته‌تر زسنگ خاره
وی گاه سخن سرددم که خواره

---

(۱) این بیت با تغییر کلمهٔ راقوته به رافونه وراغوته بشاهد هر دو لغت اخیر نیز آمده است.
(۲) Rahonith. (۳) Rhagon (۴) Rachonitz (۵) Racnigi
(۶) این کلمه ازریشهٔ «رقی» است که بااعلال بصورت «راق» آید.
(۷) Bélier.
(۸) قرائتی است از راس پهلوی (بمعنی راه) و صحیح راس است. حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین.
(۹) Rakka. (۱۰) Niképhorion. (۱۱) Kallinikon. (۱۲) Constantinopolis.

وی والدهٔ عزیز تو آنکاره
وی سگ بزبان بزدیت راکاره.
شرف شفروه (بنقل شعوری).

راکان. (اِ خ) نام محلی در کنار راه قزوین و همدان میان داکان و سیف آباد، در ۱۹۷ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

راکان. (اِ خ) (۱) شاعر فرانسوی که در اوبینه راکان (۲) درسال ۱۵۸۹ م متولد شد و در ۱۶۷۰ م درگذشت.



راکان

او نویسندهٔ کتاب برژری‌ها (۳) می باشد که در تحت تأثیر ادبیات ایتالیایی نوشته شده است.

راك اندرال. (اِ انگلیسی) (۴) در انگلیسی «راك» بمعنی کج کردن وچرخاندن، و «اند» بمعنی «و» و «رال» بمعنی جنباندن است که معنی کلی ترکیب «چرخاندن وجنباندن» می‌شود.
ودر اصطلاح رقص، نوعی از رقص فرنگی است که در سالهای اخیر متداول شده ودر پایتخت کشور ما نیزعدهٔ آن را آموختند ودر برخی از محافل هنرنمایی میکنند.

راکب. [کِ] (ع نف) سوار. (از تاج العروس). (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (فرهنگ نظام). (آنندراج). (غیاث اللغات). ج، رکاب [رُ کْ کا] ورکبان [رُ] ورکوب [رُ] ورکبة [رَ کَ بَ] و رکبة [رَ کْ بَ]. (تاج العروس). (متن اللغة). (اقرب الموارد). (المنجد). ج رکب [رَ]. (تاج العروس). (اقرب الموارد). (المنجد). بمعنی سوارچهارپایان. سواره، مقابل راجل، پیاده (یادداشت مؤلف). سوار بر هرمرکوبی. (ناظم الاطباء).

زرشک اوبخمد پشت صاحب خرچنگ
زسهم او برمد هوش راکب ضرغام.
(از سندبادنامه).

دگره گفت کاجرام کواکب
ندانم برچه مرکوبند راکب.
نظامی.

خاطر سعدی و بار عشق تو
راکبی تندست ومرکوبی جمام.
سعدی.

تناوطال بقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویندراکب وراجل.
سعدی.

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترك یار بگفتند و خویشتن رستند.
سعدی.

— راکب التماسیف، آنکه بدون قیدراه می پیماید. (ناظم الاطباء).
اشترسوار. (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۵۰).
شترسوار. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). در اکثر لغت عرب راکب سوار اشتر را گویند وفارس سوار اسب راگویند. ج، رکاب ورکبان ورکوب ورکبة. (آنندراج). شتر سوار خاصة. (از منتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازتاج العروس). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). واگرسوار اسب یاالاغ باشد گویند فارس یا فارس حمار. (ناظم الاطباء).
|| نهال خرما برتنهٔ مادر رسته و تا زمین نرسیده. (ازمتن اللغة). (ازتاج العروس). (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| آنچه برتنهٔ نخل برآید ازشاخ وآنرا رکوب نیز گویند. (آنندراج). شاخ خرما بر تنهٔ نخل بر آمده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| کشتی سوار. (ناظم الاطباء). ج، رکاب. (از متن اللغة). || بیماریی که در پشت گوسفند عارض شود. (ناظم الاطباء).
|| سر کوه. (ازتاج العروس). (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء).

راکبات. [کِ] (ع نف). ج راکبة. رجوع به راکبة شود.

راکبون. [کِ] (ع نف). ج راکب، در حال رفع. رجوع به راکب شود.

راکبة. [کِ بَ] (ع نف) مؤنث راکب. ج، رواکب. (المنجد). نهال خرما برتنهٔ مادررسته و تا زمین نرسیده. (ازمتن اللغة). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). و رجوع به راکب شود.

راکبین. [کِ] (ع نف). ج راکب در حال نصب و جر. رجوع به راکب شود.

راکت. (اِ انگلیسی) (۵) افزاری است بشکل یاروب کوچك که در بازی معروف تنیس و پینگ پنگ بکار رود وبازیگران باآن توپ تنیس و پینگ پنگ را میزنند وبسوی هم پرتاب میکنند.

راکت. (اِ) (۶) در قدیم پارچه‌یی بوده مشبك، که دور آن را چوب گرفته بودند و در مواقعی که برف زیاد میافتاد این آلت را بپای اسبان میبستند، تا دربرف فرونروند. در بعضی از ولایات ایران چنانکه گویند، وقتی که برف زیادمیافتد، اشخاص چیزی شبیه این آلت بکفشهای خود میبندند تا در برف فرونروند و این آلت را در گیلان باصطلاح محلی «چوکده» گویند ولی «چقته» تلفظ کنند. (ازذیل ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۸۳): و رجوع به متن همان صفحه شود.

راکد. [کِ] (ع نف). ثابت وبرجای از هر چیزی. (از تاج العروس). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). آرام گرفته. (کنز اللغات). ساکن مقابل جاری. (از متن اللغة). ج، رواکد. (تاج العروس). (متن اللغة). ایستاده مقابل جاری. (فرهنگ نظام).
آرام گیرنده و ثابت بجای خود. (منتخب اللغات). (از شمس اللغات). آب ایستاده. ج، رواکد. (مهذب الاسماء).
آب ایستاده که جاری و روان نباشد. (آنندراج). (غیاث اللغات). ایستاده که جاری وروان نباشدمانندآب. (ناظم الاطباء).

گردشش برجوی جویان شاهد است
تانگوید کس که آن جوراکد است.
مولوی.

— راکد گذاشتن موضوع یاامر یاجریانی، تعقیب نکردن آن موضوع یاامریا جریان. مسکوت گذاشتن آن. که امروزه این عبارات در اصطلاح اداری و مطبوعاتی و قضایی بسیار متداول است.
— راکد ماندن موضوع یاپرونده یانامه، بی تعقیب وپیگردماندن آن. ازجریان خارج شدن آن.
— آب راکد، مقابل آب جاری. (یادداشت مؤلف).
— بازار راکد، بازاری که داد وستدش جریان نداشته باشد.
— پروندهٔ راکد. در اصطلاح اداری پرونده‌هایی گویند که از جریان خارج شده است.
— حساب راکد، مقابل حساب جاری. (یادداشت مؤلف).
— دفتر راکد، در اصطلاح اداری امروز مراد دفتری است که در آن نامه‌ها وپرونده‌های راکد که ازجریان خارج شده ضبط میشود.
— ماء راکد، آب خفته. ناروان. آب ایستاده آنکه جاری نباشد. (یادداشت مؤلف). ورجوع به آب راکد شود.
— نامه‌های راکد، مقابل نامه‌های درجریان اداری.
— هوای راکد، هوای بی تموج. (یادداشت مؤلف).
|| (قید) سربسر. (ناظم الاطباء).
|| برابر. (ناظم الاطباء). || موزون مانند پله‌های ترازو. (ناظم الاطباء).

(۱) Racan (Honorat Du Bueil, marquis). (۲) Aubigné - Racan. (۳) Bergeries.
(۴) Rake and Roll. (۵) Racket (۶) Raquette.

راکدات . [کِ] (ع نف) . ج ِ راکدة. (ناظم الاطباء) . رجوع به راکدة و راکد شود .

راکدره . [دَ رِ یا رَ] (اِ خ) نام دهی است از نواحی ده دشت کوه کیلویه . (از فارسنامهٔ ناصری) .

راکدة . [کِ دَ] (ع نف) مؤنث راکد ج ، راکدات ورواکد . ساکن . (از تاج العروس). (ازمتن اللغة). ورجوع به راکد شود .

راکس . [کِ] (ع نف) گاوی که درمرکز خرمن بندندبوقت کوفتن.(ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . گاوی که درمیان خرمن گاه دارند ودیگر گاران رابر گرداو گردانندبرای خرد کردن خرمن . (کنزاللغات) . گاو که در پیش گاو رود . (مهذب الاسماء) .

راکس . [کِ] (اِ خ) وادیی است . (منتهی الارب) (آنندراج) . نام وادیی . (ناظم الاطباء) . نام بیابانی . (کنزاللغات) . یاقوت حموی اشعاری در بارهٔ این وادی از داودبن عوف و عباس بن مروان سلمی آورده است. رجوع به معجم البلدان ج ٤ ص ۲۰۹ شود . || نام رودخانه‌ایست . (کنزاللغات) .

راکسة . [کِ سَ] (ع نف) مؤنث راکس.(منتهی الارب). (آنندراج) . مؤنث راکس یعنی گاو ماده‌ای که در مرکز خرمن بندند . و رجوع به راکس شود . (ناظم الاطباء) .

راکشس . (اِ) (۱) ابوریحان بیرونی گوید :

بعقیدهٔ هندیان قدیم زندگان به سه جنس (موجودات روحانی - انسان - حیوان) تقسیم میشوند که جمعاً چهارده نوع میباشند و از آن ، ۸ نوع اختصاص بموجودات روحانی دارد که یکی از آن ۸ نوع راکشس است و آن قسمی ازشیاطین است . رجوع به تحقیق ماللهند ص ٤۳ و ٤٤ وفهرست همان کتاب شود .

راکشک . [کَ] (اِ خ) محلهٔ به قزوین . رجوع به راکوشک شود .

راکض . [کِ] (ع نف) بمعنی دونده. (از متن اللغة).(منتهی الارب) . || اسب تاخت کننده . (ناظم الاطباء) . اسب دواننده . (آنندراج) . تازندهٔ اسب . (ناظم الاطباء) .

راکع . [کِ] (ع نف)هرچیزی که سرفرود آرد . ج ، راکعون و رُکَّع [رُکْ کَ] ورکوع. (ازالمنجد). (از متن اللغة). سرفرودآرنده وفروتنی نماینده.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . پشت خم دهنده. (مهذب الاسماء).(دهار) :

وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخرراکعا واناب. (۲) (قرآن کریم سورهٔ ص آیهٔ ۲٤) .

بناف قبهٔ عالم بصلب قائم کوه
بپشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب.
خاقانی .

زو دید آن نماز که قائم بود اسف
راکع بماند دال وتشهد نمود لام .
خاقانی .

|| درحالت رکوع رونده. (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقه ، کسی را گویند که در حال رکوع باشد در هنگام نماز ، یعنی بعداز قرائت حمد وسوره سرش را بقدری فرود آورد تاکف دستهایش بزانوهایش برسد.(ناظم الاطباء) :

رفتم بدر صومعهٔ عابد و زاهد
دیدم همه دربیش قدت راکع وساجد
درمیکده رهبانم و درصومعه عابد
گه معتکف دیرم وگه ساکن مسجد
یعنی که ترا میطلبم خانه به خانه .
شیخ بهائی .

|| در دورهٔ جاهلیت بکسی می گفتند که متدین باشد و به بت پرستش نکند . (از متن اللغة) .

— راکع بخدا ، کسی که توکل واعتماد بخدا کند . (از متن اللغة) .

راک عبدالله . [عَ دُ ل ل ا] (اصطلاح موسیقی). نام نوایی است در دستگاه ماهور. رجوع به مجمع الادوار هدایت نوبت سوم ص ۸۵ ونیزرجوع به راک شود .

راکعون . [کِ] (ع نف) . ج ِ راکع در حال رفع : الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون.(قرآن سورهٔ مائدة آیهٔ ٦۱) . الراکعون الساجدون الآمرون بالمعروف...(قرآن سورهٔ توبه آیهٔ ۱۱٤) . رجوع به راکع شود .

راکعین . [کِ] (ع نف). ج ِ راکع در حال نصب و جر : وارکعوا مع الراکعین . (قرآن سورهٔ بقرة آیهٔ ٤۰) . و اسجدی و ارکعی مع الراکعین . (قرآن سورهٔ آل عمران آیهٔ ۳۸) . رجوع به راکع شود .

راکن . [کِ] (ع نف) . کسی که میل میکنند و تکیه مینماید . (ناظم الاطباء) . هو راکن الی فلان وساکن الیه . (اقرب الموارد) .

راکوب . (ع اِ) راکبة. (اقرب الموارد). نهال خرما بن برمادر رسته. (ازمتن اللغة). (منتهی الارب). (ازآنندراج).(المنجد). (ناظم الاطباء) . || شاخ خرمایی برتنهٔ خرما برآمده . (از متن اللغة).(منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء) .

راکوبة . [بَ] (ع اِ) . راکبة. (اقرب الموارد) . ||مؤنث راکوب ، نهال خرما بن بر مادر رسته . (ازالمنجد) . (ازمتن اللغة) . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شاخ خرمابن بر تنهٔ خرما برآمده . (از متن اللغة) . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

راکوشک . (اِ خ) . یاراکشک . نام محلهٔ بقزوین . (یادداشت مؤلف) .

راکوکزی . (اِ خ)(۳).نام خانوادهٔ معروفی در مجارستان بوده است . رجوع به راکوچکی شود .

راکون . (اخ) (٤) رودخانه‌ایست در ممالک متحده امریکا ، درایالت ایووا (۵) که در رود سوآن ازشعب شط میسی سی پی میریزد . این رودخانه از میان سبزه‌زارها وچمنگاهها میگذرد وطول بسترآن ۱۹۰ میل است(۷).(ازقاموس الاعلام ترکی ج۳ وویبستر جغرافیایی) .

راکونیجی . (اِ خ) (۸) شهریست از ایالت کونو (۹) درسرزمین پیاموِنت (۱۰) ایتالیا در ۲۱ کیلومتری شمال خاوری سالوجه . این شهر دارای کاخی است که از سال ۱۹۰۰ م مقر تابستانی پادشاهان ایتالیا بوده است جمعیت آن ۸٦٤۳ تن می باشد و دارای کارخانه‌های چیت سازی و پارچه‌های ابریشمی وپشمی است.(ازوبستر جغرافیایی وقاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راکوونیک . (اِخ)(۱۱) قصبه‌ای است در ایالت پراک چکسلواکی و ۵۰ هزار متری باختری پراک و در کرانه‌رودی بهمین نام که برطبق آمارسال (۱۹۳۰) جمعیت آن ۱۱۰۷۳ تن میباشد. این قصبه دارای معادن آهن وزغال سنگ وکارخانه های کاغذسازی وشکروچینی سازی وغیره میباشد. (ازوبستر جغرافیایی و قاموس الاعلام ترکی ج۳) .

راکه . [کِ یا کَ] (اِخ) . دهی است از دهستان تُر که ازبخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز ، در ۲۰ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان ، و سمت خاوری راه مسجد سلیمان به لالی . دهی است کوهستانی ،

---

(۱) Râkshasa . (۲) ترجمه ، و دانست داود جز این نیست آزمودیم او را پس آمرزشی خواست خدایش را و افتاد رکوع کننده وپشیمان . (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۸ص ۳۳۲) . (۳) Rakoczy. (٤) Raccoon . (۵) Iowa . (٦) Semoine .

(۷) قاموس الاعلام طول بستر آنرا ۲۹۰ هزار گز نوشته است .

(۸) Rac' co. ni. gi. (۹) Cuneo . (۱۰) Pieamont. (۱۱) Rà kov . nik .

گرمسیرمالاریایی. سکنهٔ آن ۸۵ تن میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی کارگری شرکت ملی نفت ایران وزراعت و گله داری است. راه آن اتومبیل روست . این آبادی را سلطان آباد نیز گویند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

راکه . [کِ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز در ۱۰ هزار گزی خاوری اهواز . جمعیت این ده ۲۷ تن میباشد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

راکه . [کَ یا کِ] (اِ خ) دهی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهر کرد، واقع در ۹۰ هزار گزی شمال باختر اردل . کنار راه مالرو بازفت . این ده در کوهستان و جنگل واقع شده ، هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۷ تن است آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وپشم وروغن ، وپیشهٔ مردم کشاورزی و گله داری است . راه مالرو دارد . در زمستان بعنوان قشلاق باطراف مالامیر و مسجد سلیمان کوچ میکنند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

راکی . (اِ خ) (۱) حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چاپ لندن ص ۵۳۹) آنرا جزو طوایفی شمرده که در عهد پادشاهی هزار سف بلرستان آمده‌اند . و کیهان در جغرافیای سیاسی ص ۷۴ گوید : شعبه‌یی از طایفهٔ بابادی هفت لنگ بختیاری است .

راکی . (اِ خ) دهی است از دهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز در ۱۶ هزار گزی جنوب رامهرمز و ۶ هزار گزی خاوری راه رامهرمز به خلف آباد . این ده دردشتی گرمسیر ومالاریایی واقع شده‌است وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن میباشد . آب آن از چشمه تأمین‌می‌شود و محصول عمده‌اش : غلات ، برنج، کنجد ، بزرك. و شغل اهالی کشاورزی است و خود از طایفهٔ بیگدلی هستند . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

راگ . (اِ) (۲) کاسهٔ آبخوری .

(لغت محلی شوشتر) .

|| مخفف رایگان که بی‌مزد واجرت ومفت کار گرفتن باشد . (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف) .

|| قوچ و گوسفند جنگی. (لغت محلی شوشتر).

|| رشته سوزن . (لغت محلی شوشتر) .

|| بلغت زند و پازند راه یا صراط ،

(لغت محلی شوشتر) .

و رجوع به راك در همین لغت نامه شود .

|| بهندی موسیقی و سرودن .

(لغت محلی شوشتر) . بزبان مردم هند نوعی سرود و لحن . (ناظم الاطباء) .

راگجوتشه . [گَ تِ شَ] . (اِ خ) (۳) یکی از طوایف قدیمی مشرق هند .

(از مالل‌هند ص ۱۵۰) .

راگس . [گِ] (اِ خ) یا (رگ) .

نام قدیم شهر ری :

داریوش در کتیبهٔ بیستون شهر ری را رَ گَ نامیده ، در اوستاهم نام آن چنین است و نویسندگان قدیم نام آن را راگس ضبط کرده‌اند .

(ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۱۶) .

راگلان. (اِ خ) (۴) (جیمزهانری، بورد) مارشال انگلیسی است که دربد منیگتون (۵) بسال ۱۷۸۸ م بدنیا آمد و فرمانده سپاه انگلیس در جنگ کریمه بود . او در سال ۱۸۵۵ بدرود زندگی گفت .

راگوتسکی . یا (راکوکزی) (۶) (اِ خ) رجوع به راکوکزی در همن لغت نامه شود .

راگوتن . (اِ) (۷) مرد کوچك اندام و بدریخت که قیافهٔ خنده آور داشته باشد. این کلمه مأخوذ است ازراگوتن که نام یك تن رومی مضحك بوده است .

راگوچکی . (اِ خ) (۸) یکی از خانواده‌های مجار که در اردل فرمانروایی کرده است . نخستین تن از این خانواده (سیگموند) میباشد که درسال ۱۶۰۷ م بر رغم میل خود پس ازیکسال فرمانروایی مجبور بکناره گیری شد . دومین تن (اختیارژرژ) است، که از سال ۱۶۳۰ تا ۱۶۴۸ مدت ۱۸ سال حکومت داشت وازطرف سلطان مرادخان رابع تأیید و تقویت میشد . فرمانروای سوم ازاین خاندان (کنج ژرژ) بوده که پس ازاختیارژرژ ۱۳ سال (۱۶۶۱ - ۱۶۴۸) حکومت کرد ، مرگ وی بسال ۱۷۳۰ روی داد .

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

راگ و رنگ. [گُ رَ] (ترکیب عطفی) لفظ اول هندی‌الاصل است ودوم مشتر ک درهندی وفارسی وهر دومعاً درهندی کنایه‌از صحبت نغمه وسرود عیش وطرب بود ومردم ولایت که بهند آمده یانیامده‌اند و همانجا شنیده‌اند این لفظ را بسیار در اشعار خود آورده‌اند واشارت بهندی‌بودن آن نکرده . و در رساله های ملاطغرا نیز واقع شده و این ازجهت التزام الفاظ هندی است وآن در هندوستان بوده و آمده . (آنندراج) ، دگر از شیوه‌های راگ و رنگش

برقص آرد فلك را ساز و چنگش .

محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

راگوزه. [زَ] (اِ خ) (۹) قصبه‌ایست در ایالت سیراگوز سیسیل ایتالیا که ۴۵۰۰۰ تن جمعیت دارد . این قصبه‌دارای کارخانه‌های نساجی ابریشم، روغن زیتون وغیره میباشد پل دوطبقه‌ای برروی رودخانه ارمینو (۱۰) که‌ازاین قصبه میگذرد در آن بنا شده‌است قصبهٔ دیگری بهمین نام درپانصد گزی جنوبی آن وجود دارد که ۶۳۸۰ تن سکنه دارد ؛ قصبهٔ اول را راگوزهٔ علیاودومی رارا گوزهٔ سفلی نامند .(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۳).

راگوزه. [زَ] (اِ خ) (۱۱) که‌امروزه‌دوبر- ونیك گویند (۱۲) قصبه‌ای بوده‌درسرزمین دالماسی « یوگوسلاوی » و در ۲۸۵ کیلو متری زاره و ۶۸ کیلو متری جنوب شرقی مصب نارنده در ساحل دریای آدریاتیك که مرکز حکومت و بندر بوده است . جمعیت آن ۷۲۴۵ تن وباقلمروحکومتش ۱۰۹۳۵ تن میباشد. (۱۳) این قصبه قلاع وابنیه‌و کلیساهای تاریخی دارد. راگوزه در قرن‌هفتم میلادی اهمیت بازرگانی بسیاری داشت و بصورت جمهوری‌مستقل کوچکی اداره میشد سپس‌هم مدتی باپرداخت‌خراج بدولت عثمانی و جمهوری ونديك باستقلال ضعیف خودادامه میدادولی‌اکنون با اینکه مهمترین بندر دالماسی بشمار میروداهمیت سابق خود را از دست داده است .

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راگون . (اصطلاح جانورشناسی) (۱۴) شکل اولیهٔ اسفنجهای سیلیسی . رجوع به جانورشناسی‌عمومی‌دکتر فاطمی ص ۳۳۶ شود .

رالان . (اِ خ) جابربن رالان سنبسی شاعری است ازبنوسنبس.(منتهی الارب).

رالان . (اِ خ) نام کوهی است ، که در بارهٔ آن گفته‌اند : أوما اقام مکانه رالان .

(ازمعجم البلدان ج ۳) .

رالانی . (ص نسبی) منسوب است به جابربن رالان . (منتهی الارب) .

رالف‌لینتون. (اِ خ) (۱۵) دکتر رالف لینتون، دانشمند مردم‌شناس آمریکایی، در فوریهٔ ۱۸۹۳ م درفیلادلفیا بدنیا آمد. در آغاز جوانی به مطالعات باستانشناسی علاقمندشد و برای تحقیق در این زمینه به گواتمالا و نواحی جنوب غربی آمریکا سفر کرد .

---

(۱) در نسخهٔ جدید(چاپ امیر کبیر ص ۵۴۱) این کلمه «زاکی» آمده است . (۲) این کلمه درفرهنگهای دیگر تقریباً بهمین معانی «راك» آمده است.

(۳) Pragjytisha. (سنسکریت) (۴) Raglan (james Henry bord). (۵) Badmington. (۶) Ragotsky (۷) Ragotin. (۸) Ragotzky . (۹) Ragusa . (۱۰) Ermineo. (۱۱) Ragusa. (۱۲) Dubronik (۱۳) جمعیت آن بنوشته لاروس ۱۰۰۰۰ تن میباشد. (۱۴) Rhagon . (۱۵) Ralph Linton.

درسال ۱۹۲۰ م بجزیرهٔ (مارکزا) رفت و مدت دوسال در آنجا اقامت گزید . براثر تحقیقاتی که درین جزایر بعمل آورد ، معتقد شد که مطالعه در زندگی اجتماعات زندهٔ امروزی بمراتب جالب توجه‌تر ومهمتر ازتحقیقات باستانشناسی است . درسال ۱۹۲۵ م برای ادامهٔ مطالعات علمی خود به ماداگاسکار و افریقای خاوری رفت و دوسال ونیم درآن نواحی بسر برد . درین هنگام از دانشگاه هاروارد باخذ درجهٔ دکتری نایل شد .
در ۱۹۲۸ م کتاب ارزندهٔ «مطالعهٔ انسان» را انتشار داد که مهمترین اثر اوست . وی درین کتاب زمینه‌های جدیدی رامورد بررسی قرار داده و راه تازهٔ در برابر دانشمندان مردم شناسی گشوده است .
در سال ۱۸٤٦ م استادمردم‌شناسی‌دانشگاه یل (۱) شد وازآن هنگام تا پایان‌زندگی چندین کتاب و رساله در زمینه‌های مختلف مردم شناسی منتشر ساخت که از آنجمله سیر تمدن (۲) اثر نامی او را بایدنام برد. وکتاب‌مزبور بوسیلهٔ آقای پرویز مرزبان بپارسی برگردانده شده است. مرگ وی بسال ۱۹۵۳ م روی داد . (از ترجمهٔ سیر تمدن چاپ مؤسسهٔ فرانکلین‌تهران ۱۳۳۷ خورشیدی) .

راله . [لَ یا لِ] (اِ) مشک چرمین . (آنندراج) . مشك شیر . (از شعوری ج ۲ ورق ۱٤).

رالیغ . (اِخ) (۳) تلفظ ترکی رالیگ و آن قصبه‌ایست درممالك متحده امریکا . رجوع به رالیگ در این لغت نامه شود .

رالیگ. (اِخ). (۳) قصبه‌ایست زیبادرایالت کارولینه ممالك متحدهٔ امریکا ، در ۳۸٤ هزارگزی جنوب باختری واشنگتن. این قصبه دارای ۹۲٦۵ تن جمعیت وکارخانه‌های آهن ریزی و سیگارسازی است . در این قصبه تیمارستان و آموزشگاههایی برای تعلیم و تربیت کرولالها و کورها وهمچنین پرورشگاههایی برای‌تربیت‌اطفال‌بیسرپرست و موزهٔ زمین شناسی وسایر مؤسسات‌علمی وخیریه وجود دارد . رالیگ مرکزتجارت توتون و حبوب میباشد .
بنای آن بسال ۱۷۹۲ م بوده است .
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ولاروس) .

رالیگ . (اِخ) سروالتر رالیگ.(٤) ازرجال نامی تاریخ‌انگلستان‌بود که درسال ۱۵۵۲ م در قصبهٔ هایس ناحیهٔ دوونشیر بدنیا آمد او مورد توجه خاص الیزابت قرارگرفت و بامردم‌ایرلند که‌سر به‌شورش برداشته‌بودند مردانه‌جنگید. فکر تشکیل موسسهٔ مهاجران درامریکای‌شمالی‌ازاوست و در سال ۱۵۸٤ در ایالت ویرجینیا این مؤسسه راتشکیل داد . او شهرت و نفوذ روزافزونی کسب کردوبارها بعضویت پارلمان بریتانیا برگزیده شد .
ولی در زمان جنگ نفوذ ووجههٔ خود را از دست داد و باتهام سیاسی زندانی گردید و۱۲ سال در زندان ماند . پس از رهایی اززندان در سال ۱٦۱٦ بامریکای جنوبی مأموریت یافت و قسمتی‌از این سرزمین را بتصرف انگلستان‌درآورد. او اولاً باتهام ویران کردن بعضی ازمستملکات اسپانیا که از طرف دولت مذکور برضداو اعلام‌جرم شده بودوثانیاً باتهام‌دیگری محکوم‌بمرگ شد و در سال ۱٦۱۸ بناحق اعدام گردید .
رالیگ از ادبیات نیز سهمی بسزا داشت‌و از آثار مهم او «تاریخ جهان» میباشد . ابتکار کشت‌توتون درویرجینیاباو نسبت داده شده است .
(از وبستر وقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رام. (ص)(۵) مقابل‌توسن. (از آنندراج) . (انجمن‌آرا) . (رشیدی) . (سروری) . مقابل بدلگام . مقابل‌چموش. مقابل‌سرکش و بدرام ؛ ذلول . (منتهی‌الارب) . ذلولی . (منتهی‌الارب) . ضارع . (منتهی‌الارب) . ضرع . (منتهی‌الارب) . ضرعة . (منتهی‌-الارب) . ضروع . (منتهی‌الارب) . نرم :

من با تو رام باشم همواره
تو چون ستاغ (٦) کره جهی‌ازمن .
خفاف .

بمنزلت دستوری داند که بر آن نشیند و چنانکه خواهد میراند ومیگرداند واگررام و خوش پشت نباشد بتازیانه بیم میکند . (ابوالفضل بیهقی) .

چون داد بخواهم از توبس تندی
لیکن چوستم کنی خوش ورامی .
ناصرخسرو .

ملك چون دیدکاودرکار خام است
زبانش توسن است وطبع رام است .
نظامی .

زیر بار امانت غم تو
توسنان زمانه رام تواند .
عطار .

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرینکار
که توسنی چو فلك رام تازیانهٔ تست .
حافظ .

دلارامی که بامن رام بود ازمن رمید آخر
نمیدانم که آن بیهوده رنج‌ازمن‌چه‌دید آخر.
جعفر فراهانی (بنقل‌ارمغان‌آصفی) .

دروب ، ستو ررام . (منتهی الارب) . ذلول، ستور رام شده. (منتهی الارب) . سهوة، شتررام . (منتهی‌الارب) . مخنع ، شتر رام ریاضت یافته . (منتهی الارب) . مدیث ، رام ازهرچیزی . (منتهی‌الارب) . مصاحب ، رام بمدصعوبت وسرکشی . (منتهی‌الارب). ناقهٔ دلاص، شترمادهٔ‌رام‌ونرم. (منتهی‌الارب) . ناقهٔ سُرُح، شترمادهٔ‌رام . (منتهی‌الارب). ناقهٔ‌متهفة، ناقهٔ‌رام.(منتهی الارب) .ناقهٔ مذعان ، شترمادهٔ‌رام .(منتهی الارب).هزم، اسب‌منقادورام.(منتهی‌الارب). هلواع ، شتر مادهٔ تیز ونیك شتاب‌وچست ورام . (منتهی‌الارب) .

|| بطریق‌مجازبر آدمی که سرکش‌نباشد و فرمانبردار ورام پیشه بود اطلاق کنند. (آنندراج) . (فرهنگ نظام).(رشیدی) . (انجمن آرا) . فرمانبردار و نرم باشد . (لغت فرس‌اسدی) . (ازفرهنگ اوبهی). فرمان‌برنده‌بودومطیع.(حاشیهٔ‌فرس‌اسدی). مطیع و فرمانبردار . (منتخب اللغات) . (غیاث‌اللغات).(ازناظم‌الاطباء).فرمانبردار. (برهان).مقابل‌سرکش.(ازشرفنامهٔ‌منیری). منقاد . (زوزنی) . مطیع و منقاد وفرمانبر. (شعوری ج ۲ ورق ۱۰) . مطیع ومحکوم. (ارمغان آصفی) :

تو رامی وباتوجهان رام‌نیست
چونان خورده آید به‌از جام‌نیست.
فردوسی .

تو دانی چنان کن که‌کام تو است
چو گردون گردنده رام تو است .
فردوسی .

جهان با کسی جاودان رام نیست
بیك‌خو برش هرگز آرام نیست .
اسدی .

سپهر روان با کسی رام نیست
زنیك وبد مانش آرام نیست .
اسدی .

که هستند چرخ و جهان رام او
نجوید ستاره مگر کام او .
اسدی .

از فلك ریمن باکیم‌نیست
رام بسی بوده همین ریمنم .
ناصرخسرو .

باد همیشه فزون جلالت و عزت
دایم پاینده باد دولت رامت .
مسعودسعد .

روز رام است وبخت و دولت رام
ای دل‌آرام خیزو درده جام .
مسعودسعد .

هرکس که بفرمان تورام است ومسخر
از دولت و اقبال تو کارش چونگاراست.
امیر معزی .

خدایگان جهان پادشاه ملك آرام
که امر نافذ او راست چرخ‌ودولت‌رام .
سوزنی .

غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانك
من این نبهره تن‌خویش رابفرمانم.
سوزنی .

---

(۱) yele. (۲) Tree of Culture. (۳) Raleigh. (٤) Sir W. Raliegh.

(۵) رجوع‌به ذیل‌صفحه بعدشود.
(٦) ذیل : توچون ستاغ بازجهی ازمن .

رامند خلق مرفلك تندرا از آنك
در بند بندگی فلك تند،رام تست .
سوزنی .
گر خزرو ترك وروم ، رام حساب تواند
نیست عجب کز نهاد ، رام فحول است رم .
خاقانی .
متیم [مُ تَ یْ یَ] ، آنکه رام و منقادست . (منتهی الارب) .
— پیروز رام ، آنکه رام و مطیع پیروز است . || آنکه پیروز رام وفرمانبراوست.
|| (اِخ)بروایت شاهنامه نام قدیم ری است . رجوع به پیروز رام در همین لغت نامه شود.
|| بطریق مجاز برجمادات نیز اطلاق نمایند چنانکه تیررا که از کمان زود گشاده هند گویند تیرو کمان را رام کردیم . (از آنندراج) . (ازانجمن آرا) . (از رشیدی) . (فرهنگ نظام). رجوع به رام کردن درمعنی(راست کردن. نشانه گرفتن. .)وشواهد آن شود .
|| روان . (آنندراج) . (رشیدی) . (شعوری ج ۲ ورق ۱۰) . (جهانگیری) . (انجمن آرا).روان وروند. (ناظم الاطباء). (برهان). (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). سلس. (منتهی الارب) . رجوع به رام کردن درمعنی(راست کردن. نشانه گرفتن ...) و شاهد آن شود. ||(ص)مقابل وحشی است که الفت گرفته وآموخته باشد . (ازبرهان) .(۱)(ازلغت محلی شوشتر).الفت گرفته.(غیاث اللغات) . مأنوس . (زوزنی) . (ناظم الاطباء) .انسی ، مقابل وحشی . (از ناظم الاطباء) . آموخته ودست آموز . (ناظم الاطباء) . خانگی . (ناظم الاطباء) . حیوان وحشی که مأنوس وفرمانبردار شده باشد . (فرهنگ نظام) : رائض . (منتهی الارب) .
|| (ص) خوش . (آنندراج) . (انجمن آرا).(فرهنگ رشیدی).(فرهنگ سروری). خوش وشادوخرم. (برهان) . (ناظم الاطباء). شاد وخرم . (لغت محلی شوشتر) . خوش و شاد . (منتخب اللغات) :
ترا روز رام از جهان رام باد
همان باد را بر تو آرام باد .
فردوسی . (بنقل فرهنگ نظام) .
شهی خوش زندگانی بودو خوش نام
که خود در لفظ ایشان خوش بود رام .
(ویس ورامین) .
|| (اِ) شوق و نشاط . (ناظم الاطباء) . شادی و خوشی . (شعوری ج ۲ ورق ۱۰).
|| (اِ) رامش و صلح و سازش ، که : در اوستارامن(۲) یارامه (۳) ودر پهلوی رامشن (۴) آمده است . (از مزدیسنا ذیل ص ۲۲۹) :
نفرموشم زدل یاد توهرگز
نه روز رام نه روز هزاهز .
(ویس ورامین) .
|| در فرهنگ ناظم الاطباء معانی : جاهد وساعی وهوشیار وزیرك، وبسیاری وفراوانی نیز باین کلمه داده شده است اما منحصر بهمان ماخذست .
صاحب انجمن آراو بتبع اوصاحب آنندراج این کلمه رابمعنی شهر آورده اند در کلمات،
— رام اردشیر ، شهر اردشیر .
— رام هرمز ، شهر هرمز .
اما ظاهراً بر اساسی نیست چنانکه یاقوت در- معجم البلدان نیز ازجزء رام،در ترکیب رام هرمز معنی مراد و مقصود دریافته است و معنی ترکیب «رامهرمز» را مقصودهرمز و مراد هرمزدانسته . رجوع به هریك از- این کلمات در ردیف خود شود .
ترکیبات،مزید مقدم دراسماءامکنه واشخاص: رامش . رامشهرستان . راماشاه . رامشین. رامن. رامنی . رامهرمز . رامه . رامتین رامیتن . رامیثن ، رامی . رامین . رامینه. رامان. رامجرد . (یادداشت مولف).
|| (ص) ، آرام . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ شعوری ج ۲ورق ۱۰). آسوده.ساکت،
زمان تازمان زوبرآید خروش
شود رام گیتی پراز جنگ وجوش .
فردوسی .
برآن منگرکه دریا رام باشد
بر آن بنگر که بی آرام باشد.
(ویس ورامین) .
|| آرام وطاقت و آرامیدن . (برهان) . (لغت محلی شوشتر) . آرام و راحت . (فرهنگ نظام) . آرام و طاقت . (ناظم الاطباء) .
|| (اِ) لقب ملوك هند . (آنندراج) . (انجمن آرا) :
کاهی بدریادرشوی ، گاهی به جیحون بگذری
گه رای بگریزدزتو، گه رام وگه خان، گه تکین.
فرخی .
زسر شنی و طراز است مادر وپدرت
مگر نبیرهٔ خان و نواسهٔ رامی (۵) .
حقوری(بنقل لغت فرس اسدی نخجوانی) .
عزیز و قیصر و فغفور را بمان که درست
نه شاه ماند ونه شیر ونه رای ماندونه رام .
روحانی(بنقل لغت فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی) .
|| پادشاه قادر و توانا . (ناظم الاطباء) .
رام . (عِ اِ) درختی است . (۶) (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . یکنوع درخت است . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) .(منتخب اللغات).(انجمن آرا).
|| (عِ اِ) مرادومقصود . در کلمهٔ رامهرمز». (از معجم البلدان) .بمعنی کام است ومترادف آن آید :
کام و رام او زعالم هست شاعر پروری
شاعران رامدح او گفتن بعالم کام ورام .
سوزنی .
رام . [رِ مْ ن] (عِ نف) نعت فاعلی ازرمی ، بمعنی اندازنده . ج ، رامون و رُماة [رُ] . (ازاقرب الموارد) :
رَمیة مِن غیر رام ؛ مثل است ، بمعنی تیر انداختن ازغیر تیرانداز وآن را در امری گویند که ناگاه رسد . (منتهی الارب) . رامی. رجوع به این کلمه شود .
رام . (اِخ) نام عاشق . (آنندراج) . (انجمن آرا) .(منتخب اللغات) . نام عاشق ویس . و چون او بسیار عیاش و شادکام و پیوسته خوشحال وخوش طبع بودوار ابدینجهت رام میگفتند و به رامین شهرت دارد وقصهٔ ایشان منظوم ومشهوراست . (ازسروری) . (برهان) . نام عاشق ویسه که رامین ورامتین نیز گویندش . (شرفنامهٔ منیری) . نام عاشق ویس که رامین نیز گویند . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰) . (ناظم الاطباء) . نام عاشق ویس که واضع سازچنگ است ورامین نیز آمده وچون درفارسی رام بمعنی خوش آمده واو بسیارعیاش بوده اورا رام گفتندی.(برهان).
رام . (اِخ) نام واضع ساز چنگ چون دراصل فرس رام بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیاش بوده اورارام گفته اند واورا رامتین و رامتینه نیز گفته اند . (آنندراج) . (انجمن آرا).نام شخصی که واضع سازچنگ بوده . (منتخب اللغات) . (برهان) . (ازلغت محلی شوشتر) .(ازشعوری ج ۲ ورق ۱۰). (از ناظم الاطباء) . (فرهنگ رشیدی) . (ازفرهنگ سروری) (۷).
مراوراگفت (دایه) راما نیکناما
نگردد همچو نامت ویس راما .
(ویس و رامین) .
فزون شد دردلش بخشایش رام
گرفت از دوستی آرایش رام .
(ویس ورامین) .

---

(۱) پارسی باستان - iryâ] Râma - اوستا ، Râman (سکون ، آرامش ، استراحت) ، پهلوی Râm (i)shm'hu] Râm ، هندی باستان - Rama (میل ، تمایل) ، استی ûromin (بازداشتن ، مانع شدن ، ساکت کردن) . (ازذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) .
(۲) Ramon . (۳) Rama . (۴) Ramishn .
(۵) درلغت فرس اسدی تصحیح مرحوم عباس اقبال بیت مذکور چنین آمده : «زسرستی (؟) وطرازاست مادرت وپدرت مگر نبیرهٔ خان و نواسهٔ ترمی[کذا] . » که مؤلف بااستفاده از نسخهٔ نخجوانی بشرح بالاتصحیح کرده است . (۶) از ریشهٔ (روم) مأخوذ است. (۷) مؤلفان فرهنگ رشیدی و سروری این شخص را بارام که همان رامین عاشق ویس است یکی پنداشته اند . رجوع به رام مذکور شود .

گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است
نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد .
خاقانی .

رام . (اِ)(۱) نام روز بیست و یکم از ماههای پارسی چه مطابق رسم زرتشتیان هر یك از سی روز ماه بنام فرشته‌ای موسوم بوده‌است :

ترا روز رام از جهان رام باد
همان باد را باتو آرام باد .
فردوسی .

می خورکت باد نوش برسمن و پیلگوش
روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و باد .
منوچهری (چاپ دبیرسیاقی) .

چو روز رام شاهنشاه کشور
بمی بنشست با گردان لشکر .
(ویس ورامین) .

بشادی روز رام و روز شنبد
فرود آمد بلشکرگاه موبد .
(ویس ورامین) .

و نیز رجوع به فرهنگهای اسدی، سروری، غیاث‌اللغات، آنندراج، انجمن آرا، رشیدی، نظام، برهان، لغت‌محلی شوشتر و منتخب اللغات و مقدمهٔ ویس ورامین چاپ دکتر محجوب ص ۶۸ شود .
صاحب انجمن آرا و بتبع او صاحب آنندراج آرد : روز رام و آن مهرگان بزرگ است و روز ظفر یافتن فریدون است بر ضحاك و درین روز پارسیان شکر و پرستش و زمزمه کردندی که از ظلم ضحاك عرب فارغ شده‌اند ونجات یافته‌اند . (آنندراج).(انجمن آرا).
— رام روز ، روز رام :

رام روز است و بخت و دولت رام
ای دلا رام خیز و در ده جام .
مسعود سعد .

و رجوع به رام شود .
— آذر رام خراد ، یعنی آتش فره ایزد رام. (مزدیسنا ذیل ص ۲۲۹) :

دل شاه از اندیشه آزاد شد
سوی آذر رام خراد شد .
فردوسی (بنقل مزدیسنا ص ۲۲۹) .

و رجوع به ص ۱۶۷ همان کتاب و روز شماری در ایران باستان ص ۵۱ و ۵۲ و یشتها ص ۱۳۴ و ص ۱۳۵ شود .
|| (اِخ) نام ملك موکل بر مصالح روز رام است و آن مهرگان بزرگ است . (از منتخب اللغات) .(آنندراج) . (انجمن آرا) . نام فرشته‌ایست که موکل روز رام و مصالح امور مردم است در آن روز . (برهان)(۱) . (ازلغت محلی شوشتر) . نام ایزدی است که نگهبانی روز بیست و یکم هر ماه بدو سپرده‌شده . (مزدیسنا ذیل ص ۲۲۹) .

رام . (اِخ) نام پادشاه هند. (لغت محلی شوشتر). پادشاه سند است. (لغت فرس اسدی). (فرهنگ اوبهی) . (از برهان) . (از ناظم‌الاطباء) . (ازفرهنگ سروری) . لقب یکی از ملوك هند است . (فرهنگ رشیدی) . در هند قدیم نام یك پادشاه بوده که هندوها اورا پرستش میکنند . (فرهنگ نظام) .

رام . (اِخ) باعتقاد هنود یکی از نامهای خداوند جل جلاله باشد و رام رام مثل الله الله مستعمل است.(آنندراج). (انجمن آرا). و بهندی نام خدای بزرگ است جل جلاله. (برهان) . (از لغت محلی شوشتر) . مأخوذ ازهندی، خدای تعالی جل شانه. (ناظم‌الاطباء). باعتقاد هنود یکی از نامهای خدا که درمظهری حلول کرده باشد . (فرهنگ رشیدی) . رام پارامچند پسر و ولیعهد محبوب راجه جسرت و یکی از « اوتاد » یعنی مظاهر پروردگار که بصورت بشر برای تنبیه دیوان مردم خوار بزمین آمد و لچمن برادر او بود . (سبك شناسی ج ۳ ذیل ص ۲۶۴) : رام بالچمن گفت : که هر اندوهی که هست بعد از مدتی دراز برطرف میشود امامن که « سیتا » را یاد میکنم غم من هر روز زیاده میشود. (اسکندرنامه- بنقل سبك شناسی ج ۳ متن همان صفحه). پس رام گفت: ای باد، تو از جایی که سیتاست بوز، و خود را ببدن او رسان و پیش من بیا تا ببدن من نیز رسی... (اسکندرنامه - بنقل سبك شناسی ج ۳ ص ۲۶۵) . ورجوع به مقاله « ادبیات هند » بقلم شادروان ملك الشعراء بهار- مجلهٔ مهر سال ۴ وفهرست ماللهند شود.
— رام رام، مثل الله الله بین هنود مستعمل است. (آنندراج). الله الله و در هندوستان بجای سلام و تحیت این کلمه را گویند . (ناظم‌الاطباء):

درو [در بتکده] بسکه هندو زده رام رام
پریده دم از طبع مرغان بام .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

— رام رام گفتن، سلام کردن. (ناظم‌الاطباء):

خودبخود هستند چون باعاشقان خودکام رام
ازچه می گویند باخوبان هندو رام رام .
اشرف (بنقل آنندراج) .

رام . (اِخ) بمعنی مرتفع، نام مردی از نسل یهودا و اولاد حصرون . (اول تواریخ ایام ۲ : ۹ و ۱۰) . در انجیل متی (۱ : ۳ و ۴) و انجیل لوقا (۳ : ۳۳) آرام خوانده شده است . (قاموس کتاب مقدس) .
و رجوع به رام بن حصرون شود .

رام . (اِخ) نام مردی از نسل یهود و از اولاد یرحمئیل بود . (اول تواریخ ۲ : ۲۵ و ۲۸) . (قاموس کتاب مقدس) .

رام . (اِخ) نام یکی از منسوبان الیفاز. (ایوب ۳۲ : ۲) وبعضی بر آنند که همان آرام میباشد که در سفر پیدایش (۲۲ : ۲۱) مذکور است. (قاموس کتاب مقدس) .

رام . (اِخ) نام یکی از پیروان بهرام چوبین :

و زان روی بهرام آواز داد
که ای نامداران فرخ نژاد .
یلان سینه و رام و ایزدگشسب
مراین کشته را بست باید براسب .
فردوسی .

رام . (اِخ) درهٔ رام. نام دره‌ایست در هند. (آنندراج) (ازمنتخب اللغات).(انجمن آرا). (ازبرهان) . (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۰) . نام درهٔ است در هند لیکن درهٔ رام گویند نه رام تنها . (رشیدی) . رام یا درهٔ رام ناحیهٔ بوده‌است بهند برسر راه تانسیر و سلطان محمود غزنوی درلشکرکشی سال ۴۰۲ ق بهند تانسیر را گرفته است و بت جکرسوم را از آنجا بغزنین آورده اما قبل از وصول بدان شهر مردم در بیشه‌ها کمین گرفته‌اند و بسیاری از لشکریان او را کشته‌اند . (از تعلیقات دیوان عنصری چاپ محمد دبیرسیاقی) :

زان گرد نکونام که اندر درهٔ رام (۲)
با پیل همان کرد که با گرگ بخواری .
فرخی .

راما . (اِخ)(۳) دراساطیر هند، شخصی است که از تشخص و تجسم « ویشنو » معبود هندیان بوجود آمده است . او فرزند (داسارات) فرمانروای « اود » بوده و گویا با (ویسوا میترا) سفری برای مقابله باوحشیان کرده است . او « سیتا » را که از تجسم « لاکهمی » بوجود آمده بود باطرز سحرآمیزی بزنی اختیار کرد و بسوی سرزمین پدری خود روان شد . آنگاه که میبایست بجای پدر بر تخت نشیند، نامادری پیر او پسر خود « بهاراتا » را بر تخت سلطنت نشاند واز پسر درخواست که راما را بمدت ۱۴ سال تبعید کند . بعد از مرگ « داسارات » باوجود کناره گیری بهاراتا از سلطنت ، راما بر تخت فرمانروایی ننشست وبسیر وسیاحت پرداخت وازاین رهگذر، شهرتی بسزا درزهد ومناعت نفس بدست آورد. اووقتیکه بسراندیب مسافرت کرد حاکم سراندیب « راوانا » زن او « سیتا » را از دست او گرفت ، راما برای رهایی زن خود بافرمانروای میمونها « سون » همدست شد و بدستیاری آنان « راوانا » را کشت و زن خویش را رهایی بخشید ، آنگاه بسر زمین پدری خویش برگشت و بر تخت پادشاهی نشست و باجرای عدل وداد، وحق وحقیقت همت گماشت. درهندوستان منظومهٔ مصور و بزرگ بنام « رامایانا » بزبان سنسکریت باشیوهٔ شیوا وشاعرانهٔ نوشته شده که حاوی شرح سفرهای، راما درشبه قارهٔ هند است و

---

(۱) باینمعنی نیز از همان Râman (وRâma) اوستایی وRâmiyhn پهلوی بمعنی صلح و سازش و آسایش است و بدینمعنی در اوستا بارها آمده (یسنا ۲۹ بند ۱۰ وجز آن)ونیز بسا در اوستا به ایزدرام اطلاق گردیده (یسنا ۱ بند ۳ و . . .) ، نگهبانی روز ۲۱ هرماه شمسی با ایزدرام است . ابوریحان در فهرست روز های ایرانی نام این روز را « رام » و در سغدی « رامن » و درخوارزمی « رام » یاد کرده . (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

(۲) ن‌ل: آن گردنکونام...

(۳) Rama .

درحقیقت بمنزلهٔ شاهنامه یاز بورهندوان میباشد. این کتاب علاوه بر اینکه از کتب مقدس هندوهاست ، یکی از بهترین نمونه‌های آثار ادب باستانی هند بشمار میآید و بواسطهٔ داشتن مضامین بلند و دلانگیز به بیشتر زبانهای اروپا ترجمه شده است . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رام آردشیر . [دَ] (اِخ) رام اردشیر. نام شهری است که آردشیر بابکان بنا کرده بوده. (برهان). رجوع به رام اردشیر شود.

راماذان در. [دَ] (اِخ) قریه‌ایست از طسوج ساوه طسوج جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

راماشاه . (اِخ) از قراء مروشاهجان است . (از معجم البلدان ج ٤) .

رامان . (اِخ) نام یکی از خدایان سرزمین بابل . رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۲۵ شود .

رامان . (اِخ) نام ناحیهٔ است از بلاد فرس دراهواز . (ازمعجم البلدان ج ٤) .

رامانیان . [یِ نْ] (ص نسبی). شبانکارگان. ابن البلخی گوید :

این قوم قبیلهٔ فضلویه بودند وزعیم ایشان پدر فضلویه بود . نام او علی بن حسن بن ایوب و همگی شبانی کردندی . و این فضلویه بکار خویش وشبانی مشغول بودی پس فضلویه بخدمت صاحب عادل رفت واین صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکن وبا رأی و تدبیر و فراست، و سپاهسالاری بودی جابی نام که صاحب راباا ورأی نیکو بود پس فضلویه را بلجاج او برمیکشید تابدان درجت رسید وچون ملک دیلم صاحب رابکشت فضلویه خروج کرد و او رابگرفت و بقلعهٔ پهندز محبوس کرد . مادر ملک ابومنصور زنی مطربه بود فراسویه نام و همانا پراکنده میزیست و سبب زوال دیلم، نابکاری آن زن بود و فضلویه این فراسویه مادر ملک ابو منصور بگرفت ودر گرماوهٔ گرم کرد بی آب، تا در آنجا هلاک شد و ملک ابومنصور را در آن قلعه هلاک کرد و پارس بدست گرفت و شبانکارگان را بر کشید و نان پاره و قلاع داد واز آن وقت بازمستولی گشتند. پس ملک قاوورد رحمه‌الله بپارس آمد ومیان او و فضلویه جنگ قایم شد و از آن سال باز پارس خراب شد. پس فضلویه بدرگاه سلطان شهید الب ارسلان رفت و رایات منصوره را سوی پارس کشید وپارس بضمان به فضلویه دادند و بازعاصی شد و بردر خرشه رفت و نظام الملک حصار داد او را تا اوبزیر آمد و گرفتار شد .

و اورا بقلعه باز داشتند و آن قلعه را بدست گرفت تا بدانستندواو رابگرفتند وپوستش پر کاه کردند. اکنون ازین رامانیان قومی مانده‌اند و مقدم ایشان ابراهیم بن رزمان ومهمت است و این پسر ابونصر بن هلاک شیبان نام از ایشان است . (از فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص ۱٦٦) .

رام اردشیر . [مِ اَ دَ] (ترکیب اضافی) طرب اردشیر . (از آنندراج) . (از انجمن آرا) . بعضی گفته اند طرب اردشیر ؛ چه ، رام ورامش بمعنی طرب است ، و درین تأمل است چه ، رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی . (از فرهنگ رشیدی) ، || مسخر وفرمانبردار اردشیر. (انجمن آرا). (رشیدی) .

رام اردشیر . [اَ دَ] (اِخ) نام شهری است . (شرفنامهٔ منیری) . نام شهری است بنا کردهٔ اردشیر . (آنندراج) . (انجمن آرا). (منتخب اللغات). (فرهنگ رشیدی). گویند آن شهری است که درمیان اصفهان و خوزستان در جبال واقع شده است . (از معجم البلدان ج ٤) :

چو رام اردشیرست شهری دگر
کزو بر سوی پارس کردم گذر .
فردوسی .

رجوع به رام اردشیرهرمزد ، رامز ، رام - هرمز در همین لغت نامه و ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱٦ شود .

رام اردشیرهرمزد . [اَ هُ مُ] (اِخ) رامهرمز یا رامهرمز اردشیر یا رامز . استادپور داود دریشتها آرد :

یکی از شهرهای معروف ایران قدیم در - ایالت خوزستان موسوم بوده‌است به رامهرمز بناشدهٔ هرمزد اول ، بقول حمزهٔ اصفهانی شهر مذکور از بناهای اردشیر پابکان است و اصلا رام اردشیر هرمزد بوده‌است . در - زمان یاقوت حموی شهر مذکور رامز خوانده میشده است امروز محل مذکور رومز گفته میشود . (یشتها ج ۱ ص ٤۱) . و رجوع به رام اورمزد ورام اردشیر و رامهرمز و رام هرمز اردشیر و رامز در این لغت نامه شود .

رام اورمزد . [مَ] (اِخ) رامهرمز . شهری است بزرگ و خرم و آبادان و با نعمت بسیار، وجای بازرگانان [درخوزستان] سرحد میان پارس وخوزستان. (حدودالعالم). رجوع به رامهرمز شود .

رامبران. (۱) (اِخ) رامبرانت. نام نقاش نامی هلندی که بسال ۱٦۰٦م درلید(۲) بدنیا آمده‌است . رامبران ۳۵۰ تابلو بدیع و عالی از خود بجای گذاشته که از لحاظ سایه روشن ، بسیار جالب توجه میباشد . در میان تابلو های او تابلو « تبی و خانواده‌اش »(۳) و « خانوادهٔ نجار »(٤) ازهمه معروفتر است . اواز نقاشان معروف سبک کلاسیک بود وهم امروز پیراون سبک « امپرسیونیسیم » بمقدار بسیاری در کار خود ازوی ودیگر استادان سبک کلاسیک الهام میگیرند .

رام برزین . [بُ] (اِخ) نام آتشکدهٔ . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (برهان) . (منتخب اللغات) . نام یکی از آتشکده‌های قدیم ایران :

بر آن نامه بر مهرزرین نهاد
برموبد رام برزین نهاد .
فردوسی . (چاپ بروخیم ص ۲۳۸) .

رام برزین . [بُ] (اِخ) نام سرداری . نگهبان مرزمداین بعهد خسرواول انوشیروان، نوشزاد فرزند انوشیروان هنگام بیماری پدر فتنه آغاز میکند . نوشیروان به رام برزین نامه می نویسد که سپاهی بیاراید وآن فتنه رافرونشاند ونوشزادرا دستگیر سازد ، نهادند برنامه بر مهر شاه

فرستاده برگشت پویان براه .
چو ازره سوی رام برزین رسید
بگفت آنچه از شاه کسری شنید.
چو این گفته شد نامه او را بداد
بفرمان که فرمود با نوشزاد .
سپه کردن و جنگ را ساختن
وز آزرم او مغز پرداختن .
چوآن نامه برخواند مرد کهن
شنید از فرستاده چندی سخن .
بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس .
سپاهی بزرگ از مداین برفت
بشد رآم برزین سوی جنگ تفت.

و از آن سوی :

بر آمدخروش ازدر نوشزاد
بجنبید لشکر چو دریا زباد .
چوگرد سپه رام برزین بدید
بزدنای رویین وصف بر کشید.

سرانجام دراین جنگ نوشزاد کشته میشود ،

همه رزمگه گشت ازوپر خروش
دل رام برزین پراز درد وجوش .
(ازشاهنامهٔ بروخیم ص ۲۳٦۱ تا ۲۳٦٦).

رام برزین . [بُ] (اِخ) یکی ازمشاهیر ایران قدیم و از معاصران خسرو پرویز ، وی حامل منشوری از شاه برای شاپور بوده‌است ،

بمنشور بر مهرزرین نهاد
یکی در کف رام برزین نهاد .
فردوسی .

---

(۱) Rembrandt (Harmenszoon- van Ryn) .
(۲) Leyde.
(۳) Tobi et sa famille .
(٤) La famille de menuisier.

بفرمود تا سوی شاپور برد
پرستنده وخلعت اورا سپرد.

فردوسی .

رامبرویلر . [بِ لِ] [اِخ] (۱) قصبهٔ است حاکم نشین در (و زژ) (۲) فرانسه واقع در اپینال(۳) و ۲۴ هزار گزی شمال‌شرقی مرکز اپینال که دارای ۶۳۰۰ تن جمعیت و کارخانه‌های بسیار میباشد . (از قاموس الاعلام ترکی و لاروس) .

رام بن حصرون . [مِ نِ حَ] (اِ خ) یکی ازاجداد حضرت‌داود بود . رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص ۲۰۸ شود .

رامبویه . [یِ] [اِخ] (٤) قصبه‌ایست‌مرکز بخش در ایالت ورسای فرانسه و ۲۸هزار گزی جنوب باختری ورسای ، که ۸۹۰۰ تن‌جمعیت‌دارد وجمعیت‌بخش‌جمعاً ۱۰۷۲۰ تن‌میباشد . این‌قصبه کاخ سلطنتی معروفی داشت که چهار قرن (از قرن چهارده تا هجده) در تابستانها کاخ ییلاقی پادشاهان فرانسه بود. (از لاروس وقاموس الاعلام ترکی ج۳) .

رام‌بهشت . [بِ هِ] (اِ خ) نام زن ساسان‌سرسلسلهٔ ساسانیان.وی دختر گوزهر بازرنگی امیراستخرازامرای « بازرنگان » یا « بازرنگیان » بوده‌است . رجوع‌به ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۳۰ و سبک‌شناسی ج ۱ص ۱۳٤شود .

رامپور . (اِ خ) (٥) نام شهری است در سرزمین (روخیلخند) هندوستان و ٦٤ هزار گزی شمال باختری (باریکی) . این شهر دارای‌دانشگاه‌بزرگ وکتابخانهٔ‌معظم وکارخانه‌های ابریشم بافی و تجارت وسیع و مهم‌است. مساحت آن در حدود ۲٤٤۷ میلیون گزمربع وجمعیت آن برطبق آمار سال ۱۹٤۱ م ٤۷۷۰٤۲ تن میباشد که در حدود دوسوم آن مسلمان است . خاك آن حاصلخیز و سبزو خرم و مدارس آن دارای شهرت فراوان‌است ودانش پژوهان از سراسرشبه‌قارهٔهندوافغانستان برای کسب دانش بدان شهر روی میآورند . این شهر از نظر سپاهیگری نیز دارای اهمیت بسزایی است و هم اکنون جزء هندوستان میباشد . (از قاموس الاعلام‌ترکی و وبستر جغرافیایی) .

رامپور . (اِخ) (٥) قصبه‌ایست درایالت اوکرای‌هندوستان‌ودر گذشته‌یکی‌ازراجه‌های معروف هند در آن سکونت داشته است . (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) .

رامپور . (اِخ) (٥) قصبه‌ایست درایالت میرات‌واقع درشهرستان‌سهرانپورهندوستان و۵۰۲هزار گزی‌مرکزشهرستان،دراطراف این‌قصبه باغهای باصفاو گردشگاههای زیبا ودل‌انگیز وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رامپور . (اِ خ) (٥) نام قصبه‌ایست‌واقع در ایالت پنجاب از شبه قارهٔ هند و امروز جزء کشورپاکستانست. (از قاموس الاعلام ترکی‌ج۳) .

رامپور . (اِ خ)(٥) نام قصبه‌ایست در-ناحیهٔ شمالی سرزمین‌نپال هندوستان . (ازقاموس الاعلام ترکی‌ج۳) .

رامپوری . (ص نسبی) منسوب به‌رامپور که نام‌شهروچندقصبه درهندوستان است.

رامپوری . (اِخ) محمد غیاث‌الدین بن جلال الدین رامپوری (مصطفی‌آبادی) از مردم‌مصطفی‌آبادایالت‌اگره‌واودهندومؤلف فرهنگ غیاث‌اللغات . رجوع‌به غیاث‌اللغات ومحمدبن جلال‌الدین‌درهمین لغت‌نامه‌شود .

رامپوری . (اِخ) محمد معروف به نجم الغنی‌از فضلای‌نامی هندبود و کتاب‌معروف « نهج‌الادب » دردستور زبان فارسی‌بپارسی، نوشتهٔ‌اوست. (تاریخ وچاپ‌اول تألیف کتاب ۱۹۱۹ میلادی است) . و رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۱٤۰ شود .

رامپوری . (اِخ) وجاهت حسین‌عندلیب شادانی رامپوری . مؤلف فرهنگ فارسی « نقش بدیع » که در ۱۳٤۲ ق درلاهور بچاپ رسیده است . (از مقدمهٔ فرهنگ متوسط فارسی معین ص‌چهل‌وسه).

رام‌پیروز . (اِ خ)(٦) نام‌شهری‌بنا کردهٔ فیروز پسر یزدگرد پادشاه ساسانی در سر زمین هند . (از مجمل التواریخ و القصص ص ۷۱).

رامتایم‌صیوفیم. (اِخ) رامه. نام‌دهکدهٔ است . رجوع به رامه در همین لغت‌نامه و قاموس کتاب مقدس و کتاب اول سموئیل ص ۱ شود .

رامتك . [تَ] [اِخ] (۷) قصبه‌ایست در-ایالت نکپورو۳٤ هزار گزی‌شمال خاوری مرکزایالت. این‌قصبه درشماراماکن مقدس هندوهاست‌و دارای‌بتکده‌های‌فراوان‌میباشد که هرسال یکبارمردم برای زیارت بدانجا میشتابند . (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی‌ج۳).

رامتو . (اِخ) نام‌محلی‌بوده‌است‌درسیستان. بنا بنوشتهٔ مؤلف تاریخ سیستان محمد بن علی‌بن‌لیث‌باحسین‌بن‌علی بن حسین‌مرورودی سردار احمدبن اسماعیل آنجا جنگ کرده است . رجوع به تاریخ سیستان‌ص ۲۹۰ و ۲۹۱ شود .

رامتین . (اِ خ) واضع چنگ‌واستاد در-نواختن این‌ساز وبرخی‌وی‌رابارام(رامتین) عاشق ویس یکی دانسته‌اند :

خوشتر آیدروزجنگ آواز کوس‌اورابگوش
زانکه‌مستان راسحر که‌بانگ چنگ‌رامتین.

فرخی .

حاسدم گوید که شعراو بودتنها وبس
باز نشناسد کسی بربطزچنگ‌رامتین.

منوچهری .

برفلك برداشته‌خورشیدجام وآنگهی
برسما بنواخته ناهید چنگ رامتین .

عبدالواسع جبلی .

بربسته مرغ زیروبم چنگ در گلو
بی اهتمام باربد وسعی‌رامتین .

قاآنی شیرازی .

رامشگر ازآهنگ‌شدغوغا فکن درچارحد
برلب سرود باربد درچنگ‌چنگ رامتین .

قاآنی .

گفتی بسحر تعبیه کردست نوبهار
در چنگ مرغ زمزمهٔ‌چنگ رامتین .

قاآنی .

تاآن بمی‌طرازدآن جام زرفشان را
تا این‌نکونوازدآن چنگ‌رامتین‌را.

قاآنی .

چنین شراب وچنین ساقیی بنگریزد
ز مطربی که بپرچنگ رامتینش‌بود .

خلاق‌المعانی .

ورجوع به فرهنگهای رشیدی ، برهان ، انجمن آراء ، شرفنامهٔ منیری، و شعوری و مقدمهٔ ویس ورامین چاپ دکتر محجوب ص ۱۰۲ شود .

رامتین . (اِخ) نام دهی بوده در بخارا . نرشخی در تاریخ بخارا گوید : رامتین کهندزی بزرگ دارد و دیهی استوارست واز شهر بخارا قدیمتر است و در بعضی کتب آن دیه را بخارا خوانده‌اند وازقدیم باز مقام پادشاهان است و بعد از آنکه بخارا شهر شد پادشاهان زمستان بدین دیه باشیده‌اند و دراسلام همچنین بوده است و ابومسلم رحمه‌الله چون‌ببخارا رسیده بدین دیه مقام کرده‌است وافراسیاب بنا کرده‌است این دیه را . و افراسیاب هر گاهیکه بدین ولایت‌میآمده جز بدین‌دیه‌بجای‌دیگر نباشیده است‌و اندر کتب پارسیان‌چنان است که‌وی دو هزار سال زندگانی یافته است و وی مردی جادو بوده‌است و از فرزندان نوح ملك بوده‌است ووی‌داماد خویش‌را بکشت که سیاوش‌نام‌داشت وسیاوش را پسری بود کیخسرونام، وی‌بطلب خون‌پدربدین‌ولایت آمدبالشکری عظیم . افراسیاب دیه‌رامتین را حصار کرد و دو سال کیخسرو برگرد

(۱) Ramber Viller. (۲) Vosges. (۳) Epinal. (٤) Rambouillet. (٥) Rampour.

(٦) این شهر در فارسنامهٔ ابن‌بلخی (ص ۸۳) رام‌فیروز آمده‌است.

(۷) Ramtek,

حصار با لشکر خویش بنشست و در مقابلهٔ وی دیهی بنا کرد و آن دیه را رامش (رامتین) نام کرد ورامش برای خوشی اونام کردند وهنوز این دیه آبادان است و در دیه رامش آتشخانه نهاد و مغان چنین گویند که آن آتشخانه قدیمتر از آتشخانه‌های بخاراست و کیخسرو بعد از دو سال افراسیاب را بگرفت وبکشت. گورافراسیاب در شهر بخاراست بدروازهٔ معبد بر آن تل بزرگ که پیوسته است بتل خواجه امام ابوحفص کبیر رحمةالله علیه، و اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است و مصریان آن سرودها را کین سیاوش گویند و محمد بن جعفر گوید که ازین تاریخ سه‌هزار سال است. والله‌اعلم. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۹ و ۲۰). بعد از آن پادشاه دیگر که شد اسکجکت و شرغ ورامتین بنا کرد. (تاریخ بخارا ص ۷). بنظر میرسد که این لغت را میتن باشد چنانکه در آن کلمه خواهد آمد. رجوع به‌رامیتن در همین لغت‌نامه شود.

رامج. [م] (ع ا) مرغی که بدام بندند تا بدان مرغان شکاری را شکار کنند. (منتهی الارب). رامق. معرب رامک. ملواح. (یادداشت مؤلف). پای دام. پادام. خرخشه. خردهه. خرخسه. رجوع به پادام، پایدام در همین لغت‌نامه و نیز به المعرب جوالیقی ص ۱۶۲ شود. || جغد است که پای آنرا بندند تا باز را شکار کنند. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).

رامجرد. [ج] (اخ) قریه‌ایست ازقراء فارس که عبدالله بن معمر در جنگ باعبدالله بن عامر در آنجا کشته شده و در یکی از باغهای آن بخاک سپرده شده‌است. (ازمعجم البلدان ج ٤).

رامجرد. [ج] (اخ) بلوک رامجرد واقع در جنوب بلوک ماین ازرودخانهٔ کام‌فیروز مشروب میگردد. رودمزبور پس ازخروج از این بلوک باسم رودخانهٔ کر نامیده شده و دارای سد آبیاری میباشد. جمعیت آن ۱٤۰۰۰ تن (۱) و مرکزش باسم جاشیان و قصباتش آباده‌اویخان، اسفدران جنگی، جهان‌آباد، درود، رازنخان، رزاره، جزآباد و غیره‌است. (ازجغرافیای غرب ایران ص ۱۰۸).

مؤلف فارسنامهٔ ناصری گوید:

دراصل رام‌گرد است یعنی شهر شادوخرم یاشهر خدای بزرگ یاشهر فرشته، برای اینکه رام بمعنی شادوخرم و خدای بزرگ ونام‌فرشته‌نیز باشدو گرد بمعنی‌شهراست. از مناطق سردسیرفارس درجانب شمال‌شیراز است، درازای آن ازقریهٔ حسن‌آباد تاقریهٔ بیروان هشت فرسنگ و پهنای آن از اسفندران تا نگارستان چهار فرسنگ میباشد. این منطقه محدود است از جانب مشرق ببلوک مرودشت و از شمال به بلوک مائین وایرج و از مغرب ببلوک کام فیروز و بیضا وازسمت جنوب بحومهٔ شیراز؛ هوای این بلوک از سردی‌مایل باعتدال، کشت وزرعش گندم وجودیمی و فاریابی و برنج و پنبه و کنجد میباشد آبش از رودخانهٔ کام فیروز است که‌چون ازین بلوک بگذرد آنرا کر گویند. درزمان قدیم در جانب سرگاه این بندی براین رودخانه بسته‌بودند بعد ازخرابی آن امیرجلال‌الدین اتابك چاولی که از امرای دولت سلطان الب ارسلان سلجوقی است در حدود سال پانصد واندابن بند را تعمیر لایق کرد و در زمان سلاطین آل مظفر دوباره‌تعمیر گردید ودرزمان سلاطین‌صفویه باز این بند را مرمت کردند و اکنون شالوده و بنیان آن باقیست و دیوارهایش افتاده وبنیانش بیفایده مانده است و ضابط این بلوک هرساله وجهی از ملاك وچندین هزار عمله از رعایای را مجرد گرفته در اول بهار رودخانه را بپایه‌های چوبی که آنها را خرپایه گویند در نهراعظم واز نهراعظم بجدولهای دهات قسمت کنند و در بیشتر سالها در فصل تابستان وگاهی در میان بهار این خرپایه‌ها از بی استحکامی یا تقلب مباشر شکسته آب از نهر اعظم بریده تمام محصول شتوی وصیفی این بلوك ضایع گردد و باین سبب دراین بلوك بساتین نباشدو قصبه‌و ضابط‌نشین این بلوك گاهی قریهٔ زرگران وگاهی قریهٔ آباده رامجرد وبعد چشنیان بوده است که‌درچهار فرسنگی شمال شیراز است واین بلوك مشتمل برسی وهفت ده آباد است. (ازفارسنامهٔ ناصری). ورجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۶ و ۱۲۸ و ۱۵۱ و تاریخ سیستان ص ۲۳۰ ونزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۰ و ۱۲۳ و ۱۲٤ و ۲۱۹ شود.

رامجردی. [ج] (اخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۳ هزار گزی جنوب خاوری اردکان. این ده در جلگه قرار گرفته وآب وهوای آن‌معتدل و مالاریایی است. جمعیت ده ۲۲۵ تن میباشد. آب آن از رودکر تأمین میشود و محصولات عمدهٔ آن غلات، برنج و چغندر، و شغل اهالی کشاورزی است. راه فرعی به راه اتومبیل‌رو کامفیروز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). ورجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

رام‌جس. [ج] (اخ) از ادبا و شعرای نامی هندوستان بود که مذهب براهمه‌داشت او در شعر محیط تخلص می کرد. بااینکه پدر وی از مردم لاهور بود ولی‌خود در شهردهلی دیده بر جهان گشود و در شهر مذهبی بنارس بمناصب و مقامات مهم دولتی نائل‌آمد. اوراسه‌مثنوی‌معروف‌بزبان‌پارسی است بنام «محیط درد» - «محیط عشق» و «محیط‌غم» وچهاررساله بزبان‌سنسکریت دربارهٔ تصوف‌زیرعنوان «محیط‌الحقایق» - «محیط الاسرار» - «گلشن معرفت» - «محیط معرفت».

پدر وی (لالا کنکه‌بشوم) نیز از گویندگان نامی بود که در شعر (عاجز) تخلص‌میکرد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۳).

رامجون. (اخ) ده کوچکیست‌از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این‌ده در ٤۰ هزار گزی‌خاوری سعیدآباد و سر راه مالرو بلورد - امیرآباد واقع است و دارای ۱٤ تن‌جمعیت‌میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رامجین. (اخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ شهرستان کرج در ۲۳ هزارگزی باختری کرج و هفت هزار گزی راه شوسهٔ کرج به‌قزوین. این دهکده‌در جلگه واقع شده و دارای آب و هوای معتدل و ۷٦۲ تن سکنه میباشد. آب‌آن از قنات و رود کردان تأمین میشود. و محصول آن غلات، صیفی، بنشن، چغندر قندر و انگور و شغل اهالی کشاورزی وگله‌داری است. از کنار راه شوسهٔ کرج قزوین از طریق قهوه‌خانهٔ علیخان سلطانی میتوان ماشین برد. از بناهای قدیمی‌مزار دوامامزاده دارد که یکی به امامزاده‌شعیب مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رامح. [م] (اخ) صاحب‌نیزه. (منتهی‌الارب). نیزه‌دار. (آنندراج). (غیاث اللغات). (دهار). (مهذب الاسماء) اشاره بسربازان پیاده است که نیزه‌دار بودند. (قاموس کتاب مقدس).

|| نیزه‌زن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (غیاث اللغات). (مهذب الاسماء). (از منتخب‌اللغات). نیزه زننده. (مهذب‌الاسماء). — ثور رامح، گاوی که دو شاخ داشته باشد. (از اقرب‌الموارد).

رامح. [م] (اخ) یارامح فلکی. یاسماك رامح، ستارهٔ است سرخ و تابان بیرون از صورت عوا واقع در میان دوران صورت عوا. رجوع به‌سماك شود.

(۱) در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ جمعیت آن ٦۰۰۰ تن و آبادی آن ٤٦ ده‌بزرگ و کوچك نوشته‌شده است.

رامح. [م] (اِ خ) از منازل آباد در عراق وحیره است. (ازمعجم البلدان ج ٤) .

رام خراد. [خُ ر را] (اِ خ) نام همان آتشکدهٔ آذر فرنبغ است که آذر برزین مهر نیز نامیده میشده است .
رجوع به آذر فرنبغ در همین لغت نامه و مزدیسنا ص ۲۲۹ و ۲۳۸ وروز شماری در ایران باستان ص ۵۱ و ۵۲ شود .

رامد . [مَ] (اِ خ) بنا بنوشتهٔ ابوریحان بیرونی نام یکی از رودخانه‌های هند بوده که از کوه پاژراتر سر چشمه میگرفته است . رجوع به ماللهند ص ۱۲۸ شود .

رام دادن . [دَ] (مص مرکب) رام کردن. آرام کردن . راحت کردن :

جلوه گری کرد و بیك غمزه او
فتنه نمود ودو جهان رام داد.
مولوی (بنقل فرهنگ نظام) .

رامداس . (۱) (اِ خ) قصبه‌ایست در ایالت پنجاب پاکستان و ٤۰ هزار گزی شمال امریچار و در آن قصبه معبد بزرگی برای پیروان مذهب سیخ وجود دارد . (از قاموس الاعلام ترکی) .

رام داشتن . [تَ] (مص مرکب) آرام کردن . ساکت کردن . رام کردن .
‖خوش داشتن. شاد داشتن :

دل خویش باید که در جنگ سخت
چنان رام دارد که با تاج وتخت .
فردوسی .

رامدروغ. (۲) (اِ خ) رامدروگ. تلفظ ترکی رامدروگ . رجوع به رامدروگ در همین لغت نامه شود .

رامدروگ . (۲) (اِ خ) رامدروغ . قصبه‌ایست در کنار رودخانه ملپاری و ۳۳ هزار گزی جنوب باختری کلدکی از ایالت دکن هندوستان که مرکز حکومت میباشد. و قلعهٔ بنام راما دارد که بسیار معروف است و تیپو صاحب پس از هفت ماه محاصره آنجارا گشوده است .
این ناحیه ۳۶۲ هزار گز مربع زمین حاصلخیز و سبز و خرم دارد . مهمترین محصولات آن گندم ، ارزن و پنبه است و کارخانهٔ برای بافتن پارچه‌های پنبهٔ دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) . و رجوع به رامدروغ در همان کتاب شود.

رام دیو . (اِ خ) نام یکی از سرداران کفار هند که بمخالفت باشیرشاه (متوفای ۹۵۲ ق) قیام کرد و بهمدستی سلهدی گروه بیشماری از مسلمانان ازجمله احمدخان سور وسپاهیانش را کشتند و سرانجام در نبردی که باسپاه شیرشاه بفرماندهی رومی خان کرد کشته شد . رجوع به تاریخ شاهی ص ۲۲۱ و ۲۲٤ و ۲۲۹ شود .

رامر . [مَ یا مِ] (اِ خ) نام شهری است. (از منتخب اللغات) . شهری است که ابریق رامری منسوب بدان است . (برهان) . (از شرفنامهٔ منیری) . (ازفرهنگ رشیدی). نام شهری است که در آن کوزه وابریق های بی نظیر میسازند بغایت زیبا و نیکو ، و ابریق و کوزهٔ آن بسیار معروفست . (از شعوری ج ۲ ورق ٥) . احتمال توان داد که مصحف رامز باشد یعنی شهر رامهرمز خوزستان .

رامران. (اِ خ) نام قریه‌ایست به یك فرسنگی نسا در خراسان. (از معجم البلدان ج ٤) .

رامرانی . (ص نسبی) منسوب است به رامران که از قراء نسای خراسان است . (از انساب سمعانی) .

رامرانی . (اِ خ) ابوجعفر محمد بن جعفر بن ابراهیم بن عیسی رامرانی فقیه اخباری بودو اخبار بسیار بدو منسوب است. برای بدست آوردن احادیث و اخبار بعراق وشام ومصر وحجاز سفر گزیدواز حسن بن سفیان وابوجعفر طبری ودیگران روایت کرد وحاکم ابوعبدالله از وی روایت دارد .
او بسال ۳٦۰ ق درقریهٔ رامران در گذشته است . (از لباب فی تهذیب الانساب ج ۱) .

رام رایش . (اِ خ) نام وزیر «هداهاد» یا «هداد» بن عمر بن سراحیل بن رایش پدر بلقیس معروف. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵٦ شود .

رام رنگی . [مِ رَ] (ترکیب وصفی) صاحب آنندراج آرد :
نورالدین جهانگیر پادشاه بن اکبر پادشاه شراب را باین نام می خواند وبیت ذیل را نقل کند :

نه ایم منکر صهباولیك میگویم
که رام رنگی ما نشئهٔ دگر دارد.
طالب آملی (از آنندراج) .

و سپس گوید :
صهبا شراب انگور درین صورت رنگی غیر شراب مذکور خواهد بود .

رام رود . (اِ خ) نام ناحیتی است به چغانیان ، و وشجرد از اعمال آن است ؛ ابوریحان بیرونی در وصف جمست [جَ مَ] گوید :
و در آن معدنی پیدا شد در و شجرد از حدود چغانیان در ناحیه یی که به رام رود شهرت داشت .
(الجماهر فی معرفة الجواهر ص ۱۹٤) .

رامری . (اِ خ) (۳) جزیرهٔ است درخلیج بنگالهٔ هندوستان مقابل ساحل آراقان ، که درازای آن ۸۲ هزار گز و پهنای آن بین ۱٤ هزار و ۳۲ هزار گز میباشد. مساحت آن با جزایر کوچك شمالی آن در حدود ۲۰۹۵ میلیون گز مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رامز . [مِ] (ع نف) نشان کننده. (ناظم الاطباء) . اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد .

رامز . [مُ] (اِ خ) رام اردشیر هرمز . یارام هرمز اردشیر. رامهرمز. نام شهری است در خوزستان ایران و اصل نام شهر رامهرمز است و رامز مخفف آنست. اکنون هم عربی زبانهای خوزستان بآن رامز میگویند وفارسی زبانها رومز. (فرهنگ نظام). درفرهنگ سروری آمده است در دفاتر رامهرمز را رامز می نویسند و یاقوت گوید که رامز در تداول عامه اختصاری است از رامهرمز. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ٦۲ و پشتهاج ۱ ص ۱٤۱ و ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه چاپ ۱۳۳۷ تهران ص ۱۸۰ و ۱۸۱ ونزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۱ چاپ اروپا ونیز رجوع به رامهرمز شود.

رامز افندی . [مِ اَ فَ] (اِ خ) از گویندگان نامی متأخر عثمانی و از پیروان مکتب مولانا بود وبسال ۱۲۰۲ ق در گذشت . بیت زیر از اوست :

گورن نور جمالن یاجلال الدین مولانا
او قوراسم جلالن یاجلاالدین مولانا.

(بینندهٔ پرتو جمالت ای مولانا جلال الدین اسم جلال ترا می خواندای مولانا جلال الدین). (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رامز پاشا . [مِ] (اِ خ) عبدالله رامز پاشا ، از وزراء و گویندگان عهد سلطان محمود خان دوم بود . درسال ۱۱۸۹ ق بهمراهی پدرش باسلامبول عزیمت کرد و بتحصیل دانش پرداخت. درسال ۱۲۱۳ ق بسمت قاضی لشکر بمصر روانه شد . وپس از آن بنظارت ادارهٔ مهندسی وخزانه داری وذیحسابی کل سپاه منصوب گشت. درجریان حادثهٔ سال ۱۲۲۲ ق به قواله تبعید ولی پیش از ورود به قلبه بوسیلهٔ نمایندهٔ علمدار مصطفی پاشا آزاد گردید وبحضور مصطفی پاشا وزیر فرستاده شد وبا بازگشت به اسلامبول برتبهٔ وزیر و مشاور مخصوص تعیین گشت وبدرجهٔ کاپیتان پاشایی رسید . درانقلاب نیچری که بضدیت با او صورت گرفت ناچار متواری شد و در روسجق در خانهٔ کدخدای علمدار پنهان گردید . درسال ۱۲۲٦ ق موقع بازگشت از راه طونه بوسیلهٔ سپاهیان خورشید پاشا صدراعظم کشته ودرقلعهٔ یرکوکی (زردك) بخاك سپرده شد . او از گویندگان وادبای معروف و منسوب به طریق مولانا بود .
بیت زیر ازاوست :

یوری‌وار مرغ دل‌زار کی یک توت رامز
یوقسه صیده‌سوز پلور غمزه‌سی غمازسکا .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رام زی. (٤) (اِ خ) (۱۹۳۹-۱۸۰۱ م) محقق ودانشمند معروف انگلیسی که بریاست هیأتی از طرف دانشگاه اکسفورد برای

---

(۱) Ramdas. (۲) Ramdraug . (۳) Ramrè.. (٤) Ramsay . (Sir william Mitchell).

تحقیق درخط و آثار «هیت‌ها» (۱) بامکنهٔ قدیم آن قوم فرستاده شد واین هیأت در کاپادوکیهٔ آسیای صغیر تحقیقات ارزنده‌ای کردند و آثار گرانبهایی بدست آوردند. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۴۸ و ۴۹ شود.

رام‌زین. (ص مرکب) مقابل بدزین(در صفت اسب). (یادداشت مؤلف). اسبی که هنگام زین گذاشتن وسوار شدن رام ونرم است:

رام زین وخوش‌عنان و کش‌خرام وتیزگام
شخ‌نورد وراه جوی و سیل‌برو کوهکن.
منوچهری.

رامس. [م ِ] (ع اِ) مفرد رَوامس، پرنده‌یاهرجنبنده‌ایکه شب‌بیرون آید. (از متن‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). مرغ که بشب‌برد یاهر جنبنده که بوقت‌شب بیرون آید. (از منتهی‌الارب).

رامس. [م ِ] (اِخ) موضعی‌است. (منتهی‌الارب). جایگاهی است در دیار محارب. (ازمعجم‌البلدان ج۴).

رامسات. [م ِ] (ع اِ) بمعنی‌روامس‌است بادها که‌راه پی‌رانابدید کنند. (آنندراج). (منتهی‌الارب). ونیزرجوع‌به روامس‌شود. ج ِ رامسة، یعنی بادیکه خاک شهری را بشهری‌دیگر که چند روزازآن‌فاصله دارد ببرد. (از متن‌اللغة).

رام‌ساختن. [تَ] (مص مرکب) مطیع ساختن. فرمانبردار کردن. بزیر فرمان درآوردن. نرم کردن:

عاقبت رام سازمت بفسون
تو پری‌خوی‌ومن‌پری‌خوانم.
مسیح‌کاشی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

رامسر. [مْ سَ] (اِخ) نام شهرکی‌مرکز بخش رامسر از شهرستان شهسوار، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری شهسوار و۱۱۶هزارگزی‌رشت که دردامنهٔ آخرین رشته ارتفاعات پوشیده از جنگل‌های‌سبزو خرم سلسلهٔ جبال البرز درساحل‌دریای‌خزر قرارگرفته است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیراست:
طول۴۹ درجه و۴۰دقیقه- عرض۳۶درجه و۵۳ دقیقه و۳۰ ثانیه. رامسر پیش از سال ۱۳۱۰ ش دهی بنام سخت‌سر مانند نقاط دیگر مازندران بود، ازآن‌سال‌ببعد بهمت واراده اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر تغییرات‌مهمی‌درآن‌صورت گرفت‌وهم‌اکنون از بهترین و زیباترین تفرجگاههای شمال ومایهٔ‌افتخار ایران‌وایرانی ازدیدگاه مسافران‌وجهانگردان‌خارجی است. مناظر بدیع‌مهمانخانه‌ها وویلاهای زیبا، درختهای مرکبات، وگلکاریهای صحن مهمانخانه و اطراف، جلوهٔ خاصی برامسر داده که‌هرگز از خاطر بیننده محو نمیشود. ساختمان مهمانخانهٔ‌رامسر بسیارعالی وباشکوه، ونمای خارجی آن با مجسمه های زیبامزین گردیده است. این‌مهمانخانه‌باآخرین‌و جدیدترین وسایل آسایش و زندگی مجهز است؛ سالن های عمومی و قرائتخانهٔ مهمانخانه عسلی‌برجلال وشکوه آن‌افزوده‌است.صحن باغ‌مهمانخانه از گلکاریهای مختلف آرایش یافته است که باسبک خاصی ترتیب داده شده و مجسمه‌های بیشماری دارد. آب گرم معدنی‌رامسر رابوسیله‌لوله‌بحمامهای‌مخصوص وزیبایی‌هدایت کرده‌وبدین‌وسیله‌دردسترس عموم‌قرار داده‌اند. کاخ اختصاصی‌شاهنشاه در بخش باختری مهمانخانه دریک محوطهٔ مجزایی‌قراردارد. ساختمان‌شهربانی‌وبهداری وبیمارستان نوساز رامسر نیز جالب توجه است‌وکلیهٔ‌خیابانهای رامسر اسفالت‌میباشد. از جلو مهمانخانهٔ رامسر جادهٔ اسفالت بدرازای دو هزارگز مستقیم به کازینوی کنار دریا منتهی میشود. در کناراین‌جاده درختان سبز مرکبات و کاج‌های سربفلک کشیده وگلکاری بسیار زیبایی خودنمایی میکند. کازینوی رامسر بسیار مجلل و با شکوه‌ونخستین کازینودرایرانست. فرودگاه مخصوص رامسر درشمال خاوری‌مهمانخانه، بین کازینوو آبادی رمک‌ودریاواقع گردیده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). درسالهای اخیر چندین مهمانخانه و بناهای باشکوه برساختهای قدیم رامسر افزوده شده است‌وقسمت‌های‌ساحلی نیزازلحاظ پلاژ واستخر ووسایل آسایش‌وآرامش‌دیگرجنبهٔ تکمیلی یافته است.

رامسر. [سَ] (اِخ) نام‌یکی‌ازدهستانهای شهسوار وهمچنین نام‌قصبهٔ مرکز دهستان است. این دهستان درقسمت‌شمال باختری شهسوار در ساحل دریای خزر واقع شده وهوای‌آن مانند سایرنقاط‌ساحلی‌شهرستان معتدل مرطوب‌وآب‌قراء آن‌ازرودخانه‌های نساء رود، صفارود وترک‌رود تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ‌آن برنج، مرکبات، چای و کمی‌ابریشم‌است. راه‌شوسهٔ شهسواربرشت درطول‌این‌دهستان واقع‌است وازآخوند-محله راه شوسهٔ بهٔ‌نی‌دشت که دارای آب معدنی میباشد کشیده شده است. جمع‌قراء دهستان ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن ۱۱۵۰۰ تن است. قراء مهم دهستان بشرح زیر است: سادات محله- صفاسرا- نارنج‌بن- لات‌محله - رمک- طالش‌ مارکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).

رامسس. [سِ] (اِخ) (۲) نام گروهی‌ازفراعنهٔ مصر که از سلسلهٔ نوزدهم‌وبیستم بودند. رجوع به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی ج۳ ورامسس‌اول ودوم وسوم‌و... درهمین لغت‌نامه شود.

رامسس اول. (۳) (اِخ) سر سلسلهٔ خاندان‌نوزدهم‌ازفراعنهٔ مصراست(۱۳۲۰-۱۳۱۸ق‌م) که‌مدت دوقرن از قرن ۱۴ یا ۱۵ ق م در سرزمین مصر فرمانروایی کرده‌اند. ورجوع به تاریخ مصرقدیم ص ۲۰ و ۶۸شود.

رامسس‌پنجم. [سِ سِ پَ جُ] (اِخ) اوزیمارع‌سخپر نرع(۴) ازخاندان بیستم فراعنهٔ مصر که چهار سال سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ مصر قدیم ص ۲۷ شود.

رامسس‌چهارم. [سِ سِ رُ] (اِخ) پسر وجانشین رامسس‌سوم ازخاندان بیستم مصر که شش‌سال پادشاهی کرد و نامادری خود را باگروهی از بزرگان که توطئهٔ قتل پدرش را فراهم‌کرده بودند بپای میزمحاکمه دعوت کردوآن‌محکمه متهمان را محکوم کرد. رجوع‌به تاریخ‌مصرقدیم ص۲۵و۲۶ و ۲۷ شود.

رامسس‌دوم. [سِ سِ دُ وُ] (اِخ) یکی‌از فراعنهٔ‌مصر(۱۲۲۵-۱۲۹۲ق م) که‌نام‌وی بخط فینیقی برروی ظرفی که متعلق‌بسدهٔ سیزده قبل از میلاد است ودرشهر کوبله‌از گوری پیدا شده نوشته شده است. و در عهد وی جنگجویان مصری باگردونهای جنگی در پهنهٔ کارزار شرکت میکردند. او نامی‌ترین فراعنهٔ مصر است وآثارشگفت‌انگیز شهر تاریخی ومخروبهٔ‌تیبه‌پایتخت‌وی هنوز پای برجاست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ وفرهنگ‌ایران‌باستان ص۳۷ و ۲۴۰). و رجوع به ایران باستان ج۱ ص۱و۵ و۶۷ وفهرست‌تاریخ‌مصرقدیم‌شود.

رامسس‌دهم. [سِ سِ دَ هُ] (اِخ) خپرمارع‌ستپن‌پتاه (۵) از سلسلهٔ بیستم فراعنهٔ قدیم مصر که سه‌سال سلطنت کرد. رجوع به تاریخ مصر قدیم ص ۳۷ شود.

رامسس‌سوم. [سِ سِ سِ وُ] (اِخ) یکی ازفراعنهٔ‌سلسلهٔ‌بیستم مصر(۱۱۶۷-۱۱۹۸ ق م) که در عهد او مصریان باگردونهای جنگی در پهنهٔ کارزار شرکت میکردند. و او آخرین پادشاه بزرگ امپراتوری جدید بشمارمیرفت. اوبعلت‌انتخاب‌فرزندش (رامسس‌چهارم) بنیابت سلطنت مورد خشم وبیمهری‌یکی اززنان خودکه شایدنامش «تی‌یی» باشد قرارگرفت. آنزن برای رساندن فرزندش بسلطنت بدستیاری چند تن از بزرگان و سر کردگان توطئهٔ قتل

(۱) قومی بوده‌اند که در حدود ۱۷۰۰ ق. درآسیای صغیر دولت نیرومندی داشتند. رجوع به کتاب مذکور ص۴۸ شود.

(۲) Ramsès. (۳) Ramsès I. (۴) Ousimarè Sékheperenré. (۵) Khépermaré Setpenptah.

شوهر خود را ترتیب داد که گرچه این توطئه کشف شد ولی‌چون در گذشت‌وی همزمان باکشف توطئه روی داد باحتمال قوی‌توطئه کنندگان بمقصد رسیده‌اند واو بامرگ طبیعی درنگذشته است . رجوع به‌فرهنگ ایران‌باستان ص۲۴۰ وفهرست تاریخ مصر قدیم ورامسس چهارم شود .

رامسس‌ششم. [رِ سِ ـش ش] [اِخ] نبمارع میامن (۱) از فراعنهٔ مصر و از سلسلهٔ بیستم‌است که سلطنت بسیار کوتاهی داشته‌است . رجوع به تاریخ مصر قدیم ص ۲۷ شود .

رامسس‌نهم . [رِ سِ نُ هُ] [اِخ] نفرکارع ست پنرع (۲) از خاندان‌بیستم فراعنهٔ قدیم مصر که نوزده سال سلطنت کرد . رجوع به تاریخ قدیم مصرص ۲۷ شود .

رامسس‌هشتم . [رِ سِ هَ تُ] [اِخ] اوزیمارع او خنامن . از فراعنهٔ مصرقدیم واز خاندان بیستم که‌سلطنت کوتاهی‌داشته است . رجوع بتاریخ مصر قدیم ص ۲۷ شود .

رامسس‌هفتم . [رِ سِ هَ تُ] [اِخ] اوزیمارع میامن . (۳) از فراعنهٔ مصر قدیم واز سلسلهٔ بیستم بود که حداقل هفت سال سلطنت کرده است . رجوع‌به تاریخ مصر قدیم ص۳۷ شود .

رامس‌سی. [رِ] [اِخ] یکی‌ازشهرهای مصر قدیم وبنا بنوشتهٔ دیودورمورخ نامی، کمبوجیه در لشکرکشی خود بمصر آنرا غارت کرده است. رجوع به ایران باستان ج ٤ ص۵۰۶ شود .

رامسس‌یازدهم . [رِ سِ دَ دُ] [اِخ] من مارع ستپن پتاه (٤) ازخاندان بیستم فراعنهٔ قدیم‌مصر که ۲۷ سال‌سلطنت کرد. رجوع به تاریخ مصر قدیم ص ۲۷و۳۰ و ۳۲ و۱٤۰ شود .

رامسم . [مِ سِ] [اِخ] (۵) آرامگاه رامسس دوم ازفراعنهٔ سلسلهٔ ۱۹ مصراست که در دشت‌تب (۶) درساحل چپ رودنیل واقع شده است . این‌آرامگاه دارای‌بنای زیباوباشکوهی‌است که سالنها و دهلیزهای وسیع‌ومتعددداردودر دیوارهای آن‌صحنه‌های جنگهای رامسس دوم نقش شده است .

رامسوارام . (۷) [اِخ] نام جزیره و قصبه‌ایست‌درداستان مدرس هندوستان واقع در حوزهٔ مادوره در۱٤۸هزار گزی‌جنوب خاوری مادوره و داخل خلیج ملک وکنار جزیرهٔ است بهمین‌نام. دربیرون این قصبه بتخانه بزرگی بچشم میخورد . (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳) .

رامسوارام . (۷) [اِخ] نام ناحیه‌ایست درامتداد خاور تا باختر جزیرهٔ رامسوارام طول آن۱۸هزار گز وعرض‌آن ۹ هزار گزاست. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) . ورجوع به‌رامسوارام شود.

رامسة. [مِ سَ] (عِ اِ) مفرد رامسات ، بادیکه اثر را بپوشد . (از متن اللغة) . (از مهذب‌الاسماء) .

رامسة. [مِ سَ] [اِخ] ازآبهای عمروبن کلاب است. (ازمعجم‌البلدان ج ٤) .

رامسین . [اِخ] جایگاهی استوگویا در همدان باشد . (ازمعجم‌البلدان) .

رامش. [مِ] (حامص)(۸)شادی وطرب . (آنندراج) . (فرهنگ رشیدی).(شرفنامهٔ منیری) . (انجمن‌آرا) . عیش و طرب . (برهان) . (لغت محلی شوشتر) .(دهار) . (ناظم‌الاطباء) . (ازشعوری ج۲ورق ۷) . (فرهنگ‌سروری) . سرور. (ناظم‌الاطباء). (شرفنامهٔ منیری) . خوشی. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌نظام) . عشرت ونشاط .(یادداشت مؤلف) :

مراورا برامش‌همی‌داشتند
بزندانش تنها بنگذاشتند .
دقیقی .

سراینده‌باش وفزاینده باش
شب‌وروز بارامش‌وخنده‌باش .
فردوسی .

برفتند بارامش‌از پیش تخت
بزرگان فرزانه‌ونیکبخت .
فردوسی .

زمانه پراز رامش وداد شد
دل‌همگنان از غم آزاد شد .
فردوسی .

که هر کوبمرگ پدر گشت شاد
ورا رامش زندگانی مباد .
فردوسی .

مخورانده وباده خور روز وشب
دلت پرز رامش پراز خنده لب .
فردوسی .

دلی که رامش‌جویدنیابد آن دانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر .
عنصری .

بیاتا ما بدین شادی‌بگردیم اندرین وادی
بیاتا مابدین رامش می آریم اندرین حجله.
فرخی .

هر روز شادی نوبنیاد و رامشی
زین‌باغ جنت آیین وین کاخ کرخ‌وار .
فرخی .

فرخنده کناد ایزد برصاحب و برتو
نو کردن مهدکهن ورامش احرار .
فرخی .

انده اودل گشاده بیست
رامش میربسته را بگشاد .
فرخی .

پادشا بادی بارامش وآرامش دل
آشنا بادی بادولت و اقبال وجلال .
فرخی .

روی برامش نهد امیر امیران
شادو بدوشاد این خجسته وزیران .
منوچهری .

چنان بسازد باعزم تو تهور تو
چنانکه رامش راطبع مردم میخوار .
(بوحنیفهٔ اسکافی از تاریخ بیهقی) .

چندین روز پیوسته نشاط و رامش بود.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۸) .

مجلس نزهت بسیج و چهرهٔ معشوق بین
خانهٔ رامش طرازو فرش دولت گستران .
(از لغت فرس اسدی) .

کنون بودنی بود منديش هیچ
امید بهی دار و رامش بسیج .
اسدی .

بدینسان بودیکهفته شهنشاه
بشادی و برامش گاه و بیگاه .
(ویس ورامین) .

جوانست او بسال و بخت و رامش
چوپیر است اوبعقل و رای و دانش .
(ویس ورامین) .

کربخته‌ای بعقل می‌خام‌خواه ازو
رامش نخیزدت مگراز ذات‌خام می .
مسعودسعد .

بباغ لهوتورامش‌چوارغوان خندید
زشاخ مدح‌تودولت چوعندلیب‌سرود.
مسعودسعد .

شادی ولهوورامش شاه زمانه را
سوسن نگرکه جفت گل‌وپاسمین نداشت.
مسعودسعد .

از باغ نشاط تو بروید گل رامش
وزشاخ مرادتو برآید ثمر فتح .
مسعودسعد .

ملک‌چون شنیداین سخن زان جوان
زرامش رخش گشت‌چون ارغوان .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

همی یافت یعقوب از آن آگهی
همی شد زرامش روانش تهی .
(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی) .

زما [پسران‌یعقوب]دانه‌رامنع کردش‌عزیز
نیابیم ازو [ازیوسف] هیچ رامش به نیز .
(یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی).

غم عیال نبود وغم تبار نبود
دلم برامش‌آکنده بودچون جبفوت.
طیان .

— بارامش ، با شادی باخرمی. طربناک خوشحال :

---

(۱) Nebmaré Miamon . (۲)Noferkaré Setpenré . (۳)Ousimaré Miamon . (٤) Menmaré Setpenpetah .
(۵) Ramesseum . (۶) Tebes (۷) Ramesvaram .
(۸) پهلوی Râmishn ، ازرام + ش(اسم مصدر) . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).

همه شادو بارامش ومن به بند
نکردند کس یاداین مستمند .
فردوسی .
ورجوع به شواهد ذیل رامش شود.
|| عشرت و نهایت سرور :
غمت شادی شود شادیت رامش
بلاخوشی و نادانیت دانش .
(ویس ورامین) .
|| بمجاز،حظ . بهره . نصیب . لذت :
هر آن پادشاهی که دارد خرد
زگفت خردمند رامش برد .
فردوسی.
و رجوع به رامش بردن شود .
— برامش، بارامش . قرین رامش. بمجاز بهره‌مند . بر خور دار . آسوده :
همی جستنش داد ودانش‌بود
ز دانش روانش برامش بود.
فردوسی .
برامش بود هر که دارد خرد
سپهرش همی در خرد پرورد .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که دانش بود
که راننده دایم برامش بود .
فردوسی .
چو در انجمن مردخامش بود
از آن خامشی دل برامش بود .
فردوسی .
|| مخفف آرامش است ، چه آن سبب شادی و آرامیدگی خواهد بود . (آنندراج) . (از فرهنگ رشیدی) . آرامیدن و آرامش وآسودگی وفراغت . (برهان) . (لغت محلی شوشتر) . آرامش و راحت وقرار . (ازشعوری ج ۲ ورق۷). آرامش و فراغت و راحت و آسودگی . (ناظم‌الاطباء) . راحت . (فرهنگ نظام) . طمأنینهٔ قلب .سکون خاطر. آسایش‌ضمیر. (یادداشت مؤلف) .
آسایش و راحتی :
بهشتی است سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته .
فردوسی .
دوگفت(اسکندربه‌طینوس)مندیش ورامش گزین
من از تو ندارم بدل هیچ کین .
فردوسی .
هر آنکس که دارد بدل دانشی
بگوید مرا زو بود رامشی .
فردوسی .
راحت وآرام روح و رامش وتسکین دل
نزهت دیدار چشم و زینت و فرشباب .
فرخی .
براو مهر آرد و بیرون برد پاک
مرا از رامش وازخواب و از خورد .
فرخی .
واشفته کنی بیدادی
احوال بنظم ونغز رامش را .
ناصرخسرو .

نشسته شاه چون خورشید در بزم
برامش دل نهاده فارغ از رزم .
نظامی .
برامش ساختن بی دفع شد کار
بحاجت خواستن بی رفع شد کار .
نظامی .
زمین بوسید شیرین کای خداوند
زرامش سوی دانش کوش یکچند .
نظامی .
و در مقابلهٔوی [افراسیاب] دیهی بنا کرد [کیخسرو] و آن دیه را رامش (رامتین) نام کرد و رامش برای‌خوشی‌او نام کردند. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۹) .
آنرا که دوست نیست رامش نیست .
(مرزبان نامه) .
پادشه پاسبان درویش است
گر چه رامش بعزو دولت اوست .
(گلستان) .
نقش نگین انوشیروان چنین‌بوده :
«راه بسیارتاریکست مرا چه بینش، هستی دوباره نیست مراچه خواهش، مرگ دربی است مراچه رامش» . (آنندراج) . (برهان) . (فرهنگ محلی شوشتر) .
—رامش جان. آرامش‌جان . راحت‌روح :
همه گوش دارید و فرمان برید
ز فرمان او رامش جان برید .
فردوسی .
همه پیش تو جان گروگان کنیم
ز دیدار تو رامش جان کنیم .
فردوسی .
همه گوش دارید وفرمان کنید
زفرمان من‌رامش جان کنید .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز دیدار اورامش جان کنم . فردوسی .
خبری یافتم چنانکه مرا
راحت روح بود و رامش جان .
فرخی .
ایا رامش جان و آرام دل
قرار تن و راحت و کام دل .
(یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی).
|| نام نوایی است در موسیقی . رجوع به همین ماده شود .
— رامش‌دل ، مایهٔ آرام‌دل. آرامش‌خاطر، او را نتوان گفت که تواند من خور
کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار .
فرخی .
|| فکروراًی . (شعوری ج ۲ورق۷) :
یکی نامه بنوشت نزدیک رای
پر ازدانش و رامش و هوش‌ورای .
فردوسی .
هر آن شه که بارای و رامش بود
همه ملک منقاد و رامش بود .
لطیفی (بنقل شعوری) .
|| پندگویی . (ناظم‌الاطباء) .
|| آرمیده . (منتخب‌اللغات) .

|| نغمه وسرود . (غیاث اللغات) . سازونوا. (برهان) . سرود . (شعوری ج ۲ورق۷) . (منتخب‌اللغات) . ساز و نواز . (لغت‌محلی شوشتر) . (ناظم‌الاطباء). سرود گویی از- شعف . (ناظم‌الاطباء) . سرود :
زکو پال و خنجر بیا سود دوش
جز آواز رامش نیامد بگوش .
فردوسی .
می و رامش و زخم چوگان وگو
بزرگی و هرگونه‌ای گفت وگو .
فردوسی .
همه شهر گرمابه و رود و جوی
بهر برزنی رامش و رنگ وبوی .
فردوسی .
چهل روز باشاه کاوس کی
همی بود با رامش ورودومی.
فردوسی .
خوش بود بر نوای بلبل وگل
دل سپردن برامش و بگماز .
فرخی .
لیک این ماه که پیش‌آمد ماهی‌است که‌او
باطرب گردد و بارامش وبارامشگر .
فرخی .
زرامشگران رامشی کن طلب
که رامش بود نزد رامشگران .
منوچهری .
هیچکس چیزی‌اظهار نکند از بازی ورامش تا مابگذاریم چنانکه‌یك‌آواز شنوده‌نیاید. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۲) .
هم اندر بر کلهٔ زر نگار
ز بگماز و رامش گرفتند کار .
اسدی .
کس را هیچ رنج وستوه نیافت جز آنک مردمان بی رامش شراب خوردندی .
(مجمل‌التواریخ و القصص) .
طاق‌ابروان‌رامش گزین‌درحسن‌طاق وجفت کین
بر زخمهٔ سحر آفرین شکر زآوا ریخته.
خاقانی .
|| مطرب ومغنی‌وخنیاگر . (ناظم‌الاطباء). اما ظاهراً این معنی را مشی باید باشد .
||روز چهارم ازخمسهٔ‌مسترقهٔ سال‌ملکشاهی. (فرهنگ رشیدی) . (منتخب اللغات) .
رامش . [مِ] (اِخ) . قریه‌ٔ است‌ازاعمال بخارا . (ازمعجم‌البلدان ج ٤) .
و در مقابلهٔ وی (افراسیاب) دیهی بنا کرد (کیخسرو) وآن دیه را رامش (رامتین) نام کرد ورامش برای خوشی او نام کردند و هنوز این دیه آبادانست و دردیه رامش آتشخانه‌نهاد ومغان گویند که‌آن آتشخانه قدیمتر از آتشخانه‌های بخاراست .
(تاریخ بخارانرشخی ص ۱۹) .
و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۲ شود .

رامشاسان . [اِخ] در مجمل التواریخ و القصص (ص ۱۲) آمده که : نام قدیم فسا بوده که «بسا» نیز گفته شده است و گشتاسب آنرا بنا نهاده است . و در توضیح ذیل همان صفحه مصحح کتاب افزوده است که حمزه آن را «رام وشناسقان» خوانده و گفته است که همان شهر فساست . رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲ و توضیح ذیل آن صفحه شود .

رامش افزا . [م َ اَ] (نف مرکب) مخفف رامش افزاینده . رامش افزای . رجوع به رامش افزای شود .

رامش افزای . [م َ اَ] (نف مرکب) . مخفف رامش افزاینده . افزانیدهٔ رامش . فزایندهٔ شادی و طرب . افزایندهٔ شادی و خوشی . شادی افزاینده :

زن (۱) خوب رخ رامش افزای بس
که زن باشد از درد فریادرس .
فردوسی .

|| این کلمه در قرن ششم نام کتابی قرار گرفته است . (ذریعه ج ۱۰ ص ۵۹ و ۶۱) .

رامش انگیز . [م َ اَ] (نف مرکب) . انگیزندهٔ رامش . طرب انگیز . شادی آور . لذت بخش . فرح انگیز :

نواهایی بدینسان رامش انگیز
همیزد باربد در بزم پرویز .
نظامی .

خوانی غزلی دو رامش انگیز
بازار گذشته را کنی تیز .
نظامی .

رامش بر . [م َ بَ] (ص مرکب) . برندهٔ رامش . برنده شادی و عشرت . بهره مند از خوشی . خوشحال و مسرور و محظوظ ، که از رامش بهره برد :

یکی هاتف از خانه آواز داد
چو رامشگری نزد رامشبری .
منوچهری .

|| برندهٔ رامش . از میان بردارندهٔ خوشی و شادی و طرب . زدایندهٔ شادمانی و عشرت .

رامش بردن . [م َ بُ دَ] (مص مرکب) بهره بردن از شادی و عشرت و طرب . لذت بردن . شاد گشتن از طرب . مسرور و محظوظ گشتن از شادمانی و عشرت . بهره ور گردیدن از خوشی و طرب :

ببالا و رخسار او بنگرد
همی دل زدیدنش رامش برد .
فردوسی .

بیاموختش [رستم پسر خود را] رزم و بزم و خرد
همیخواست کز روز رامش برد .
فردوسی .

سخن چون برابر شود با خرد
ز گفتار گوینده رامش برد .
فردوسی .

ایا بور کم روز اندک خرد
روانت ز اندیشه رامش برد .
فردوسی .

کسی را ز ترکان نباشد خرد
کز اندیشهٔ خویش رامش برد .
فردوسی .

|| از میان بردن و دور کردن رامش . زدودن و از میان برداشتن طرب و عشرت . دور کردن شادی و طرب و رامش .

رامشت . [م ِ] (رامص) . رامش . (ناظم الاطباء) . شادی و طرب . (آنندراج) . (فرهنگ رشیدی) . رجوع به رامش شود . || رامش و آرامیدن . (برهان) . رامش . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) . رجوع به رامش شود . || روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی . (آنندراج) . (از برهان) . (از فرهنگ رشیدی) . (از ناظم الاطباء) . (از شعوری ج ۲ ورق ۳) . (از انجمن آرا) . و رجوع به رامش شود .

رامش پذیر . [م َ پَ] (نف مرکب) مخفف رامش پذیرنده . شاد . مسرور . خوشحال ، پذیرهٔ رامش . قبول کننده و برتابندهٔ طرب و عشرت ؛ ملایم با رامش :

انوشه بزی شاد و رامش پذیر
که بخت بد اندیش تو گشت پیر .
فردوسی .

رامش جان . [م َ ش ِ] (ترکیب اضافی) نام نواییست از مصنفات باربد جهرمی شیرازی که سالار بار پرویز بود . (آنندراج) . (انجمن آرا) . نام نوایی است . (از برهان) . (منتخب اللغات) . (دهار) . (شرفنامهٔ منیری) . نام لحن هشتم از سی لحن باربد . (برهان) . نام نوایی است از موسیقی . (ناظم الاطباء) :

چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه .
نظامی (بنقل آنندراج) .

مغنی ره رامش جان بساز
نوازش کنم زان ره دلنواز .
نظامی .

رامش جوی . [م َ] (نف مرکب) . مخفف رامش جوینده . آنکه طالب خوشی و شادی است . بمجاز خوش گذران . عشرت طلب . شادی جوی . طرب جوی . || آرامش طلب . آرامش جوی . استراحت طلب . آرامش خواه . مقابل آشوب طلب .

رامشخوار . [م ِ خا] (ا مرکب) . نام نواییست از موسیقی . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (از فرهنگ رشیدی) . (برهان) . (فرهنگ نظام) . (از ناظم الاطباء) . (۲) .

رامشخواه . [م ِ خا] (ص مرکب) . شادی طلب . طربخواه . آنکه خواهان خوشی و شادی است . || استراحت طلب . راحت طلب . آرامشخواه .

رامش داد . [م َ] (ا مرکب) . روغنی دارویی است و برای فلج و لقوه و نقرس و رعشه و دردهای مفاصل و پشت و قولنج سودمند است . رجوع به قانون ابن سینا چاپ تهران ص ۳۹ شود .

رام شدن . [ش ُ دَ] (مص مرکب) . فرمانبردار شدن . منقاد گشتن . مطیع و فرمانبر گشتن . بزیر امر و طاعت درآمدن . آرام شدن . تسلیم شدن . مقابل توسن و سرکش شدن . استفخاذ . (منتهی الارب) . ذل . (منتهی الارب) . قردحة . (منتهی الارب) .

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک (دو دختر جمشید)
شده رام با او (باضحاک) ز بیم هلاک .
فردوسی .

که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی .
فردوسی .

جهان گر شود رام با کام من
نبینند چیزی جز آرام من .
فردوسی .

بسر بر همی گشت گردون سپهر
شده رام با آفریدون بمهر .
فردوسی .

دل من بگفتار او رام شد
روانم بدین شاد و پدرام شد .
فردوسی .

چنان خنگ شد رام برجای خویش
که ننهاد دست از پس و پای پیش .
فردوسی .

گر رام شدند این خران بتان را
باری تو اگر خرنیی مشو رام .
ناصرخسرو .

بسیار سخن گفته شد از وعدهٔ عشوه
تا رام شد آن توسن بدمهر بهزر بر .
سوزنی .

رای سدید و بأس شدید و را شدند
قیصر بروم رام و مسخر بهند رای .
سوزنی .

بطفلی بت شکست از عقل در بتخانهٔ شهوت
برآمد اختر اقبال و دیو وهم نشد رام .
خاقانی .

بزیرش رام شد دوران توسن
برآوردش درخت سیر سوسن .
نظامی .

---

(۱) ن ل : تن خوب رخ . . .

(۲) در منتخب اللغات علاوه بر صورت فوق ، بصورت رامشخار نیز نزدیک بهمین معنی آمده است ، ولی در فرهنگ های دیگر دیده نشد .

توسنی طبع چورامت شود
سکهٔ اخلاص بنامت شود.
نظامی.

چو دیدم کان صنم را طبع شد رام
بدانستم که صید افتاد در دام.
نظامی.

آن مدعی که دست ندادی ببندگی
این بار در کمند تو افتاد ورام شد.
سعدی.

هر خانه که پیرزن نهد گام
ابلیس در آن سرا شود رام.

چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را
رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم. (۱).
حافظ.

هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام ونشد.
حافظ.

در عالم مستی هم هرگز نشود رامم
با آنکه زخود رفتست ازمن خود کی دارد.
جویای کشمیری (بنقل ارمغان آصفی).

سخت گیرند تا که رام شوم
چاپلوسی کنم غلام شوم!
ملک‌الشعراء بهار.

رام تو نمی‌شود زمانه
رام از چه شدی رمیدن آموز.
پروین اعتصامی.

— رام شدن باکسی، مطیع و فرمانبردار شدن. تسلیم او گشتن:

بر اینگونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام باکس بمهر (۲).
فردوسی.

جهان چون شما دید و بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی.
فردوسی.

دلم گشت با دخت سیندخت رام
چه گویید باشد بدین سام رام؟
فردوسی.

— رام شدن هوا، ساکت و آرام شدن هوا. بی انقلاب گشتن آن:

ببخشایش کرد کار سپهر
هوا رام شد باد ننمود چهر.
فردوسی.

|| قانع شدن:

به پند منادی نشد شاه رام
بروز سپید وشب تیره فام.
فردوسی.

رامش سرای. [مِ سَ] (ص مرکب) مخفف رامش‌سراینده. سازنده. نوازنده. سرایندهٔ رامش. سرایندهٔ نغمه ونوا. مطرب:

پرستندگان ایستاده بپای
ابا بربط وچنگ ورامش‌سرای.
فردوسی.

رامش شیرازی. [مِ شِ] (اِخ) هدایت گوید: اسمش سید رضا واصلش از کازرون بوده است و سیدی کریم و بزرگوار و دارای طبعی بلند و شیوا و فضلی عظیم و والابوده است. مرگ وی بسال ۱۲۵۰ ه‍ ق روی داده است. اشعار او را گرد آوردم و دیباچهٔ بر آن نوشتم و از آنجمله است در توحید وتمجید عقل اول:

خواست نمودار خویش ایزد یکتا
کرد یکی جلوه عشق گشت هویدا.

اوست که خوانندش لبیب جوهر اول
اوست که خوانندش حکیم علت اولی.

گشته معبر گهی بچشمهٔ کوثر
بوده مؤول گهی زدوحهٔ طوبی.

در همه اشیا مشاهد است ومعاین
وز همه‌اشیا منزه است و مبرا.

ساکن وسایر ازوست ساکن وسایر
خامش و گویاازوست خامش و گویا.

غزل

یارم از در اندر آمدی بکف جام شراب
بخت‌من بیدارشد یادیدم این‌حالت بخواب.

غیرمن کان زلف ورخ دیدم هماناکس ندید
آفتابی سایه پرور، سایهٔ در آفتاب.

نرگسش مردم فریب وغمزه‌اش جادو شکار
سوسنش سنبل‌طراز و سنبلش پرپیچ وتاب.

من زلعلش بوسه‌خواه ومیگساران باده نوش
من زچشم مست اوسرمست ویاران ازشراب.

تاب از جسمم ربودند آن‌دو جعد تابدار
خواب‌از چشمم‌ببردند آن‌دو چشم نیمخواب.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۳۵).

و رجوع به الذریعة ج۹ قسم دوم وفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۵۴ و مرآة الفصاحة نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آقای سلطان القرایی تبریزی (حرف ر) و شکرستان پارس نسخهٔ متعلق به آقای سلطان القرایی (حرف ر) شود.

رامش‌طلب. [مِ طَ لَ] (ص مرکب). طلبندهٔ رامش. خواهندهٔ رامش. خواهندهٔ عشرت و طرب و شادی. شادی خواه. عشرت طلب. جویندهٔ خوشی. رامشجو. رجوع به رامشجوی ورامشخواه در همین لغت‌نامه شود.

رامش‌فروز. [مِ فُ] (نف مرکب). رامش افروز. فروزندهٔ رامش. بمجاز شادی بخش. فرح انگیز. طرب انگیز. روحبخش. دلنواز. دلافزا. روح افزا:

مگر کز یک آواز رامش فروز
مرا زین شب محنت آری بروز.
نظامی.

رامش‌فزای. [مِ فَ] (نف مرکب) رامش افزای. مخفف رامش فزاینده. افزایندهٔ رامش. شادی افزای:

دو منزل پدر بدش رامش فزای
و راکرد بدرود وشد باز جای.
اسدی.

رجوع به رامش‌افزای ورامش‌افزا درهمین لغت‌نامه شود.

رامشك. [مِ] (حامص) بمعنی رامشت است که آرامش وآرامیدن ورامشگر باشد. (آنندراج). (برهان). مزید فیه رامش است. (فرهنگ نظام). مثل رامش است. (از منتخب اللغات). رجوع به رامش و رامشت شود.

رامشکده. [مِ کَ دَ] (اِ مرکب). بیت اللطف. (یادداشت مؤلف). طربخانه. جای خوشی و شادی. رامشگاه. خیرخانه. رجوع به رامشگاه شود.

رامش کردن. [مِ کَ دَ] (مص مرکب) شادی کردن. بطرب و خوشی پرداختن. بسرور و شادمانی پرداختن:
و ایشان را [سوریان را] ساز و چهارپا داد تا رایگان پیش اندک مردم رامش کنند. (مجمل التواریخ و القصص).

تا کدامین باغ ازو خرمتر است
کو برامش کردن آنجا میرود.
سعدی.

رامشگاه. [مِ] (اِ مرکب). جایگاه رامش وطرب. || انجمن وآرامگاه. (آنندراج). || جای آسایش وفراغت. (ناظم الاطباء).

رامشگر. [مِ گَ] (نف مرکب). (۳) مطرب (آنندراج). (غیاث اللغات). (برهان). (ازشعوری ج ۲ ورق ۵). (ناظم الاطباء). (صحاح الفرس). (انجمن آرا). (منتخب اللغات) (رشیدی). (شرفنامهٔ منیری). سازنده. (برهان). (لغت محلی شوشتر). (انجمن آرا). نوازنده. (لغت محلی شوشتر). مطربه. (یادداشت مؤلف). مغنی. (ناظم الاطباء). نغمه‌پرداز. (ازشعوری ج ۲ ورق ۵). نوشته‌اند که رامش مخفف آرامش است چون ساز و نغمه باعث آرامش دل میشود لهذا دراینجا مجازاً اطلاق مسبب بر سبب کرده‌اند. (آنندراج). (غیاث اللغات):

پس اندر ز رامشگران دوهزار
همه ساخته رود روز شکار.
فردوسی.

زره بیزم تو رامشگران بدولت تو
گهی چکاوک وگه راهوی وگهی قالوس.
منوچهری.

بر آورد رامشگر کابلی
ره رود باخامهٔ زابلی.
اسدی.

بدش نغز رامشگری چنگزن
یکی نیمه مرد ویکی نیمه زن.
اسدی.

و رامشگر چون‌سر کیس رومی و باربد که این همه نواها نهاده است و دستانها. (مجمل التواریخ و القصص).

(۱) این بیت درنسخهٔ قزوینی و دکتر غنی نیست. (۲) نل: نخواهد شدن رام بامن بمهر. (۳) از رامش + گر پسوند فاعلی.

خروش چنگ رامشگر برآمد
بخار می‌زمعده بر سر آمد .
نظامی .

غزل برداشته رامشگر رود
که بدرودای نشاط وعیش بدرود.
نظامی .

|| خواننده(۱). (ناظم الاطباء) . (فرهنگ شاهنامه) .(برهان) . (ولف) . درست مقابل مویه گر . (فرهنگ شاهنامه) . خنیاگر . (ناظم الاطباء) .(شرفنامهٔ منیری) .(برهان) . (فرهنگ خطی) . (فرهنگ اوبهی) . (شعوری ج ۲ ورق ۵) . سرود گوی . (فرهنگ سروری). (صحاح الفرس) . (شرفنامهٔ منیری) . گوینده . (آنندراج). (انجمن آرا). (منتخب اللغات). نغمه ساز . (ناظم الاطباء) :

باماه سمرقند کن آیین سپرجی
رامشگر خوب آور بانغمهٔ چون قند.
عمارهٔ مروزی .

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج
بلبل وصلصل رامشگرودردست‌عصیر.
ابوالمثل .

زمین باغ گشت از کران تا کران
زشادی وآواز رامشگران .
فردوسی .

برآمد هم ، آواز رامشگران
همه شهر روم از کران تا کران.
فردوسی .

سپهدار کیخسرو و مهتران
نشستندوخواندندرامشگران.
فردوسی .

بر آواز رامشگران می‌خورند
چوما مردمان رابکس نشمرند .
فردوسی .

می‌آورد [کیخسرو]ورامشگران‌را بخواند
و زآواز ایشان همه خیره ماند .
فردوسی .

ز توابن مجلس ماجملگی آراسته گشت
مجلس آراسته و مرغ دراو رامشگر .
فرخی .

یکی مرغ برشاخسار از برش
که بودی که بزم رامشگرش .
اسدی .

نه عجب کرفلك شود مطرب
ماه ، ساقی‌و زهره رامشگر .
مسعودسعد .

ازعکس می‌مجلس چنان‌چون باغ‌زرین‌درخزان
باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته .
خاقانی .

و چون غالباً یك تن خوانندگی‌ومطربی یا سازندگی و مطربی‌میکرده‌است ازاینروی رامشگر در هر دومعنی مطرب و مغنی نیز بکاررفته است‌وشواهدزیر هر دومعنی‌راست.

می‌روشن آوردو رامشگران
هم اندرخورش با گهر مهتران .
فردوسی .

بهر جای گاهی بیاراستی
می‌ورود و رامشگران خواستی .
فردوسی .

تو گفتی در وبام رامشگریست
زمانه بآرامش دیگریست .
فردوسی .

بفرمود تا خوان بیاراستند
می‌ورود و رامشگران خواستند .

به رامشگری گفت امروز رود
بیارای با پهلوانی سرود .
فردوسی .

فرخت بادسرسال چنینت هرسال
بزم تو بابت و باجام ومی‌ورامشگر .
فرخی .

لیکن این ماه که‌پیش‌آمد ماهی است که‌او
باطرب گرددو بارامش‌وبارامشگر .
فرخی .

ز رامشگران رامشی کن طلب
که‌رامش بود نزد رامشگران .
منوچهری .

یکی هاتف از خانه آواز داد
چو رامش بری نزد رامشگری .
منوچهری .

چوازمی گران شد سرباده خوار
سته گشت‌رامشگر ومیگسار .
اسدی.

عقل رامشگری است روح افزای
عدل مشاطه ایست ملك آرای .
سنایی .

شبی بی رود ورامشگر نبودند
زمانی بی می و ساغر نبودند .
نظامی .

جنیبت برلب شهرود بستند
بیانگ رود و رامشگر نشستند.
نظامی .

نشسته برامش زهر کشوری
غریب اوستادی و رامشگری.
نظامی .

|| اهل عیش وعشرت . (ناظم الاطباء) .

رامشگری . [م ِ گ َ] (حامص مرکب) عمل رامشگر . مطربی . خنیاگری . مطربی‌وسازندگی.(شعوری ج۲ورق۱۶) :

نه کس دیدونه مرغ و دیو وپری
نه کمتر شد آن بانگ رامشگری .
اسدی .

تو گفتی همه بیشه بزم پری است
درختی زهر سو به رامشگری است .
اسدی .

|| شادی وطرب :

بفرتو گفتا همه مهتری است
ابا توهمه رنج رامشگری‌است.
فردوسی .

نشینند شاهان برامشگری
خورندآب حیوان اسکندری .
نظامی .

این دو نوازپی رامشگری است
خطبهٔ از بهر زناشوهری است .
نظامی .

رامشگه . [م ِ گ َ] [اِ مرکب) مخفف رامشگاه . انجمن ومجلس‌شادی وخوشی . بزم عیش وطرب :

بیاراست رامشگهی شاهوار
شد ایوان بکردار باغ بهار .
فردوسی .

بفرمودکان بندی میزبان
بیاید به رامشگه مرزبان .
نظامی .

برامشگهت نیز بینم شکرف
حریفی نداری‌درین هردوحرف .
نظامی .

|| جای آسایش وفراغت . (ناظم الاطباء).

رامشنة . [م َ ن َ] (ع اِ) برگ آس که دوشعبه دارد وچون دوبرگ نماید که بهم چسبیده است و برای تیمن هدیه برند . (ازالجماهر بیرونی ص ۲) :

الرامشنة و رقتا آس متحدتان الی الوسط متباینتان منه الی الرأس و توجد فی‌الندرة فیحیی بها‌الکبار‌وخاصة الدیلم . قال‌بکربن النطاح الحنفی :

جئتك بالرامش رامشنة
اطیب من‌رامشنة الآس .
(از یادداشت مؤلف) .

رامشه . [م ِ ش ِ یاش َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌جرقویهٔ‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان شهرضا واقع‌در۹۰هزار‌گزی‌جنوب‌خاوری‌شهرضا، متصل براه‌رامشه به حسن‌آباد . این ده در کوهستان‌واقع‌شده وهوای‌آن معتدل‌است. سکنهٔ آن ۲۷۸۶ تن میباشد . آب ده از قنات ورودخانهٔ ایزدخواست تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ، پنبه ، و انار ، و شغل مردم کشاورزی و دامپروری‌است. صنایع دستی‌زنان کرباس وقالیبافی‌میباشد. راه ماشین رووبستان و درحدود ۱۰ باب دکان‌دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

رامشهر . [ش َ] (اِخ) بگفتهٔ ناظم کتاب ویس ورامین نام قدیم اهواز است، یکی‌زان‌شهرها[بنهادهٔ‌رامین]اهوازماندست که‌شاه آنگاه شهر رام خواندست .

کنون گرچه ورا اهواز خوانند
بدفتر رامشهرش باز خوانند .
(ویس‌ورامین) .

---

(۱) Chanter .

رامشهرستان. [ش َ رِ] (اِخ) سیستان. مؤلف معجم البلدان بنقل از اصطخری گوید: بگفته اصطخری شهر قدیم سیستان در روزگار ایرانیان نخست میان کرمان بفاصله سه منزل تا زرنج بود و بناها و برخی از خانه‌های آن تا هم اکنون (زمان اصطخری) برپاست و این شهر را رامشهرستان می گفتند و گویند رود سیستان در آن جریان داشت اما بعلت بسته شدن دهانه هند مند وجدا گشتن نهر پر آبی که بستر آن تند بود، آب نهر سیستان فرونشست و درنتیجه مردم بسختی افتادند و آن شهر را ترك گفتند و شهر زرنج را بنیان نهادند که امروز شهر سیستان است.
(ازمعجم البلدان ج ٤).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رامشی. [مِ] (ص منسوب) (۱) مطرب. (آنندراج). (غیاث اللغات). (فرهنگ رشیدی). بمعنی رامشگر است که سازنده و خواننده باشد. (برهان). مطربه. (یادداشت مؤلف). سازنده و رامشگر. (ناظم الاطباء). مطربی که سرود در پردهٔ راه در سراید. (منتخب اللغات):

بر آواز این رامشی دختران
نشست ومی آورد و رامشگران.
فردوسی.

تو باخنده و رامشی باش ازین
که بخشود برماجهان آفرین.
فردوسی.

بت رامشی ومی در غمی
بودمایهٔ شادی و خرمی.
(از فرهنگ شعوری ج ۲).

|| خواننده. (ولف). (از برهان). (ناظم الاطباء).
|| دوستدار رامش. (یادداشت مؤلف).
|| مسرور. (مهذب الاسماء). شاد و مسرور:

چو بیکار باشی مشو رامشی
فکاری است بیکاری ار باهشی.
فردوسی.

نماند کس اندر جهان رامشی
نباید گزیدن جز از خامشی.
فردوسی.

بباشید ازین آمدن رامشی
گزینید گفتار بر خامشی.
فردوسی.

رامشی. [مُ] (ص نسبی) منسوب است به رامش که از قراء بخاراست.
(از معجم البلدان). (از انساب سمعانی).
|| منسوب است به رامش که نام نیای کسانی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).
(از انساب سمعانی).

رامشی. [مُ] (اِخ) ابن بنت ابونصر منصور بن رامش، والی نیشابور و مردی دانش پژوه و ادیب بود. اخبار بسیار از اصحاب ابوالعباس اصم شنید و با ابوالعلاء معری مصاحبت کرد. ابوحفص عمر بن علی بن سهل سلطان و ابوحفص عمر بن احمد بن منصور صفار و دیگران ازو روایت دارند. آنگاه که از مسافرت برگشت، خواجه نظام الملك دستور داد در مدرسهٔ نیشابور بتدریس پردازد تا مردم از اخبار و ادب و دانش او بهره‌مند شوند. او بهمین سمت اشتغال داشت تا درسال ٤٨٩ ق در گذشت. تاریخ تولد او بسال ٤٠٤ ق بود.
(از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامشی. [مُ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم رامشی محدث بود. وی از ابوعمرو محمد بن محمدبن صابر بخاری و دیگران روایت کرد و ابو محمد نخشبی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی). (از معجم البلدان).

رامش یافتن. [مِ تَ] (مص مرکب) باطرب وشادی دمساز شدن. بهره‌مند شدن وبر خوردار گردیدن ولذت بردن از طرب. بهره یافتن از طرب. حظ بردن از عیش وعشرت و شادی:

بیاموز و بشنو زهر دانشی
بیابی زهر دانشی رامشی.
فردوسی.

رامشین. [مِ] (ص نسبی) سازنده و نوازنده ومطرب. (ناظم الاطباء).

رامشین. (اِخ) دهیست از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ٤۲ هزار گزی جنوب خاوری جغتای، واقع در سر راه مالرو نقاب به سبزوار. هوای آن کوهستانی ومعتدل است و دارای ۸۱۲ تن جمعیت میباشد. آب آن ازقنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات، زیره، کنجد است. شغل مردم کشاورزی است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رامشی نامه. [مِ مَ یا مِ] (ترکیب اضافی) نامهٔ شادی. طرب نامه:

بهرام گور بتمامی نواحی مملکت نوشت:
... کرایزد مرا زندگانی دهد
وزین اختران کامرانی دهد.
یکی رامشی نامه خوانید نیز
کزان جاودان ارج یابید چیز.
فردوسی.

رامشینی. (اِخ) امیری بن محمد بن منصور بن ابواحمدبن جیك بن بکر بن اخرم بن قیصر بن یزیدبن عبدالله بن مسرور ابوالمعالی رامشینی، او از ابومنصور مقومی و ابوالفضائل عبدالسلام ابهری و ابومحمد حسن بن محمدبن کاکا ابهری مقری روایت دارد. و مردی فقیه و ادیب و فاضل واهل تقوی وپرهیز کاری و روزه داری بود.
(از معجم البلدان ج ٤).

رامشینی. (اِخ) شیرویه مظفر بن حسن بن حسین بن منصور رامشینی، او از ابومحمد حسن بن احمد بن محمد ابهری صفار حدیث روایت کرد وهمدانی ازو روایت دارد.
(از معجم البلدان).

رامع. [مِ] (ع نف) آنکه سر را فرود آورد سپس آن بردارد. (ازمتن اللغة). (منتهی الارب). (آنندراج).

رامغوری. (اِخ) مولی ابوالمفضل محمد فضل الحق رامغوری؛ او راست، میر ایساغوجی وآن شرحی است بر ایساغوجی درمنطق تألیف اثیرالدین ابهری که درضمن مجموعه چاپ هند بسال ۱۳۰۹ طبع شده است. ونیز این شرح در مصر چاپ شده اما آنرا به سید شریف جرجانی منسوب داشته اند.
(ازمعجم المطبوعات ج ۱).

رامق. [مِ] (ع نف) ج، رمق. (منتهی الارب). مرغی که صیاد می بندد تا باز را بدان شکار کند ورامج و ملواح نیز نامیده میشود وآن چنین است که بومی را میآورند ودر پای آن چیزی سیاه محکم میبندند و دوچشم آن بسته میشود و دوساق آن را بریسمان درازی محکم میبندند وهمینکه باز بدان افتاد صیاد آنرا میگیرد. (ازمتن اللغة). مرغی که صیاد در دام بندد آنرا، تا باز را شکار کند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). رامج. معرب رامك. ملواح، مرغی که برای بشکار گرفتن باز بکار برند. (یادداشت مؤلف).
|| صاحب رمق. (ازمتن اللغة). || فقیری که در شبانه روز فقط یکبار غذا خورد. (ازمتن اللغة). || حاسد. (متن اللغة).
|| نگرنده. (یادداشت مؤلف). (ناظم الاطباء). سبك نگرنده. (ناظم الاطباء).
|| بی اعتنا وبی علاقه بکار؛
— رامق الامر [مِ قُ اَ]، کسی که ابرام در کار نکند وآنرا استوار ننماید. (ناظم الاطباء).

رامك. [مَ] (اِ) مصغر رام است که نقیض وحشی باشد. (آنندراج). (برهان). (ناظم الاطباء).

رامك. [مِ] (ع نف) اقامت کننده بجایی. (از متن اللغة). (منتهی الارب). مردی که بیك جا مقیم باشد و از آن جدا نشود. (آنندراج). (فرهنگ نظام) (۲). (منتخب اللغات). کسی که بواسطهٔ مشقت و تعب درجایی اقامت کند. (ناظم الاطباء).

رامك. [مَ] (اِ) مرکبی است از زاج سیاه و مازو و پوست انار وصمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن دفع اسهال کند. (آنندراج). (برهان). (ناظم الاطباء). ابوریحان بیرونی درصیدنه آرد: او رارام دارو رام انگیز گویند یعنی دارویی که نشاط انگیزد... وپس ازشرح طریق ساختن رامك گوید: او را از گرد ودود نگاهدارند... صاحب المشاهیر گوید رامك فارسی است وثعلب ازابن الاعرابی حکایت

---

(۱) از: رامش + ی(نسبت). (۲) در فرهنگ نظام بفتح میم آمده است.

کنند که رامک بکسر میم نوعی است ازانواع
ادویهٔ که اورا فارسیان رامک گویند بفتح میم.
(از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).
حکیم مؤمن گوید :
از ادویهٔ مرکبه است و آن قرصی است که
در قدیم از عصارهٔ بلح میساختند و درین
زمان ازمازو و دوشاب خرما ترتیب میدهند و
بهترین او آنست که یک جزو مازو و نیم جزو
پوست انار را سابیده در آب دو سه روز بجوشانند
وبرهم زنند تا مثل خمیر شود ربع جزو زاج
و مثل آن صمغ محلول و یک جزو و نیم
دوشاب خرما یا عسل اضافه نموده قرص
سازند و اگر بوزن پوست انار بلح
بسیار نارس اضافه کنند بی‌عدیل است در
دوم سرد و خشک و قابض و مجفف و ملطف
و مقوی معده و امعاء و مسکن حرارت و
مانع ریختن مواد باعضاء و جهت اسهال کهنه
و دموی و نزف الدم و ذرب و سرفه و درد سینه
و ضعف جگر و قروح شرب او ضماداً نافع و
طلای او مقوی جلد مسترخیه و دافع ورم حار
ونقرس و ورم حار مقعد و بروز آن و حابس عرق
و رافع عفونت و بخار فاسد و با حنا مسود موی
و قاتل قمل و سنون او مقوی لثه و قاطع
خون او و قدر شربتش تا دو مثقال و بدلش
سک و مضر مثانه و مصلحش عسل است .
(از تحفهٔ حکیم مؤمن).
و رجوع به بحرالجواهر و ادویهٔ مفردهٔ قانون
ص ۲۴۳ و ضریر انطاکی ص ۱۷۰ و احکام
الحسبة ص ۱۰۳ و مخزن الادویة و اختیارات
بدیعی شود.

رامک . [م] (اِ) (۱) چیزی است
سیاه که بمشک آمیزند . (از متن اللغة).
(منتهی الارب). چیزی است سیاه که بمشک
آمیزند و آن را مشک زمین گویند .
(آنندراج). (از منتخب اللغات) . غش مشک.
(السامی فی الاسامی) . خیانت (۲) مشک ،
نوعی است از بوی خوش . ج ، روامک .
(مهذب الاسماء) . تخمی است سیاه که بمشک
آمیزند . (یادداشت مؤلف) . چیزی است
سیاه بشبه قیر و چون زنان آنرا با مشک
بیامیزند اورا سک گویند .
(ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) .

رامک . [م] (اِخ) قریهٔ است بدو هزار
و پانصد گزی رامسر . (یادداشت مؤلف) .
نام قریهٔ و در فرهنگ جغرافیایی ایران
«رمک» ضبط شده است .
رجوع به رمک شود .

رامک . [م] (اِخ) دهی است از دهستان
فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در
صدوده هزار گزی جنوب باختری بمپور ،
کنار راه مالرو فنوج به رمشک . آب و
هوای این ده کوهستانی گرمسیر مالاریایی
وجمعیت آن ۷۰۰ تن میباشد . آب آن از
قنات تأمین می‌شود ، و محصول عمدهٔ آن
غلات و خرما و برنج و ذرت است . پیشهٔ مردم
کشاورزی است و راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رامک . [م] (اِخ) جد ابوالقاسم عبدالله
بن موسی بن رامک نیشابوری .
(ازاللباب فی تهذیب الانساب) .

رامکا . (اِ روسی) ، قاب عکس .
چارچوب و قاب که مخصوص عکس و تابلو
نقاشی است .

رام کردن . [کَ دَ] (مص مرکب)
دست آموز کردن . (ناظم الاطباء)
نرم کردن . از سرکشی بدر آوردن .
از توسنی بنرمی آوردن . اهلی ساختن .
خویگر کردن. اهلی کردن . اخت کردن.
مقابل توسن کردن . مقابل بدرام کردن ؛
اخداء ، رام و خوار کردن کسی را .
(منتهی الارب) . تخییس ، رام کردن کسی
را . (منتهی الارب) . خیس ، رام کردن
کسی را . (منتهی الارب) .
که نام نیکو مرغی است فعل نیکش دام
زفعل خویش بدان دام رام باید کرد .
ناصرخسرو .
گفتم هوا بمرکب خاکی توان گذاشت
گفتا توان ، اگر بریاضت کنیش رام.
خاقانی .
ره انجام را زیر زین رام کرد
چوانجم در آن ره کم آرام کرد .
نظامی .
عقل انسان میتواند شیر درنده را هم رام کند.
مثل (بنقل فرهنگ نظام) .
|| مطیع فرمان نمودن . (ناظم الاطباء) .
مطیع و محکوم کردن . (ازارمغان آصفی) .
|| مطیع کردن . باطاعت در آوردن .
فرمانبر ساختن . فرمانبردار کردن . بزیر
فرمان در آوردن :
جهان را بفرمان خود رام کرد
در آن رام کردن کم آرام کرد .
نظامی .
گشت چو من بی‌ادبی راغلام
آن ادب آموز مرا کرد رام .
نظامی .
سلیمانم بباید نام کردن
پس آنگاهی پری را رام کردن .
نظامی .
گربه بامن رام کرد آن دلبر بیگانه را
کی فتد مرغی بدامی کز گریزی دانه را .
عیسی یزدی (بنقل ارمغان آصفی) .
|| راست کردن. نشانه گرفتن. باهدف تراز
کردن . یکراست روان کردن بسوی نشانه :
بسوی زفر کردم آن تیر رام
بدان تا بدوزم دهانش بکام .
فردوسی .
و رجوع به رام در معنی (روان) و (مقابل
سرکش در جمادات) شود .

رام کرده . [کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب)
نعت مفعولی از رام کردن. اهلی کرده.
مطیع کرده . فرمانبر و فرمانبردار ساخته .
تحت امر و اطاعت در آورده . بزیر فرمان
آورده :
کرهٔ رام کرده را دو سه بار
پیش او زین کن و به رفق بخار .
نظامی .

رامکند . [کَ] (اِخ) (۳) نام کوهی است
در سرزمین کافرستان واقع در شمال خاوری
افغانستان که بلندی مرتفع ترین نقطهٔ قلهٔ آن
۴۲۳۹ گز میباشد . (از قاموس الاعلام
ترکی ج ۳) .

رام کواذ . [کُ] (اِخ) شهری بوده در
زمان ساسانیان در سرحد فارس و خوزستان
بنا نهادهٔ کواذ [غباد پدر انوشیروان] .
رجوع به ایران درزمان ساسانیان ص ۳۷۷
شود .

رامکی . [م] (ص نسبی) منسوب به
رامک جد ابوالقاسم عبدالله بن موسی بن
رامک نیشابوری رامکی .

رامکی . [م] (اِخ) ابوالقاسم عبدالله
بن موسی بن رامک نیشابوری رامکی
ساکن بغداد ، که ازعبدالله بن احمدبن حنبل
و ابو مسلم کجی و دیگران حدیث شنید
وحاکم ابوعبدالله ازو روایت دارد .
او در سال ۷۴۳ ق در بغداد درگذشت .
(از اللباب فی تهذیب الانساب) .

رامگ . [م] (اِ) رامج. رامق. رجوع
به این دو کلمه شود .

رامگا . (اِ) در چاپخانه‌ها ظرف سینی
مانندی صاف ، با دیوارهٔ کوتاه است که حروف
چیده شده را در آن نهند و بماشین یا بجای
دیگر نقل کنند و شاید با کلمهٔ رامکا (روسی) که
چارچوب و قاب عکس را گویند بی‌ارتباط نباشد.

رامگر . [گَ] (اِخ) (٤) قصبهٔ است
در سرزمین راجیوتانا واقع درحاکم‌نشین
شکاواتی و ۱۶۰ هزار گزی شمال باختری
جایپورهند. این قصبه دارای مناظر زیبا و فرح
انگیز است . (از قاموس الاعلام ترکی
و وبستر جغرافیایی) .

رامگرد . [گِ] (اِخ) نام شهری بوده
در فارس از ابنیهٔ بهرامشاه ، چه گرد در
لغت فارسی بمعنی شهر و حصار است و رام

---

(۱) در متن اللغة و آنندراج بفتح میم نیز ضبط کرده‌اند ولی مؤلف متن اللغة گوید : بکسر بهتر است .
(۲) چنین است در هر سه نسخهٔ مهذب الاسماء موجود در کتابخانهٔ مؤلف .
(۳) Ramkand . (٤) Ramgarh .

مخفف بهرام است و اکنون آن شهر را معرب کرده به رامجرد مشهور است. (آنندراج). (انجمن آرا). ورجوع به رامجرد در همین لغت نامه شود.

رام گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) رام کردن. مطیع کردن. منقاد ساختن. فرمانبردار کردن. نرم کردن:
تنلیس، رام و منقاد گردانیدن اسب را. (منتهی الارب). تدییث، رام و نرم گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). یتم، بندهٔ خود کردن زن کسی را ورام و منقاد گردانیدن. (منتهی الارب). دربحه، رام وخوار گردانیدن. (منتهی الارب). دین، رام گردانیدن. (منتهی الارب). هزهزه، رام وخوار گردانیدن. (منتهی الارب). ورجوع به رام کردن شود.

رام گردیدن. [گَ دَ] (مص مرکب). رام شدن. رام گشتن. تسلیم شدن. ساکت شدن. فرمانبردار شدن:
اذلیلاء، خوار ورام گردیدن. (منتهی الارب).
تدنیح، رام گردیدن. (منتهی الارب).
تدنیخ، رام گردیدن. (منتهی الارب).
در قله، رام و فرمانبردار گردیدن کسی را. (منتهی الارب).
دنوخ، رام ونرم گردیدن. (منتهی الارب).
دوخ، رام گردیدن. (منتهی الارب).
ذِل، رام گردیدن. (منتهی الارب).
رام، رام گردیدن. (منتهی الارب).
زَعن، رام گردیدن. (منتهی الارب).

رام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) مأنوس کردن. نرم کردن. اهلی کردن.
|| مأنوس شدن. خویگر شدن:
— با کسی رام گرفتن، با کسی مأنوس شدن. (ناظم الاطباء).

رام گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) رام شدن حیوان. ساکت شدن. نرم گردیدن. بی شرامت شدن. مقابل سرکش شدن. مقابل حرون شدن:

به بهزاد [نام اسب سیاوش] بنمای زین ولگام
چواو رام گردد تو بردار گام.
فردوسی.

تو گویی رام گردد عشق سرکش
که خاکستر شود سوزنده آتش.
(ویس ورامین).

گردهر حرونئی نموده است
چون رام تو گشت منکر آنرا.
خاقانی.

چو آهوی وحشی زجو گشت رام
دگر آهوان را درآرد بدام.
امیرخسرو دهلوی.

شدهام سگ غزالی که نگشته رام هرگز
مگسی زانگبینش نگرفته کام هرگز.
وحشی بافقی (بنقل ارمغان آصفی).

مرغ دل ما را که بکس رام نگردد
آرام تویی، دام تویی، دانه تویی تو.
شیخ بهایی.

تارام نگردد بتورم دیده غزالی
دزدیده نگاهی که بمن کردندانی.
عزت شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

|| راضی گشتن کسی از کسی یا چیزی. حاضر شدن. تن در دادن. قبول کردن. موافق شدن. موافقت کردن. تسلیم شدن. مطیع شدن. باطاعت درآمدن. قانع شدن:

دلم گشت بادخت سیندخت رام
چه گویید باشد بدین رام سام؟
فردوسی.

مگر رام گردد بدین مرز ما
فزون گردد از فراو ارزما.
فردوسی.

مگر رام گردد بدین کیقباد
سر مرد بخرد نگردد ز داد.
فردوسی.

ترا باچنین (۱) پهلوان تاونیست
اگر رام گردد به از ساونیست.
فردوسی.

بباید فرستاد و دادن پیام
مگر گردد او اندرین جنگ رام.
فردوسی.

بر آن گفتار شیرین رام گردد
نیندیشد کزان بد نام گردد.
(ویس ورامین).

— رام گشتن دل با کسی، مطیع او شدن. فرمانبراو گشتن. فرمانبردار او گردیدن. تسلیم او گشتن. در پی او شدن. در گرو او قرار گرفتن:

دلم گشت بادخت سنیدخت رام
چه گویید باشد بدین رام سام؟
فردوسی.

|| آرام گردیدن. آرام گرفتن. فروخفتن فتنه و آشوب. تسکین یافتن. فرونشستن آشوب وفتنه:

مگر شاه ایران از این خشم و کین
بیاساید و رام گردد زمین.
فردوسی.

بدین خویشی ما [بزنی گرفتن خسرو دختر قیصر را] جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت.
فردوسی.

سپهبد از آن گفتهها گشت رام
که پیغام بد با نبید وخرام.
اسدی (بنقل فرهنگ نظام).

|| خوش وخرم گردیدن. شاد شدن. خشنود شدن:

چوجان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند او رام وشاد.
فردوسی.

رامگنگ. [گَ] (اِخ) (۲) نام رودی است در هندوستان بطول ۳۷۰ میل که از کوههای کراورال هیمالیا سرچشمه میگیرد و بسوی جنوب سرازیر می شود. این رود پس از گذشتن از استانهای «دهلی» و «اگره» و سیراب ساختن سرزمینهای آندوو پیمودن ۴۵۰ هزار گز راه در نقطهٔ واقع در ۹ هزار گزی شمال خاوری «کنوج» (۳) به رود «گنگ» می پیوندد. (ازقاموس الاعلام ترکی وو بستر جغرافیایی).

رام گیر. (نف مرکب) که رام گیرد. که رام کند. که ایل کند. که بزیر فرمان آرد. که مطیع کند.
|| در رونده. فرار کننده. دورشونده. (از اشتنگاس).
|| گریختن. (آنندراج). چنین است بمعنی مصدری: گریز و فرار. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً منقولات فرهنگ ناظم الاطباء وآنندراج و اشتنگاس براساسی نباشدچه، جای دیگر باین معنی دیده نشده است.

رامل. [مِ] (اِخ) (۴) نام ژنرال فرانسوی. وی بسال ۱۷۶۸ م در کاهر (۵) متولد شد و بسال ۱۸۱۵ م در تولوز (۶) بقتل رسید.

رامن. [مَ] (اِخ) شهرکی است از جبال] کم مردم و بسیار کشت وبرز و به برا کوه نهاده است. (حدودالعالم). برطبق نوشتهٔ یاقوت حموی قصبهٔ بوده است در یازده فرسنگی بروجرد و ۷ فرسنگی همدان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). (ازمعجم البلدان ج ۴).

رامن. [مَ] (اِخ) قریهٔ است در دو فرسنگی بخارا. (ازمعجم البلدان). (از انساب سمعانی). (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامناد. (ص) مطیع ومنقاد. (ازشعوری ج ۲ ورق ۴). مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء). و رجوع به رامیاد شود.
|| فروتن ومتواضع. (ناظم الاطباء).
|| مکار ومحیل. (ناظم الاطباء).

رامناد. (اِخ) این لغت در فرهنگ ناظم الاطباء و شعوری (ج ۲ ورق ۴) بمعنی نام روز بیست وهشتم هر ماه پارسی آمده که مسلماً تصحیف زامیاد است. رجوع به زامیاد در همین لغت نامه شود.

رامناد. (اِخ) (۷) نام قصبه و مرکز بخش است در استان مدراس (مدرس) هندوستان، واقع در ناحیهٔ مادورا و ۹۹

---

(۱) ن ل: مرا با چنین...

(۲) Ramganga. (۳) Kanauj. (۴) Ramel (gean pierre). (۵) Cahors. (۶) Toulouse. (۷) Ramnad.

هزار گزی جنوب خاوری مرکز مادورا ، که در اول شبه جزیرهٔ رامناد قرار دارد. این قصبه دارای قلعهٔ ویرانیست که درداخل آن یك ساختمان بزرگ و یك بتکده وجود دارد و جمعیت آن ۱۶۸۱۷ تن میباشد.
(ازقاموس الاعلام ترکی و وبستر جغرافیایی).

رامناد. (اِخ)(۱) نام شبه جزیره و سرزمینی است درهند که مساحت آن ۶۲۱۶ میلیون گز مربع میباشد. این شبه جزیره دارای زمینهای هموار و مسطح و استخرهای فراوان است.
(از قاموس الاعلام ترکی).

رامناگر. (اِخ)(۲) نام قصبه و مرکز بخش است در استان بنارس هندوستان و حوزهٔ بنارس و ۳ هزار گزی باختری آن در ساحل راست رودخانهٔ گنگ. وجمعیت آن ۱۲۴۹۳ تن میباشد. دراین قصبه یك بتخانه و یك اقامتگاه و عبادتگاه مخصوص راجه وجود دارد. (ازوبستر جغرافیایی وقاموس الاعلام ترکی).

رامناگر. (اِخ) (۲) نام ناحیهٔ واقع دراستان بنارس هندوستان و دارای ۲۵۵۴ میلیون گزمربع مساحت میباشد.
(از قاموس الاعلام ترکی).

رامناگر. (اِخ) (۲) نام قصبه و مرکز حکومت است درسرزمین لاهور پنجاب پاکستان در ناحیهٔ [سنجاق] کوجرانواله و ۴۰ هزار گزی شمال باختری مرکزی آن ناحیه. این قصبهٔ درحدود یك قرن ونیم پیش بوسیله (نورمحمدخان) بنا گشته و بنام (رسول نگر) خوانده شده است. جمعیت این قصبه ۴۷۶۸ تن میباشد. (ازو بستر جغرافیایی وقاموس الاعلام ترکی).

رامناگر. (اِخ)(۲) نام قصبهٔ است در استان ونگپور در کشمیر.
(از قاموس الاعلام ترکی).

رامند. [مَ] (اِخ) از روستاهای خارج محوطهٔ بخارا در عهد رودکی بشمار میرفته است. رجوع به احوال واشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۹ شود.

رامند. [مَ] (اِخ) از بلوکات قزوین، حد شمالی بلوك دشت آبی، غربی خرزود وابهررود و افشاریه، جنوبی خرقان وشرقی زهرا؛ در دامنهٔ کوهی واقع است. وایل شاهسون اینانلو با ۱۵۰ خانوار در اینجا مسکن دارد.
(ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷۱).
کوه رامند در قبلی قزوین و شمالی خرقان است ومردم نشین است ودرو دیه‌ها وزراعت و بلندی عظیم ندارد واماذ کرش درفهلویات بسیار آمده.
(نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۹۵).

رامندی. [مَ] (اِ) لهجهٔ قدیم مردم ایران در مکالمه. (ناظم الاطباء). || لهجهٔ مردم رامند. || نام نوایی ولحنی ازموسیقی.

رامنگان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۸۲ هزار گزی باختری شوسف، وچهار هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی گیو به شوسف. هوای این ده معتدل و کوهستانی وسکنهٔ آن ۱۷۴ تن میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات ولبنیات وپیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رامنی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به رامن که دهی است دردوفرسنگی بخارا. (ازاللباب فی تهذیب الانساب). (از انساب سمعانی).

رامنی. [مَ] (اِخ) ابواحمد حکیم بن لقمان، که ازابو عبدالله بن ابو حفص بخاری و دیگران روایت کرد. وابوالحسن علی بن حسن بن عبدالرحیم قاضی ازو روایت دارد.
(از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامنی. [مَ] (اِخ)(۳) جزیره‌ایست در هندوستان که ازآنجا کافورمیاورند. (ناظم الاطباء). ازجزایر بحرهر کند جزیره‌ایست که عدهٔ ازشاهان درآن مسکن دارندو گویند وسعت آن هشتصد یا نهصد فرسخ است. (ازاخبار الصین والهند ص ۴). جزیرهٔ رامنی دروآبادانی بسیاراست. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۳۰). جزیرهٔ رامنی دروآشیان سیمرغ است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۲):

که آنجای را رامنی رام بود
یکی خوش بهشت دلارام بود.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

رامو. (اِخ) (۴) نمایشنامه‌نویس نامی فرانسه، وی در دیژون (۵) بسال ۱۶۸۳ م متولدشد. در آثار اوحد اعلای احساسات دراماتیکی دیده میشودو خود ازبزرگترین موسیقیدانان فرانسه بشمار میرفت مرگ رامو بسال ۱۷۶۴ م روی داد.

راموت. (اِ) مکانهای مرتفع. (قاموس کتاب مقدس).

راموت. (اِخ) یکی از اشخاصی بودکه زنان غریبه را تزویج نمود. (قاموس کتاب مقدس).

راموت جلعاد. [تِ جَ] (اِخ) نام شهری و آن در آغاز ملك آموریان بودو از آن پس بتصرف بنی جار درآمد و از معروفترین شهر های ایشان گردید.
(ازقاموس کتاب مقدس).

راموز. (ع اِ) دریا. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب الاسماء). (از اقرب الموارد). || اصل چیزی. (ازمتن اللغة). (از اقرب الموارد)(منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || نمونه. (از متن اللغة). (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج، درهمه معانی رواميز. (از اقرب الموارد).

راموز. (اِ) کشتیبان وناخدا. (برهان). (جهانگیری). رجوع به توضیح معنی بعدی کلمه شود.
|| ماهیی است دلیر و جنگجو که به آدمی مایل است وبا کشتی همراهی کند اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند رفع کند واگر کشتی غرق شود مردمان را بکنار ساحل رساند. شیخ آذری درعجائب الدنیا این افسانه را نقل کرده وبعد از چند بیت شعر آتی الذکر را آورده است. بااین تفصیل وتأویل صاحب فرهنگ جهانگیری ازاول حکایت غافل مانده و بمعنی ناخدا آورده، صاحب برهان نیز بتقلید او بمعنی ناخدا و کشتیبان نقل کرده. (ازآنندراج). (ازانجمن آرا). (از رشیدی):

هست راموز مرشد کامل
که بردمر دراسوی ساحل.
شیخ آذری (بنقل آنندراج).

راموس. (ع اِ) گور. (منتهی الارب). (آنندراج). قبر. گوری که باخاك یکسان شده است. (از متن اللغة). گوروقبر. (ناظم الاطباء). گور. ج، رواميس. (ازاقرب الموارد).

راموس. (اِخ) (۶) نام یکی ازقراولان آنتونیوس سردار رومی وهمان کسی است که آنتونیوس درجنگ بافرهاد چهارم (اشك چهاردهم) همینکه شکست خودرا یقین کرد برای اینکه زنده‌اش بدست دشمن نیفتد و جنازه‌اش را نیز نشناسند بدو دستور داد شمشیرش را درتن اوفرو برد و سپس سرش را ازتن جدا سازد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۶۷ شود.

راموس. (اِخ)(۷) از دانشمندان نامی فرانسه است. وی بسال ۱۵۱۵ م در قصبهٔ کوت(۸) ازخطهٔ ورماندوآ(۹) درخانوادهٔ تنگدستی دیده بر جهان گشود. بواسطهٔ ناداری به خدمتگزاری مدرسه پرداخت و تحصیلات خود را بتدریج ادامه داد تا در سال ۱۵۴۳ م بدنبال مطالعات عمیقی که کرده بود کتابی مخالف فلسفهٔ که در آن زمان تدریس میشدنوشت و نیزمقالاتی در انتقاد شدید از مکتب فلسفی ارسطو انتشارداد. قرائت این کتاب ابتدا ازطرف پارلمان ممنوع گردید و دستور جمع آوری نسخه‌های آن داده شد ولی دوسال بعدبحمایت یکی از طرفدارانش (لورن) این محدودیت

(۱) Ramnad. (۲) Ramnagar. (۳) Ramanie (٤) Rameau (jeanp hiliqqe) (٥) Dijon.
(٦) Rhamus. (۷) Ramus. (۸) Cuts. (۹) Vermandois.

وممنوعیت رفع شد واودوباره انتشار کتاب را ازسر گرفت وپس ازآن بسمت معلم مدرسه (پرسله) (۱) منصوب گشت و بتدریس منطق و ریاضی پرداخت و بعد در سال ۱۵۵۱ م دردانشگاه فرانسه بتدریس فلسفه و فنون ادبی مأموریت یافت و دانشجویان بیشماری از نقاط مختلف درحلقهٔ درس وی گرد آمدند. مدتی بعد بسبب پذیرفتن مذهب پروتستان با شکستن بتهایی که در آن دانشگاه بود بترک خاک فرانسه مجبور گشت و بکشور آلمان رانده شدو چندی در دانشگاه (هایدلبرگ) بتدریس فلسفه مشغول شد، سپس در سال ۱۵۷۱ م دوباره به فرانسه بازگشت و در سال ۱۵۷۲ م درحادثهٔ قتل عام معروف (سنت بارتلمی) کشته شد. او در ریاضی و منطق و ادبیات که تدریس میکرد تألیفات گرانقدری دارد.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راموشان. (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۲۵ هزار گزی ضیاءآباد و سه هزار گزی راه شوسه. این ده در جلگه قرار گرفته ودارای آب و هوای معتدل میباشد. جمعیت آن ۳۷۳ تن است. آب راموشان از قنات و رودخانه تأمین می شود. محصول آن غلات و سردرختی است که درختهای زرد-آلو و بادام فراوان دارد. پیشهٔ مردم آن کشاورزی وقالی بافی و جاجیم بافی است. ازطریق اصفهان میتوان ماشین برد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راموص. (اِخ) نام شخصی از نسل سلیمان بن داود بود او درشهر بیت المقدس سکونت داشت. رجوع به تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۵۶ شود.

رامون بیرانجه. [جِ] (اِخ) (۲) نام کسی که در جنگ بامسلمین شهر طرکونهٔ راکه مسلمانان آن را مدینة الیهود می گفتند فتح کرد و از دست مسلمین گرفت اما بعد اعراب آنرا پس گرفتند. رامون درجنگ استیلای اسپانیا به ابر (میورقة) بسال ۱۲۲۹ م کشته شد وآرامگاهش در (میورقة) است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۶۷ و ۲۷۱ و ۲۷۶ شود.

راموندیا. (اِ) (۳) تیره یی از گیاهان که دارای گلهای منظم پنج قسمتی ودارای میوهٔ بشکل کپسول دو خانه است. گلهای آن درشت وبنفش وبرگهای آن کنگرهٔ است که دردم باریک میشوند و در زیر آنها کرکهای بلند دیده میشود. (از کتاب گیا تألیف گل گلاب ص ۱۹۶).

راموید. [یَ] (اِخ) ازضیاع حلب است. (ازمعجم البلدان ج ۴).

رامة. [مَ] (اِ) یاقوت درمعجم البلدان گوید، مانند رام کلمهٔ فارسی است بهمان معنی، یعنی مراد ومقصود. (یادداشت مؤلف).

رامة. [مَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون برای محبت. (منتهی الارب). || گودالی که در آن آب جمع شود. (از اقرب الموارد).

رامة. [مَ] (اِخ) موضعی است ببادیة. و از آن است مثل «تسئلنی برامتین سلجماً» و اکثر درشعر آنرا مثنی آورده اند. (منتهی-الارب). (از اقرب الموارد). منزلیست درطریق بصره بمکه که یک مرحله بعدش دیار بنی تمیم واقع شده است.
(از معجم البلدان ج ۴).

رامة. [مَ] (اِخ) قریهٔ کوچکی که بر یکی از مرتفعات املاک سبط بن یامین تأسیس یافته بود بمسافت شش میل از طرف شمال اورشلیم بر راه بیت ایل واقع میباشدو پادشاه اسرائیل آنرا بنا نمود. (قاموس کتاب مقدس). قریه ایست از قراء بیت المقدس که مقام حضرت ابراهیم در آنست. (ازمعجم-البلدان ج ۴).

رامة. [مَ] (اِخ) نام یک قطعه زمین فرازی است. (ازمعجم البلدان ج ۴).

رامة. [مَ] (اِخ) گویند کوهی است برای بنی دارم. (ازمعجم البلدان ج ۴).

رامة. [مَ] (اِخ) نام شهری به برالشام (یادداشت مؤلف).

رامهٔ جنوبی. [مَ یِ جَ] (اِخ) شهری است که درحدود جنوب سبط شمعون واقع شده-است. برخی بر آنند که همان کوه برابیر میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

رامهر. [مُ] (اِخ) رامهرمز شهر کیست برلب رودنهاده [بخوزستان] و مانی راآنجا کشتند. (ازحدود العالم). ازنوشته حدود-العالم و تحفة الدهر بنظر میرسد که همان رامهرمز است. رجوع به رامهرمز درهمین لغتنامه و نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۹ شود.

رامهران. [ ] (اِ) داروی مرکبی است ازساختههای یکی ازپزشکان ایران. (ازضریرانطاکی ص ۱۷۰).
داروی هندی است وگفته شده است آن اسم پزشک هندی است که آن معجون راساخته است. این دارو اثرش بر اعضای تناسلی است. (ازبحرالجواهر). احتمال دارد تصحیف زامهران باشد. رجوع به زامهران درهمین لغت نامه شود.

رامهرم. [مِ رَ] (اِخ) رامهرمز. درتاریخ سیستان (ص ۲۲۸) این کلمه بهمین صورت بجای رامهرمز آمده است واگراشتباه نساخ نباشد صورتیست از نام آن شهر. رجوع به رامهرمز شود.

رامهرمز. [مُ مُ] (اِخ) نام طاق نصرتی در خرابه هایی از عهد ساسانیان که در سینهٔ کوه در خوزستان باقی است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۲۲۷).

رامهرمز. [مُ مُ] (اِخ) نام شهری است از بناهای هرمز پادشاه در اهواز درحوالی شوشتر وآن را تخفیف داده رامز گویند و منسوب بدانجا را رامزی ورامی گویند همانا ابریق درآنجا نیکو میساخته اند. (از آنندراج). (از انجمن آرا).
شهری در خوزستان. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب) (برهان). شهریست از مضافات خوزستان میانهٔ شوشتر و بهبهان و چون هرمز پادشاه وقت را آشفتگی در دماغ پدید آمده اورا ازمقر سلطنتی خود استخر بآن شهر آوردند و در آنجا شفا یافت آنجا را رام هرمز گفتند (از نقش محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) نام شهری است ازاهواز وآنرا درقدیم سمنگان میگفته اند. (از شعوری ج ۲ ورق ۶). (ازفرهنگ جهانگیری). رام درفارسی بمعنی مراد است. شهرمعروفیست درنواحی خوزستان، در میان مردم به رامز مشهور شده که مختصرش کرده اند. (ازمعجم البلدان ج ۴).
رامهرمز بین بهبهان وشوشتر واقع شده، درقدیم بسیار آباد بوده ولی اکنون به اهمیت سابق خود نمیباشد و عنوان قصبه دارد. شاخهٔ از رودخانهٔ جراحی آنرا مشروب میسازد. از شوشتر تا رامهرمز ۹۶ هزار گز است وعبور ومرور ازاین راه کم است. ماشینها از محل مزبور بهاهواز آمده و از آنجا بشوشتر میروند. رامهرمز دارای ۸ بلوک و ۱۵۰ قریه است. (ازجغرافیای غرب ایران ص ۹۱). درفرهنگ جغرافیایی چنین آمده، قصبهٔ مرکز بخش رامهرمز شهرستان اهواز است طول جغرافیایی آن ۴۹ درجه و ۳۷ دقیقه وعرض جغرافیایی آن ۳۱ درجه و ۱۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه میباشد. این قصبه در ۱۵۰ هزار گزی جنوب خاوری اهواز، سر راه اتومبیل هفت گل به خلف آباد واقعست. هوای آن گرمسیر مالاریایی و سکنهٔ آن ۷۰۰۰ تن میباشد. آب قصبه از رودخانهٔ رام هرمز تأمین می شود و محصول عمدهٔ آن غلات، مرکبات و سبزی است. پیشهٔ مردم آن کشاورزی است و کارهای دستی آنان عبا و جاجیم بافی و دباغی است. این قصبه دارای معدن نفت وگچ است و سه دبستان دارد. آبادی معروف به جوی آسیاب که متصل بدان میباشدجزء رامهرمز منظور گردیده است. ادارات دولتی رامهرمز عبارتست از:
بخشداری، دارایی، بهداری، پست و —

(1) Presles. (2) Ramon Béranger. (3) Ramondia.

تلگراف ، بانک‌ملی ، ثبت‌اسناد ، آمار و ثبت‌احوال ،شهربانی،فرهنگ‌وژاندرمری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ٦٤ و کامل ابن‌اثیر ج۳ص ۲٦۹ و المعرب جوالیقی ص۲۳ و ۳۵و الوزراء والکتاب ص ٤١ وعقدالفرید ج ۲ ص ۲۲۹ و ایران باستان ج ۲ ص۱٤۱۳وتاریخ‌عصرحافظ ج ۱ص٤۲٦و ٤۳۷ومجمل‌التواریخ والقصص‌ص٦۲و٦۳و ٦٦ و ۲٤۲ و ٤۰۲ و حبیب‌السیر چاپ تهران ج ۱ ص ١٦۵ و فهرست‌جغرافیای غرب ایران و تاریخ سیستان ص ۷۵ و ۲۲۸ و۲٤۰ ودرةالغواص حریری وتاریخ صنایع ایران شود .

رامهرمز . [م ُ م ُ] (اِخ) نام یکی ازبخش های‌شهرستان‌اهوازاست .این‌بخش‌درشمال خاوری شهرستان‌اهواز واقع و محدوداست از شمال به بخشهای باغ ملك‌وهفت‌گل، از خاور بشهرستان بهبهان ، از جنوب به شهرستان خرمشهر و از باختر به بخش مرکزی‌شهرستان‌اهواز.قسمت جنوبی بخش جلگه وقسمت شمالی آن کوهستانی است . هوای این بخش گرمسیراست‌وروودخانه‌های مهم آن عبارتست از :

۱ - رود رامهرمز که از خاور رامهرمز گذشته‌بطرف جنوب سرازیرو داخل‌رود- خانهٔ مارون شده و بسوی خلف‌آباد جاری است .

۲ - رودخانهٔ کوپال که از کوههای هفت گل سرچشمه گرفته و پس از عبورازشمال باختری‌این بخش‌وارد بخش مرکزی‌اهواز میگردد، آب آن شور وتلخ است .

۳- رودخانهٔ ابوالعباس که درجنوب‌خاوری بخش‌واقع و به رودخانهٔ مارون میریزد .

سازمان اداری این بخش از ۹ دهستان تشکیل گردیده که شرح‌هریك درمحل‌خود ذکر شده بدینقرار :

دهستان حومهٔ رامهرمز-دهستان میربچه - دهستان رستم‌آباد - دهستان ابوالفارس - دهستان شهریاری - دهستان جایزان — دهستان سلطان‌آباد-دهستان‌سرطا-دهستان رغیوه . تعدادقراء بخش۱۱۲ وجمعیت آن در حدود ۲٤ هزار تن است . نزدیکترین راهی که رامهرمز را به‌اهواز متصل‌میسازد راهی است که از خاور اهواز مستقیماً به رامهرمز منتهی میشود . این راه فقط در تابستان وغیرموقع بارندگی اتومبیل‌رواست ودرموقع بارندگی‌ازطریق‌هدام‌نفت‌سفید- هفت گل ، اتومبیل توان برد . دهستان حومه‌از هفت قریهٔ بزرگ و کوچك تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰۰۰ تن است . قراء مهم آن یوسف‌آباد وپاکچی است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

مؤلف فارسنامهٔ ناصری گوید : معنی رام در عنوان را مجرد گفته شد و هرمز نام روز اول از هرماه فارسیان‌میباشد ونام فرشتهٔ که مصالح آنروز در دست‌اوست ونام ستارهٔ مشتری و نام پسر انوشیروان و نام رب‌الارباب نیز باشد ومعنی رامهرمز شاد و خرم آباد هرمز ، از گرمسیر ات فارس‌درمیانهٔ شمال ومغرب‌شیر ازافتاده‌است درازای آن از معدن نفت سفید تا قریهٔ جولکی بیست و یك فرسنگ ، پهنای آن ازشاوین تاقلعهٔ شیخ هفت فرسنگ‌است،و محدود است از جانب مشرق بنواحی کوه کیلویه‌وازسمت شمال بنواحی بختیاری‌وازسوی باختر وجنوب بنواحی بلوك‌فلاحی، تابستانش گرم است‌ودرختان سردسیری‌را جزدرخت گردو نمی‌پروراند،خرما ونارنج و لیموو ترنج وسایر درختانش در ضخامت وبلندی‌ضرب- المثل است . بیشتر درخت صحرا و دامنه کوهستان رامهرمز درخت کنار است . کشت وزرعش گندم وجو و برنج و پنبه و کنجد ونخود وعدس وماشك ولوبیای‌سفید است. آبش‌ازچندین رودخانه است که‌همه‌را از میان‌بلوك رامهرمز گذارانست وزمینش چنان شیب دارد که یکنفر بیلدار در همه جا می‌تواند آب را از رودخانه جدا کند وچون آب‌رودخانه را بجداول آورندچنان بسرعت میرود که گل ولای در جدول نماند و هرساله این جدولها نیازمند تنقیه نباشد و شکار صحرای رامهرمز آهو و دراج است که گویا تخم ایندو جانور را پاشیده کهره آهو وجوجه‌دراج‌روییده‌است .مرغ دراج‌رامهرمز باگنجشك‌جای‌دیگر برابری دارد.برف‌تابستانهٔ کوهستانش بی‌محافظت تا سال دیگرمیماند . در زمان قدیم آب‌بی- اندازه داشته ولی اکنون از حسن سلوك قبایل عرب و بختیاری ده یك بلکه نیمه ده‌یك آبادی آن باقی نیست ! قبیلهٔ عرب رامهرمز را آل خمیس گویند که نزدیك بده هزار خانوار بودولی اکنون بسه‌هزار خانه نمیرسند و تمامی قبیلهٔ آل خمیس در تابستان و زمستان در چادرهای سیاه از صحراهای رامهرمز خارج نشوند واندیشهٔ گرمارا ندارند . این بلوك مشتمل بر۳٦ ده‌آباد است . (ازفارسنامهٔ ناصری)

ورجوع به فهرست جغرافیای غرب ایران شود .

رامهرمزی . [م ُ م ُ] (ص نسبی)منسوب است به رام هرمز که‌یکی از کوره‌های اهواز است ، و گویند سلمان فارسی از آنجاست .(ازاللباب‌فی‌تهذیب الانساب) .

رامهرمزی . [م ُ م ُ] (اِخ) ابومحمد حسن‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌خلاد قاضی‌خوزستان که از احمدبن حمادبن سفیان روایت دارد وتا سال ۳۷۰ ق زنده بود . (از اللباب فی‌تهذیب الانساب) .

ورجوع به ابن خلاد رامهرمزی در همین لغتنامه شود .

رامهرمزی . [م ُ م ُ] (اِخ) مزدك بن شهریارناخدای رامهرمزی،صاحب‌کتاب (عجائب الهند) که در اوایل سدهٔ چهارم هجری تألیف یافته و بسال ۱۸۸٦ م در چاپخانه لیدن با ترجمهٔ فرانسه چاپ شده است . رجوع به مزدیسنا ، ذیل ص٤۳٤ شود .

رامهٔعلیاوسفلی. [م ِ ی َ ع ُ و َ س ُ لا] (اِخ) دهی است ازدهستان اختریشتکوه بخش فیروز کوه شهرستان دماوند واقع در ٤۳ هزارگزی جنوب فیروز کوه . هوای آن کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن میباشد . آب آن از چشمه تأمین‌میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات و بنشن‌وگردو، وپیشهٔ مردم مکاری و کرباس بافی است . راه مالرودارد واز آثار قدیمی‌قلعهٔ ویرانهٔ بنام ضحاك‌دراین‌دهکده هست .ایل‌الیکایی واصانلودر تابستان بحدود این ده میآیند . مزرعهٔ کهنه ده ، چهارطاق ، سورت‌زار و سرآسیاب جزء این‌ده است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

رامه‌مصفاة . [م ِ ی ُ م ُ ص َ ف َ فا] (اِخ) دهی‌است که در حدود بنی‌جادواقع است .(از قاموس کتاب مقدس) .

رامی. (حامص) چگونگی‌رام.(یادداشت مؤلف) . رام بودن . رجوع به رام درهمهٔ معانی شود .

رامی . (ع نف) تیروسنگ اندازنده (آنندراج) (غیاث اللغات) . تیراندازنده . (دهار).تیرانداز . ج ، رماة [ر ُ] (مهذب- الاسماء) .(ناظم‌الاطباء) . ازدست اندازندهٔ هرچیز . (ناظم‌الاطباء) .
—— رامی‌الصید ، شکارچی و شکار کنندهٔ نخجیر. (ناظم‌الاطباء) .
|| تهمت‌زننده.(آنندراج) .(غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء) . ج ، رماة . [ر ُ] (ناظم — الاطباء) . ورجوع‌به‌رام [من] شود

رامی . (ص نسبی) منسوب است به رامهٔ که شهریست ببادیة . (منتهی الارب) .
|| منسوب است به قریهٔ رام که نام دیگر رامتین است. (ازشعوری ج۲ ورق ۱٦) .
|| منسوب است‌به رامهرمز که شهریست. (ازمنتهی‌الارب) .(ازدرةالغواص‌حریری) . (از ناظم‌الاطباء) .
|| این‌انتساب‌تیروکمان سازی رامیرساند . (ازانساب‌سمعانی) .

رامی . (اِخ)(اصطلاح هیأت) . نام دیگر صورت برج قوس است . (ازجهان دانش). (از التفهیم). (از ناظم الاطباء) .
رجوع به قوس و صور فلکی ص ۳۲۰ شود .

رامی. (اِ انگلیسی)(۱) نوعی بازی ورق که در اروپا و امریکا مرسوم است و در بازی آن دو دست ورق بکار میرود . این بازی اخیراً در میان رجال و اشراف و افراد متجدد کشور ما نیز رواج کامل یافته و تا اندازهٔ بازی معروف و متداول «پوکر» را ازرسم انداخته است و در مجالس قمار هر روز هزاران تومان بوسیلهٔ این بازی بردو باخت میشود .

رامی . (اِ خ) رام . رامتین . همان رام عاشق ویس که واضع چنگ است . (از فرهنگ رشیدی) . نام شخصی که واضع چنگ بوده و آن سازیست . (برهان) . (ناظم الاطباء) :

چو رامی که گهی بنواختی چنگ
زخوشی بر سر آب آمدی سنگ .
(آنندراج) .

رجوع به رام ورامتین(عاشق ویس ـ واضع چنگ) شود .

رامی. (اِخ)(۲) نام مهندس عرب . وی در سال ۱۴۹۸ م کنیسهٔ (کنشتی) در(سرقسطة) ساخت و آن دارای رواقی از مس زرد و بسیار جالب توجه است . رجوع به حلل السندسیة ص ۱۱۷ ج ۲ شود .

رامی . (اِخ) جزیرهٔ سبز و خرمی است در اقیانوس هند . یاقوت حموی در معجم البلدان گوید :
جزیرهٔ است در دریای شلاهط از دورترین قسمتهای هند . وطول این جزیره ۸۰۰ فرسنگ است چندین پادشاه مستقل آنجاست، واحتمال میرود که همان جزیرهٔ سیلان باشد . بعد گوید که جزیرهٔ سیلان را هم بدین صفات شنیده ام و محتمل است که مراد ، جزایر جاوه یا سوماترا باشد؟ (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) . ورجوع به معجم ـ البلدان ج۴ شود .

رامیاد . (ص) مطیع ومنقاد . (ازشعوری ج۲ ورق ۴) .ولی در فرهنگهای دیگر که در کتابخانهٔ لغتنامه موجود است چنین واژهٔ باین معنی دیده نشد .

رامیاد. (اِخ)زامیاد . این لغت در فرهنگ شعوری باکلمهٔ رامناد نام روز بیست وهشتم ازماههای پارسی معنی شده که مسلماً تصحیف زامیاد است. رجوع به زامیاد درهمین لغت نامه شود .

رامیار . (اِ مرکب) چوپان و گوسپند چران. (ناظم الاطباء). شبان. (آنندراج). (ازبرهان).(ازجهانگیری).(از رشیدی). (انجمن آرا) . اصل این لغت رمه یار بوده یعنی ایلخی بان ورمه بان و بعضی گفته اند رمه در اصل رامه است یعنی رام شبان و مطیع او که آنرا رمه بان گویند. (آنندراج). (انجمن آرا) . (از فرهنگ رشیدی) :

رسیدم در میان مرغزاری
در آن دیدم رمی بی رامیاری .
نزاری قهستانی (بنقل آنندراج) .

رام یافتن . [تَ] (مص مرکب) مطیع و فرمانبردار دیدن . در حال تسلیم دیدن . درزیر فرمان یافتن . غیرعاصی وخاطی دیدن . ازسرکشی دور یافتن :

زوصلم کام خواهی یافت آخر
زمان را رام خواهی یافت آخر.
ناظم هروی (بنقل ارمغان آصفی).

رامیان . (اِ خ) از بلوکات استرآباد (گرگان) است که دارای ۳۴ آبادی و ۹ فرسخ مساحت میباشد . مرکز آن رامیان وحدود آن بشرح زیراست :
از شمال به صحرای ترکمن و حاجی لر ، از جنوب بکوهستان شاهرود وبسطام وازخاور به فندرسك محدود است . جمعیت تقریبی بلوك ۸۴۴۵ تن میباشد.(ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۱۰). دیه های رامیان عبارتند از: گل چشمه (سابقاً دره ویه نامیده میشده) اسپرنجان ـ جوزچال ـ کبودچشمه ـ خاندوز ـ کومیان ـ لیرو ـ میرمحله ـ نرگس چال ـ نوده اسماعیل خان «۱۱۸» (نوده میرسعدالله خان) ـ (نوده علی نقی خان) ـ یاقلعه ـ پلرم رامیان (در ناحیهٔ که محصور بدوتپهٔ مستور از جنگل است بنام کوه خوش ییلاق) ـ زری ـ سید کلا ـ سوخته سرا ـ توران ـ وطن. کوههای رامیان عبارتند از :
آسمیان که قلعهٔ پوران در آنجاست ـ نیلا ـ کوه درجنوب چکور . درمیان ایندومحلی است که تپهٔ تخت رستم در آنجاست ؛ این کوه گاهی ، ماران کوه و ایلان کوه خوانده میشود. قلعه ماران ، درمیان چمنزاری واقع است و راه باریکی که بآنجا منتهی میشود در مقابل مهاجمان به آسانی قابل دفاع است . (از ترجمهٔ سفر نامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۷۱) .

رامیان . (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش رامیان از شهرستان گرگان است . این قصبه در ۷۸ هزارگزی خاور گرگان و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ گرگان ـ گنبدقابوس واقع شده ،مختصات جغرافیایی آن بشرح زیراست ؛ طول ۵۵ درجه و ۹ دقیقه وعرض ۳۷ درجه ویك دقیقه . هوای آن کوهستانی معتدل ومرطوب است وآب آن از رودخانهٔ قره ـ چای و چشمه وقنات تأمین میشود . محصول آن برنج وغلات و توتون وسیگار وابریشم وصیفی ولبنیات، و پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است . راه آن شوسه است . صنایع دستی زنان بافتن انواع پارچه های ابریشمی ونخی است . درمرکزقصبه ،قلعهٔ وجود دارد که مغازه ها ودکاکین قصبه دراین محل واقع شده . خیابان شمالی آن براه شوسه منتهی میشود . بناهای معظم وباشکوه املاك ، دبستان و مؤسسهٔ کشاورزی که از بناهای دورهٔ رضاشاه فقید است در طول این خیابان واقع شده است . از ادارات دولتی، بخشداری ، بهداری ، آمار ، پاسگاه ژندارمری ، دارایی در این قصبه وجوددارد . جمعیت آن در حدود ۴۵۰۰ تن است و در زمان صفویه باین ناحیه کوچ داده شده اند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

رامیان. (اِخ)مؤلف حدود العالم گوید: شهریست برسرتلی عظیم واندروی اندکی مسلمانند وایشان را ـ سالهاری خوانند و دیگر همه بت پرستانند وآنجا بردهٔ هندو وجهاز هندوان افتد بسیار ، و سلطان وی از قبل امیرمولتان است و بر در شهر بتخانهٔ است واندروبتی است روئین بزرگ کنده و آنرا بزرگ دارند و هرروز گرداین بت برآیند باطبل ودف وپای کوفتن. (ازحدودالعالم) .

رامیان. (اِخ) اصفهانی .میرزا محمد علی فرزند عبدالله طبیب نزدبرادربزرگ خویش پزشکی آموخته وطبابت می کرده و گاهی شعرنیزمی سروده است . و صاحب آتشکده با وی ملاقات کرده است . بنا بنوشتهٔ آذر این بیت از اوست :

صبح است وفصل گل می بارانم آرزوست
دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست .

رجوع به آتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۳۷۸ شود .

رامی اردوبادی . [مِ یِ ـَ اُ] (اِخ) شاگرد محبوب مولانا وحشی بافقی یزدی بود واین تخلص را نیز بدین سبب بوی داده اند که چنان آهوی وحشی را برخود رام ساخته بود . در واقع حسن بسیار گلو ـ سوزی داشته است .اشعار زیر ازوست :

بیان دردتو کار زبان نمیباشد
جهان جهان غم دل رابیان نمیباشد
توجنس هستی خود درمزار عشق انداز
خموش باش که اینجا زبان نمیباشد .
تمناسخت بیتاب است درعرض نیاز امشب
هجوم آرزوخواهدشکستن قفل راز امشب.
مزاج حسن لطیف است ومن حریص نگاه
عجب که کم نشود بر درتو حرمت من
باین قبول و باین ننگ دوستی رامی
که میدهد بسگ او قرار نسبت من.
بلا از جان غم فرسودهٔ من کم نمیباشد
من وآسودگی را نسبتی باهم نمیباشد

(1) Rummy. (۲) Al Rami .

شکیبایی علاج عاشق مسکین شود ورنه
شکاف دشنهای ناز را مرهم نمیباشد .
(از مجمع الخواص ص ۲۳۳) .ورجوع به دانشمندان آذربایجان ص۱۹۷ شود .

رامی . (اِخ) تبریزی . مؤلف دانشمندان آذربایجان در بارهٔ وی گوید :
مولانا شرف الدین حسن بن محمد رامی ، از دانشمندان و سخنوران شیرین زبان آذربایجان و با سلمان ساوجی و خواجه عبدالقادر مراغهٔ همزمان بود. وآنگاه دوبیت ذیل را که بالبداهه در محفل طربی سروده نقل کرده است :

آوازهٔ کاسهٔ تو این بنده شنید
وزطبع لطیفش بنواها برسید
این کاسهٔ دیدهٔ که بینندهٔ ماست
تا کاسهٔ دیده است مثل تو ندید.

سپس می نویسد :
وی صاحب نظم و نثر بوده و قصیدهٔ بلند در مدح فخر الدین محمد وزیر شروان سروده وچند بیت زیر از آن قصیده است :

دم صبح اگر نفسی زند، زدو زلف آن صنم خطا
پس از آن دمی دگر ارزند، زسواد او نبود خطا.
من از آن روم بهوای او، زپی صبا چو غبار ره
که غبار من نبرد کسی، بهوای او بجز از صبا.
وگر او نظر به سها کند، فلکی شود که ز بهر او
نظر فلک همه آن بود، که نظر کند بفلک سها.

سپس این غزل را نقل کرده است :

ندانم ازچه سبب چشم یار، عین بلاست
که زلف وخال خوشش دام ودانهٔ دل ماست.
دلم همیشه زمهر دهان او تنگ است
قدم زابروی پیوسته اش همیشه دوتاست.
شنیده ام که بسالی شبی بود یلدا
شب مرازچه رو درمهی دوشب یلداست .
به پیش سنبل پرچین عنبر افشانی
زمشک اگر سخنی گویم آن حدیث خطاست.
چو موی اوشب عمرم بسر رسیده هنوز
سر از خیال سر زلف او پر از سوداست.
«شرف» بوعدهٔ خوبان بباد نتوان رفت
که هر نفس که زدی بی نگار بادهواست .

مؤلف مزبور رامی را در صنایع شعری، ماهر و استادشمرده و گفته است : وی درمقابل حدائق السحر وطواط کتابی بعنوان (حدائق الحقایق) بنام سلطان اویس تألیف کرده است و (انیس عشاق) نیز یکی دیگر از تألیفات اوست که مجموعهٔ مترادفات جوارح واعضاء ویا سفینهٔ اوصاف سراپای محبوبه هاست وبدین سبک وشیوه کتابی در زبان پارسی نوشته نشده وآن را در پاریس چاپ کرده اند . وی در عهد شاه منصور (۷۹۵) آخرین پادشاه آل مظفر ملک الشعراء عراق بود و بسال ۷۹۰ در گذشت.(از دانشمندان آذربایجان ص ۱۸۹) . و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۴۵ وقاموس الاعلام ترکی ج۳ (۱) والذریعة ج۹ قسم دوم شود.

رامیتن. [تَ] (اِخ) رامیثن .نام قصبهٔ است بزرگ ازولایت بخارا ، معمور وآباد واز آنجاست خواجه علی رامتینی که اورا خواجهٔ عزیزان گویند . (آنندراج) (از برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۱۱) (انجمن آرا) (رشیدی)(از ناظم الاطباء) .این کلمه در معجم البلدان « رامیثن » ودر تاریخ بخارا ص ۷ و۱۹ و ۲۰ رامتین آمده وچنانکه گذشت آنرا «رامش» یا « رامتین » خوانده و افزوده است که برای خوشی نام آن را « رامش» کردند ، از ارتباط بین رامش ورامتین ورامین نوشتهٔ تاریخ بخارا درست بنظر میآید ولی علاوه بر آنندراج وبرهان وفرهنگهای دیگر که آن را رامیتن ضبط کرده اند، آقای سعید نفیسی دراحوال واشعار رودکی ج ۱ صفحات ۶۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۲۲۵ و ۳۵۴ آنرا «رامیتن» خوانده و بخصوص درص ۷۴ گفته است :
« از آنچه مؤلفین قرون اول اسلام ازمردم این نواحی نقل کرده اند شهر بخارا ازبلخ هم قدیمتر بوده است ، یکی ازشهرهای بخارا باسم رامیثن(۲) یا ریامیثن(۳) یا آریامیثن (۴) یا رامیثنیه(۵) بوده است که تاقرن هشتم به اسم رامیتن معروف بوده وخواجهٔ عزیزان علی نساج رامیتنی از عرفای نامی آن زمان ازمردم آنجا بوده وخواجه عزیزان ضمناً در رباعی ذیل نام مسقط الرأس خویش را آورده است : « ... یا ازسرخود ساز بیار امیتن » (۶) آقای نفیسی سپس بنقل ازدایرة المعارف اسلام گوید : « اثری ازین شهر امروز به اسم (چهارشنبه رامیتن) هنوز باقیست » .
باتوجه بنوشتهٔ معجم البلدان و آنندراج و برهان ورشیدی وناظم الاطباء وبخصوص احوال و اشعار رودکی و باستناد رباعی مذکور درمادهٔ رامیتنی شکی نمی ماند که رامیتن (با تقدیم یا عبر تاء) درست است نه رامتین . ورجوع به رامیتنی (خواجه علی ...) شود .

رامیتنی . [تَ] (ص نسبی) منسوب به رامیتن که نام قصبهٔ است در بخارا. ورجوع به رامیتن شود .

رامیتنی. [تَ] (اِخ) خواجه علی رامیتنی که اورا خواجهٔ عزیزان گویند و ازاکابر نقشبندیه بوده ودراوایل حال نساجی میکرده چنانکه خود گفته :

خواهی که بحق رسی بیارام ای تن
و ندرطلب دوست بیار آن می تن
خواهی مدد از روح عزیزان یابی
یاازسرخود ساز بیار امیتن .

آخر ازبخارا بخوارزم رفته ومسکن گرفته تادر گذشته درسفارت خیوه مزارش دراور گنج خوارزم زیارت شده رحمه الله مولوی معنوی درباب او گفته :

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بنده اعیان بخارا خواجهٔ نساج را .

(از شعوری ج۲ ورق ۱۱) . (آنندراج) . (ازانجمن آرا). استاد بدیع الزمان فروزانفر درحواشی وتعلیقات فیه مافیه پس ازبحثی گوید:
جامی در نفحات الانس در ذیل شرح حال خواجه علی رامیتنی از خلفاء خواجه عبد الخالق غجدوانی که نقشبندیان در کتب خود وی را بعنوان «حضرت عزیزان» یادمیکنند گوید :
و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده وبصنعت بافندگی مشغول میبوده اند و این فقیر از بعضی اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشانست آنچه مولانا جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود فرموده است :
گر نه علم حال . . . وفات خواجه علی رامیتنی بنص صاحب رشحات که در ضمن شرح حال فرزندی خواجه ابراهیم آمده بسال ۷۱۵ یا ۷۲۱ ق بوده است . (ازفیه مافیه حواشی وتعلیقات ص ۳۰۸) . ورجوع به رامیتن در همین لغت نامه شود .

رامیثن. [ثَ] (اِخ) رامیتن. نام قریهٔ است دربخارا . (ازانساب سمعانی) . ورجوع به رامیتن و احوال واشعار رودکی ص ۷۴ و ۱۰۱ ج ۱ شود .

رامیثنة . [ثَ نَ] (اِخ) رامیتن. رامیثن. نام قصبهٔ از بخارا . رجوع به رامیتن و رامیثن درهمین لغت نامه و احوال و اشعار ررد کی ج ۱ ص ۲۶۹ و ۲۶۱ شود .

رامیثنة . (اِخ) (۷) نام رودی بوده است دربخارا که از شهر میآمده و روستاها را سیراب میکرده است . رجوع به احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۱۱۱ شود .

رامیثنی . [ثَ] (ص نسبی) منسوب به رامیثن که قریهٔ است دربخارا. (از انساب سمعانی). ورجوع به رامیثن ورامیتن شود .

رامیثنی . [ثَ] (اِخ) ابوابراهیم روح بن مستنیر رامیثنی بخاری که از مختار بن سابق وجزوی روایت کرد ومحمد بن هاشم بن نعیم ازاو روایت دارد .(ازانساب سمعانی واللباب فی تهذیب الانساب) .

---

(۱) درقاموس الاعلام صاحب (انیس عشاق) و (حدائق الحقایق) دوتن جداگانه نوشته شده ولی خود در آخر احتمال داده که یکی باشند ونیز تاریخ تألیف (انیس عشاق) را ۸۴۱ ق نوشته که با سال مرگ وی که تربیت ۷۹۵ ق نوشته مباینت دارد .

(۲) Ramisan . (۳) Riamisan . (۴) Ariamisan . (۵) Ramisaniyah .

(۶) تمام رباعی ذیل رامیتنی خواهد آمد .

(۷) Ramisanat .

رامیثنیه. [ثَ ی یَ] (اِخ) (۱) رامیتن. رامیثن. نام شهری بوده در بخارا. رجوع به رامیتن ورامیثن ورامیثنة درهمین لغت نامه وفهرست احوال واشعار رودکی شود.

رامیر. (اِخ) (۲) از فرمانفروایان اسپانیا فرزند برمود اول و پسر عموی آلفونس دوم بود ودرسال ۸۳۵م ازطرف آلفونس دوم به ادارهٔ کارهای دولتی مأمورشدواز سال ۸۴۲ تا ۸۵۰م در (اوویدو) بنام آلفونس فرمانروایی کرد و نیز با مسلمانان بجنگ پرداخت. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامیر. (اِخ)(۳) فرزنداوردونیووبرادر آلفونس چهارم ازفرمانروایان اسپانیا بود ودرسال ۹۲۷م ازطرف برادر بحکومت لیون منصوب گشت وبرخی ازخویشاوندان خود راکه بمخالفت باوی برخاسته بودند مغلوب کرد وبچشم آنان میل کشید. او با مسلمانان جنگهای بسیاری کرد ونیزمادرپدرابتصرف درآورد. حکومت وی تاسال ۹۵۰م ادامه داشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامیر. (اِخ) (۳) نام حکمران اسپانیا (ازسال ۹۶۷ تا ۹۸۲م) اواز روزانتصاب بحکومت بازیردستان خود بنای بدرفتاری گذاشت و با پسر عموی خود برمود نیز بجنگ پرداخت ولی ازوی شکست خورد ومجبورشدقسمتی ازقلمروحکومت خویش را بدووا گذارد. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامیر. (اِخ) فرزند کانکای سوم حاکم ناواره (قسمتی از فرانسه) بود که ازسال ۱۰۳۵ تا ۱۰۶۳ م حکومت داشت و در جنگ با مسلمانان ومردم اندلس کشته شد. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامیر. (اِخ)(۴) رامیردوم. نام یکی از فرمانروایان اسپانیا بود که ازسال ۱۱۳۴ م تا ۱۱۳۷ م در سرزمین آراگون (۵) حکومت داشت ودر آخر عمر عزلت گزید و راهب شد وحکومت آراگن را به ملکه پترونیه (۶) واگذاشت. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳ وحلل السندسیة ج۲ ص ۲۲۰).

رامی سکندرآبادی. [مِ یِ سِ کَ دَ] (اِخ) منشی هرگوپول سکندرآبادی. ازگویندگان نامی هند و از براهمه بشمار میرفت که به تفته یاتفتهٔ سکندرآبادی معروف بود دیوان بزرگی در ۵ جلد بزبان فارسی و اثر دیگری بنام «تضمین گلستان» دارد. بیت زیر ازاوست:

چندگویی که نشان نیست زخونین کفنان
مگر این لاله که بینی زشهیدان تونیست.

ورجوع به تفته درهمین لغت نامه ونگارستان سخن ص ۱۸ وصبح گلشن ص ۸۶ و ۸۷ والذریعه ج ۹ قسم دوم وروزروشن ص ۲۳۶ و ۲۳۷ شود.

رام یشت. [یَ] (اِمرکب) نام یشت پانزدهم از یشتهای بیست ویک گانهٔ اوستا. این یشت موجوداست وبارتولمه (۷) آن را ازآثارمتأخرمحسوب میداردولی کریستنسن (۸) بخشی ازآن راکه نظم ونثر توام آمده متعلق به متأخران و بندهای ۶ - ۳۷ را باقیماندهٔ قسمت اصلی یشت مزبور وقدیم میداند و از مندرجات بندهای ۷ و ۱۱ و ۲۱ وغیره حدس میزندکه قسمت اصلی یشت مذکور متأخر ازدیگریشتهای قدیمی ولی جلوترازیشت نهم میباشد. (از مزدیسناص ۱۴۷). ورجوع به یشت درهمین لغت نامه و کتاب مزدیسنا شود.

رامی. (اِخ) محمد پاشا از وزرای نامی عثمانی است که پس از تحصیلاتی در محضر گویندهٔ نامی عثمانی (نابی افندی) شعر وادب فراگرفت وبهمراهی وی بزیارت خانهٔ کعبه رفت. او در سال ۱۱۰۷ ق سمت رئیس الکتابی یافت و بفاصلهٔ یکسال معزول گردید و باز دوباره بدستیاری پسر عموی خود حسین پاشا وشیخ الاسلام فیض الله افندی بدان سمت نائل آمد. رامی پس از طی مدارج بلند دولتی بعد از سال ۱۱۱۵م ابتدا بسمت والی قبرس و سپس بسمت والی مصر منصوب شد ودر سال ۱۱۲۰ق درگذشت. از او اشعار و نیز نوشته‌هایی در بارهٔ امور سیاسی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامین. (اِخ) نام دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری زنجان، کنار راه مالرو قیدار. هوای آن کوهستانی سردسیر وسکنهٔ آن ۷۰۰ تن میباشد. آب آن ازچشمه ودر فصل بهار ازرودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات وانگور و بنشن، پیشهٔ مردم کشاورزی و چارپاداری وصنایع دستی آن قالیچه و گلیم بافی است. راه مالرودارد ودرتابستان اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رامین. (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب علیشاه عوض. این ده درجلگه واقع شده وهوای آن معتدل است. جمعیت آن ۲۷۴ تن و محصول عمده‌اش غلات و انگور ومیوه و پیشهٔ مردم کشاورزی است. آب ده از قنات تأمین میشود. راه مالرودارد. و از طریق آردان ماشین نیز میتوان برد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رامین. (اِخ) شهریست (بناحیت کرمان) میان سیرگان وبم. جاییست سردسیر که هوای درست دارد وآباد وبانعمت بسیار، وآبهای روان بسیار است. (از حدودالعالم).

رامین. (اِخ) رام. رامتین. نام عاشق ویسه. (غیاث اللغات) (آنندراج) نام عاشق ویس. (ناظم الاطباء). نام عاشق ویس است و قصهٔ ویس ورامین مشهور است. (برهان). همان رام عاشق ویس که واضع چنگ نیزبوده است نه غیراو، و سامانی گوید: رامین مرکب است از (رام) بمعنی طرب و (ین) و معنی ترکیبی آن طربناک است. (از رشیدی). نام عاشق ویس که داستان عشق آندورافخرالدین اسعد گرگانی (متوفای ۴۶۶ق) در سال ۴۴۶ یا بعد ازآن سال از پهلوی بنظم پارسی درآورده است و خلاصهٔ داستان عشق ویس و رامین چنین است: رامین. جوانیست زیبا روی و خوش اندام، که شیفتهٔ لذت و زیبایی است. چنگ نیکو مینوازد وسرود خوش میگوید و حتی بعقیدهٔ فخرالدین گرگانی وی واضع چنگ است:

نشان است این که چنگ با فرین کرد
که اورانام چنگ رامتین کرد. (۹)

طبع عاشق پیشهٔ اوست که بایك نگاه دلبسته ومفتون ویس میگردد وبرای رسیدن بوصال فارغ از خیال ننگ ونام تانقشهٔ قتل برادر پیش میرود و در هجر یار قرار وآرام از کف میدهدوشکوهٔ هجران آغاز می نهد. ویس نیز دختری است از شاهزادگان که برسنت باستانی ایران نامزد برادر خود (ویرو) است امامو بدپیری که قاتل پدراوست بر سرزمین آنان لشکر میکشد وویس را که دختری زیبا و نورسیده است از مادرو برادر خود جدا میسازد وبزوروعنف بعنوان همسری بسوی کاخ خود میآورد. اینجاست که دایهٔ ویس پادرمیان میگذارد وطلسم و جادو برآندوبکارمی بندد واز این راه اورا از شوهر پیر و قاتل پدرش بیش ازپیش بیزار میسازد و تجمل زندگی وفرمانروایی شوهر سالخورده را در نظر او ناچیز مینماید تا دختر دل بعشق رامین بندد. ویس که دختری عفیف وپاکدامان و کمروست ابتدا ازین پیشنهاد دایه بشدت خشمگین میشود وزبان طعن وسرزنش میگشایدوتندی میکند، از طرفی دیگری می ترسد به ننگ جاوید آلوده شود واز بهشت، که آخرین نقطهٔ امید اوست نیز محروم ماند، ازسوی دیگرمی اندیشد ازکجا که رامین بدو وفادار بماند؟ و از اینهمه سوزوگدازجزکام دل راندان قصدی داشته باشد؟ ومیترسد که عشق رامین فقط جنبهٔ کامجویی یا دشمنی و بدخواهی داشته

---

(۱) Ramisaniyah . (۲) Ramire . (۳) Ramire . (۴) Ramire II . (۵) Aragon .
(۶) Pétronilla . (۷) Barthélemy . (۸) Christensen .

(۹) وگویا رامتین که یکی از نوازندگان ورامشگران دوران ساسانی دانسته شده است، تصحیف رامین باشد. (ویس ورامین دکترمحجوب ص ۱۰۲ مقدمه).

باشد، امادایه که درکار خود سخت استاد و مصر است ازطرفی زیبایی وجوانی رامین را در نظرش میاورد و از سوی دیگر زشتی عمل را در چشم وی بسیارناچیز وبی اهمیت جلوه گرمیسازد.سرانجام افسون دایه درویس کارگرمیافتد و اودل بعشق رامین میبندد و در ضمن میخواهد انتقام پدر ازشوهر پیر بگیرد . وقتی شوهر سالخورده برای نخستین بار ازین ماجرای غم انگیز آگاهی مییابد اورا سرزنش میکند .وآنگاه که شوهر نیمه شب اورا در خوابگاه رامین یابد گوید که از ستمهای شوهر با یزدان راز ونیاز میکردم ! وشوهرنیز ناچاراین عشوه را ازوی میخرد ! و دروغش را راست می پندارد ! ولی کار بجایی میرسد که موبد برطبق سنت قدیم دست بآزمایش ایزدی «ور» میزند و آتش ایزدی روشن میکنند که ویس از آن بگذرد تا اگر گناهکار است طعمهٔ زبانهٔ آتش گردد و اگر بیگناهست خرمن آتش بروی مانند آتش ابراهیم باشد، ولی ویس ورامین چون از بام کوشک شعلهٔ آتش را میبینند فرار را بر قرار ترجیح میدهند واز این داوری ایزدی سرباز میزنند و به ری میگریزند . سرانجام یك شب ویس که از کنار شوهر نهانی بخوابگاه رامین میرود و تاصبح در کنار وی میخسبد چون شوهر آگاه میشود و رسوایی راه میاندازد ، ویس بدو قول میدهد که دیگر ازین رسوایی دست بردارد ! ولی باز دروغ میگوید و بفرمان عشق پا فراتر مینهد و بارامین نقشهٔ قتل موبد سالخورده را میکشد تابفراغت از یکدیگر کام گیرند ولی روزگاز برحمت آندوراضی نمیشود وموبد کهنسال بدون جنگ وخونریزی در میگذرد ودست رامین بخون برادر خود آغشته نمی گردد .
(ازمزدیسناص ۴۴۳ تا۴۴۶ ومقدمهٔ ویس ورامین تألیف دکتر محجوب ص ۷۵ تا ۸۲)، بیشتر شاعران نام دو دلداده را در ادبیات ایران آورده اند و برخی از کسان هم خواندن این داستان را برای دختران ناروا شمرده اند ،

ما چووامق اوچوعذرا ماچو رامین اوچوویس
رطل زیبد در چنین حالی اگرصهباز نیم .
سنایی .

اگر خودآب حیوانی تو شیرین
نه مهرت سیر گردد همچو رامین .
نظامی .

یا زلیلی بشنود مجنون کلام
یافرستد ویس رامین را پیام .
(مثنوی) .

چه حاجت است بگل عیش ویس ورامین را
میان خسرو و شیرین شکر کجا باشد .
سعدی .

گرمنش دوست ندارم همه کس دارد دوست
تاچه ویسست که در هر طرفش رامینست .
سعدی .

رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را
ورسلیمان ملك خواهد ننگرد بلقیس را.
خواجوی کرمانی .

هودج ویس بمنزلگه رامین بردند
پایهٔ سلطنت شاه به رامین دادند .
خواجوی کرمانی .

شکوفه موبد است و ابردایه
صبا رامین وویس دلستان گل .
خواجوی کرمانی .

چو روی دوست بود کوبهار و لاله مروی
چه حاجتست بگل بزم ویس ورامین را .
خواجوی کرمانی .

بارخ بستان فروز ویس گلندام
کس نبرد نام گل به مجلس رامین.
خواجوی کرمانی .

شمع از جانبازی پروانه آمد سر فراز
ویس ازدل بردن رامین مثل شد درجهان.
قاآنی .

بدل و کف رادش ، کرم و طبع جوادش
این ویسه ورامینی و آن دعدوربابی .
قاآنی .

بلبل خواند حدیث ویسه ورامین
صلصل خواند حدیث وامق وعذرا.
سروش اصفهانی .

و رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۹۴ و یشتهاص ۵۷۳ ج۱ وفهرست مزدیسنا و تاریخ گزیده ص ۱۰۳ شود .

رامین . [اِخ] استرآبادی . حسن بن حسین بن محمد بن رامین استرآبادی ، فقیه شافعی بود . اوازعبدالله محمدبن حمید شیرازی روایت کرد و ابوبکر خطیب ازو روایت داد. (ازتاج العروس).(منتهی الارب).

رامینه . [نَ یانِ] [اِخ] رام. رامین . نام رامین است عاشق ویس . (از برهان)همان رام عاشق ویس و واضع چنگ است . (از فرهنگ رشیدی) . و رجوع به رام ورامین ورامتین درهمین لغتنامه شود.

رامی نیشابوری. [اِخ] ابوجعفر محمد بن موسی بن عمران ، از ادبا و گویندگان نامی نیشابور و خراسان بود . وی مرد فاضل و خردمندی بود واشعار فراوانی ازوباقیست که بیشتر بصنایع بدیعی وفنون ادبی توجه داشته و در این راه باندازهٔ زیاده روی کرده که اشعار او سادگی و طبیعی بودن را که لازمهٔ شیوایی و رسایی شعر است از دست داده است . (ازیتیمة الدهر ج ۴ ص ۷۶).

رامی هندی . [مِ هِ] [اِخ] شیخ خضر از شعرای قرن یازدهم هجری که همزمان باتسلط افاغنه بر صوبهٔ بهار ازسر- زمین هند درشهر پتنه ازآن منطقه سکونت داشت و تا پایان زندگی زناشویی نکرد . رامی در حدود سال ۹۴۸ ق تولد یافت و در سال ۱۰۲۷ درگذشت . اورا دیوانی است که دارای ۶۰۰۰ بیت شعر است . (از الذریعة ج۹ بخش دوم) . و رجوع به میخانه چاپ لاهور ۱۹۲۶ ج۳ ص ۵۷۴ شود.

رامی یزدی. [اِخ] قلی رامی ازاهل یزد است که درآن شهر به سر تراشی روزگار میگذرانید ، قطعهٔ زیر که برخی به «میروالهی» نسبت داده ازو مسموع شده ،

شنیدم که دوشینه در بزم غیر
می لعل از جام رز خوردهٔ .
ندانم از آن بزم پرشور و شر
دو پیمانه یا بیشتر خوردهٔ .
بهر حال در شهر آوازه است
که جز باده چیزی دگر خوردهٔ .

(از آتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۲۶۰). درآتشکدهٔ آذرچاپ دکترشهیدی ص ۲۶۷ نام این شاعردامی(بادال)ضبط شده و نیزدر فرهنگ سخنوران علاوه بر رامی یزدی که باذکر پنج مأخذ ضبط شده ، ذکری نیزاز رامی یزدی که نام قلی دارد باستناد تذکرهٔ محمد شاهی (رشتهٔ اول ص ۸۶) آمده که گمان میرود بارامی یزدی یکی باشد . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و الذریعة ج ۹ بخش دوم و آتشکدهٔ یزدان ص ۲۹۰ و تذکرهٔ روزروشن ص ۲۳۷ و ریاض الجنة نسخهٔ خطی نخجوانی روضهٔ پنجم قسم دوم ص۸۲۹ و دامی یزدی در همین لغت نامه شود .

ران . [ا] (۱) قسمتی از پای از بالای زانو تا کشال . (یادداشت مؤلف) . از بیخ کمر تا زانو . (یادداشت مؤلف). فخذ وآن جزء ازبدن انسان و دیگرحیوانات که در مابین کمر وزانو واقع شده . (ناظم الاطباء) . بعربی فخذ گویند (برهان) . (۲) (از شعوری ج۲ ورق ۱۱) (ازآنندراج) ، فخذ . (دهار) .(منتهی الارب) .سمت فوقانی پا در حیوان یا انسان یا حشرات که مابین زانو و کشال واقع شده است ،

دوبازو بکردار ران هیون
برش چون برشیر وچهرش چوخون.
فردوسی .

بیاویخت بر نیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره .
فردوسی .

---

(۱) Cuisse. (۲) اوستا - râna (ران) ، پهلوی rûn ، ارمنی ع eran ، کردی و بلوچی ع rân ، افغانی vrûn ، طبری rûn ، تهرانی rûn ، گیلکی rân . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) .

بپرسید رستم که این اسب کیست ؟
که از داغ روی دورانش تهیست.
فردوسی .

ران گوران خورد آنکس که رود از پی شیر
در که شاه پی شیر است اینت درگاه .
فرخی .

خان بخواری و بزاری باز گشت
از طپانچه لعل کرده روی وران
فرخی .

بر و گردن ضخم چون ران پیل
کف پای او گرد چون اسپری .
منوچهری .

لاجرم زابلق چرب آخور چرخ
دلدلی داشت خم ران اسد .
خاقانی .

دو شیر گرسنه است و یك ران گور
کباب آنکسی راست کو راست زور.
نظامی .

سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد.
نظامی .

بیك پنجه ران تکاور ببرد
بزد بر زمین گردنش کرد خرد .
اسدی .

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاك
همسال نخست از نقط بیهده ران را .
انوری .

برفتن، همچو بندی لنگ از آنی
که بند ایزدی بستست رانت .(۲)
ناصرخسرو .

ران خورشید را بدان آتش
داغ شاه جهان کنید امروز .
خاقانی .

انجی، آنکه میان هر دو ران یا زانو یا ساقش دوری باشد.(منتهی الارب). اغضب ، مابین زهتاران. (منتهی الارب). جباء ، زن باریك ران . (منتهی الارب). جخر ، لاغر ران . (منتهی الارب) . جخور ، لاغری ران . (منتهی الارب) . درع ، [دَ رَ] سیاهی ران گوسپند . (منتهی الارب) . فخذ ، بر ران کسی زدن . (منتهی الارب) . فودج ، بن ران ناقة . (منتهی الارب) . لفاء ، ران سطبر . (منتهی الارب). مجدح ، داغی است که بر ران شتر کنند . (منتهی الارب) . مقاء ، ران بی گوشت.(منتهی الارب) . ناسلة ، ناشلة ، ران کم گوشت . (منتهی الارب) .

ترکیبات ؛

—ران افشردن ، فشردن زانو بر دو پهلوی اسب تند رفتن را ... و رجوع به مادهٔ ران افشردن در همین لغت نامه شود .

— ران فشاردن ، ران افشردن . ران فشردن . ورجوع به مادهٔ ران فشاردن . و ران فشردن و ران افشردن شود .

— ران فشردن ، ران افشردن.ران فشاردن و رجوع به این دو ماده در همین لغت نامه شود .

— ران گشادن ، اسب سواری کردن . تاختن و. . . ورجوع به مادهٔ ران گشادن در همین لغت نامه شود .

— ران ملخ ، کنایه از بی ارز و بی ارج . چیز بیمقدار و بی بها . هدیه ناچیز .

— ران ملخ پیش سلیمان بردن (یا بخوان جم بردن)، کنایه ازهدیهٔ ناچیزی بیزرگی دادن . خدمت بیمقداری برای مرد بلند قدری انجام دادن . کار بی ارزشی برای مردی مهم کردن :

ران ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنر است از موری.

حدیث ثنای من و حضرتت
چو ران ملخ باشد و خوان جم.
ابوالفرج رونی .

— ازران خود کباب خوردن ، کنایه از مشقت خود چیزی حاصل کردن.(آنندراج) .

— بزیر ران در آوردن ، سوار شدن مرکوب قرار دادن. || بمجاز ، مطیع ساختن. باطاعت وا داشتن . فرمانبردار کردن . فرمانبر ساختن . مطیع و منقاد گردانیدن ؛

تو نیز بزیر ران در آری
آن رخش تکاور هنرمند .
خاقانی .

— بزیر ران شدن ، مطیع گشتن . زیر فرمان در آمدن ؛

بزیر ران شده اسب مرادش
همه کام جهان او دست دادش.
میرنظمی (بنقل شعوری) .

— داغ بر ران، نشانه‌دار. علامت‌دارنده. مهرخورده . || بمجاز مطیع. فرمانبردار . که تحت اختیار و حکم کسی باشد ؛

جز بنام تو داغ بر ران نیست
مرکب بخت زیر ران ملوك .
خاقانی .

لگام فلك گیر تا زیر رانت
کبود استری داغ بر ران نماید.
خاقانی .

— دست در زیر ران گذاردن ، کنایه از ضمانت شخص سوگند خورنده است که این کار را انجام میدهد برای اطاعت و وفاداری و امانت درسوگند .(ازقاموس کتاب مقدس) .

— زیر ران بودن ، مرکوب بودن :

کانکه دزدید اسب ما را کو کیست؟
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست؟
مولوی .

شاه را بین کعبهٔ بر بوقبیس
چون کمیتش زیر ران آمد به رزم.
خاقانی .

|| بمجاز مطیع ومنقاد بودن . فرمانبردار بودن. زیر اطاعت بودن ؛

صدر تو میدان کرامات باد
واسب سعادات ، ترا زیر ران
خاقانی .

اگرچه اسب سخن زیر ران خاقانی است
هنوز داغ بنام تو است دانش را .
خاقانی .

ران . (نف) مخفف راننده .(آنندراج). (انجمن آرا) (رشیدی).راننده ودفع کننده ورد کننده ونفی کننده . (ناظم الاطباء) . و همواره بصورت مزید مؤخر در ترکیبات صفت بکار رود ؛

—باد ران ، که باد را دور کند . که باد را دفع سازد .

— دزد ران ، که دزد را براند . که دزد را دور کند . که دزد را دفع کند :

روز صیادم بدو شب پاسبان
تیز چشم و صید گیر و دزد ران .
مولوی .

—مگس ران ، آنکه یا آنچه مگس دور کند . آنکه یا آنچه مگس براند ؛

برخوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست .
سعدی .

|| سوق دهنده. روان کننده. روانه‌سازنده. راهی کننده بسوی..

ترکیبات ؛

— آب ران،روانه کنندهٔ آب. جاری سازندهٔ آب .

— ارابه‌ران ، که ارابه را براند . که بکار رانندگی اراپ بپردازد . رانندهٔ ارابه .

— سیل ران ، کنایه از چشم گریان و اشکریز :

از نسیم یار گندمگون یکی جوسنگ مشك
بادل سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام .
خاقانی .

—تندران، تیزران . تند رانندهٔ مرکب .

— تیز ران ، تندران . که تند براند .

— زورق‌ران، رانندهٔ زورق. رانندهٔ قایق .

— قایق‌ران ، رانندهٔ قایق . زورق ران .

— قلبه‌ران ، شخم کنندهٔ زمین بجهت زراعت. (ناظم الاطباء) .

— کشتیران ، رانندهٔ کشتی. ناخدا .

— گاوران ، رانندهٔ گاو . که گاو را براند.

— گله‌ران ، شبان . چوپان . رمه‌بان ، راعی . که گله را براند .

|| انجام‌دهنده . اجرا کننده . عمل‌کننده.

ترکیبات ؛

—حکمران، حاکم. فرمانده. فرمانروا . حکم دهنده . امیر . رئیس .

— دادران ، دادگر . عادل . عدالت‌پیشه. که بعدالت و داد حکم و داوری کند .

---

(۱) Cuisse .
(۲) در این شاهد بنظر میرسد که منظور شاعر از ران ، همهٔ پا یا ساق میباشد .

— سلطنت‌ران ، پادشاه . حاکم . سلطان.
یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فروخواست رفت آفتابش بکوه.
سعدی .

— شهوتران ، که پیروشهوت نفس است. که ازهوای نفس پیروی کند . که کارهارا از روی شهوت و هوی‌وهوس انجام دهد . عیاش . هوس‌ران . || که در امورجنسی زیاده روی کند . ورجوع به‌شهوت‌شود.

— غرض ران ، غرض‌ورز . مغرض . که در گفتار یا کاری غرض شخصی بکار برد . که‌درباره‌شخصی یاچیزی نیت بدداشته باشد. ورجوع به هوسران وکامران وغرض‌شود .

— کامران ، کامیاب و متمتع و باعیش و عشرت. (ناظم‌الاطباء). خوشبخت. کامیاب . کامکار . شادکام . که بکام وآرزوی خود برسد . که کار بکام خود دارد :
وگر کامرانی در آید زپای
غنیمت شمارند فضل‌خدای .
سعدی .
عذر من خسته‌دل فروخوان
در حضرت کامران فرخ .
عباس اقبال آشتیانی .
و رجوع به شهوتران وهوس ران شود .

— هوس‌ران، شهوتران . بوالهوس. که کار از روی هوی و هوس کند . و رجوع به شهوتران وکامران وهوس شود .
|| که سخن بگوید. که حرف زند :
— سخن ران ، متکلم و خطاب کننده . (ناظم‌الاطباء) . ناطق. سخنگوی . نطاق . سخنور . که نطق کند .
|| کسی که‌سخن‌رادرازکند. (ناظم‌الاطباء).
|| امر براندن . (آنندراج) . (انجمن - آرا) . (رشیدی) . رجوع به راندن شود.

ران . (اِ) درخت انغزه . (آنندراج). (انجمن آرا) . درخت انگوزه. (برهان). (لغت محلی شوشتر) . درخت انغوزه . (ناظم‌الاطباء). درخت‌انگوژه . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ رشیدی) . انگوزه که حلتیت (حلتیث) باشد.(ازبرهان) (لغت‌محلی شوشتر) . انغوزه . (ناظم‌الاطباء) .

ران . (ع اِ) موزه ماننده‌ای است ودرازتر از آن‌مگر قدم‌ندارد . (از اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اصل آن رین است که الف بیاء بدل شده است . (از اقرب الموارد) .
|| در تداول صوفیان ؛ آن حجاب وپردهٔ حائل است بین قلب و عالم قدس بواسطهٔ استیلای هیأت نفسانی برآن،ورسوخ‌ظلمات جسمانی در آن، تا آنجا که مانع وصول انواراربوبیت‌باشد. (اصطلاحات الصوفیه) . اَعوذُ باللهِ مِنَ الرینِ وَالرانِ . مثل . (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به رین شود .

ران . [رَ ن] (ع نف) اعلال شده‌رانی. رجل‌ران، مردپیوسته نگرنده بسوی‌چیزی. (منتهی‌الارب) .

ران . (اِخ) (حصن . . .) نام قلعهٔ است درسرزمین روم . (ازاقرب‌الموارد) .

ران . (اِخ) کشوری بسرحد آذربایجان . (ناظم‌الاطباء).شهری‌است بسرحدآذربایجان و عراق و آن غیراران است .از آن شهر است ابوالفضل احمد رانی بن حسن و ولیدرانی بن کثیر. (منتهی‌الارب) . شهری است دربین مراغه وزنجان، گویند در این مکان‌زروسرب‌یافت‌شود. (ازمعجم‌البلدان).

رانا . (اِ یونانی) انار که بعربی رمان خوانند .(برهان).(آنندراج).انار. (ناظم-الاطباء) .
|| بمعنی راجه عموماً و لقب راجه های اودیپور که ملکی است بین مالوه واجمیر و کجرات ورانا خصوصاً . (از آنندراج) . (ازغیاث‌اللغات). راجهٔ هند .(ناظم‌الاطباء).
|| حاکم . (ناظم‌الاطباء) .
|| لقب راجهٔ چیت پور. (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) .

رانس . (اِ) نام درختچه‌ٔ که درحدود کرج نزدیک تهران روید . این درختچه ازنوع آلوی وحشی است و بر سه‌گونه است (۱) و هرسه را رانس نام دهند . (یادداشت مؤلف) .

رانسانگا . (اِخ) نام یکی از راناها (راجه‌های) معروف و سرداران نامی هند که بدستیاری حسن‌خان‌میواتی برظهیرالدین بابرشاه شورید (نزدیک سال ۹۳۲ ق) و سر انجام در حدود نواحی فیروز پور شکست خورد . رجوع به تاریخ شاهی ص ۷۸ و۱۱۶ تا ۱۱۹ شود .

رانان . (نف) وصف حالیه . در حال راندن . (یادداشت مؤلف) .

رانان . (ع اِ) رانین فارسی که بمعنی شلوار است . (از فرهنگ رشیدی) .

ران افشردن . [اَ ش دَ] (مص - مرکب) کنایه از تیز کردن و برانگیختن چیزی عموماً واسب خصوصاً . (برهان) . (آنندراج) . انگیختن و تحریک کردن و مهمیززدن اسب رابرای حرکت .(ناظم - الاطباء) . رکاب کشیدن. فشردن زانوان بزور برپهلوی اسب تندرفتن را :
بگفت وبیفشرد بر اسب ران
بمیدان درآمد چوشیرژیان .
فردوسی .
بیفشرد (رستم) ران رخش راتیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد .
فردوسی .
برانگیخت(پیران) اسب‌وبیفشرد ران
بگردن بر آورد گرز گران .
فردوسی .
برآشفت برسان جنگی پلنگ
بیفشرد ران پیش‌او شدبجنگ.
فردوسی .
ورجوع به‌ران فشردن شود .

ران بند . [بَ] اِ مرکب) قطعهٔ فلزی که قسمت بالای ران را می‌پوشانده و بر قسمت علیای ران مماس میگشته است و از ادوات جنگ بوده است نظیر ساق بند و بازوبند وغیره .

رانپور. (اِخ)(۲)نام‌قصبهٔ است‌درسرزمین کجرات شهرستان احمدآباد هندوستان واقع در ۱۱۸ هزارگزی جنوب باختری احمدآباد . این قصبه دارای قلعهٔ معروف ونیزراه‌آهن میباشد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رانپور. (اِخ)(۲)نام‌قصبه‌ومرکزحکومت است درسرزمین بنگاله از ایالت اوریسا و در۷۱ هزارگزی رودخانهٔ کنگ‌واقع شده است . این قصبه دارای بناهای معظمی مخصوص راجه میباشد . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رانپور. (اِخ) (۲) نام بخش بزرگی‌در بنگاله و استان اوریسا که مرکزش نیز بنام رانپور نامیده می‌شود. مساحت این بخش ۵۲۷ میلیون گز مربع است . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رانتائو. (اِخ)(۳)جزیرهٔ کوچکیست‌در- ساحل خاوری جزیرهٔ سوماترا که طول آن ۷۰هزارگز وعرض آن ۱۵هزارگز و مساحتش۱۳۳۲میلیون‌گز مربع است . زمین آن نیزار و خالی از سکنه است . (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳) .

رانتسو. (اِخ) (۴)نام ژنرال دانمارکی است وی بسال ۱۴۹۲ م متولد شد و در سال ۱۰۶۵ م در گذشت.اویکی‌ازسرداران نامی فردریك اول بود . پسرش هانری(۵) که عضوحکومت دانمارك‌بودبسال۱۵۲۶م بدنیاآمد و درسال ۱۵۹۸ م درگذشت .

رانج . [نِ] (ع اِ) خرماییست سیاه، نرم و تابان . (از اقرب الموارد) . (ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج). خرمای املس . (یادداشت مؤلف). یکنوع‌خرمایی تابان‌سیاه. (ناظم‌الاطباء)(۶).||جوزهندی. (از اقرب‌الموارد) . جوز هندی یعنی چار مغز که بهندی اخروت است . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .(۷)نارگیل است که آنرا جوز هندی گویند . (برهان) . جوز هندی که نارجیل نامند.(رشیدی). نارگیل.

---

(۱) «(1) Prunus mirocapa . (2) Prunus proskraka. (3) Prunus fortuosa . » (۲) Ranpour.
(۳) Rantaou. (۴) Rantzau . (۵) Henri.
(۶) درفرهنگ ناظم‌الاطباء هم بفتح وهم بکسرنون آمده است . (۷) در فرهنگ آنندراج (اخروط) آمده است .

(داود ضریر انطاکی ص ۱۷۰). (ازشعوری ج ۲ ورق ۳). جوزهندی. (المعرب جوالیقی). نارگیل و جوزهندی. (ناظم الاطباء). (۱) جوز.

رانجو. (اِ) پروانه. (ناظم الاطباء). (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴):

بشب آتش بعالم این چنین بوده دگرباره
که بستد آتش میر مغل ازموج رانجورا.
شیخ آزری (بنقل شعوری).

اما بااین معنی درجای دیگر دیده نشد.

رانجة. [ِ نِ جَ] (ع اِ) واحد رانج یعنی یك خرمای سیاه تابان. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). ورجوع به رانج شود.

رانچی. (اِخ) (۲) نام قصبه و مرکز بخش است در سرزمین بنگالهٔ هند واقع در ۳۲۶ هزارگزی شمال باختری کلکته. اطراف این شهر باغهای زیبا ومرغزارهای فرح انگیز ودلگشا دارد. این قصبه در کنار راه‌آهن کلکته -الله‌آباد قرار گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راندان. (اِخ) (۳) حاکم نشین ناحیه پوی دودم (۴) از استان ریوم (۵) فرانسه و دارای ۱۲۸۰ تن سکنه است.

راندانغات. (اِخ) راندگانات. رجوع به همین کلمه شود.

راندبرگ. [ِ بِ] (اِخ) (۶) نام کوهی است در افریقای جنوبی، واقع درترانسوال که ۱۸۰ تا ۲۵۰ هزارگز از دریافاصله دارد. ارتفاع بلندترین نقطهٔ قلهٔ آن ۲۱۸۸ متر میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راندر. [ِ دِ] (اِخ) (۷) نام قصبهٔ است درایالت گجرات هند واقع درناحیهٔ سورت و در روبروی شهر سورت و کنار رودخانهٔ تیتی که بوسیلهٔ پلی بشهر سورت مربوط میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راندرس. [ِ دِ] (اِخ) (۸) نام شهرو بندری در دانمارك واقع درسرزمین ژوتلان شرقی (۹) و کنار رودخانهٔ گودنا. این شهر دارای ۴۰۱۰۰ تن سکنه وکارخانه های صنعتی مختلف و فراوانی میباشد و کشتی های کوچك از طریق رودخانهٔ مزبور کالاهای بازرگانی بااین شهرمیاآورد. (از لاروس و قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راندگان. [ِ دِ یا دَ] (ن مف) جمع رانده:

وگفت ای ملعون میخواهی ایمان آوری و تو از جملهٔ راندگانی. (قصص الانبیاء ص ۱۰۸). رجوع به رانده شود.

راندگانات. یا راندانغات. (اِ) بعقیدهٔ باین اسمیت (۱۰) معنی آن چوبها و چرخ آسیای دندانه‌دار است، ولی بعقیدهٔ وولرس (۱۱) ازریشهٔ فارسی است و قسمت اول آن رانده از مصدر راندن که با دو علامت جمع یعنی (ان) فارسی و(ات) عربی جمع بسته‌اند؛ بنا براین معنای لغوی آن مولد فشار وحرکت بجلو بوسیلهٔ آب است. (از دزی ج ۱ ص ۴۹۶).

راندگی. [ِ دِ یا دَ] (حامص) حالت وچگونگی رانده. رانده‌بودن. دور گردیده بودن. لعان ولعانیة. (منتهی الارب). امنت. (منتهی الارب). رد ودفع وطرد. (ناظم الاطباء).

راندمان. [ِ دِ] (اِ) (۱۲) مأخوذازفرانسه. بهرهٔ کارکرد. نتیجهٔ کار و کوشش. میزان موفقیت در کار. بازده. [ِ دِ]. ضریب انتفاع. (واژه‌های فرهنگستان).

راندن. [دَ] (مص) (۱۳) دورکردن. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مولف) طرد کردن. دورداشتن ازنزد خود. ردکردن. بدرکردن. بیرون کردن وخارج کردن. (ناظم الاطباء). اخراج کردن. دور کردن کسی را از جایی. (آنندراج). ابعاد. (یادداشت مؤلف). انشظاظ. (منتهی الارب). تشرید. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). تقمع. (منتهی الارب). خوت. (منتهی الارب). دخور. (منتهی الارب). دسع ودسیعة. (منتهی الارب). دزر. (منتهی الارب). دظ. (منتهی الارب). ذب. (منتهی الارب). ذحم. (منتهی الارب). زنخ. (منتهی الارب). شظ. (منتهی الارب). شجن. (ترجمان القرآن). طخر. (منتهی الارب). قث. (منتهی الارب) کف. (منتهی الارب). لظ. (منتهی الارب). لوط. (منتهی الارب). لیز. (منتهی الارب). مضح. (منتهی الارب). (ترجمان القرآن). وسق. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). وسیق. (منتهی الارب). وکز. (منتهی الارب). همصر. (منتهی الارب). مردود کردن. (ناظم الاطباء) بیرون کردن. اخراج کردن. مقابل خواندن. (یاد داشت مؤلف):

بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش
بربام شود هر کس باسنگ فلاخن.
خسروانی.

برفتند هردو شده خاکسار
جهاندارشان رانده و کرده‌خوار.
فردوسی.

یکی بانگ برزد (افراسیاب بگرسیوز) براندش زپیش
توانا نبود او برآن خشم خویش.
فردوسی.

سخن کرنگویی مرانم ز پیش
که‌من خود دلی دارم ازدرد ریش.
فردوسی.

ازآن تخمه کس در زمانه نماند
وگرماند هر کس که دیدش براند.
فردوسی.

بدوگفت درشیر روغن نماند
شبان را بخواهم من ازدشت راند.
فردوسی.

بوری تکین که خشم خدای اندرو رسید
اورا ازین دیار براندی بدان دیار.
منوچهری.

هرکه را اوگزید تو بگزین
هرکه را او زپیش راند بران.
منوچهری.

خشم، لشکر این پادشاه (ناطقه) است که بدیشان... دشمنان را براند. (ابوالفضل بیهقی). پس سه بار اورا راندند ومیآمد، پس کاردبر گرفت وگاو رابکشتند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۸).

هرآنکس که پیرامنش بد براند
خود و دایهٔ جادو و شاه ماند.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

بنوازدم بنازو بیندازدم برنج
درخواندم زبام وبرون راندم زدر.
قطران.

سلیمان واردیوانم براندند
سلیمانم سلیمانم من آری.
ناصرخسرو.

برانش زپیش ای خردمند ازیرا
که هشیار سرمست راخواردارد.
ناصرخسرو.

منگر بسخنهای او ازیراك
ترکانش براندند ازخراسان.
ناصرخسرو.

ازخانه عمر براند سلمان را
امروز برین زمین توسلمانی.
ناصرخسرو.

شاد چون گشتی براندنم بقهر از بهردین
ازضیاع خویش واز دارو عقار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

---

(۱) در فرهنگ ناظم الاطباء بفتح نون نیز بهمین معنی آمده است.

(۲) Rantchi. (۳) Randan. (۴) Puy-de-Dôme. (۵) Riom. (۶) Randberg. (۷) Rander. (۸) Randers. (۹) Jutland oriental. (۱۰) Payne Smith 1549. (۱۱) Vollers. (۱۲) Randement.

(۱۳) متعدی رفتن مخفف، روندن یا روانیدن چنانکه دواندن متعدی دویدن است.

برادر خویش را ابوالحسین احمد بن عضدالدوله از آن خطه براند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۶) .

نه آن غم را ز دل شایست راندن
نه غم پرداز را شایست خواندن .
نظامی .

مران چون نظر برمن انداختی
مزن مقرعه چونکه بنواختی .
نظامی .

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان
نعمت بچندین مدت بر انداخت برانید .
(گلستان) .

هر سو دود آنکش زبر خویش براند
وآنرا که بخواهد بدر کس ندواند .
(گلستان) .

اگر حق پرستی ز درها بست
که گروی براند نخواهد گست .
سعدی .

خداوندان نعمت می توانند
که درویشان بیطاقت برانند .
سعدی .

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری وزجر تمام .
سعدی .

از خود مران مرا که قسم میخورم هنوز
جز بادوچشم مست تو عهدی نبسته‌ام .
ناصر نظمی .

ای پاسبان چه رانیم از در خدای‌را
جز آستان یار ندارم ره گریز .
مستوره خانم کردستانی .

دوست‌را ازبزم میرانی برای حرف دشمن
ای گل نشکفته گر خوارم نمیکردی چه میشد؟
میرزا عبدالله شکوهی .

مثل :
آنجارو که بخوانند نه آنجا که برانند .
گرم برانی ازاین در در آیم ازدر دیگر .
(ازیاد داشت مولف) . ارحاق ، راندن و دور گردانیدن چیزی را .(منتهی الارب) . إشقاذ ، راندن‌ودور کردن.(منتهی الارب). (تاج‌المصادر بیهقی) . اِقماع،راندن ودفع کردن.(منتهی الارب). تشحذ ، راندن کسی را. (منتهی‌الارب) . تشذیب ، راندن ودفع کردن.(منتهی‌الارب) .تداکم ،همدیگررا راندن . (منتهی الارب) . جظ ، راندن و دور کردن چیزی را . (منتهی الارب) . خبز ،سخت راندن. (منتهی‌الارب) .خساء ، راندن سگ‌را . (منتهی‌الارب) .(صراح ـ اللغة) . خسوء ، راندن سگ‌را.(منتهی ـ الارب) . دأب ، سخت‌راندن‌ودفع کردن. (منتهی الارب) . دحق ، راندن و دور گردانیدن چیزی را . (منتهی الارب) . دخر ، راندن ودورنمودن.(منتهی‌الارب). دخم ، بزور راندن . (منتهی‌الارب) . دعت ،سخت‌راندن‌چیزی‌را .(منتهی‌الارب). سخت راندن کسی را . (آنندراج) . دفع،اخراج مقابل‌خواندن.(یادداشت‌مؤلف). راندن کسی‌را . (منتهی‌الارب) . دَلاظ، همدیگر را راندن . (منتهی الارب) . دَهت° ، راندن چیزی را.(منتهی‌الارب). ذأم ، راندن کسی را . (منتهی الارب) . ذأو ، دور کردن و راندن شتران را . (منتهی‌الارب) .ذأی ، دور کردن و راندن شتران را .(منتهی‌الارب) .ذخو ، راندن و دور کردن . (منتهی الارب) . سخت راندن شتران را . (منتهی الارب) . ذعت ،سخت‌راندن کسی‌را .(منتهی‌الارب) زفت،راندن ودور کردن . (منتهی‌الارب). شجن ، راندن ودور کردن.(منتهی‌الارب). (ترجمان القرآن) . شذب ، راندن و دفع کردن . (منتهی الارب) . صری ، راندن و دفع کردن بدی و جز آن از کسی . (منتهی الارب) . طحث ، راندن کسی را یاچیزی را بدست . (منتهی الارب) . طرد ، راندن . (دهار) .راندن ودور کردن از خود . (منتهی‌الارب) . مقابل خواندن‌و دعوت. (یادداشت مؤلف) . طرز ،راندن بلگد . (منتهی الارب) . عنش ، راندن ودور کردن . (ازمنتهی الارب) . کدع ، راندن کسی را (منتهی الارب) . کفؤ ، راندن کسی‌را.(منتهی‌الارب) لأظ،راندن کسی را از نزدیك خود .(منتهی‌الارب) . لتأ ، راندن و دور کردن . (منتهی‌الارب). لعن ، راندن و دور کردن از نیکی و رحمت . (منتهی الارب) . لکد ، راندن کسی‌را . (منتهی‌الارب) . لکم ، راندن و دور کردن. (منتهی الارب) .ملادة [مُ دَد] راندن و دور کردن . (منتهی الارب) . نهر ، راندن‌ودور کردن . (منتهی‌الارب). هجم ، راندن کسی را . (منتهی الارب) . هرز ، راندن و دور کردن کسی رابعصا . (منتهی‌الارب) .

— از راه راندن و از ره راندن، منحرف کردن . فریب دادن :

بسا زن کوصد از پنجه نداند
عطارد رابه زرق ازره‌براند .
نظامی .

— از نظر راندن ، از نظر انداختن :

بملازمان سلطان که رساند این دعارا
که بشکر پادشاهی زنظر مران گدارا .
حافظ .

— باز راندن ، دور کردن . دفع کردن . (ناظم الاطباء) . || جدا کردن . بیرون کشیدن . استخراج کردن. خلاصه کردن :
پس‌این فصل‌را ازفصول گذشته بازراندیم . (جاودان نامهٔ افضل‌الدین کاشانی ص ۵۰) . ورجوع به ترکیبات بازشود.

— راندن مگس یا مگس راندن ، دور کردن آن . بیرون کردن آن . اخراج . (یادداشت مؤلف) :

گر تنگ شکر خرید می نتوانم
باری مگس از تنگ‌شکر میرانم .
(از سندبادنامه) .

|| کنایه از ضعف وناتوانی :

نه در مهد نیرو وحالت نبود
مگس راندن‌ازخودمجالت نبود .
سعدی .

آنکه‌از خود مگس نداند راند
به بهشتت کجا تواند خواند .
اوحدی .

— رانده‌آمدن ، رانده شدن . || بمجاز بمعنی نوشته‌شدن. نوشته آمدن . شرح داده شدن :
آن‌قصه اگر بتمام رانده آید دراز گردد. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۸) .

— رانده شدن ، رانده آمدن . دور کرده شدن . دور گردیدن :

عدل‌باید که ستمکار شود مانده زکار
نظم‌باید که طمعورزشود رانده زدر .
ملك‌الشعراء بهار.

انسیاق . (منتهی الارب) . انتفاء . (تاج ـ المصادر بیهقی) . || بیرون فرستاده شدن . || بکنایة مذکور گشتن . گفته شدن :

سخن کاندرو سودنه جززیان
نباید که رانده‌شود برزبان .
ابوشکوربلخی.

بسی‌یادنام نکو رانده شد
بسی دفترباستان خوانده‌شد .
اسدی .

— رانده فرمودن ، رانده کردن . طرد کردن. || بمجازاجرا کردن. انجام دادن. عمل کردن :
امیرمحمودبا ... عامل گردیز که برمال‌شان حاصلها فزوده آمد سیاستها رانده فرمود . (ابوالفضل‌بیهقی).

— رانده کردن ، مطرود کردن . مطرود ساختن . دور گردانیدن . طرد کردن :
واین‌محمداست ... که‌مرا ایزد بسبب‌اولعین ورانده کرد . (تاریخ سیستان) . رجوع به راندن و رانده شود .

— رانده گردانیدن ، مطرود ساختن . اخراج کردن . بیرون افکنده شدن . دور گردانیده شدن :
اشراد . (منتهی‌الارب) . تشرید ، رانده و رمیده گردانیدن . (منتهی الارب) . || اخراج‌بلدنمودن . (ناظم‌الاطباء) .تبعید (یادداشت‌مؤلف) . تغریب . نفی . (منتهی‌ـ الارب) . (ترجمان القرآن).
|| بسرعت بردن . تاختن . دوانیدن . تازاندن. تازانیدن.جولان‌دادن.(یاد داشت مؤلف) :

خازن‌تراگو که‌سنج ورایضت راگو که‌ران
شاعرت‌راگو که‌خوان‌وصاحبت‌راگو که‌پای.
منوچهری .

همیراندم نجیب خویش‌چون باد
همی گفتم که اللهم‌سهّل.
منوچهری .

چو کوهی کوهکن را نزدخودخواند
و زانجا کوهتن زی کوهکن راند .
نظامی .

رونده کوه را چون باد میراند
بتک در بادرا چون کوه میماند .
نظامی .

بپرسش پرسش از درگاه پرویز
بمشکوی مداین راند شبدیز .
نظامی .

تکاور بدنبال صیدی براند .
سعدی .

استهجاج، بشتاب راندن‌روندگان‌را.(منتهی‌الارب) . اهراج ، بسیار راندن شتررا در نیمروز چندانکه سرگشته گردد . (منتهی‌الارب). تهریج،سبك‌راندن شتران‌راچنانکه سرگشته گردند ازسختی گرما . (منتهی الارب) . دحم ، سخت راندن چیزی را . (منتهی الارب) . شحذ ، سخت راندن (منتهی‌الارب) .صتّ ،راندن بقهر.(منتهی‌الارب). صدم،راندن‌سخت.(منتهی‌الارب) . صدمة ، یکبار راندن . (منتهی الارب) .

— اندیشه راندن . بکار انداختن فکر . بجولان درآوردن‌اندیشه. باندیشه‌فرورفتن . در اندیشه شدن :

همیراند اندیشه برخوب وزشت
سوی چارهٔ کشتن زردهشت .
فردوسی .

چوقیصر نگه کرد و نامه بخواند
زهر گونه اندیشه در دل براند .
فردوسی .

—چهارنعله راندن ، بشتاب‌وسرعت دواندن مرکوب را . تازاندن مرکب . بتاخت‌درآوردن اسب را . || سوق . سوق دادن . روانه کردن . روان ساختن . واداشتن که برود . روانه ساختن . بحرکت داشتن . حرکت‌دادن . درپیش‌خویش برفتن‌داشتن . اسارة .(منتهی‌الارب) . استیفاض. (منتهی‌الارب) . امشاء . (منتهی‌الارب) . تداکؤ. (منتهی الارب) . تسییر . (منتهی الارب) . (ترجمان‌القرآن). تمشیة .(منتهی‌الارب) . تنسیه . (تاج المصادر بیهقی) . دهسقة . (منتهی‌الارب) . دکأ. (منتهی الارب) . رکضة . (منتهی‌الارب) .زهو . (منتهی الارب) .(ترجمان‌القرآن). (دهار) .سیاق. (تاج المصادر بیهقی) . سیاقت . (منتهی الارب) . سیر . (منتهی‌الارب) . (دهار) . سیرورة(دهار) .شده . (منتهی الارب) :

شده‌الابل‌شدّاً ، راندشتران را .(منتهی الارب) . قمط . (منتهی الارب) . عکل . (منتهی‌الارب). کس . (منتهی‌الارب). لش. (منتهی‌الارب).مساق. (تاج‌المصادر بیهقی). نوس.(منتهی‌الارب).هجش.(منتهی‌الارب) :

کسی کو بود برخرد پادشا
روان را نراند به راه هوا .
فردوسی .

امیررا [امیرمحمد پسر محمود را] براندند وسواری سیصدبا او(دروقتی‌است که‌اورا از کوهتیز بمندیش میبردند).(ابوالفضل بیهقی). و مرتبه داران رسول را ببازار بیاوردند و میراندندومردمان درم‌ودینار...می انداختند. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب ص۴۲) .

چوباد از کوه واز دریاش راند بر هوا ماند
بکوشان‌پیل‌و کرگندن‌بجوشان‌شیروا‌ژدرها.
سمعی (بنقل‌لغت فرس‌اسدی).

دم‌ازندم‌چوبرآرم زقعر سینه‌بلب
مران بسوی لب دوزخ قمیررا .
سوزنی .

پس‌از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملك سپاهان راند بنگاه .
نظامی .

الا ای کاروان محمل برانید
که مارا بندبرپای رحیل‌است.
سعدی .

بیفکن‌خیمه تامحمل برانند
که‌همراهان آن عالم روانند.
سعدی .

اجماظ ، راندن چیزی را . (منتهی‌الارب). اجماع ، راندن همه شتران را . (منتهی الارب). اهراع ، راندن سخت .(ترجمان‌القرآن). تلتله،سخت‌راندن.(منتهی‌الارب). جر ،بنرمی‌راندن ستور . (منتهی‌الارب) . جمظ ، راندن چیزی را . (منتهی‌الارب) . دجی ، راندن شتران را . (منتهی‌الارب) . درح ، راندن چیزی را . (منتهی‌الارب). ذأب ، از پس راندن . (منتهی الارب) . زوملة ،راندن‌شتر. (منتهی‌الارب) .سنّ، سبك راندن شتر . (تاج المصادر بیهقی) . صوق . ازپس‌راندن . (منتهی الارب) . صول ، راندن خر ماده یاگلهٔ خر کره را . (منتهی الارب) . طرور ، راندن شتر . (تاج المصادر بیهقی) . عکل ، سخت راندن شتررا . (منتهی الارب) . قبض ، بشتاب راندن. (تاج‌المصادر بیهقی) . قمط، راندن‌سخت‌ستوررا . (منتهی‌الارب) کخم ، راندن چیزی را از جای خود. (منتهی الارب). کدم ، راندن شکاررا . (منتهی‌الارب) . کسء ، راندن در پی دیگر ستور . (منتهی الارب) . مخافقة ، راندن شتران راهمه شب. (منتهی‌الارب). مکاردة، راندن‌باهم . (منتهی‌الارب) . ملس ،راندن سخت . (منتهی‌الارب) . نبل ، سخت‌راندن ستوررا . (منتهی الارب) . نخّ ، راندن ستور. (تاج‌المصادر بیهقی) . نخش، سخت راندن.(منتهی‌الارب) . نسّ ، راندن‌شتر. (تاج المصادر بیهقی) . نساه ، راندن بعصا. (ترجمان القرآن) .نشّ ، نرم راندن .

هرّ ، راندن گوسپند را . (منتهی‌الارب). هرع ، سخت راندن . (منتهی الارب) . هوس ، نرم راندن شتر . (منتهی‌الارب). هیدلة ، راندن‌شتر بسرود . (منتهی‌الارب).

— اسب‌راندن، اسب‌را بشتاب براه بردن. (ناظم‌الاطباء) . روان‌شدن بااسب ورفتن با اسب . گذشتن‌بااسب.سواراسب‌براه رفتن:

ازآن مرغزار اسب ، بیژن براند
بخیمه درآورد وروزی‌بماند .
فردوسی .

چوشد خسته از تیر برزین بماند
زننده همان اسب جنگی براند .
فردوسی .

نشست آزمون را بصندوق شاه
زمانی همیراند اسبان براه .
فردوسی .

براند اسب و نزدیك شد بانهیب
بزودی برون کرد پا از رکیب .
فردوسی .

اسب از در من مران ومگذر
هان‌نعل بهات‌جان نهاده .
خاقانی .

بدان تا هر کسی کو اسب راند
بهر گامی درستی باز ماند .
نظامی .

رکض، راندن‌واسب‌تاختن .(منتهی‌الارب).

—اندر راندن . راندن‌اندر . بداخل‌چیزی سوق دادن . درون‌چیزی در آوردن :

چوآن بارها راندانـدر حصار
بیاراست کار آن شه نامدار .
فردوسی .

جزتونبست کردن جیحون کسی به‌غل
وندرنراند پیل‌به جیحون‌درون هزار.
منوچهری .

— بآب‌راندن ، فریفتن . (ناظم‌الاطباء) .

— برون‌راندن، بیرون‌بردن . حرکت‌دادن. بردن :

سوی‌پارس لشکر برون راند زو
کهن‌بود لیکن جهان کردنو .
فردوسی .

|| (م) خارج کردن . بیرون‌ساختن :

چوجغد ار برون راندم آسیابان
براین بام هفت آسیا میگریزم .
خاقانی .

— پیل‌راندن ، سوق دادن پیل. سیردادن آن :

براندند ازآن راه[راه کلات]پیلان‌و کوس
بفرمان ورأی سپهدار طوس .
فردوسی .

حاجب بزرگ را گفت : فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آرند تاعرض کرده کدام وقت رسند . (بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۳) .

— راندن باره (اسب)، بجنبش و حرکت درآوردن آن . برفتن داشتن اسب :

زمین لرزد از زیر این هردو مرد
چورانند باره بروز نبرد .
فردوسی .

ورجوع به اسب راندن شود .

— راندن سنگ از کوه. غلطاندن آن از کوه. حرکت دادن آن. فروهشتن سنگ از بر کوه که بزیر آید :

نباید که ایشان شبی بیدرنگ
گریزان برانند ازین کوه سنگ .
فردوسی .

— رخش راندن ، حرکت دادن اسب. برفتن داشتن رخش را :

بدان سو که اورخش را راندی
تو گفتی که آتش برافشاندی .
فردوسی .

نوجوانی بجوانی مغرور
رخش پندار همیراند زدور(۱) .

— رمه راندن ، آهسته آهسته رمه را پیش بردن . (یادداشت مؤلف) . پیش کردن و بردن .

— سپاه راندن ، لشکر کشیدن. سپاه بردن. حمله کردن :

که گرمن بجنگ سیاوش سپاه
نرانم نیاید کسی کینه خواه .
فردوسی .

چومیران سپاه از کنابد براند
بروز اندرون روشنایی نماند.
فردوسی .

سوی گرگساران و مازندران
همیراند خواهم سپاهی گران .
فردوسی .

زداد و زبیداد و تخت و کلاه
سخن گفتن ورزم وراندن سپاه .
فردوسی .

وزان پس همی جست بیگاه و گاه
یکی روز فرخ که راند سپاه ,
فردوسی .

براندای مجاهد سپاه بر سربغل
بدان کمین که زحزم تمام اوزیبد .
خاقانی .

بتیغی چنین تیز بازوی شاه
قوی باد هرجا که راند سپاه .
نظامی .

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پادشاه .
سعدی .

ورجوع به سپه راندن شود .

— سپه راندن ، سپاه راندن . سوق دادن سپاه :

چو بوذرجمهر آن سپه را براند
همه انجمن در شگفتی بماند .
فردوسی .

دگر روز برخاست آوای کوس
سپه را همیراند گودرز وطوس .
فردوسی .

سه روز آن سپه برلب رود ماند
بروز چهارم از آنجا براند .
فردوسی.

زواره بیامد سپیده دمان
سپه راند رستم هم اندرزمان .
فردوسی .

چنان ران سپه را کجا بگذرد
ببیداد کشت کسی نسپرد .
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

شه از راز پنهان چو آگاه گشت
سپه راند از آن کوه پایه بدشت .
نظامی .

ورجوع به سپاه راندن شود .

— ستور راندن ، راندن چارپایان . برفتن واداشتن اسب و مرکب دیگر :

بر آنگونه رانید یکسر ستور
که برخیزد اندرشب تیره شور .
فردوسی .

— فرس راندن ، حرکت دادن اسب . اسب راندن :

فرود آوردش از شبدیز چون ماه
فرس را راند حالی برعلفگاه .
نظامی .

فرس میراند تا رهبان آن دیر
که راند ازاختران بالاوبسی سیر .
نظامی.

ورجوع به اسب راندن شود .

— || بمجاز ، رفتار خصومت آمیز کردن. نبرد کردن :

فرس با من چنان درجنگ راندست
که جای آشتی رنگی نماندست .
نظامی .

|| سیر کردن . رفتن :

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند .
(بوستان) .

— کاروان راندن ، سوق دادن کاروان . حرکت دادن کاروان. روانه ساختن کاروان :

همایش همیگفت کای ساروان
نخست از کجا راندهٔ کاروان .
فردوسی .

چنین گفت :این بار واین کاروان
همیراندم تیز باساروان .
فردوسی .

همی بار کردند وچیزی نماند
سبک نیکدل کاروانها براند .
فردوسی .

— کسی را بچوب دیگری راندن ، حکم دومین را برنخستین اجرا کردن :

نه هرخررا بچوبی راند باید
نه هر کس را بنامی خواند شاید .
(ویس ورامین) .

بنشین ومروا گر ترا گیتی
خواهد که بچوب این خران راند.
ناصرخسرو .

— کشتی راندن ، سوق دادن کشتی . بردن کشتی :

مرد ملاح تیز اندک رو
راند بر باد کشتی اندرژو .
عنصری .

امیر در کشتی نشست وندیمان ومطربان و غلامان در کشتی‌های دیگر نشسته بودند ، همچنان میراندند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۳۹) .

بهرباد خرمن نشاید فشاند
نه کشتی توان نیز برخشک راند.
(گرشاسب نامه اسدی ص۷۱).

بعداز آن کشتی بکنار رانند . (مجمل التواریخ والقصص) .
و باد بانها برکشیدند وبراندیم ... چون روز شد پنجاه فرسنگ رانده بودیم(کشتی خود را) . (مجمل التواریخ والقصص) .
چندانکه عقود کشتی بساعد بر پیچید وبر بالای ستون رفت ، ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند . (گلستان) .

خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا
کشتی ما را راندست بگرداب بلا.
ملك الشعراء بهار .

جذف ، راندن کشتی را به بیل. (منتهی الارب) .

— گله راندن، برفتن واداشتن گله .سوق دادن گله . بردن . پیش کردن :

سوم موبد چنان زد داستانی
که با گرگی گله راند شبانی .
نظامی .

و گله‌های تون وترشیز وزیر کوه را براندند. (جامع التواریخ رشیدی) .

— لشکر راندن ، سوق دادن لشکر. لشکر کشیدن . لشکر کشی کردن :

بدان جایگه شاه ماهی بماند
چو آسوده شد باز لشکر براند .
فردوسی .

همه زیردستان خود را بخواند
شب تیره چون باد لشکر براند .
فردوسی .

چو بهرام بیرون شد از طیسفون
همیراند لشکر به پیش اندرون .
فردوسی .

(۱) اگرچه رخش اسم خاص است و نخست براسب رستم اطلاق می‌شده است ولی متأخران آن را بمعنی مطلق اسب هم بکاربرده‌اند .

سپهبد بدان راه لشکر براند
بروز اندرون روشنایی نماند.
فردوسی .
چه گستهم بشنید [فرمان خسرو] لشکر براند
پراکنده لشکر همه بازخواند .
فردوسی .
چو گشتند آگه از موبد نیاکان
که لشکر راند خواهد سوی ایشان
(ویس ورامین) .
ملک میراند لشکرگاه و بیگاه
گرفته کین بهرام آن شهنشاه .
نظامی .
ورجوع به سپاه راندن وسپه راندن شود .
—مرکب راندن ، حرکت دادن مرکب .
اسب راندن . تاختن اسب . دوانیدن و
راه بردن اسب :
ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران.(۱)
مولوی .
پسر دانست که دل آویختهٔ اوست . . .مرکب
بجانب او راند . (گلستان) .
|| کنایه از رفتن . عزیمت کردن .
روانه شدن . شتافتن . عازم شدن . طی
طریق کردن. راه پیمودن. راه پیمایی کردن:
بزرگان لشکر همی راندند
سخنهای لشکر همی خواندند.
فردوسی .
که هرگز نراند براه خرد
ز کردار ترسم که کیفر برد.
فردوسی .
همی راند تا نزد ایشان رسید
بنزد دلیران ایران رسید .
فردوسی .
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
خود ولشکرش سوی کابل براند .
فردوسی .
بخورد وزخوان زار و پیچان برفت
همیراند تا خانهٔ خویش تفت .
فردوسی .
براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج او خجل نهلان.
عنصری .
دراین تفکر ، مقدار یک دومیل براند
ز رخنه باز پشیمان شد وفرو استاد .
فرخی .
وهرچند می براندیم ولایتهای بانام بود در
پیش ما .(بیهقی) . وماراصواب آن مینماید
که بتعجیل سوی نشابور وهرات رانیم .
(ابوالفضل بیهقی) . همه شب برانیم تا زود
برود رسیده باشیم . (ابوالفضل بیهقی
چاپ ادیب ص۳۵۸) . وعمرولیث ، ازپس
لشکر براند . (تاریخ سیستان) .
و بتعجیل عظیم براند چنانکه شابه آنگاه
خبر یافت که بهرام بباد فیس رسیده بود
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۸) . و راه بیابان
برگرفتند ونیک راندند . (فارسنامهٔ ابن-
بلخی ص۱۰۱) . باآن دویست مرد آهسته
راند تا بدر سرای خاقان رسید .
(فارسنامهٔ ابن بلخی) .
آب صفت باش وسبکتر بران
کآب سبک هست بقیمت گران .
نظامی .
گهی راندند سوی دشت مندور
تهی کردند دشت از آهوو گور .
نظامی .
برون شد مست و بر شبدیز بنشست
سوی قصر نگارین راند سرمست .
نظامی .
اندرین دشمنکده کی ماندمی
سوی شهر دوستان میراندمی.
مولوی .
برسر زر تا چهل فرسنگ راند
تا که زر را درنظر آبی نماند .
مولوی .
چه دانید اگر این هم ازجملهٔ دزدانست ...
مصلحت آن بینیم که مراورا همچنین خفته
بمانیم و برانیم . (گلستان).
بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی ازیاوران .
سعدی .
تنت زورمنداست ولشکر گران
ولیکن دراقلیم دشمن مران .
سعدی .
ندانی چو دشمن چو یکروزه راند
سرپنجهٔ زورمندش نماند .
سعدی .
ـ اندر شتاب راندن ، بشتاب رفتن. باعجله
حرکت کردن :
ازآن پس بفرمود افراسیاب
که تا بارمان راند اندر شتاب.
فردوسی .
— تیز راندن ، تند رفتن . بشتاب رفتن :
تیز مران کآب فلک دیدهٔ
آب دهن خور که نمک دیدهٔ.
نظامی .
— برسر کسی راندن ، حمله کردن براو .
تاخت آوردن براو :
وفرصت نگاه همیداشتند تا بوقتی که برسر
قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده .
(گلستان) .
— خوش خوش راندن ، آهسته آهسته
حرکت کردن. بآهستگی طی راه کردن .
آهسته رفتن :
امیر علامت را فرمود تا بیشتر میبردند و
خود خوش خوش بر اثر آن می راند .
(ابوالفضل بیهقی) .
— دواسبه راندن ، بتندی رفتن . شتافتن،
شب وروز برطرف آن جویبار
دواسبه همیراند بر کوه وغار .
نظامی .
— || بتندی بردن. بشتاب روان ساختن :
باز برموجود افسونی بخواند
زود اورا درعدم دواسبه راند.
مولوی .
— راندن ازجایی ، ازآنجا بتندی آمدن.
(یادداشت مؤلف) . ازآنجا حرکت کردن.
ازآنجا راه افتادن .ازآنجا عزیمت کردن .
برآمدن از آنجا :
من ایدربه رزم آمدم با سپاه
ز بغداد راندم بفرمان شاه .
فردوسی .
بپرسید و گفت از کجا راندهٔ
کنون ایستاده چرا ماندهٔ.
فردوسی .
چهارم زچین شاه ایران براند
بهمکران شد ورستم آنجا بماند.
فردوسی .
— راندن با کسی یا با گروهی ، همراهی
کردن با کسی یا گروهی دررفتن.دوشادوش
باگروهی براه رفتن . موافقت کردن در
طی طریق با کسی یا گروهی :
زشاهان برنای سیصد سوار
همیراند با نامور شهریار [خسروپرویز] .
فردوسی .
بروسرکشان آفرین خواندند
سوی شاه باا و همیراندند .
فردوسی .
همه شب همی راند خود با گروه
چوخورشید تابان برآمد ز کوه .
فردوسی .
سپهبد همیراند با او براه
بدید آنکه تازه نبد روی شاه.
فردوسی .
شه چون ورق صلاح اوخواند
باحاجب خاص سوی او راند .
نظامی .
اندرآن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
باسلیمان چون برانم من که مورم مرکب است.
حافظ .
—راندن سوی جایی ، روانه شدن بدانجا.
رفتن بدانسوی :
سپه را بدان مرز ایران بماند
خود وویژگان سوی توران براند .
فردوسی .
— راندن گرفتن ، شروع برفتن کردن .
آغاز کردن بروانه شدن: آن مردم حشری
هزیمت کرد ولشکری چون هزیمت دید
نیز راندن گرفت . (تاریخ سیستان) .

(۱) در این بیت بکنایه میتوان (مرکب استیزه راندن) را بمعنی پافشردن در دشمنی وستیزه گرفت .

— شب‌وروز راندن، توقف نکردن. (یادداشت مؤلف). بدون درنگ و توقف شتافتن. لاینقطع حرکت کردن. بی گرفتن خستگی درحرکت بودن :

شب‌وروز راندند باکام و ناز
خدای جهاندارشان کارساز.
فردوسی.

— گرم راندن، تندراندن. بتندی رفتن. تیز رفتن. بدون درنگ حرکت کردن. بشتاب روانه شدن :

رهی به‌پیش خود اندر گرفت و گرم براند
بزیر رایت منصور، لشکرجرار.
فرخی.

— نرم‌راندن یانرم‌نرم‌راندن، به‌آهستگی حرکت کردن. آهسته‌آهسته براه رفتن. بتأنی براه رفتن :

بپارید از دیدگان خون گرم
پس قارن اندر همیراند نرم.
فردوسی.

همیراندند آن دوتن نرم نرم
خروشید خسرو به‌آواز گرم.
فردوسی.

|| از پی رفتن و در پی رفتن و پیروی نمودن. (ناظم‌الاطباء).

|| رم دادن صیدوشکار ونخجیر و واداشتن که از محل صیدودام عبور کند. واداشتن که بکمینگاه آید :

از پی خدمت توتا تو ملک صید کنی
به نهاله که تو راندنخجیر پلنگ.
فرخی.

زمرغ وآهو رانم بجویبار وبدشت
ازین جغاله جغاله، وزان هزارهزار.
فرخی.

|| هی کردن حیوانات. (لغت محلی شوشتر). در پیش انداختن وبردن بقصد تصرف. کنایه ازغارت کردن. بیغمابردن. بغارت بردن. بتاراج بردن. پیش کردن: از ایشان فسادها رفت و چهار پای گوز-کانان یکسر براندند. (ابوالفضل بیهقی). وابرهه‌بیامد تانزدیکان‌حرم‌فرودآمدواشتر وگوسفندمکیان براندندواندرمیان آن چهار صداشتر عبدالمطلب بود. (تاریخ سیستان). گله ها که در آن نواحی و گیاهزارهای نواحی یافت براند و برحشم خویش قسمت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۱). سواری چندمعدود برمنوال دود دیدندکه بدروازه رسید و براندن چهارپای مشغول شد. (جهانگشای جوینی).

|| همراه بردن. بردن :

ازایشان کسی‌را نبد بیم ورنج
همیراند باخویشتن شاه گنج.
فردوسی.

— باسیری راندن، باسیری بردن. به‌اسارت بردن: بقیهٔ شهریاران‌رابشمشیر بگذرانیدند و بعضی پیشه‌وران را به اسیری براندند. (جامع‌التواریخ رشیدی).

|| داخل کردن. سپوختن. فروکردن. فروبردن. داخل کردن بزور. گذرانیدن :

بپای‌آورد زخم کوپال‌من
نراند کسی نیزه بریال من.
فردوسی.

چو برق نیزه را برسنگ راندی
سنان در سینهٔ خارانشاندی.
نظامی.

مزن شمشیر برشیرین‌مظلوم
ترا آن بس که راندی‌نیزه‌برروم.
نظامی.

دع، سپوختن‌وسخت راندن. (منتهی‌الارب). دعب. (منتهی‌الارب). دعز. (منتهی‌الارب). دفر، سپوختن و دست درسینه زده‌راندن. (منتهی‌الارب). دغر، راندن وسپوختن. (منتهی‌الارب). ذعج، سخت‌راندن‌چیزی. را. (منتهی‌الارب). ضفر. (منتهی‌الارب). لحظ. (منتهی الارب).

— راندن تیر بر کمان، تیر داخل کمان نهادن. قرار دادن تیردر کمان. نهادن تیر در کمان. تیردر چله بستن :

همیتاخت پیش اندرون‌اردشیر
چو نزدیک‌شدبر کمان‌راندتیر.
فردوسی.

چو تیر یلی در کمان‌راندی
به پیرامنش کس کجا ماندی.
فردوسی.

گرفته کمان کیانی بچنگ [گرگسار]
یکی تیرپولاد پیکان خدنگ.

چونزدیک‌شد راند اندر کمان
بزد بربروسینهٔ پهلوان [اسفندیار].
فردوسی.

یکی (یک‌تیر) در کمان راند وبفشارد ران
نظاره بگردش سپاه گران.
فردوسی.

— خدنگ راندن درچرخ، قراردادن‌تیر درکمان. تیر درکمان نهادن :

نگه کردتاجای گردان کجاست
خدنکش بچرخ اندرون راند راست.
فردوسی.

— تیر راندن، افکندن. انداختن. گشاد دادن. (یادداشت‌مؤلف). بهدف‌رساندن. بهدف زدن. برنشانه زدن :

چودر باختر راندتیری بکین
زند برنشانه بخاورزمین.
اسدی.

تیراگر برنشانهٔ راندی
جعبه رابر نشانه‌بنشاندی.
نظامی.

کمان‌ابرویش گرشدگره‌گیر
کرشمه‌برهدف میراندچون‌تیر.
نظامی.

|| زدن. فرودآوردن. درحرکت‌آوردن : حدیثی‌پیوستم‌تاوی‌را(افشین‌را) مشغول کنم (احمدبن‌ابی‌دواد)ازپی آنکه‌مبادا که سیاف را گوید شمشیر بران. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۱). وآن گردون برپشت جرجیس براندند تا پاره پاره شد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص).

|| گشادن. زدن چنانکه رگی را. (یادداشت مؤلف) :

مگر روز قیفال او راندخواهد
که‌طشت زرازشرق‌رخشان‌نماید.
خاقانی.

— نیزه راندن، نیزه زدن :

برهر زرهی که نیزه راند
یک‌حلقه زره درآن نماند.
نظامی.

|| دفع کردن. (ناظم‌الاطباء) :

که دانست کاین‌تلخ وناخوش‌هلیله
حرارت‌براند زترکیب‌انسان.
ناصرخسرو.

شراب سپید و تنک، غذاء کمتردهد، و مردمان گرم مزاج را بشاید و صفرا براند ببول اندک‌اندک. (نوروزنامه). شراب انار وسکنجبین و داروهایی که سودا را براند بکار دارد تا زیان ندارد. (نوروزنامه).

بشهوت ریزهٔ کزپشت راندی
عقوبت‌بین که‌چون‌بی‌پشت‌ماندی.
نظامی.

— کمیزراندن، بول کردن. (یادداشت مؤلف).

|| اسهال‌آوردن‌وکار کردن شکم. (ناظم الاطباء).

— راندن وبراندن‌شکم، اسهال. (یادداشت مؤلف).

— شکم راندن، اسهال. اطلاق‌شکم. اسهال‌آوردن. (یادداشت مؤلف) :

شکم من‌براند نان تهیش
راست چون قفل‌ملح وکانیرو.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

واگر نمک‌طبرزد تراشند وشیاف کنندبول بیاوردوشکم‌براند. (ذخیره‌خوارزمشاهی). خیارشنبرشکم‌براند. (ذخیره‌خوارزمشاهی). تخریط، راندن دوا شکم کسی‌را. (منتهی-الارب). خرط، راندن‌داروشکم‌را. (منتهی-الارب).

|| جاری ساختن. (یادداشت مؤلف) : پرسیاوش سنگ مثانه بریزاند و سده‌ها بگشایدوبول‌براند. (ترجمهٔ‌صیدنه ابوریحان بیرونی). وآب ازیک فرسنگ‌ازسر کوه رانده و بفواره برین سربالا آورده. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۸).

همی تا آب جیحون را ز بس ماند
دو صد جیحون ز خون دشمنان راند.
(ویس و رامین).
واز خون فرعونان دریا و جیحون راندی.
(راحة الصدور راوندی).
اجراء، راندن چیزی را و روان کردن.
(منتهی الارب). راندن. (ترجمان القرآن).
(زوزنی). اسالة، راندن. (منتهی الارب).
تسییل. روان راندن آب و مانند آن.
(منتهی الارب). فجر، آب راندن. (تاج المصادر بیهقی). معوده، راندن شیر را.
(منتهی الارب).

— آب از دیده راندن، کنایه از گریه کردن و اشک ریختن:
کید این میگفت و از دیده آب میراند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).
وز آن خط که چون قطرهٔ آب خواند
بسا قطرهٔ آب کز دیده راند.
نظامی.

— آب از مژه راندن، کنایه از گریه کردن و اشک ریختن:
وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
ز نوک هر مژهٔ آب راندمی صد بست.
خسروانی.

— آب چشم راندن، کنایه از اشک ریختن و گریه کردن:
براند آب دو چشم از آن چشمه بیش
همیخواست ریزد گناهان خویش.
اسدی.

— آب دیده راندن، کنایه از گریه کردن و اشک ریختن:
گریستن بر ما فتاد، کدام آب دیده که دجله وفرات چنانکه رود براندند. (ابوالفضل بیهقی).

— آب راندن، جاری ساختن آب. آب روان کردن:
بادمیوزانیم و نبات میرویانیم. (کتاب المعارف).
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو.
مولوی.

— آب راندن دهان از خوردن ترشی، آب افتادن آن. (یادداشت مؤلف).

— اشک راندن، اشک ریختن. سرشک جاری کردن. گریه کردن:
اشکها راندم و گر حاضرمی
تعزیت داشتمی آن اسد.
خاقانی.
تا بگوش ابر آن گویا چو خواند
تا چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند.
مولوی.
سجم، راندن اشک. (تاج المصادر بیهقی).
سجوم، راندن چشم اشک را. (منتهی الارب).

— باران راندن ابر، جاری شدن باران از ابر. باریدن باران از ابر: سجوم، راندن ابر باران را. (منتهی الارب).

— جوی خون راندن، جاری ساختن جوی خون. جوی خون روان کردن. کنایه از خون همه ریختن. کشتار بسیار کردن:
بهر جا که بنهد همان شاه روی
همیراند از خون بدخواه جوی.
دقیقی.
ز خون جوی رانم بما زندران
بخاک اندر آرم سر سروران.
فردوسی.
که امروز من از پی کین اوی
برانم ز خون یلان چند جوی.
فردوسی.
که گرد بآورد با من درون
بدان تا برانم از و جوی خون.
فردوسی.
بهر حمله خیلی فکندی نگون
بهر زخم جویی براندی ز خون.
اسدی.
چون روز شد جوی خون رانده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۱).
هر سو که طواف زد سرافشاند
هر جا که رسید جوی خون راند.
نظامی.

— حیض راندن یا بول وحیض راندن، جاری ساختن آن: فودنج... حیض براند. (اختیارات بدیعی). فو... بول و حیض براند. (اختیارات بدیعی).

— خون راندن، جاری ساختن خون. خون روان کردن:
و سوگند خورد که چندان بکشد از مردم اصطخر که خون براند. با اصطخر آمد و بجنگ بستد. پس حصار در آن و خون همگان مباح گردانید (عبدالله عامر) و چندانکه میکشتند خون نمیرفت تا آب گرم برخون میریختند، پس برفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶).

— || کنایه از سخت گریه کردن. بشدت اشک ریختن:
همیراند جمشید خون در کنار
همیکرد پوزش [از ناسپاسی خود] بر کردگار.
فردوسی.
ز دو دیده بهرام بس خون براند
ز کار سپهری شگفتی بماند.
فردوسی.
ز بس یاد کو داشت در اندرون
همیراند رودابه از دیده خون.
فردوسی.

— رود خون راندن، آن مایه کشتار کردن که خون چون برود روان شود. بسیار خون ریختن:
شکسته کنم من بدو پشت پیل
ز خون رود رانم چو دریای نیل.
فردوسی.

— راندن آب جویی بجایی یا جویی دیگر، بردن آب آن را. (یادداشت مؤلف)، و آن سال که او آب بمشهد کوفه میراند از فرات. (تاریخ بیهق).
چو جوی مردمی و مهر ما را
براندی آب و خاک انباشتی رو.
سوزنی.

— راندن آب اندر جوی، آب افکندن در آن. جاری ساختن آب در آن:
گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام.
خاقانی.

— سرشک راندن، اشک ریختن. اشک جاری کردن. سرشک روان ساختن. بشدت گریه کردن:
سرشک از دل و دیده راندن گرفت
ز نو نوحهٔ هجر خواندن گرفت.
فردوسی.
چو بر خواند یک یک بهره صبرش نماند
چو باران سرشک از دو دیده براند.
فردوسی.
نشست و همیراند بر گل سرشک
از آن روزگار گذشته بر شک.
عنصری.

— سیلاب خون راندن، سیل خون روان کردن. کنایه از خون فراوان ریختن:
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ.
(بوستان).
|| کنایه از بسیار گریستن.

— سیل خون راندن، کنایه از کشتار بسیار کردن. || کنایه از بشدت اشک ریختن. بسیار گریه کردن:
بیکسان پدر خون چکاند همی
برخ برز خون سیل راند همی.
فردوسی.
و رجوع به سیلاب خون راندن شود.

— نم راندن از دیده، اشک ریختن. سرشک جاری کردن. کنایه از گریه کردن:
در آمد دل زال ورستم بغم
برخساره راندند از دیده نم.
فردوسی.
بر آمد ز دل هردو را درد و غم
برخساره راندند از دیده نم.
فردوسی.
و رجوع به آب چشم راندن و آب دیده راندن و اشک راندن شود. || کندن. حفر کردن، و آن کاریز بفرمود تا براندند. (تاریخ بیهقی). و آن کاریز که درمیان شهر است براند. (تاریخ بیهقی).
و اگر پادشاهی... رودی براندی و در روزگار او تمام نشدی، آنکس که بجای او بنشستی... برهیچ چیز چنان جد ننمودی

که آن . . . نیم کردهٔ آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه) .

— ‖ کشیدن . ساختن . بنا کردن : دیواری محکم گرد آن براند و در آنجا کوشکی بنا کند . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۳۲۸) . ‖ گذراندن . (یادداشت مؤلف) . سپری کردن :

برین کشت گیتی چو چندی براند
زگیتی بشد تور وشید سپ ماند .
فردوسی .

منم ویژه همتا و همزاد تو
که راندم چهل سال بر یاد تو .
(یوسف‌وزلیخای‌منسوب به‌فردوسی).

از باقی عمر اگر توانم
جز باتو نرانم آنچه رانم .
نظامی .

— بنام نیک راندن ، بنام نیک گذراندن. بنام نیک سپری کردن ،

زان تا بنام نیک برانی ، جهان ترا
از مهردایه وار بپرورد در کنار .
سوزنی .

— بردل راندن ، بیاد آوردن . (ناظم - الاطباء) . بخاطر آوردن. بخاطر گذراندن ،

چو قیصرنگه کرد ونامه بخواند
ز هرگونه اندیشه در دل براند.
فردوسی .

هر آن در که از نامه برخواندی
همه روزه بر دل همی راندی .
فردوسی .

—جهان‌راندن،عمر گذاشتن. گذران کردن. گذرانیدن عمر . سپری کردن‌عمر. زیستن در جهان :

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم .
حافظ .

— دولت‌وزندگانی‌راندن،حکومت کردن. گذراندن بخت و زندگی بمجاز :

بانصاف ران دولت و زندگانی
که نامت بگیتی بماند مخلد .
سعدی .

— روز راندن ، گذرانیدن روز . (ناظم - الاطباء) .

— زندگانی راندن ، زندگانی کردن . روزگار گذرانیدن . عمر کردن :

فرعون پیرشده بودوضعیف گشته‌وچهارصد سال زندگانی رانده بود .
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

— عمر راندن ، گذراندن عمر . سپری کردن عمر :

بدهر چون صدو هفتاد سال عمر براند
گذشت ورفت، وزو ماند خاتم‌وافسر.
ناصرخسرو .

کنون زینجاهم از رفتن همی ترسی
نگشتی سیرازین‌عمری که راندستی .
ناصرخسرو .

‖ بعمل آوردن . (یادداشت مؤلف) . انجام دادن . بجای آوردن . بکار بردن . ادامه دادن . اجرا کردن . فن . (منتهی - الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . کردن . اداره . (یادداشت مؤلف) . ورزیدن . (یادداشت مؤلف) . بکار بستن . بجریان گذاردن ، اندازه میکرد واشیاء رابدانایی وتدبیر اختلاف آن میکند بخواست خود، ومیراندآن‌رابمشیت خود. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص۳۰۹) . آنچه‌نکند برای‌آن نکند که‌نتواندوآنچه‌براندبرای‌آنکه‌برود. (تفسیر ابوالفتوح رازی) .

امام زمانه که هرگز نراندست
برشیعتش سامری ساحری را .
ناصرخسرو .

ترکیبات :

— آرزو راندن، جامهٔ‌عمل‌بدان پوشاندن، بدان تحقق دادن . برآوردن آرزو ،

بیك دوشب ، بسه چاراهل ، پنج‌شش‌ساعت
بهفت هشت حیل ، نه ده آرزو راندیم .
خاقانی .

— احتساب‌راندن،کارمحتسب کردن . کیفر دادن خطاکار را ،

ذرهٔ خاك درش‌کاردوصد دره کرد
راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب .
خاقانی

و عمر خطاب بادره احتساب راندی .
(یادداشت مؤلف) .

— احکام راندن ، جاری ساختن احکام . مقرر کردن. معین کردن آن. حکم کردن،

امروز بده داد خویش کایزد
فردا همه بر حق راندا‌حکام .
ناصرخسرو .

و احکام مسلمانی بر آن‌جمله راند که حکم کتاب و شریعت بود . (تاریخ سیستان) .

— برضد راندن ، برخلاف عمل کردن . برضد آن چیزرفتن:وهم از قضای آمده است که این خداوند باوزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که وی میکند در هر بابی برضد میراند. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب‌ص۴۸۶).

— بر قاعدهٔ راندن .عمل کردن‌برطبق آن قاعده . برابر آن قاعده رفتار کردن . چنان‌عمل کردن: تاچندین سال براین قاعده میراندند . (تفسیر ابوالفتوح رازی) .

— بیدق راندن(اصطلاح‌شطرنج)، پیاده بازی‌را بکار بردن درشطرنج. بازی کردن با پیاده . بمجاز انجام دادن عملی بسود خود . برای پیشرفت خود کاری کردن ،

هر بیدقی که براندی‌بدفع‌آن‌بکوشیدمی.
(گلستان) .

چشم بددور زخال توکه در عرصهٔ حسن
بیدقی‌راندکه برد ازمه و خورشید گرو .
حافظ .

تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج‌رندان را مجال شاه‌نیست.
حافظ .

— پادشاهی‌راندن، سلطنت کردن. پادشاهی. کردن : و مادرش پادشاهی میراند تا او بزرگ شد. (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ص۵۴). و مدت چهار سال پادشاهی راند (اردشیر بن هرمز) و بعد از آن پسرش شاهپور ذوالاکتاف جای پدر بگرفت .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۱) .
یکباب دیگر از معرفت ماند و آن معرفت پادشاهی راندن است‌در مملکتی که‌چگونه و برچه وجه است . (کیمیای سعادت) . هوشنگ بجای او نشست و نهصد و هفتاد سال پادشاهی راند . (نوروزنامه) .

بکام دل برانی پادشاهی
ز بخت خود بیابی هر چه خواهی .
(از بلبل نامهٔ عطار) .

— تعبیه راندن ، نظم دادن. نظام‌بخشیدن. منظم ساختن . آراستن : خوارزمشاه تعبیه راند.(ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۳۴۶).

چو راهی بباید سپردن بگام
بود راندن تعبیه بی نظام .
عنصری .

— تنعم راندن، در نازونعمت بودن . درناز ونعمت نا مشروع زیستن ،

سیه نامه چندان تنعم براند
که درنامه جای نوشتن نماند .
بوستان .

— حد راندن ، اجراء کردن حد ، جاری ساختن حد ، بمجازات‌شرعی‌رساندن مجرم. کیفر شرعی دادن بگناهکار :

بر پسر حد براند از پی دین (عمر)
شد روان پسر بعلیین .
سنایی .

در ایام خلافت عثمان بن عفان بنزدیك او گواهی دادند بر امیر کوفه ولید عتبة‌به‌خمر خوردن ، تا بروحد شرعی راندند .
(تاریخ قم ص ۲۹۰). فضیل یکی راگفت از بهر خدای دست و پای مراببند و مرا بنزدیك سلطان برکه بر من حد بسیار واجب است ،تابرمن‌حدبراند ، مردهمچنان کرد . (تذکرة الاولیاء عطار) .

— حشمت‌راندن ،نشان‌دادن‌شکوه‌وقدرت. قدرت نمایی . حشمت نمودن ، وچون ... خواستی (پادشاه) که حشمت وسطوت راند که اندرآن ریختن‌خونهاواستیصال‌خاندانها باشدایشان (خردمندان) آنرا دریافتندی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۰) .

ــ حکم راندن،حکم کردن. فتوی کردن. (ناظم‌الاطباء) . تعیین کردن .مقدرساختن ، راندست منجم قدر حکم
کافاق شه کیان گشاید .
خاقانی .
چوحکمی راند خواهی یا قضایی
بتسلیم آفرین در من رضایی .
نظامی .
ــ || اجرای حکم ، انجام دادن حکم . عملی ساختن فرمان . جامهٔ عمل پوشانیدن بدان ،
مه و خورشید بابرجیس وبهرام
زحل با تیر وزهره بر کرزمان .
همه حکمی بفرمان تو رانند
که ایزد مرترا دادست فرمان .
دقیقی .
و دیگرعقوبت برمقتضی‌شریعت باشدچنانکه قضات حکمی کنند برانند .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۲) .
ــ خشم راندن ، خشم‌بکاربردن. خشمگین شدن . از روی خشم کاری کردن . خشم گرفتن. غضب کردن ،
پوزش بپذیرد وگناه ببخشد
خشم‌نراند بعفو کوشد وغفران .
رود کی .
جهانجوی بندوی راپیش خواند
همه خشم بهرام بروی براند .
فردوسی .
بر آشفت وسپندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بروی براند .
فردوسی .
کامگاری کوچوخشم خویشتن‌راند به‌روم
طوق زرین راکند در گردن‌قصیروزای .
منوچهری .
و گفت (رسول ص) هر ک (که) خشمی بتواندراند وفرو خورد حق‌تعالی‌روزقیامت دل وی از رضا پرکند وگفت دوزخ را دری است کی (که) هیچکس بدان در اندرنشود الاکسی که خشم‌خویش‌برخلاف شرع براند . (کیمیای سعادت) .
برضیفان و زیرد ستان
خشم بیحد مران وطیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزادو خواجه در زنجیر .
(گلستان) .
پادشاه باید بحدی با دشمنان‌خشم براند که دوستان را اعتماد بماند . (گلستان) .
ــ خوب وزشت‌راندن ،انجام دادن‌کارهای خوب و زشت :
زمین از تو گردد بهاران بهشت
سپهر از تو راندهمی خوب و زشت.
فردوسی .
ــ دیوان راندن ، اجرای عدالت کردن . حکم کردن: مردم زیادت‌نزدیک من‌فرست

تا روزی ایشان پیدا کنم ودیوانشان برانم. (تاریخ سیستان) .
ــ ذوق‌راندن ، برطبق ذوق عمل کردن. مطابق میل و ذوق عیش کردن . موافق ذوق رفتار کردن.ذوق کردن ،
چشم هر قومی بسویش مانده است
کانطرف یکروز ذوقی رانده‌است.
مولوی .
ــ راندن‌گرفتن ، شروع بانجام کردن . آغاز بکار کردن، امیرعلی قریب . . . در-پیش‌کار ایستاده ، کارهای‌دولتی را راندن گرفت . (ابوالفضل بیهقی) .
ــ سلطان‌راندن،سلطنت‌کردن.فرمانروایی کردن . قدرت بکار بردن ،
باز بکردار اشتری که بود مست
کفک برآردزخشم وراندسلطان .
رود کی .
ــ سلطانی راندن ، ادامه دادن سلطنت . گذرانیدن دوران قدرت و تسلط ،
اگرعلاج کندیانکنداین درد مدتی‌سلطانی خود میراند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
و رجوع به سلطنت راندن وشاهی راندن شود .
ــ سلطنت راندن ، سلطنت کردن . پادشاهی کردن . سلطنت داشتن .
و رجوع به شاهی راندن وسلطانی راندن شود .
ــ سیاست‌راندن،اجرای‌سیاست. انجام‌دادن مجازات . کیفر بخشیدن . مجازات کردن. کشتن : (بزرگی کسی راکه حجاج کشته بود بخواب دید و مقتول گفت :)
دمی بیش برمن سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند .
(بوستان) .
ــ شادی راندن ، شادی کردن.خوشحالی کردن . مسرت داشتن . شادمانی کردن . شادمانی ورزیدن ،
یکی افسانهٔ آینده می‌خواند
که شادی بیشتر خواهیم ازین‌راند .
نظامی .
ــ شاهی‌راندن ، پادشاهی کردن .سلطنت راندن . فرمانروایی کردن ،
کنون شاهی ترا زیبد که رانی
که هم نودولتی وهم جوانی .
(ویس‌ورامین) .
مرادیدی درین شاهی و فرمان
برآنصورت که من‌راندم همیران.
(ویس‌ورامین) .
ورجوع به سلطانی راندن وسلطنت‌راندن شود .
ــ شغل راندن ، انجام دادن شغل . انجام دادن وظیفه . اجرای‌شغل وکار : این‌شغل راکه بنده میراند به بونصر برغشی مفوض خواهد کرد . (بیهقی چاپ‌ادیب ص۳۷۹) . شغل امور وزارت وحساب ، بوالخیر بلخی

میراند که بروزگارامیرماضی‌عامل‌ختلان‌بود. (ابوالفضل بیهقی) . مدتیست درازکه این شغلهاراند [خواجه اسماعیل] . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۵) . طاهر دبیر ، شغل کدخدایی خوب میراند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۷) . و امیرخلف هم بریک حال شغل خویش همی راند . (تاریخ سیستان) . و بلال بن الازهر را بفارس فرستاد بخلیفتی خویش . . . وبلال آن شغل‌نیکوهمی راند .(تاریخ سیستان) .
ــ شهوت راندن ، شهوترانی کردن . رجوع‌به شهوترانی در همین لغت‌نامه‌شود.
ــ عیش راندن ، عشرترانی کردن . هوسرانی کردن. به عیش و عشرت مشغول شدن .عیاشی کردن .خوشگذرانی کردن :
یکی بادوستان هرروز تاشب عیش میراند
چه غم‌داردزمسکینی که‌روزازشب‌نمیداند.
سعدی .
ــ فرمان راندن ، فرمانروایی کردن . حکومت داشتن . فرمانفرمایی کردن .
ــ || اجرا کردن فرمان . اعمال دستور . انجام دادن‌حکم ،
برانید فرمان یزدان بروی
بدان تاشود هر کسی‌چاره جوی.
فردوسی .
دست‌فرمان تو تا فرمان براند دور کرد
سرز گردن، جان‌زتن،دست‌ازعنان،پاازرکاب.
سوزنی .
ــ قرعه راندن ، قرعه‌کشی کردن . قرعه کشیدن . انجام دادن قرعه . استقراع : نگارندهٔ فال چون قرعه راند
زطالع تواند همی نقش خواند .
نظامی .
ــ قضاراندن ، قضاوت کردن. حکم‌دادن ، بوجهی قضاراند که بروی مثل‌زدند ازعدل و انصاف وشفقت بر خلق خدای تعالی . (تاریخ بخارانرشخی ص ۳) .
پس سلیمان گفت ای پشه کجا
باش تابرهردورانم من قضا .
رود کی .
ــ کارراندن ، انجام دادن‌کار .اجرای‌کار. کار کردن ،
همیراند با شرم و با داد ، کار
چنین تا برآمد بر این روزگار .
فردوسی .
ز رستم بپرسید پس‌شهریار [کیخسرو]
که چون راند خواهی‌بدین کینه‌کار.
فردوسی .
همیراندکار جهان سو فرای
قباد اندر ایوان بدی کدخدای .
فردوسی .
اگر خداوند سلطان بیند این ولایت را بر کالنجار بدارد که بروزگارمنوچهر کارها همه اوراندی . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب ص ۳۴۵) . و خواجهٔ بزرگ احمد حسن

هرروز بسرای خویش بدر عبدالعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی وکارمیراندی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۶) . واریارق را آنچه افتاد از آن افتاد که برای خودکار میراند .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۰) .جهان خوردم وکارها راندم (حسنك) و عاقبت کار آدمی مرگست . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۱) . در مجلد پنجم بیاوردم که امیر . . . دربلخ آمد و براندن کار ملك مشغول شد . (ابوالفضل بیهقی) . بصدرمظالم نشستی و کارهاهمی راندی. (تاریخ سیستان) . وکار عبدالله جهانیهمی راند . (تاریخ سیستان). بر خلاف رضا و موافقت اوکارها میراند . (تاریخ یمینی ص ۲۷۹) . این احمدمردی است سخت کافی وکار دیده و کار آزموده و درکار راندن مرابی دردسر میدارد . (آثار الوزراء عقیلی) .

— کام راندن ، موافق میل و خواهش عیش کردن . (ناظم الاطباء) :

می‌آورد و رامشگران را بخواند [کاوس]
همه کامها با سیاوش براند .
فردوسی .

بریشان شما رانده باشید کام
بخورشید تابان بر آورده نام .
فردوسی .

براند هرآن کام کاو را هواست
برین بیگنه‌جان ما پادشاست .
فردوسی .

وگر چین و ماچین بگیری رواست
برآن ران همه‌کام دل کت هواست .
فردوسی .

اینجهان مملکت راندن کام است وهوا
وان جهان جنت و دیدار خدای متعال .
فرخی .

جهان ، تو داروجهانبان توباش وفتح،تو کن
ظفر ، تویاب وولایت،توگیر وکام ،توران.
فرخی .

دروکام دل کس زمن به نراند
نماند بکس بر چو برمن نماند .
(گرشاسبنامهٔ اسدی ص ۱۳۵) .

زگیتی کام راندن با تو نیکوست
ترا خواهد دلم یا جفت یادوست.
(ویس‌ورامین) .

زاهد اندیشید که اگر کام دل براند رسوا گردد. (مجمل التواریخ والقصص) .

با پریچهره کام دل میراند
بر خودافسون چشم بد میخواند.
نظامی .

درو پیچید وآنشب کام دل راند
بمصروعی بر افسون غلط خواند.
نظامی .

و رجوع به کام راندن وکامرانی شود .

— کام کسی‌راراندن ، روا ساختن آرزوی وی . بر آوردن کام او :

بدو گفت یزدانت گوید همی
که ازمن بخواه آنچه جویدهمی .
که ما قصهٔ حاجتش خوانده‌ایم
هم اندرزمان کام وی رانده‌ایم .
فردوسی .

— کین راندن، کینه نشان‌دادن . کین بکار بردن . باکینه رفتار کردن :

چنین گفت خسرو چوکین راندیم
ز دل آتش درد بنشاندیم .
فردوسی .

— مراد راندن ، کام راندن. بمراد و کام دل زیستن :

امیر باش وجهان را بکام خویش گذار
هوای خویش بیاب ومراد خویش بران .
فرخی .

— ملك راندن ، پادشاهی کردن. حکومت کردن . سلطنت کردن :

ملك جهان ران که بر صحیفهٔ ایام
مدت عمرت هزار عام برآمد .
خاقانی .

تفو بر چنین ملك و دولت که راند
که شنعت بر او تا قیامت بماند .
سعدی .

ارکان دولت . . . وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردندو مدتی ملك راند . (گلستان) .

بعدل وکرم سالها ملك راند
برفت ونکونامی از وی بماند .
(بوستان) .

از آن بهره ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی بانصاف زیست ؟
(بوستان) .

و رجوع به سلطنت راندن و شاهی راندن ذیل همین ماده وملك راندن و ملکرانی شود .

— ممالك راندن، حکومت داشتن در کشورها. در ممالك فرمانروایی کردن . کشور داری کردن . سلطنت کردن . اداره کردن :

همه ممالك دنیا تراست مستخلص
چنانکه خواهی گیروچنانکه خواهی ران .
عثمان مختاری .

— مملکت و شهرراندن ، سلطنت کردن . حکومت کردن :

پس فرشته او را گفت یا قبدار ! چندین مملکت و شهرراندی وبشهوات ولذات دنیا مشغول بودی...(تاریخ سیستان) . مدتی مملکت راند تا بعضی امرای دولت سراز طاعت او بپیچیدند . (گلستان) .

— مهرو داد راندن ، اجرای عدل و ابراز محبت . بکار بردن مهروداد :

که بازیر دستان جز از مهرو داد
نرانند وازبد نگیرند یاد .
فردوسی .

— نشاط راندن ، به نشاط زیستن . بشادی و خوشی زندگی کردن . عیش شادمانه داشتن :

بدینداری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط .
سعدی .

— نهی راندن ، مقابل حکم راندن . نهی کردن . بازداشتن . دستورنهی دادن:

امر، امر تو هرچه خواهی کن
نهی ، نهی تو هرچه باید ران .
ابوالفرج رونی .

— وزارت راندن،وزارت کردن. صدارت کردن . حکومت کردن :

این کار وزارت که همی راند خواجه
نه کار فلان بن فلان بن فلان است .
منوچهری .

بوالقاسم کثیر خود وزارت رانده بود . (ابوالفضل بیهقی). بهیچ حال بنده (خواجه احمد حسن) بدرگاه (مسعود) نیاید وشغل وزارت نراند .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۹) .

— ولایت راندن، حکومت کردن . والی شدن ، تولی ، ولایت راندن . (زوزنی) . اصل دهم از رکن معاملات در رعیت داشتن و ولایت راندن . (کیمیای سعادت) .

— هوس راندن ، مطابق هوای نفس عیش کردن.هوسرانی کردن. شهوترانی کردن . ورجوع به هوسرانی ذیل رانی درهمین لغت نامه شود .

|| گفتن :

زکس‌های اوبد مران پیش او
سخن‌ها جزآن کش‌خوش آید مگو.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

الرفیق الرفیق میراندم
رصد غیب راه جان بگشاد .
خاقانی .

— بازبان راندن ، برزبان راندن . سخن گفتن . (ناظم الاطباء) .

— باز راندن ، باز گو کردن . شرح دادن .نقل کردن . گفتن :

برآشفت وسودابه را پیش خواند [کاوس]
گذشته سخنها بدو بازراند .
فردوسی .

شما چاره‌ها هر چه دارید زود
زنیك وزبد بازرانید زود .
فردوسی .

امیر . . . اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان بازراند . و گفت ... (ابوالفضل بیهقی) . مأمون خالی کرد با وزیرش حسن‌بن‌سهل ، و حال سقطهای خویش وازآن برادر بازراند . (ابوالفضل بیهقی) . چون عبدوس بلشکرگاه رسیدو حالها بازراند،مقررگشت که مرد(التونتاش) سخت ترسیده بود . (ابوالفضل بیهقی) . طاهر باب باب باز میراند وباز مینمود . (ابوالفضل بیهقی) .

— بتندی سخن‌راندن ، باخشم‌سخن گفتن . خشمگین سخن گفتن :
ز خیمه فرستاده راباز خواند
بتندی فراوان‌سخن‌ها براند .
فردوسی .
— برزبان راندن، برزبان‌آوردن .جاری ساختن برزبان.سخن گفتن.(ناظم‌الاطباء) . ذکر کردن .بیان کردن . گفتن.ادا کردن : عامهٔ مردم وی‌را [میکائیل‌را] لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد وازآن‌زشتی که بر زبان راند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۳) . از خان در خواهد تا آنشرحهاوسوگندان‌راکه درعهدنامه‌نبشته آمده است بتمامی‌برزبان‌راند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۲) . روز آدینه هارون بطارم آمد و بونصر سوگندنامهٔ نبشته بود عرض کرد ، هارون برزبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۱) . و سوگندان بر زبان راند .
(ابوالفضل بیهقی) .
نام علی برزبان که یارد راندن
جز که حکیمان بعذرها وبه پیمان .
ناصرخسرو .
و برزبان مبارک راند که ، ولدت . . . (کلیله و دمنه) .
بحق اشهد ان لااله الاالله
چنان بمیران کاین‌قول‌برزبان‌رانم.
سوزنی .
گفتن نیکو به نیکویی نه چون نیکی بود
نام حلوا برزبان راندن نه چون حلواستی.
میر ابوالقاسم فندرسکی .
زهی‌صدری که‌خصمت‌راکیانفرین‌همی‌خواند
نگرتاآنکه جان داردچه‌نفرین‌برزبان‌راند.
خاقانی .
ثنا های پریرخ بر زبان راند
پری بنشست واو را نیز بنشاند .
نظامی .
تکلم ، بر زبان راندن . گفتن .
(یادداشت مؤلف) .
— بر زبان کسی راندن ، او را وادار بگفتن کردن. بر زبان او جاری ساختن .
او را بگفتن سخن وا داشتن .
خدای تعالی در انجمن برلفظ آن زن‌چنان راند که گفت ، قارون مرامال ونعمت داد و گفت چنین گوی.(مجمل‌التواریخ‌والقصص). گفتند آنچه‌ایزد تعالی‌برزبان‌توراند صواب ما در آنست . (تاریخ سیستان) .
— بزبان راندن ، برزبان‌آوردن . گفتن. بیان کردن . بر زبان راندن . ادا کردن . قاضی درخواهد آمدتاآن‌شرطهاوسوگندان را... بزبان‌براند(قدرخان) بمشهد حاضران. (ابوالفضل‌بیهقی)، وسوگندی سخت گران نسخت کرد بخط و بزبان راند .(ابوالفضل بیهقی) .نصر بزبان‌براند وایشان رادستوری داد بشفاعت کردن . (ابوالفضل بیهقی) . سوگندنامه باشد . . . کهوزیر آن رابزبان راند و خط خویش زیر آن نویسد .
(ابوالفضل بیهقی) .
— پندراندن ، پنددادن . اندرز گفتن . نصیحت کردن :
ازآن پس همه بخردان را بخواند
همه پندها پیش ایشان براند .
فردوسی .
زلشکر جهاندیدگان را بخواند
بسی پند و اندرز نیکو براند .
فردوسی .
— ثنا راندن ، ستودن . ستایش کردن . (ناظم‌الاطباء) .
— جواب راندن، جواب دادن .پاسخ گفتن:
هرچه یارب ندای حق راندم
لاتخف حق جواب من راندست .
خاقانی .
— حرف راندن ،سخن گفتن. گفتن.حرف زدن .گفتگو کردن :
امروز درین ورق که خواندی
یک حرف خطا بسهوراندی .
نظامی .
هم ز آتش زاده بودندآن‌خسان
حرف میراندند ازنارودخان .
مولوی .
—دروغ راندن ، دروغ گفتن . دروغ بر-زبان آوردن :
دروغ و گزافه مران در سخن
بهر تندیی هرچه خواهی مکن .
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
— ذم‌راندن ، سرزنش کردن . بد گفتن. نکوهش کردن . نکوهیدن :
این در خور عذر و خواندن حمد
وان ازدر غدر و راندن ذم .
ناصرخسرو .
— رازراندن ، راز گفتن .بیان راز کردن:
ازآن پس گرانمایگان را بخواند
بسی رازها پیش ایشان براند .
فردوسی .
زپرده بتان را بر خویش خواند
همه رازدل پیش ایشان براند .
فردوسی.
فرود آمده کهتران را بخواند
همه‌را زدل پیش ایشان براند .
فردوسی .
همه موبدان وردان را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند .
فردوسی .
— راندن باکسی ، گفتگو کردن‌باکسی. گفتن با وی :
چو باشاه ایران گرزم این براند
گونامبردار خیره بماند .
دقیقی .
جهاندار مر پهلوان را بخواند
همه گفت فرهاد باأو براند .
فردوسی .
دبیر جهاندیده را پیش خواند
هرآنچش بدل بود با او براند .
فردوسی .
«نصربن احمد سامانی» یکروز خلوت کرد بابلعمی و بوطیب . . . و حال خویش‌بتمامی با ایشان براند . (ابوالفضل بیهقی) .
— راندن وشنیدن ،گفتن و شنیدن :
بدو گفت زان سان که راند وشنید
دل شاه گفتی زتن بردمید .
فردوسی .
— رای راندن ، رای زدن :
فرستاده را پس بر خویش خواند
بسازیدو آنشب همه رأی راند .
فردوسی .
— زبان رابچیزی یا برچیزی راندن ، آن چیزرا گفتن .(یادداشت مؤلف) . چون بنام خدا راندن ، نام‌خدا گفتن؛ براستی‌راندن، راست‌گفتن ؛بخشم راندن ، بخشم گفتن و جز آن ؛ بپهلوی راندن ، پهلوی گفتن ، چوبشنید گیواین سخن خیره‌ماند
زبان را بنام جهاندار راند .
فردوسی .
دهم داد آنکس که او داد خواست
بچیزی نرانم زبان جز براست .
فردوسی .
من از شرمش آب اندر آرم بچشم
مگر تا زبان را برانم بخشم .
فردوسی .
چو بر پهلوانی زبان راندند
همی کنگ دژهوختش خواندند.
فردوسی .
— سحر حلال راندن. کنایه از جادوگری در سخن‌گفتن . داد سخن‌دادن‌بشایستگی. بابیان سحرآمیزسخنرانی کردن .بشیوایی و رسایی شگفت انگیزشعر وسخن گفتن:
دریغ تنگ مجال است و بر نمی‌آید
که راندمی بثنای خلیفه سحر حلال .
خاقانی .
— سخن راندن، حرف‌زدن. تکلم کردن. (ناظم‌الاطباء) ،
بدو گفت مادر که تندی مکن
براندازه باید که رانی سخن .
فردوسی .
چو تنها شدی سوی مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی .
فردوسی .
شود پادشا بر جهان سر بسر
براند سخنها همه در بدر .
فردوسی .

او هنر دارد بایسته چو بایسته روان
او سخن راند پیوسته چو پیوسته دُرَر .
فرخی .
عمر من به شصت وپنجسال آمده و بر اثر وی
[بوسهل] می بباید رفت و در تاریخی که میکنم
سخن نرانم که آن به تعصبی و میلی کشد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۵) .
سخن راندن کار من است . (ابوالفضل بیهقی
چاپ ادیب ص ۵۵) .
سخن راند رومی سرانجام کار
که دیدم شگفتی درین روزگار .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
چه سخن نیکو و متین رانده اند و برایراد
قصه اقتصار نموده . (کلیله ودمنه) .
گفت شنیدم که سخن راندهٔ
کینه کش و خیره کشم خواندهٔ .
نظامی .
در آن جزوی که ماند از عشقبازی
سخن راندم نیت بر مرد غازی .
نظامی .
خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی
کم زن کم عالم را ، پس گو کم خاقانی .
خاقانی .
زدلش نشان چه جویی ،زدلم سخن چه رانی
نشنیدهٔ که کس را ، زعدم خبر نیاید.
خاقانی .
سرد ، سخن نیکو راندن . (تاج المصادر
بیهقی) . و رجوع به سخن راندن وسخنرانی
شود .
ـ شکر راندن ، سپاس گفتن . ثنا گفتن :
چگونه دلش واله وخیره ماند
زبانش چه شکر خداوند راند.
فردوسی .
ـ شنیده پیش کسی راندن، بیان مسموع :
بزرگان ایرانیان را بخواند
شنیده همه، پیش ایشان براند.
فردوسی .
چو بشنید خسرو گوان را بخواند
شنیده همه ، پیش ایشان براند .
فردوسی .
ـ قصه راندن ، داستان گفتن . قصه گفتن.
شرح دادن داستان و قصه . توضیح دادن
مطلبی :
سکندر جهاندیدگان را بخواند
درین چاره جویی بسی قصه راند .
نظامی .
ارسطوی بیدار دل را بخواند
وزین در بسی قصه بااو براند.
نظامی .
اشارت کرد کآن مغ را بخوانید
وزین در قصهٔ با او برانید .
نظامی .
ـ کلام راندن ،سخن گفتن. تکلم کردن.
حرف زدن ، هط ، نیکو راندن کلام را
بسلامت . (منتهی الارب) .

ـ گفتنی پیش کس راندن ، بیان سخنهای
درخور گفتن کردن :
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه گفتنی پیش ایشان براند.
فردوسی .
ـ ندا راندن ، ندا کردن . خواندن .
گفتن :
هرچه یارب ندای حق راندم
لاتخف حق جواب من راندست.
خاقانی.
ـ نکته راندن ، نکته گفتن . بیان نکته
کردن :
پس آنگاه شاهش برخویش خواند
بگستاخیش نکتهٔ چند راند .
نظامی .
|| نقل کردن. حکایت کردن. شرح دادن.
باز گفتن . باز گو کردن . بیان کردن :
سخن گفته شد گفتنی هم نماند
من از گفته خواهم یکی با تو راند .
فردوسی .
همه پیش تو یک بیک راندم
چو خورشید تابنده برخواندم .
فردوسی .
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ز کار گذشته فراوان براند.
فردوسی .
برآسود و ملاح را پیش خواند
ز کار گذشته فراوان براند .
فردوسی .
کسی را که نزدیک بد پیش خواند
وز اندیشهٔ دل فراوان براند .
فردوسی .
که گر غمهای دیده برتو رانم
ستمهای کشیده برتو خوانم.
نظامی .
چو یاد از گنج باد آورد راندی
ز هر یادی لبش گنجی فشاندی .
نظامی .
ـ حدیث راندن ، گفتگو کردن . سخن
گفتن . حدیث گفتن. حدیث کردن :
چو زین صورت حدیثی چند راندی
دل مسکین برآن صورت فشاندی .
نظامی .
ـ داستان راندن ، نقل کردن داستان.
شرح دادن داستان. داستانسرایی کردن .
داستان گفتن :
گو پیلتن را برخویش خواند
بسی داستانهای نیکو براند.
فردوسی .
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان راند از هفتخوان .
فردوسی .
که من رانده ام پیش ازین ، داستان
نبودی برین گفته همداستان .
فردوسی .

به اخلاص جان آفرین را بخواند
بدو داستان زلیخا براند.
(ازیوسف و زلیخای منسوب به فردوسی).
فرستاد کس بخردان را بخواند
بسی داستان پیش ایشان براند.
(ازیوسف وزلیخای منسوب به فردوسی) .
ـ سخن راندن از ، گفتگو کردن در-
بارهٔ موضوعی. بحث کردن از :
چو شاپور شد زین سرای کهن
ز بهرام شاپور رانم سخن .
فردوسی .
غمین گشت وسودابه راپیش خواند
ز کاوس چندی سخنها براند .
فردوسی .
بنه برنهاد و سپه برنشاند
ز پیکار خسرو سخنها براند .
فردوسی .
از آن شارسان پس مهان رابخواند
وزان رنج برده سخنها براند .
فردوسی .
پراندیشه دل گیو را پیش خواند
وزان خواب چندی سخنها براند.
فردوسی .
هیچ شهرا در جهان آن زهره نیست
کو سخن راند ز ایران برزبان .
فرخی .
بسی مژده داد از بلند اخترش
سخن راند باز آنکه ازدخترش.
اسدی .
سخن چند راندند از رزمگاه
وزانجا بجندان گرفتند راه .
اسدی .
ـ سخن راندن با ، مکالمه کردن با .
گفتگو کردن با :
سپهدار دستان مر او را بخواند
سخن هرچه بشنید بااو براند .
فردوسی .
نویسندهٔ نامه را پیش خواند
سخن هرچه بایست بااو براند.
فردوسی .
سخنهای شاهان همی خواندیم
وزان بابزرگان سخن راندیم .
فردوسی .
سیاوش را در برخویش خواند
زهر گونه با او سخنها براند .
فردوسی .
دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای شایسته بااو براند.
فردوسی .
سخن بااوی بسیار باتواضع راند. (ابوالفضل
بیهقی چاپ ادیب ص۳۷۹).
بید دایه دل خیره آمد دوان
سخن راند با دختر اردوان .
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
ـ گفتار راندن ، سخن را بیان کردن .

بازگو کردن سخن. گفتگو کردن:

دوهفته بران روی دریا بماند
زگفتار با گیو چندی براند.
فردوسی.

— نفس راندن، کنایه از گفتگو کردن. بسخن درآمدن. سخن گفتن:

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب
کوهمنفسی تا نفسی رانم ازین باب.
خاقانی.

|| نوشتن. (یادداشت مؤلف). شرح دادن. بیان کردن:

زباژ و خراج آن کجا مانده است
که موبد بدیوان ما رانده است.
فردوسی.

چندانی بمانم که کار نامهٔ این خاندان (غزنویان) برانم. (ابوالفضل بیهقی). آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم وکارهای سخت شگفت برانم. (ابوالفضل بیهقی). کارنامهٔ این خاندان بزرگ را برانم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۹۳). آنچه تا این غایت براندم وآنچه خواهم راند برهان روشن باخویشتن دارم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۰۳). آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی بواسحاق صابی برانده است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۸۷). بفرمود تا به ری از املاک مأمون هرسال دوهزار دینار زر، ودویست خروار غله، بنام وی برانند. (چهارمقاله).

— اخبار راندن، نوشتن اخبار. شرح دادن آن: (واخبار مسعود) پیش گرفتم و و راندم از آنوقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهرات رسید. (ابوالفضل بیهقی). اخبار این پادشاه براندم. (ابوالفضل بیهقی).

— برات راندن، برات نوشتن:

فلک برات برامت برای ما راندست
زیوم ینفخ فی الصور تا فلاانساب.
خاقانی.

— پرگار و مسطر راندن، بکار بردن آنها ترسیم ونگارش را:

که اندر علم واشکال مجسطی
که چون رانم براو پرگار و مسطر.
ناصرخسرو.

— تاریخ راندن، تاریخ نوشتن. کارنامه نوشتن:

چگونگی آن و بدرگاه رسیدن را بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیرمحمد. (ابوالفضل بیهقی). آنچه بردست امیر مسعود برفت در ری و جبال... تاریخ آن را براندازه براندم. (ابوالفضل بیهقی). نخست خطبهٔ خواهم نبشت... آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۸۸). چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هرپادشاهی خطبهٔ بنویسم پس براندن تاریخ مشغول شوم، اکنون آن شرط نگاهدارم. (ابوالفضل بیهقی). چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ باز رفتم. (ابوالفضل بیهقی).

— حال راندن، نوشتن احوال. بیان شرح حال کردن: امیر ببلخ رفت وآن حال ها که پیش ازاین راندم تمام گشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۰۸).

— قلم راندن یا خامه راندن، نوشتن. (ناظم الاطباء):

چوخطش قلم راند برآفتاب
یکی جدول انگیخت ازمشک ناب.
نظامی.

نه هرکه باشد چیره براندن خامه
دلیر باشد برکار بستن خنجر.
مسعود سعد.

بارها شد مرا خدا خواندی
گفتمت این چنین مگو که خطاست
باز دیدم که چون قلم راندی
همه کس در نوشتهٔ توخداست.
صادق سرمد.

|| بحرکت آوردن آن. حرکت دادن قلم نوشتن را: وگفت آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید که قلم بقوت رانند تا صریر آرد؛ و نبشتن ایشان را حشمت بود. (نوروزنامه).

هرجاکه بوم تا بزنم من که وبیگاه
برشکر توران قلم و محبر ودفتر.
ناصرخسرو.

|| کنایه از تقدیر کردن:

تقدیر آفریدگار جل جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغییر نیابد. (ابوالفضل بیهقی).

نرانده اند قلم برمراد آدمیان
نداده اند کسی را زعلم غیب خبر.
ناصرخسرو.

تویی برترین دانش آموزپاک
ز دانش قلم رانده برلوح خاک.
نظامی.

چوخطش قلم راند برآفتاب
یکی جدول انگیخت ازمشک ناب.
نظامی.

— مقامه راندن، قصه نوشتن. مقامه نوشتن. داستان نوشتن: چند شغل فریضه که پیش داشت (مسعود) پیش آمد وبرگزاردند، نبشته آمد آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن، دانستنی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۷).

|| تصویر کردن. کشیدن. ترسیم کردن. نقاشی کردن:

وقلمون شد بهار از قلم صبح وشام
راند مثالی بدیع، ساخت طلسمی عجیب.
خاقانی.

|| مایل شدن بریکدیگر. (ناظم الاطباء).

|| شخم زدن. شخم زدن باگاو (بخصوص). شیار کردن: پس آدم مشتی گندم پراکنده کرد وگاو ابست و میراند. (قصص الانبیاء). درچه کاری؟ گفت زمین پالیز میرانم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانه مؤلف ص۱۸٤). هرکه علم خواند وعمل نکند بدان ماند که گاو راند وتخم نیفشاند. (گلستان).

|| مقدر کردن. قسمت کردن:

بدوگفت یوسف که ای مهربان
ترا نیست این خود گناه اندران.
که برمن چنین رانده بدکردگار
نباشد جز آن کو بود خواستار.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

توکل بر باریتعالی است تا چه خواهد راند. (تاریخ سیستان).

توفیق طاعتش ده وپرهیز معصیت
هرچ آن ترا پسند نباشد براو مران.
سعدی.

— بخشش راندن، تعیین نصیب وقسمت کردن. مقدر کردن قسمت:

مگر بخشش چنین راندست دادار
ببینم آنچه او راندست ناچار.
(ویس ورامین).

چو یزدان بخشش ما راندباتو
مرا برآسمان بنشاند باتو.
(ویس ورامین).

— برسریا بسر کسی راندن، مقدراو کردن. براو قلم زدن:

چواز روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسربرش ایزد چه راند.
فردوسی.

چنین راند بر سر سپهر بلند
که آمد زمن دردورنج وگزند.
فردوسی.

آن مقدر که براندست چنین برسرما
قوت ومستی وخواب وخور وپیری وشباب.
ناصرخسرو.

بظاهر من امروز ازو بهترم
دگرتاچه راند قضا برسرم.
سعدی.

— حساب راندن کسی را، مقدر کردن حساب او. مقدر ساختن سرنوشت او:

این فلک گرچه بدعمل داراست
هم به نیکی حساب من راندست.
خاقانی

— عادت راندن، عادت دادن. مقدر کردن. تعیین عادت. جاری ساختن آن:

وخدایتعالی عادت چنان رانده بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص۱۵۱).

— قضا راندن بر سر کسی، مقدر او کردن. تعیین سرنوشت او کردن:

همی نان و کشکین فراز آورم
چنین راند ایزد قضا برسرم.
فردوسی.

توخرسند گردان دل مادرم
چنین راند ایزد قضا برسرم.
فردوسی.
اگرچه هرقضایی کان تورانی
مسلم شد بمرگ وزندگانی.
نظامی.
چوحکمی راند خواهی یا قضایی
بتسلیم آفرین درمن رضایی.
نظامی.
|| مقرر ساختن .معین کردن.تعیین کردن.
برقرار کردن :
— اجری راندن ، ماهانه مقرر داشتن . مقرری تعیین کردن. وظیفه وادرار برقرار کردن : کارسیستان لیث رامستقیم گشت و خزاین طاهر فروگرفت وبرحرم او اجری فرمودتابرانند ونگذاشت کس اندرسرای حرمشد . (تاریخ سیستان) .

راندنی [دَ](ص لیاقت)درخور راندن. سزاوار راندن.لایق راندن و دور کردن:
دوستی زابله بتراز دشمنی است
اوبهر حیله که باشد راندنیست .
مولوی .
و رجوع به راندن شود .

راندون [اِخ](۱)(سزارالکساندر) . (۲)مارشال فرانسوی که درگرنوبل (۳) بسال ۱۷۹۵ م متولد ودر سال ۱۸۷۱ م درگذشت اودررام کردن وتسخیر قبیلهٔ قابیلی الجزایر شرکت کرد ودرسال ۱۸۵۱ بمقام وزارت جنگ فرانسه رسید .

رانده [دَ یا دِ](ن مف) نعت مفعولی از راندن . رجوع به راندن شود.مردود ، مطرود . (دهار) . (ناظم الاطباء) . طریدة. (منتهی الارب) . رجیم. (ترجمان القرآن). (دهار). شرید. ملعون . مطرود . مدحور . (یادداشت مؤلف) :
پورتکین دزدی رانده است ، او را ازین خطر چرابایست نهاد که خداوندبتن خویش تاختن آورد پس مابچه شغلی بکار آییم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۷۱).
من رانده ارچه ازلب عیسی نفس زنم
خوانده کسی است کوخردجال رادم است.
خاقانی .
وزفراوان ابررحمت ریخته باران فضل
رانده‌یی را برامیدعفو،شادان دیده‌اند .
خاقانی
چه خوش نازی است نازخوبرویان
زدیده رانده را دزدیده جویان .
نظامی.
شیطان راندهٔ درگاه الهی است . (مثل). خاسی، سگ و خوك رانده ودور شده که نگذارندآن‌ها را تا نزدیك مردم آیند . (منتهی الارب). دریکه، رانده ازصیدوجز آن .(منتهی الارب).دلیظ ، رانده‌ازدرگاه ملوك وسلاطین . (منتهی الارب) . ملعون ، رانده ودور کرده از نیکی و رحمت . (منتهی الارب) . هزیز ، بعصا در خسته و رانده . (منتهی الارب) . || دفع شده : مقذف ، رانده . (یادداشت مؤلف) . اخراج بلد شده . نفی کرده . منفی.(ناظم الاطباء) . || بیرون کرده شده ، اخراج شده . تبعید شده .
— ده رانده ، رانده شده از ده . که از ده اخراج شده باشد. که‌ازده تبعیدش کرده باشند:
هر که درین حلقه فرومانده است
شهر برون کرده وده رانده‌است.
نظامی.
مثل :
درویش از ده رانده دعوی کدخدایی کند.
|| رفته . روان شده:
رفت رزبان چورود تیربه پرتاب همی
تیزرانده بشتاب ازره دولاب همی .
منوچهری.
|| جاری کرده . روان ساخته :
میریخت ز دیده آب گلگون
ازهرمژه رانده چشمهٔ خون
نظامی.
|| مقدرشده . معین شده :
ببین تا قضای خدای جهان
چه بدرانده بیعقوب‌رادرنهان.
نظامی .
ورجوع به راندن وذیل آن‌شود .

رانده‌شده [دِ یا دَ شُ دِ] (ن مف) نعت مفعولی از رانده شدن . بیرون کرده شده . اخراج‌شده . تبعیدشده . طردشده . نفی شده ؛ طرید . (منتهی الارب) .لعین . (منتهی الارب) . مطرود . (منتهی الارب) . رجوع به‌راندن شود .

رانده و مانده [دَ دَ] (ترکیب عطفی) کنایه‌ازشخص بدبخت‌وامانده .
— رانده ومانده هفتادودوملت ، ازهمه‌جا رانده ومانده . (یادداشت مؤلف) .ازاینجا رانده ازآنجا مانده . (مثل).

رانده‌وو [اِ فرانسوی](۴) وعده‌گاه . دیدارگاه . جایی که برای دیدار کردن معین کنند . || قرار ملاقاتیکه‌دویاچند تن در محل یاوقت معین میکنند.

رانس (اِخ) (۵) نام رودخانهٔ است در فرانسه که دردینان(۶) جریان دارد و پس ازپیمودن ۱۰۰هزارگز راه بدریای مانش میریزد . (از لاروس وقاموس الاعلام ترکی ج۳) .

رانش . [نِ] (اِ مص)اسم مصدر از - راندن . طرد . دفع . راندگی . رد.(ناظم-الاطباء). راندن ودورکردن . (برهان) (آنندراج) . || رحلت وانتقال . (ناظم -الاطباء) . || سلب مقابل‌ایجاب. (برهان). (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) . || معزولی. (ناظم‌الاطباء). || نفی . (ناظم الاطباء) . || اسهال . (این کلمه بصورت روانش‌در-تداول عوام باقی مانده است در معنی اسهال) . (یادداشت مؤلف).
— شربت رانش ، مسهل:
امتحان را کارفرما ای کیا
شربت رانش بده بهر نما .
مولوی .

رانع [نِ] (ع نف) بازی کننده . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) تکان‌دهنده . (از اقرب‌الموارد) ج ، رانعون . (منتهی-الارب) ، (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد).

رانعون[نِ] (ع نف)ج رانع.(منتهی-الارب). (اقرب الموارد).(ناظم الاطباء) . رجوع به رانع شود.

رانف [نِ] (ع نف) ناحیة . (اقرب -الموارد) . کنار. طرف . || آنچه نرم و افتاده‌باشدازسرین آدمی.(ازاقرب‌الموارد).

ران فشاردن [َف دَ] (مص مرکب) ران افشردن . ران فشردن . کنایه از بر -انگیختن وتیزکردن اسب:
یکی[یك تیر] درکمان‌راند وبفشاردران
نظاره بگردش سپاه‌گران .
فردوسی.
ورجوع به ران افشردن وران فشردن‌شود.

ران فشردن [َف یا فِ شُ دَ] (مص مرکب) مخفف ران افشردن . کنایه از برانگیختن‌وتیز کردن‌اسب است:
شاه تمام حوصله بایك جهان شکوه
بربیل مست گشته سواروفشرده‌ران .
سنجر کاشی(بنقل‌آنندراج) .
ورجوع به‌ران افشردن وران‌فشاردن‌شود .

رانفة [نِ َف] (ع نف)کرانهٔ استخوان نرم بینی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازبحرالجواهر).(ناظم‌الاطباء). || گوشت بن کف دست . (از اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از بحر-الجواهر). (ازناظم‌الاطباء) || پوست‌پارهٔ طرف بینی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازبحرالجواهر). (۷) || کرانهٔ غضروف گوش. (بحرالجواهر)(ازاقرب‌الموارد) . ||طرف باریك ازجگر. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).(ازبحرالجواهر). || کرانهٔ آستین . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء) . || فرودسرین‌مردم‌وقت‌قیام وی‌یاعام است. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

---

(۱) Randon. (۲) César Alexandre. (۳) Grenoble. (۴) Rendez - vous. (۵) Rance. (۶) Dinan.

(۷) در اقرب الموارد این معنی و معنی پیشین بصورت یك معنی آمده است .

(ناظم الاطباء). || فرود دنبه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . پایین الیه که هنگام نشستن بسوی زمین است. (از اقرب الموارد). (ازمهذب الاسماء) (از بحر الجواهر) . || قسمت بالای دنبه. (از بحر الجواهر) . || گلیم که بر شکاف خانه‌های اعراب تا زمین آویزند. ج، روانف [رَ نِ]. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

رانك [ـِ ن] (اِخ) قبیلهٔ است . (منتهی الارب) . ابن عباد گفته است آن قبیلهٔ است ولی معلوم نشد که از عرب یا عجم است گمان میرود که از عجم باشد . در هند گروهی از کفار هست که رانا نامیده می ـ شوند شاید منسوب بدانان باشد با افزودن کاف بر قیاس قاعدهٔ آن زبان .(از تاج العروس در مادهٔ رنك) .

رانك. (اِخ) نام کوهی است در ترکستان که دارای معادن طلا ونقره است . (از نزهة القلوب ج۳ ص۱۹۵ و۲۰۱ و۲۰۲).

رانك . (اِخ) (۱) از مورخان نامی آلمان که بسال ۱۷۹۵م در شهر ویه (۲) بدنیا آمد وبسال ۱۸۸٦ در گذشت. رانك در تاریخ آلمان تازمان رفرم کتابی در ۳٦ جلد تألیف کرد و از لحاظ روشن ساختن وقایع تاریخی خدمت بسزایی بدان کشور انجام داد و ازین رهگذر شهرت عظیمی بدست آورد . (از قاموس الاعلام ترکی ولاروس) .

رانکا . (اِ) رامکا . رانگا . اصطلاح مطبعه است و آن برسینی مانندی اطلاق شود که صفحات چیده شده حروف را برای نقل ازمکانی بمکان دیگر برروی آن قرار دهند و ظاهراً کلمه روسی است .

رانکاگوآ. (اِخ) (۳) نام قصبه ومرکز حکومت است در امریکای جنوبی در کشور شیلی واقع در ۷۰ هزار گزی سانتیاگو. این قصبه دارای راه آهن است واطراف آن سبز و خرم میباشد . (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

ران کوه . (اِخ) نام منطقهٔ است از گیلان و حدود آن بشرح زیر است : از طرف شمال دریای خزر - از جنوب خط الرأس اصلی سلسلهٔ جبال البرز که حد طبیعی گیلان وقزوین است - از خاور شهرستان شهسوار (چابکسر آخرین ده رانکوه از طرف باختر است). بنابراین منطقهٔ رانکوه همان بخش‌های رودسر ولنگرود است که قسمت جنوبی جنگلی و کوهستانی وخوش آب و هوا و سردسیر و قسمت شمالی که در ساحل دریای خزرودر جلگه واقع است مانند گیلان معتدل و مرطوبست و محصول عمدهٔ آن چای ، ابریشم ، کنف ، غلات و فندق است. آب قراء جلگه از رودخانه‌های پلرود ،شلمان رود، خشك رود، سیاهکل رود ، سامان رود . و لنگرود ؛ وآب قراء کوهستانی از چشمه‌سار و رودخانه های محلی و استخر تأمین میشود . بخش رودسر خود از یازده دهستان بشرح زیر تشکیل شده است : حومه ، املش ، پلرودباز ، رحیم آباد ، سیارستاق قشلاقی ، سیاهکل رود ، اوشیان ، اشکور وسطی ، اشکور پایین ، سیارستاق ییلاقی و سمام ، که جمع دیه‌های بخش ٤۰۲ آبادی کوچك و بزرك با ۸۷ هزار تن نفوس می باشد و بخش لنگرود نیز از ۵۸ آبادی کوچك و بزرك تشکیل شده که جمعیت بخش باضافهٔ خود شهر در حدود ٤۰ هزار تن است و دیه‌های مهم آن عبارتند از : شلمان ، دیوشل ، نالکیاشر ، بجاریس ، فتیده ، گلسفید ، دریاسر، دریا کنار، ملاط، سیگارود ، و کیا کلایه. راه شوسه لاهیجان به شهسوار ازوسط این بخش عبورمیکند و علاوه راههای فرعی نیز در داخل بخش وجود دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) . در جغرافیای سیاسی کیهان این منطقه تحت عنوان (رانکوه ولنگرود) آمده مؤلف کتاب گوید : «شرقی ترین ناحیهٔ گیلان و طول آن ٤٤ و عرض آن ٤۳ هزار گز و عبارتست از حاشیهٔ باریکی از بحرخزر که متدرجاً ازطرف جنوب ارتفاعش فزونی می‌یابدو بکوههای دیلمان متصل میشود. رانکوه بچندین بلوك تقسیم می‌شود ازاین قرار: رود سر، لنگرود ، رانکوه ، گزاف رود، سمام، سیارستاق، اشکورسفلی، اشکور علیا ، که لنگرود مرکز را نکوه است» . رجوع به هر یك از لنگرود و رود سر و بخشهای مذکوردرهمین لغت نامه وفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ و جغرافیای سیاسی کیهان و فهرست سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو شود .

ونیز در کتاب جغرافیای سیاسی کیهان آمده است : از بلوکهای رانکوه است و در جنوب لنگرود واقع شده ودارای ۱۰۰۰۰ تن جمعیت است . محصولات آن ابریشم و و برنج و مرکباتست و در نقاط مرتفع آن زراعت جو و تربیت جانوران اهلی معمول است و دیه‌های معتبر آن شلمان وسیاهکل است. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۲).

رانکه . (اِخ) مصر شناس نامی است ودرمسألهٔ بابل وتورات تحقیقاتی کرده است. رجوع به ایران باستان ج۱ ص٦٤ شود .

رانکی . (اِ) (٤) آن جزء از پشت ستور بارکش که در میان کمر ودم واقع شده. (ناظم الاطباء) . || آن قسمت از پالان که میان کمرو دم ستور بارکش را می پوشاند . (از ناظم الاطباء). قسمتی ازیراق اسب . (یادداشت مؤلف). نواری پهن که زیر دم خر و اسب وقاطر افتد. (ازیادداشت مؤلف) . تسمهٔ عقب پالان که روی ران ستور قرار گیرد . پاردم . تسمهٔ چرمی که از دو سوی پالان را بهم متصل کند و بر روی دوران ستور زیر دم ستور افتد . ورجوع به رانگی درهمین لغتنامه شود . (۵)

— دست برانکیش نمیرسد، مزاحی نزدیك بدشنام است که بجای دست بدامنش نمیرسد گویند . رانکی قسمی از ساز است که بردو ران افتد . (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۰٦) .

— رانکی کسی بودادن ، مذهب و دینی دیگر به نهانی گرفتن . (یادداشت مؤلف).

— || جاسوس بودن . (یادداشت مؤلف) .

رانگا . (اِ) رامکا . رانکا. درتداول مطبعه سینی مانندی است آهنین که صفحات چیده شده را برای زیر ماشین بردن در آن مینهند . (از یادداشت مؤلف) . رجوع به رامکا ورانکا شود .

رانگابه. (اِخ)(٦) اسکندر، از نویسندگان نامی یونان بود که بسال ۱۸۱۰م بدنیا آمد و در سال ۱۸۹۲ درگذشت . او یکی از نویسندگانی است که قصد داشتند زبان یونانی جدیدرا زبانی ادبی بکنند که تاحدی شبیه بیونانی قدیم باشد.

رانگ رنگ . [ر] (اِخ) ناحیتی است از تبت بهندوستان وچینستان پیوسته واندر تبت ناحیتی ازین درویش تر نیست ، جای ایشان در خیمه‌هاست و خواستهٔ ایشان گوسپنداست وخاقان تبت ازیشان سر گزیت ستاند ببدل خراج ، و این ناحیت یك ماه راه است اندر یکماهه ، گویند بر کوههای وی معدن زر است و اندر وی پارهٔ زر یابند چند سر گوسپند بیك پاره ، وهر که از آن زر بر گیرد وبخانه بَرَد ، مرگ اندر آن خانه افتد تا آنکه که آن زر بجای خود باز برند . (از حدود العالم چاپ دکتر ستوده ص۷۳).ورجوع به ص۲۵ همان کتاب شود.

ران گشادن . [گُ دَ] (مص مرکب) سوار شدن براسب . (ناظم الاطباء). کنایه از سوار شدن . (برهان) . کنایه از سوار شدن و رفتن . (آنندراج).(انجمن آرا) . تاختن :

سر نعل بهای سم اسبت کنم آنروز
کایی بکمین دل من ران بگشایی .
خاقانی .

(۵) این کلمه در آنندراج با گاف (رانگی) آمده .

(۱) Ranke. (۲) Wiehe. (۳) Rancagua. (٤) Avaloire (٦) Rangabé.

لشکرغم ران گشاد ، آمد دوران او
ابلق روزو شب است نامزد ران او .
خاقانی .

دریا چونمك ببندد از سهم
چون لشکرشاه ران گشاید.
خاقانی .

صبحگاهی کز شبیخون ران گشاد
تیغ چون خورخون‌فشان‌خواهد نمود.
خاقانی .

دربیند آمال راچون شاه عزلت ران گشاد
جان بهای نعل را در پای اسب اوفشان .
خاقانی .

وزانجا سوی صحرا ران گشادند
بصید انداختن جولان گشادند .
نظامی.

|| کنایه ازحمله آوردن و اسب انداختن .
(فرهنگ‌خطی) . تاختن . تاخت آوردن :
لشکرعشق توباز بر دل من ران گشاد
گرهمه درخون کشد پشت نبایدنمود .
خاقانی.

لشکرعزمش‌جهان خواهدگشاد
کز کمین‌فتح‌ران‌خواهدگشاد .
خاقانی.

زمین تاآسمان رانی گشاده
ثریا تاثری خوانی نهاده .
نظامی .

|| فرود آمدن از مرکب. (ناظم‌الاطباء).
(برهان). (آنندراج). (انجمن آرا) .
||عیب ظاهر کردن.(ناظم‌الاطباء).(برهان).
(آنندراج).(انجمن‌آرا) . || برهنه شدن .
(ناظم الاطباء).(برهان).(آنندراج).
(انجمن آرا). || راه رفتن. (ناظم‌الاطباء).
(برهان) . رفتن . پیمودن . عازم شدن .
درحرکت آمدن :

گفت خاقانیا توزان منی
این بگفت‌آفتاب‌وران‌بگشاد.
خاقانی .

رانگون . (اِخ) (۱) رنگون . نام بندر وشهر ومرکز برمانی جنوبی میباشد و در ۱۰۴۰ هزارگزی کلکته در طول شرقی "۱۵ '۱ °۹۳وعرض‌شمالی "۴ '۴۶ °۱۶ قرارگرفته است . این شهر دارای بتکدهٔ بزرگ ونامی،ومدارس‌وبیمارستانها و درمانگاهها و کارخانه ها و تیمارستان و ۷۳۷۰۰۰ تن جمعیت می‌باشد . فاصلهٔ این شهر تا دریا ۴۰ هزار گز است که کشتی‌ها از راه رودخانه کالای بازرگانی باین شهر حمل میکنند . رانگون دارای تجارت‌مهم‌میباشد.(ازلاروس‌وقاموس‌الاعلام ترکی ج ۳).

رانگی . [نَ] (اِ) رانکی . یاردم . (آنندراج) :

وسمه برابرو چو کشیدی شلف(زن‌بدکاره)
رانگی اشترخورده علف .
(ازآنندراج) .

ورجوع به رانکی شود .

رانئبورگ . [نِ] (اِخ) (۲) نام قصبهٔ است در ایالت ریازان (۳) روسیه واقع در ۱۵۱ هزار گزی جنوب خاوری ریازان. این قصبه دارای‌کارخانه‌های‌متعدد وبازرگانی وسیع میباشد .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۳).

رانندگی . [نَ دَ یا دِ] (حامص) حالت وچگونگی راننده . || عمل راننده . کار راننده . راندن وسائط نقلیه و جز آن . || فن راندن وسایط نقلیه . اصول وقواعد راندن ماشین وجزآن .

راننده . [نَ دَ یا دِ] (نف) که براند. که عمل‌راندن‌انجام دهد. ||(۴)محرك . حرکت دهنده بجلو.فشاردهنده که به جلو برد . ||(۵) که وسایط نقلیه وجزآن‌را از جایی بجایی‌برد . که ماشین وگاری و جز آن را براند . که عمل راندن و راهنمایی ماشین و جزآن را بعهده داشته باشد . و در اصطلاح امروز بر کسانی که گاری و درشکه‌وکالسکه‌واتومبیل وجزآن‌راهدایت می کنند‌اطلاق‌می‌شود مرادف گاری چی و درشکه چی‌وکالسکه‌چی وماشین‌چی؛وکلمهٔ شوفر(۶) ،فرانسهٔ‌آن‌است .ج، رانندگان. چاروادار.مکاری: سائق.ج، سواق [سُوْوا] رانندهٔ‌چاروا. (منتهی‌الارب). سائقة، مؤنث سائق.راننده.(منتهی‌الارب). شادی،راننده. (منتهی‌الارب). منجر[مِ جَ]،مردسخت راننده . (منتهی‌الارب) .
— رانندهٔ کشتی، ناوبر. کشتیبان. کشتی بر. هدایت کنندهٔ کشتی . ناو خدا . ناخدا .
— رانندهٔ هواپیما ، خلبان . آنکه‌هواپیما راهدایت می کند . || دفع کننده . دافع . دفوع [دَ] ، بسیار راننده و دفع‌کننده . (منتهی الارب) . مدفع [مِ فَ] ، بسیار دفع کننده و راننده . (منتهی‌ـ الارب) . || دورکننده . طرد کننده . ذائد . (منتهی الارب).طارد . (منتهی‌ـ الارب) . شعذان [شَ حَ] . نیك‌راننده. (منتهی‌الارب) . مشحذ [مِ حَ] ، سخت راننده . (منتهی‌الارب) . مدنظ [مِ نَ]. سخت راننده . (منتهی‌الارب) . || جاری کننده . روان‌سازنده: کارح ، رانندهٔ‌آب. (منتهی‌الارب) . ||رونده . روان : مدقس [مُ قِ] ؛ جمل مدقس ، شتر درشت بسیار راننده . (منتهی‌الارب) .

رانی . [نَ] (اِخ) نام موضعی است . (از معجم‌البلدان) . (از مراصدالاطلاع) .

رانون . (اِخ)رانوناء .وادی و رودباری است و سیل آن به وادی بطحان میریزد. (منتهی الارب). ورجوع به رانوناء شود .

رانونا . (اِخ) وادیی است میان مدینه و قبا . (منتهی‌الارب) . وادیی است که میان سد عبدالله عثمانی وسدناوالحرة قراردارد‌و به بطحان‌درداربنی زریق متصل‌است . چاه ذروان‌که‌درآن‌سحری برای‌حضرت‌رسول دفن‌گردید در این وادی قرار دارد .
(از تاج‌العروس در مادهٔ رَن) .

رانوناء. (اِخ)رانونا.رانون.نام‌وادیی‌است درمدینه.(ازمعجم‌البلدان ج ۴).وادیی‌است‌و سیل آن بوادی بطحان میریزد و آن را رانون نیز گویند . (منتهی‌الارب) .
و رجوع‌به رانون و رانونا شود .

رانه . [نَ یا نِ](ص) ازین کلمه که مرکب از مفرد امر حاضر راندن است وهاءعلامت اسم آلت ، چون کلمهٔ مناسبی برسر آن افزایند میتوان اسم آلت ساخت .
(یادداشت مؤلف) .

رانه . [نَ یا نِ] (اِ) رانج . نارگیل . (ناظم‌الاطباء) . جوز هندی باشد که آن را نارگیل نیز خوانند و معرب آن رانج است. || گیاهی است‌شبیه سیر که میبزندو میخورند . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴) . (از ناظم الاطباء) . || شلوار و جامهٔ که برران پوشند . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴) . شلوار . (ناظم‌الاطباء) .

رانه . [نَ] (اِ) رانا . رانه ظاهراً همان راناست که بلغت هندی لقب شاهزادگان راجگانست. (لباب الالباب چاپ لیدن ج ۱ ص ۳۲۵) . راجه . (ناظم‌الاطباء) :

بهرامشه بکینهٔ من چون کمان کشید
کندم بکینه از کمر او کنانه را
پشتی خصم گرچه همه رای ورانه بود
کردم بگرز ، خرد، سررای و رانه را.
سلطان علاءالدین‌غوری(بنقل‌لباب‌الالباب).

رانه . [نَ] (اِخ) شهری بوده بنا کردهٔ حارث بن قیس (حارث الرایش) ملقب و معروف به تبع اول از سلاطین یمن .
(از حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ص۹۲) .

رانهٔ بنارس . [نَ یا نِ یِ بَ رِ] (اِخ) راجهٔ بنارس ، عوفی آرد : وهم ازو شنیدم که خدمت‌ملك شهید قطب الدنیا و الدین سقی‌الله ثراه‌رانهٔ بنارسی که در آخرصاحب برید شده‌بود وبوبکرمیشرامیرحاجب هردو قاصد من بودند رباعی گفتم .

---

(۱) Rangoun. (۲) Ranenbourg .

(۳) مرکز این ایالت که بهمان نام ریازان خوانده می شود در ۸۱۰ هزار گزی پترسبورك و ۱۸۲ هزارگزی مسکو قرار دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

(۴) Propulsif. (۵) Driver. (۶) Chouffeur .

(از لباب الالباب ص۱۱۶ و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی).

رانی . (حامص) راندن . سوق دادن . روانه کردن. اما همیشه بصورت جزء دوم کلمه مرکب با کلمات مناسب ترکیب شود مانند ، حکمرانی، کشتیرانی، کامرانی، هوسرانی، شهوترانی وغیره؛ که عمل حکمران و کشتیران و . . . باشد .

ترکیبات ،

— اتوبوسرانی ، عمل اتوبوسران .راندن اتوبوس . هدایت کردن اتوبوس . || فن راندن اتوبوس. فنون وقواعد راندن اتوبوس. || مؤسسهٔ حمل مسافر بوسیلهٔ اتوبوس. بنگاه مسافربری با اتوبوس .

— اتومبیل رانی ، عمل اتومبیل ران .کار رانندهٔ اتومبیل . || فن راندن اتومبیل . ورجوع به اتوبوس رانی و راندن اتومبیل و راندن اتوبوس در ذیل راندن در همین لغت نامه شود .

|| انجام دادن . بکار بستن .عمل کردن:

— حکمرانی ، عمل حکمران . حکومت کردن . فرمانروایی . فرمان راندن .

— شهوترانی، عمل شهوتران . هوسرانی. انجام دادن کار از روی شهوت و هوی و هوس . بوالهوسی. || زیاده روی کردن در امور جنسی .ورجوع به شهوت راندن در ذیل راندن وشهوت در همین لغت نامه شود .

— عشرترانی، عمل عشرتران. خوشگذرانی. عیشرانی . و رجوع به عیشرانی و عشرت در همین لغتنامه شود.

— عیشرانی ، عشرترانی . با خوشی و عیش زندگی کردن . رجوع به عیشرانی وعیش راندن و عیش در همین لغت نامه شود .

—کامرانی ، عمل کامران. کامیابی. کامگاری. شادکامی :

چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد .
سعدی .

بشادی بی کامرانی گرفت .
سعدی .

خوشی و خرمی و کامرانی
کسی خواهد که خواهانش تو باشی .
فخرالدین عراقی .

و رجوع به کام و ترکیبات آن شود .

— کشتیرانی ، عمل کشتیران . حمل کالا بوسیلهٔ کشتی. حمل مسافر با کشتی . || فن راندن کشتی . و رجوع به کشتی راندن در ذیل راندن درهمین لغت نامه شود .

— ملکرانی، حکومت . حکمرانی . فرمانروایی . سلطنت . فرمانفرمایی :

از آن بهره ور تر در آفاق کیست
که در ملکرانی بانصاف زیست .
سعدی .

و رجوع به ملك وملکرانی شود.

— هوسرانی ، شهوترانی. بوالهوسی. کارها از روی هوی و هوس کردن .

و رجوع به ترکیبات مزبور در ردیف هر یك شود . || منسوب ومتعلق به ران وفخذ. (ناظم الاطباء) .

رانی . (نف) ران. نعت فاعلی از ریشهٔ « رنو » واعلال شدهٔ آن « ران » می باشد .شخص پیوسته نگرنده بسوی چیزی. (ناظم الاطباء). ورجوع به ران [رَن] شود .

رانی .[نی یای] (ص نسبی) منسوب است به ران که نسبت اجدادی است .
(ازانساب سمعانی).

رانی . (اِ هندی) ملکه و زن راجه . (ناظم الاطباء). زن حاکم هندوان را خوانند. (رشیدی) .

رانی . [یِ یای] (اِخ) ابوسعید ولید فرزند کثیررانی، اواز ربیعة بن ابی عبدالرحمان الرأی وضحاك بن عثمان و دیگران روایت دارد ، و ابوسعید اشج وسلیمان بن ابی شیخ و دیگران ازو روایت کرده اند .
(ازاللباب فی تهذیب الانساب) .

رانیا . (اِخ) رانیه. رجوع به رانیه شود.

رانیبنور . (اِخ) (۱) نام قصبهٔ است در استان دکن بمبئی هندوستان واقع درمنطقهٔ درواد و ۱۱۲ هزار گزی جنوب خاوری شهر درواد . این قصبه دارای کارخانه های نساجی ابریشم وپنبه وبازرگانی مهم میباشد .
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رانیپور . (اِ خ) (۲) نام قصبهٔ است در سرزمین سند هندوستان واقع درمنطقهٔ خیرپور در ۴۰ هزار گزی جنوب باختری شهر خیرپور، که دارای کارخانه های نساجی پارچه های پنبهٔ میباشد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رانیپور . (اِخ) (۲) نام قصبهٔ است در استان جانسی هندوستان واقع در ۸۰ هزار گزی جنوب خاوری جانسی ، که مرکز تجارت میباشد .
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳) .

رانیپور . (اِخ) (۲) نام قصبهٔ است درخطهٔ بهار هندوستان واقع در استان پاتنه ، که رانیپور تنکراهی نیز نامیده میشود .
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانیخت. (اِخ)(۳) نام قصبهٔ است درشمال شبه قارهٔ هندواقع در ناحیهٔ آلمورا استان کومائون و ۲۴ هزار گزی شمال باختری آلمورا . این قصبه بسبب خوبی هوا وارتفاع زمین، مرکز تفرج وییلاق سپاهیان انگلیس در دوران تسلط بر هند بود .
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رانیگنج. [گَ] (اِخ)(۴) نام قصبهٔ است در شبه قارهٔ هند واقع در سر زمین بنگاله و ایالت بردوان و ۸۷ هزار گزی شمال باختری بردوان ، کنار راه آهن کلکته و استرآباد . در اطراف این قصبه معدن زغال سنگ وجود دارد .
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رانیگنج . [گَ] (اِخ)(۴) نام قصبهٔ است در شبه قارهٔ هند ، واقع در استان بهاگلبور از سرزمین بهار .
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رانین . [نَ یا نی] (اِ) شلوار . (ناظم الاطباء).شلوار که بعربی رانان گویند. (از برهان) . (رشیدی) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (غیاث اللغات) . جنسی از پوشش . (شرفنامهٔ منیری) . شلواوروران-پوش . شعوری گوید ، در کلمه رانین یاء برای نسبت و نون برای تأکیدنسبت است. (ج ۲ ورق ۱۱) . اما گفته او براساسی نیست و« ین »علامت نسبت است . پوششی خاص از کمر بپایین بدو شاخ وهر شاخه یکی ازدوران را پوشاند :

قبا وجامه ورانینش بر تن
ز سرما پاك بفسرده چو آهن .
(ویس ورامین) .

قبا و موزه و رانین و دستار
برنگ نیل کرده بودهموار .
(ویس ورامین) .

چون رودکی بدین بیت رسید امیر (امیر نوح سامانی)چنان منفعل گشت که ازتخت فرود آمد و بی موزه پای دررکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند .
(چهار مقالهٔ عروضی ص ۳۳) .

مرا که طوطی نظمم درین چنین وحلی
چو جوزه پای بگل درنباشد آخرشین
مگر چو بط و همایم کند کرامت تو
بچه بزیور مسحی و زینت رانین
انوری (بنقل آنندراج) .

چرا بپچد مگس دستار فوطه (۵)
چرا پوشد ملخ رانین دیبا .
خاقانی .

گر ملخ را نیست برپا موزهٔ زرین سار
ران او رانین دیبا برنتابد بیش ازین .
خاقانی .

---

(1) Ranibennour . (2) Ranipour . (3) Ranikht . (4) Ranigandj .

(۵) ن ل ، چرا دارد مگس . . . = چرا پوشد مگس . . .

چنگ ارچه بپردارد پیراهن ابریشم
رانین پلاسین‌هم‌بسیار همیپوشد.
خاقانی.

گفت تخت من بیاورید فرمود آورد و بر زمین نهادو گفت موزه‌ورانین‌را فرا گیرید. (تاریخ طبرستان). چون فرود آمدی آن کلاه و قبا وموزه و رانین به‌بندهٔ ازترک و تازیك بخشیدی. (تاریخ طبرستان). اگر رسولان بیگانه بر خوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پوشیدی و گرنه لباچهاء ملمع.(تاریخ طبرستان). || زرهی که در روز جنگ رانها را بپوشاند. (از برهان). (از ناظم الاطباء). شلواری که سپاهیان وقت سواری پوشند زیر موزه و آن مرکب است از (ران) و (ین). (فرهنگ رشیدی).(۱)سلاحی که‌مبارزان هنگام جنگ بر رانها پوشند.
(شرفنامهٔ منیری).

رانیه. [نِ یَ] (اِخ)(۲)نام قصبهٔ‌است‌در شبه قارهٔ هند، واقع در ناحیهٔ سیرسا از استان حصار خطهٔ پنجاب و ۲۰ هزار گزی باختری سیرسا.(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی ج۳).

راو. (اِ هندی) رای. (از رشیدی). وجوع به رای و راو باده شود.

راو. [وِن](ع نف)راوی. اعلال شدهٔ‌راوی و اسم فاعل از ریشه «روی». روایت کننده.ج، راوون ورواة [رُ] (ازاقرب الموارد). رجوع به راوی شود.

راوال‌پیندی. (اِخ)(۳)یاراول پندی. نام شهر ومرکز استان‌راوال پیندی درشبه قارهٔ هند (کشور پاکستان) واقع درسرزمین پنجاب و۲۵۳هزار گزی‌شمال باختری لاهور، سر راه‌آهن لاهور - پیشاور، که دارای بیمارستانها و نوانخانه و باغ‌ملی و جزاینها میباشد. (از قاموس‌الاعلام‌ترکی ج۳).این‌شهر بتازگی کرسی‌و‌پایتخت کشور پاکستان بجای کراچی‌شده وبنام اسلام‌آباد خوانده شده است. ورجوع به‌راول پندی شود.

راوال پیندی. (اِخ)(۳)یاراول‌پندی. نام استانی است در پاکستان غربی، واقع در شمال باختری خطهٔ پنجاب، طول آن ۳۱۵ هزارگز و عرض‌آن ۲۴۰ هزار گز و مساحت آن ۲۹۹۷۴ میلیون گز مربع میباشد. حدود آن بشرح زیر است:
از سوی خاور به‌کشمیر، ازسوی باختر به درجات، ازسوی شمال‌به پیشاور، وازجنوب به استان‌های لاهور و ملتان محدود است. اراضی این استان مرتفع و کوهستانی‌است و بسبب نزدیکی به رودخانهٔ سند، آب رودهای‌آن بسندمیریزد. برخی‌ازرودهای‌این استان‌درزمینهای‌جلگه‌قابل کشتیرانی‌است. در مرزهای‌این‌ایالت کوههای‌مرتفع‌چندی کشیده شده، ونقاط دیگر آن ازبیابانهای بلند تشکیل یافته وبیشترخاك‌آن ریگزار خشك است و در خور کشت‌وزرع نیست. هوای آن در هر منطقه‌برابر موقع‌اقلیمی آن است وباهم‌اختلاف‌دارند و رویهمرفته بهار آن معتدل و دل‌انگیزوزمستانش‌سرد و یخبندانست. این استان دارای معادن بسیارمانند مرمر، زغال‌سنگ‌وغیره‌میباشد. درختان جنگلی در بخش‌های کوهستانی، و محصولات کشاورزی‌در بستر رودخانه‌ها دارد و مهمترین محصولات آن گندم وجو و ارزن و برنج و توتون و نیشکر و باقلا و غیره است. صنایع محلی این‌استان بافتن‌پارچه‌های‌پشمی وپنبهٔ وگلیم‌های‌زیباو شال‌های‌مرغوب‌وجز آن‌میباشد. صدی‌هشتاد و هفت مردمان این استان مسلمانند. پیروان مذاهب دیگر از قبیل برهمنان و آتش پرستان نیزبناهای‌مجلل و باشکوهی برای‌انجام‌دادن‌مراسم‌مذهبی‌خویش‌دارند.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راوان. (اِخ) دهی است بحجاز یاوادیی است. (منتهی‌الارب). (از تاج العروس).

روانا. (اِخ) بموجب اساطیر هند؛ نام حاکم سرانديب است که وقتی «راما»ی هندی (قهرمان‌منظومهٔ‌رامایانا) به‌سرانديب مسافرت کرد، راوانا زن او «سیتا» راز دستش گرفت و رامابرای‌رهایی زن‌خویش با فرمانروای میمونها «سون» همدست‌شد و راوانا راکشت و زن خودرا نجات‌داد. و رجوع به ماده «راما» درهمین لغت‌نامه وقاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

راوباده. [دِ یا دَ] (اِ) صمغ. درخت انجدان است که بعربی حلتیت گویند، و سامانی گوید، این مرکب است از (راو) بمعنی رای که درلغت هند بمعنی‌امیربزرگ است و از باده بمعنی شراب، چه، هنود را بخوردن آن و لوع تمام است خاصه بزرگان‌ایشان‌راومعنی‌ترکیبی، بادهٔ بزرگان هند. (فرهنگ رشیدی).

راوت. [وَ] (اِ هندی) بهادر و مهتر. (آنندراج). (غیاث اللغات).

راوتینستال. (اِخ) (۴) نام قصبهٔ است در انگلستان،واقع‌دراستان‌لانکشر(۵) در ۲۴ هزارگزی شمال باختری‌منچستر؛ این قصبه‌دارای۲۰۴۲۶ تن‌جمعیت‌وکارخانه‌های بافندگی پارچه‌های نخی وپشمی میباشد.
(ازوبستر جغرافیایی وقاموس الاعلام‌ترکی ج ۳).

راوچه. [چِ یا چَ] (اِ) نوعی ازانگور. (از برهان). (آنندراج). (از انجمن‌آرا)؛ قشم [قَ شَ]، غورهٔ‌سپید وراوچه وجز آن که شیرین میشود وپیش ازرسیدن خورند و بدان مزه گیرند. (منتهی‌الارب). ||درتداول گنابادخراسان‌تلفظ کلمه «روچه» است و بر انگور پیشرس اطلاق شود.

راوخ. [وَ] (اِخ)نام‌دهی است‌ازدهستان بام بخش صفی آباد شهرستان سبزوار، واقع‌در۱۲هزاروپانصدگزی‌شمال‌صفی‌آباد و هفت هزار گزی خاوری راه اتومبیلرو صفی‌آباد به بام. این‌ده کوهستانی وسردسیر است وسکنهٔ آن ۲۰۸ تن و محصول آن غلات و پنبه ومیوه و کنجد وشغل مردم کرباسبافی و شالبافی میباشد. آب راوخ از قنات تأمین میشود.
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

راود. [وَ] (اِ) زمین‌پست‌و‌بلندو پشته‌پشته پرآب‌وعلف. (برهان). (آنندراج). (اوبهی). (جهانگیری).(ازصحاح‌الفرس). (رشیدی). (از شرفنامهٔ منیری). (از فرهنگ اسدی):

فسیله به راود همیداشتی
شب و روزدر دشت بگذاشتی.
فردوسی (بنقل آنندراج).

کبك دری گرنشد مهندس و مساح
این همه آمدشدنش چیست به راود.
منوچهری.

ابر بهار باز کند مطرد سیاه
هرگه که گرد خویش به راود کند همی.
منسوب‌به منوچهری.

زراود به راود ز بیدابه بیدا
زوادی به وادی‌زکردر به کردر.
(از سندبادنامه ص ۲۶۵).

الاتازمی ازکوه پدید است ره‌ازرمه
بکوه اندرزر است وبره برشخ‌راود.
عسجدی(بنقل‌ازفرس‌اسدی‌چاپ‌اقبال).(۶)

|| آنجا که سبزهٔ‌نورسته باشد و آب‌های روان. (شرفنامهٔ منیری). سبزه‌زاروچمن. (فرهنگ شاهنامه). || ناصافی وتیرگی آب. (ناظم‌الاطباء). (برهان). (ازشرفنامهٔ منیری). || دربیت‌زیر که‌صاحب‌لسان‌العجم (شعوری) درذیل کلمهٔ پیکندآورده اشتباه کرده است:

هرآنچه راود آن را بسالها پیوست
هر آنچه‌قارون آن‌را بعمرهاپیکند.
رودکی (بنقل شعوری).

وکلمه (داود) است نه راود، و مفهوم‌بیت اینست که هرآن‌حلقه‌های‌زرهی که حضرت داود پیغمبر بهم پیوست؛ چنانکه مولوی گوید:

---

(۱) درفرهنگ‌رشیدی به‌این معنی‌بکسر نون‌آمده.
(۲) Rania. (۳) Ravalpindi. (۴) Rawtinstal. (۵) Lancashire.
(۶) مرحوم استاد دهخدا چنین تصحیح کرده‌اند: الا تازمی‌از کوه پدید است وره ازچه-بکوه اندر شخ است و بره‌بررزو راود.

رفت لقمان سوی داود از صفا
کوهمی پیوست ز رین حلقه‌ها.
مولوی .

راودان . [اِخ] (۱) از دیه‌های دستجرد است . (از نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص۶۳) .

راوذ . [وَ] (اِخ) راود . رجوع به‌همین کلمه شود .

راور . [وَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش راور ازشهرستان کرمان ، واقع در ۲۰۰ هزارگزی شمال کرمان ، کنار راه فرعی کرمان – مشهد . این قصبه در جلگه واقع شده وهوای آن‌معتدل‌وجمعیت‌آن ۲۵۰۰ تن میباشد . آب آن از چند رشته قنات تأمین می‌شود . محصول عمدهٔ این قصبه حبوب ، پنبه ، میوه و لبنیات است . پیشهٔ مردم کشاورزی ودامپروری و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه ، کرباس ، گلیم وقالی بانقشه است . راور در حدود ۲۰۰ باب دکان و دو دبستان دارد . ادارات دولتی عبارتند از بخشداری ، دارایی ، فرهنگ ، پاسگاه ژاندارمری . انار راور بخوبی‌معروف است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸) . موضعی است در وسط لوت نزدیک کوهبنان و به‌هشت فرسنگی آن‌معدن گوگرد است وگویند هم بدان نزدیکی معدن طلا است . (یادداشت مؤلف).
و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان و فرهنگ آنندراج وانجمن‌آرا شود.

راور . [وَ] (اِ خ) یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان کرمان است. این‌بخش درشمال کرمان واقع و حدود آن بشرح زیر است : از سوی شمال به دشت لوت مرکزی – از سوی خاور به دشت لوت کرمان – از سوی جنوب به بخش زرند و دهستان کوه‌پایه . ازسوی باختر به‌شهرستان رفسنجان و بخش بافق از شهرستان یزد . منطقهٔ‌است کوهستانی، آب وهوای بخش در دهستان کوهبنان و قسمتی از دهستان حومه سردسیر، وقسمتهای مجاور لوت گرم معتدل است . آب قراء بخش از چشمه و قنات وزه‌آب رودخانه تأمین می شود . محصول عمدهٔ بخش غلات ، حبوب ، لبنیات وپنبه می‌باشد . شعبهٔ از سلسلهٔ جبال مرکزی ایران که‌جهت آن‌ازشمال باختری به جنوب خاوری است از وسط این بخش میگذرد . ازقلل مهم آن کوه طغرالجرد بارتفاع ۲۶۰۰ گز است که دهستان‌حومهٔ راور درخاور دهستان کوهبنان در دامنهٔ باختری آن‌واقع شده‌است وسرچشمهٔ تمام قناتهای هردو دهستان ازین کوه میباشد . ازکوههای مهم دیگر بخش کوه دربند است که درشمال خاوری‌بخش واقع‌وارتفاع آن ۲۴۴۰ گز است . رودخانه های این بخش‌درتمام مدت سال‌درطول‌خودآب دائم ندارند ولی‌دربرخی از نقاط آب از سطح رودخانه بطور چشمه تراوش می کند ودر نقطهٔ دیگر محو می‌شود . این رودخانه‌ها بشرح زیرند :

۱– رود حوض پنج، که‌از کوهستان خاوری زرند و کوپایه سرچشمه می گیرد و پس از عبور از حوض پنج وحوض سه،درپنج‌هزار گزی جنوب خاوری مرکز بخش جهت خود را که از جنوب بشمال است تغییر می دهد و بسوی خاور منحرف و بشکاف سرگزان وارد میگردد از ابتدای شکاف دارای آب است و پس از مشروب ساختن چندین قریهٔ مجاور از کوهستان خارج و به نمکزار شهداد منتهی می‌شود.

۲– رودخانهٔ سرگردان ، که از کوه‌طغر – الجرد سرچشمه میگیرد و از دهستان مرکزی عبور میکند ، این رودخانه در هنگام‌بارندگی‌وسیلاب‌برای راور ودیه‌های اطراف آن خطرناکست چنانکه در سال ۱۳۲۰ شمسی نیمی ازقصبهٔ راور وچندده اطراف آن را از بین برده است . چند رودکوهستانی دیگربه رود سرگردان پیوسته بدشت لوط منتهی‌میشود.راه‌فرعی کرمان بمشهد از طریق کوهبنان و راور می گذرد وبه (نای بند)وسپس‌به (فردوس) منتهی‌میشود . این بخش‌از۲ دهستان‌و۲۸۷ آبادی تشکیل‌شده و جمعیت آن ۲۰۴۵۰ تن بشرح زیر است : دهستان حومه ۵۶ آبادی با ۱۲۵۰۰ تن جمعیت . دهستان کوهبنان ۲۳۱ آبادی با ۱۲۹۵۰ تن جمعیت.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راور. [وَ](اِخ) (۲)شهر بزرگیست در- سند . (از معجم‌البلدان ج ٤) . نام قصبهٔ است درشبه قارهٔ هند ، واقع در استان بمبئی سرراه‌آهن بمبئی – الله آباد. صاحب معجم‌البلدان که‌گفته درسندشهر بزرگیست باید همین باشد ، ونیز گفته‌اند که درناحیهٔ غورواقع‌درمرزافغانستان وهندوستان‌زمینی بوده است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۳) .

راورا. [اِ] رَ ورا . ژاوَ ژا . ژاوَژا . رجوع به ژاوژا شود . خار پشت .(ناظم‌الاطباء). (ازفرهنگ اسدی) . خاریشت راگویند و آن جانوری است معروف . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (برهان) . خاریشت باشد‌که آنرا ژوژه نیزخوانند و عربی آن قنفذ است . (از شعوری ج ۲ ورق ۲) .
گرسایهٔ عمود توافتد بفرق‌او
سربر کشدبسینه عدویت‌چوراورا.
عمادالدین یوسف (بنقل‌آنندراج).

راورتی. [وَ](اِخ)میجرراورتی(۳) از- خاورشناسان نامی انگلستان بوده وطبقات ناصری‌رااز‌پارسی‌بانگلیسی‌ترجمه کرده‌است واین کتاب درلندن بسال۱۸۷۳و۱۸۸۱ م چاپ شده است . وی یکی ازگرانبهاترین نسخ مجمل‌التواریخ والقصص را داشت‌که پس ازمرگ‌ش امناء اوقاف گیب‌آن نسخه را از زن بیوهٔ اوخریداری کردند .
(از تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج ۳ ص۲۴۸و۴۷۷وچهارمقاله تعلیقات دکتر معین ص۲۳۱ و۲۳۲) . ورجوع به‌احوال واشعار رودکی ج۳ ص۹۵۳ شود .

راوس. [وَ] (اِخ) نام قریهٔ بوده است در بخا را درعهد رودکی . (احوال‌واشعار رودکی ج۱ ص۱۱۰) .

راوسان . (اِخ) قریهٔ است از قراء نیشابور . (از معجم‌البلدان ج ٤) . (از- انساب سمعانی) .

راوسانی . (ص نسبی) منسوب است به راوسان که ازقراء نیشابورباشد. (ازانساب سمعانی) . (ازاللباب فی تهذیب‌الانساب) .

راوسانی . [یِ یا ی] (اِخ) صدیق بن عبدالله راوسانی نیشابوری . اوازمحمد بن رافع ومحمدبن یحیی ذهلی و دیگران روایت کرد ، و ابومحمد عبدالله بن سعد و ابواحمد محمدبن‌محمد حافظ ودیگران‌ازو روایت‌دارند. (ازاللباب‌فی‌تهذیب‌الانساب).

راوسون‌مولین. [رَ سُ] [اِخ) (٤) فلیکس (۵) . باستانشناس وفیلسوف نامی فرانسوی که بسال ۱۸۱۳ م درنامور (۶) بدنیا آمد ودر سال ۱۹۰۰ م درگذشت . مهمترین اثروی کتاب آبیتود(۷) است .

راوش. [وَ] [اِخ] کوکب مشتری را گویند . (برهان) . صاحب برهان گوید بمعنی ستارهٔ مشتری است و چنین نیست و زاوُش است بروزن خاموش و در همهٔ کتب لغت هم چنین آمده و حتی در برهان نیز بهمین معنی موجود است . (از آنندراج) . (ازانجمن آرا) . صاحب برهان که‌میگوید بمعنی ستارهٔ مشتری است غلط است،اصل آن زاوس است ازیونانی زأس (یادداشت مؤلف) . مصحف زاوش است. (ذیل‌برهان مصحح آقای دکترمعین) .

راوغ. [وِ] (ع نف) از روغ [رَ] فریبنده و حیله گر . (ازمنتخب اللغات) . (از غیاث اللغات) .

راوق. [وِ] (ع اِ) راوك . راووق.پالونه. پاتیله . خنور . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . مأخوذ ازپارسی(راوك) . (ناظم-

(۱) ن ل : و راوران = درراوران .
(۲) Raver . (۳) Major H. G Raverty . (٤) Ravaisson mollien .
(۵) Félix. (۶) Namur . (۷) Habitude.

الاطباء) .(از آنندراج) .(ازغیاث اللغات)، پالونهٔ شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب صاف کنند. (ازصراح اللغة) .(ازرشیدی) . (غیاث اللغات) . پالونه (تفلیسی) (۱) . (شرفنامهٔ منیری) . این کلمه عربیست و تلفظ آن راووق بادو واوست و بمعنی صافی یعنی آنکه بوسیلهٔ آن مایعات را تمیز و صافی کنند . (شرفنامهٔ منیری) . آنستکه زگال بیدرا درکیسه کرده وظرفی درزیر آن گذارند وشراب در آن زگال ریزند که از زگال گذشته درآن ظرف ریزد و صافی شده درظرف آید ورنگش در کمال سرخی وصفا شود . (فرهنگ اوبهی) :

بیدبسوز و باده کن راوق ولعل باده را
چون دم مشك وعودتر عطرفزای تازه بین.
خاقانی .

ابن حاج نوشته که راووق بروزن فاروق است بمعنی پالونهٔ شراب نه راوق [وَ]، ولی حق این است که راوق [وَ] مخفف راووق است که واوثانی را حذف کرده ، واو اول رافتح داده‌اند زیرا که در کلام عرب، فاعل بضم عین نیامده است .(از غیاث اللغات). (آنندراج):

پالودهٔ راوق ربیعی
خاك قدم توازمطیعی .
نظامی .

خمر کلمات أو برراوق نقد و ارشاد پدر صفا یافته . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۵). ورجوع به راوك وراووق شود . || صافی از آب وجزآن . (یادداشت مؤلف) :

عشق تو بس صادق است آه که دل نیست
باده عجب راوق است وجام شکسته .
خاقانی.

|| کاسهٔ که بدان شراب راصاف و روشن کنند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (رشیدی). || کاسهٔ شراب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) :

دولتش باقی ونعمت بفزون
راوقی بر کف ومعشوق ببر .
فرخی .

|| شراب . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . (مؤیدالفضلاء) . می . (دهار) .راوق بمعنی شراب مجاز باشد به اطلاق مسبب بر سبب . پالودهٔ شراب. (یادداشت مؤلف) :

اگرخواهی گرفت از ریزروزی روزهٔ عزلت
کلوخ اندازرا ، ازدیده راوق ریزریحانی.
خاقانی .

برق تو یی وبید من ، سوختهٔ توام کنون
سوخته بیدخواه اگر راوق عید پروری.
خاقانی.

گرهمه مستندازآن راوق، منم هم مستازآنك
خون چشم راوق افشان در کشم هر صبحدم.
خاقانی.

الوداع ای کعبه کاینك مست راوق گشته خاك
زانکه چشم ازاشك میگون راوق افشان آمده .
خاقانی .

بیاساقی آن راوق روحبخش
بکام دلم درفشان چون درفش.
نظامی .

من که خواهم که ننوشم بجزازراوق خم
چکنم گرسخن پیر مغان ننیوشم .
حافظ.

ازخبرت ماجزغم و آسیب نزاید
ازراوق خم خیزومرا بیخبر انداز.
قاآنی.

راوق افشان . [َو] (نف مرکب) مخفف راوق افشاننده . باده ریز . آنکه شراب را بجام ریزد . ساقی :

الوداع ای کعبه کاینك مست راوق گشته خاك
زانکه چشم ازاشك میگون راوق افشان آمده.
خاقانی.

گرهمه مستندازآن راوق منم هم مستازآنك
خون چشم راوق افشان در کشم هرصبحدم.
خاقانی.

ساقی غم را ز اندرون چون سوخته بیدم کنون
تاچندبارم اشك خون گرراوق افشان نیستم.
خاقانی.

راوق پذیر. [َو َپ] (نف مرکب) مخفف راوق پذیرنده . صافی پذیر . که تصفیه شدن راپذیرد . که صاف گردیدن را قبول کند . پالایش پذیر:

سوم بخش ازآن آب راوق پذیر
که هستش زراوق گری ناگزیر.
نظامی.

راوق صیدنانی . [َو ِق] (اِخ) عبدالله بن حسن حاسب منجم صیدنانی . اوراست : کتاب الصیدنه . (از الفهرست ابن ندیم). وظاهراً لقب راوق نیز بمعنی تصفیه کننده و داروگر باشد .

راوق فروش . [َو ُف] (نف مرکب) مخفف راوق فروشنده . باده فروش . می فروش :

منم آن بیدسوخته که به من
دیده راوق فروش می بشود .
خاقانی .

راوق کردن. [َو ك َ د] (مص مرکب) صاف کردن . پالودن . تصفیه . صاف کردن شراب بوسیلهٔ پالونه :

مجلس غم ساخته است ومن چوبید سوخته
تابمن راوق کند مژگان می پالای من .
خاقانی .

گرچه صهبارا به بیدسوخته راوق کنند
بیدرا کاسات صهبا برنتابد بیش ازاین.
خاقانی .

کرده می راوق ازاول شب وبازش بصبوح
باگلاب طبری ازبطر آمیخته‌اند
خاقانی .

راوق گر . [َو گَ] (نف مرکب) پالایشگر . پالاینده . تصفیه کننده . صافی گر. || داروگر. ونام راوق صیدنانی از آنست .

راوق گری. [َو گَ] (نف مرکب) عمل راوق گر . صافی گری . عمل صاف کننده . عمل تصفیه کننده . عمل پالاینده . عمل پالایشگر . دارو سازی .

|| عمل تصفیه . پالایش :

سوم بخش از آن آب راوق پذیر
که هستش زراوق گری ناگزیر.
نظامی .

راوك . [َو] (اِ) راوق . راووق ؛ صاف و لطیف و پالودهٔ هر چیز باشد و معرب آن راوق است . (برهان) . صافی و پالودهٔ شراب و عسل و غیره که معرب آن راوق است . (از شعوری ج ۲ ورق ۹). صاف که بتازی راوق گویند ، و بعضی گویند راوق معرب آن است ولی اصلی ندارد چه ، راوق بدین معنی عربی است از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند . (فرهنگ رشیدی) :

بگذشت ماه وروز بخیر ومبارکی
پرکن قدح زبادهٔ گلرنگ راوکی.
ظهیرفاریابی (بنقل آنندراج) .

دلت همره نزهتی باد دائم
گفت همدم بادهٔ باد راوك.
اثیرالدین اخسیکتی (بنقل آنندراج).

راوك . [َو] (اِخ) دهیست از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان ، واقع در ۱۷ هزار گزی شمال خاوری لنده مرکزی دهستان و ۶۲ هزار گزی شمال راه اهواز - بهبهان ؛ این ده در کوهستان قرار گرفته و هوای آن معتدل مالاریایی وسکنهٔ آن در حدود ۱۰۰ تن است . آب ده از چشمه تأمین میشود ومحصولات عمدهٔ آن غلات ، پشم ، لبنیات وپیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری میباشد. صنایع دستی زنان بافتن قالی وقالیچه و گلیم وجوال و پارچه است .مردم این ده ازطایفهٔ طیبی هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

---

(۱) بضم واو آمده است .

راول . [وِ] (اِ) (۱) موریس (۲) آهنگساز نامی فرانسوی که بسال ۱۸۷۵ م در سیبور (۳) بدنیا آمد . وی از بزرگترین استادان موسیقی فرانسه گردید که ظرافت ووضوح بیان آثارش در قطعاتی مانند مامرلوی (۴) ، لور اسپانیول (۵) دیده میشود . راول بسال ۱۹۳۷ درگذشت .

راوال پندی . [وَ پِ] (اِخ) راوال پیندی . پایتخت جدید پاکستان . رجوع به راوال پیندی در همین لغت نامه شود .

راولین سن . [سِ] (اِ خ) (۶) (۱۸۱۰ — ۱۸۹۵) یکی از چهار عالم آسورشناس انجمن آسیایی پادشاهی لندن (۷) . وی از صاحب منصبان انگلیسی در خدمت دولت ایران بود و نمیدانست که اروپا در خواندن خطوط قدیم تا چه اندازه ترقی کرده ، در سال ۱۸۳۵ م بخواندن خطوط میخی پرداخت و با اینکه از کتیبه های دیگر شروع کرد به نتایجی رسید که (گروت - فید) رسیده بود. بهره مندی راولین سن اهمیت بسیاری داشت چه ، ثابت کرد که زحمات گروت فید به نتیجه رسیده وحدس های او درست است . از کشفیات بزرگ او کتیبه بیستون (داریوش اول) است که به سه زبان نوشته شده :
۱- پارسی قدیم . ۲- عیلامی . ۳- آسوری .
راولین سن بامخارج بسیار ومخاطرهٔ جانی موفق شد از این کتیبه که در بلندی صدپا از زمین است ، سوادی بردارد. بعد بواسطهٔ خواندن پنجاه اسم که در کتیبه ذکر شده توانستند در چگونگی تتبعات علماء قبل تحقیق کنند و بر اثر این تحقیقات تردیدی نماند در اینکه الفبای زبان پارسی قدیم معلوم گشته وچهارصد کلمه از این زبان بدست آمده است. پس از آن موافق این کتیبه ولغات آن ، صرف ونحو زبان مزبور را نوشته فرهنگی نیز ترتیب دادند . راولین سن سپس ازراه خط میخی پارسی بخط میخی دوم پرداخت ومعلوم کرد که این خط هجاییست یعنی هرعلامت نمایندهٔ یک هجاست و در سال ۱۸۵۵ کاملا معلوم ومحقق شد که این زبان عیلامی یا شوشی است . بعد بخط سوم پرداختند نادر نتیجهٔ زحمات و تحقیقات زیاد ثابت شد که خط سوم کتیبه های هخامنشی همان خط آسور وبابلی است و دیگر شکی نماند که شاهان هخامنشی بعداز زبان پارسی قدیم و عیلامی زبان و خط آسور و بابلی را که خط نخستین مردم متمدن آسیای پیشین بود استعمال کرده اند (از ایران باستان ج ۱ ص ۴۷) . ورجوع به مزدیسنا ص ۱۰۵ و ۲۰۲ - ایران درزمان ساسانیان ص ۲۰۵ - فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۹ - تاریخ کرد ص ۳۸ - سبک شناسی ج ۳ ص ۳۴۷ - احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۱۷۳ وفهرست ایران باستان (سری کتابهای جیبی ج آخر) شود .

راوماده . [وْ یا وِ یا وُ] (اِ) (۸) انگوزه را گویند که بعربی حلتیت خوانند. (برهان) . (از شرفنامهٔ منیری) . انگژد. (از شعوری ج۲ ورق ۱۴) . انقوزه وحلتیت منتن. (ناظم الاطباء) . در برهان بمعنی انفوزه نوشته ، آن خطاست و تحقیقش راد- باده است نه راوماده . (از آنندراج) (از- انجمن آرا) . رجوع به راوباده در همین لغت نامه شود .

راومارش . (اِخ) (۹) قصبه ایست در استان یورک انگلستان واقع در سه هزار گزی شمال خاوری روترهام ، این قصبه دارای معدن زغال سنگ و کارخانه ها و کارگاههای آهنگری وغیره میباشد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

راون . [وَ] (اِخ) شهری است به طخارستان. (منتهی الارب) . قصبهٔ بوده است از نواحی طخارستان در خاور بلخ. (از معجم البلدان ج ۴) . (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) :

آنکه به راون دوهفته بود وزعدلش
صد اثر دلپذیر هست به راون .
فرخی .

راون . [وِ] (اِخ) (۱۰) شهروم رکز ناحیهٔ راون واقع درسرزمین امیلی (۱۱) در کشور ایتالیا و ۶۷ هزار گزی جنوب خاوری بولونی وده هزار گزی ساحل دریای آدریاتیک . این شهر بواسطهٔ کانالی بادریای آدریاتیک مربوط است و خود در نقطهٔ تقاطع دو راه آهن قرار گرفته است . راون دارای ۸۶۶۰۰ تن جمعیت و کارخانه ابریشم بافی وموقع بازرگانی مهمی میباشد وچون در قرون وسطی بسیار آباد و بزرگ و معروف و مدتها پایتخت روم غربی در دوران حکومت هونوریوس (۱۲) بوده از- اینروی دارای اهمیت تاریخی است. آرامگاه دانته (۱۳) شاعر بزرگ و نامی ایتالیا و سراینده (کمدی الهی) که از عظیمترین آثار فکر بشری است دراین شهر قرار گرفته وبر شکوه وعظمت آن افزوده است . (از - لاروس و قاموس الاعلام ترکی ج۳) .

راون . [وِ] (اِخ) (۱۴) نام ناحیهٔ است در کشور ایتالیا وحدود آن بشرح زیراست ، از سوی شمال به (فراره) و از سوی جنوب به استانهای (فلوانسا) و (کورلی) وازسوی خاور به دریای آدریاتیک و از باختر به (بولونی) محدوداست . مساحت آن ۲۱۳۴ میلیون گزمربع میباشد مرکز راون نیز همین نام دارد . این ناحیه به سه حوزه (شهرستان) تقسیم شده که جمعاً شامل ۲۱ بخش است . محصولات عمدهٔ آن ابریشم و حبوب مختلف و روغن زیتون و شراب وغیره میباشد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

راونا . [وِ] یاراونه (اِخ) (۱۵) نام شهری است زیبا و آباد در استان اوهویو (۱۶) از ایالات متحدهٔ امریکا واقع در ۲۰۷ هزار گزی شمال خاوری (کولومبوس). این شهر دارای کارخانه های بسیار وتجارت حبوب وروغن و غیره میباشد . جمعیت آن برطبق آمار سال ۱۹۵۰ م ۹۸۵۷ تن است . این شهر بسال ۱۸۵۲ م بناشد ودر سال ۱۹۱۲ م بصورت یک شهر در آمد . (از قاموس الاعلام ترکی و دائرةالمعارف بریتانیا) .

راونالا [وِ] (اِ) (۱۷) نام نوعی درخت است درماداگاسکار (۱۸) از رستهٔ درختهای خرما وموز، که درماداگاسکاردر تداول عامه درخت مسافر نامیده می شود ، این وجه تسمیه بدان سبب است که ساقهٔ برگهای آن آب خنکی بخود جذب و تشنگی مسافران را رفع میکند .

راونج . [وَ] (اِ خ) قصبه است از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب کهک و ۶۶ هزار گزی خاور راه شوسهٔ قم باصفهان . این قصبه در کوهستان واقع شده و هوای آن سردسیر است . جمعیت آن ۱۸۰۰ تن می باشد . آب راونج از چهار رشته قنات تأمین می شود ومحصول عمدهٔ آن ، غلات ، پنبه ، انواع میوه ، لبنیات ، و شغل اهالی کشاورزی و گله داری است . کارهای دستی وصنایع آن بافتن کرباس است . راه مالرو دارد . مزارع حسین آباد ، عباس آباد ، ضیاء آباد ، ورچه شاه ابواسحاق ، گرگان ، صحبت آباد ، بهاریه ، چاله توبی ، حسن آباد ، آب پایین ، چنارستان ، یحیی آباد ، قوچک ، رونگ ، گنداب ، آلوان ، مروبان ، ازناجه ، دشت زردآلو ، وچاهان جزء این دهاست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

---

(۱) Ravel . (۲) Maurice . (۳) Ciboure. (۴) Mamère l' oye . (۵) l' Heure espagnole .
(۶) Rawlinson(Henry creswicke) .
(۷) این چهارتن عبارت بودند از : (راولین سن - مال بت - اُپ پر - هینکس) .
(۸) در ناظم الاطباء بسکون واو نیز آمده است ودربرهان بضم واو نیزضبط شده است.
(۹) Rawmarsh.
(۱۰) Ravenne. (۱۱) Emilie . (۱۲) Honorius . (۱۳) Dante . (۱۴) Ravenne .
(۱۵) Ravenna. (۱۶) Ohio . (۱۷) Ravenala . (۱۸) Madagascar.

راونج. [وَ] [اِخ] دیونج . نام قریهٔ است به نیشابور . (ازمعجم‌البلدان) .

راوند. [وَ] [اِ] ریسمانی که خوشه‌های انگور برآن آویزند و جامه وفوطه و ازار ولنگی و مانند آن بربالای وی‌اندازند . (ناظم‌الاطباء) . (برهان) . (ازآنندراج) . (انجمن‌آرا) . || ریوند (۱) (ناظم‌الاطباء) . لغتی است در ریوند چینی درتداول عامه . (منتهی‌الارب) . ریوند را نیز گویند وآن دوائیست مشهور ومعروف و گویند ریوند بیخ ریواس است وآن چینی وخراسانی می‌باشد ، چینی را برای مردمان وخراسانی‌را برای دواب و چهار پایان دیگر استعمال کنند ؛ خراسانی را راوندالدواب و چینی را راوند لحمی گویند .(ازبرهان). دوایی نباتیست زردرنگ مبرد بالعرض که باسهال گرمی جگر فرونشاند ومقوی قوت جاذبهٔ جگر است ، ریوند امالهٔ همین است . (از تحفةالمومنین) . (غیاث‌اللغات) . بیخ ریباس که بیخ‌جگری نیز نامند.(ازمخزن‌الادویة). ریشهٔ است معروف که جنس اعلای آن‌در چین و روم میرویدبرای جگرورفع حرارت ودفع صفرا بی‌اندازه مؤثراست و بیشتردر شربتهای مسهلی بکار میرود . (ازشعوری ج ۲ ورق ٤) . صاحب اختیارات بدیعی آرد ، بپارسی ریوند گویند مؤلف گوید ، بیخ ریواس است وصاحب منهاج گوید، دونوع است چینی وخراسانی،خراسانی معروف بود بهراوندالدواب،جهت چهارپایان‌مستعمل کنند وچینی جهت آدمیان، وبهترین آن چینی بود که خوب سحق کنند ، برنگ زعفران بود وچون بشکنند اندرون وی بطریق کوهان گاو بود و آن را ریوند طبی خوانند و طبیعت آن گرم است و گویند معتدل است. شیخ‌الرئیس گوید ، گرم است وخشک دردوم چون‌سحق کنند باسرکه وبرکلف‌روی‌مالند زایل گرداند .چون بیاشامند بادها رانافع بود وضعف معده ودرد گرده و مثانه ورحم ودردجگر وورم سپرز وعرق‌النساء ونفث‌دم که درسینه‌بود وربو وفتق و فواق وخناق وخفقان وقرحهٔ امعاء واسهال وتبهای وابره وسموم وگزندگی جانوران شربتی دروی نیم درم بود تادو درم و گویند از دانگی تایک درم ، چون بآب ضماد کنند ورمهای گرم مزمن بگدازاند . جالینوس گوید ، نافع‌بود دردجگر و سپرز وسدهٔ جگر و امعاء بگشاید وخاصیت داردد‌رجگرودرد آن اگرچه مزمن شده باشد. ارساسیوس گوید، نافع بود جهت اسهال.شیخ‌الرئیس گوید ، چون روغن وی بمالند جهت فسخ که درعضله حادث شود ودرد آن و امتداد آن نافع بود ، سفین‌اندلسی گوید ، مقوی اعضاء باطن بود وسده بگشاید ورطوبتهای فاسد بخشکاند و طبیعت پاک کند از بلغم لزج و خلط‌خام،واستسقاءرا نافع بود وسنگ گرده ومثانه بریزاند وبغایت نافع بود جهت درد شانه، وبول براند وانواع اسهال که ازسدهٔ ماساریقا بود و چون ناصر بود فعل وی اقوی بود و همچنین ، هلیلهٔ کابلی جهت تنقیهٔ دماغ تنقیهٔ تمام بود و ذهن را نیکو و صداع بلغمی را زایل گرداند و اگر ایارهٔ لوغا و یاء کهن باوی اضافت کنند فعل وی قوی تربود ونافع بودخواه باوی خواه تنها، مخدر فالج و علتها که از سردی‌دماغ بود وسودمند بود جهت‌قولنج بلغمی وریحی واطلاق طبیعت وتحلیل‌زماخ بکند وتب ربع وتب صفراوی رانافع بود. فولس گوید ، بدن راپاک گرداند از همهٔ حرارتها ، و ورمهای گرم‌را نافع‌بود ودرد جگر وسپرز را سود دهد .یوحنا گوید ، ورم معده و شش و جگر را نافع بود و بواسیر و ناصور که بمقعد بود چون سحق کرده بر آن پاشند خاصه با انزروت ، و گویند مضر بود و مصلح وی صمغ عربی بود وبدل آن نیم‌ازراوند مدحرج بودووزن آن ورق گل سرخ وسنبل . رازی گوید ، بدل آن در ضعف جگر و معده یک وزن و نیم آن ورق گل‌سرخ و سنبل . (از اختیارات بدیعی) . ورجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱٦۹ و روضات الجنات ص ٥٤ و مخزن الادویة و منهاج السراج و بحر الجواهر و صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود . اقسام راوند :

—راوندترکی، راوند جدید یا راوند نو . رجوع به راوند وراوند جدید و راوند نو درهمین‌لغت‌نامه‌ورسالهٔ‌راوندابن‌جلجل‌شود .

— راوند جدید یانو ، نوعی از راوند حقیقی که آن را راوند فارسی و راوند ترکی نام دهند .رجوع به راوند در همین لغت‌نامه و رسالهٔ راوند ابن‌جلجل شود .

—راوند چینی، راوندلحمی.نوعی‌ازراوند قدیم که‌بهترین‌نوع راوندهاباشد ودرمعالجهٔ انسانی بکار رود وآن را ریوند چینی‌نیز نامند . رجوع به راوند درهمین لغت‌نامه وتذکرهٔ ضریر انطاکی واختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویة وناظم‌الاطباء وبرهان شود .

— راوندحقیقی، ابن‌جلجل در رسالهٔ خود سه راوند را حقیقی گفته : (راوند چینی - راوند زنج -راوندترکی).رجوع به رساله مزبور ونیز راوند درهمین لغت‌نامه شود .

—راوند خراسانی ، راوندالدواب .راوند الخیل . که جهت چهارپایان بکار رود و پست‌تر از راوند چینی باشد . رجوع به راوند در همین‌لغت‌نامه و تحفهٔ حکیم مؤمن واختیارات بدیعی ومخزن‌الادویة و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ونیزرجوع به راوند و راوند خراسانی در ناظم الاطباء شود .

—راوند الخیل ، راوند الدواب . راوند خراسانی. رجوع به:راوندو راوند خراسانی در همین لغت‌نامه شود .

— راوند دواب ، یاراوند الدواب یاریوند دواب،راوندخراسانی راگویند که‌مخصوص چهارپایان است . رجوع به راوند وراوند خراسانی در همین لغت‌نامه شود .

—راوند زنج یازنجی ، زبونترین نوع راوند که رنگ‌آن سیاه وبراق است واین جلجل آن‌رایکی‌ازانواع‌دوگانه‌راوند قدیم نامیده‌است . رجوع به‌راوند و راوند قدیم در همین‌لغت‌نامه و تحفهٔ‌حکیم مؤمن شود .

—راوندسوریانی،ابن‌جلجل‌راوند راچهار قسم کرده وقسم‌چهارم‌راسوریانی‌نام نهاده‌و گفته که جزدرنام‌باسه قسم‌اول‌شریک نیست. و رجوع به راوند در همین لغت‌نامه شود .

—راوند شامی ، یاریوند شامی ،همان راوندالخیل است . (از یادداشت مؤلف) .

—راوندفارسی، راوند جدیدیانو .رجوع به‌راوند وراوندجدید درهمین‌لغت‌نامه شود.

— راوند قدیم ، ابن‌جلجل راوند چینی و راوند زنجی راراوند قدیمی خوانده‌است. رجوع به راوند و راوند چینی در همین لغت‌نامه شود .

— راوند لحمی، راوند چینی.(ازبرهان). رجوع به راوند چینی شود .

— راوند نو،راوند جدید .رجوع به‌راوند جدید شود .

راوند. [وَ] [اِخ]شهری است نزدیک کاشان واصفهان که حمزه گفته است اصل آن‌راهاوند بمعنی خیر مضاعف است . (از معجم‌البلدان ج ٤) . نام قصبهٔ‌است ازبخش مرکزی شهرستان کاشان واقع در یازده هزارگزی شمال باختری کاشان ، سر راه شوسهٔ کاشان بقم . این قصبه در دامنه کوه واقع‌شده وهوای آن معتدل وجمعیت آن در حدود ۱۹۱۰ تن است. آب راونداز رودخانه نابر تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات ، میوه ، خربزه وهندوانه است . پیشه مردم کشاورزی و دامپروری است ، و زنان بیافتن قالی اشتغال میورزند. این قصبه دارای دبستان وچندین باب دکان و دو قهوه‌خانه سرراه شوسه میباشد . مزرعهٔ اقبالیه‌جزء این قصبه‌است و آثار ابنیه قدیم دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

نجم‌الدین‌ابوبکرراوندی‌صاحب‌کتاب‌راحة‌الصدور ازمردم‌این‌قصبه است‌وهمو گوید ، غذاهای نا موافق و هواهای نه لایق اثر کرده بود ، هرروز وهن و فتور در تن رنجور ظاهر میشد تابه راوند که منشاء

(۱) Rhubarbe .

اصلی بود رسیدم و روی عزیزان که فرض کلی بود بدیدم . (راحة الصدور ص ۳۹۵). ودرراوند که مسقط الرأس مؤلف این مجموعه است ، بزرگی یگانه و پیشوایی درین زمانه بود بهاءالدین ابوالعلاء که حسب ونسب واموال موروث ومکتسب داشت ... (راحة الصدور ص ۳۹۳). مؤلف تاریخ قم گوید: این دیه راوند اکبر بن ضحاک بیوراسف بنا کرد و بدان نزول فرمود و گویند که بیب بن جودرز چون خواست که بحضرت ملک رود ازجی اصفهان بیرون آمد و به راوند نزول کرد و به آب نزول فرمود... بنا و عمارت راوند و آب پس بیکدیگر مانده است . (تاریخ قم ص ۷۸) .

زایزد رسدش بخت نه ازتخت ونه ازتاج
تا میچکند نهر زراوند وزآمو .
قاآنی .

و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۳۴ و ۱۶۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

راوند . [وَ] (اِخ) نام جاییست ازتوابع قزوین . (برهان). (آنندراج) . (انجمن آرا) . ظاهراً نام «رامند» که بلوکیست در جنوب قزوین اشتباه شده است .

راوند . [وَ] (اخ) شهری قدیمی است در موصل که گویند آن را راوند اکبر بن بیوراسف ضحاک بنا نهاده است . (ازمعجم البلدان ج ۴) .

راوندان . [وَ] (اِخ) بلوك مشجریست از نواحی حلب . (از معجم البلدان ج۴) . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

راوندان. [وَ] (اِخ) قلعهٔ است محکم در نزدیکی حلب . (ناظم الاطباء) . (ازمعجم البلدان) . (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) .

راوندوز . [وَ] (اِخ) شهرستانی است در شمال شرقی اربل [اَ بِ] عراق که ۲۹۰۰۵ تن جمعیت دارد . راوندوز دارای چهار ناحیه است : دیره حریر ، بالك ، براودوست ، ومرکه سور . (ازاعلام المنجد).

راوندوز. [وَ] (اِخ) مرکز شهرستان راوندوزاست که درمرز ایران وترکیه وعراق قرار دارد وشهر تجارتی و همچنین مرکز رؤسای کرد میباشد . (ازاعلام المنجد) .

راونده. [وَ دَ] (اِخ) راوندیة . همان فرقهٔ راوندیة است منسوب به عبدالله راوندی که درحبیب السیر راونده آمده است. رجوع به راوندیة در همین لغت نامه وحبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۷۲ شود.

راونده. [وَ دَ] (اِخ) عبدالله معروف براوندی رئیس فرقهٔ راوندیه . (ازحبیب السیرچاپ سنگی تهران ص ۲۷۲) .رجوع به راوندیه و راوندی (عبدالله) در همین لغت نامه شود .

راوندی. [وَ] (ص نسبی) . منسوب است به راوند که از قرای کاشان است . (ازانساب سمعانی).

راوندی . [وَ] (اصطلاح موسیقی) نام قطعهٔ ازقطعات دستگاه همایون دراصطلاح موسیقی . رجوع به مجمع الادوار هدایت نوبت سوم ص ۱۰۰ و ۲۰۱ شود .

راوندی. [وَ] (اِخ) یا ابن راوندی . احمدبن یحیی بن اسحاق، مکنی به ابوالحسن ومشهور به ابن الراوندی یاابن الروندی که ازمتکلمان نامی ودانشمندان شهیرمیباشد و بگفته مسعودی ۱۱۴ جلد کتاب تألیف کرده است . رجوع به ابن راوندی در همین لغت نامه و کتاب الانتصار خیاط ومقدمهٔ آن بقلم نیبرگ (۱)- الفهرست ص ۴ و ۵ چاپ مصر- مروج الذهب ج ۷ ص ۲۳۷ چاپ فرنگ - وفیات الاعیان ج ۱ ص ۲۸ چاپ تهران - البدایة والنهایة ابن کثیر - المنتظم ابن جوزی - تلبیس ابلیس ص ۷۲ و ۱۱۸ - تبصرة العوام ص ۳۹۸ و ۴۴۰ - مقالات اشعری - شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید - الفرق بین الفرق - الملل والنحل - الفصل فی الملل والاهواء و النحل - کتاب شافی وفصول سید مرتضی - روضات الجنات ص ۵۴ - کنزالفوائد کراجکی ص ۵۱ - تاریخ گزیده ص ۶۹۲ چاپ جدید - فهرست خاندان نوبختی - اعلام المنجد - اعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳ - قاموس الاعلام ترکی ج ۳ - تاریخ الحکماء القفطی ص ۲۷۹ - تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص ۱۸۷ شود .

راوندی . [وَ] (اِخ) تاج الدین ابوالفضل احمدبن محمدبن علی . خال نجم الدین ابوبکر راوندی مؤلف راحة الصدور که سمت استادی و تربیت خواهر زادهٔ خویش را داشته وخود ازفقها ودانشمندان عراق بشمار میرفته وبنابنوشتهٔ نجم الدین در خط ولغت وفقه وخلاف (مناظره) و تفسیرو حدیث ولغت وشعر پارسی و تازی استاد و واعظ ومذکر ومدرس چند مدرسه درشهر همدان بوده ونجم الدین مدت ده سال در خدمت اوبسر برده و کسب فضل و معرفت کرده است . او در تاریخ تألیف راحة الصدور (۵۹۹ ق) زنده بوده است.(مقدمهٔ راحة الصدور بقلم آقای بدیع الزمان فروزانفر). و نیز رجوع به ص ۴۰ همین کتاب شود .

راوندی. [وَ] (اِخ) حیان بن بشر بن المخارق الضبی الاسدی راوندی. او در اصفهان قاضی بود واز ابو یوسف قاضی و دیگران روایت کرد و بسال ۲۳۸ ق در گذشت . (از لباب الانساب ج۲).

راوندی. [وَ] (اِخ) زین الدین مجد الاسلام محمودبن محمدبن علی ، خال نجم الدین ابوبکر محمد راوندی مؤلف راحة الصدور وبرادر تاج الدین ابوالفضل احمدبن محمد راوندی . او از هنرمندان و ادبا و استادان خط بوده و بپارسی و تازی شعر میسروده است . نجم الدین در صفحه ۵۱ راحة الصدور در ضمن شرح حال و مراتب فضل ودانش وی گوید : « در کاشان که منشاء ادب ومحل فضلای لغت عرب بود بر بساط معین ساوی مستوفی سلطان قصیدهٔ برخواند تازی که جملهٔ فضلا اقرار کردند که بسن وی در هیجده سالگی در روی زمین کس دیگری نبوده است که درخط وشعر بدان مثابت رسیده است » . اینك چندبیت ازآن قصیده :

ذهب الشتاء فمرحبا بذهابه
واتی الربیع یمیس فی حلبابه
والثلج ذاب من الشتاء کأنه
حساد مولانا الوزیر بیابه
والشمس حلت فی العلاء بمنزل
تربو علی الاحرام فوق قبابه
وتری الصبا طیباً کأیام الصبی
فوق الربی یجتر فضل ثیابه
طابت ورفت فی الغداة کأنها
اخلاق مولانا الذی اصحابه
والنرجس الغض الطری مجمش
طرر البنفسج فی متون هضابه
وتبسمت زهر الاقاحی غدوة
ککوآبه یترملء اهابه
وتری الطیور علی الغصون ترنمت
فی موضع نزه عقیب سحابه
والعندلیب کأنه فی لحنه
مداح مولانا بصدر جنابه
لازال سیفك فوق اعناق العدی
متذللین رقابهم کقرابه
دم فی العلی مالاح فی بحر الدجی
زهرالکواکب طافیاً کحبابه
وتحل عزاً دائماً لاتنقضی
ایام دولته مدی احقابه.

درسال ۵۷۷ ق که ظفربن ارسلان راسودای تعلم خط در دل جایگیر افتاد زین الدین را بخدمت خواند و شرف استادی ارزانی داشت و این فن شریف از وی بیاموخت وبکتابت و مصحفی سی پاره آغاز کرد و هرچه اومینوشت نقاشان و مذهبان به زرحل تکمیل میکردند و برهر جزو از سی پاره صددینار بخرج میرفت . . . درسال ۳۸۰ ق که طغرل را هوای مجموعهٔ از اشعار بود زین الدین آن را مینوشت و جمال الدین نقاش اصفهانی آن راصورت میکرد.واگر این مجموعه که یکی ازقدیمترین تذکرهها وظاهراً تنها تذکرهٔ مصوریست که درقرون گذشته تألیف کردهاند از میان نمیرفت و در دسترس میبود پرده از روی بسیاری

(1) Nyber g.

از اسرار تاریخ ادبیات پارسی برمیگرفت وهم ما را بسلیقهٔ زین‌الدین در انتخاب اشعار وتشخیص ادبی وی راهنمایی مینمود. تاریخ ولادت او به نوشتهٔ نجم‌الدین ۵۳۹ ق بوده است. (از ص۵۲ و مقدمهٔ راحة‌الصدور بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر).

راوندی. [وَ] (اِخ) عبدالله. پیشوای فرقهٔ راوندیه یاعباسیه که امامت را بعد از حضرت رسول (ص) حق فرزندان عباس‌عم آن حضرت میدانستند و نیز جماعتی از آنان به الوهیت خلیفهٔ عباسی معتقدبودند. عبدالله در خراسان داخل داعیان عباسیان بودوبنابرمخالفتی که میان‌او وابومسلم‌دست داد باجمعی کثیر ازاتباع خود بقتل رسید، بقیهٔ شیعهٔ او بپوشیده وپنهان روزگار می - گذراندند تاپس ازمرگ ابومسلم دوباره بفعالیت‌های شدید دست زدند. (ازخاندان نوبختی ص ۲۵۶ و ۲۶۷). ورجوع به حبیب‌السیرچاپ سنگی تهران ج۱ ص۲۷۲ و تجارب‌السلف ص۱۰۵ و ۱۰۶ شود.

راوندی. [وَ] (اِخ) قطب‌الدین ابوالحسین سعیدبن هبةالله متوفای سال ۵۷۳ ق که نهج‌البلاغهٔ حضرت علی علیه‌السلام راشرح کرد و رسالهٔ در اثبات اینکه طریقهٔ کلام در معرفت احکام دینی طریقهٔ مطمئن و خالی ازشبهه نیست نوشت ودر آن نود و پنج مورد ازموارد اختلاف بین شیخ مفید وسید مرتضی دوپیشوای نامی شیعه را یاد آور شد. (ازخاندان نوبختی ص۷۷).

راوندی. [وَ] (اِخ) محمد بن علی بن احمد راوندی. پدر مادرنجم‌الدین‌راوندی مؤلف راحة‌الصدوراست‌ونجم‌الدین‌در کتاب خود گوید: «وپدرمادرم امام‌سعیدومرحوم شهید... محمد بن علی بن احمدراوندی رضی‌الله عنه... روایت کرد از امام کبیر اقضی القضاة ظهیر الدین استرابادی... که او گفت باسنادی درست ازائمهٔ دین ثقة عن ثقة سماع دارم...» (ازراحة‌الصدور راوندی ص۱۴).

راوندی. [وَ] (اِخ) نجم‌الدین محمدبن علی‌بن سلیمان‌بن محمد بن احمد بن حسین بن همة مکنی به ابوبکر مؤلف کتاب معروف راحة الصدور، که بین سالهای ۵۵۰ و۵۵۵ ق در راوند بدنیا آمده است وبه‌سبب قحطی که درسال ۵۷۰ ق دراصفهان روی داده خانوادهٔ او بفقر دچار شده‌اند و او ناچار در خدمت خال خود تاج‌الدین که یکی ازعلمای اصفهان بوده تحصیل‌علم و کسب معیشت میکرده است. وی مردی فاضل ودانشمند وشاعرونویسنده وهنرمند و خطاط بود وبقول خود او هفتادگونه خط ضبط کرد، واز نوشتن مصحف و تذهیب و تجلید که بغایت آموخته بوده کسب معیشت میکرد وکتب علمی می‌خرید ونزد استادان می‌خواند و از علمای عصر اجازهٔ روایت میگرفت. دردورهٔ سلطنت‌طغرل بن‌ارسلان (۵۷۳-۵۹۰) دراصفهان بآسایش‌روزگار میگذرانیدوبعد که خال اوزین‌الدین مجد-الاسلام بسمت‌معلمی‌طغرل درهمدان‌اختصاص یافت وپادشاه را خواندن آموخت و بخط نوشتن واداشت راوندی‌هم‌بهمدان‌درخدمت خال بود و قرآنی که پادشاه بخط خود نوشت اونیز چون دیگر نقاشان و مذهبان درتکمیل‌وزرنگاری‌آن‌مصحف‌مشغول‌بوده است. بعدازانقراض‌دولت‌سلاجقه‌وکشته‌شدن طغرل وآمدن خوارزمیان راوندی ازعراق به بلاد آسیای صغیر مسافرت کرد ودرپناه کیخسروبن قلیج ارسلان ملقب‌به‌غیاث‌الدین (۶۱۶-۶۳۴) که بکیخسرو دوم معروفست‌جای گرفت و کتاب راحة‌الصدور را که نام صلی آن «اعلام‌الملوک المسمی براحة‌الصدور و آیة‌السرور» است بسال ۵۹۹ ق آغازنمود ودرسال ۶۰۳ ق بپایان رسانید وبنام آن پادشاه کرد. راحة‌الصدور یکی‌ازبهترین کتب نثرفارسی‌درسبک‌نثر فنی است، بیشترشواهدفارسی‌این کتاب‌یاازشاهنامه است‌یا ازخودمؤلف. مضمون‌کتاب‌عبارتست ازشرح وقایع و تاریخ سلطنت خاندان سلجوقی از ابتدای‌کار تا انقراض آن سلسله‌وهمچنین شرح‌حال‌خود وخاندان‌خود واوضاع عراق پس‌از استیلای خوارزمیان. که بیگمان مأخذ وی سلجوقنامهٔ ظهیری بوده است. نجم الدین علاوه بر کسب فضل و دانش و هنر از دو خال فاضل و هنرمند خود تاج‌الدین احمد بن محمد و زین‌الدین محمود بن محمد و سایر اساتید از محضر شمس الدین احمد بن منوچهر شصت‌کله (در حدود سال ۵۸۰) بهره‌مند گردید و این استاد برای نجم‌الدین برنامه ومنهجی تعیین‌نمود که جهت تمرین طبع و پرورش ذوق شاعری مفید میشمرد وعشق کم نظیر اوبشاهنامه واستشهاد از آن در کتاب نیز براهنمایی شمس‌الدین احمد بن منوچهر حاصل گردیده و شیوایی بیان مؤلف نیز بیگمان مدد قوی از سر چشمهٔ بلاغت سحرآسای استاد طوس یافته است. غیراز کتاب راحة‌الصدور، وی را کتابی بوده‌است در معرفت اصول خط که خلاصهٔ آن را در اواخر کتاب راحة‌الصدور بعنوان «فصل فی‌معرفة اصول‌الخط من‌الدائرة و النقط» گنجانیده است. ازاشعار اوست قطعهٔ‌زیر که در دوران بیماری در سفر مازندران گفته:

گیتی چه‌خواهد ازمن مسکین مستمند
عالم‌چه‌جوید ازمن دلخستهٔ نژند.
دردا که حلقه گشت جهان پیش‌چشم من
من‌مانده درمیانهٔ این‌حلقه پای بند.
ای‌دوستان چرا نکند یادمن کسی
گوید محمدازچه سبب گشت‌مستمند.
ای‌مهتران وياران ای بی‌عنایتان
رحمت کنید برمن‌دلخستهٔ نژند.
پندم دهند هر کس و گویند صبر کن
بی‌دل‌چگونه صبر کنم‌پس‌چه‌سودپند.
بسیار صبر کردم و سودم نمیکند
ای‌دوستان نگوییدآخرزصبرچند.

و هموراست ابیات زیر از قصیدهٔ که در رثای سلطان طغرل گفته:

دریغ عالم معنی خراب می‌بینم
دریغ ماه کرم در سحاب می‌بینم.
دریغ چون توجوانی که زیر خاک شدی
که همچو گنجت تحت‌التراب‌می‌بینم.
فتاد دردل‌آهن زمرگ توآتش
زچشم سنگ،روان گشته‌آب‌می‌بینم.
بدست مردمک دیده پرزخون دوچشم
بیاد روی توجام شراب می‌بینم.
زخون دیده دل‌سنگ لعل‌می‌یابم
زآه‌دل جگرشب کباب می‌بینم.

(ازمقدمهٔ راحة‌الصدور بقلم آقای بدیع - الزمان فروزانفر وص ۳۶۰ و۳۷۳ آن و سبك شناسی ج ۲ ص۴۰۵). ورجوع به احوال واشعار رودکی ج۳ ص۷۹۲ و ۹۲۰ و۱۱۳۰ — تتمهٔ صوان (حاشیهٔ ص ۱۵۱) - تاریخ‌سیستان ص۳۷۲ و۳۶۵- مزدیسنا ص ۲۷۲ شود.

راوندی [وَ] (اِخ) یحیی بن محمد بن اسحاق راوندی. پدرابن‌راوندی‌معروف. وی برطبق برخی ازنوشته‌ها یهودی بوده ودر تورات تحریفاتی وارد آورده است. لیکن باتوجه باینکه نام پدر وی محمد بن اسحاق است گمان میرود این نسبت‌ازجانب مخالفان پسرش باوداده شده باشد. (از خاندان نوبختی ص۸۹).

راوندیة [وَ یْ یَ] (اِخ) اسم دیگر شیعهٔ آل عباس یاعباسیه است که امامت را بارث بعد از رسول‌الله حق فرزندان عباس عم آن حضرت میدانستند و ایشان اصحاب عبدالله راوندی می‌باشند وبایددانست که‌این فرقه بهیچوجه به‌ابن راوندی مشهورنسبتی ندارند. از راوندیة جماعتی نیز به‌الوهیت منصور خلیفه عقیده داشتند. وهمین‌جماعت هستند که سرانجام‌بنی عباس یعنی‌فرزندان محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس‌بن‌عبدالمطلب را بخلافت رساندند. این فرقه از بقایای کیسانیه هستند که بعد از فوت ابوهاشم عبدالله‌بن محمد بن حنفیه در سال ۹۸ق با محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس‌بیعت کردند. راوندیه در ولایات مختلف مخصوصاً بلاد شرق اسلامی نفوذ فوق العاده یافته آن بآن انتظار سرنگون شدن دولت اموی را داشتند وچون گمان ایشان این بود که باانجام سدهٔ اول دولت امویان نیز باید سپری شود وپس‌از صدسال حق به حقدار برسد، در سال ۱۰۱ هجری نمایندگانی

پیش محمدبن علی که لقب امام اختیار کرده ودرقریهٔ خمیمهٔ ازقراءشام ساکن بود فرستادند وبا اوبامامت وخلافت بیعت کردند . محمد امام نیز بزودی مبلغینی بعراق و خراسان فرستاد تازشتی اعمال بنی امیه را بر مردم بفهمانند وآنان را بطرف بنی عباس بخوانند. درعهداو وپسرش ابراهیم امام دعات راوندی همه جا مخصوصاً درعراق وخراسان بفعالیت ضد اموی پرداختند وپس ازمرگ محمدبن علی امام (۱۲۴) جامه های خود را سیاه کرده باسم مسوده معروف شدند. این جماعت که اکثرشان از دهقانان خراسان و نجیب زادگان ایرانی بودند بدستیاری ابومسلم خراسانی وابوسلمه حفص بن سلیمان خلال همدانی سرانجام دولت اموی را در سال ۱۳۲هجری برانداختند ودر وقعهٔ زاب غلبهٔ عنصر ایرانی را برعرب ثابت وافتتاح دورهٔ جدیدی را درتاریخ خلافت وتمدن اسلامی اعلان کردند . فرقهٔ بومسلمیه که معتقدبه - امامت ابومسلم خراسانی و حیات جاوید او بودند شعبهٔ از راوندیه محسوب میشوند وهمچنین بر کوکیه که شعبهٔ از بومسلمیه است ونیز بسلمیة یاخلالیة که امامت را بعد از حسنین ومحمدبن الحنفیة و. . حق ابو- سلمه وزیر وصاحب مؤسس خلافت عباسی میدانستند وهمچنین رزامیه که شامل مقنعیه ومبیضه (سپید جامگان) نیز هست و از معتقدان ابومسلم بودند و مسودة که قبلا اشارتی رفت و هاشمیة که اصحاب ابوهاشم عبدالله بن محمد بن الحنفیه بودند و بعد از اوامامت را بآل عباس منتقل میدانستهاند وهریریة که اصحاب ابوهریرهٔ راوندی بودندو بهامامت عباس-عم حضرت رسول وابومسلم اعتقاد داشتند همگی ازشعب راوندیه محسوب میشوند . (ازخاندان نوبختی ص ۶۴ و ۶۵ و۲۵۲و ۲۵۶ و۲۵۹ و۲۶۳) . و رجوع به فرق ص۴۶ و ۴۷ - مقالات اشعری ص ۲۱ - مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۲۳ - تبصره ص۴۲۳ - الکامل ابن اثیروقایع سال ۱۴۱ - الفصل فی الملل والاهواء والنحل ج ۴ ص۱۸۷ - تاریخ اسلام ص۱۷۳ و۱۷۴ - ضحی - الاسلام ج ۳ ص ۲۲۱ و ۲۹۲ - مزدیسنا ص۱۹ - حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ص۲۷۲ - اعلام المنجدوتاریخ ادبیات تألیف دکتر صورتگرص ۱۷ شود.

راونسبورگ [وَ] (اِ خ) (۱) شهریست صنعتی در استان دانوب درناحیهٔ وورتمبرک (۲) آلمان واقع درقسمت اولم (۳) ، در ۷۵ هزار گزی جنوب باختری اولم . این شهر در کنار رودخانهٔ سلنیس قرار دارد ودارای بیمارستان و آموزشگاهها و کارخانه های بزرگ بافندگی وماشین سازی میباشد . جمعیت آن ۱۷۰۱۲ تن است. راونسبورک کلیسای باشکوهی دارد که ساختمان آن از - قرن ۱۴ یا ۱۵ م است . این شهر در قرن یازدهم پایه گذاری شد ودر اوایل قرن ۱۹ جزء واریا گردید . (ازوبستر جغرافیایی و قاموس الاعلام ترکی ج۳) .

راونسر [وَ سَ] (اِ خ) قریهٔ است از قراء ارغیان درنیشابور . (ازمعجم البلدان).

راونسری [وَ سَ] (ص نسبی) منسوب است به راونسر که قریهٔ است ازقراء ارغیان درنیشابور. (ازمعجم البلدان) .

راونگ [وَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندر عباس واقع در ۲۴ هزار گزی خاورمیناب، سرراه مالرو بشاکرد به میناب . این ده در جلگه قرار گرفته و هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن میباشد . آب راونگ از چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و تنباکو، و پیشهٔ مردم کشاورزی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

راونه [وِ نَ] (اِ خ) راونا . تلفظ ترکی راونا . رجوع بهمین کلمه شود .

راونی [وَ] (ص نسبی) منسوب است به راون که شهری است از طخارستان در بلخ . (ازانساب سمعانی).

راونی [وَ] (اِ خ) عبدالسلام بن راونی حاکم شهرراون مردی فقیه ودانشمند بود.او از ابوسعدبن طهیری روایت کرد، وابوسعد سمعانی ازو روایت دارد. (ازلباب الانساب).

راونیر [وَ] (اِ خ) قریهٔ است از قراء ارغیان کبیرة درنیشابور. (ازمعجم البلدان).

راونیری [وَ] (اِ خ) عمربن عبدالله بن احمدبن محمدبن عبدالله خطیب ارغیانی ، مکنی به ابوالعباس راونیری برادر امام ابونصر ارغیانی که بزرگتر ازوی بود. عمر فقیه ودانشمند ویا کدامن وخوش سیرت ونیکوکار بود . اوبه نیشابور رفت و از امام ابوالمعالی جوینی فقه آموخت ودیری درآنجا اقامت گزید وسپس بوطن برگشت واز استاد ابوالقاسم قشیری و ابوالحسن علی بن احمد واحدی و ابوحامد احمد بن حسن ازهری وابونصر احمد بن محمد بن محمدبن مسیب ارغیانی و ابوالقاسم مطهربن محمد بحیری و ابوبکر محمدبن قاسم صفار حدیث شنید . ابوسعد و ابوالقاسم دمشقی از وی روایت دارند . وی بسال ۵۳۴ ق درنیشابور درگذشت . (از معجم البلدان).

راونیری [وَ] (اِ خ) محمدبن عبدالله بن احمدبن محمدبن عبدالله ارغیانی راونیری، فقیه نامی شافعی ومفتی نیشابور وامام مسجد عقیل بود . ازابوالحسن واحدی واحمدبن خلف ودیگران روایت دارد . وی بسال ۵۲۸ق درگذشته است .
(ازلباب الانساب ج ۳) .

راووق . [ع اِ] راوق . پالونه . (از شرفنامهٔ منیری) (دهار)(مهذب الاسماء) . منیری درشرفنامه ذیل (راوق) گوید: «این کلمه عربیست وتلفظ آن راووق است و بمعنی صافی است یعنی آنچه بوسیلهٔ آن مایعات را تمیزوصاف کنند» . مصفات [م] . (یادداشت مؤلف) . || شراب صافی:

جرعهٔ بر روی خوبان لطاف
تاچگونه باشدآن راووق صاف .
مولوی .

و رجوع به راوق شود .

راوول . [نو] (ع اِ) (۴) رائول . زیادتی دندانهای ستور. (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || کف دهن ستور . (از اقرب الموارد) . کف دهن اسب . (ناظم الاطباء) . || آب دهن اسب. (ناظم الاطباء).

راوون. (ع نف) (۵) ج راوی بمعنی روایت کننده . (ازاقرب الموارد). راویان. روایت کنندگان . نقل کنندگان حدیث. رجوع به راوی در همین لغت نامه بمعانی مختلف شود .

راوه [وُ هْ] (اِ) ناله وزاری. (ازشعوری ج۲ ورق ۱۴) :

کنند راوه بهرشام و سحرگاه
نمیگیرد بسویش گوش آن ماه.
میرنظمی (بنقل شعوری) .

آیا مصحف لابه نیست ؟ بهرحال جای دیگر دیده نشد .

راوه [وِ یا وَ] (اِ خ) دهی است از دهستان پشتکدار بخش حومهٔ شهرستان محلات ، واقع در ۴۲ هزار گزی شمال محلات و۱۱ هزارگزی باختری راه شوسهٔ قم باصفهان . این ده درجلگه قرار گرفته وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است . آب راوه ازچشمه سار تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن : غلات ، پنبه ولبنیات است . پیشهٔ مردم کشاورزی ودامپروری و شترداری است و کارهای دستی زنان پلاس بافیست . چند مزرعهٔ کوچك جزء این ده است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) . ورجوع به تاریخ قم ص ۱۳۷ و۱۱۶ شود.

راوی . (ع نف) نگهبان اسبان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || آب دهندهٔ حیوانات . (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) . آب آورنده . ج، رواة وراوون . روی علی اهله یا روی لهم ، یعنی برای آنان آب آورد. (ازاقرب - الموارد) . || نقل کنندهٔ سخن . ج رواة وراوون . (ازاقرب الموارد) . باز گوینده سخن از کسی . ج، رواة [رُ] . (منتهی - الارب) . روایت کننده . (آنندراج) .

---

(۱) Ravensburg. (۲) Württemberg . (۳) Ulm. (۴) Râul. (۵) این لغت اعلال شدهٔ «راویون» است .

(غیاث اللغات) . (ازمنتخب اللغات) .(دهار). (مهذب الاسماء) . (ناظم الاطباء) . ناقل . محدث . ناقل سخن . خبر گزار. (یادداشت مؤلف) . (۱) در عرف محدثان کسی را گویند که با اسناد حدیث روایت کند . (کشاف اصطلاحات الفنون). ||دراصطلاح درایه کسی را گویند که روایت حدیث کند خواه مرسلا و خواه مسنداً از عادل وغیره :

گر ترا این حدیث روشن نیست
عهده برراویست برمن نیست .
نظامی .

شنید ستم از راویان کلام
که درعهدعیسی علیه السلام .
(بوستان) .

زراوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستادتنگی شکر.
(بوستان) .

مثل : راوی سنی است . (امثال و حکم دهخدا ج ۲) .

ـ راوی بازار خوان ، کنایه از مداحان فضائل ومناقب حضرت علی وآل علی است که در بازارها و کوچه ها وخیابانها بخواندن اشعاری ازین قبیل می پردازند و آنان را درویش نیز خوانند :

ملحدان سنی شوند اندرطبس گرمدح تو
راوی بازارخوان خواند ببازارطبس .
سوزنی .

|| بازگوینده شعر از کسی. ج ، روات . (ازمنتهی الارب) . کسی که قصیدهٔ شاعر را به الحان وخوش آوازی پیش ملوك خواند . (آنندراج) . (از منتخب اللغات) . (غیاث ـ اللغات) . آنکه شعر شاعری را خواند در مجالس شاهان وبزرگان، وشاعران بزرگ راهمیشه راوی بوده است.(یادداشت مؤلف) :

زوصفت رسیده است شاعر بشعری
زنعتت گرفته است راوی روایی .
زینبی .

بلبل شیرین زبان برجوز بن راوی شود
زندباف زندخوان بربیدبن شاعر شود .
منوچهری .

چو درسبز کله خوش آواز راوی
سراینده بلبل زشاخ صنوبر .
ناصرخسرو .

اگر راست گویند گویندما
همه راوی وناسخ ناصریم .
ناصرخسرو .

ای دفترشعر بدرت آنکه بهر بیت
راوی زفروخواندن اوچون دف ترماند.
سوزنی .

درآمد راوی وبرخواند چون در
ثنایی کان بساط از گنج شد پر .
نظامی .

راویان شعر من در مدح او
سخره براعشی واخطل کرده اند .
خاقانی .

راویان را برزبان تهنیت
مدحت شاه اخستان یادآورید.
خاقانی .

راویانند گهرپاش مگر بالب خویش
کف شاهنشه خورشید فرآمیخته اند .
خاقانی .

راویان کآیت انشاءمن انشاد کنند
بارك الله همه برصاحب انشاشنوند.
خاقانی .

راوی روشندل ازعبارت سعدی
ریخته دربزم شاه لؤلؤ منضود .
سعدی .

|| سیراب شونده . (آنندراج) . (غیاث ـ اللغات) . (ازمنتخب اللغات) . || پیچنده و تابنده ؛ روی الحبل ، ریسمان را پیچید و تابید . (ازاقرب الموارد) .

راوی . (اِخ) (۲) نام یکی ازرودخانه های پنجگانهٔ (پنجاب) که در سرزمین پنجاب بهم می پیوندند ورودسند راتشکیل میدهند ووجه تسمیهٔ پنجاب نیز ازهمینجاست. این رودخانه از دامنهٔ کوههای هیمالیا در ارتفاع ۳۸۸۰ گز سرچشمه میگیردوبسوی شمال باختر سرازیر میگردد و پس از پیمودن ۷۷۰ هزارگز راه برود چیناب که ازشعب شط سنداست میریزد . (ازقاموس ـ الاعلام ترکی) .

راویاك . (اِخ) (۳) فرانسوآ . او همان کسی است که هانری چهارم (٤) پادشاه فرانسه را ترور کرد ، راویاك درتوور(۵) بسال ۱۵۷۸ م متولد وبسال ۱۶۱۰ م کشته شد .

راویان . (اِخ) دهی است ازدهستان قطوربخش حومهٔ شهرستان خوی ، واقع در ٤٦ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۸ هزاروپانصد گزی جنوب راه ارابه روقطور بخوی ، این ده در دره واقع شده وهوای آن سردسیر وسالم و سکنهٔ آن ۱۶۶ تن است . آب راویان ازچشمه تأمین میشودو محصول عمدهٔ آن غلات است . پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است . این ده در ۵ هزارگزی مرزترکیه قرار گرفته ومحل سکونت ایل شکاك است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

راوی . (اِخ) فخر الدین محمد بن محمد بن عمر . ازمفسران نامی وصاحب تفسیر معروف «اسرارالتنزیل» است. مرگ وی بسال ۹۰۶ ق روی داده است . (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳) .

راوید . (اِ) (٦) راویز. گیاهی است که اشترغازنامند . (از شعوری ج ۲ ورق٤). || ریشهٔ درختی است بنام انگدان که دارای صمغ نیز میباشد .
(از شعوری ج ۲ ورق ٤) .

راویز . (اِ) درخت اشترخار . (الفاظ ـ الادویه) . علف شترباشد که آنرا شترخار و اشتر غاز نیز گویند و بیخ آن را آچار سازند . (برهان) . (از شرفنامهٔ منیری) . (ازرشیدی) . درخت اشترخار که آنرا اشتر خار نیز گویند و به خار شتر مشهور است. (آنندراج).(انجمن آرا). ورجوع به اشتر خار و اشترغار درهمین لغت نامه شود .

راویسمان دسن پل. [دِ سَ پُ] (اِخ) (۷) عبارتست ازدیدارفوری ومافوق طبیعی که پل مقدس در آسمان سوم مستقیماً با خدا انجام داده است واین جریان بوسیلهٔ خود پل مقدس حکایت شده است.

راوی گروسی. [یِ گَ رو] (اِخ) محمد ، متخلص به راوی و ملقب به فاضل از مردم گروس همدان واز طایفهٔ بایندری ترکمان بود که بسال ۱۱۹۸ ق در گروس متولد و در سال ۱۲٤۳ ق در گذشت . راوی همانطور که خوددرآخر کتاب انجمن خاقان که ازمؤلفات اوست گفته : شانزده سال داشته که پدرش بدرود زندگانی گفت اونیز درآن سال گروس را بدرود کرد و درشهرهای ایران گردش نمود ودر هنگام پادشاهی فتحعلیشاه بتهران آمد و بوسیلهٔ فتحعلی خان صبابه حضورپادشاه چنین معرفی گردید : جوانیست راوی اشعار دانشمندان واورا جاحظ عجم توان دانست و دارای استعداد و لیاقت است . وی اجازهٔ باریافتن پیدا کرد و مورد لطف و مرحمت گشت و و بروایت اشعار اختصاص یافت و راوی مدایح خاقانی شد . و درسلك غلامان دربار درآمد ودرحضر وسفر ملازم بود . راوی از طرف پادشاه مأمور بتکمیل تحصیلات ادبی گردید و بسال ۱۲۳٤ ق بنگارش (انجمن خاقانی) که تذکرهٔ کاملی است پرداخت و بطوریکه خود گفته در مدت پنج ماه آن را بپایان رساند . این تذکره دارای یك مقدمه وچهاربخش(انجمن)است که شامل شرح حال فتحعلیشاه قاجارو دیگر افراد این خانواده و شعرای معاصر خود بویژه ستایشگران دربار است . از اشعار اوست :

---

(۱) Naratur . (۲) Ravi. (۳) Ravaillac. (٤) Henri IV. (۵) Touvres.
(۷) Ravissement de saint paul .

(٦) در مآخذ دیگر دیده نشد شاید مصحف راویز باشد .

دل دیوانه کجا پند پذیرد مگرش
شکن زلف بتی نام کنم زندان‌را.
گرنه‌از آتش دل‌خشك شدی دیدهٔ تر
خلقرا گفتمی آماده شدن طوفان را .
شاید ار، دیدهٔ گریان مراعذرنهد
هر که بیند نظری آن دهن‌خندان‌را.
. . .
ترا تازلف بررخ برشکستند
جهانی‌دل بیکدیگرشکستند.
. . .
ازخوشیها همه‌آغوش تهی بایدداشت
باغم رویش اگردست‌درآغوش کنی.
یار ازیار فرامش نکند جهدی کن
که بآزارنه از یار فراموش کنی .
. . .
(ازفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ص ۴۵۹ ومجمع‌الفصحا ج۲ص۱۴۲).
ورجوع به روضة‌الصفا ج ۹ قسمت آخر — الذریعة ج۹ بخش‌دوم (۱) نگارستان دارا نسخهٔ خطی متعلق‌به‌آقای سعید نفیسی (بخش خاتمه) ـ سبك‌شناسی ج۳ص۳۳۳ ـ ریحانة‌الادب ج ۲ ص ۷۰ ـ محك شعرا ص ۲۴۰ و ۲۴۲ و فرهنگ سخنوران ص ۲۲۳ شود .

راوینیان . (اِخ) (۲) گوستاوفرانسوآ. (۳) واعظ و خطیب نامی فرانسوی است که در باین (۴) بسال ۱۷۹۵ م متولد شد و در پاریس‌بسال۱۸۵۸ م درگذشت . ژزوئیت‌ها (۵) او را مأمور وعظ وخطابه ساختند و اودر مدت‌ده سال به تبلیغ و وعظ پرداخت و از این رهگذر شهرت‌فراوانی کسب کرد .

راوینی. (اِخ) شهر کیست[ازخراسان] باکشت و برز بسیار و آبادان و از حدود نشابور است . (از حدود العالم) .

راویة . [وِ یَ] (اِ) مؤنث راوی. رجوع به‌راوی شود.|| توشه‌دان‌ومشك که‌درآن‌آب باشدیاعام‌است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ظرف آب از چرم . (ازغیاث‌اللغات) . خیك بزرگی که دو دهن داشته باشد یکی‌بالای سرحیوانات که ازآنجا پر کنند و یکی کوچك محاذی سرحیوان وازآنجا خالی کنند . (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) . توشه دان که در آن آب است سفر را . ج ، روایا . (یاد داشت مؤلف) :
صد هزاران خلق اندر بادیه
سر چوکوبی بی عصاو راویه .
مولوی .
بندهٔ میشد سیه بایك شتر
راویه از آب صافی کرده پر .
مولوی .
|| ستور آبکش . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . شتر آبکش.(غیاث‌اللغات) . اشتر واستر و خری که‌برآن‌آب بار کنند راه را . ج ، روایا . (یادداشت مؤلف) . || راوی . باز گویندهٔ سخن از کسی (وتاء آخر کلمه برای مبالغه است) . (منتهی‌الارب).روایت کننده . (لغت محلی شوشتر) .مردیازنی بسیارروایت .(یادداشت مؤلف) . || راوی . باز گویندهٔ شعر از کسی (وتاءآخرکلمه برای مبالغه است) . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج) :
آورده‌اند که راویهٔ‌جریروراویهٔ‌نصیب‌وراویهٔ کثیر و راویهٔ جمیل وراویهٔ‌احوص درمدینه گرد آمدند وهریك ادعا داشتند که شاعر او شاعرتر از دیگرانست . . .
(از موشح ص ۱۰۹) .

راویة . [وِیَ] (اِخ) جایگاهی است در غوطهٔ دمشق که قبرام‌کلثوم ومدرك بن زیاد فزاری صحابی در آنست . وزیاد نخستین‌مسلمانی است‌که دراین دیه‌بخاك سپرده شده است . (از معجم‌البلدان) .

راویة . [وِ یَ] (اِخ) حماد بن ابی‌لیلی شاپور بن مبارك‌بنی‌عبیدةدیلمی کوفی غلام بنی بکر وابل ، و معروف به راویة. رجوع به حمادبن میسرة بن‌المبارك دراین لغت‌نامه و حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج۱ ص۲۵۲ والاعلام زرکلی ج۳وعیون‌الاخبار ج ۲ ص ۲۱۱ شود .

راویه‌کش . [وِیَ کَ] (ن ف مرکب) اشتر یا ستوریکه مشك وخیك‌آب‌راحمل کند . مشك کش ، ومصروقاهره را گویند پنجاه هزار شترراویه کش است. که‌سقایان آب کشند و سقایان که آب بر پشت کشند خودجداباشند . . .(سفرنامهٔ‌ناصرخسروچاپ دبیر سیاقی ص ۵۶) .

راویه‌کشی .[وِیَ کَ] (حامص‌مرکب) عمل راویه کش . بردن مشك‌وخیك‌آب . حمل راویه که مشك و ظرف آب باشداز چرم . رجوع به راویه شود .

راه . (اِ) طریق . (آنندراج) . انجمن‌آرا) . (رشیدی) .(دهار) . (سروری) . بعربی صراط وطریق گویند . (برهان) . سبیل . (دهار) . (ترجمان‌القرآن) . صراط.(منتهی‌الارب) . (ترجمان‌القرآن). درپهلوی‌راس‌وراه (۶) ودرایرانی‌باستان، رثیه (۷) ودراوستا، رایثیه(۸) ودر کردی، ری (۹) وریْ (۱۰) و در سرخه‌ای ، ولاسگردی‌را(۱۱)ودر ارمنی‌،ره (۱۲) ودر سمنانی ، راج [رَ ا] (۱۳) ودرسنگسری، راجن(۱۴).ودربلوچی، راوراه،ودرافغانی، لار(۱۵). (از ذیل‌برهان قاطع‌مصحح‌آقای دکترمعین) . پهلوی راس . (از فرهنگ ایران‌باستان ص ۲۲۵). جای عبور که‌لفظ عربیش طریق است ، در پهلوی «راس»و دراوستا «ریثیه» ودر سنکریت «رتهیا» بوده . (فرهنگ نظام) . جاده که جای عبور و مروراست . (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۴) . فاصلهٔ بین‌دونقطه که درآن‌سیرتوان کردومخفف آن ره‌است.ورجوع به‌ره‌شود:
انبوبة . (منتهی‌الارب) . جدلان . (منتهی‌الارب) . جدة . (منتهی‌الارب) . خد . (منتهی الارب) . خط . (منتهی‌الارب) . خطیطة . (منتهی‌الارب) . خلیف .(منتهی الارب) . خنیف . (منتهی‌الارب). دَرَج. (منتهی‌الارب) . دعکة . (منتهی الارب) . دلیل . (منتهی الارب) . زراط . (منتهی ـ الارب) . شاکل . (منتهی‌الارب). شاکلة. (منتهی‌الارب) . شکیکة . (منتهی‌الارب). صعید . (منتهی الارب) . طرقه . (منتهی ـ الارب) . عجوز . (منتهی‌الارب) . علاق . (منتهی‌الارب) . علاقة . (منتهی‌الارب) . قدة . (منتهی‌الارب). قمن.(منتهی‌الارب). مخلفة . (منتهی‌الارب) . مدرج. (منتهی‌الارب) . مدرجة. (منتهی‌الارب).(دهار). مشعب . (منتهی الارب) . معاث . (منتهی‌الارب) . معباً . (منتهی‌الارب) . معجاز . (منتهی‌الارب) . معلق. (منتهی الارب) . مقد. (منتهی‌الارب)، منقی. (منتهی‌الارب). مورد . موردة . (منتهی‌الارب) . میماس . (منتهی‌الارب) .نبی ْ.(منتهی‌الارب).نحو . (منتهی‌الارب) . نعامة . (منتهی الارب) . وارد . (منتهی الارب) :
در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشبهٔ اورا نه عدد بود ونه مره .
رود کی .
راهی کاوراستست بگزین ای دوست
دور شو از راه بیکرانه و تر فنج .
رود کی .
شهریست بزرگ وخرم و آبادانی و همهٔ راههای ایشان بسنگ گسترده است . (حدود العالم) . ساوه و آوه . . . شهر کهایی‌اند . . . با نعمت بسیار و خرم و هوای درست و راه حجاج خراسان . (حدود العالم) . وچون از آنجا بروی تا به حسینان راه اندر میان دو کوه است . (حدود العالم) . کسان ، شهریست از راه دور ، جایی کم نعمت . (حدودالعالم).

---

(۱) درکتاب‌الذریعة ج۹ بخش دوم‌تاریخ مرگ‌وی۱۲۵۲ق ثبت شده است

(۲) Ravignan . (۳) Gustave François . (۴) Bayonne . (۵) jesuite . (۶) Ras ’ rah . (۷) Rathiya . (۸) Raithya . (۹) Ri . (۱۰) Rê. (۱۱) Ra . (۱۲) Rah . (۱۳) Raej . (۱۴) Raejn . (۱۵) Lar .

بگشتند بر گرد آن رزمگاه
بدشت و بکوه و بیابان و راه .
فردوسی .
ز تاریکی گرد واسب وسپاه
کسی روز روشن نمیدید راه .
فردوسی .
ز لشکر ده و دوهزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخر.
بخواند (خسروپرویز) وبسی پندهادادشان
براه الانان فرستادشان .
فردوسی .
چو ارجاسب بالشکر آنجا رسید
بگردید و بر کوه راهی ندید .
فردوسی .
دو چشمش زسر کنده زاغ سیاه
برش اسب او ایستاده به راه .
فردوسی .
یکی زراه همی زر بر ندارد وسیم
یکی‌زدشت‌به هیمه همی‌چند غوشای .
طیان .
چو راهی بباید سپردن بکام
بود راندن تعبیه بی نظام .
عنصری .
بندیان داشت بی زوار وپناه
برد با خویشتن بجمله به راه .
عنصری .
در دل هر یك از ناوك او سیصد راه
در بر هر یك از نیزهٔ او سیصد در.
فرخی .
چگونه راهی ، راهی درازناك و عظیم .
همه سراسر سیلاب کند و خاراخار .
بهرامی سرخسی .
امیر محمود به دوسه دفعه از راه زمین‌داور بر اطراف غور زد . (ابوالفضل بیهقی) .
امیر خلوتی که کرده بوددرراه،چیزی بیرون داده بود درین باب . (ابوالفضل بیهقی) .
چاکری پیش آمد . . . سوار وراه تنگ بود . (ابوالفضل بیهقی) . احمد گفت: اعیان و سپاه را بباید گفت آمدن و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشیند ، آنگاه کس بتازیم که ازراه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد .(ابوالفضل بیهقی) . خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه ، که از حد بگذشته . (ابوالفضل بیهقی) .
جز آن افسرین گوهر شاهوار
دگر آنچه در راهش آمد بکار .
اسدی .
به راه ارچه تنها ، نترسد دلیر
که تنها خرامد بنخجیر ، شیر .
اسدی .
از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه
چون قصدتو کردم شجلیزم زدبرراه .
(از فرهنگ اسدی نخجوانی نسخه‌خطی).

سرایان بود چون بلبل همه راه
بگوناگون سرود وگونه‌گون راه .
(ویس ورامین) .
کنون سه راه درپیشت نهاده است
بهرجایی که خواهی ره‌گشاده است .
(ویس‌ورامین) .
آنروز دوراهست مردمان را
هر چندکه شان حدومنتها نیست .
ناصرخسرو .
ندانیم تا خود پس از مرگ چیست
دو راه است ،آن‌چیست ؛ خوف‌ورجاست.
ناصرخسرو .
راه تو زی خیر وشر هردو گشاده است
خواهی ایدون گرای و خواهی اندون .
ناصرخسرو .
کسی که دادبدینگونه خواهد از یزدان
بدان که راه دلش درسبیل‌داد گم است .
ناصرخسرو .
راهیست به میخانه بمقصد پیوست
و ز جانب میخانه ره دیگرهست.
لیکن ره میخانه ز آبادانی
راهیست که کام‌میتوان دادبدست .
عمر خیام (بنقل شعوری) .
ورنه باخاك تیره گردی راست
راه عقبی زراه کام جداست .
سنایی .
اولش کوشش آخرش نیش است
گرت خوش‌نیست راه درپیش است.
سنایی .
مراگویی که در بستان این راه
گلی بی زحمت خاری نباشد .
انوری .
من بیدل و راه ، بیمنا کست
چون راهبرم تویی چه باکست .
نظامی .
وگرهست این جوان آن نازنین شاه
نه جای پرسش‌است‌او را درین راه .
نظامی .
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
یکبار از ین خانه برین‌بام برآیید .
مولوی .
چون‌بدریا راه شد از جان‌خم
خم با جیحون برآرد اشتلم .
مولوی .
هر مور کجاقدم کند این ره را
کاین راه بپای هر کسی بافته نیست .
شیخ نجم‌الدین رازی .
بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی .
سعدی .
راه دنیا زبهر رفتن تست
نه ز بهرفراغ وخفتن تست .
اوحدی .

با کسی کو به راه بیشتر است
نزد سلطان بجاه بیشتر است .
اوحدی .
خوشا دردی که درمانش توباشی
خوشا راهی که پایانش توباشی .
فخرالدین عراقی .
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه‌گنج بر همه‌کس‌آشکار نیست.
حافظ .
مطربا پرده بگردان وبزن‌راه عراق
که بدین راه بشدیارو زمایاد نکرد.
حافظ.
معرفت منزل و عمل راه است
راه منزل رسیده کوتاهست .
مکتبی شیرازی .
کوروش قائدو عصا طلبی
بهراین راه روشن وهموار .
هاتف اصفهانی .
زنهار میازار زخود هیچ دلی‌را
کزهیچ دلی نیست که راهی‌بخدانیست .
وصال‌شیرازی.
ازخانه ماراه به‌میخانه دراز است
ای‌کاش که این‌خانه به‌میخانه‌دری‌داشت.
محمدعلی مصاحب (عبرت نایینی) .
عارف از راه یقین رفت وبمقصودرسید
شیخ درمرحلهٔ ظن وگمان است هنوز.
محمدعلی مصاحب(عبرت نایینی) .
هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هرچه زنی بزن مزن‌طعنه به روزگارمن.
شوریده شیرازی .
کس درین راه پرخطر از کس
دستگیری نمیکند که خطاست.
ملك‌الشعراء بهار.
راه بحراحمر وعمان ببندد برتوخصم
لاجرم بهرفرار ازراه افریکاشوی .
ملك‌الشعراء بهار.
سحرکه به راهی یکی پیردیدم
سوی خاك خم گشته ازناتوانی ،
بگفتم: چه‌گم کرده‌یی اندرین ره ؟
بگفتا: جوانی ! جوانی ! جوانی !
ملك‌الشعراء بهار.
مثل :
راه باین نزدیکی کرایه بدین گرانی ! (امثال وحکم دهخدا ج۲ص۸۶۰) ؛ در مقامی گویند که کسی برای کاری آسان و ساده مزد بسیاری بخواهد . راه باریك و شب تاریك . (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۰)؛درمقامی گویند که‌درسرراه‌کاری موانع فراوانی باشد ووسیله نیز نباشد.
راه بی‌خوف بود مردم غارت زده‌را.(امثال وحکم دهخدا ج۲ ص۸۶۱) . راه‌می‌بینی چرا فرسنگ می‌پرسی. (امثال وحکم ج ۲ص۶۸۲) . اجداد ، جدد گردیدن راه . (منتهی‌الارب) . ارشاد ، راه بحق‌نمودن . (منتهی الارب) .

اسابی الدماء، راههای خون. (منتهی الارب). اسباءة ، راه خون. (منتهی الارب). اعتناب، راه خویش را گذاشتن. (منتهی الارب). اعور، راه بی علم ونشان. (منتهی الارب) . انبوب ، راه در کوه . (منتهی الارب) . ترهة ، راه خرد که از راه بزرگ بیرون رود . (منتهی الارب). جادن، راه ناپیدا شده . (منتهی الارب). جارة، راه بسوی آب. (منتهی الارب). جدة، راه در کوه. (ترجمان القران) . (منتهی الارب) . حبك ، راههای آسمان . (ترجمان القرآن) . خادع وخدوع ، راه که گاهی هویدا گردد و گاه مخفی . (منتهی الارب) . خط ، راه بزرك. (منتهی الارب). راه دراز در چیزی. (منتهی الارب) . خل ، راه نافذ درریگ. (منتهی الارب) .خیدع ، راه مخالف قصد . (منتهی الارب) . درس ، راه پنهانی .(منتهی الارب) . دلثع ، راه نرم در زمین نرم یا سخت که در آن نشیب نباشد . (منتهی الارب) . دیسق ، راه دراز . (منتهی الارب) . دعبوب ، راه واضح و کوفته .(منتهی الارب) . رائغ ،راه کژ و مایل.(منتهی الارب).ردب، راه سر بسته. (منتهی الارب) . رفاض ، راههای پریشان. (منتهی الارب) . زوغ ، از راه چمیدن . (منتهی الارب) . سابلة ، راه یا سپرده . (منتهی الارب) . صحاح ، راه سخت . (منتهی الارب) . صحوك ، راه فراخ . (منتهی الارب).صدفان، دو کرانهٔ راه در کوه. (منتهی الارب) . صعود ، راه بلند در کوه . (دهار) . صمادحی ،راه واضح وپیدا. (دهار). طرایق، راهها . (دهار) . (منتهی الارب) . عاج، راه پراز روندگان (منتهی الارب). عرق راه پاسپرده ومسلوك . (منتهی الارب) . عرقة ، راه در کوه. (منتهی الارب) .عروض راه در کوه . (منتهی الارب) . علق ، میانهٔ راه ومعظم آن . (منتهی الارب) . عوبث ، راه در کوه . (منتهی الارب) . عود ، راه دیرینه. (منتهی الارب) . فراض، راهها . (منتهی الارب) . فوق، راه نخستین. (منتهی الارب) . قدة و قدوة ، راه سلوك . (منتهی الارب) . لهجم ، راه گشادهٔ کوفتهٔ پاسپرده . (منتهی الارب) . لموسة ، راه بدین جهت که گم شده بدست بباید آن را تا نشان سفر دریابد . (منتهی الارب) . محرم، راه درزمین درشت.(منتهی الارب). مذکر [مُ كَ] ومذکر [مُ ذَ كْ كِ] ، راه خوفناك . (منتهی الارب). مشاشة ،راهی که در آن خاك وسنگریزهای نرم باشد . (منتهی الارب) . مشعب الحق، راهی که حق را از باطل جدا سازد . (منتهی الارب) . مطرب و مطربه ، راه کوچك که به شارع عام پیوسته . (منتهی الارب) .راه متفرق . (منتهی الارب).معبّد، راه کوفته وپاسپر کرده. (منتهی الارب). معراج ، راه معرج. (منتهی الارب) . منار ، راه واضح. (منتهی الارب). میل و میلان ، از راه خمیدن. (منتهی الارب). ناشط ، که از چپ وراست راه بزرگ برآید . (منتهی الارب) . نجد، راه روشن . بر بالا. (منتهی الارب)، راه بر بالا (ترجمان القرآن) . راه بر بالا رفتن . (دهار) . نجل، میانهٔ راه. (منتهی الارب) . نحیرة، راه باریك که از راههای بزرك شکافته شود بصحرا. (منتهی الارب) . نعامة ، نشان راه بلند . (منتهی الارب) . نسم ونیسم ، راه ناپیدا . (منتهی الارب) . نقم ، میانهٔ راه. (منتهی الارب) . نمق ، میانهٔ راه و معظم آن . (منتهی الارب) . نُهامی و نِهامی ، میانهٔ راه آسان . (منتهی الارب) . نیر، کرانهٔ راه . (منتهی الارب) .نیسب ، راه مور . (منتهی الارب) . نیکور، راه نبهره و برغیر قصد . (منتهی الارب) . وتیرة ، راه پیوسته بکوه. (منتهی الارب) . وخی ،راه معتمد. (منتهی الارب) . وضح ، میانهٔ راه و کشادگی آن. (منتهی الارب) . وعب ،راه گشاده .(منتهی الارب) . ولج ، راه ریگستان . (منتهی الارب) . ترکیبات و کنایات :

— راه ازچاه ندانستن ، بازنشناختن راه ازچاه . || کنایه از عدم تشخیص خیر ازشر، وصلاح از خطا :

چو پوشیده چشمی نبینی که راه
نداند همی وقت رفتن زچاه .
سعدی .

— راه اندر گرفتن ، راه رفتن . راه گرفتن . آغاز رفتن کردن :

دوان گشت و گرز نیا بر گرفت
برون آمد و راه اندر گرفت .
فردوسی.

— راه باباکوهی : لواطت کردن . (از بهار عجم) .

— راه باباکوهی رفتن ، عمل لواطت کردن . (آنندراج) . رجوع به راه کوه رفتن در ترکیبات همین ماده شود .

— راه باریك ، کنایه از راه تنگ . (بهار عجم) . (آنندراج) :
لصب، راه باریك در کوه. (منتهی الارب). ورجوع به ره باریك درمادهٔ (ره) شود .

— راه باز دادن ، راه کشودن . گذاردن که کسی ازراهی بگذرد : تطریق ، راه بازدادن . (تاج المصادر بیهقی). راه بازدادن کسی را تابگذرد. (منتهی الارب).ورجوع به ره بازدادن در ذیل ره شود .

— راه باز شدن ، راه واشدن . مقابل راه بسته شدن . پدید آمدن راه . ایجاد شدن راه . ورجوع به راه واشدن درهمین ماده شود .

— راه باز کردن ، برداشتن موانع از سرراه تا کسی یا کاروانی یا وسیلهٔ حمل و نقل بگذرد . ورجوع به راه‌وا کردن‌وراه‌بستن در همین ماده و ره بازشدن در مادهٔ ره شود .

— راه باز کردن بجایی ، رفت و آمد کردن بدانجا . بنای رفت آمد گذاشتن بدانجا . ره باز کردن بدانجا .

— راه بازگونه نورد ، کنایه‌ازراه دشوار گذار . (بهار عجم) . (آنندراج) .
رجوع به ره باز گونه نورد در مادهٔ (ره) شود .

— راه به بست آمدن ، بند شدن راه . (بهار عجم) . (آنندراج).(ارمغان آصفی). راه دیوار کردن . بند کردن راه . (آنندراج) :

تا دل شیفته از بزم تومست آمده است
راه اندیشهٔ اغیار ببست آمده است .
جلالای یقین کاشی (بنقل بهارعجم).

و رجوع به ره به بست آمدن در مادهٔ ره شود .

— راه بجایی بردن ، یافتن آنجا . پیدا کردن آن محل ؛ پیر خر اگر بار نبرد، راه بخانه برد . (مثل ، یادداشت مؤلف) . || کنایه ازبه اندك‌چیزی منتفع و کامیاب شدن . (بهار عجم). (آنندراج) . بمرادی رسیدن . بمطلوبی رسیدن :

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروزم آرزوی تو درداد ساغری .
سعدی .

گرچه دانم که بجایی نبرد راه ، غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم .
حافظ (بنقل بهار عجم) .

و رجوع به ره بجایی بردن درمادهٔ ره شود .

— راه بجایی داشتن ، کنایه از باندک چیزی منتفع وکامیاب شدن. (بهار عجم). امکان رسیدن بمطلوبی . امکان وصول بچیزی یا جایی. دسترسی بچیزی یا جایی داشتن :

دل نهاد نفس جسم نمی شد صائب
دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت.
صائب (بنقل بهار عجم) .

— || کنایه از صورت معقولیت داشتن. (آنندراج) . (ارمغان آصفی) . راه بده داشتن . راه بده‌بردن :

مطرب عشق عجب سازونوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد.
حافظ.

و رجوع به را،بده بردن و راه بده‌داشتن در ذیل همین ماده وره‌بجایی داشتن درمادهٔ ره شود .

— راه بحساب داشتن ، کنایه از صورت معقولیت داشتن. راه بجایی داشتن. (آنندراج) . «راهی بحساب دارد» جایی استعمال کنند که کسی غیر معقول نگوید . (بهارعجم) . و رجوع به ره بحساب‌داشتن در مادهٔ ره شود .

— راه بده بردن یا راه بدیه بردن، کنایه از صورت معقولیت داشتن . (رشیدی) . (بهار عجم) (آنندراج) . کنایه ازصورت معقولیت داشتن حرف کسی باشد . (برهان) . کنایه ازصورت معقولیت‌داشتن سخن یا کاری یا امری است . (حاشیه ص۲۳۴ دیوان حافظ بقلم‌علامهٔ فقید محمد قزوینی) . کنایه از معقول گفتن و اثبات مدعاباشدبه‌ادلهٔ‌ناقص.(ازلغت‌محلی‌شوشتر) . موفق شدن . بمقصد رسیدن . (از ذیل ص۴۰۶ تاریخ بیهقی مصحح آقای دکتر فیاض) . نتیجه داشتن . بجایی رسیدن . منتج به نتیجه شدن .نتیجه بخش گشتن :
تا رسول پور تکین برسد وسخن وی بشنوم اگر راه به دیه برد وی‌را بخوانیم‌ونواخته آید . (ابوالفضل بیهقی) . امیررا این‌تقرب ناخوش نیامد و برآن قرار دادند که قاضی بو نصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تابرودوسخن اعیان‌ترکمانان‌بشنود و اگر زرقی نبود و راه‌بدیهی میبردآنچه گفته‌اند‌درخواهد. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۴۹۰) .

تا چند برابروزنی از غصه گره
هرگز نبرد دژم شده راه بده .
خیام .

امشب ز شرم جانان هر درد دل که گفتم
راهی به ده نمیبرد چون حرف روستایی .
میرزا اسماعیل ایما (بنقل بهارعجم).

و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۱ وحاشیهٔص ۲۳۴ دیوان‌حافظ‌مصحح علامهٔ فقید محمد قزوینی و تعلیقات دیوان منوچهری مصحح آقای محمد دبیر سیاقی‌و ذیل ص ۴۰۶ تاریخ بیهقی مصحح آقای دکترفیاض‌وترکیبات راه بده‌بردن‌وراه بده داشتن و ره بده بردن و ره به ده داشتن‌و راه سوی ده بردن‌درذیل‌همین‌ماده شود .
— || کنایه از متوجه جریان شدن . مثلی‌است‌بمعنی اساس داشتن و ازجزئیات کارمسبوق‌شدن .(تعلیقات دیوان‌منوچهری مصحح آقای دبیر سیاقی ص ۲۵۲) . موضوع را فهمیدن . مطلب را در یافتن . بجریان پی بردن : خواجه احمد سخن وی بشنود و راه بدیه برد . (ابوالفضل‌بیهقی). و رجوع به ره بده بردن و ره بدیه بردن ذیل مادهٔ ره شود .
— راه بده (بدیه) بودن یا راهی بدهی بودن، راه‌بده داشتن. راه‌بده‌بردن. صورت معقولیت داشتن . حق بجانب بودن :

زهد رندان نو آموخته راهی بدهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم .
حافظ .

و رجوع به حاشیه ص ۴۰۶ تاریخ بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض و تعلیقات دیوان منوچهری مصحح آقای محمد دبیر سیاقی ص۲۵۲ و راه بده داشتن‌وراه بده بردن و ره بده بودن و ره بده‌بردن وره بده‌داشتن شود .
— راه بده داشتن یا راهی بدهی داشتن، کنایه از صورت معقولیت داشتن . (بهار عجم) .(آنندراج) .(ارمغان آصفی) . راه بدهی دارد، جایی استعمال کنند که کسی غیر معقول نگوید . (بهار عجم) :

نه غریب است‌مراین نعمت ازآن بارخدای
این سخن را هنمونست و بده دارد راه .
فرخی .

چکنم قصه دراز این بچه کار است مرا
سخنی باید گفتن که بده دارد راه .
فرخی .

و رجوع به راه بده بردن و ره بده بردن شود .
— راه بده نمودن، راهنمایی کردن بسوی مقصود . معقول بودن واساس داشتن‌ملاک قرارگرفتن را :

زیرا که حدیث تو بده راه نماید
گفتار جز ازتو نبرد راه‌سوی‌ده .
منوچهری .

— راه بر آوردن بچیزی ، بند کردن‌راه بسنگ و خشت‌وجزآن . (ارمغان‌آصفی). (آنندراج) . رجوع به‌ره برآوردن‌بچیزی در ماده (ره) شود .
— راه برباد بستن ، بسیار بودن چیزی. بر شمار بودن :

بینی کنون زنده پیل و سپاه
که پیشت ببندند برباد راه .
فردوسی .

و زان روی لشکر بیاورد شاه
سپاهی که بر باد بستند راه .
فردوسی .

— راه‌برداشتن‌بسویی، کنایه‌ازرفتن‌بآنجا . (بهارعجم) (از آنندراج)(ارمغان‌آصفی). عازم شدن بدانجا . روی آوردن بآنجا :

چو لختی گشت وصیدافکند تا چاشت
از آنجا سوی بستان راه برداشت .
امیرخسرودهلوی (بنقل‌بهارعجم).

رجوع‌به ترکیب(راه جایی گرفتن) درهمین ماده و ترکیب ره برداشتن‌بسویی‌ذیل مادهٔ (ره)شود .
— راه‌بریده ، راهی که بسبب هنگامهٔ رهزنان‌مسدودباشد.(بهارعجم).(آنندراج). (ارمغان آصفی) . (از غیاث اللغات) :

در عهد سبکدستی آن غمزهٔ خونریز
شمشیر تو آسوده تر از راه بریده‌است .
صائب (بنقل بهار عجم) .

— راه بستن بر کسی ، مسدود کردن راه وی . بستن راه کسی :

بسته بر حضرت تو راه خیال
بر درت نا نشسته گرد زوال .
نظامی .

و رجوع به ره بستن بر کسی در ذیل مادهٔ ره شود .
— راه بسر بردن ، کنایه از تمام کردن راه . (رشیدی) . (ارمغان آصفی) . کنایه ازتمام کردن و به انتها رسانیدن راه است . (برهان) .بآخر رسیدن راه . (آنندراج) . (بهارعجم) . (از فرهنگ نظام).راه‌بسرشدن.راه‌سرکردن.(آنندراج).

به رهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر .
نظامی .

و رجوع به دو ترکیب اخیر درذیل همین ماده شود .
|| بآخر رسانیدن راه . (آنندراج) . (بهار عجم) . تمام کردن و بانتها رسانیدن راه را . (ناظم‌الاطباء) . طی مسافت کردن و بمقصد رسیدن . (ناظم‌الاطباء) .
— راه بسر شدن ، بآخر رسیدن راه . (ارمغان آصفی) . (آنندراج) . راه بسر بردن . راه سر کردن . (آنندراج) . و رجوع به ترکیبهای‌راه بسربردن وراه سرکردن وراه‌سرآوردن و ره بسر بردن وره بسر شدن در همین لغت نامه شود .
— راه بسر کسی بردن ، بسر وقت او رسیدن . (بهار عجم) . (ارمغان‌آصفی) :

غیر داغ جنون زکمنامی
که دگر راه میبرد بسرم ؟
میرنجات(بنقل بهار عجم) .

— راه بغی ، طریقهٔ ظلم. راه‌ستم‌پیشگی. طریق گردنکشی و نافرمانی : صلاح می‌جوییم و راه بغی نمی پوییم . (ابوالفضل بیهقی) .
— راه بلد ، در تداول عامه : راهنما . که راه را خوب بشناسد . که راهنمایی کند . که رهنما باشد .
— راه بمنزل‌بردن کسی‌را،رهبری کردن وی بسوی منزل . (آنندراج) . ره بمنزل بردن. بمقصودرسیدن. ورجوع‌به ره بمنزل بردن شود .
— راه بهشت ، کاهکشان . کهکشان . مجره : و در صورت مجره که فارسیان آن را کاهکشان خوانند و هندیان راه بهشت خوانند . (نزهة القلوب) . ورجوع‌به مادهٔ کهکشان و ترکیب راه کهکشان در ذیل همین ماده شود .
— راه بی انجام ، راه بیکران . راه دور و دراز .
— راه بیراه ، راه‌غیرمسلوک که‌آنرا کوره راه نیز گویند . (لغت محلی شوشتر) .
|| راه غیر معقول . (لغت‌محلی‌شوشتر).
— || تکلف و تواضع و هدایا دادن . (لغت‌محلی شوشتر) .
— راه بیکرانه ، راه بی پایان . راهی که نهایت و پایانی ندارد . راه بی‌انتها :

راهی کوراستست بگزین ای دوست (۱)
دور شو از راه بی کرانه و ترفنج .
رودکی .

ورجوع به ترکیب راه بی نهایت درذیل همین ماده شود .

— راه بی نهایت ، راه بیکرانه . راه بی پایان .راه دور ودراز :

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت .
حافظ .

و رجوع به ترکیب راه بیکرانه در ذیل همین ماده شود .

— راه پاباز کردن بجایی،رفت وآمد کردن بدانجا .

— راه پا سپرده ، راه مسلوك . راهی که بیشتر مورد رفت و آمد مردم و چهارپایان باشد . راهی که پیوسته در آن عبور و مرور واقع شود : مور ، راه پاسپرده و هموار. (منتهی‌الارب) . ملطاط ، راه پیدا وپاسپرده .(منتهی‌الارب) .

—راه پاك کن، ابزاری که بدان‌راه راپاك کنند .

— راه پر پیچ و خم ، رجوع به ترکیب راه پیچ پیچ شود .

— راه پر دست‌انداز ، درتداول عامه راه ناهموار .

— راه پیچ‌پیچ ، راهی که پیچ وخم داشته باشد . راهی که پر پیچ و خم‌باشد . راه پر پیچ وخم .

— راه پیدا ، راه آشکار و معلوم شده . راه گم نا شده :لاحب ، راه پیدا . (منتهی الارب) . منهاج و منهج ، راه پیدا . (منتهی‌الارب). نهج ، راه پیدا . (دهار) .

— راه پیش پای برداشتن ، ترك تلاش کردن . (ارمغان آصفی) . || دیده وری بکاربردن . (ارمغان آصفی) . || غیرت گرفتن . (ارمغان آصفی) .

— راه پیش پای کسی گذاشتن ، راهنمایی کردن او را . (از بهار عجم) . راهنمایی کردن ورأی خوب بکسی‌درچیزی دادن. (فرهنگ نظام) . هدایت کردن :

مکر آوارگی راهی گذارد پیش‌من ورنه
چنان خودرا نکردم گم که خضرم رهنمون گردد .
صائب تبریزی (بنقل بهارعجم) .

و رجوع به راه پیش گذاشتن شود .

— راه پیش پای کسی نهادن ، رجوع به راه پیش پای کسی گذاشتن و راه پیش گذاشتن شود .

— راه پیش گذاشتن ، رهنمایی‌کردن . (ناظم‌الاطباء) . (ارمغان آصفی) . (غیاث‌ـ اللغات) . رهنمون‌شدن.ورجوع‌به راه‌پیش پای کسی گذاشتن شود.

— راه چپ‌زدن ، کنایه از فرار کردن با عیاری و زرنگی از کوچه و راه دیگری برای رهایی از خطری که سر راه وجود دارد . (از بهارعجم) . راه گذاشتن وبراه دیگررفتن . (از آنندراج) . و رجوع به ترکیب‌راه‌چپ کردن‌درذیل‌همین‌ماده‌شود .

— راه‌چپ کردن،راه‌چپ‌زدن. (آنندراج) :

راه‌چپ کرد حریفانه بهار ازچمنم
غنچه‌ماندم‌من‌وهنگام شگفتن‌بگذشت.
طالب آملی(بنقل آنندراج) .

— راه حاجیان ، مجره و کهکشان. (ناظم‌ـ الاطباء). کهکشان که‌به‌ترکی(حاجیلر یولی) ونیز(صمان اوغریسی) گویند . (از شعوری ج ۲ورق ۱۱). ورجوع به کهکشان‌شود.

— راه‌حجاج، راه مکه . راه کعبه . رجوع به ترکیب (ره حجاج) در مادهٔ ره و ماده کهکشان و نیز ترکیب راه حاجیان و راه کهکشان در بالا شود .

— راه حسن چپ کوچه‌زدن وصاف گذشتن (مثل) ، در جایی گویند که در راه رفتن چون عیار زورمندی از دور پیدا شود از کوچهٔ دیگر چشم پوشیده بگذرند . یعنی عیاری کردن و از شرعیار وارستن . حسن نام عیاری است که چپ دست بوده . (از آنندراج) . رجوع به «خود را به کوچه علی چپ‌زدن» در مادهٔ«علی‌چپ» شود .

— راه خرد ، طریق عقل :

هرآنکس که گردد زراه خرد
سر انجام پیچد ز کردار بد .
فردوسی .

— راه‌خطا ، طریق‌باطل.طریق‌ناراستی :

دلت گر به‌راه خطامایل است
ترادشمن اندرجهان خوددل‌است.
فردوسی .

آن‌ترك پریچهره که دوش از برمارفت
آیا چه خطا دید که از راه خطارفت .
حافظ .

ورجوع به‌ره‌خطا در ماده‌ٔره شود .

— راه خفته ، کنایه از راهی که درازی داشته باشد.(از انجمن‌آرا) . (آنندراج). (رشیدی) . کنایه از راه دور ودراز . (بهارعجم) . (ناظم‌الاطباء) . (از برهان) . راه دراز که گویا بیدار نیست که بآخر برسد. (فرهنگ نظام).(ازفرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۴). جادهٔ خوابیده . (آنندراج) :

راه‌ملك عشق راه خفته‌ایست
صد درازی‌خفته در پهنای‌او .
ظهوری‌ترشیزی (بنقل‌رشیدی) .

— ||راه‌هموار . (ناظم الاطباء) .

— ||صحرای خوابیده . (آنندراج) .

— ||منزل‌خوابیده .(آنندراج) . ورجوع به‌ترکیب‌راه‌خوابیده درهمین‌ماده وترکیب ره‌خوابیده وره خفته درذیل‌مادهٔ ره در همهٔ معانی شود .

— راه‌خواب زدن ، خواب‌ربودن . خواب کسی را زایل کردن . ره خواب زدن . خواب‌از چشم‌بردن :

چشم خونبارم به شبخون بر گلستان میزند
راه خوابم نالهٔ مرغ غزلخوان میزند .
صائب‌تبریزی (بنقل‌بهارعجم) .

آنجا که راه خواب زندچشم مست‌دوست
دیگربخواب هم نتوان دید خواب را .
شهریار.

ورجوع به‌ره خواب‌زدن درماده‌ٔره شود .

— راه خوابیده، راه‌خفته. راه دورودراز. (از بهار عجم).ره خوابیده . راه کلان. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ نظام) . (از شعوری ج ۲ورق ۱۴).راه‌خفته.(آنندراج).

— ||راه آشکار . (ناظم الاطباء) .رجوع‌به ترکیب راه خفته در همین ماده و معانی گوناگون آن‌وهمچنین‌ره خوابیده‌وره خفته در مادهٔ (ره) شود .

— راه خود راگرفتن یا کشیدن ورفتن ، بکار خود پرداختن بدون توجه و دخالت بکار دیگران : راهت رابکش برو . (یادداشت مؤلف) .

— راه دراز ، راه طویل ودور :

هلال وار زراه دراز می‌آیند
برای کارگزاری زقاضی‌الحاجات .
مولوی (دیوان کبیر ص۲۸۴ ج۱) .

— راه درازنـاك ، راه دور و دراز . راه‌طولانی.راه دراز :

چگونه راهی ، راهی درازناك وعظیم
همه‌سراسر سیلاب کند و خاراخار .
بهرامی‌سرخسی .

ورجوع به راه دراز در بالا شود .

— راه‌در گرفتن ، اشغال کردن راه . سر راه گرفتن . بستن‌راه.سد کردن‌راه . مانع عبور شدن در راه :

چو آمد به ارمینیه در سپاه
سپاه‌خزر در گرفتند راه .
فردوسی .

— راه‌دست کسی نبودن،متمایل بانجام‌دادن کامل‌نبودن .نخواستن که کامل‌انجام شود.

— راه دریا قفل بودن ، عبارتست از غیر موسم سفردریا که آن هنگام سیل‌وطوفان است وعبوردرآن ایام متعذر .(بهار عجم).

— راه دشوار ، راه سخت . راه مشکل . راه صعب‌العبور: ثنیة [ثَ نِ ی یَ] راه دشوار در کوه . (منتهی الارب) . صعود، راه دشوار در کوه . (منتهی‌الارب).عقبة ، راه دشوار . (منتهی الارب) . قمقاع ،

(۱) در امثال و حکم این مصراع چنین آمده‌است : راهی‌آسان ور است بگزین ای دوست.

راه دشوار. (منتهی الارب) . موعث [مُ وَ عِ عَ] راه دشوار . (منتهی الارب) .

—راه‌دور ودراز ، راهی که بسیارطولانی باشد . راهی که مسافت آن دور و مدت پیمودن آن دراز باشد ، آلوی ، راه دور و دراز ناشناخته . (منتهی الارب) . طریق متقعقع ، راه دور و دراز که رونده‌اش را کوشش تمام لازم آید . (منتهی الارب) . مسل ، راه دور ودراز درزمین نرم. (منتهی الارب) . طریق ممجن ، راه دور ودراز . (منتهی‌الارب) .

—راه‌دویده ، کنایه ازسعی وتلاش بیفایده، چون کسی بسفررود وبی نیل مقصودبر گردد وی را پرسند سفرچه فایده دارد ؟ گوید: راه دویده یعنی منازل طی کرده.(از بهار عجم) . (از ارمغان آصفی). اصل‌مثل آنکه امردی بود مفعول هرچه از اینراه بدست میآورد برفقرا قسمت میکرد و چون ریش برآورد دزدی پیشه گرفت باز مال دزدی برفقرا اعطا میکرد . روزی از آخوندی ظریف مسأله پرسید ، آخوند گفت ، «ثواب وگناه برابر ، راه دویده و کون دریده بتو واماند» . (از آنندراج) . (از بهارعجم) :

مشتاق‌ترا ساغر می آه کشیده‌است
مجنون تراسود سفر راه‌دویده‌است .
محسن‌تأثیر(بنقل بهارعجم) .

—راه دیدهٔ کسی گرفتن ، مانع دیدن‌وی شدن . ||بمجاز، مانع درک‌وفهم‌وی گشتن، منظرش ازدور ، دامان دل دانا کشید
جلوه‌اش‌زاعجاب، راه‌دیدهٔ‌بینا گرفت.
ملک‌الشعراء بهار .

—راه دیوار کردن چیزی‌را، بندکردن راه‌آن. (ازآنندراج). در راه آن سد و مانع بوجود آوردن :

آه‌سردی کرده‌ام راه نفس را پیشرو
معصیت هرچندراه‌توبه رادیوار کرد.
واله‌هروی . (بنقل آنندراج).

—راه‌راست، طریق‌مستقیم. (آنندراج). (انجمن آرا) . (رشیدی). راه مستقیم و بدون اعوجاج و انحراف . (ناظم‌الاطباء) .

|| آیین راست و درست :

خدای‌تعالی ... واجب کرده‌است که بدان دوقوه بباید گروید وبدان راه راست‌ایزدی بدانست.(ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۹۳).

زتو هرچه نتوانی ایزد نخواست
تو آن کن که فرموده‌ازراه‌راست.
اسدی .

استرشاد ، راه راست خواستن . (تاج‌ـ المصادربیهقی) .راه راست‌جستن . (دهار). اهتداء ، راه راست رفتن.(منتهی‌الارب) . رشد ، راه‌راست . (منتهی‌الارب) . (دهار). صراط ،راه‌راست.(دهار). قصد ،راه‌راست. (منتهی الارب) . مخرت ، راه راست . (منتهی‌الارب) . منهاج،راه‌راست.(منتهی‌الارب). نجد،راه راست.(منتهی‌الارب) . نیسب و نیسبان، راه راست‌وروشن.(منتهی‌الارب) . هدی.(منتهی‌الارب). (ترجمان‌القرآن) . و رجوع به ره راست در مادهٔ ره شود .

—راه‌راست گرفتن ، راه صواب ودرستی را گرفتن . طریق‌حق وراستی پذیرفتن . براه راست آمدن . راستی گرفتن . از انحراف دوری جستن . اصلاح‌شدن . به‌صلاح‌آمدن : چون دانست (خواجه حسن) که کار خداوندش بپود . . . خویشتن را بدست شیطان‌نداد وراه راست‌وحق گرفت. (ابوالفضل بیهقی) . اهتداء ، راه راست گرفتن . (دهار). رشد،راه راست‌گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . رشاد ، راه راست گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) .

—راه‌راست نمودن ، نشان‌دادن‌راه‌راست. راهنمایی‌کردن بطریق درست و صحیح . هدایت کردن بطریق درست : ارشاد ، راه راست نمودن . (ترجمان القرآن) . (دهار). هدایت ، راه راست نمودن کسی را .(منتهی الارب) . راه راست نمودن . (دهار) . هدی [هُ دا] ، راه راست نمودن کسی را . (از دهار) . (منتهی ـ الارب) . هدیة ،راه راست نمودن کسی‌را . (منتهی الارب) .

—راه را نزدیک کردن ، کنایه از مهمان شدن بر کسی که خانه‌اش نزدیک باشد: مثل ، راهت را نزدیک کن . یعنی‌مهمان ما باش ازآنکه خانه مانزدیک است .

— || بمزاح، کنایه از مردن.درگذشتن. (امثال وحکم دهخدا ج۲ ص۸۶۱) .

—راه‌روشن ، راه آشکار. (ناظم‌الاطباء)، دلی . [دِ لا] (منتهی‌الارب) . رتم[رَ تَ] (منتهی‌الارب).سبیل،راه‌روشن.(دهار).سراط راه‌روشن . (دهار) . سریح و سریحة ، راه روشن از زمین‌تنگ بسیار درخت .(منتهی الارب) . سنک [سُ نُ] ، راههای‌روشن. (منتهی الارب) . شرعة وشرعی و شریعة، راه روشن .(منتهی‌الارب) . ضحاك ، راه روشن.(منتهی‌الارب).عطرد[عَ طَ رَ دَ] وعطید[عَ طَ یَ دَ]،وعطود[عَ طَ وَ دَ] راه روشن ، که درآن بهرجا که خواهد رود . (منتهی الارب) . لاحب ، راه‌روشن فراخ . (منتهی‌الارب) .لحب ، راه روشن فراخ . (منتهی الارب). لخجم، راه‌روشن‌و فراخ. (منتهی‌الارب). مسلوعة ،راه روشن. (منتهی‌الارب) .منجم،راه روشن . (منتهی‌الارب). منهاج‌راه روشن وگشاده .(منتهی‌الارب) منهج، راه‌روشن‌وگشاده . (منتهی‌الارب) . نجد،راه‌روشن بربالا . (منتهی ـ الارب). نهام ،میانهٔ راه روشن . (منتهی‌ـ الارب). نهج ،راه‌روشن‌وگشاده. (منتهی‌ـ الارب) || راه کلان . (ناظم الاطباء) .

—را. روشن کردن، راهنمایی کردن. (از بهارعجم) . (آنندراج) :

برگلواز طوق‌راه تیغ روشن میکنم
قمری این گلستانم بال بسمل میزنم .
فصیحی‌شیرازی (بنقل بهارعجم) .

—راه‌سر آوردن ، بآخررسیدن‌راه . (بهار عجم) . (آنندراج) . راه سر کردن .

— || بآخر رسانیدن‌راه . (ازآنندراج). راه‌بسربردن . (آنندراج) . (بهارعجم) .

— راه سر کردن ، بآخر رسیدن راه . (از آنندراج) . (بهارعجم). راه‌بسر بردن. رجوع بهمین‌ترکیب‌درذیل‌همین‌ماده شود .

|| بآخر رسانیدن راه . (آنندراج) (بهار عجم) . راه بسربردن.(آنندراج) .ورجوع بهمین ترکیب در این ماده شود .

— راه‌سفر گرفتن ، بسفررفتن . قصد سفر کردن . عازم سفر شدن . آهنگ سفر کردن :

عیسی‌مسیح گشت چوراه‌سفر گرفت
موسی کلیم گشت چو افتاد درسفر .
امیر معزی .

—راه سوی ده بردن ، راه بده بردن . کنایه از صورت معقولیست داشتن ، زیرا که حدیث توبده راه نماید
گفتار جزاز تونبرد راه‌سوی‌ده.
منوچهری .

و رجوع به راه بدیه یابده بردن در همین ماده وره سوی ده‌بردن وره‌بده یابدیه‌بردن درمادهٔ ره شود .

— راه سیاه کردن یاسیه کردن بر کسی ، کنایه از بی‌نام ونشان کردن . (بهارعجم) . (آنندراج) . پوشیدن راه به سیاهی .محو کردن راه در تاریکی . در تاریکی فرو بردن‌را ه را :

چودر برقع کوه رفت‌آفتاب
سر روز روشن‌درآمدبخواب.
سیه کرد بر شبروان راه را
فروبرد چون اژدها ماه را .
نظامی (بنقل‌بهار عجم) .

—راه‌شاه ، بمعنی‌شاه راه‌است که راه پهن و بزرگ وعام باشد . (برهان) . گذری فراخ باشد که‌ازآنجا به راهها وجایهای بسیار توان‌شد وگویند سیاح باشد و جاده باشد . (فرهنگ‌نظام) .(لغت‌فرس اسدی)، راه‌بزرگ و عام وشارع . (ناظم‌الاطباء). جاده وطریق پرتردد که راههای باریك وفرعی ازآن منشعب شوند وآن راشاهراه وشهراه‌نیز گویند.(ازشعوری‌ج۲ورق ۱۴)؛

براه‌شاه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد‌بدان‌ره‌اندرسخت.
کسایی (بنقل‌لغت‌فرس اسدی) .

ورجوع به شاهراه در همین‌ماده شود .

— راه شوق ، راه عشق . راه اشتیاق و دلبستگی به یار :

به‌راه‌شوق مرا ضعف مانع است‌سلیم
تراچو قوت رفتار هست راهی باش .
محمدقلی‌سلیم (بنقل بهارعجم) .

— راه طلب ، طریق خواهانی . طریق خواستاری :

پابه راه طلب نه و از عشق
بهر این راه توشهٔ بردار .
هاتف‌اصفهانی .

— راه طی کردن ،راه‌بردن . راه‌پیمودن. راه سپردن . (آنندراج) .

— راه‌عدم ، اجل‌ومرگ . (ناظم‌الاطباء):

کنون فتنه را هیچ گوشه نماند
براه عدم نیزتوشه نماند .
(ازشرفنامهٔ منیری) .

— راه عشق ، طریق عشق :

مرغ‌خوشخوان‌رابشارت ده که‌اندرراه‌عشق
دوست را بانامهٔ شبهای بیداران خوشست .
حافظ .

راهیست راه‌عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جزآنکه جان بسپارند چاره‌نیست .
حافظ .

گرمرید راه عشقی فکربد نامی‌مکن
شیخ‌صنعان‌خرقه، رهن‌خانهٔ خمار کرد.
حافظ .

غیرنا کامی دراین‌ره کام‌نیست
راه‌عشق‌است‌این‌ره‌حمام‌نیست.
شیخ‌بهایی .

تانفرمایی که بی‌پروانه‌ای درراه عشق
شمع‌وش‌پیش‌توسوزم گردهی‌پروانه‌ای.
ملك الشعراء‌بهار.

ورجوع به ره عشق درمادهٔ ره‌شود .

— راه‌غول ، دنیاوروزگار.(ناظم‌الاطباء). (از انجمن‌آرا) .

— راه‌غول دار ، روزگار . (ناظم‌الاطباء). کنایه از دنیا وروزگار باشد . (برهان) . (از شرفنامهٔ منیری) . راه غول . و رجوع به راه غول شود.

— || بخت‌وطالع . (ناظم الاطباء) .

— راه فراخ ، راه‌پهن . راه عریض . راه وسیع و دور ودراز :

جادة ، راه فراخ . (یادداشت مؤلف) . (دهار). دعمی ، راه فراخ یامیانه . (منتهی الارب) دلیع ، راه‌فراخ و نرم . (منتهی - الارب) . فج ، راه فراخ . (دهار) . (از ترجمان القرآن) . کثشم ، راه فراخ . (منتهی‌الارب) .مخرف‌ومخرفة ، راه‌فراخ. (منتهی‌الارب). مرصاد، [مِ] راه فراخ . (ترجمان‌القرآن) . (دهار) . مرصد ، [مِ] راه فراخ . (ترجمان القرآن) . (دهار) . مرصد،[مَ]راه‌فراخ . (یادداشت مؤلف) . مهیع، [مَ]راه‌فراخ‌وروشن.(منتهی‌الارب). مسیح[مُ سَ یَ] ، راه فراخ که راههای کوچك درخودظاهروروشن داشته باشد . (منتهی‌الارب). معلوب،راه‌فراخ ویاسپرده. (منتهی‌الارب) . وهم ، راه‌فراخ. (منتهی‌-الارب). هطیع،راه فراخ .(منتهی‌الارب).

— راه‌فرار ، راه گریز ، گریز گاه.مخلص. مفر. فرار گاه.ورجوع به کلمه‌های مذکور شود .

— راه‌فروبستن ، مقابل‌راه گشادن . (از-ارمغان آصفی). (بهارعجم). (ازآنندراج). بستن‌راه . مسدود کردن راه :

زمرد زهمرنگی چترشاه
برافعی‌خرامان فروبسته راه .
ظهوری ترشیزی(بنقل بهارعجم).

ورجوع به راه بستن و ره بستن در همین لغت‌نامه شود .

— راه‌فرو کوفتن، طی کردن‌آن . پیمودن راه. رفتن‌آن . (آنندراج) (از ارمغان آصفی) . پاسپر کردن راه .

— راه فنا ، راه عدم . ||آفات وامراض . (ناظم‌الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنك رشیدی) (آنندراج). || اصطلاحاً عاشقان راه‌را گویند. (ازآنندراج). ||راه‌نابودی. راه نیستی.طریق زوال.مجازاً بمعنی‌راه فنا که فنامرحلهٔ ازمراحل‌هفتگانهٔ سالکان راه عرفانست :

ایکه از دشواری راه فناترسی‌مترس
بسکه آسان‌است این‌ره‌میتوان‌خوابیده‌رفت.
یحیی کاشی .

— راه قدس ، وادی قدس .(آنندراج). راه بیت‌المقدس :

رودمصروچشمهٔ موسی به راه قدس نیست
وقت رفتن‌ترسی از آلایش دامن مکن .
نظیری نیشابوری (بنقل‌آنندراج) .

— راه قطع کردن، پیش رفتن وحر کت کردن وسیر کردن .(ناظم‌الاطباء) . ||راه بریدن . جلو راه گرفتن . قطع طریق کردن .

— راه کاهکشان ، مجره و کهکشان . (ناظم‌الاطباء) . (از فرهنگ اوبهی) . سفیدیی را گویند. که شبها درآسمان می-نماید و آن را آسمان دره خوانند و آن صورت راهی است که در فلك هشتم از اجرام کواکب سحابیه ظهور یافته است ، وبعربی‌مجره گویند. (آنندراج).(برهان) . (ازلغت محلی‌شوشتر).(ازشرفنامهٔ منیری). آسماندره . (از شرفنامهٔ منیری) . (ار لغت محلی شوشتر) :

تیر برچرخ راه کاهکشان
همچو گیسوی‌زنگیان‌به‌نشان.
عنصری (بنقل اوبهی) .

و رجوع‌به کهکشان وکاهکشان‌وراه‌حاجیان در همین لغت نامه شود .

— راه کبریتی ، (رنگ) با خطهای باریك و دراز و رنگین . جامه که‌راههای رنگارنگ یا یك رنگ بباریکی چوب کبریت. دارد. با برجستگی‌هاوفرونشدگی‌ها بباریکی چوب کبریت . (یادداشت‌مؤلف). که از جانب پود شیارها و برجستگی ها بباریکی‌چوب کبریت داشته باشد : مخمل راه کبریتی . (یادداشت مؤلف) .

— راه کج ، مقابل راه راست : الغاز ، راههای کج و پیچیده و مشتبه که بر رونده دشوار باشد . (منتهی‌الارب) .

— راه کژ ، راه کج . رجوع به همین ترکیب شود.

— راه کسی بجایی یا برجایی یا درجایی افتادن یافتادن ، گذر کردن‌برآنجای.رفتن بدانجای . گذاروی افتادن درآنجای :

اگرچون قطره دردریای کثرت‌راه‌ماافتاد
خیال دور کرد یار تنها می کند مارا .
صائب (بنقل بهارعجم) .

همیشه راه به‌آب بقا نمی‌افتد
مشوبدیدن‌ازآن‌لعل‌جانفزاقانع .
صائب (بنقل بهارعجم) .

زاهدا افسرده گوگرمی مکن خواهدفتاد
راه برق رحمتی برخرمن عصیان ما.
نورالدین ظهوری (بنقل بهار عجم) .

— راه کسی را گم کردن ، گمراه ساختن او را :

چه‌بودت گرنه دیوت راه گم کرد
که بی موزه درون‌رفتی بگلزار .
(ناصر خسرو) .

— راه کناره ، راه ساحلی . (یادداشت-مؤلف) .راهی که درامتداد ساحل باشد .

— راه کوتاه ، راه اندك که طول آن کم باشد . مقابل راه دراز: اختصار ، راه کوتاهتر برفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . معاجیل ، راههای کوتاهترین که زودبمنزل رسیده شود . (منتهی‌الارب) . مقرب ، راه کوتاه . (منتهی‌الارب). مقربة،راه کوتاه . (منتهی‌الارب) .

— راه کور، راهی که درآن مردم تردد نکنند و خط جاده‌اش عیان نباشد . (بهار عجم) . کوره راه . (از آنندراج) .

— راه کوره ، کوره‌راه . رجوع‌به‌ترکیب (کوره راه)و(راه کور)شود.

— راه کوفته ، راهی که در آن آمدو رفت کنند . (ارمغان آصفی) (بهارعجم) (آنندراج) .ملعنة، راه کوفته.(آنندراج).

— راه کوه ، طریق جبال . (لغت محلی شوشتر)، مسبأه ، راه کوه .(منتهی‌الارب) . قفیل ، راه کوه تنگ که دویدن را نشاید. (ازمنتهی‌الارب). || کنایه از کفل وسرین است . (ازلغت محلی شوشتر) .

— راه کوه رفتن ، لواطت کردن و این از اهل‌زبان بتحقیق پیوسته‌و کوه‌باصطلاح

شعرا کنایه از سرین است . (بهار عجم) . لواط کردن. (ناظم الاطباء).لواطت کردن. (ارمغان آصفی) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) . از پس رفتن . رجوع به راه باباکوهی شود.

— راه کهکشان ، راه کاهکشان .مجرة . رجوع به راه کاهکشان درترکیب راه‌شود.

— راه گذاشتن ، طی طریق کردن . رفتن راه. سپردن‌راه . قطع‌طریق کردن:

سواران همه نعره برداشتند

بدان خرمی راه بگذاشتند .

فردوسی .

— راه گرفتن بجایی ، کنایه از رفتن بدانجا.(بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی). روانه شدن بدانجا :

سوی شهر ایران گرفتند راه (رستم و بزرگان کابل)

چوآگاهی آمد بنزدیك شاه (کیخسرو).

فردوسی.

بخواه دفتراشعار وراه صحرا گیر

چه وقت‌مدرسه‌وبحث کشف‌وکشاف‌است.

حافظ .

ورجوع به (راه جایی‌را برداشتن) درهمین ماده و (ره جایی را گرفتن) در مادۀ (ره) شود .

— راه گم کردن ،گم کردن راه . گم شدن در راه . از راه دور افتادن :

وزان راه گم کردن آن گروه

گرفتار گشتن بدان‌بند کوه .

نظامی .

آنهمه برتواشتلم کردن

بودتشویش‌راه گم کردن.

مولوی.

در تداول عامه هنگام خطاب به دوستی یا خویشاوندی که پس ازدیری نزد وی‌آمده است گوینده به‌عتاب میگوید : « راه گم کرده‌یی ؟!» و مراد آنست که مخاطب قصد دیدار گوینده نداشته است بلکه بسبب گم کردن راه واز روی اتفاق بخانۀ وی آمده است .

— راه گم کرده ، گمراه . ضال . || از جادۀ صواب به دور شده . از راه حق بگشته . منحرف از طریق صواب . دور افتاده ازجادۀ صواب:

تویی راه گم کرده را رهنمای

تویی برتر وداد گریك خدای.

فردوسی .

— راه ماربیچ ، راه پرپیچ وخم. راه‌پیچ در پیچ . ورجوع به راه پیچ پیچ شود .

— راه مرده ، کنایه از راهی است که هموار وبغایت دور و دراز باشد . (لغت محلی شوشتر) .

— راه مسلوك ، راه رفته شده ، راه پیموده شده . راه پاسپرده ؛ سابلة ، راه مسلوك.راه بسیار مسلوك (منتهی‌الارب) . طریق معمل [مُ مَ ل ل]، راه مسلوك و گشاده . (منتهی‌الارب) .عرق،راه پاسپرده و مسلوك.(منتهی‌الارب) . معمل ، راه پا سپرده ومسلوك . (منتهی‌الارب) . نافذ ، راه مسلوك و روان . (منتهی الارب) .

— راه مکه ، درتداول عوام، کهکشان . مجره . ام‌السماء . کاهکشان . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌ماده‌هاوترکیبات‌فوق‌شود.

— راه منار ، راه پرپیچ و خم را گویند . (لغت محلی‌شوشتر) . || تذکرویادآوری. (لغت محلی شوشتر) . || کنایه ازانگشت رسانیدن به دبر کسی.(لغت محلی‌شوشتر).

— راه ناامن ، راهی که مسافران را از راهزنان ودزدان درآن ایمنی نبود .

— راه نزدیك وپول بسیار ، کنایه از بد زبانی وبداخلاقی و سرباز زدن از متابعت باشد . (لغت محلی شوشتر) .

— راه نزدیك‌وزبان خوش و پول بسیار ، کنایه از توقع بسیار است آنهم توام با درشتی و بد زبانی .

— راه نگاهداشتن ، بیراه نشدن . حفظ راه کردن . || بمجازحفظ طریقت و روش کردن . از آیین و رسم بیرون نشدن . مطابق سنت و قاعده عمل کردن :

هرآنکس که اوراه داردنگاه

نخسبد برگاه ایمن ز شاه .

فردوسی .

چوبرسی ازایران‌وازتخت‌شاه

چه‌داری همی راه ایران‌نگاه.

فردوسی .

ازیراکه بی‌فروبرز است شاه

ندارد همی راه شاهان نگاه.

فردوسی .

— راه نماینده ، نماینده راه . راهنما. که راه راست نشان دهد . که رهبری کند . رهبر. || نشان دهندۀ آیین ورسم وروش. که به رسم وآیین رهنمون باشد .

— راه وا دادن ، رها کردن راه . باز گذاردن راه ، اخراج ، راه وا دادن . (تاج‌المصادر بیهقی) .تخلیة ، راه وادادن. (تاج‌المصادر بیهقی) .

— راه واشدن ، باز شدن راه . گشوده شدن‌آن . بیکسوشدن مانع از آن . پدید آمدن راه . ایجاد شدن راه . مقابل بستن راه . (بهار عجم) :

هیچگه راه جدایی درمیان شان وانشد

دوستدارالفتم آن ابرو پیوسته را.

کلیم (بنقل‌آنندراج) .

— راه وا کردن ، مقابل راه بستن. (بهار عجم).

— راه وبیراه و ره و بیراه ، آنجاکه راه باشد وآنجاکه نباشد . جای مسلوك وجای غیرمسلوك. راه معمور وراه کوره . کوره‌راه وطریق مسلوك :

همیراندی بربیابان و کوه

بدان راه وبیراه‌خودبا گروه.

فردوسی.

وخیلتاشان‌رافرمود ... ازراه‌و بیراه‌ایشان‌را بسرحد گرگان‌رسانند. (ابوالفضل‌بیهقی) .

بخشکی وتری ودریا و دشت

بسی راه وبیراه را درنوشت.

نظامی.

هرسحرگاه بروبد ره وبیراه ، نسیم

بامیدی که کند مؤتمن‌الملك عبور .

ملك الشعراء بهار .

و رجوع‌به بیراه و راه در ذیل همین‌ماده و همین معنی و ره و بیره ذیل مادۀ ره شود .

— راه‌وبیراه‌افتادن‌قطعات‌جامه‌یی ، هنگام دوخت قطعۀ ازپارچه‌ازطول‌وقطعۀ ازعرض در کنارهم قرار گرفتن . بیراه افتادن .

— راه وبیراه زدن وره‌و بیراه زدن ،راه درست و نادرست رفتن . از راه صحیح و غلط وارد شدن . برای انجام دادن‌مقصود خود را به هرراه درست ونادرست زدن :

خواستند اهرمنان تا ز کمینگاه مرا

خون بریزند ازاینرو ره‌وبیراه‌زدند.

ملك الشعراء بهار.

— راه و چاه جایی را یا راه و چاه کاری راآموختن ، واقف شدن برنکته‌ها ودقایق باریك آن .

— راه و چاه را آموختن ، به رموزکار واقف شدن . برنیك و بدکار دانا شدن . ماهر شدن . استاد شدن .

— راه و چاه‌را بلد شدن ، یاد گرفتن : اول باید رفت ودیدوراه وچاه‌را بلد شد.

— راه و چاه را بکسی نمودن ، وی‌رابه خوب و بدکار آگاه کردن .

— راه و چاه را دانستن یا ندانستن ، از خوب و بدکار آگاه شدن یا نشدن.طریق صواب را از ناصواب تشخیص دادن یا ندادن . به رموز کار واقف بودن یانبودن.

— راه و رخنه ، ترکیب عطفی است نظیر ، راه و بیراه یاراه درست‌وراه کج.

— راه وصل ، طریق وصل . راه وصال :

راه وصل‌تو راه پرآسیب

دردعشق تودردبیدرمان.

هاتف اصفهانی .

— راه ونیم راه ؛ در نقاط مختلف راه . در هرنقطه‌ای از نقاط بین راه .

— راه ونیمه راه ، دراثنای‌راه.(یادداشت مؤلف) .

— از راه افتادن و از راه فتادن ، راه گم کردن . (بهار عجم) (غیاث اللغات) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ||بمجازمنحرف شدن . گمراه شدن :

چودخترشود بد بیفتد زراه
نداند ورا داشت ما درنگاه .
اسدی .

بگفتاروبکردار دیواز راه بیفتاد و مردمان را رنج مینمود . (نوروزنامه) .

بربی‌صاحب غرض رفتم بیفتادم زراه
این مثل نشنیده‌ای باری اذاکان‌الغراب.
انوری .

— از راه اندر آمدن ، رسیدن . فراز - آمدن :

همیراند چون باد چوبین سپاه
سوی دامغان اندر آمد زراه .
فردوسی .

— از راه برخاستن ، دور شدن از راه . بیکسو رفتن . || کنایه از مردن :

وزان پس بآرام بنشست شاه(خسروپرویز)
چوبرخاست بهرام (چوبینه) جنگی زراه .
فردوسی .

— از راه بردن ، منحرف ساختن. براه دیگری درآوردن . || بمجاز گمراه کردن و گول‌زدن . (ناظم‌الاطباء) . اغوا کردن . اضلال کردن . (یادداشت مؤلف) :

ببردند دیوان دلت را زراه
که نزدیك‌شاه آمدی باسپاه.
فردوسی .

ایشان بگفتند مگر ترا از راه برده است گفت مرا خدا راه نموده است . (قصص‌الانبیاء ص١٩٠). و ابلیس‌ایشان را ازراه برده است . (قصص‌الانبیاء ص١٦٤) . ابلیس ازپیش هاجر بیرون رفت ، گفت اسماعیل را نه سال بیش نباشد آنرا ازراه برم . (قصص‌الانبیاء ص٥١) . اینك‌ابلیس می‌خواهد مرا از راه ببرد . ابراهیم و اسماعیل هردوسنگ رابه ابلیس‌انداختند. (قصص‌الانبیاء ص ٥١) . و آن ملعون را برهان ایندو درخت بودی وخلق را از راه بردی . (قصص‌الانبیاء ص٨٩) .

برد هر کسی رابخواهد زراه
کنددوست‌رادشمن کینه‌خواه.
(گرشاسبنامهٔ اسدی‌ص٧٣) .

زیرا که ایشان یعنی پریان چون ماه و آفتاب باشند وبدیدار نیکو ، مردم را از راه ببرند.(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعیدنفیسی).

دانش بجوی اگرت نبرد از راه
این گنده پیرشوی کش‌رعنا .
ناصرخسرو.

دیوت ازراه ببردست بفرمای هلا
تات زیرشجر گوزبسوزند سپند .
ناصرخسرو.

گرنبرده است ترا دیوفریبنده زراه
چونکه‌ازطاعت‌ودانش‌حق‌یزدان‌ندهی .
ناصرخسرو.

درین وقت سامری بنی‌اسرائیل‌رابگوساله از راه ببرد . (مجمل‌التواریخ والقصص) . واین عبدالله ازجیحون بگذشت وبه نخشب توبه کش آمد و هرجای خلق را دعوت کردی بدین مقنع علیه‌اللعنة وخلق‌بسیار از راه میبرد . (تاریخ بخارا نرشخی) . و خلق بسیار را از راه ببرد . (تاریخ بخارا نرشخی ص٧٩) .

بدل اندیشهٔ آن ماه میبرد
چومستانش‌خیال‌ازراه میبرد .
نظامی.

گر چه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم به رحمان‌الرحیم .
سعدی .

کوفریبی که برم‌یك نفس‌ازراه ترا
سخت تنگ آمده اندربغلم آه ، ترا.
شوکتی .

— || تسخیر کردن . باطاعت درآوردن. مسخرداشتن . رام ساختن :

دل مردم به‌نکو کارتوان برد از راه
برنکو کاری هرگز نکندخلق زیان.
فرخی.

ورجوع به از ره بردن ذیل مادهٔ ره‌شود .

— از راه برده ، عاشق . (آنندراج) .

— از راه یا از راهی برگشتن ، ترك کردن آن راه را . روی بر گرداندن از آن راه . ترك گفتن آن را .

— از راه بگشتن ، از راه بر گشتن ، حزم. (تاج‌المصادر بیهقی). نکوب. (دهار).

— از راه خار برداشتن ، دفع فساد و مفسده کردن. (ناظم‌الاطباء) .

— || مهیا کردن . (ناظم‌الاطباء) .

— از راه دور آمده، بعضی گویند عبارت ازمهمان عزیز است . (آنندراج) . که ازسفر دور رسیده باشد . که از دور دست آمده‌باشد.|| کنایه‌ازمضمون تازه ونازك . (آنندراج) .

— از راه دور رسیده ، ازراه دورآمده . رجوع بهمین ترکیب شود .

— از راه وز راه رفتن یاشدن ، بمحض وصول بی هیچ توقف بجایی رفتن . فوری و بیدرنگ بجایی شتافتن :

چوبهرام گفت آه مردم زراه
برفتند پویان بنزدیك شاه .
فردوسی .

سپهدار باویژگان سپاه
بدیدار آن‌خانه شدهم زراه .
(گرشاسبنامهٔ اسدی ص١٤٣) .

— از راه کوه رفتن ، کنایه از اغلام کردن . (آنندراج) . غلامبارگی کردن . لواط کردن :

سخن‌بکری‌است‌تحسین‌سخندان‌چهره‌آرایش
زراه کوه‌رفتن‌باشد اورا دخل بیجایش.
اشرف (بنقل‌آنندراج) .

بسی کس راجهان زین تنگ جاده
ز راه کوه رفتن توبه داده.
سلیم (بنقل آنندراج) .

ورجوع به راه باباکوهی‌رفتن و ترکیبات همین ماده شود .

— از راه گشتن ،انحراف.(فرهنگ‌معین) .

— ببست آمدن راه ، به بن‌بست‌رسیدن. بمانع برخوردن :

تادل شیفته ازبزم تومست آمده است
راه اندیشهٔ اغیاربیست آمده است .
یقین کاشی (بنقل‌ارمغان‌آصفی) .

— بد راه ، ستوری که بد راه رود. بدرو. (فرهنگ فارسی‌معین) . حیوان سواری یا باری که خوب راه نرود . (از فرهنگ نظام) . مقابل راهوار.

— براه‌آمدن ،راهی‌شدن. حرکت کردن. آغاز جنبش وسیر کردن . سربراه شدن :

نهادند برنامه برمهر شاه
فرستاده برگشت وآمدبراه.
فردوسی .

بدان تاچواندك نماید سپاه
دلیری کند دشمن آیدبه راه .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

— || دست ازسرکشی برداشتن. باطاعت درآمدن . راه ضلالت را ترك گفتن . راه موافقت داشتن . رام شدن :

بدرگاه کاوس‌شاه آمدند
وزان سرکشیدن‌براه‌آمدند .
فردوسی .

دلیری مکن جنگ ما را مخواه
که روباه باشیرنایدبراه .
فردوسی .

— براه آمدن باکسی ، مساهله .مسامحه کردن با او. (یادداشت مؤلف) . موافقت کردن‌باوی . همآهنگ شدن با او .

— || بهتر شدن . خوب شدن . آغاز به بهبود کردن . روبه بهبود نهادن :

هرآن ریش کز مرهم آید براه
توداغش کنی بیش گردد تباه .
اسدی .

— || هدایت شدن . (یادداشت‌مؤلف) .

— براه باز آوردن ، براه آوردن ، هدایت . گمگشته را بار دیگر بشارع‌عام‌و شاهراه آوردن . (یادداشت مؤلف) .

— براه بودن ، بر کار بودن . تعطیل نبودن . سر براه بودن :

همیشه آسیابش براه است ، یعنی در حال کار کردن است وبمجاز پیوسته چیزی می خورد . (یادداشت مؤلف) .

ـــ براه‌دیدن یابراه آسیا دیدن ، کنایه از اظهار آشنایی نکردن. خودرا ناآشنانمودن. سابقهٔ دوستی وشناسایی را نادیده گرفتن، زمن باز گشتند یکسر سپاه

ندیدند گفتی مرا جز براه(۱)

فردوسی .

ـــ براه کردن ، فرستادن. براه‌انداختن. روانه ساختن. گسیل کردن. راهی کردن ، آن ده مرد دیگرباره بریار کرد ازهرچه جهاز آن دختر بود وایشان به راه کرد تا دلیر برفتند . (اسکندر نامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی) . از ایشان یکی را براه کرده‌بود بدین مهم . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) .

ـــ براه کشیدن ، براه‌بردن . || کشاندن براه . کشان کشان بردن . براه‌آوردن ،

کشیدند بدبخت زن را به راه

بخواری ببردند نزدیك شاه.

فردوسی .

ـــ برسر راه بودن ، بمجاز آماده‌بودن . حاضر بودن . مهیا بودن. درانتظار بودن . در مسیر بودن . در دسترس‌بودن. سربراه بودن ،

ازپشت‌ره انجام ببینید که شه را

پیروزی وتأیید وظفر برسرراه‌است.

سوزنی سمرقندی(بنقل‌ازارمغان آصفی) .

برسررا هم چوبازآیم ز اقلیم عراق

هم بسوزم‌هم‌بریزم جان گوروخون گور.

خاقانی .

ـــ بسته شدن راه ، بند آمدن آن . پیدا آمدن مانع درسرراه ،

پیاده شد وراه او بسته شد

دل نامداراندرآن خسته‌شد .

فردوسی .

ـــ بیراه ، آنکه راه راگم کرده باشد . کسی که راه راگم کرده و حیران شده . (فرهنگ نظام). || بیراهه . جایی خارج از راه :

به‌بیراه پیدا یکی دیر بود

جهانجوی آواز راهب شنود .

فردوسی .

|| گمراه . منحرف از راه. (فرهنگ فارسی‌معین). ضال. آنکه کارهای ناشایسته کند . گمراه دراخلاق یادین . (فرهنگ نظام) . آن جهودان و کافران قریش و مکیان همیگفتند که ، خدای محمد بر محمد خشم گرفته استو او راخودازین مسأله‌ها آگاه نمیکند واین‌قرآن از خود همی گوید و دیوانه و بیراه است .

(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

|| بی‌انصاف . (فرهنگ فارسی معین) .

ـــ || خوانندهٔ که خارج ازمقام‌خواند .

ـــ بیراه افتادن ، از راه دور و منحرف شدن . || بیراه افتادن پارچه ، قطعهٔ ازآن از طول وقطعهٔ دیگر از عرض قرار گرفتن هنگام دوخت . راه و بیراه شدن پارچه .

ـــ بیراه رفتن ، از راه منحرف شدن . خارج شدن از راه . بیرون شدن ازراه :

چندین چراغ دارد وبیراه میرود

بگذارتابیفتد وبیندسزای‌خویش.

سعدی .

ـــ بیراه گردیدن ، بیهوش شدن . ازخود بیخود شدن . ازهوش رفتن .

ـــ بیراه و راه ، راه وبیراه ،

ببستند (رومیها) آذین‌به‌بیراه وراه

برآوازشیروی(پسرخسروپرویز)پرویزشاه.

فردوسی .

نشان خواست ازشاه توران سپاه

زهرسو بجستند بیراه وراه .

فردوسی .

بفرمودکان خواسته برسپاه

ببخش‌آنچه یابی‌به‌بیراه‌وراه .

فردوسی.

از افکنده نخجیر بیراه وراه

پراز کشتگان گشت‌چون‌رزمگاه.

فردوسی .

فزون ازدو فرسنگ پیش سپاه

همی‌دیدبان بود بیراه وراه .

فردوسی ،

و رجوع‌به راه وبیراه شود.

ـــ بیراهه ، راه منحرف ازجاده . راه‌کج. (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به مادهٔ بیراهه شود . || بیابانی که راه بجایی نداشته باشد .

ـــ بیراهی ، گمراهی . انحراف ،

کیست کوبرما به‌بیراهی گواهی میدهد

گوببین‌آن روی‌شهرآراوعیب‌مامکن.

سعدی .

|| بی‌انصافی .

ـــ پابراه ، راهی . عازم . روان. روانه . ورجوع به سری براه درهمین ماده شود .

ـــ ترك راهی کردن،روگردان شدن از آن راه . برگشتن ازآن ،

آخر کارچواین ره بدهی می‌نرود

ترك‌این راه کنید وره دیگر گیرید ،

ابن یمین.

ـــ تغییر دادن راه ، آنستکه از راهی که بیایند باز بآن راه نروند بلکه راه دیگر روند واین را مبارك دانند . (ازبهارعجم). (ازآنندراج) ،

چون بمسجد رفتم ازمیخانه تأثیر آمدم

گاه رجعت به‌بود تغییر دادن راه را،

محسن تأثیر(بنقل بهارعجم) .

رجوع به (راه را تغییر دادن) درآنندراج وبهار عجم شود .

ـــ چشم براه،بمجازمنتظر ورود مسافریا مهمانی عزیز،

چوماه روی مسافر که بامداد بگاه

درآید ازدر امیدوار چشم براه .

سعدی .

ـــ چشم براه بودن ، به انتظار وصول کسی یا چیزی‌ازجایی بودن . (یادداشت مؤلف) . منتظر بودن ،

بگذار که چشم کودکانم

بریاد پدر به راه باشد .

ملك‌الشعراء بهار.

|| نگران بودن .

ـــ چشم براه داشتن ، انتظارکشیدن . منتظر بودن . نگران کسی یاچیزی‌بودن. درانتظارکسی یاچیزی بسربردن ،

چشم براه‌دار.(ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۱۳) .

گفتم : چشمم ، گفت ، براهش میدار

گفتم : جگرم ، گفت:پرآهش میدار

گفتم که، دلم، گفت : چه داری دردل ؟

گفتم ، غم تو، گفت : نگاهش میدار.

ابوسعیدابوالخیر.

ـــ چشم براه ماندن ، نگران ماندن . درانتظارماندن. منتظر کسی‌یاخبری‌ماندن.

ـــ چشم براه نهادن و چشم براه کسی نهادن ، انتظار کشیدن. منتظر کسی‌بودن. انتظار رسیدن اورا داشتن ،

آن یك نهاده چشم، غریوان به‌راه جفت

این یك‌ببسته‌گوش‌ولب از گفت‌وازشنود.

ملك‌الشعراء‌بهار.

ـــ خط راه ، تذکرهٔ عبور ومرور . (ناظم‌الاطباء) . پاسپورت . گذرنامه .

ـــ || پروانهٔ راهداری . (ناظم‌الاطباء) .

ـــ دل ودیده براه بودن ،انتظار کشیدن. منتظربودن ،

دل‌ودیدهٔ نامداران به راه

که شیده کی‌آیدز آوردگاه.

فردوسی .

ـــ روبراه ، درتداول‌عامه متناسب. خوب. برازنده : بهای این پارچه رو براه است . مظنهٔ گندم روبراه است . || ساز . آماده . مرتب . منظم . بسامان .

ـــ روبراه‌شدن ، درست شدن . نیکو شدن . شروع به کمال کردن . || بسامان شدن . ساخته شدن . سازشدن.ازدشواری در آمدن .

ـــ رها کردن راه ، بمعنی گذاشتن راه . (ازبهارعجم) . ترك کردن راه .

ـــ زراه بازگشتن یاازراه بازگشتن ، از نیمهٔ راه مراجعت کردن ، پیش ازاتمام راه

(۱) مصراع‌دوم مثل‌است .

باز پس آمدن .
— سردو راه ، آغازدوراهی ، نقطهٔ تلاقی دوراه :
به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
مگراز دیار دنیا که سر دوراه داری .
سعدی .
— سرراه ، اول راه . نقطهٔ آغاز راه .
— || کنار راه . طول راه . درگذرراه :
عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن
که نیست برسرراهی که دادخواهی نیست .
حافظ .
رواست گرهمه عمرش بانتظارسر آید
کسی که جان بهارادت نداده برسرراهی .
فروغی بسطامی .
برسرراه من آرند بصد عیش وسرور
بربط وعودونی ومزمروچنگ ودف وتار .
صبوری ملك الشعراء .
سگی که درسرراهم کمین کرد
برایش زیر دامان نان گرفتم .
ملك الشعراء بهار .
— سرراهی ، بچهٔ که مادرش او را در شیرخوارگی سرراه گذاشته باشد .
— شاهراه ، راه عریض صاف میان شهرها . (فرهنگ نظام) . راه عام و جادهٔ بزرگ و وسیع را گویند . (برهان) . راه فراخ و پهن که عوام و خواص از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند . (آنندراج) . ورجوع بهمادهٔ شاهراه درذیل حرف (ش) شود .
— طی کردن راه ، رفتن آن . سپردن آن . (ازآنندراج) .
— کم راه (اسب)، که نیکوبراه نرود .
|| (پارچه) که بس مخطط نیست . که درطول خطهای برجستهٔ نمایان کمتر دارد .
— کوره راه ، راهی که ناراست و پرپیچ مثل راه ماربیچ باشد و روندهٔ آن راه گم کند . (آنندراج) . راه پرپیچ و خم و ناهموار وناراست که کمتر درآن رفت وآمد کنند .
— لشکر براه آوردن ، لشکر کشیدن . سوق دادن لشکر :
چوبرناله برمهر بنهاد شاه
بیاورد شاپور لشکر به راه .
فردوسی .
— نماینده راه، راه نماینده . راهنما . || نشان دهندهٔ آیین و رسم و روش . که برسم و آیین رهنمون باشد :
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
که ای موبدان نماینده راه .
فردوسی .
— نیم راه ، نیمهٔ راه . اثنای راه :
چنان رفت و آمدبه آوردگاه
که واماند ازو وهم درنیم راه .
نظامی .
|| میان آغازوانجام راه . راه غیر کامل :
سرت خاقانیا درنیم راهی است
کزانجا پی برون نتوان نهادن .
خاقانی .
— نیمه راه ، نیم راه . نصف راه . راه بپایان نرسیده : منصفة ، نیمه راه . (منتهی الارب) :
رفیق نیمه راه ، همکاری که با دوست خود تاپایان کار نایستد .
— وزارت راه ، یا وزارتخانهٔ راه که در گذشته وزارت طرق وشوارع نامیده میشد وزارتخانهٔ را گویند که تحت نظر یك وزیر وچند معاون وچند مدیر کل اداره میشودو وظیفهٔ آن ادارهٔ امور راهها اعم ازشوسه و راه آهن وراههای دریایی و هوایی است .
رجوع بهوزارت درهمین لغت نامه شود .
راه را ترکیبات زیراست که بصورت مادهٔ مستقل آمده است . رجوع به هریك ازآن مادهها درهمین لغت نامه شود :
راه آب - راه آمدن - راه آموختن - راه آموز - راه آهن - راهاب - راهابریشم - راه افتادن - راه افکندن - راه انجام - راه انداختن - راه بان - راه بانی - راهبر - راهبر[بُ] - راهبری - راه برداشتن - راه بردن - راه بستن - راه بربستن - راه بردار - راه برداری - راه بر گرفتن - راه بر گشودن - راه بریدن - راه بند - راه بین - راه پاك ساختن - راه پذیر - راه پرست - راه پوی - راه پویان - راه پوییدن - راه پیما - راه پیمای - راه پیمایی - راه پیمودن - راه جستن - راه جو - راه جوی - راه جویان - راه جوینده - راه جویی - راه چپ کردن - راه خواستن - راه خوردن - راه خوری - راه دادن - راهداری - راه داشتن - راه دان - راه دانستن - راه دانی - راه دیدن - راه راه - راه رفتن - راهرو - راهروش - راهروی - راه زدن - راه زن - راهزنانه - راهزنی - راه ساختن - راه ساز - راه سازی - راه سپار - راه سپر - راه سپردن - راه سنج - راه سودن - راه شاه - راه شناختن - راه شناس - راه شوسه - راه کردن - راه کشیدن - راه کوب - راه کوفتن - راهکان - راهگذار - راهگذاری - راهگذر - راهگذری - راهگرا - راهگرای - راهگرد - راه گرفتن - راه گستر - راه گشادن - راه گشودن - راه گشا - راه گشای - راه گم کردن - راه گیر - راه نارفته - راهنامج - راهنامه - راه نبشتن - راه نشین - راه نشینی - راهنما - راهنمای - راهنمایی - راه نماینده - راه نمودن - راهنمون - راهنمونی - راهنورد - راه نوردیدن - راه نوشتن - راه نهادن - راهوار - راهواری - راهوان - راه ور - راهه - راهی - راه یاب - راه یابنده - راه یابی - راه یافتن - راهی ساختن - راهی شدن - راهی کردن - راه یوز .
|| معبر . (ناظم الاطباء) . شارع . (واژه های فرهنگستان) . معبری که بواسطهٔ آن از محلی بمحلی دیگر عبور کنند . (ناظم - الاطباء) . گذرگاه ساخته شده ومهیا گردیده جهت عبور از مکانی بمکانی دیگر . (ناظم الاطباء) . مسیرة . (دهار) . مسیر . گذرگاه . راهگذر . رهگذر ، (۱)
سپه را گذر بود بر بار مان
سوی راه قارن در آمد دمان .
فردوسی .
گذرها و راهها بگرفتند .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۲ چاپ ادیب) .
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین
حیف است اگر بدیده نروبند راه را .
سعدی .
در راه باد عود برآتش نهادهاند
یا خود درآن زمین که تویی خاك عنبر است .
سعدی .
چنین که از همه سودام راه می بینم
به از حمایت زلفش مراپناهی نیست .
حافظ .
بادگراز جانب مشکوی تست . مشکساست
خاك گراز راه سر کوی تست . کیمیاست .
رشید یاسمی .
اندر آن ره دوتن ز پهلوی هم
نگذرد بسکه راه بی پهناست .
ملك الشعراء بهار .
مثل :
راه باز ، جاده دراز . (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸٦۰) . در مقامی گفته شود که کسی ادعایی گزاف بکند و با این مثل باو پیشنهاد کنند که کار را شروع کن اگر توانایی ولیاقت داری . تسفد ، در راه تنگ رفتن . (منتهی الارب) . شعبه ، راه در کوه . (منتهی الارب) . ازب ، راه تنگ . (منتهی الارب) . مخلف ، راههای مرور مردم در زمین . (منتهی الارب) . مرتاح ، راه تنگ . (منتهی الارب) . مشتل ، راه تنگ . (منتهی الارب) . مطرب ومطربة ، راه تنگ . (منتهی الارب) .

---

(۱) راه در فارسی علاوه بر معانی دیگرهم به جاده ها مانند راه شوسه و راه آهن اطلاق میشود هم به گذرگاهها ومحلهای عبور داخلی مانند کوچه و خیابان و جزآن که دربرخی از شواهد به هردو معنی میتوان گرفت .

نزعة ، راه در کوه . (منتهی‌الارب) .
نقب ، راه در کوه . (منتهی‌الارب) .
و رجوع به ره در همین معنی شود .
— خاك راه ، خاك جاده ، خاکی که در معبر قرار دارد :
خاك راهی که درو میگذری ساکن باش
که عیونست وجفونست وقدودست‌وخدود.
سعدی .
هر کجا بگذرد آن سرو خرامنده بهار
خاك راهش بنظر کحل بصر می‌آید .
ملك‌الشعراء بهار .
— خاك راه کسی شدن ، کنایه‌از تواضع بسیار کردن . فروتنی‌افزون‌نمودن. ورجوع به خاك راه درهمین ماده وخاك‌ره در ماده ره شود .
|| مجرا و ممر . (ناظم‌الاطباء) .
— راه آب ، نهر آب و مجرا و ممرآب وقنوات و آبگذر . (ناظم الاطباء) . مجرای آب . (فرهنگ نظام) . آبراهه . و رجوع به آب راهه و ترکیبات راه در همین لغت‌نامه شود، تأتیة ، راه‌آب باز کردن . (منتهی‌الارب) . راه‌آب وادادن. (تاج‌المصادر بیهقی) . مهجل ، راه‌آب . (منتهی‌الارب) .
— راه‌آبه ، معبر ، ممر ، میزاب .قصب . (یادداشت مؤلف) .
—راه‌آفتاب ، مدارآفتاب.(ناظم‌الاطباء).
— || منطقة البروج . (ناظم الاطباء) .
— آبراه ، راهگذر آب . مجرای آب. گذرگاه آب . راه آب .آبراهه .
— آبراهه ، راه آب ، مجرای آب . آبراه . — || گذرگاه سیل (۱) .
— || سیلاب . و رجوع به ره در همین معنی شود .
|| بمجاز مسافت . (یادداشت مؤلف) . فاصلهٔ که جدا سازد جایی‌را از جای‌دیگر. (ناظم‌الاطباء) . فاصله :
همی بایدت رفت و راه دور است
بسغده دار یکسر شغل‌ها را .
رودکی .
و از ایشان (از مردم‌سودان) تابمصرهشتاد روزه راه است بر اشتر . (حدودالعالم) . و از وی بر سه روزه راه حدودحبشه‌است. (حدود العالم) . چون راه رفتی گامی از آن سه روزه راه بودی . (قصص‌الانبیاء) .
خلیف ، راه میان دو کوه .(منتهی‌الارب). عبادید وعبابید،راههای‌دور.(منتهی‌الارب).
— راه از پیش پای برداشتن ، کنایه از ترك تلاش و تردد کردن . (آنندراج) . (بهار عجم) :
خویش را مرده در جهان انگار
راه از پیش پای خود بردار .
میرزا اسماعیل‌ایما . (بنقل‌بهارعجم) .

— || عبرت گرفتن‌ودیده وری‌بکاربردن.
— راه دراز ، مسافت دور .فاصلهٔ زیاد و کلان و راه طولانی.(ناظم‌الاطباء) :
فرود آمد از تخت و بردش نماز
بپرسیدش از رنج راه دراز .
فردوسی .
زمین زرا غنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر .
عسجدی .
و رجوع‌به ره در همین معنی شود .
|| بمجازسفر.(یادداشت مؤلف) . مسافرت:
نهادند خوان و بخندید شاه
که ناهار بودی همانا به راه .
فردوسی .
برین روزگاری بر آمد دراز
شه هندوان راه را کردساز .
فردوسی .
همیراند یکماه پویان به راه
برنج آمد از راه ،شاه‌وسپاه .
فردوسی .
چون بره باشم باشم به غم خانه وشهر
چون بشهر آیم‌باشم بسیجیدن راه .
فرخی .
و هم درین راه به مروالرود خواجه حسن کدخدای. . بدرگاه رسیدواز گوزکانان میآمد . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای‌دکتر فیاض ص ۹۳) . و در این راه خواجه بوسهل‌حمدوی‌می‌نشست به نیم‌ترك‌دیوان‌و درمعاملت سخن میگفت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۹۳) .
به راه و به خواب و به بزم و شکار
نباید که تنها بود شهریار .
اسدی .
برگیر زاد راه‌که پرهیزو طاعت است
زین راه سرمتاب که این راه اولیاست .
ناصرخسرو .
اسب را باز کشیدی در زین
راه را کردی بر خانه گزین .
سنایی .
راه بی یار نیك نتوان رفت
ورنه پیش آیدت هزارآفت .
سنایی .
یا براه طلب نه و از عشق
بهر این راه توشهٔ بردار .
هاتف اصفهانی .
و درین معنی دارای ترکیبات زیراست که بصورت‌مادهٔ‌مستقل آمده‌اند. رجوع‌بهریك ازماده‌های زیر درهمین لغت‌نامه شود :
راه آور - راه آورد-راه توشه -راه‌خرج - را هواره .
— راه را ساختن ، آماده‌شدن برای‌سفر وحرکت . مهیا شدن برای‌مسافرت ورفتن بسوی مقصدی :

از آن پس همه فیلسوفان شهر
کسی را که بد اندران شهربهر
بفرمود تا راه را ساختند
دل از کارهاشان بپرداختند .
فردوسی
— ازراه باز راه‌آمدن ، ازراه بازگشتن، از سفر رسیدن . از مسافرت برگشتن :
هجیر دلاور بیامد ز راه
چنین گفت کز پیش‌رفت‌آن‌سیاه .
فردوسی .
فرستاده آمد بنزدیك شاه
بگفتش که گرسیوز آمدزراه .
فردوسی .
خبر شد به گیتی که فرزند شاه
جهانجوی ، کیخسرو آمدزراه .
فردوسی .
— از راه در از آمدن ، از سفر طولانی برگشتن . از سفر دور ودراز آمدن :
خوب داریدش کز راه دراز آمد
بادوصد کشی وبا خوشی وناز آمد .
منوچهری .
— از راه در آمدن وز راه در آمدن ، از سفر رسیدن . از مسافرت برگشتن :
روزی از روزها زبخت سیاه
چند دهقان درآمدند ز راه .
ملك‌الشعراء‌بهار .
— از راه رسیدن ، از سفر رسیدن :
بتراز جمله کاروان زغال
دیرگاهیست نارسیده ز راه .
ملك‌الشراء بهار .
— از راه گذاشتن ، از سفر بازداشتن . سفرکسی را بتأخیر انداختن .
— براه رفتن باکسی ، مسافرت کردن‌با او . همسفر شدن باوی . همراهی کردن او را درراه :
چوبر داشت ز انجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه .
فردوسی .
— || کنار آمدن با وی . موافق شدن با او .
— توشهٔ راه ، زادسفر .(یادداشت‌مؤلف). زاد راه . سازراه . ورجوع‌به هردوترکیب در ذیل همین ماده شود .
— رنج راه ، رنج‌مسافرت . زحمت‌سفر.
— زاد راه ، زادسفر . توشهٔ سفر . ساز سفر :
برگیر زاد راه که پرهیز وطاعت است
زین راه سر متاب که این‌راه اولیاست.
ناصرخسرو .
این ره ، آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی‌اگر بیاو بیار .
هاتف اصفهانی .

(۱) Canal d' écoulement d'un . torrent .

زاد راهش دروغ وگر بزی است
نردبانش فریب ومکرو دهاست .
ملك‌الشعراء بهار .
و رجوع به ساز راه و توشه راه در همین ماده شود .
— ساز راه ، زادسفر. (یادداشت‌مؤلف).
توشهٔ راه . زاد راه . اسباب سفر ؛
زین همه انواع دانش روزمرگ
دانش فقر است ساز راه و برگ
مولوی .
ورجوع‌به زاد راه وتوشهٔ راه در همین ماده شود .
— ساز راه کردن ،اسباب‌سفرمهیاکردن. وسایل مسافرت آماده ساختن . بسیج سفر کردن ؛ آنگاه مردم ساز راه می کردند و بلشگرگاه همی آمدند .
(قصص‌الانبیاء ص ۲۳۴) .
— همراه ، آنکه با کسی در راه رفتن شرکت داشته باشد . که باکسی‌راه‌برود. همطریق . همسفر. یاروهمدم کسی‌در راه ؛
برآن ره که نارفته باشد کسی
مروگرچه همراه باشد بسی .
نظامی .
که نتوان برین کوه تنها شدن
دوهمراه باید بیك جاشدن .
نظامی .
بروبروه بپرس از راهداران
که آن همراه جان افزاکجا شد .
مولوی .
شوریدهٔ همراه ما بود . . . (گلستان) .
دیدهٔ سعدی و دل همراه‌تست
تا نپنداری که تنها میروی .
سعدی .
بتو مشغول و با توهمراهم
وزتو بخشایش تو می‌خواهم .
سعدی .
رسولی هنرمند و عالم بطی
روان کردوده مردهمراه وی .
سعدی .
باصبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ
بوکه بویی بشنوم از خاك بستان شما .
حافظ .
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
همراه تو بودن‌گنه از جانب مانیست .
حافظ .
ورجوع‌به همین‌کلمه در حرف «ه» شود .
|| بمجاز طرف . سوی . جانب ؛
زراه پدر شاه تاکیقباد
زمادر سوی تور دارد نژاد (۱) .
فردوسی .
|| بمجاز درخانهٔ‌خودپذیرفتن . اجازهٔدر- آمدن بخانهٔ کسی . درخانهٔ خودجای‌دادن. بخانهٔ خود بردن ؛ وبیشتربادادن بکاررود، تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم .
(ابوالفضل‌بیهقی) .
مرا از تو دریغ آید همی راه
ترا چون آورم در خانهٔ شاه .
(ویس‌ورامین) .
هیچکس از سرکار آگاه نیست
زانکه آنجا هیچکس را راه نیست .
عطار .
و رجوع به راه دادن و ره در همین معنی شود .
— راه دادن ، اجازه درآمدن کسی‌بخانه خود یا بجایی . پذیرفتن کسی ؛ پادشاه فلانکس را به مجلس راه داد .
— || پذیرفتن موضوعی.ورجوع‌به مادهٔ راه دادن شود .
|| بمجاز نفوذ :
چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا
اندرین‌قوم خرد رابنگرراه‌کجاست.
ناصرخسرو .
|| بمجازوسیله. امکان. توانایی . قدرت ؛
نه دروی آدمی را راه رفتن
نه در وی آبها را جوی‌فرکند .
عباس (بنقل لغت فرس اسدی) .
|| چاره . علاج ؛
گماندکه زوبگذری راه نیست
وگردر زمانه جزاوشاه نیست .
فردوسی .
بدوگفت مارا جز این راه نیست
بگیتی به از راه کوتاه نیست .
فردوسی .
مرآن درد را راه وچاره ندید
بسی‌باد سرد از جگر برکشید .
فردوسی .
که‌گویند دادار کیهان یکی است
جز از بندگی کردنت راه نیست .
فردوسی .
|| کنایه از رسم وقاعده وقانون . (ناظم‌الاطباء) . (از برهان) . (از لغت محلی شوشتر) . قاعده وسنت. (رشیدی). قاعده. (بهار عجم) . (ارمغان آصفی) . اصول . (ناظم‌الاطباء) . رسم وقاعده . (نظام) . (شعوری ج۲ ورق ۱۴) . رفتار . (بهار عجم) .(ارمغان‌آصفی). طریقه.(آنندراج). (انجمن آرا) . (رشیدی) . کنایه ازروش. (برهان) . (لغت‌محلی‌شوشتر).(ازرشیدی). (ناظم‌الاطباء) . (ارمغان آصفی) . طرز . (ناظم‌الاطباء) . (ارمغان‌آصفی) . طرح. (ناظم‌الاطباء) . روش ، چنانکه‌گویند رسم وراه و ازینجاست راه بمعنی نغمه و آهنگ مقام خاص . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . مذهب . (از آنندراج) . (رشیدی) . (زمخشری) .مسلك. (دهار).(ناظم‌الاطباء). شیوه . آیین . نحوه ؛
بهرام بسخن درآمد و گفت من شما را در وفزن نکنم واگر آنچه گفتید ازمذهب یزدجرد ... ومن با خدای تعالی نذر کردم که چون این ملك بمن رسد مذهب وی نگیرم وبه راه وی نروم وهر چیزی که‌وی تباه‌کرده است من آن را نیکو کنم . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
نیایش همیکرد(لهراسب) خورشیدرا
چنان‌چون‌که بدراه ، جمشید را.
دقیقی.
شنیدم که راهی گرفتی‌تباه(ارجاسب‌به‌گشتاسب)
بخود روز روشن‌بکردی سیاه .
بیامد یکی پیرمرد فریب (زرتشت)
ترادل پراز بیم کرد ونهیب.
سخن‌گفت ازدوزخ واز بهشت
بدست اندرون تخم زفتی‌بکشت .
دقیقی.
نگیرد ازو راه ودین بهی
که این دین به راناباشد رهی .
دقیقی .
زروبین دژوکار اسفندیار
ز راه وزآموزش‌گرگسار.
فردوسی.
ببینند کنون راه خون ریختن
بیاساید از رنج وآویختن .
فردوسی.
بزرگی ودانش ورا راه باد
وزو دست بدخواه‌کوتاه باد.
فردوسی.
جهان سربسر درپناه من است
پسندیدن دادن، راه من است .
فردوسی .
هرآنکس که نپسندد این راه ما
مباداکه باشد بدرگاه ما.
فردوسی.
شب وروزم ایزدپرستی است راه
نشست‌این که وپوش‌وخوردم‌گیاه .
اسدی .
ای‌کام دلت دام‌کرده دین را
هشدارکه این‌راه انبیانیست.
ناصرخسرو.
برگیرزاد راه‌که‌پرهیزوطاعتست
زین راه سرمتاب که‌این راه اولیاست.
ناصرخسرو .
گرمسلمانی به‌راه دین برو
برسبیل وراه خیرالمرسلین .
ناصرخسرو.
چرا چوروی نگارای نگار خرگاهی
باین غریب نه‌بریك نهادویك راهی .
سنایی .

(۱) مراد کیخسرو است که نسب وی از طرف پدر به کیقباد و از طرف مادر به تور میرسد .

حالی از آن خطه قلم برگرفت
رسم بدو راه ستم برگرفت.
نظامی.

وعجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت وجماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت وجماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت ، و من نمیدانم که کسی درخیال باطل مانده است . (تذکرةالاولیاء عطار) .

بی کلید این در گشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست.
مولوی.

درشواهد زیر بمعنی صلاح ،مصلحت،طریق حسن. روش خوب . نیز توان گرفت :

وزان پس چنین گفت کاین نیست راه
بایاران خرامیدن از رزمگاه .
فردوسی .

برستم چنین پاسخ آورد شاه
که جاوید بادی همینست راه .
فردوسی .

همه بخردان وردان سپاه
بآواز گفتند کاین نیست راه.
فردوسی.

ز گفتار اوشاد شد ساوه شاه
بدو گفت مانا که اینست راه .
فردوسی .

علم وحکمت بهر راه و بیرهیست
چون همه ره باشد آن حکمت تهی است.
مولوی.

نه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک وبگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم .
حافظ .

ورجوع به ره درین معنی در همین لغت نامه شود .

— راه بخت ، راه عیش زندگانی . (آنندراج) .

— راه بد ، طریقهٔ ناپسند. شیوهٔ بد.روش بد : اکنون دوراه یکی راه نیک ودیگری راه بد پدید کرده میآید.(ابوالفضل بیهقی). طرمان ، راه بد. (منتهی الارب) .

— راه پاک ، سنت پاک . || آیین ودین خوب. مذهب مقدس وراست :

برهمن چنین گفت کز راه پاک
همه چیز از چرخ تاتیره خاک ...
اسدی .

— راه پدر، رسم وسنت پدر . آیین و شیوه وطریقهٔ باب :

پسر کو زراه پدر بگذرد
ستمکار خوانیمش وبی خرد .
فردوسی .

— راه خرابات ، بمجاز طریقه و روش خراباتیان یاصوفیان :

پاو سرمیشکند راه خرابات ، ولی
مرد وارسته ازین راه بسر میآید.
ملک الشعراء بهار .

— راه دیدار، طریقهٔ ملاقات.شیوهٔ دیدار:

یکی چارهٔ راه دیدار جوی
چه باشی تو برباره و من بکوی .
فردوسی.

— راه دیو ، آیین دیو. کیش و فرمان اهریمن:

بدارنده یزدان کیهان خدیو
که دورم من از راه و فرمان دیو .
فردوسی .

— راه راست نهادن ،سنتی نیکو گذاشتن . آیین راست نهادن . رسمی نیکو قراردادن . قاعده و طریقهٔ درست وضع کردن : و راهی گرفت و راه راست نهاد و آن را بگذاشت و برفت . (ابوالفضل بیهقی) .

— راه راست یافتن، درصراط مستقیم افتادن : اهتداء،راه راست یافتن . (ترجمان القرآن) . (دهار). رشاد ورشد ورشد[ر ش] ، راه راست یافتن. (ترجمان القرآن) . هدایت شدن. از گمراهی رستن .

— راه راست یافته ، هدایت شده : ارشد، راه راست یافته . (دهار) . رشید ، راه راست یافته . (دهار) .

— راه رشد، راه رستگاری ، باد تخت و ملك درسر برادر شده بود ... وشب و روز به نشاط مشغول شده راه رشد را بندید . (ابوالفضل بیهقی) .

— راه روشن ، طریقهٔ معین. طریقه آشکار و پیدا ، منهاج ، راه روشن . (ترجمان القرآن) . راه روشن و پیدا . (دهار) . منهج . راه روشن . (دهار) . نهج ، راه روشن.(ترجمان القرآن)(دهار).

— راه شرع ، آیین شرع . آیین دین. سنت مذهب. رسم شریعت : چون . . . خواستی(سلطان) که حشمت ... براند . . . ایشان . . . وی را بیدار وهشیار کردندی از راه شرع.(ابوالفضل بیهقی) .

— راه شریعت، طریق دین . راه دین ، مذهب، راه شریعت . (دهار) .

— راه صواب ، طریقهٔ درستی وراستی . شیوهٔ نیکو. راه صلاح: بسیار خردمند باشد که مردم را بر آن دارد که به راه صواب برود اما خود بر آن راه ... نرود.(ابوالفضل بیهقی) . تحری، راه صواب جستن . (دهار) .

— راه ضلال پوییدن ، راه گمراهی رفتن . طریق ضلالت سپردن . بگمراهی گام برداشتن . کار ناصواب انجام دادن:

گفتم به شیخ، راه ضلال این قدر مپوی
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش.
ملک الشعراء بهار .

— راه ضلالت، گمراهی : جایر . راه ضلالت. (دهار).

— راه کسی را سپردن ، بشیوهٔ او رفتار کردن . بسنت اوعمل کردن . بطریقهٔ وی رفتن . برپی اورفتن. روش اواختیار کردن :

که اوراه تو داد گر نسپرد
کسی را زگیتی به کس نشمرد .
فردوسی .

— راه گفتار ، روش سخن . روش گفتار . طریق بیان منظور. روش اظهار مافی الضمیر :

ابا دیگران مرمرا کار نیست
جزاین مرمرا راه گفتار نیست .
فردوسی .

— راه مصلحت سپردن ، درطریق صلاح رفتن . در راه صواب گام نهادن : خان داند که . . . ملوك روزگار که بایکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفت را بپیوسته گردانند . (ابوالفضل بیهقی) .

— راه مهی ، رسم بزرگی. آیین وقاعدهٔ مهتری :

نگه کن که چون کرد باید شهی
بیاموز آیین وراه مهی .
اسدی .

— راه نبهره ، راه بد . راه کج . طریق نادرست ، قاعدهٔ ناصواب . رسم و آیین ناصحیح : مرد وزن که ایشان را ازراههای نبهره نزدیك وی بردندی.(ابوالفضل بیهقی).

— راه نیك ، طریق خوب . روش نیکو. سنت ستوده : اکنون دو راه یکی راه نیك ودیگر راه بد پدید کرده می آید. (ابوالفضل بیهقی).

— راه و آیین، کیش و آئین. سنت و رسم . دین و آیین :

زگوینده بپذیر به دین اوی
بیاموز ازو راه و آیین اوی .
دقیقی.

گرفتند ازوسر بسر دین اوی
جهان پر شد از راه و آیین اوی .
دقیقی .

چو آگه شدند ازنکو دین اوی
گرفتند ازو راه و آیین اوی .
فردوسی .

بمردی واز راه و آیین خویش
بجستم ازو من همه کین خویش.
فردوسی .

زدشمن بخواهم همه کین خویش
درخشان کنم راه و آیین خویش .
فردوسی.

— راه وبیراه رفتن ، از راه راست و کج رفتن. || بمجاز به طریق صحیح وغلط عمل کردن . شیوه و روش صواب و ناصواب برگزیدن .

— راه ورسم (۱) ، ادب . (یادداشت

(۱) Etiquette .

مؤلف) . کنایه از طرز و روش و قاعده و قانون . (لغت محلی شوشتر) . طریقه وآیین . سنت و رسم . آیین وقاعده :

اوبر گرفته راه و رسم پدر
چون جستن او طاعت ذوالمنن .
فرخی .

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید
که سالک بیخبر نبود زراه ورسم منزلها .
حافظ .

— راه وروش ، نحوه وطرز.طریقه وروش : قناديد ، روش وراه . (منتهی الارب) . مدار ، روش وراه . (منتهی الارب) . معاك ، روش وراه . (منتهی الارب) . منسم ، راه وروش. (منتهی الارب) .

— راه وسنت کسی را گرفتن ، طریقه و آیین اورا پذیرفتن. آیین و قاعده کسی را قبول کردن : استنان ، راه وسنت کسی را گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) .

— آرام وراه ، آرامش وآیین . سکون وقاعده وقانون :

خرامید وشد سوی آرامگاه
همیگشت گیتی به آرام وراه .
فردوسی .

— آیین و راه ، آیین و طریقه . رسم و سنت . روش ورسم :

بشد رستم زال و بنشست شاه
جهان کرد روشن به آیین وراه .
فردوسی .

بدوگفت اینست آیین و راه
بگردیم یك با دگر بی سپاه .
فردوسی .

سزد گر بمانیم ماهم بر آن
نگردیم از آیین وراه سران .
فردوسی .

خرامید وشد سوی آرامگاه
همی گشت گیتی بر آیین وراه .
فردوسی .

گرت زین بد آمد گناه منست
چنین است آیین و راه منست .
فردوسی .

نگه کن که چون کرد باید شهی
بیاموز آیین وراه مهی .
اسدی .

و رجوع به راه وآیین شود .

— از راه افتادن یا از راه فتادن ، ازسفر باز ماندن . || بمجاز منحرف شدن. گمراه شدن . (فرهنگ فارسی معین) :

ماچو خضریم درین بادیهٔ بی سروبن
هر که از راه فتد بازبه راه اندازیم .
علی ترکمان (بنقل آنندراج) .

— از راه افکندن ، ازسفر باز داشتن . || بمجاز . اضلال . ازراه بدربردن. (یادداشت مؤلف) . اغوا . ازطریق صواب بدر کردن. از آیین وقاعدهٔ درست خارج ساختن . و رجوع به ترکیب از راه بدر بردن درهمین ماده شود .

— از راه انداختن ، مانع سفر کسی شدن. || بمجاز ، از راه بردن . کنایه از فریب دادن است . (آنندراج) . رجوع به ازراه بردن درهمین ماده شود .

— از راه بدر بردن ، گمراه ساختن . از راه بردن . ازراه بیرون بردن . از رسم و روش درست دور ساختن . از طریقه وسنت صواب بدر بردن ، و چندانکه ابلیس می - کوشید ایشان را از راه بدر نمیتوانست برد . (قصص الانبیاء ص۱۸۷) .

— از راه یا از راهی بر کشتن ، از سفر یا جاده ای باز گشتن. || بمجاز ، ترك کردن طریقه وروشی را. پشت کردن به شیوه وآیینی:

چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت
چو ابلهان همه ازراه عقل برمیگشت .
سعدی .

— از راه بشدن ، بگمراهی و ضلالت افتادن . صاحب اخلاق وصفات بد گردیدن (یادداشت مؤلف) . منحرف شدن . اغوا گردیدن . گمراه شدن .

— ازراه بکشتن ، سنت وطریقهٔ را ترك گفتن . ازراه بشدن : جوره ازراه بکشتن. (دهار) . (تاج المصادر بیهقی) . و رجوع به ازراهی بر کشتن درهمین ماده شود .

— از راه بیرون بردن ، گمراه کردن و گول زدن . (ناظم الاطباء) . شیطان بریشان دست یافت وآن قوم را ازراه بیرون برد. (قصص الانبیاء ص۱۴۱) . گفت ترا که فرمود که فتنه در میان قوم اندازی وایشان راازراه بیرون بری. (قصص الانبیاء ص۱۱۴) .

— از راه بیرون شدن وز راه بیرون شدن ، گمراه شدن . گول خوردن. فریفته شدن:

ای دل تونیز بیکنهی نیستی از آنك
از دیدن نخستین بیرون شدی زراه .
ملك الشعراء بهار .

— از راه دربردن ، اضلال. گمراه کردن . از راه افکندن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به گمراه کردن واز راه افکندن در همین ماده شود.

— از راه رفتن ، کنایه ازفریب خوردن. (از آنندراج) . گمراه شدن. گول خوردن،

بمهلتی که سپهرت دهد زراه مرو
تراکه گفت که این زال ترك دستان گفت.
حافظ .

بفریب کسی زراه مرو
یوسف من اگر برادرتست .
صائب (بنقل آنندراج) .

— || ودر تداول امروز عکس این معنی را دهد ازراه رفتن عکس براه رفتن است.

— از راه کردن ، گول زدن . فریب دادن به چیزی . خشنود کردن . فریفتن . راضی کردن :

چوازحال شهش آگاه کردم
چوطفلانش به شیر ازراه کردم .
نظامی .

— از راه کبیدن ، از راه بردن . اغوا کردن . اضلال کردن . (یادداشت مؤلف) :

یارب چوآفریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن برامت وازراهشان مکیب .
شهید بلخی .

— باراه ، آنکه در راه راست میرود . مقابل بیراه . (فرهنگ فارسی معین) .

— باراهی ، عمل باراه . حرکت در راه راست . (فرهنگ فارسی معین) .

— بدراه ، بداخلاق و بد عمل وگمراه . (فرهنگ نظام) .

— بدو بیراه ، زشت وناصواب . ناسزا .

— بدو بیراه گفتن ، زشت وناصواب گفتن. زشت وناهنجار گفتن. فحش و ناسزا گفتن .

— براه ، کسی که در راه (مستقیم)است.

— || بجا . مناسب . بموقع . برازنده . متناسب . — || نیکو.شایسته . — || در تداول عامه سازگار . سازشکار . باگذشت. اهل سازش .

— براه آوردن ، هدایت . (یادداشت - مؤلف). هدایت کردن . ارشاد . راهنمایی کردن . براه راست هدایت کردن . وادار به اطاعت ساختن :

فرستاد بر هرسویی لشکری
که هرجا که باشد زدشمن سری
سر کینه ورشان براه آورند
گر آیین شمشیر وگاه آورند.
فردوسی .

فلك تختش براه آورد ونشناخت
چومست عشق بد بازی غلط باخت.
نظامی.

نتوان دیورا به راه آورد
سردیوانه درکلاه آورد.
اوحدی .

یاکه به راه آرم این صیددل رمیده را
یابه رهت سپارم این جان بلب رسیده را.
ملك الشعراء بهار .

|| برآوردن . پیش کشیدن . انجام دادن ،

میرنگفته است مر ترا که روانیست
آرزوی خویش را براه بیاری .
فرخی.

— براه انداختن ، بسوی آیین و قاعده رهبری کردن . به روش و قاعده رهنمون شدن ،

ماچو خضریم درین بادیهٔ بی سروبن
هر که از راه‌فتد بازبه راه اندازیم .
علی‌ترکمان(بنقل‌آنندراج) .
— || در تداول‌عامه ، کاری را سروسامان دادن . بسامان آوردن کاری . — || بکار انداختن ماشین .
— براه‌بودن باکسی ، موافقت داشتن با او . باصطلاح کنار آمدن با آن کس . موافق بودن با او :
« کیخسرو به‌فغفور خاقان که متحدافراسیاب بود پس از شکست افراسیاب پیغام‌داد» :
که گرداد گیرید و فرمان کنید
ز کردار بددل پشیمان کنید .
خورشها فرستید پیش سپاه
ببینید ناچار مارا به راه .
فردوسی .
— براه‌داشتن، بکاربردن . بخرج دادن . ورزیدن :
تعصب‌چه‌باشد که این رسم و راه
ندارند آنجا زنان هم براه .
کمال‌الدین اسماعیل(بنقل‌آنندراج).
— براه شدن ، نیکوشدن . درست شدن . خوب‌شدن :
کار زرگر بزر شود به راه
زر به زرگرسپارو کاربخواه .
عنصری .
— || راه‌راست گرفتن . رشد . رَشَد . رشاد . (یادداشت مؤلف) .
— براه‌راست ایستادن ، در صراط‌مستقیم بودن . در طریق راستی و درستی قرار گرفتن . در آیین مستقیم و درست قرار گرفتن :
چون جواب برین جمله یافتیم مقرر گشت که‌انصاف نخواهدبود و براه‌راست‌بنایستد. (ابوالفضل‌بیهقی) .
— برداد وراه بودن ، منحرف نبودن . گمراه نبودن . بیراه نبودن . برقاعده و قانون بودن . برعدل وآیین درست بودن:
تودانی که اونیست برداد وراه
بسی ریخت خون سربیگناه .
فردوسی.
— براه کسی‌رفتن، قاعدهٔ اورا پذیرفتن. بسنت‌او عمل کردن . بآیین‌اورفتارنمودن . برسم وی عمل کردن :
و راهی گرفت و راه راست نهاد و آنرا بگذاشت برفت و بنده را خوشتر آید که امروزه برراه وی رفته آید . (ابوالفضل بیهقی) .
— رسم‌وراه ، رسم وآیین . سنت‌وکیش :
کسی‌را بود ارج ازین بارگاه
که‌با داد ومهرست وبارسم وراه.
فردوسی .
تعصب چه باشد که این‌رسم وراه
ندارند آنجا زبان هم به راه .
کمال‌الدین اسماعیل(بنقل شعوری) .

چرا زروی خرابات روی برتابم
کزین‌بهم‌بجهان‌هیچ رسم‌وراهی‌نیست.
حافظ .
ورجوع به راه ورسم در همین ماده وره و رسم در مادهٔ ره‌شود .
— روبراه آمدن ، باطاعت گرویدن . از سرکشی و عصیان دست‌برداشتن . ترک گناه و نافرمانی کردن :
راهم بدهید روبه راه آمده‌ام
بردرگه حضرت‌اله آمده‌ام .
بی‌تحفه نیامدم نه‌دستم خالیست
بادست پر از همه گناه آمده‌ام .
منسوب به خیام .
— روبراه شدن،درتداول‌عامه مرتب گشتن کاری . آماده شدن کاری . از دشواری در آمدن کار .
— سر از راه تافتن ، نافرمانی کردن . سرپیچی کردن از طریقت یا مذهبی .
و رجوع به ترکیب سر پیچیدن ازآیین و راه درذیل همین معنی‌شود .
— سر براه،درتداول‌عامّه ،مطیع. سر بزیر. غیرسرکش . که عاصی وطاغی نیست .
— سری‌براه یابی‌براه،درهمهٔ اعمال‌مطابق رسم و قاعده و قانون و اخلاق نیکو . (یادداشت مؤلف) .
— سر پیچیدن از آیین و راه ، از دین وآیین سرپیچی کردن . سراز راه تافتن . از شریعت وآداب روی برتافتن :
زمامهتر آزرده شد بیگناه
چنین‌سر بپیچیدازآیین‌وراه .
فردوسی.
— فرمان‌وراه ،آیین‌ودستور. شیوه‌وحکم. طریقه و فرمان . آیین وفرمان :
بگفتند ما نیکخواه توایم
ستاده به‌فرمان‌وراه‌توایم.
فردوسی .
— گمراه ، منحرف . ضال . ضایع :
ره دیرینه نهادی و گرفتی ره‌قوم
لاجرم‌ره بتوآن‌فرقهٔ گمراه‌زدند.
ملك‌الشعراء بهار .
ورجوع بهمین ترکیب در حرف کاف و نیزمادهٔ گمره شود .
— گمراهی، ضلالت. (آنندراج). انحراف . عمل گمراه :
عبادت بتقلید گمراهی است
خنك رهروی را که آگاه‌ست .
سعدی .
و رجوع به گمراهی و گمرهی‌شود .
— گم‌شدن راه ، از میان رفتن آیین . برچیده‌شدن رسم :
چنین گفت بارای زن شهریار
که پیکار سخت اندرآمدبکار .
چورستم بگیرد سر گاه ما
بیکبارگی گم شود راه‌ما.
فردوسی .

— گم کرده راه ، که راه راگم کند . که ازطریق راست منحرف شود. گمراه ، بیزدان پناهیم کوبد پناه
نمایندهٔ راه‌گم کرده راه.
فردوسی .
|| مذهب . (از آنندراج) (انجمن آرا) (زمخشری) (رشیدی) . مسلك . (دهار) (ناظم الاطباء) . دین . شریعت ، صفت کاهلان دین در راه
هست‌لفظ من استوت یوماه .
سنایی .
و رجوع به‌ره در همین‌معنی شود .
— راه‌باطل ، دین باطل . مذهب ناحق . کیش‌باطل،راه‌حق یکیست وراه باطل‌هزار. (از کیمیای سعادت) .
— راه‌حق ، دین حق . شریعت درست مقابل راه باطل و شریعت باطل ، راه حق یکی است و راه باطل هزار . (از کیمیای سعادت) .
— راه خدا ، سبیل‌الله . دین خدا . آیین خدا .
— راه دین ، شریعت محمدی (ص) . (ازشعوری ج۲ ورق ۱۱) :
گرمسلمانی به‌راه دین‌برو
برسبیل و راه خیرالمرسلین .
ناصرخسرو.
شرع ،راه‌دین . (دهار). شریعة ، راه‌دین . (دهار) . منسک ، [مَ سَ] راه دین . (منتهی‌الارب) . منسک ، [مَ سِ]راه‌دین. (منتهی‌الارب) .
—راه راست ، دین‌صحیح. کیش‌درست . مذهب صحیح ، (وقتیکه بزرگمهر از دین زرتشت عدول کند و بدین مسیح میکرود بزرگان بدو گویند) :
وتو نیز ازآن حکیمیان نیستی که ازراه راست باز گردی . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکترفیاض ص۳۴۴) . (انوشیروان خطاب به بزرگمهر) ، بمردان چرا نمودی که این‌پادشاه ولشکر ورعیت برراه راست نیست . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص۳۳۵) .
— راه سنت ، مذهب سنت :
طبل خواری در میانه شرط‌نیست
راه‌سنت کارومکسب کردنیست .
مولوی .
—راه‌محمد ، دین محمد . دین‌اسلام :
ز یزدان جز که از راه محمد
ندارم چشم فصلی و اتصالی .
ناصر خسرو .
— راه مردان ،آیین‌بزرگان . رسم رادمردان . شیوهٔ مردان :
راه مردان بخود فروشی نیست
در جهان بهتر از خموشی‌نیست .
اوحدی .
— راه‌مسلمانی، دین‌اسلام . آیین‌مسلمانی،

شرعة ، راه مسلمانی . (دهار) .شریعت ، راه مسلمانی . (دهار) .
— راه یزدان ، آیین ایزد . کیش یزدان. سنت ایزدی :
پس جاودان بگسلاند ز خاک
پدید آورد راه یزدان پاک .
فردوسی .
چنین داد پاسخ ستاره شمر
که بر چرخ گردون نیابی گذر.
هم ازراه یزدان بگردد(شیروی پسر خسرو) به نیز
ازین بیشتر چون سراییم چیز .
فردوسی .
ترادارم و خاک پای تواند
همان هرسه زنده برای تواند.
چنین است فرمان یزدان و راه
که هر کس ببرد سر بیگناه . . .
فردوسی .
— راه یزدان سپردن، دین ایزدی گرفتن . بر آیین یزدان عمل کردن ؛
همان راه یزدان بباید سپرد
زدل تیرگیها بباید سترد .
فردوسی .
|| طریقت . سلوک :
روی مردان به راه باید راه
چیست این جامهٔ سپید و سیاه.
اوحدی .
درطلب زن دائماً تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبر است .
مولوی .
— مرد راه ، مرد طریقت . سالک ؛
خموشی مایهٔ مردان راه است
که در گفتن بسی شر و گناه است .
ناصرخسرو .
روا نیست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه .
(بوستان) .
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وآنگاه درطریق چو مردان راه باش .
منسوب به حافظ .
این ره آن زاد راه وآن منزل
مرد راهی اگر بیاو بیار .
ورنیی مرد راه چون دگران
یار میگوی و پشت سر میخار .
هاتف اصفهانی .
|| خوی و عادت . (ناظم الاطباء) . پیشه . (ناظم الاطباء) ؛
نباید که راه پلنگ آوریم
که با هر کسی رای جنگ آوریم.
فردوسی .
|| بمجاز چاره جویی و اراده ؛
بدین هر چه گفتی مرا راه نیست
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست.
فردوسی .
در آن حیرت روی به فرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی ، راه راست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد . (چهار مقاله) .
— رای و راه، رای و چاره جویی. رای و اراده.
بدو گفت موبد که فرمان شاه
بیامد نماند مرا رای و راه .
فردوسی .
— روی و راه، چاره جویی و اراده ؛
از آن خون که او ریخت بر بیگناه
کسی را نبد اندر آن روی و راه .
فردوسی.
|| هوش وشعور. (برهان) .(آنندراج) . (انجمن آرا) . (لغت محلی شوشتر) . (ناظم الاطباء) . هوش . (جهانگیری) . (غیاث اللغات) . (شعوری ج ۲ ورق ۱۴) .
— بیراه گردیدن ، بیهوش شدن. ازهوش رفتن . از خود بیخود شدن ؛
بزن راهی که شه بیراه گردد
مگر کاین داوری کوتاه گردد.
نظامی (بنقل شعوری).
|| باطن شخص . (ناظم الاطباء) . باطن ، چنانکه گویند فلان را راه فلانی زد یعنی باطن فلانی زد . (برهان) . درون شخص را گویند . (از شعوری ج۲ ورق ۱۴) . باطن ،چنانکه گویند فلان راه ، راه فلانی است یعنی باطن او . (لغت محلی شوشتر) . سر . راز ؛
تو زین پس بدشمن مگو گاه من
نگهدارهم زین نشان راه من .
فردوسی .
|| حرف وسخن . (برهان) . (لغت محلی شوشتر) . (ناظم الاطباء) . سخن . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴) .
و رجوع به ترکیب راه راست در همین ماده و نیز ره بهمین معنی شود .
— راه راست ، سخن راست . سخن درست. (چون فرستادهٔ خسروپرویز بسوی کراز بدست منهیان قیصر گرفتار آمد) ؛
بدو گفت قیصر که خسرو(پرویز) کجاست
بباید ت گفتن بمن راه راست .
فردوسی .
که از من همی بار بایدت خواست
اگر کژ گویند اگر راه راست .
فردوسی .
چه مردی تو وزاد و بومت کجاست
سزد گر بگویی مرا راه راست.
فردوسی .
|| انتظار . (غیاث اللغات) .
|| حیث . سبب . دلیل . علت . (یادداشت مؤلف) . روی . جهت . لحاظ . وسیله . طریق . واسطه ؛
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر
تا هردو دارم از تو بدین راه یادگار .
فرخی .
جز به راه سخن چه دانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر.
ناصرخسرو.
بر فلک باید شدن از راه پند
ای برادر چون دعای مستجاب.
ناصرخسرو .
زاهل وفا هر که بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید .
نظامی .
— زراه ، یا از راه ، از حیث . ازجهت . از لحاظ . از نظر . بواسطه :
جان و روان یکی است بنزدیک فیلسوف
ورچه زراه نام دو آید روان وجان .
ابوشکور بلخی .
فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه سزا پایگه ساختشان .
فردوسی .
شب و روز سودی دو بهره برین
ز راه بزرگی نه از راه کین .
فردوسی .
ز راه خرد بنگری اندکی
که معنی مردم چه باشد یکی.
فردوسی .
بر، فرودی بسی است در مردم
گر چه از راه نام هموارند .
ناصرخسرو .
چون زراه صدق وصفوت نزمن آید نزشما
صدق بوذر داشتن یاعشق سلمان داشتن .
سنایی
ازراه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد .
حافظ .
|| برای . بخاطر . بهر . از بهر .ازبرای ؛
بدو گفت(برزین به بهرام گور) پیر این سه دخت چو ماه
بهراه کیومرث وهوشنگ شاه.
ترادارم و خاک پای تواند
همان هرسه زنده برای تواند .
فردوسی .
دل چه باشد کجا امیر بود
من براه امیر بدهم جان .
فرخی .
به عشقت صادقم باور نداری امتحانم کن
ببین بخشم براهت جان وسر رایانه دریکجا .
ابوالقاسم لاهوتی .
— براه خدا دادن ، در راه خدا خرج کردن . قربة الی الله خرج کردن . فی سبیل الله بخشیدن . (یادداشت مؤلف) . بخاطر خدا ، از برای خدا . محضةً لله .
— در راه ، برای . بهر . از بهر . از برای . در بارهٔ ؛
ما بادهٔ عزت وجلالت نوشیم
درراه شرف، ازدل وازجان کوشیم .

گردر صف رزم جامه برتن پوشیم
آزادی را ببندگی نفروشیم .
ملک الشعراء بهار .

— درراه خدا، فی سبیل الله . قربة الی الله. (یادداشت مؤلف) : وهر بنده که در بندگی من (سلطان مسعود) است همه آزادند در راه خدا. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۳۱۵) . و هرچاروا که من دارم از اسب نعلی و ... رها کرده شده است بسر خود در راه خدا . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۳۱۵) . خواه بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان درراه خدا.(ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۳۱۵) .

|| مرتبه وبار . (فرهنگ نظام) . کرت و مرتبه چنانکه گویند یک راه و دو راه یعنی یکبار دوبار .(لغت محلی شوشتر). (دهار) . نوبت ومرتبه . (آنندراج) . (انجمن آرا). (رشیدی) . (بهار عجم) . کرت و بار ، چنانکه صدره بمعنی صدبار. (غیاث اللغات). دفعه و بار و مرتبه ، صد راه یاصدره یعنی صددفعه . (لغات شاهنامه) . کرت و مرتبه. (ناظم الاطباء) . (جهانگیری) :
و هرروز آن سر که بیرون همی ریزند . . . سه راه هرروز. (الابنیة عن حقایق الادویة).

ورسخن او رسد بگوش تو یک راه
سعدشود مرترا نحوست کیوان .
رودکی .

خط آوردی رواست ای روی چوماه
خوشتر گشتی از آنچه بودی صدراه.
فرخی .

خدای در سر او همتی نهاده بزرگ
ازآسمان وزمین مهتر وفزون صدراه .
فرخی .

شیر گردنده که یک راه بجایی بگذشت
بیم آنست کزان سو گذرد دیگر راه .
فرخی .

بوسه هایی که شهان پیش تو برخاک دهند
خوشتر از بوسهٔ معشوقه بود سیصدراه .
فرخی .

روزی که جداماندمی از تو ز پس من
صدراه رسول آمده بودی وطلبکار.
فرخی .

باده خورومستی کن ، مستی چه کنم ازغم
دانی که به از مُستی صدراه یکی مستی .
لبیبی .

گوزگردد برسپهر از عشق او هرماه، ماه
خون دل هرشب کندزی چشم من صدراه، راه.
قطران .

بدینگونه بد تادرخشنده مهر
بگردید ده راه گردسپهر .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

همیگفتی چه بودی گردگر راه
نمودی بخت نیکم روی آن ماه .
(ویس ورامین) .

یک راه بوتراب وی راگفت خواهی بایزید را ببینی . (کیمیای سعادت) .و یک راه مالی قسمت میکرد ... (کیمیای سعادت) .

وگربیزم تو فرتوت بگذرد یک راه
شودزخلق تواین بالطافت حورا .
عبدالواسع جبلی .

مخمور دوچشم توبه یک غنج ودلال
صدراه ، در خانهٔ خمار شکست .
سوزنی سمرقندی (بنقل فرهنگ نظام) .

چوبوستانی خرم شناس کان بستان
بود زباغ ارم خوبتر بسیصد راه .
سوزنی سمرقندی .

پس یک راه افراسیاب با سپاهی بی اندازه بیامد و چند سال منوچهر را حصار داد . (مجمل التواریخ والقصص) .

شاهانعال خنگ تو هرماه ماه باد
واقبال را به پیش توصدراه راه باد .
سید حسن غزنوی (بنقل فرهنگ نظام) .

نا یافته شد رخی زوصلش یک راه
شدسیم به پیل وار خرج آن راه .
جمال الدین عبدالرزاق .

چوبگرفت از شکرخوردن دل شاه
بنوش آباد شیرین شد دگرراه .
نظامی .

نهادش بربساط نوبتی گاه
به نوبتگاه خویش آمدگرراه .
نظامی .

تاباز که باکیخسرو برفت و حربها کرد تا یک راه که افراسیاب را بدست آوردو بکشت . (تاریخ سیستان). هرچه مردمان بخردبودند از ودوری جستند ، بیک ماه یک راه بسلام رفتندی . (تاریخ سیستان) . تایک راه که شیث پدرانبیاء علیهم السلام موجود گشت . (تاریخ سیستان) . تایک راه که هزیمت بر سپاه مصعب افتاد . (تاریخ سیستان) . یکی راه اورا (فضل برمکی را) علتی رسیدصعب وقرحهٔ درون حلقش برآمد. (تاریخ برامکه).

من خود این حجره دیده ام دوسه راه
بوده ام اندرو نکرده گناه .
ملک الشعراء بهار .

ورجوع به مادهٔ ره بهمین معنی شود .

|| وقت وهنگام (ناظم الاطباء) .

|| نغمه ومقام وپرده و اصول خوانندگی و ونوازندگی. (برهان) . (ناظم الاطباء) . پرده ومقام موسیقی. (آنندراج). (سروری). (انجمن آرا) . (بهار عجم) . (شعوری ج ۲ ورق ۱۴). مقام موسیقی. (فرهنگ خطی). لحن . اغنیة . (السامی فی الاسامی) . پردهٔ سرود . (شرفنامهٔ منیری) . (غیاث اللغات). آهنگ. (بهارعجم). مقام. (ارمغان آصفی). آوازموسیقی. (نظام). مقام و نغمه وخوانندگی ونوازندگی. (لغت محلی شوشتر) . نغمه . (بهار عجم). (ارمغان آصفی). لحن. الحان . (مهذب الاسماء) . نغمه وآهنگ مقام خاص . (آنندراج) . (انجمن آرا) :

برآن بهانه که شعری به راه خواهم خواند
بخانه درشدمی دست بردمی به فغان .
فرخی .

تاکی ازراه مطربان شنوم
که ترا می همی دهد دشنام .
فرخی .

رهی گوی خوش یابزن خوب راهی
که هرگزمبادم زعشقت رهایی .
زینبی .

هرکه که زند قمری راه ماورالنهری
گوید بگل حمری «باده بستان» بلبل .
منوچهری .

همان شیپور با صدراه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان .
ویس ورامین .

سرایان بود چون بلبل همه راه
بگوناگون سرودو گونه گون راه.
ویس ورامین .

مغنی ره رامش آور پدید
که غم شد بپایان وشادی رسید.

رونده رهی زن که بررود ساز
چو عمر شه آن راه باشد دراز.
نظامی .

و رجوع به مادهٔ ره در همین معنی شود .

— راه بقا، نوایی است ازموسیقی. (رشیدی). (ناظم الاطباء) . (نظام) :

پای کوبد سرپرچم چو زندراه بقا
چنگ شیرعلم و لحن سرودخرنای .
سیف اسفرنگ (بنقل رشیدی) .

— راه جامه دران ، نوایی از موسیقی . (ناظم الاطباء) . نام صوتی است ازتصنیفات نکیسای چنگی ، گویند این صوت راچنان نواخت که حضار مجلس همه جامه ها بر تن پاره کردند ومدهوش گردیدند ، بنابراین بدان نام موسوم شد . (برهان) . نام یک آواز موسیقی منسوب به نکیساست که از خواندن و زدن آن در ساز ، اهل مجلس جامه پاره کردند. (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۱). (فرهنگ نظام) . (ازآنندراج) . (از انجمن آرا) .

— راه حجاز ، آهنگ حجاز ، پردهٔ حجاز . مقام حجاز. مقامی درموسیقی :

این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت
وآهنگ بازگشت زراه حجاز کرد .
حافظ .

— راه حجیز ، ممال راه حجاز :
شاهدان میکنند خانهٔ زهد
مطربان میزنند راه حجیز .
سعدی .

— راه خارکش ، نوایی از موسیقی . (ناظم‌الاطباء) . راه خارکن . (از برهان) (ازآنندراج) (از انجمن آرا) .
و رجوع به ترکیب راه خارکن شود .

— راه خارکن ، نوایی ازموسیقی . راه خارکش . (ناظم‌الاطباء) . (ازبرهان) (از انجمن‌آرا) . (ازآنندراج) .
و رجوع به ترکیب راه خارکش شود .

— راه خسروانی ، نغمه وآهنگ خاص که به خسروانی معروف است . (انجمن‌آرا) (از آنندراج) (رشیدی) . طریق سرود خسروانی ، نه آنکه راه‌خسروانی سرودی است چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده . ودرمروج‌الذهب گفته که خسروانی نام سرودی است مر پارسیان را . (رشیدی) . نوایی است از موسیقی. (ناظم‌الاطباء) (برهان) . سرودی‌مسجع ازتصنیفات باربد. (ازشرفنامهٔ منیری) . (ناظم الاطباء) (برهان) (غیاث‌اللغات) :
جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین
زانکه‌مطرب راههای‌خسروانی برگرفت .
مسعودسعد.
زعشق بزم او دربرده ناهید
زند همواره راه خسروانی .
(ازبهارعجم) .

— راه روح ، نوایی از موسیقی . (ناظم‌الاطباء) . نام‌پرده‌ای‌است ازموسیقی. (برهان) . لحن هفتم از سی لحن باربد و آن را راح روح نیز گویند . (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) .

— راه سماع فرو کوفتن ، نواختن مقام موسیقی . زدن آهنگ سماع :
فروکوب مستانه راه سماع
که دارد دلم دستگاه سماع .
ظهوری ترشیزی (بنقل بهارعجم) .

— راه‌شبدیز ، لحنی‌است ازسی‌لحن‌باربد . (از انجمن‌آرا) (رشیدی) . لحن‌سیزدهم‌از سی‌لحن باربد . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (از فرهنگ نظام) . (از شعوری ج ۲ ورق ۶) (آنندراج) .

— راه عراق ، آهنگ عراق . پردهٔ عراق . مقام عراق که نام مقامی است در موسیقی :
این مطرب ازکجاست که راه عراق ساخت
واهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد .
حافظ .
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که‌بدین‌راه بشد یار وزمایادنکرد .
حافظ .

— راه‌قلندر ، نوایی‌است‌ازموسیقی. (رشیدی) . (از بهار عجم) (از ناظم‌الاطباء) . (برهان) . (از فرهنگ‌نظام) :
نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت
کیش‌مغان‌تازه کرد قیمت‌ابرار برد .
عطار .
ای صنم چنگ‌زن ، چنگ سبکتر بزن
پردهٔ مستان بساز، راه قلندر بزن .
امیرخسرودهلوی (بنقل رشیدی) .

— || ترک‌دنیا. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان)

— راه کلندر، نوایی‌است از موسیقی واصل آن کلندراست‌بکاف فارسی وقلندرمعرب آنست . (آنندراج) . رجوع‌به راه قلندر در همین ماده شود .

— راه کل ، سرودی است از موسیقی ، وشاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت . (رشیدی) . نوایی از موسیقی . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) . (از فرهنگ‌نظام) (ازبهار عجم) (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۰) (آنندراج) :
قمریان راه گل‌ونوش‌لبینا دانند
صلصلان‌باغ‌سیاوشان باسروستاه .
منوچهری .
ورجوع به‌راه خسروانی‌درهمین‌ماده شود .

— راه‌نو ، آهنگ نو. نغمهٔ جدید :
کرنبوشی چو زهره راه نوم
کنی‌انگشت‌کش‌چوماه نوم .
نظامی .

— بیراه ، خوانندهٔ که خارج‌ازمقام‌خواند. ورجوع به ذیل کلمه آهنگ‌درهمین‌لغت‌نامه شود . علاوه بر ترکیبات فوق ، ترکیبات دیگری‌نیز‌بصورت مادهٔ مستقل‌دراین معنی آمده است . رجوع به ماده‌های زیر در همین لغت نامه شود :راه‌نواختن .راهوی .
|| (اِ هندی) پادشاه هندوستان . (برهان) (۱) (ناظم‌الاطباء) . نام‌پادشاه هند. (لغت محلی‌شوشتر) . مبدل رای که لقب سلاطین هند بوده . (فرهنگ نظام) . (ازشعوری ج ۲ ورق ۱٤) . ظاهراً صورتی از راج وراجه .

راه . [هِ] (ع نف) (۲) راهی . با رفاه در زندگی . (از متن اللغة) . فراخ . (از ناظم الاطباء) ، عیش راه ، زیست فراخ . (ناظم الاطباء) . زندگی ساکن وبا رفاه . (از اقرب الموارد) . || ساکن . (ازمتن اللغة) . دریای‌ساکن .(از اقرب الموارد) .|| طعام راه ، طعام دائم و همیشه. (ازناظم الاطباء). طعام‌دائم‌وراهن . (اقرب‌الموارد) . ورجوع به راهی شود . || نرم و آسان :
خمس راه ، خمس نرم و آسان . (ناظم‌الاطباء) . || همراه درحرکت وسیر،یارفیق راه . (ازمتن اللغة).(ازاقرب الموارد) . || گشایندهٔ‌میان‌دوپای خود .(ازمتن‌اللغة) . رجوع به رهو وراهی وراهیة شود .

راها . (اِ خ)(۳)نام‌قصبهٔ است‌درسودان وسطی دارای عرض شمالی ۱۲°۶' و طول شرقی ۱°۴۳' واقع در کنار رود (گولبی نکیندی) که به خلیج (نیجر) میریزد . رود مزبور در عبور ازین قصبه ٤۰ گز بهنا و۶ گززرفادارد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

راهاب (اِ مرکب) راه آب . راهِ آب. آبراه . آبراهه ، معبر آب بحوض و استخروجزآن . ورجوع به راه‌آب‌شود .

راه آب (اِ مرکب) آبراه . آبراهه . گذرآب . گذرگاه‌آب . مجرای آب .راهِ آب. ونیزرجوع‌به ترکیبات‌ذیل‌راه شود .

راه آبی . [هِ] (ترکیب وصفی) در نقاط مختلف جهان برای ایجاد سهولت و سرعت درکار مسافرت یا حمل و نقل از اقیانوسها و دریاها و دریاچه‌ها و برخی از رودخانه‌ها که قابل کشتیرانی هستنداستفاده میشودو نیز در برخی جاها باکندن کانال دریایی را بدریا یا اقیانوس‌دیگری‌مربوط میسازند و مسافتی بسیار راکه بایددرمدت زمانی بسیار با تحمل هزینهٔ فراوان طی کرد بااستفاده از نیروی آب بدون تحمل هزینهٔ گزاف راهسازی با خرج اندک در مدت کمتری میپیمایند .
در کشور ایران نیزبرای حمل‌کالاو انتقال مسافر از راههای آبی استفاده میشود . تنها رودی که درایران‌قابل کشتیرانی است رود کارون است و در آن از خرمشهر تا شوشتر کشتیرانی میشود . در داخل ایران در دریاچهٔ رضائیه بین بنادرمختلف آن کشتیهای موتوری وبادی در حرکتند. راههای دریایی ایران نیز در جنوب از طریق خلیج فارس و دریای عمان و در شمال‌ازراه دریای‌خزرجریان‌داردو کشتی‌ها برای رساندن کالا هفته‌یی چند بار میان بندرهای شمالی و روسیه وبندرهای جنوبی و نقاط دیگر رفت وآمد دارند . و رجوع به کیهان سال ۱۳٤۲ ص۱۰۱۹ وجغرافیای جدید تألیف هیأت مؤلفین ص٤۵ شود .

راهاد (اِ خ) (٤) نام رودی است که (ابواهراز) نیز خوانده میشود . این رود

(۱) رای = راجه . (ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) . (۲) این ماده اعلال شدهٔ راهی است .

(۳) Raha . (٤) Rahad .

شعبهٔ است از رود نیل که از کوههای حبشه سرچشمه میگیرد و بسوی شمال باختر سرازیر میشود و پس از پیمودن ۴۰۰ هزار گز خط مستقیم در ۲۰۳ هزار گزی خرطوم به (بحرازرق) میریزد. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳) .

راه آزمای. [ـِ زْ] (نف مرکب) راه آزماینده. که راه آزماید. که در شناختن راهها وجاده‌ها تجربه دارد. راهشناس :

نواحی شناسان راه آزمای
هراسنده گشتند از آن ژرف‌جای.
نظامی .

ورجوع به راه آزماینده شود.

راه آزماینده. [ـِ زْ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) نعت فاعلی از راه‌آزمودن. که راه‌آزماید. که امتحان راه کند . که در پی آزمودن راه باشد. آنکه‌درراهشناسی آزموده‌باشد.

راه آگاه. (ص مرکب) که آگاهی از راه داشته باشد . که براه آشنا باشد. بلد . راهنما . راهبر . قلاووز . خفیر ، هادی .

راه آمدن. [ـَ مَ دَ] (مص مرکب ل) راه پیمودن . راه سپردن . طی طریق کردن . || بمجاز کنار آمدن . موافقت کردن . بلطف و ملایمت رفتار کردن . روی موافقت نمودن :
درتداول عامه، باکسی راه آمدن، بلطف و مدارا و ملایمت با وی رفتار کردن . (یادداشت مولف) .

راه آموختن. [ـَ تَ] (مص مرکب) راهنمایی کردن. رهنمایی کردن . راهنما شدن . رهنمون شدن . || (ل) راه از- کسی یاد گرفتن . راهنمایی شدن.

راه آموز . (نف مرکب) ره آموز . استاد . (بهار عجم) . راهنما و رهنمون . (از آنندراج) . راهنما وبدرقه . (ناظم - الاطباء) . و رجوع به ره آموز در همین لغت‌نامه شود. || که از کسی‌راه‌یادگیرد.

راه آور . (ن مف مرکب) مخفف راه آورده وراه آورد [ـَ وَ]، راه آورد. ره‌آورد ؛ سوغات‌وارمغان وهدیه‌وهرچیزی که چون شخصی از جایی و از سفری باز آید برای کسی بیاورد اگر همه قصیدهٔ شعر باشد. (ناظم‌الاطباء) . (از برهان) .
— راه آور دادن ، سوغاتی دادن . راه آورد دادن ، تعریض ، راه آور دادن . (یادداشت مؤلف) .

راه‌آورد. [ـَ وَ] (ن مف‌مرکب)، مخفف راه آورده . ره‌آورد . راه آور . رهاور . (لغت محلی شوشتر) . راهواره . کنایه از سوغات که مسافران بیاورند . (رشیدی) . (از بهار عجم) (آنندراج) (از ارمغان آصفی) (از ناظم الاطباء) (ازلغت‌محلی‌شوشترخطی‌متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) .سوغات وهدیه وهرچیز که کسی ازجایی بیاید‌وبرای کسی بیاردا گرهمه‌قصیدهٔ شعر باشد وبعربی‌عراضه گویند وبحذف‌دال هم‌درست است که راه‌آور باشد .(برهان) . ارمغان و سوغات سفر. (فرهنگ نظام) . هدیهٔ که مسافران برای‌احبا هنگام‌مراجعت آرند وآنرا ارمغان و ارمغانی وره آورد نیز گویند . بتازیش العراضه خوانند . (شرفنامهٔ منیری) .عراضة. (منتهی‌الارب). چیزی که مسافر برای دوستان آرد وآنرا راهواره نیز گویند.(انجمن‌آرا). عراضی. لهنه . (یاد داشت مؤلف) . و رجوع به ره‌آورد و راه‌آور در همین‌لغت‌نامه شود :

چشم بددور ازمن وراهم که راه‌آوردعشق
رهروان را سرمهٔ چشم روان آورده‌ام .
خاقانی .

وصد دینار دیگر بداد وگفت، این‌ازجهت راه‌آوردشیخ . (اسرارالتوحید ص۱۹۰) .

راه آوردن . [ـَ وَ دَ] (مص مرکب) آوردن مذهب . آوردن آیین و رسم . طریقه و شیوهٔ پیش کشیدن . رسم و سنتی پیشنهاد‌کردن . سنتی‌ارائه کردن. شیوه و رسمی پیش گرفتن :

زهرسو سلاح وسپاه آوریم
به‌نوی یکی تازه راه‌آوریم .
فردوسی .

چواز کین ونفرین بپرداخت شاه
بدانش یکی دیگر آورد راه .
فردوسی .

راهاوند [ـَ وَ] (اِخ) راوند . حمزهٔ اصفهانی گوید، اصل‌کلمهٔ راوند (شهر کی میان‌کاشان و اصفهان) راهاوند است به‌معنی چیزمضاعف . بنقل‌یاقوت درمعجم‌البلدان . (یادداشت مؤلف) . رجوع به راوند در همین لغت‌نامه شود.

راه آهن [ـِ هَ] (ترکیب اضافی)(۱) دو خط آهن متوازی که بر آن قطار ماشین حرکت میکند . (فرهنگ نظام). دو خط آهنی که از جایی بجایی کشیده شود و قطار آهن ازآن عبور کند . ریل.
تاریخچهٔ راه آهن در جهان — اولین قطار راه آهن دنیا به سال ۱۸۳۲ م بوسیلهٔ مهندس استیفنس انگلیسی بکار افتاد که دو شهر لیور پول و منچستر را بهم مربوط میساخت و خبر آن بسرعت برق در سراسر جهان پیچید و مانند همهٔ اختراعات واکتشافات مایهٔ شگفت واعجاب جهانیان گردید ؛ زیرا اهمیت و فواید راه آهن از حیث اقتصاد و آبادی کشور ها بخوبی روشن است . انقلابی که انشاء راه- آهن درگیتی پدید آورد میتوان گفت کمتراز اهمیت قطب‌نما در سده‌های ۱۵ و ۱۶ نبود .

— راه آهنهای بزرگ جهان : ایالات متحدهٔ امریکا اول (با ۴۰۰ هزار کیلومتر). اتحاد جماهیرشوروی دوم (با ۱۲۰ هزار کیلومتر). آلمان‌سوم (با۶۰ هزار کیلومتر). فرانسه چهارم(با۵۴هزار کیلومتر).طولانی ترین‌راه آهن جهان راه آهن‌ماوراء سیبری در اتحادجماهیرشوروی است که ده هزار کیلومتر درازی آنست ، و بعد از آن راه آهن سانتافی پاسیفیک امریکاست که از شمال بجنوب کشیده شده وباطول ۷۴۰۰ کیلومتردو شهرفیلادلفی ولوس‌آنجلس را بهم مربوط میسازد . ورجوع به‌جغرافیای اقتصادی لیستر کلیم و همکاران ترجمهٔ فتح‌الله‌حکیمی‌ص۱۲۵- جغرافیای اقتصادی کیهان ص۴۶۸- نشریهٔ راه‌آهن ایران مقدمه و ص ٤- جغرافیای جدید اقتصاد ایران واروپا و امریکاتألیف هیأت مؤلفان ص۷۵ و۸۸ و۱۴۸ وکیهان سالانه۱۳۴۱ص۴۷۲ و۱۳۴۲ص۱۰۱۷ شود .

— راه آهن ایران : از سال ۱۳۰۰ ق (۱۲۸۳ م) یك تن فرانسوی بنام (بلوس بوآتال) امتیاز کشیدن خط آهن تهران حضرت عبدالعظیم را بمدت ۹۹ سال از ناصرالدین‌شاه گرفت و آن را ساخت و سپس شرکت تراموای بلژیکی‌آن‌رااداره میکرد وتا چند سال پیش از آن استفاده میشد . طول آن ۸۷۰۰ گز بود بوتال سپس راه‌آهن فرعی بطول ۶۵۰۰ گز بطرف سنگ معدن احداث کرد که براه مزبور می‌پیوست . دردوران ناصرالدینشاه قراردادها وامتیاز نامه‌هایی بابیگانگان در بارهٔ ایجاد راه‌آهن بسته شد ولی بجایی نرسید تـا در سال۱۳۰۴شاه فقید بموجب قانونی که از مجلس گذشت ازمحل ۳ریال عوارض قند و شکر بایجاد راه آهن‌ایران آغاز کرد . البته پیش از این راه‌آهنهای کوچکی چون راه آهن تهران - شهرری که‌یاد کردیم، وراه‌آهن‌تبریز-جلفا(بوسیله روسها) وراه‌آهن آمل- محمودآباد(بوسیله حاج‌امین‌الضرب) وراه‌آهن ماکو (بوسیله روسها) و راه آهن زاهدان میرجاوه (بوسیله هندیان) و راه آهن زاهدان (بوسیلهٔ‌انگلیسیها) نیزساخته شده‌بود ولی گذشته از اینکه برای احتیاجات اقتصادی و حمل ونقل‌کشور پهناوری چون ایران ناچیز بود بیشتر آنها هم متروک شده‌بود تا در عهد شاه فقید راه آهن سرتاسری ایران از راه‌وضع قانون انحصارقندوشکر در تاریخ ۱۳۰۴ ش و جلب متخصصان آلمانی آغاز گشت ، و پس ازآن راههای فرعی دیگری بدینسان ساخته شد :

(۱) Railway انگلیسی = Chemin de fer (فرانسه) .

راه‌آهن اهواز- خرمشهر (به ۱۲۴ هزار طول و ۱۷ ایستگاه) راه آهن بندرشاه - گرگان (بطول ۳۴ هزار گز) راه آهن قم-کاشان (بطول ۹۸ هزار گز و ۱۷ ایستگاه) وقرار است به راه‌آهن زاهدان - میرجاوه اتصال یابد . راه آهن سرتا سری دارای پلها وتونل های شگفتی‌آور و ۹۰ ایستگاه است. و طول آن ۱۳۹۴ هزار گز است . در دوران اعلیحضرت محمد رضا شاه راه آهن تبریز - شرفخانه (بطول ۸۴ هزار گز) وقرار است به راه آهن ترکیه متصل شود . وراه‌آهن تهران-مشهد بطول ۹۲۶ هزار گز و ۴۹ ایستگاه (از شاهرود تامشهد بطول ۴۹۷ هزار گز) وهمچنین راه آهن تهران - تبریز (ازمیانه تا تبریز بطول ۳۰۳ هزار گز) تکمیل وچندقطعه‌راه جدید کشیده شده است. ورجوع به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۶۹ و کیهان سالانه ۱۳۴۱ ص ۴۷۱ و کیهان سالانه ۱۳۴۲ ص ۱۰۱۷ و ۱۰۱۸ وجغرافیای مفصل اقتصادی ایران تألیف آقایان مشحون و خزائل وجلایی فر ص ۶۷ و نشریهٔ راه آهن ایران مقدمه و ص ۴ و ۵ و ۶ شود .

راه‌ابریشم [ـِ ـَ آ شِ] (ترکیب اضافی) یکی از راههای معروف قدیم است که بسبب حمل ابریشم چین از این راه، بدین اسم شهرت یافته است؛ این راه از شهرستان توان هوانگ (۱) در چین به ولایت کانسو (۲) می‌آمد و از آنجا داخل ترکستان شرقی امروزی میشد واز طریق بیش بالیغ وآلمالیغ و اترار به سمرقند و بخارا می‌رسید . در بخارا قسمت اصلی آن از راه مرو وگرگان به ری می‌آمد و از ری به قزوین و زنجان و تبریز و ایروان میرفت و از ایروان به طرابوزان یا بیکی از بنادر شام منتهی میگردید . قسمت فرعی این راه از سمرقند به خوارزم وازخوارزم به سرای و هشترخان و از آنجا به‌کنار شط «دن» و بنادر دریای آزف انتها می یافت . (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۵۶۹) .ودر ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان چنین آمده :

مهمترین کالایی که بصورت ترانزیت از ایران میگذشت ابریشم بود ، اما چون ایرانیان مقدار بسیاری از ابریشم خام چین را که وارد میکردند ، بخود تخصیص میدادند قادر بودند محصولات خویش را بهر قیمتی بخواهند بممالک مغرب زمین بفروشند . . . ترکان بتحریك اتباع سغدی خود کوششها کردند ، تا از خسرو اول اجازهٔ عبور دادن ابریشم خود را از خاك ایران حاصل کنند اما نتیجه نبخشید . . . (از ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۴۹) .

راه افتادن [ـُ اُ دَ] (مص مرکب) حرکت کردن. (فرهنگ نظام). آغاز حرکت کردن. آغاز رفتن کردن . (یادداشت مؤلف) . کوچ ورحلت کردن: امروز یك قافله برای شیراز راه افتاد . (از فرهنگ نظام) . || به رفتار آمدن کودك . (ناظم الاطباء) . || جاری شدن . روان شدن . جریان پیدا کردن :

— راه افتادن خون ، جریان آن . (یادداشت مؤلف) . روان شدن خون . گشاده شدن خون چنانکه از رگی یا از شکستگی عضوی . — || بکنایه جنگ و نزاعی سخت برخاستن . (یادداشت مولف) .

|| بکار افتادن چیزی و یا کسی که از راه مانده بود . (ناظم الاطباء) .

— راه افتادن چرخ یا ماشینی ، بعمل در آمدن آن . (یادداشت مولف) .

— راه افتادن عراده ، کنایه از وجه و نقدی برای مخارج پیدا شدن . (یادداشت مولف) .

— راه افتادن کاری ، بجریان افتادن آن. روبراه شدن آن . برطرف شدن موانع و مشکلات درانجام یافتن کاری .

— راه افتادن کارخانه یادستگاه یااداره، شروع بفعالیت کردن آن . آغاز به کار مجدد آن.

|| کنایه از راه پیش آمدن باشد . (آنندراج) . (انجمن آرا) . گذر کردن. عبور کردن . گذشتن :

— راه افتادن یا راه فتادن بجایی یا بر جایی ، گذر کردن بدانجای . رفتن بدانجا. مرور بدان محل:

همیشه راه به‌آب بقا نمی‌افتد
مشو بدیدن آن لعل جانفزا قانع.
صائب (بنقل نظام) .

یازده‌ساعت ازآن روز چو بگذشت فتاد
راه مابرسرخاکی که بودکان هنر.
ملك‌الشعراء بهار.

|| کنایه است از راه زدن . (آنندراج) (انجمن آرا) . || کنایه است از غارت شدن راه ، از آنکه دزدان برسر جمعی ریزند و غارت کنند اما در عرف بمعنی مطلق زیان و خسارت استعمال‌یافته .(بهار عجم) (از ناظم الاطباء) (از برهان) (ارمغان آصفی) . کنایه است از آنکه دزدان در راه برسر جماعت بریزند و غارت نمایند وا کنون هرزیانی که بکسی از ممری رسد گوید مرا راه افتاد . لیکن این معنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسروست (فرهنگ رشیدی) (از برهان) :

زچشمت کاروان صبرمن تاراج کافر شد
مسلمانان کسی دیدست کاندرشهر راه افتد.
امیرخسرو (بنقل بهارعجم) .

|| کنایه از زایل شدن راه . (بهارعجم) (ارمغان آصفی) . مسدودشدن راه. گم‌شدن راه . (فرهنگ نظام) :

خیل خونخوارخیال اطراف چشم‌من گرفت
آن چنان کزدیدهٔ من‌راه خواب‌افتاده‌است.
جمال‌الدین سلمان (بنقل بهارعجم) .

|| راه بردن . (فرهنگ نظام) .

— براه افتادن، روانه شدن. راهی‌شدن. (یادداشت مولف) .

— || براه رفتن آمدن چنانکه طفل خردسال . (یادداشت مولف) .

|| بجریان‌مطلوب افتادن‌کاری . فراهم‌شدن اسباب کاری . (یاد داشت مولف) .

— براه افتادن‌کار یا کارخانه و غیره ، آغاز به‌کار کردن‌آن . بجریان‌افتادن‌آن.

— در راهی افتادن یا فتادن ، بطریقی قدم گذاشتن . برفتن در راهی آغاز کردن:

مقصد جمله خلق یك چیزاست
لیك هر یك فتاده در راهی است .
ابن‌یمین .

راه افکندن [ـَ كَ دَ] (مص مرکب) گذر کردن . رفتن راه .

— راه افکندن یا راه فکندن درجایی ، کنایه از راه رفتن.(بهارعجم).(آنندراج) (ارمغان آصفی) :

آن حرم قدس چو وایس فکند
راه در اقصای مقدس فکند .
امیرخسرودهلوی (بنقل بهار عجم) .

راه انجام [ـِ اَ] (اِ مرکب) ره انجام. کنایه از اسب . (فرهنگ رشیدی) . (انجمن آرا) . کنایه از هرمرکب عموماً و اسب خصوصاً . (ارمغان آصفی) (بهار عجم) . مرکب سواری . (ناظم الاطباء) . (از برهان) (از نظام) . اسب واستر و جز آن . (ناظم‌الاطباء). مرکب وره‌انجام نیز گویندش . (شرفنامهٔ منیری) :

ماه تاماند بزرین نعل راه انجام او
نعل راه انجام اورا شکل برگیرد زراه.
سوزنی .

|| بعضی بمعنی‌قاصد گرفته‌اند . (ازانجمن‌آرا) (رشیدی) . قاصد و شاطر و پیك . (ناظم‌الاطباء) . قاصد وپیك .(آنندراج) . شاطر وپیك . (برهان) . || اسباب ومایلزم سفر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) .

(۱) Toung — Houng (۲) Kan = Sou

(از برهان) (از نظام) (از انجمن آرا) . ورجوع به ره انجام شود .

راه انداختن [اَ تَ] (مص مرکب) گذر کردن . مرور کردن . گذشتن .رفتن . عبور کردن . کنایه از راه رفتن درجایی . (آنندراج) :

بر کوچهٔ ابر اه دگر خنده نینداخت
تاخانهٔ چشمم زغمت گریه نشین شد .
ظهوری ترشیزی (بنقل ارمغان آصفی) .

|| بجریان انداختن . بکار انداختن . بکار داشتن . آماده بکار کردن .

— راه انداختن کارخانه یا چرخی ، بکار داشتن آن را . (یادداشت مولف). بجریان انداختن آن .

— راه انداختن کاری ، مهیا کردن آن کار . بجریان انداختن آن کار .

— راه انداختن وجهی ، مهیا و حاضر کردن آن . (یادداشت مولف) .

|| روانه ساختن . روان کردن . بدرقه کردن . مشایعت کردن .

— راه انداختن عروس یا مسافر یا کسی ، روانه کردن او. مشایعت کردن ازوی . (از یادداشت مولف) .

— براه انداختن ، بدرقه کردن. مشایعت کردن . روانه ساختن. || در تداول عامه کاری راو براه کردن . پول یا وسیلهٔ برای کسی فراهم ساختن .

— || رهبری کردن کسی را به راه . وبمجاز : از انحراف رهانیدن. از گمراهی بدر آوردن . براه آوردن :

ماچوخضریم درین بادیهٔ بیسروبن
هر که ازراه فتد بازبه راه اندازیم .
علی ترکمان (بنقل آنندراج) .

راهب [هِ] (ع ن ف) اسم فاعل ازرهبة [رَ هَ] ودیگر مصادر (رهب) .(ازاقرب الموارد). ترسنده. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۳) خائف . (ناظم الاطباء) ، هوراهب من الله.ای خائف.(ناظم الاطباء). || مقدس [مُ قَ دْ دَ] (منتهی الارب) . || زاهد و گوشه نشین . ج ، رهبان . (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . آنکه از مردم میبرد ودر دیر خود بخدای روی آورد واو را عبادت کند . ج ، رهبان و تانیث آن راهبة . (از اقرب الموارد) .

|| عالم دین مسیح که به ریاضت پردازد و از خلق میبرد و به خدای روی آورد . (از تعریفات جرجانی) . زاهدترسایان . (کشاف زمخشری) (دهار) (السامی فی الاسامی) (ترجمان علامه تهذیب عادل ص۵۰ چاپ دبیر سیاقی) (مهذب الاسماء) . (شرفنامهٔ منیری) . پارسای ترسایان . ج ، رهبان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . پارسا و عابد ترسایان ، و بعضی نوشته‌اند راهبان اکثر در کمر یا در دست زنجیری دارند . (آنندراج) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). زاهد و گوشه‌نشین ترسایان راگویند . (برهان) . ترسا . روحانی تارک دنیای عیسوی . دانشمندان مذهب نصاری راگویند و آنان اغلب به اعمال وریاضتهای سخت میپردازند ، خوردنیهای لذیذ را ترک گویند و از پوششهای نرم دوری گزینند . از خلق کنار گیرند و به خدایتعالی روی آورند و این صفات در مذهب حنیف اسلام مذموم ونهی شده است چنانکه در حدیث است : لارهبانیة فی - الاسلام. (از کشاف اصطلاحات الفنون) . پارسای ترسایان .ج ، رهبان [رُ] ورهابین [رَ] و رهابنة (رَ بِ نَ) ورهبانون [رُ] (منتهی الارب) :

بهبیراه پیدا یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود.
فردوسی .

همانگاه راهب چوآوا شنید
فرود آمد از دیرو اورا بدید .
فردوسی .

لباس راهبان پوشیده روزم
چوراهب زان بر آرم هر--آوا .
خاقانی .

راهب که دست داشت زصدنور برجهان
شمع شبش زچوب صنوبرنکوتر است .
خاقانی .

خواجهٔ جان گومسلسل باش چون راهب که ما
میرداد مجلس از زنار ساغر ساختیم .
خاقانی .

مسیحم که گاه از یهودی هراسم
که از راهب هرزه لامیگریزم .
خاقانی .

کیوان که راهبی است سیه‌پوش دیرهفتم
گفت ازخواص ملک چوتوسروری ندارم .
خاقانی .

چون شب اندر آمد آن راهب به صومعه اندر بعبادت ایستاده بود نوری دید که از زمین بر آسمان همی برشد. (تاریخ سیستان ص۹۹) . چون بنزدیک دمشق رسیدند به زرنگاه کردند که از آن راهب بسته بودند همه سفال گشته بود.(تاریخ سیستان ص۹۹).

زاهد وراهب سوی من تاختند
خرقه و زنار درانداختند .
نظامی .

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیرراهب ونام صلیب هست .
حافظ (بنقل شرفنامه) .

مثل : از راهب طماع تر است .

— راهب دیر ، راهب دیرنشین . پارسای ترسا که گوشه نشینی بر گزینند . بزرگ دیر. رئیس دیر. رجوع به راهب شود :

بتصدیقی که دارد راهب دیر
بتوفیقی که بخشد واهب خیر.
نظامی .

راهب دیرش چوسیه عرضه داد
صدعلم عشق برافراختیم .
عطار .

— راهب شدن ، پذیرفتن عمل رهبانیت. ترک دنیا کردن . قبول زهد و کناره گیری از دنیا ومادیات . عابد نصرانی شدن ، ترهب ، راهب شدن. (تاج المصادر بیهقی).

— راهب عسلی ، زاهد یهودان که بارچهٔ زرد بجهت علامت دارند چه عسلی پارچهٔ زرد راگویند . یهودان برای امتیاز بر دوش جبهٔ خود دوزند.(برهان)(آنندراج) (غیاث اللغات) ، آن پارچه را غیار نیز گویند . || خوش آینده ومقبول خلق ، چه معنی خوش آینده ساختن حق تعالی است کسی را بسوی خلق . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

— دیر راهب ، عبادتگاه راهب . جای عبادت تارکان دنیا و زاهدان عیسوی . رجوع به‌راهب شود .

|| عالم ترسایان وجهودان .ج ، رهبان . (کشاف زمخشری) . || رابط . (منتهی - الارب) .|| شیر بیشه . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .

راهب [هِ] (اِخ) دیهی است درسوریه واقع درجبل سمعان . (ازاعلام المنجد) . و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۴۹ و عیون الانباء ج۱ ص۱۲۱ شود .

راهب [هِ] (اِخ) دیهی است در مصر واقع در منوفیه . وقبر شیخ راهب معروف در آنست . (از اعلام المنجد) .

راهب‌آسا [هِ] (ص مرکب) مانند راهب . همچون راهب . مثل راهب :

فلک کوروتراست از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا .
خاقانی .

بی‌چلیپای خم موبت وزنار خطت
راهب آساهمه تن سلسله‌ورباد مرا .
خاقانی .

راه بازرگانی [هِ زَ] (ترکیب اضافی) راهی که کالاهای تجارتی راازآن حمل کنند . اهمیت راهها بخصوص راههای بازرگانی منوط به فعالیت تجارتی در مراکزی است که بوسیلهٔ آن راهها بیکدیگر مربوط میگردند . چون امروزه کارخانه‌های بی-شماری در باختر اروپا در جریان است باید انتظار داشت که راههای بازرگانی بدان سوی هدایت گردد . راههای مهم دیگر متوجه دول متحده و کانادا هستند و حمل و نقل آنها نسبت به جمعیت خیلی فراوان است. بطور کلی راههای بازرگانی میان مناطق صنعتی و نیز نواحی دیگری که مواد خام تهیه میکنند بیشتر جریان دارد. (ازجغرافیای اقتصادی لیستر کلیم و همکاران ترجمهٔ فتح‌الله حکیمی ص۱۲۳) . راههای بازرگانی ایران ، همان راههای

آهن وشوسه وخطوط دریایی وهوایی‌است.
رجوع به راه‌آهن‌ایران وراهسازی‌شود.

راهبان (نف‌مرکب) رهبان. محافظ و نگاهبان راه. (ناظم‌الاطباء). محافظ راه. (آنندراج) (از شموری ج ۲ ورق ۱۱) (ملخص‌اللغات حسن خطیب): راهبانان بر سر کوه بنشاندند.(مجمل‌التواریخ‌والقصص).

بهرراهی رباطی کرد و خانی
نشسته بر کنارش راهبانی.
(ویس ورامین).

چو گفتار آن رادمردان شنید
سبک راهبان سوی یوسف‌دوید.
چنین گفت باراهبان همچوباد
مر آن قوم را کن بگفتارشاد.
(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی).

بدروازه آمد سبک راهبان
بگفتارشان برگ دادوزبان.
(یوسف‌وزلیخای‌منسوب‌بفردوسی).

بپرسید ازیشان یکی راهبان
که بامن بگویید نام ونشان.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

|| مسافر. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).
|| رصاد [رَص‌صا] [یادداشت مؤلف]. ارصاد، راهبان‌نشانیدن. (ترجمان‌القرآن).
|| دزد وراهزن و قطاع‌الطریق. (ناظم‌الاطباء). دزد. (آنندراج).

راهبان (اِخ) کازرون در اصل سه ده بوده: نودر - دربست - راهبان. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص۱۴۵ ونزهة‌القلوب ج۲ ص۱۲۵ و۱۲۶ شود.

راهبانی (حامص مرکب) رهبانی. عمل راهبان. راهداری. رجوع به راهبان‌شود.

راهب اصفهانی [رِ هِ بِ اِ فَ] (اِخ) نصر آبادی گوید: از قریهٔ زنان ازتوابع اصفهان است پریشان شده بهند رفت. طبعش خالی از لطف نبود و شعربسیار به مجموعهٔ ملاقدرتی اصفهانی نوشته بود این بیت مرا خوش آمد:

چنان مکن که زخاکم غبار برخیزد
مباد پرده‌ام از روی کاربرخیزد.
(تذکرهٔ نصر آبادی ص۴۱۴). ورجوع به صبح گلشن ص۱۷۲ والذریعة ج ۹ بخش دوم وفرهنگ سخنوران و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳شود.

راهب اصفهانی [رِ هِ بِ اِ فَ] (اِخ) صاحب آتشکده‌آرد: میرزاجعفرطباطبایی از طرف پدر اولاد سیدالمعالی میرزامحمد رفیع نایینی و از جانب مادر از احفاد خلیفهٔ سلطانی بود. او به بیشتر کمالات موصوف و به حسن اخلاق معروف است و اکثر اوقات نگارنده بشرف صحبت وی مشرف است. راهب با اینکه بهمهٔ فنون نظم آگاه است لیکن خود بترتیب دیوان خود نپرداخته وبعد ازدر گذشت نیزدیوان او گردآوری نشده و آنچه نگاشته میشود از همانست که نگارنده از خود وی شنیده است: سید مزبور بپاکی ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص‌وعام بودوالحق جاداشت. این مصراع تاریخ در گذشت او (۱۱۶۶ ق)رامیرساند که مشتاق‌اصفهانی گفته است:

«راهب صدحیف کز جهان رفت» اشعار زیر ازوست:

صد لاله شکفت از گل‌ما
داغ تو نرفت ازدل ما.
• • •
ز شمع بنانت فروغیست ناقص
زحسن بیانت حدیثی‌است مبهم.
کف عالم افروز موسی عمران
دم زندگی بخش عیسی مریم..
• • •
تغافل عاشق بیتاب‌را بیتاب‌تر سازد
بفریادآورد خاموشی‌یوسف‌زلیخا را.
• • •
هرکه اورا بسرتربت ماميآرد
دستهٔ گل‌بسرخاك‌شهیدی‌بردست.
• • •
فراقت کاش هردم کاربرمن سخت ترگیرد
که تاهر کس مرا بیند دل ازمهرتوبرگیرد.
• • •
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه‌گلچین‌نه‌باغبان دارد.
• • •
آسوده خاطران چمن را چه آگهی
ازناله‌ کـه مرغ گرفتار میکند.
تا دام بهر صید به صحرا فکنده‌اند
بال کبوتران حرم را بریده‌اند.
• • •
توهم‌برخودببال‌ای گل که چون‌من‌بلبلی‌داری
اگر لیلی بمجنون نازد وشیرین بفرهادش.
• • •
گذارش نیفتاده برلاله زاری
که افتد بفکر دل داغداری.
ازین باغ دارم چو شاخ شکسته
خزانی که از پی ندارد بهاری.
• • •
دلی‌بستم به آن عهدی که بستی
درآخرهر دورا باهم شکستی.
• • •
راهب خم باده پیردیری بوده است
پیمانه‌حریف گرم‌سیری بوده‌است
این مشت گلی که گشته خشت سرخم
میخواره وعاقبت بخیری بوده است.
• • •
راهب بمن‌آن ستیزه جو یارنشد
و زناله من دلش خبر دار نشد
آمد بسر رحم پس از مردن من
تادیده نخفت، بخت بیدارنشد.

(از آتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۳۷۳). و رجوع به الذریعه‌ج۹بخش دوم وتذکرهٔ حسینی ص ۱۳۶ و تذکرهٔ غنی ص ۵۵ و بهترین اشعار تألیف پژمان ص ۱۴۲ و ریاض الجنة خطی متعلق به کتابخانهٔ آقای سلطان القراء وتذکرةالمعاصرین ص۱۱۸ و نتایج الافکار ص ۲۸۰ وراهب نایینی در همین لغت‌نامه شود.

راهب. [هِ] (اِخ) البرموسی. اواسقف قبطی بود واصلش سریانی یعقوبی ازشهر او رفایادیاربکر. اوراست:

۱ - حسن السلوك فی تاریخ البطارکة و الملوك مصر. چاپ مصر ۱۶۱۳ م.
۲ - الخریدة النفیسة فی تاریخ الکنیسة .بولاق. چاپ۱۸۸۳ م. (ازمعجم‌المطبوعات ج ۱).

راهب‌برهمنی. [هِ بِ بَ رَ مَ] (اِخ) چندر بهان، از اشعراومصاحبان‌دولت رای دیوان‌ترخانیه.رجوع‌به فرهنگ سخنوران ومقالات الشعراء چاپ کراچی ۱۹۵۷ ص ۲۲۳ و ۲۲۴ شود.

راهب. [هِ] (اِخ) یونس. (قرن۱۳) او درانطاکیه بدنیا آمد و اسقف بود. وی بکشورهای‌یونان و فرانسه سفر کرد. او را تألیفاتیست‌درجدل که دریکی ازآنها عقیدهٔ مسلمانان را در امر توحید واتحاد رد کرده است. (از اعلام المنجد).

راهبر. [بَ] (نف‌مرکب) مخفف راه برنده. کسی که کسی را بجایی میبرد. (فرهنگ‌نظام). هادی وراهنما ورهنمون و راه آموز. (آنندراج). دلیل. (ناظم - الاطباء) (دهار). رائد. هادی. که براه راست دارد. که‌به‌راه‌برد. که ازبیراه رفتن بازدارد، بدرقه. (آنندراج).خفیر.قلاووز.

بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان راهبر موبد تیز ویر(۱).
فردوسی.

بپرسام گفتند کای راهبر
بباید‌زدن گردنش بر گذر.
فردوسی.

چنین گفت شاپور با موبدان
که ای راهبر نامور بخردان.
فردوسی.

سپهبد چنین گفت کز کرگسار
یکی راهبر ساختم کینه دار.
فردوسی.

نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند داننده و راهبر.
فردوسی.

(۱) ن ل: همان راهبر مؤبد دستگیر.

از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
زانوی که تیر تو بود راهبر فتح.
فرخی.

اندر بیابانهای سخت رهبردهٔ بی راهبر
وین از توکل باشدای شاه‌زمانه وزیقین.
فرخی.

بدروازهٔ شهر بر راهبر
نشانده بتی دید برگاه بر.
اسدی.

راهبری بود سوی عمرابد
این عدوی عمر مستعار مرا.
ناصرخسرو.

جزآن نیابد از آن رازکس خبر که دلش
ز هوش وعقل درین راه راهبر دارد.
ناصرخسرو.

نیست بر عقل میر هیچ دلیل
راهبرتر زنامه‌های دبیر.
ناصرخسرو.

ای خدمتت بدانش، چون طبع رهنمای
وی خدمتت بدولت، چون بخت راهبر.
ناصرخسرو.

راهبر استادو دلیل‌حاذق، مسالك و مشارع بزیر قدم آورده. (سندبادنامه ص ۲۱۸). و آنگاه نه راهبری معین‌ونه‌شاهراهی‌پیدا. (کلیله‌ودمنه). والاجهانیان را مقرراست که بدیههٔ رأی واول فکرت شاهنشاه دنیا و راهبرروح قدس است. (کلیله ودمنه). و آن را عمدهٔ هر نیکی... و راهبر هر منفعت و مفتاح هر حکمت می‌شناسند. (کلیله‌ودمنه).

خمخانهٔ خرسرای خرپیر
نه راهبری نه بار برگیر.
سوزنی.

هرچه می‌تاختم براه امید
طالعم راهبر نمی‌آمد.
خاقانی.

خاقانی کی رسد بگرد تو
چون دولت راهبر نمی‌آید.
خاقانی.

بدان ره کزونیست کس را گزیر
بدان راهبر کوبود دستگیر.
نظامی.

به رهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر.
نظامی.

من بیدل و راه بیمنا کست
چون راهبرم تویی چه باکست.
نظامی.

دردا و دریغاکه ندانم که کجا شد
آن دیدهٔ بینا و دل راهبرمن.
عطار.

ای یار غارسید و صدیق و راهبر
مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا.
سعدی.

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی.
حافظ.

هر که را راهبر غراب افتد
بی‌گمان منزلش‌خراب افتد.
قرةالعیون.

مثل: راهبر باش نه راهبر [ُب] (۱). (کشف‌المحجوب‌بنقل امثال وحکم‌دهخدا).
برت[ُب رَ]،راهبرماهروچست. (منتهی‌الارب). ختع [خَ تَ] وختع [خَ تَ] و ختوع و خوتع. راهبر دانا در رهبری. (منتهی الارب). خولع، راهبر دانا. (منتهی الارب). دلالة، اجرت راهبر. (منتهی‌الارب). مخشف، راهبر دانا. (منتهی الارب).

— راهبر بودن، رهنما بودن. رهنمایی کردن:

هم او بود گوینده را راهبر
که شاهی نشانید برگاه بر.
فردوسی.

همان پند برمن نبد کارگر
زهرگونه چون دیوبد راهبر.
فردوسی.

و را راهبر پیش جاماسب بود
که دستور فرخنده گشتاسب بود.
فردوسی.

هرکه را راهبر زغن باشد
منزل او بمرزغن باشد. (۲)
عنصری.

عادتی داری نیکو و رهی داری خوب
ضل را راهبری‌تاتو بدین راه بری.
فرخی.

هرآن‌کس راکه باشد راهبر بوم
نبیند جزکه ویرانی برو بوم.
ناصرخسرو.

وگرت رهبر باید بسوی سیرت او
زی ره وسیرت او را پسرش راهبراست.
ناصرخسرو.

— راهبر گردیدن، راهبر شدن. رهبر شدن.رهبر گردیدن. رهنما شدن.رهبری کردن. راهبری کردن:

دولت آنجا که راهبر گردد
خارخرما وخاره زرگردد.
نظامی.

|| رونده. (آنندراج).برنده وقطع کننده وطی کنندهٔ راه.
|| پیشوا وقائد. (یادداشت مؤلف):

زپس فاطمیان وکه بفرمان خدای
امتان را زپس جدو پدر راهبرند.
ناصرخسرو.

|| کنایه از دستور.(یادداشت مؤلف):

بدو راهبر [دستوراردشیر] گفت‌کای پادشا
دلت شد بفرزندی او گوا.
فردوسی.

راهبر. [ُب] (نف مرکب) مخفف راه برنده. که راه را ببرد. که راه را طی کند. که راه‌را درنوردد. که‌راه‌را بپیماید. که راه برود:

شبی دیریاز و بیابان دراز
نیازم بدان با ره راهبر.
دقیقی.

|| کسی که راهزنی میکند. (فرهنگ نظام). راهزن. رهزن. قاطع طریق. قطاع الطریق. (یادداشت مؤلف).

راه‌بربستن. [َب بَ تَ] (مص مرکب) مسدود کردن راه. بستن راه. مقابل راه گشودن.
|| بمجاز اجازه ندادن به کسی که در آید. اذن دخول ندادن که وارد شود:

همه مهتران پیش مهتر شدند
زهرگونهٔ داستانها زدند.
بدان تا چه شد نا مور شاه را
که بربست بر کهتران راه را.
فردوسی.

— بربستن راه، مسدود کردن راه. بند آوردن آن. مقابل گشادن راه.
— || بسته‌شدن‌راه. مسدود گردیدن‌راه.:

زبس کشته‌اندر میان سپاه
بماندند بر جای و بر بست راه.
فردوسی.

و رجوع به راه بستن شود.

راه‌بردار. [ُب] (نف‌مرکب) رشید. (یادداشت مؤلف).
—راهبردار بجایی بودن، وسیله واسباب برای وصول بمقصد داشتن.
— راهبردار بودن، سراغ داشتن.
پول یامالی رابخود راهبر دار نبودن؛ پولی در خود سراغ نداشتن: یکشاهی بخودم راهبردار نیستم. (تداول عامه). یعنی در خودسراغ ندارم. (یادداشت‌مؤلف).

راه‌برداری. [ُب] (حامص‌مرکب) عمل راه بردار، اهتداء. (یادداشت مؤلف). رشاد. رشد [رَ شَ]. رشد. (یادداشت‌مؤلف).

راه‌برداشتن. [بَ تَ] (مص‌مرکب ل) آغاز به راهروی کردن. آغاز رفتن کردن. راهی شدن. روانه شدن. برفتن در آمدن. رفتن آغازیدن:

راه برداشت، میدوید چو دود
سهم زدزان هوای زهرآلود.
نظامی.

---

(۱) در معنی قاطع طریق و دزد. (۲) ترجمهٔ: اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم الی دار البوار.

راه‌بردن .[بُ دَ] (مص مرکب م) برفتار آوردن . (ناظم الاطباء) . برفتن داشتن . وادار به‌رفتن کردن یاد دادن راه رفتن. به رفتن داشتن . به رفتن. واداشتن. کمك که راه رود .

|| راهنمایی کردن . راهبری کردن . رهبری کردن :

و دیگر که من از هندوستانم و وقت گرم است و در آن زمین من راه بهتر برم . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکترفیاض ص ۴۰۰) .

علم نور است وجهل ، تاریکی
علم راهت برد به باریکی .
اوحدی .

|| همراهی‌کردن . (ناظم‌الاطباء) .

|| راه رفتن . (بهارعجم) (ارمغان‌آصفی) (آنندراج) .

— راه نادیده بردن ، رفتن یاطی کردن یا پیمودن راه نادیده :

به تنهاندانند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد .
سعدی .

|| راه یافتن . (آنندراج) (بهار عجم) (ناظم‌الاطباء) (ارمغان‌آصفی). رسیدن. نایل شدن. موفق شدن . توفیق یافتن . روی آوردن . منتهی شدن . پیوستن . آمدن . در آمدن .

حصاری شدآن [دژ] پرزگنج وسیاه
نبردی بر آن باره برباد ، راه .
فردوسی .

نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی
نه بی خدمت اوراه بردکس به کمالی .
فرخی .

چنان برسوی دوستی نیزراه
که مر دشمنی را بود جایگاه .
اسدی .

اسکندر رومی پیش از آنك کرد جهان بگشت خوابهای گوناگون‌میدید که همه‌راه بدان میبرد که این جهان او‌را شود . (نوروزنامه) .

هر گز اگر راه بمعنی برد
سجدهٔ صورت نکند بت پرست .
سعدی .

زمان ضایع مکن در علم صورت
مگر چند انکه در معنی بری راه .
سعدی .

غیر داغ جنون ز گمنامی
که دگر راه میبرد بسرم .
نجات اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی) .

بیگانه محالست درآن خانه برد راه
کوخویش‌پرست آمدوبرخویش کند ناز .
ادیب الممالك فراهانی .

|| دانستن و دریافتن چیزی . (فرهنگ نظام) .

— راه بردن بکاری‌یا کسی ، دریافتن کاری یاکسی . پی بردن به کسی یا چیزی . متوجه آن شدن . پی بردن بدان :

نبرد او به داد و دهش هیچ راه
همه خورد و خفتن بدی کارشاه .
فردوسی .

من بهیچگونه راه بدین کار نمیبرم وندانم تا عاقبت چون خواهد شد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۹۶) .

خواجه ازگونهٔ دیگر مردی است‌ومن راه بدو نمیبرم . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۵۹۳) .

راه بردنش را قیاسی نیست
ورچه اندر میان کرته وخار .
عارضی (بنقل فرهنگ اسدی) .

سپیدکارا کردی دلم به عشوه سیاه
بگازری درمانا نکو نبردی راه .
سوزنی .

وزیر اندرین شمهٔ راه برد
نخست‌این‌حکایت بر شاه برد .
سعدی (بنقل ارمغان آصفی) .

ندانی که چون راه بردم بدوست
هرآنکس که پیش آمدم گفتم‌اوست .
سعدی .

راهی که مرغ عقل بیك سال میبرد
دریك نفس جنون سبکبال میبرد .
صائب تبریزی (بنقل بهارعجم) .

بعیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد
گلی نچید ز نور چراغ زیبایی .
صائب تبریزی (بنقل بهارعجم) .

|| اداره کردن مؤسسه یا ادارهٔ یا سر پرستی کردن کسانی . (یادداشت مؤلف) ، کسی که خانهٔ خود راه تواند برد دنیا را راه تواند برد . (یادداشت مؤلف) .

|| تحریك کردن . (ناظم‌الاطباء) .

|| جدا کردن . (ناظم‌الاطباء) .

راه برگرفتن . [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب ل) . سر راه گرفتن . مانع عبور کسی شدن . راه بستن . سدکردن راه .

||رفتن . (یادداشت‌مؤلف).راه رفتن. روانه شدن . عزیمت کردن :

چو آمد به ارمینیه در ، سپاه
سپاه خزر برگرفتند راه .
فردوسی .

همه روزبانان درگاه شاه (کاوس)
بفرمودتابر گرفتند راه .
فردوسی.

وزان پس جهاندیدگان پیش شاه
زهر گوشه‌یی برگرفتند راه .
فردوسی .

بدیدند مرپهلوانرا پگاه
وز آنجایگه برگرفتند راه .
فردوسی .

آن زنان ومن نیزبا ایشان فرود آمدیم و راه برگرفتیم . (تاریخ سیستان) .

مکن ایدر درنگ وراه برگیر
که ویرو آید این‌ساعت زنخجیر .
(ویس‌ورامین) .

راه‌برگشودن. [بَ گُ دَ](مص‌مرکب) راه گشودن. کوچه‌دادن. مقابل‌راه بستن . گفتن که در آید . گشادن طریق تاوارد شود . باردادن که درآید :

فرستاده آمد بنزد یك شاه
بفرمود تا بر گشودند راه .
فردوسی .

راهبر گوالیاری . [بَ رِ گ] [اِخ] محمد سعید ، از شعراء قرن دوازدهم . رجوع به مقالات الشعراء چاپ کراچی ص۲۲۴شود.

راهبری . [بَ] (حامص‌مرکب)رهبری. عمل راهبر . هدایت و دلالت وراهنمایی . (ناظم‌الاطباء). دلالة . (دهار) :

ندهد خدای عرش درین‌خانه
راهت مگر به راهبری حیدر .
ناصرخسرو .

— راهبری کردن ، رهبری کردن . رهبرو راهنماشدن،تخشیف،راهبری کردن کسی‌را . (منتهی‌الارب) . ختع ، راهبری کردن در تاریکی شب . (منتهی الارب) .

— راهبری نمودن ،راهنمایی کردن وراه نمودن و هدایت‌کردن . (ناظم الاطباء) .

|| پندگفتن . (ناظم‌الاطباء) .

راهبری . [بُ] (حامص‌مرکب) . راه بریدن . عمل‌راهبر . راهروی. راه پیمایی. رهنوردی . پوییدن راه . رفتن راه .

|| قطع‌طریق. راه زنی .دزدی. رجوع به راه بریدن شود .

راه بریدن . [بُ دَ](مص مرکب) ره بریدن. سفر کردن.سیر. نمودن . (ناظم - الاطباء) (آنندراج) . طی کردن راه . (فرهنگ‌نظام) . قطع مسافت کردن . (یادداشت‌مؤلف) :

نهادند برنامه بر مهر شاه
هیونی بیاورد و ببرید راه .
فردوسی .

بهر چه همی بری راهی که درونیست
آسایش را روی نه در خواب‌ونه‌درخور.
ناصرخسرو .

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذرکن نخست از کمینگاهها .
(بوستان) .

بیابان حرم را طی بپا کردم خطا کردم
بسر باید بریدن راه کوی دلربایان را .
دانش (بنقل بهارعجم) .

چون قدمی چند بریدند راه
گشت نگه غرقهٔ بحرازشناه.
طاهر وحید (بنقل بهارعجم) .

|| مانع شدن کاروان را از عبور ازجاده . (ناظم الاطباء). || راهزنی کردن. (فرهنگ نظام). دزدی کردن درراه کاروان رو. قطع طریق . (یادداشت مؤلف) . راه زدن . سرقت در راهها . (یادداشت مؤلف) .

— راه بریدن بر کسی . مانع عبور او شدن با تهدید قتال و جدال . (یادداشت مؤلف) .

راه بستن . [بَ تَ] (مص مرکب) ره بستن . مقابل راه گشودن وراه واکردن . (از آنندراج). مانع رفتن شدن. (فرهنگ نظام) :

نبست راهش هرگز بلا وفتنه چنانک
نبست هرگز راه سکندر آتش وآب .
مسعود سعد .

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت .
حافظ .

راه مردم بست از قفل تو راه اشک ما
هر کجا شد قفل، دریا، نیست امکان گذر.
سیفی بدیعی (بنقل بهار عجم) .

ازقضا گردشان کسی آگاه
کز کمین بسته‌اند دزدان راه .
مکتبی شیرازی .

هماندم که اندیشهٔ ناپسند
بمغز اندرت زاد، راهش ببند .
رشید یاسمی .

— راه بستن بر کسی یا چیزی، جلوگیری کردن از او. مانع شدن از وی . بستن راه او به قصد مخالفت باوی :

ببندد همی برخرد دیو، راه .
فردوسی .

راهب کشمیری . [هِ بِ] (اِخ) از گویندگان کشمیر . رجوع به روز روشن ص ۲۳۸ و فرهنگ سخنوران شود .

راهب گیلانی . [هِ بِ] (اِخ) قنوجی بخاری گوید: «دیر نشین صنمکدهٔ گیلان است و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان» و سپس بیت زیر را از او نقل میکند:

چونخل بی‌بر اگر فیض من به کس نرسد
برای سوختن آخر به کار میآیم .

(از صبح گلشن ص۱۷۲) . و رجوع به بهترین اشعار ص۱۳۳ (برگزیدهٔ پژمان) وقاموس الاعلام ترکی ج۳ و تاریخ علما و شعرای گیلان ص۸۷ و فرهنگ سخنوران والذریعة ج ۹ بخش دوم شود .

راهب مروزی . [هِ بِ مَ وَ] (اِخ) صبری مروزی . از مردم مرو بود و ابتدا راهب تخلص میکرد(۱) . رجوع به صبری مروزی در همین لغت نامه و صبح گلشن ص ۲۴۷ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ (مادهٔ صبری مروزی) و ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۵۶ و فرهنگ سخنوران شود .

راهب نایینی . [هِ] [اِخ] راهب اصفهانی . که پژمان بختیاری او را بدین نام ذکر کرده‌است. رجوع به راهب اصفهانی در همین لغت نامه و بهترین اشعار ص ۱۴۲ برگزیدهٔ پژمان بختیاری شود.

راه بند . [بَ] (ن ف مرکب) (۲) که راه بندد . کسی یا چیزی که راه را مسدود کند . (فرهنگ نظام) . سرراه گیرنده . مانع عبور شونده :

سگ من گرگ که راه بند من است
بلکه قصاب گوسفند من است .
نظامی (بنقل رشیدی) .

|| راهزن . (ارمغان آصفی) (شعوری ج ۲ ورق ٤) . کنایه از راهزن . (رشیدی) (بهار عجم) . دزد و راهزن. (ناظم الاطباء) (برهان) . راهزن که بتازیش قاطع طریق نامند . (شرفنامهٔ منیری) .راهدار.رهزن. شنگ. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ میرزا ابراهیم).شنگول. (فرهنگ میرزا ابراهیم).سالوک. (شرفنامهٔ منیری). || راهدارونگاهبان راه . (ناظم الاطباء). راهدار. (برهان). || باجگیر. (ناظم الاطباء) .

راه بنده . [بَ دِ / بَ دا] (اِخ) دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۲ هزار گزی شمال ساردوئیه و ۱۸ هزار گزی باختری راه مالرو ساردوئیه به راین . هوای آن سرد سیر و کوهستانی وسکنهٔ آن ۵۰ تن میباشد. آب ده از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب ، و پیشه مردم کشاورزی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راهبة . [هِ بَ] (ع ن ف) مؤنث راهب یعنی زن ترسای پارسا و گوشه نشین . (ناظم الاطباء). || زن عابد و گوشه نشین. ج ، راهبات و رواهب . (ازاقرب الموارد). مؤنث راهب ، زنی که از مردم ببرد و بر خدای روی آرد و در دیر خود بعبادت خدای پردازد. (ازاقرب الموارد) . ج، راهبات و رواهب. (اقرب الموارد) . || حالتی که از آن ترسند . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) .

راهبة . [هِ بَ] (اِخ) به روایت شیرویه پسر شهردار در کتاب (التجلی فی المنامات) نام زن پارسایی بوده است که در هنگام مرگ روی بسوی آسمان کرد و گفت : ای آنکه اعتماد من برتست در زندگی ومرگم ؛ مرا در دم مرگ خوار نگردان و در گور دچار وحشت مساز ؛ پس آنگاه که مرد پسری داشت که هرشب جمعه بر گور وی حاضر میشد وآیهٔ چند از قرآن کریم میخواند پسر شبی راهبة و شبی دیگر مردگان همجوار وی را در خواب دید ، همگی ازین عمل وی سپاسگزاری کردند و گفتند ما را ازین رهگذر شادی وآسایشی است . (ازشدالازار ص ۳۳) .

راهب هروی . [هِ بِ هَ رَ] (اِخ) غضنفر . صبری هروی . که ابتدا راهب تخلص میکرده است(۳) . (از الذریعة ج۹ بخش دوم) . و رجوع به راهب مروزی و صبری مروزی در همین لغت نامه شود .

راهبی . [ی یا یِ] (ص نسبی) منسوب است به راهب که نام اجدادی است . (از انساب سمعانی) .

راهبی . [ی یا یِ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن بکر بن محمدبن جعفر بن راهب بن اسماعیل راهبی فرائضی از مردم نسف بود و از ابویعلی عبدالمؤمن بن خلف و محمدبن طالب و دیگران روایت دارد . و ابوالعباس مستغفری ازو روایت میکند . او به سال ۳۸۵ ق در گذشت .
(ازاللباب فی تهذیب الانساب) .

راه بید . (اِخ) دهی است از دهستان آب سرده بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری چقلوندی. راه چقلوندی به بروجرد ازمیان این آبادی عبورمیکند . این ده در دامنهٔ کوه قرار گرفته و هوای آن سردسیر ومالاریایی وسکنهٔ آن ۱۸۰ تن میباشد .آب آن ازچشمه و آب سرده تأمین میشود.محصول عمدهٔ ده غلات ، صیفی ، لبنیات ، پشم ، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است .
ساکنان آن از طایفه چلویی مصطفی وند بیرالوند میباشند . در فصل زمستان به قشلاق میروند . مزرعه راوندی جزء این آبادی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

راهبی مروزی . [هِ مَ وَ] (اِخ) راهب مروزی. صبری مروزی . رجوع به این دوماده در همین لغت نامه وریحانة الادب ج۲ ص ۴۵۶ والذریعة ج ۹ بخش دوم شود .

راه بین . (ن ف مرکب) که راه بیند. || رهشناس و مجرب که راه باز شناسد .

---

(۱) مؤلف ریحانة الادب گوید ابتدا راهبی تخلص میکرده است .
(۲) درفرهنگ انجمن آرای ناصری وبه تبع او در آنندراج (راهزدن) معنی شده است اما گمان میرود تحریف «راهزن» باشد درچاپ یا درتحریر.
(۳) بر طبق مآخذ مندرج در راهب مروزی (صبری مروزی) بنظر میرسد وی همان راهب مروزی باشد باتصحیف مروزی به (هروی).

بپرسید از زال زر موبدی
ازین تیزهش‌راه‌بین بخردی.
فردوسی .
گرمرد راه‌بین شده‌ای عیب کس مکن
از زاغ ، چشم‌بین وز طاووس پرنگر.
سعدی .

راه پاك ساختن. [ـَ ت] (مص مرکب) زدودن برف ودیگر چیزهایی که مانع عبور ومرور میشود. پاکیزه کردن راه . زدودن غبار و خاك و آلودگی از آن :
بذوق جستجویش هستی خود چاك میسازم
غباری میدهم برباد وراهی پاك میسازم .
بیدل (بنقل بهارعجم) .

راه پذیر . [ـَ پ] (ن ف مرکب) مقابل راهنمای . (یاد داشت مؤلف) . که راه و طریقی بپذیرد ، آگاه باش که درازی و کوتاهی افتد برانگیختن را از بهر یافتن متعلم راه پذیر از عالم راهنمای . . (کشف‌المحجوب سجستانی).

راه پرست. [ـَ پ َ ر] (نف مرکب) که با راه انسی وآشنایی دارد، که پیوسته ملازم راه است . که باراه رفتن پیوند همیشگی دارد :
حالی انگشتری گشاد ز دست
داد تابرد پیك راه پرست .
نظامی .

راه پستی. [هِ پ ُ] (ترکیب اضافی) برای حمل مرسولات و محمولات پستی در خلال تاریخ از راههای گوناگونی استفاده میشده است که اکنون بیشتر ، بوسیلهٔ راه آهن و شوسه و راههای هوایی صورت میگیرد . بنابنوشتهٔ هرودوت تاریخ نگار نامی یونان از عهد هخامنشیان راههای پستی در ایران وجود داشته و پیکهای ایرانی با سرعت شگفت‌انگیزی در میان آبادیها رفت وآمد داشته‌اند . اکنون در ایران نیز مانند کشورهای دیگر برای این منظور از راههای شوسه و جز آن استفاده میشود .

راهپوی . (ن ف مرکب) راهرو. راه نورد . رهنورد . راه پیما . که راه را بپیماید . که راه را بپوید . || کنایه از اسب :
بفرمود تابرنهادند زین
برآن راه پویان باریك بین.
فردوسی .

راه پویان.(نف مرکب) راه پوینده. شتابان وبتعجیل ومعجلا.(ناظم‌الاطباء).چابك.

راه پوییدن.[ـَ د] (مص مرکب) وراه پوئیدن . راه سپردن. راه رفتن. (ازارمغان آصفی) . راه نوردیدن . (ازآنندراج). طی طریق کردن . شتافتن :

راه بی‌حاصل میوی وبار بی پروامگیر
تخم درخارامیفشان خشت بردریامزن.
قاآنی .

راه پهن. [ـَ پ] (اِخ) محلی است بمسافت کمی در مشرق فرك به فارس . (فارسنامهٔ ناصری) .

راه‌پیچ. (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان انگهران بخش کهنوج‌شهرستان جیرفت ، واقع در۲۴۱ هزارگزی جنوب کهنوج و۳هزارگزی‌باختری راه مالرو انگهران۔ جاسك . مردم این ده ۲۰ تن میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

راه پیما . (ن ف مرکب) راه پیمای . مخفف راه پیماینده . مسافر.(ناظم‌الاطباء). رهرو :
پایکوبان میشود زآوازهٔ طبل رحیل
خویش‌راپیش‌ازسفرچون راه‌پیماجمع کرد.
صائب تبریزی (بنقل‌بهارعجم) .
ورجوع به راه پیمای شود.

راه پیمای. (نف مرکب) راه پیما . راه پیماینده . رونده راه . که راه طی کند . که راه بپیماید . که راه رود . راهرو :
کعبه صفتند و راه پیما
باور نکنی آسمان و ماهند .
خاقانی .
ورجوع به راه‌پیما شود .

راه‌پیمایی. (مص مرکب) وراه‌پیمائی. عمل راه پیما . راه پیمودن . طی طریق کردن . راهنوردی . راهروی . || پیاده برفتن براهی . راهی رابی‌وسیلتی‌ازوسایل سواری طی کردن .

راه پیمودن [پ َ د] (مص مرکب) طی مسافت کردن . (ناظم الاطباء) (از آنندراج). راه نوردیدن . سفر کردن . (ناظم‌الاطباء) . راه راطی کردن.(فرهنگ نظام) :
بسکه فرش راه کویش بود چشم انتظار
همچومیل سرمه عاشق‌راه‌پیمودی به‌چشم.
شفیع اثر(بنقل بهارعجم) .
دوستدار خلق شوتامردمت گیرند دوست
هر که راه مهرپیماید خدایش رهبراست.
ملك‌الشعراء بهار.
ایا نسیم صبا ای برید جان آگاه
زطوس‌جانب ری‌اینزمان بپیما راه .
ملك الشعراء بهار .
— پیمودن راههای بسیار ، اندیشهٔ گوناگون کردن . (یادداشت مؤلف) :
همه شب شاه شاهان تاسحرگاه
ازاندیشه همی پیمود صد راه .
(ویس ورامین) .

راهت. [هِ] (اِخ) نام رودی‌به هندوستان و ظاهراً ازشعبه‌های رود گنگ . فرخی‌در

یکی از قصاید خودکه در ذکر غزوات و فتوحات سلطان محمود غزنوی در هند است بدین رود اشاره کند وگوید :
بیك شبانروز ازپای قلعهٔ سربل
برود راهت شد تازیان بیك‌هنجار.
بهپیش راه وی اندر پدید شد رودی
هلال زورق وخور لنگروستاره ستار.
چه صعب رودی دریا نهاد وطوفان سیل
چه منکرآبی ، پیل افکن و سواراوبار.
چو کوه کوه درومو‌جهای تندروش
چوپیل پیل نهنگان هول مردم‌خوار.
(دیوان فرخی‌چاپ آقای‌دبیرسیاقی‌ص۶۳).

راه‌توشه . [ـَ ش یا ـِ ش] (اِ مرکب) آنچه از خوردنی که مسافر همراه خویش برگیرد . توشهٔ راه . زاد راه :
هریکی درجوال گوشهٔ خویش
کرده ترتیب راه توشهٔ خویش .
نظامی .
وان لحظه که درغم تو میمرد
غمهای تو راه توشه میبرد .
نظامی .
چون شدم‌سر بزرگ در کاهش
یافتم راه توشه از راهش .
نظامی .

راهجرد.[ـِ ج] (اِخ)دهیست‌ازدهستان شراء بخش سیمینه رود شهرستان همدان واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری همدان ،کنار رودخانهٔ قراچای . این ده درجلگه قرارگرفته و هوای آن معتدل است و ۷۹۵ تن جمعیت دارد که همگی بکشاورزی‌وگله‌داری‌مشغولند. آب‌راهجرد از چشمه ورودخانهٔ قرهچای تأمین‌میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است . صنایع دستی زنان قالی بافیست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

راهجرد. [ج ِ] (اِخ) با راه گرد . نام قصبهٔ است مرکز دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم ، واقع در۲۴ هزار گزی جنوب خاوری دستجرد ، متصل به جادهٔ قم ۔ اراك . این قصبه در کوهستان قرارگرفته و هوای آن سردسیر است . سکنهٔ قصبه در حدود ۱۵۶۹ تن میباشد . آب آن از سه رشته قنات و رودخانهٔزان۔ گرد تأمین میشود . محصول عمدهٔ قصبه غلات ،بنشن وپنبه ، وباغستانهای‌آن‌دارای میوه‌های بادام و زردآلو است.پیشهٔ بیشتر مردم کشاورزی و دامپروری و کرباس بافیست . کشتزارهای داودآبادوعباس‌آباد وچندین مزرعهٔ دیگر جزء این قصبه بشمار است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۱) .
ورجوع‌به فارسنامهٔ ناصری شود.

راه‌جستن. [جَ تَ] (مص مرکب) جویای طریق شدن. در صدد پیدا کردن راه برآمدن. جستجو کردن راه :
بدست چپ وپای کردی شناه
بدیگر زدشمن همی جست راه.
فردوسی.
سپه کرد ونزدیک اوراه جست
همی‌تخت ودیهیم کی‌شاه‌جست.
فردوسی.
بخندید رستم زگفتار اوی
بدو گفت اگر بامنی‌راه‌جوی...
فردوسی.
چودانست خاقان که پیوند شاه
ندارد به پیوند اوجست راه.
فردوسی.
شعرحجت رابخوان وسوی دانش راه‌جوی
گرهمی‌خواهی که‌جان‌ودل بدین‌مرهون کنی.
ناصرخسرو.
چون راه بجویی سوی آن بار خدایی
کزخلق چویزدان نشناسدکس ثانیش.
ناصرخسرو.
بوصفش ندارد زبان راه جست
چواورا نبینی ندانی درست.
(ازیوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی).
مثل :
راه جستن زتو، هدایت ازو.
— جوینده راه. راه جوینده. جویندهٔ راه. که راه بجوید. که جستجوی راه کند. که درجستجوی راه باشد :
پرستنده باشی و جوینده راه
بژرفی بفرمانش [بفرمان یزدان] کردن نگاه.
فردوسی.
همی راه جوید بدین پیشگاه
چه فرمان دهد ناموروپادشاه ؛
فردوسی.
|| بمجاز استمداد کردن. خواستار دیدار شدن :
شتروار باراست بااوهزار
همی‌راه جوید برشهریار.
فردوسی.
که جوید به‌نیکی زبدخواه راه
بدیوار ویران که‌گیرد پناه ؟
اسدی.
بدو گفت روهمچنین راه جوی
زمن هرچه دیدی به شاهت بگوی.
اسدی.
— راه باز جستن، یافتن راه. باز یافتن راه. پیدا کردن راه.
|| از طریقت وروش کسی پیروی کردن. حقیقت جستن :
بگفتار دانندگان راه جوی
بگیتی‌بپوی‌وبهر کس‌بگوی.
فردوسی.
بگفتار پیغمبرت راه‌جوی
دل ازتیرگیها بدین آب شوی.
فردوسی.
|| چاره‌جویی کردن. مآل‌اندیشی کردن :
چوبشنید ازیشان گرانمایه شاه
سرانجام آنرا همی جست راه.
فردوسی.
به‌پیشم چه‌آید چه‌گویی نخست
که باید زبیکار او راه جست.
فردوسی.

راه جو. (نف مرکب) راه جوی. راه جوینده. جویندهٔ راه. پژوهندهٔ راه. جویای راه. متجسس ومتفحص راه.
|| جویندهٔ راه حقیقت. پژوهندهٔ راه و طریقت درست :
جهاندیدگان پیش او آمدند
شکسته دل وراهجو آمدند.
فردوسی.
ورجوع به راه‌جوی شود.

راه جوی. (نف‌مرکب) مخفف راه جوینده. جوینده راه. (ناظم‌الاطباء). راه جوینده. (یادداشت مؤلف). راه جو. خواهان‌راه. خواهان یافتن و سپردن راه. خواهان‌تسلط‌برراه. شتابنده. تندرو. راه‌شناس :
چوسیصد پرستار با ماهروی
برفتند شادان دل وراهجوی.
فردوسی.
از ایوان سوی پارس بنهاد روی
همی رفت شادان دل وراهجوی.
فردوسی.
سپاهی شتابنده وراهجوی
بسوی بیابان نهادند روی.
فردوسی.
ببستند اسبان جنگی دروی
هم‌اشترعماری کش‌وراهجوی.
فردوسی
جهانگیر با لشکر راهجوی
زجده سوی مصربنهاد روی.
فردوسی
رام زین وخوش عنان وکش‌خرام‌وتیزگام
شخ نورد وراهجوی و سیل بروکوهکن.
منوچهری.
ابرسیرو بادگرد ورعد بانگ وبرق جه
پیل‌گام وسیل بروشخ‌نورد و راهجوی.
منوچهری.
کجاعزم راه آورد راهجوی
نراند چوآشفتگان‌پوی‌پوی.
نظامی.
— راه جوی شدن، خواهان راه بودن. خواستار راه شدن. روی آوردن. روی نهادن :
کنون آن به‌آید که من راه جوی
شوم پیش یزدان پراز آبروی.
فردوسی.
— استر راه جوی، استر راه شناس :
صد اشترهمه مادهٔ سرخ موی
صداستر همه، بارکش راهجوی.
فردوسی.
— بارهٔ راهجوی، اسب خواهان راه. مرکب راه شناس :
فرود آمد ازبارهٔ راهجوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی.
فردوسی.
فرود آمد ازبارهٔ راهجوی
سپرداسب ودرع‌سیاوش‌بدوی.
فردوسی.
چوبشنید گشتاسب گفتار اوی
نشست ازبر بارهٔ راه جوی.
فردوسی.
همی گفت اکنون چه سازیم روی
درین دشت بی‌بارهٔ راهجوی.
فردوسی.
ورجوع به‌تازی راهجوی‌شود.
— تازی راهجوی، اسب راهجوی. اسب راه شناس :
نشست ازبر تازی راهجوی
سوی شاه ضحاک‌بنهاد روی.
فردوسی.
|| جویندهٔ‌حقیقت. پیروراه‌راست. (یادداشت مؤلف). پیروراه خردوعقل. خردمندحقیقت‌جوی ودین وطریقت طلب‌هم معنی‌میدهد :
منم گفت آهسته وراهجوی
چه بایدهمی‌هرچه خواهی‌بگوی.
دقیقی.
بجستند وآن نامه ازدست اوی
گشادآنکه دانا بد وراهجوی.
فردوسی.
چنین گفت‌کای دانشی راهجوی
سخن زین نشان باشهنشاه‌گوی.
فردوسی.
نهادند مهرسکندر بروی
بجستند بینا یکی راهجوی.
فردوسی.
همان پرخرد موبد راهجوی
گوپرمنش کوبودشاهجوی.
فردوسی.
بدو گفت روپیش دانا بگوی
که ای‌مردنیک‌اختر راهجوی،
فردوسی
ورجوع به راه جو شود
— راه جوی بودن، جویای حقیقت‌بودن. در جستجوی حقیقت بودن. راه راست را جستجو کردن. حق پرست‌بودن. پیروعقل و خرد بودن ؛

توفرزندی ونیکخواه منی
ستون سپاهی وشاه منی
چو بیدار دل باشی و راهجوی
که یارد نهادن بسوی توروی .
فردوسی .
اگر نیکدل باشی وراهجوی
بود نزد هر کس ترا آبروی.
فردوسی .
|| نگران ومضطرب . چاره‌اندیش. چاره جوی :
زبالا به‌ایوان نهادند روی
پر اندیشه مغزوروان راهجوی.
فردوسی
همی شد خلیده دل و راهجوی
ز لشکرسوی دژ نهادند روی.
فردوسی.
سوی گرد تاریك بنهاد روی
همی شدخلیده دل وراهجوی.
فردوسی.
سوی مرزایران نهادند روی
ازاندیشه گان خسته وراهجوی .
فردوسی.
|| راهنما. بلد.(یادداشت مؤلف). پیك راه‌شناس :
بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همان گور، پیش اندرون راهجوی.
فردوسی.
فرستاد شنگل یکی راهجوی
که آن اژدها را نماید بدوی.
فردوسی.
چوبشنید ازوتیز بنهاد روی
به‌پیش اندرون مردم راهجوی.
فردوسی.
وزانجا سوی راه بنهاد روی
چنان چون بودمردم راهجوی.
فردوسی.
|| سالك (در زبان عرفان). (یادداشت مؤلف) .

راه‌جویان. (نف مر کب) درحال جستن راه . که درحال جستن راه باشد. || عاقل. طالب‌حقیقت:
بپوزش بنزدیك موبد شدند
همه راه جویان وبخرد شدند.
فردوسی.
در راه روش چوخضر پویان
هنجار نمای و راه جویان .
نظامی.

راه‌جوینده. [یَ دَ / دِ] (نف مر کب) راهجوی. جوینده راه :
بروراه بربسته پوینده را
گذرگم‌شده راه جوینده را.
نظامی.
ورجوع به راهجوو راهجوی شود .
— جوینده راه ، که راه را جستجو کند. که درجستجوی راه باشد .
— || که راه دین راجستجو کند. که در جستجوی دیانت بود. جوینده راه :
پرستنده باشی وجوینده راه
بفرمانها ژرف کردن نگاه .
فردوسی .
— جوینده راه ، جوینده راه . که در جستجوی راه باشد .
— || که راه دین را جستجو کند. که در جستجوی دیانت بود :
هر که خواهندهٔ دین باشد و جویندهٔ راه
شغل اوطاعت یزدان بود و خدمت شاه.
فرخی .

راهجویی. (حامص مر کب) یاراهجوئی، عمل راهجوی. جستن راه. جستجوی راه . جستجو کردن راه :
نقیبان راهجویی بر گرفتند
بی‌فرهاد رایی در گرفتند.
نظامی.

راه‌چپ کردن. [چ َ ك َ دَ] (مص مر کب) راه متعارف را گذاشتن وبراه دیگررفتن. (بهار عجم) . راه کج کردن . از راه غیر متعارف رفتن بمنظورفریب دادن دشمن :
راه چپ کرد حریفانه بهار ازچمنم
غنچه‌ماندم من وهنگام شکفتن بگذشت.
طالب آملی (بنقل بهارعجم) .

راه‌چمن. [چ َ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروشیرین بخش جغتای شهرستان سبزوارو واقع در ۲۰ هزار گزی شمال جغتای ویکهزار گزی شمال‌راه عمومی جغتای. آب آن ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه، و پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است . هوای این ده کوهستانی وسردسیر وسکنهٔ آن در حدود ۷۰۶ تن میباشد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

راه‌خرج. [خ َ] (امر کب) مخارج و هزینهٔ راه . (ازناظم الاطباء).

راه‌خواستن. [خا َ ت] (مص مر کب) اجازهٔ عبورخواستن چنانکه سپاهیان بیگانه ازملکی. (یادداشت مؤلف). طالب طریق شدن گذر را . || اجازه خواستن :
پیش آن لب چون شکرراه سخن میخواستم
بوسه واری جادر آن کنج دهن میخواستم.
حافظ(بنقل بهارعجم) .

راه خوردن. [دَ] (مص مر کب) راه بریدن بسرعت. (بهارعجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج) . ورجوع به راه خوری و ره خوردن درهمین لغت نامه شود .

راه‌خوری. (حامص مر کب) عمل راه خوره راه بریدن بسرعت. (از بهار عجم) (ازآنندراج) :
این رخش که مثلش نجهد برق جهان
چون صیت شهنشاه دود گرد جهان
برمانده طی‌مکان مهمان است
درراه خوری نقش سمش گشته‌دهان.
ظهوری ترشیزی (بنقل بهارعجم).

راه‌دادن . [دَ] (مص مر کب) ره‌دادن . گذاردن که بگذرد . گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد . (بهارعجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی) (ناظم‌الاطباء). از راه بر کناری شدن بگذشتن کسی‌را. (یادداشت مؤلف) . اذن‌دخول و خروج دادن.(ناظم الاطباء). اجازهٔ‌عبوردادن . رخصت گذشتن دادن . رخصت در آمدن‌دادن . (یادداشت مؤلف) . مانع‌نشدن عبورکسی‌یا چیزی‌را. (فرهنگ‌نظام). بار دادن :
هگرز راه ندادش مگر بسوی سفر
کسی که‌معدهٔ پر زآتش سقر دارد .
ناصرخسرو.
ندهد خدای عرش درین خانه
راحت مگر براهبری حیدر .
ناصرخسرو .
راه‌مده جز که خردمند را
جز بضرورت سوی دیدارخویش .
ناصرخسرو .
راهم بدهید رو براه آمده‌ام
بردرکه حضرت اله آمده‌ام
بی‌تحفه نیامدم نه‌دستم خالیست
بادست پر از همه گناه آمده‌ام .
منسوب به‌خیام.
چه بودی که در خلدآن بارگاه
مرایکزمان دادی اقبال راه .
نظامی .
راه صد دشمنم از بهرتو میباید داد
تایکی‌دوست ببینم که بگویدخبرت.
سعدی.
راه‌آه سحر از شوق نمیبارم داد
تانیاید که بشوراندخواب سحرت.
سعدی .
غمازرابحضرت سلطان که راه‌داد
همصحبت‌توهمچوتو بایدهنروری.
سعدی .
اشك حسرت بسرانگشت فرومیگیرم
که‌اگر راه دهم قافله بر گل گذرد .
سعدی .
بخواند (فرعون)و راه ندادش(خدا فرعون را) کجا رودبدبخت
ببست‌دیدهٔ مسکین وبدیدنش‌فرمود.
سعدی .
بنرمی‌چنین گفت باسنگ سخت
کرم کرده راهی ده ای‌نیکبخت.
ملك‌الشعراءبهار .
|| پذیرفتن . قبول کردن . رواشمردن . اجازه دادن :
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
بزرگان پیشین ندادند راه .
فردوسی .
ورجوع به ره‌دادن شود .
— راه دادن بخود ، اجازهٔ آمدن دادن بسوی خود . بسوی‌خود طلبیدن ،

چودولت هر که را دادی بخود راه
نبشتی بر سرش بامیر پاشاه .
نظامی .

—راه‌دادن خجلت و ترس یا صفت دیگر به خود یا خویشتن یابسوی خود؛ پذیرفتن آن صفت . قبول کردن آن . تن دادن بآن . اجازهٔ ورود دادن . اجازهٔ دادن که برشخص مسلط وچیره شود :
مردم . . . او را گردن نهند . . . و درآن طاعت بهیچ‌جا خجلت را به خویشتن راه ندهند . (ابوالفضل بیهقی) . امیر برادررا دل قوی‌باید داشت‌و هیچ بدگمانی‌بخویشتن راه نباید داد . (ابوالفضل بیهقی) . اگر صبرنکنم باری سودا و ناشکیبایی رابخود راه ندهم.(ابوالفضل بیهقی‌چاپ آقای دکتر فیاض ص ۳۳۶) . خردمندان‌را بچشم‌خرد باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی باید داد . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب ص ۹۴) . دهشت وحیرت بخود راه ندهد (حازم) . (کلیله ودمنه) . || اجازه‌دادن . (بهار عجم). رها کردن :
گرفتم بگوینده بر آفرین
که‌پیوند را راه‌داد اندرین .
فردوسی .
ازثقات شنودم که راه نداده‌است کسی‌را که بیاب‌من سخن گوید (یعنی سلطان اجازهٔ نداده‌است که دربارهٔ بونصرتضریبی کنند) . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۵۷) .
مطرب‌وشطرنج‌بازوافسانه‌گوی‌راراه‌ندهد. (گلستان) .

— راه دادن استخاره پاراه ندادن آن ؛ خوب‌آمدن‌یا بدآمدن استخاره.(یادداشت مؤلف)؛ استخاره راه نداد، خوب نیامد . (یادداشت مؤلف) .

— راه‌دادن فال ؛ حسن‌ارتکاب امر معهود ازفال و استخاره معلوم کردن . (بهارعجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج) :
راهم‌دهد چو فال برفتن زدوستی
باهر که‌مشورت کنم ازاهل‌اندیار.
حاجی‌محمدخان‌قدسی(بنقل بهارعجم).
و رجوع به ره دادن شود .

— راه دادن مصحف ؛ راه دادن فال . (ازارمغان آصفی) . خوب‌آمدن استخاره. رجوع به راه دادن استخاره وفال شود .
|| بمجاز غلبه دادن . فزون کردن :
داده‌است جفای روزگار ای‌دلخواه
برموی سیاه‌من سپیدی‌را راه .
ادیب‌صابر .
|| راضی شدن . (یادداشت مؤلف) :
دلم‌راه نداد ؛ یعنی خرسند وراضی نشد . (ازیادداشت مؤلف) .

راهدار . (نف مرکب) راهدارنده . کسی که از طرف دولت مأمور گرفتن مالیات راه‌است از مسافران . (فرهنگ نظام) . کسی که بمحافظت راههااز طرف حکام مأمور باشد و ضبط خراج امتعهٔ‌تجار بکند.(بهارعجم) (ارمغان آصفی)(آنندراج). محافظت‌کنندهٔ طرق‌وشوارع . (لغت‌محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف) . محافظ و نگاهبان راه . (ناظم الاطباء) (برهان) :
راهداران وزعیمان زنساتا به رجال
بره‌از راهبران توبخواهند جواز .
فرخی .
راهداران فلک برگذر راهزنان
بفراخای‌جهان‌ژرف یکی‌چاه زدند.
ملک‌الشعراء بهار .
|| قرا سواران . (ناظم الاطباء) .
قره سوران، واستیلای دزدان تا غایتی بود که ناگاه در شب ، خانه امیری را کبس کرده غارت کردندی.وتتغاولان‌وراهداران زیادت‌ازاونمیکردند.(تاریخ‌غازانی‌ص۲۷۹). وای بساکاروان که راههای مجهول بغایت دور پرمشقت اختیار کردندی تا از دست شناقص تتغاولان راهداران خلاص یابند . (تاریخ غازانی ص۲۷۹) . و صادر ووارد را هرگز از دزدان چندان پریشانی نبود که‌ازتتغاولان و راهداران . (تاریخ‌غازانی ص ۲۷۹) .
مردم چشم مراباشد مدار از خون‌دل
گر نیاید‌کاروان بی‌توشه ماندراهدار.
اثر‌شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).
|| گمرکچی . (یادداشت مؤلف) . عشار. باربان . (یادداشت مؤلف) . آنکه باج‌راه را بگیرد . (ناظم الاطباء) . باجدار . (شعوری ج ۲ ورق ۱۱) . گمرکچی که ازقوافل‌محصول گیرد .(لغت‌محلی‌شوشتر) .
|| بمجاز مسافر راگویند . (از بهارعجم) (از ارمغان آصفی) :
راه‌بربسته راهداران را
دوخته‌کام ، کامکاران را .
نظامی .
|| کنایه از راهزن. (رشیدی) (ازانجمن آرا) . قاطع طریق وراهزن . (بهارعجم) (ارمغان‌آصفی). دزدراهزن‌وقطاع‌الطریق که‌ناگهان بر مسافرین حمله برده آنها را دستگیر کرده یامی کشد .(ناظم‌الاطباء). دزد و راهزن . (از برهان) .راهزن یعنی آنکه باج‌میگیردو پول میبرد ، راه‌بند نیز گویند . (از شعوری ج۲ ورق ۱۱).همان راه‌بند . (شرفنامهٔ منیری) . دزد راهزن . دزد دریازن . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی متعلق به‌آقای نخجوانی) :
بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری‌بد دیانوش نام .
عنصری(بنقل‌فرس‌اسدی)
خدای از شرورنج راهداران
گروه خویش‌را ایمن بدارد.
ناصرخسرو .
مگرآن کوگناهکار بود
دزد خونی و راهدار بود .
نظامی(بنقل‌رشیدی).
|| دارای راه . مقابل بیراه . (اسب) خوشرفتار . (رشیدی) . اگر چه ره بمعنی رفتار شایع است چنانکه گویند : اسب خوش‌راه ، و اسب فلانی راه ندارد لیکن بمعنی اسب خوشرفتار ، صحیح راهوار به واو است . (بهارعجم) (از آنندراج) . اسب راهوار . (یادداشت مؤلف) . بمعنی خوشرفتار خطاست و صحیح راهوار است به واو ، ورهوار نوعی از رفتار است که بسیار هموار بود و صاحب این رفتار رانیز رهوارگویند . (غیاث اللغات) .
|| (در پارچه) . مخطط . دارای خطوط متوازی‌نمایان خواه برجسته و خواه‌غیربر-جسته در متن‌پارچه . دارای خطوط‌متوازی و متمایز از متن پارچه در جهت تار . راه راه ؛ مخمل راهدار ، کبریتی .

راهدار . (اِ خ) دهیست از دهستان ایتیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر ، واقع در ۴ هزار گزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۲ هزار گزی باختری راه مسجدسلیمان به‌هفت‌گل. دهیست کوهستانی وگرم و سکنهٔ آن ۵۰۰تن میباشد . آب ده ازلولهٔ شرکت نفت‌تأمین میشود . پیشهٔ مردم کشاورزی و کارگری شرکت نفت است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

راهدار . (اِ خ) دهیست از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب باختری لک‌لک مرکزدهستان و ۲۸ هزار گزی خاوری راه جایزان به آغاجاری . این‌ده‌دردشت واقع‌شده، هوای‌آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن میباشد . آب ده ازچشمه تأمین میشود . و محصول عمدهٔ آن غلات وپشم و لبنیات است . پیشه‌مردم کشاورزی و دامپروری ، و صنایع دستی آنان‌بافتن قالی ، قالیچه، عباو گلیم‌میباشد. ساکنان آن از طایفهٔ بهمئی هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

راهدار . (اِ خ) دهی‌است از دهستان دیربخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۱۱۲هزار گزی جنوب خورموج‌وشمال خاوری کوه‌رنگ . این ده در جلگه‌قرار گرفته وهوای آن گرمسیراست . مردم‌آن ۱۲۲ تن میباشد و همگی بکار کشاورزی اشتغال دارند . آب راهدار از چاه بدست می‌آید و محصول عمده‌اش غلات وخرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

راهدار . (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر ،

واقع در ۱۲ هزار گزی شمال برازجان ، کنار راه شوسهٔ شیراز به بوشهر ، این ده در دامنهٔ کوه قرار گرفته و هوای آن گرمسیر است. سکنهٔ آن ۴۳۳ تن میباشد که همگی به کار کشاورزی میپردازند . آب آن از چاه تامین میشود و محصول عمده‌اش غلات و تنبا کو وهندوانه و خرماست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

راهدارخانه. [نَ] (ا مرکب) گمرك. (یادداشت مؤلف) . محل گمرك . باجگاه . گمرك‌خانه . (یادداشت مؤلف).راهداری . محل گرفتن عوارض یامالیات راه.باجگیران. جایگاه محافظان راهها درطول راه.پاسگاه قره سورانها .

راهداری. (حامص مرکب) عمل راهدار . محافظت و نگاهبانی و پاسبانی راه.(ناظم الاطباء). شغل راهدار .(یادداشت مؤلف) . کارگمرکچی. (یادداشت مؤلف). || (مالیات...) مالیات راه. (فرهنگ نظام). باج . (یادداشت مؤلف). محصولی که راه‌داران از تجار و کاروانها در راه گیرند . (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از بهار عجم) . حق العبور . حق که برای عبور از راه گذارند . (یادداشت مؤلف).
— وجوه راهداری ، باج و مالیات راه . عوارض راه . (تذکرة الملوك چاپ آقای دبیر سیاقی ص ۴۲) .
|| گمرك . (یادداشت مؤلف) .راهدار- خانه . باجگیران .

راه‌داشتن. [تَ] (مص مرکب) اجازه در آمدن داشتن.اجازهٔ ورود داشتن.اجازهٔ وصل داشتن .مأذون بودن بدر آمدن. بارداشتن :
کو برو و آستین زخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد .
حافظ(بنقل بهارعجم).
چودر حضور تو ایمان و کفر راه ندارد
چه مسجدی، چه کنشتی، چه طاعتی، چه گناهی.
فروغی بسطامی .
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
تاراه در آتشکدهٔ خوی تو دارم.
ناصرالدینشاه.
|| ارتباط داشتن . متصل بودن . اتصال داشتن. قابل عبور بودن ازیکی بدیگری : همه این جرزها متحرك بودو بهم راه داشت . (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۴) .
راهی ار باخداداری
بس کن ازاین ستمکاری .
(یادداشت مؤلف) .
|| رابطهٔ غیرشرعی داشتن زنی بامردی یا مردی بازنی . (یادداشت مؤلف) .
— راه‌داشتن با کسی ، باوارابطه نامشروع داشتن، چنانکه زنی بامردی، یامردی بازنی. (یادداشت مؤلف) .
— راه داشتن بهم نسبتی با کسی ، خویش وپیوند و متصل ووابسته بودن :

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
بهم نسبتی یکدگر راست راه.
فردوسی .
|| راه گرفتن . راه بستن : ابن اسماعیلیان دراعمال اصفهان دست درازی میکردند وراه میداشتند تاش فراش تاختن آورد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۵) .

راه‌دان. (نف مرکب) راه داننده . رهدان . آنکه برحقیقت راه وقوف دارد. (بهار عجم) (آنندراج) . دانندهٔ راه. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴) :
هم‌وراهدان هم فرس راهوار
زهی‌شاه مرکب‌زهی‌شهسوار.
نظامی (بنقل بهارعجم) .
|| هادی ودلیل.راهنمای راه.(ناظم الاطباء): برتخت بنشست وراهدانان را بخواند گفت از اینجا راه بکجا کشد ؟ گفتند: بکشمیر. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) .
|| که براه ورسم آگاه باشد . که آشنا به آداب و راه و رسم باشد . که راه‌وصول بچیزی را بلد باشد .

راه‌دانستن. [نِ تَ] (مص مرکب) رهدانستن .برسم و راه‌واقف بودن . آشنا بودن به رسم و آداب .

راهدانی.(حامص مرکب) عمل راهدان. صفت راهدان . آشنایی براه . شناسایی بر طریق . شناخت طریق .
|| آشنایی براه و رسم و آداب . آگاهی داشتن از راه و رسم چیزی . دانستن‌راه.

راه‌دماوند. [مِ دَ وَ] (اِخ) نام‌محلی درکنار راه تهران و فیروزکوه میان گل آهك وگلیارد در ۵۷۷۰۰ گزی تهران . (یادداشت مؤلف) .

راه‌دیدن. [دَ] (مص مرکب) انتظار حادثه و واقعهٔ کشیدن . (ناظم الاطباء) . کنایه از انتظار کشیدن . (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف) .
|| صلاح‌دیدن. صواب‌اندیشیدن. راهنمایی کردن :
سپهبد چنان کرد کو راه دید
همی‌دست‌ازآن‌رزم کوتاه‌دید.
فردوسی .
|| کناره کردن و دوری کردن . (ناظم - الاطباء). || چشیدن که مزهٔ چیزها رادیدن باشد. (لغت محلی شوشتر) . || کنایه از جماع. (لغت محلی شوشتر) .

راه‌راه. (ص مرکب) مخطط . (ناظم - الاطباء)؛ چیز مخطط معروف به‌راهدار؛ جامه وقبای راه راه، آنکه خطوط رنگین داشته باشد.(از بهارعجم). الیجه.(یادداشت مؤلف). الجه مخفف الاجهٔ ترکی جامه‌راه‌راه رنگا- رنگ . (فرهنگ لغات دیوان البسهٔ نظام قاری) . راه را . رارا . (مخفف‌راه راه در تداول عامه) . (یادداشت مؤلف) . دارای خطوط متوازی‌نمایان ومتمایز از متن‌پارچه خواه برجسته‌وخواه‌غیر برجسته. دارای‌خطوط متوازی و متمایزازمتن پارچه درجهت‌تار . راهدار. دارای‌راه ؛ مخمل‌راهدار، کبریتی:
سری‌مویش از آه حسرت سیاه
سری پرده‌اش ازفمان راه راه.
ملاطغرا (بنقل بهار عجم) .
درطریق شوق آسایش نمییابد تنش
جامهٔ مرد مسافر گر نباشد راه‌راه.
محمدقلی‌سلیم(بنقل‌بهارعجم).
نیست‌ازرهزن درین راه‌غمی‌کزفیض‌عشق
در برازخمی قبای راه‌راهی بیش نیست .
میرزاعبدالغنی قبول (بنقل‌بهارعجم).
شدازخون راه‌راه آخرتن خاکستری‌پوشم
شهیدان را لباس کربلایی اینچنین باید.
سعیداشرف(بنقل‌بهارعجم).
قبای‌راه راهی داشت دربر
که‌هرراهش‌بردل‌راه‌راهی.
تأثیر (بنقل آنندراج) .
— پارچه یا چیت یا قبای راه راه ، پارچه وچیت وقبایی که خطوط‌موازی‌داشته باشد.
— جامه‌راه‌راه، جامهٔ‌مخطط.(ناظم‌الاطباء).
|| رنگارنگ والوان . (نـاظم الاطباء) .

راه‌رفتن. [رَ تَ] (مص‌مرکب) قدم زدن. قدم گشادن .قدم‌سنجیدن. قدم‌سودن. قدم کشیدن .(مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۴). روی پاحرکت کردن ، خلاف نشستن. گام بگام روی زمین پیمودن :
دستم بگرفت و پابپا برد
تاشیوه راه رفتن آموخت .
ایرج .
اعزام ، راه رفتن برجاده . (منتهی‌الارب). تحذب، راه رفتن نه بزودی ونه بدرنگی. (منتهی‌الارب). تکدس ، راه‌رفتن‌کاهلانه . (منتهی‌الارب) . راه‌رفتن به نحوی که سینه وپایین هردوپستان برداشته باشد. (منتهی- الارب) . سیر، راه رفتن‌باکسی. (یادداشت مؤلف) . کفس ، راه رفتن برپشت پای ازجانب انگشت خرد . (منتهی الارب) .
|| طی طریق کردن . راه پیمودن. راه بوییدن . قطع طریق کردن : وچهل‌سال همچنین حج میگذارد و بهندوستان میشد و بهرجا که آدم پانهادی امروز شهری است . چون راه برفتی گامی از آن ، سه روزه راه بودی . (قصص‌الانبیاء).
راه بی یار نیك نتوان رفت
ورنه پیش آیدت هزار آگفت .
سنایی .
ره افتادن گرفت از هر کرانها
بماند از راه رفتن ، کاروانها .
امیرخسرو دهلوی (بنقل بهارعجم) .
به تلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین‌خوبتر راه رفت.
سعدی .

راه بااهل طریقت رفته‌ام تا رفته‌ام
سالکان را رهبر وره بوده‌ام تا بوده‌ام .
صفیعلیشاه .

برهنه زخمهای سخت خوردن
پیاده راههای دور رفتن
بنزد من هزاران بار بهتر
که یك جو زیر بار زور رفتن .
ملك‌الشعراء بهار .

|| عمل کردن . کاری انجام دادن ، خلاف گفتار :
راه رو راه ، گرد گفت مگرد
که بگفتار ره نشاید کرد .
سنایی .

سعدی اگر طالبی ، راه رو و رنج بر
یا برسد جان به حلق یا برسد دل بکام .
سعدی .

سعدی اگر طالبی ، راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست .
سعدی .

— راه رفتن با کسی ، سازواری وملایمت کردن بااو . (یادداشت مؤلف) . کنار آمدن با او . سازش کردن باوی : باهم‌راه بروید ، بسازید . (یادداشت مؤلف) .

— باراهی رفتن یا ازراهی رفتن ، روش و رفتار خاصی پیش گرفتن : چه میداند (القائم بامرالله) که تو (سلطان مسعود) خواهی آن راه رفت که صاحبان اخلاص میروند . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۱۱۳) .

راه‌رفتن . [رُ تَ] (مص مرکب‌ل) رفتن راه . پاك کردن راه . تمیز کردن راه : و از پیشتر نامه رفته بود به بوعلی کوتوال تاحشر بیرون کنند و راه بروبند و کرده بودند که اگر بنروفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانی رفت . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۵۳٤) .

در هر قدم که مینهد آن سروراستین
حیفست اگر بدیده نروبند راه را .
سعدی .

راهرو . [رَ] (نف مرکب) راهرونده . رونده . راهرونده . سائر . طی‌طریق کننده . راه‌پیما . ج راهروان . (ناظم‌الاطباء) . ماشی . (یادداشت مؤلف) :
چون جهان سپید گشت سیاه
راهرو نیز باز ماند از راه .
نظامی .

برآن راهرو ونیم جوبار نیست
که او را یکی جودرانبار نیست .
نظامی .

راهروان کز پس یکدیگرند
طایفه از طایفه زیرك ترند .
نظامی .

نباید راهرو کوزود راند
کسی کوزود راند زود ماند .
نظامی .

|| مسافر . (ناظم الاطباء) . (ازشرفنامهٔ منیری) . رونده . ماشی وتوسعا در برخی ازشواهد بمعنی مسافر :
راهرو را بسیج ره شرط است
تیز راندن زبیمگه شرط است .
نظامی .

هر آن راهرو کامد آنجا فراز
بدیدار آن حصنش آمدنیاز .
نظامی .

|| سیاح . (ناظم الاطباء) . || ابن سبیل . (ناظم‌الاطباء) . || سالك . (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) :
راهروان عربی را تو ماه
تا جوران عجمی را توشاه .
نظامی .

راهروی را که امان میدهند
در عدم از دور نشان میدهند .
نظامی .

تو منزل شناسی وشه‌راهرو
تو حقگوی وخسرو حقایق شنو .
سعدی .

ای راهروان را خبر از کوی تو نه
ما بیخبر از عشق وخبر سوی تو نه .
سعدی .

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین بریدوادی‌وره درحرم نداشت .
حافظ .

دورهٔ کاخ رتبتت راست زفرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد .
حافظ .

تکیه برتقوی‌ودانش‌درطریقت‌کافری است
راهرو گر صدهنر دارد توکل بایدش .
حافظ .

ای بیخبر بکوش که صاحب خبرشوی
تا راهرو نباشی کی‌راهبر شوی .
حافظ .

راهرو رافاقه ونعمت کند منع سلوك
اسب راه آنست کو نه فربه ونه لاغراست .
امیرعلیشیر .

— راهروان ازل ، مردمان پارسا وزاهد وعابد وشب زنده‌دار . راهروان سحر . (ناظم‌الاطباء) :
خیز که استاده‌اند راهروان ازل
بر سرراهی که نیست تا ابدش‌منتها .
خاقانی .

— راهروان‌سحر ، راهروان ازل . مردمان پارسا و عابد . (از ناظم‌الاطباء) . سالکان شب بیدار . (شرفنامهٔ‌منیری) . || اولیاء . (شرفنامهٔ منیری) .

— راهروان طریقت ، اولیاء و سالکان . (ناظم‌الاطباء) .

— || عناصر اربعه . (ناظم الاطباء) .

— راهروان گردون ، هفت سیاره . (ناظم‌الاطباء) .

|| (اِ مرکب) . دهلیز ودالان . ج ، راهروها . (ناظم الاطباء) . معبر میان دواطاق وبیشتر . (یادداشت مؤلف) . کریدر . (۱) (یادداشت مؤلف) . قسمتی از خانه که از آن بیك یا چند اطاق روند . (یادداشت‌مؤلف) : دالیج . دلیج . بالان . بالانه . دالانه . محلی‌مسقف میان‌درخانه ومیان چند اطاق :
سرای سپنج است بر راهرو
تو گردی کهن دیگر آیند نو .
فردوسی .

|| گذرگاه . معبر . راهگذر :
دیلمی وار کند هزمان‌دراج غوی
ورشان نوحه کند برسرهر راهروی .
منوچهری .

راهروش . [رَ رَ وِ] (حامص مرکب) راه وروش . رسم و طریقه و عادت و آداب و رسوم . (ناظم الاطباء) . رجوع به راه و روش شود .

راهروی . [رَ رَ] (حامص مرکب) مسافرت و سیاحت . (ناظم‌الاطباء) . عمل راهرو . طی طریق . راه پیمایی . راه‌نوردی . || سلوك . (یادداشت مؤلف) :
جفانه پیشهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان‌نه مرد رهند .
حافظ .

نیست این راستی و راهروی
که‌چنان راست که گویی نشوی .
جامی .

راه‌ری . [رَ] دهی ازبخش‌دهدز شهرستان اهواز ، واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب خاوری‌دهدز در کنارراه مالرو پیر به‌سرتول . دهی است کوهستانی ومعتدل ، وسکنهٔ آن ۹۵ تن میباشد . آب ده از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله داری ، وصنایع دستی زنان گیوه‌چینی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) . || نام محلهٔ به قزوین واقع در جنوب شرقی آن شهر .

راهزاد (اِخ) نام یکی از سرداران خسروپرویز درجنگ باروميان :
و پرویز راهزاد پارسی را که از جملهٔ بزرگان بود بادوازده هزار مرد بجنگ هرقل فرستاد و راهزاد چون شکل کار بدید نامهٔ نبشت با پرویز که لشکر روم بسیارند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۵) .

راهزان (اِخ) دهی است از دهستان مشك‌آباد بخش فرمهین‌شهرستان اراك ، واقع در ۳۳هزار گزی جنوب‌فرمهین‌و۱۲هزار گزی اراك . این ده در دشت قرار گرفته

(۱) Corrideur .

و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۶۴۸ تن میباشد . آب ده از کاریز تأمین میشود و محصول آن چغندر قند و بن شن ولبنیات و انگور ، و پیشه مردم کشاورزی و دامپروری است . کار دستی زنان بافتن قالی میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

راه زدن [ـَ ز ـَ د] (مص مرکب) قطع راه کردن . غارت کردن و تاراج نمودن در راه . (ناظم الاطباء) . لخت کردن کاروانیان در سفر . (یادداشت مؤلف) . قطع طریق . (یادداشت مؤلف) . تاراج نمودن اموال و اسباب مسافران و گمراه کردن آن‌ها . (از آنندراج) (ارمغان آصفی) (بهار عجم) . فریب دادن . گمراه ساختن . قصد کردن . از راه بردن :

راه زد بر تو جهان پرفریب ونیز تو
چند خواهی گفت مطرب رافلان آهنگ زن.
ناصرخسرو.

فبنا واندها که مرا چرخ دزدوار
بی آلت سلاح بزد راه کاروان .
مسعودسعد (۱) .

بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه .
نظامی .

ای کاش نکردمی نگاه ازدیده
بردل نزدی عشق توراه ازدیده .
سعدی .

خون همیریزی ونکنی بجزاین شغل دگر
خوب راهی زدهٔ مردم تکفین باید .
رضی نیشابوری.

یاران بسیار داشتی همه دزدان و رهزن بودند و شب و روز راه زدندی وکالا بنزد فضیل آوردندی. (تذکرة الاولیاء عطار) .

این قضا صدبار اگرراهت زند
برفراز چرخ خرگاهت زند .
مولوی .

چشم خونبارم به شبخون برگلستان میزند
راه خوابم نالهٔ مرغ غزلخوان میزند .
صائب تبریزی(بنقل بهارعجم).

دیگر فرمود که هرموضع از خیل خانه و دیه به آنجا که راه زده باشند نزدیکتر باشد عهدهٔ پی بردن و دزد بادید کردن بریشان باشد . (تاریخ غازانی ص۲۷۹) .

تلخ شد منزل بکام خویش این آواره را
زد چومار زلف اوراه من بیچاره را .
طاهروحید (بنقل بهارعجم) .

شب چودیوان به‌حصار فلکی راه زدند
اختران میخ برین برشده خرگاه زدند .

رهزنان راه زنند ازپی نان پاره وزر
لیکن این راهزنان راه پی جاه زدند :
ملک‌الشعراء بهار.

ـ راه زدن مار ، آنست که بعضی‌ازماران خبیث در راه باشندوآیندگان وروندگان را بزنند . (ارمغان آصفی). (ازبهارعجم).

|| سرود گفتن . (ارمغان آصفی) .
|| کنایه ازسرود گفتن و لهذا اطلاق راهزن برمطرب نیز آمده.(آنندراج). (بهارعجم). آهنگ زدن. سازنواختن. نوا زدن :

بزن راهی که شه بیراه گردد
مگر کاین داوری کوتاه گردد .
نظامی(بنقل شعوری).

راهی بزن که آهی برسازآن توان زد
شعری بخوان که باوی رطل گران توان زد.
حافظ .

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که‌درمیان غزل‌قول آشنا آورد .
حافظ (بنقل بهارعجم) .

ـــ راه مستانه زدن ، مستانه نغمه‌سردادن. مستانه سرود گفتن. مستانه سراییدن وقول گفتن :

مژدگانی بده‌ای دل که دگرمطرب عشق
راه مستانه زد وچارهٔ مخموری کرد .
حافظ .

راه زن. [ـَ ز] (نف مرکب) رهزن . قاطع طریق که راهبند و رهبند ، وراهدار و رهدار و رهزن نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) . سارق . (یادداشت‌مولف) .قاطع الطریق . (دهار) . دزد . (رشیدی) . راه بند . (بهارعجم) .دزد وقطاع الطریق. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۱۱) (آنندراج) :

سیرت راهزنان داری‌لیکن‌تو
جز که بستان وزروضیعت نستانی.
ناصرخسرو .

و مردم آن جملهٔ ایراهستان سلاحور باشند و پیاده رو ودزد وراهزن .(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۲) ، و مردمان راهزن، و درین دوجای منبر نیست . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۰).

برآن راهزن دیو بربست راه . نظامی .

هر که راکالا بقیمت تر،راهزن اوبیشتر.
بهاءالدین‌ولد.

مرد بیمروت زنست وعابد باطمع راهزن . (گلستان) .

بنزدیك من شبرو راهزن
به ازفاسق پارسا پیرهن .
(بوستان) .

مغبچهٔ میگذشت راهزن دین ودل
درپی آن آشنا ازهمه بیگانه شد ؛
حافظ .

شد رهزن سلامت، زلف تووین‌عجب نیست
گرراهزن توباشی‌صدکاروان توان زد .
حافظ .

تو که درخانه ، ره کوچه نمیدانستی
چون چنین‌راهزن‌ورهبرورهدان شده‌ای؟!
صائب تبریزی(بنقل بهارعجم).

گر گویدم ملك که بود راهزن براه
گویم‌برهنه باك‌ندارد زراهزن
قاآنی .

مثل،راه‌بزن راه‌خدا هم‌ببین،نظیر، دزدباش ومردباش.(امثال‌وحکم‌دهخداص۸۶۱ ج۲). باغی ، راهزن وستمکار . (دهار) . قطاع الطریق ، راهزنان . (منتهی الارب) . هطلس ، دزد راهزن . (منتهی‌الارب) :

راهداران فلك بر گذر راهزنان
بفراخای جهان ژرف‌یکی‌چاه‌زدند.
ملك‌الشعراء بهار.

|| سرود گوی . (ناظم الاطباء) (برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۱۱) (آنندراج)، (رشیدی) . مطرب . (بهار عجم) (ناظم‌الاطباء) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (شرفنامهٔ منیری) :

کسی بدولت عدلت نمیکند جزعود
زدست راهزنان ناله در مقام عراق .
سلمان ساوجی (بنقل شعوری) .

راهزن [ـَ ز] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان ، واقع در ۱۰۲ هزارگزی‌شمال خاوری سعیدآباد ، سرراه‌مالرو گوداحمد-پسوجان . سکنهٔ این ده ۴۵ تن‌میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

راهزنانه. [ـَ ز ـَ ن یا ـِ ن] (ق مرکب) دزدانه . مانند راهزنان. مانند دزد .همچون دزد . بسان قاطعان طریق .

راهزنی. [ـَ ز] (حامص مرکب) عمل راهزن . دزدی وغارت وتاراج در راهها . (ناظم‌الاطباء) . قطع طرق . (یادداشت مؤلف) :

هر که درین راه منی میکند
برمن وتو راهزنی میکند .
نظامی .

|| سرودگویی . راه زدن . رجوع‌به راه درین معنی شود .

راه ساختن . [ـَ ت] (مص مرکب) درست کردن راه . ساختن راه.راهسازی . ورجوع به راهسازی شود.

راه‌ساز. (نف‌مرکب) سازندهٔ راه . بنا کنندهٔ راه . که بکار کشیدن راه پردازد. که عمل‌اوساختن جاده وراه‌است. ورجوع به راهسازی شود .

راهسازی.(حامص‌مرکب) عمل‌راهساز. ساختن راه . کشیدن راه. عمل ساختن جاده‌های عمومی .

تاریخچه : بطوریکه میدانیم انسان ابتدا در حالت انفراد میزیسته و بعداً بتدریج خانواده و آبادی و کشور تشکیل داده است . همزمان باپیشرفت دایرهٔ اجتماعات بشری‌نیازوی به ارتباط بهم بیشتر گردیده و برای حصول این منظور ارتباطات

(۱) این‌بیت بصورت زیر به رودکی‌نیز نسبت داده شده‌است : دردا وحسرتا که مرا دور روزگار بی‌آلت و سلاح بزد راه‌کاروان .

بازرگانی میان همسایه‌ها و آبادیها و کشورها دایر شده و توسعه یافته و امروزه بجایی رسیده است که کرهٔ زمین با اینکه بقطعات مختلف تقسیم شده از حیث ارتباط درحکم یك قطعه میباشد و هراتفاقی درنقطهٔ روی دهد در نقاط دیگر نیز اثر شگرف بجای میگذارد . پس آغاز تمدن از روزی است که ملتهای گوناگون شروع بهمبادلهٔ کالا کرده و برای اینکار به ساختن راهها دست یازیده اند . روابط اقتصادی میان ملتهای مختلف جهان بموازات تمدن پیشرفت کرده واز راههای زیر انجام میگیرد : ۱- راهها و جاده های طبیعی ۲ - راههای شوسه و اتومبیل وکامیون رو ۳ - راه آهن .

۱- راهها و جاده‌های طبیعی - همیشه و همه‌جا تابع اوضاع جغرافیایی و اقتصادی است و بهمین دلیل بیشتر جاده‌ها در طول آسان گذر و نزدیك جریان آب ها و مراکز اجتماع انسان واقع و طبعاً از بیابان‌ها و نقاط بی سکنه دور میباشد . قدیمی‌ترین راهها جاده‌هاییست که فاتحان بزرگ جهان برای نیازهای سپاهیگری بنیان نهاده‌اندو نخستین پادشاهی که به‌اهمیت راه پی‌برد و درگسترش راه شوسه گام برداشت داریوش کبیر پادشاه ایران بود و راه معروف سارد- شوش راکه ۲۴۰۰ هزارگز درازا داشت پی افکند و در فاصله‌های معین مسافرخانه‌ها ساخت و در گردنه‌ها و نقاط بلند بساختن قلعه های نظامی برای نگهبانی و نگهداری کاروانها از راهزنها پرداخت .

— راهسازی درایران ، تاریخچه : بطور قطع نمیتوان گفت راهسازی‌درایران‌ازچه تاریخی‌شروع‌شده اما آثاری هست که نشان میدهد درزمان هخامنشیان‌درایران یك راه بسیار درازکه بنام‌جادهٔ شاهی موسوم بوده احداث شده است که هرودوت مورخ نامی یونان در بارهٔ پست هخامنشی گفته : «پیك های ایرانی ۲۲۰۰ هزار گز فاصلهٔ بین شوشتروسارد را دریازده روزطی‌میکنند» . بدیهی است که‌برای این‌پیك‌ها که‌باکالسکهٔ تندرو حرکت میکنند باید راه صاف و همواری باشد تابتوانند چنین فاصلهٔ دراز را در چنان مدت کم در نوردند . بعلاوه لشکر کشی‌های متعددایران بیونان‌مستلزم راههای وسیعی بوده است . ولی از عهد هخامنشیان ببعد چندان توجهی به راه و راهسازی در ایران نشده و راههای‌موجود بمرور برحسب‌ضرورت‌ساخته شده‌وبصورت امروزی درآمده است . برای ساختن راههای جدید در سال ۱۳۰۱ شمسی از متخصصان‌خارجی دعوت کردند و در سال ۱۳۰۲ راههای کشور بنواحی مختلف تقسیم و قرار شد از راه گرفتن حق‌العبور هزینهٔ راهسازی تأمین‌شود . درسال ۱۳۰۴ دریافت حق‌العبور ممنوع گشت و برای‌این هزینه مالیاتی به واردات و صادرات وضع شد . در سال ۱۳۰۹ برنامهٔ راهسازی نه‌سالهٔ تدوین گشت که بموجب آن بایستی ۱۷۰۲۱ هزارگزراه شوسه ساخته‌میشد . وسرانجام‌درسالهای‌اخیر نیزاقداماتی‌صورت گرفت‌وامروزه درایران‌درحدود ۲۷ میلیون گزراه‌وجود دارد که فقط ۱۷ میلیون گز آن‌در تمام سال قابل‌استفاده است.رجوع به کیهان سالانه ۱۳۴۱ ص ۴۷۰ وجغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۳۳ و جغرافیای اقتصادی لیستر کلیم و همکاران ترجمهٔ فتح‌الله حکیمی ص ۱۲۴ ونیزمادهٔ راه‌شوسه و راه‌آهن درهمین لغت‌نامه شود.

راهسپار. [ـِ سِ] (نف مرکب). راهسپر . راهرو . راه پیما . رهسپار . رهسپارنده . راه رونده . طی‌طریق کننده. پیماینده‌راه :

باچنین موکب واین کو که وخیل وحشم
آمدیم ازپی آهنگ خزان راهسپار.
صبوری ملك‌الشعراء .

ورجوع به رهسپارشود.

— راهسپار دیار عدم شدن، کنایه‌ازمردن. (یادداشت مولف).

راهسپر. [ـِ سِ پَ] (نف مرکب)مخفف راهسپار. رهسپار . راه‌پیما . پیماینده. طی طریق کننده :

سوارکش نبود یار اسب راهسپر
بسر درآیدو گردداسیر‌بخت‌سوار.
ابوحنیفه اسکافی (بنقل از بیهقی چاپ‌ادیب ص ۲۷۷) .

ماچویونس بدرون شکم حوت ولیك
اوبدریا دروما در دل‌جو راهسپر.
ملك‌الشعراء بهار.

ورجوع به راهسپار ورهسپار شود.

— راهسپر دیار عدم شدن ، مردن . (یادداشت مولف).

— راهسپر شدن ، عازم شدن . عزیمت کردن . رفتن .

— راهسپر گشتن ، عزیمت کردن.رفتن. رهسپارشدن .

راه سپردن [ـِ سِ پُ دَ] (مص‌مرکب) رفتن. شدن . طی کردن راه . نوردیدن راه . پیمودن راه . (از آنندراج) . راه پیمودن . راه بریدن . (ارمغان آصفی) . سلوك . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان‌القرآن) . تسلم . (دهار) :

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
همه سرفرازان سپردند راه .
فردوسی .

لاجرم نسپرند راه خطا
لاجرم دل بدیو نسپارند .
ناصرخسرو .

آن راه دوزخست که ابلیس میرود
بیدارباش تابی او راه نسپری .
سعدی .

راه سفید. [ـِ سِ] [ـِ اخ] دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام ، واقع در ۲ هزارگزی شمال چوار و ۲ هزار گزی شمال راه شوسه ایلام به شاه آباد . دهی است کوهستانی و سردسیر ، ودارای ۲۵۰ تن جمعیت که بکار کشاورزی و دامپری میپردازند . آب ده ازچشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است . صنایع دستی زنان قالیبافیست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

راهسنج. [ـِ س] (نف مرکب) سنجندهٔ راه . که راه سنجد . که سنجش راه کند . کسی که نیك وبد راه را خوب دریابدو سلوك کند وبیمحابا برود . (ازبهار عجم) (ازارمغان‌آصفی) (از آنندراج) . || گام‌سنج . قدم شمار.(یادداشت مولف). || بمجاز بمعنی مطلق راهرو . (بهار عجم) (از ارمغان آصفی) :

چنان دید درقاصد راه سنج
که ازجوش دل‌مغزش آمدبرنج .
نظامی (بنقل بهارعجم) .

چوآمد فرستادهٔ راه سنج
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج.
نظامی (بنقل بهارعجم)

|| مسافر. (ناظم‌الاطباء). || سیاح. (ناظم‌الاطباء) .

راه‌سودن. [ـِ دَ] (مص مرکب) راه پیمودن . (فرهنگ لغات شاهنامه) . براه رفتن . طی کردن راه.

راهشان (عِ ا) بصیغهٔ تثنیه نام دورگ در باطن ذراع . (ناظم‌الاطباء) . نام دو رگ بازو یا دو باطن هردو زراع . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) .

راه‌شاه. (مرمرکب)(۱) مقلوب‌شاه راه . یعنی مردی که براهها شدن پیشهٔ اوبود و اوبدین‌کارشاه بود . (ازلغت فرس اسدی) (از فرهنگ نظام):

به راه اندرهمی شد راه شاهی
رسید اوتا بنزد پادشاهی .
رودکی (بنقل فرس اسدی) .

|| مسافر بزرگوار وعظیم‌القدر. (ناظم - الاطباء) .
|| شاهراه که راه پهن و بزرگ و عام است . (آنندراج) (برهان) . راه پهن وسیع‌مسلوك . (لغت محلی شوشتر خطی

(۱) در برخی‌ازفرهنگها این لغت بصورت ترکیب اضافی (راهِ شاه)آمده‌وگفته‌اند بدو معنی است یکی همین معنی و دیگری (شاهراه) که شارع و جاده عمومی باشد ؛ در صورتیکه به معنی فوق بدون اضافه و مقلوب شاه راه است که با قلب ، فك‌اضافه شده است .

متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) . بمعنی شاهراه است . (فرهنگ اوبهی) . راه فراخ . جاده . (صحاح الفرس) :

به راه شاه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدین ره اندر سخت .
رود کی .

ورجوع بتر کیب راه شاه در ذیل مادهٔ راه بمعنی طریق شود.

راه شاهی بالا. [ی] (اِخ) نام یکی از بلوکهای ناحیهٔ لاهیجان در گیلان است و ۲هزار تن خانوار دارد . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۱) .

راه شاهی پایین. [ی] (اِخ) نام یکی از بلوکهای ناحیهٔ لاهیجان در گیلان است و دارای ۳هزار تن خانوار میباشد . این بلوك در شمال لاهیجان قرار دارد . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۱) .

راه شناختن. [شِ تَ] (مص مر کب) شناختن راه . آشنایی داشتن براه . آشنا بودن به راه . راه بلد بودن . || شناختن دین. تشخیص حق وحقیقت. پی بردن بهمذهب:

در ایران بیزدان شناسند راه.
اسدی.

— راه ناشناختن ، گمراه شدن ، عمه ، راه وحجت ناشناختن . (منتهی الارب) .

راهشناس. [ش] (نف مر کب) بلد . شناسندهٔ راه. آشنا به راه . که راه را بشناسد. که راه را بلد باشد.|| شناسندهٔ حق. شناسای حقیقت . که آشنا به دین باشد . که حق و حقیقت را بشناسد . که به حقیقت معرفت داشته باشد :

عارف اندیشه بود وراهشناس(۱)
پارسایش رانبود قیاس .
نظامی .

راه شوسه . [س] (تر کیب اضافی) همزمان باپیشرفت تمدن وصنعت واقتصاد، بشر نیاز شدیدی به سرعت در حمل و نقل کالا ومسافرت افراد پیدا کرد واز اینروی در صدد ساختن راههای بزرگ برآمد . اختراع اتومبیل ودیگروسایط نقلیهٔ جدید به گسترش سریع و روزا فزون راههای بزرگ وفراخ افزوده واکنون درسراسر جهان برای مقاصداقتصادی ونظامی وهمچنین عبور ومرور راههای شوسهٔ فراوانی ساخته شده است و تنها درایالات متحدهٔ امریکا ۵ میلیون کیلو متر راه شوسه وجود دارد که نیمی از آن اسفالت میباشد . ساختن راه شوسه در ایران که از زمان هخامنشی سابقه دارد پیوسته مورد توجه بوده و هم اکنون راههای زیر در ایران موجود است:

الف ـ راههای اسفالتی، که بیشتر مراکز استان‌ها وشهرها را بتهران و بیکدیگر متصل میسازد و از مهمترین آن ها راه شوسهٔ تهران ـ تبریز . و تهران ـ اصفهان و تهران ـ بندر پهلوی . وتهران ـ چالوس را میتوان نام برد.

۲ـ شاهراهها ، که تهران را بمراکز استانها وخارج مربوط میسازد. وازمهمترین این راهها شاهراههای ؛ تهران ـ جلفا . تهران ـ مشهد. تهران ـ زاهدان میباشد .

۳ ـ راههای استانی ، که بین استانهای مختلف کشور کشیده شده است .

٤ـ راههای فرعی، که دهکده‌هاوقصبات را به شهرها یابیکدیگر مربوط میسازد و در این راهها وسایط نقلیه درفصلهای مناسب بارومسافرحمل ونقل میکنند.

ورجوع به کیهان سالانه ۱۳٤۱ وجغرافیای مفصل اقتصادی ایران تألیف آقایان مشحون وجلایی فرو خزائل و جغرافیای اقتصادی کیهان ص۴۳۳ وجغرافیای اقتصادی لیستر کلیم و همکاران ترجمهٔ فتح الله حکیمی ص ۱۲۳ و۱۲٤ شود .

راهط [هِ] (اِخ) نام مردی است از قبیلهٔ قضاعة . (از معجم البلدان) .

راهط [هِ] (اِخ) جایگاهی است در غوطهٔ دمشق در سمت خاوری آن بعد از (موج عذراء) درکنار حمص هنگامیکه از قصیر بسوی (ثنیة العقاب) بیایی ، جایگاه مذکور درطرف راست واقع شود وبرخی آنرا نقعاء راهط نامیده‌اند :

ابو کم تلاقی یوم نقعاء راهط
بنی عبد شمس وهی تنفی وتقتل :
(ازمعجم البلدان) .

آن رامرج راهط نیز گویندوقضیهٔ مشهوری بین قیس و تغلب درآن روی داده است ؛ آنگاه که یزیدبن معاویه بسال ٦٥ ق درگذشت وپسرش معاویة بن یزید مدت یك صد روز بهخلافت نشست وسپس کناره گیری کرد مردم باعبدالله بن زبیر بیعت کردند ولی مروان بن حکم بتحریك عبیدالله بن زیاد ازبیعت سرپیچید و داعیهٔ خلافت کرد واهل شام بدوبیعت کردند ولی ضحاك بن قیس فهری بااو ازدر مخالفت درآمد ودر نتیجه مردم شام دوگروه شدند گروهی به اطراف ضحاك در مرج راهط گردآمدند وگروه دیگر بطرفداری مروان برخاستند تاواقعهٔ مشهور مرج راهط اتفاق افتاد و ضحاك درآن کشته شد وکاربرمروان قرار گرفت . (ازمعجم البلدان). مرج راهط ، درجانب شرقی دمشق است . (ازمتن اللغة). موضعی است شرقی دمشق وآن‌راه روزی است. (منتهی الارب) (۲)

راهطاء [هِ] (ع اِ) رهطة . رهطاء . (لسان العرب) (اقرب الموارد) (متن اللغه). یکی از سوراخهای کلاکموش که خاك خانهٔ خود را از آن برون کشد . (از اقرب ـ الموارد) (منتهی الارب) (از متن اللغه) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) سوراخ‌موش‌دشتی. ج،رواهط. (مهذب الاسماء) . بمعنی رهطاء [رُ هَ] است که یکی از سوراخهای کلاکموش است، (ازتاج العروس).سوراخ کلاکموش وآن اولین سوراخی است که میکند . (از لسان العرب).ورجوع به‌رهطةورهطاء شود. || خاکی که کلاکموش بردهان سوراخ خود و اطراف آن میریزد و باندازهٔ جلو سوراخ را میگیرد که تنها نوری از آن بدرون سوراخ میتابد . (ازلسان العرب) .

راهق [هِ] (ع نف) پسربچهٔ ده تایازده ساله . (از متن اللغة) . مراهق و آن پسر بچهٔ را گویند که به سن بلوغ نزدیك شده است . (از لسان العرب) .

راهقة. [هِ قَ] (ع نف) تأنیث راهق ، دختر ده تا یازده ساله ، (ازمتن اللغه) . دختری که به سن بلوغ نزدیك شده‌است. (ازلسان العرب) .

راهکان. [هَ] (اِخ) قریه‌است درشش فرسنگ و نیمی جنوب شهر خفر . (از فارسنامهٔ ناصری) . دهی است از دهستان گرکان بخش خفر شهرستان جهرم، واقع در ۱۸هزار گزی جنوب باختری باب انار و۳ هزار گزی شمال راه عمومی سیمکان به خفر.محلی‌است کوهستانی وگرمسیر،وسکنهٔ آن ۷۹ تن میباشد. آب ده ازچشمه‌تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و برنج وخرماومر کبات است. پیشهٔ‌مردم کشاورزی و باغبانی می‌باشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

راه کردن. [کَ دَ] (مص مر کب) طی طریق کردن . راه پیمودن . راه بریدن . قطع راه کردن . (یادداشت مؤلف) . راه رفتن :

من رهی پیروسست پیمایم
نتوان راه کرد بی‌یالاد .
فرالاوی .

|| سفر کردن . (یادداشت مؤلف) کنایه از راه سر کردن واین حذف بالمجازاست. (بهارعجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی) . راه جایی گرفتن :

پس آنگه گفت بامن کاین زمستان
بباش اینجا مکن‌راه‌خراسان.
(ویس ورامین) .

بتاج قیصروتخت شهنشاه
که گرشیرین بدین کشور کندراه
بگردن برنهم مشکین رسن را
برآویزم زجورت خویشتن را .
نظامی .

شفیق وی را گفت راه بسطام کن تا آن را زیارت کنی . (تذکرة الاولیاء عطار) .

|| یافتن راه . پدید آوردن راه . جستن

---

(۱) ن ل، غایت اندیش بود و...

(۲) درمنتهی‌الارب بغلط برج راهط آمده است و شاید (برج‌راهط) مصحف (مرج راهط) باشد .

راه ، مفر جستن . راه بیرون شدن کردن :
آخر کشتی وجود وکالبد ما درین گرداب افتاده است . چندین جهدی بکنیم که یك طرف راه کنیم وبیرون رویم پیش از آنکه غرقه‌شوداین کشتی‌وجود.(کتاب‌المعارف).
|| رخنه کردن . (یادداشت مؤلف) .
نفوذ کردن :
مثل ، موش باطاق من راه کرده بود ومن خبر نداشتم. (ازفرهنگ نظام) .
وندر آماجگاه‌راه کند
تیراو اندر آهنین دیوار .
فرخی .
گوز گردد برسپهر ازعشق اوهرماه،ماه
خون‌دل‌هرشب کندزی‌چشم‌من‌صدراه‌راه.
قطران .
|| راه رابرای خودباز کردن. (فرهنگ نظام) . راه باز کردن . راه دادن ، علی زمین بوسه داد وبرخاست وهم‌از آن جانب باغ که آمده بود راه کردند مرتبه داران برفت . (ابوالفضل بیهقی) . || متوجه کردن. روانه ساختن. روانه کردن . روان ساختن. برفتن داشتن :
چوخواهی که داردت پیروز بخت
جهاندار بالشکروتاج وتخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن
روان راسوی راستی راه کن .
فردوسی .
بجوی وبه رودآب را راه کرد
بفر کیی‌رنج کوتاه کرد .
فردوسی .
|| ساختن راه . درست کردن راه . بنیان نهادن راه :
گوش همیگوید از محال ودروغ
راه بکن سخت استوار مرا .
ناصرخسرو.

راه کشیدن. [کَ دَ] (مص مر کب) ساختن راه . (یادداشت مولف). ساختن‌وبنا کردن راه میان شهرها وآبادی‌ها اعم ازراه آهن وشوسه وجز آن .
بشر از دیرباز، برای تهیه وسایل و رفع نیازمندیها بفکر مسافرت از نقطهٔ به نقطهٔ دیگر بوده و برای تأمین این منظور راه هایی را لازم داشته است ولی چون فاصلهٔ همهٔ نقاط را به آسانی نمیتوانسته است بپیماید ازاینروبه کشیدن‌راههای گونا گون درادوار مختلف دست زده است . کشیدن راهها باپیای پیشرفت تمدن تکامل یافته وبتدریج‌از کشیدن راههای پیاده‌رو ومالرو تا راه آهن وراههای دریایی وهوایی‌رسیده است. امروزه در کشیدن راه آهن‌وجز آن اصولا نکات زیردرنظر گرفته میشود:
۱- مسائل اقتصادی از قبیل هزینه و سود آن واهمیت صادرات و واردات محل .
۲- احتراز ازرودخانه‌ها، و دره هاو کوهها، و انتخاب کوتاهترین فاصله تاحدودامکان.
۳- آبادی نقاط حاصلخیز که در سر راه قراردارند برای حمل فرآورده‌های آنها.
٤. ملاحظات سوق‌الجیشی وسپاهیگری.
٥- مسافرت بین محل‌های سرراه .
ورجوع به‌راهسازی‌شود.
— راه خود را کشیدن و رفتن ، بی‌هیچ مقاومتی و امتناعی و اعتراضی یا توجهی بدیگران عازم شدن ...

راه کلا. [کَ] (اِخ) دهیست ازدهستان لاله‌آبادبخش مرکزی‌شهرستان بابل،واقع در۷هزار گزی شمال‌باختری بابل . این ده در دشت قرار گرفته و هوای آن معتدل و مرطوب است . مردم ده درحدود ۲۷٥ تن میباشند که‌بکار کشاورزی‌اشتغال‌دارند. آب آن از رودخانهٔ کاری تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و کنف و پنبه و صیفی و نیشکر است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

راه کند . [کَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان ژان‌بخش دورود شهرستان بروجرد . واقع در ۲۱هزار گزی جنوب درود،در کنارراه مالرو پیراوند به رازان ؛ دهی است کوهستانی‌وسردسیرودارای۹ ۰ ٦ تن جمعیت که‌همگی‌بکار کشاورزی‌ودامپروری اشتغال دارند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج٦) .

راه کوب . (نف مر کب) کوبندهٔ راه. که‌راه را بکوبد . که راه را تسطیح کند . که راه راهموار سازد . || جاده کوب . جاده صاف کن و آن بر ماشینهای خاص با وزن بسیار سنگین اطلاق میشود که در تسطیح و کوبیدن راهها بکار برند .
(ازیادداشت مؤلف) .

راه کوبیدن . [دَ] (مص مر کب) راه کوفتن .رجوع به راه کوفتن شود .

راه کوفتن . [تَ] (مص مر کب) راه کوبیدن . راه رفتن . راه سپردن . طی کردن راه . (از آنندراج) . || هموار و مستوی کردن راه . تسطیح کردن راه . صاف کردن راه .

راهگان. (اِمنسوب) بروزن‌ومعنی‌رایگان. (ازبرهان) (از آنندراج) (انجمن آرا) . رایگان . چیز مفت که درعوض و بدل آن چیزی نباید داد . (ناظم‌الاطباء) . این کلمه مر کب است از «راه» بمعنی طریق و «گان» که پسوند نسبت است وغالباً های آن به یاء بدل شود و رایگان گویند ، مانند شایگان که اصلش شاهگان است .
ورجوع به رایگان شود.
|| چیزی که در راه یابند . (ناظم الاطباء) (از برهان) . و رجوع به‌رایگان شود .

راهگذار. [گُ] (نف‌مر کب) راهگذر. رهگذر. || معبر وطریق و راه‌و گذر گاه. (ناظم‌الاطباء) . شاهراه . (از آنندراج) .
محل عبور :
رزلاغرو پژمرده شدو گونه تبه کرد
غم‌را مگر اندردل اوراهگذاری‌است.
فرخی .
ناچار ازینجا ببردت آنکه بیاورد
این نیست‌سرای‌تو که این‌راهگذاراست.
ناصرخسرو.
غبار راهگذارت کجاست تاحافظ
بیادگارنسیم صبا نگهدارد .
حافظ .
حلقوم ، راهگذار طعام وشراب.(دهار) .
— راهگذار کردن ، ایجادمعبر. گذرگاه درست کردن . گذر کردن . عبور کردن :
مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند
تنگدستی سوی‌ایشان‌نکندراهگذار.
فرخی .
|| درهٔ تنگ درمیان کوه. (ناظم‌الاطباء).
|| نای وحلقوم . (ناظم الاطباء) .
|| مسافر. (ناظم‌الاطباء). راهگذر. گذرندهٔ راه . (آنندراج) . که از راه بگذرد . که ازراه گذر کند . که از راه عبور کند . عابر. رهگذار. رهگذر. راهگذر.
|| راهنما . (ناظم‌الاطباء) . راهگذر .
|| سرگذشت . (ناظم‌الاطباء). راهگذر.
|| سوغاتی که مسافر ازراه آورد. (ناظم‌-الاطباء) . راهگذر . سوغاتی که از سفر آرند . (بهارعجم) .

راهگذاری . [گُ] (حا مص‌مر کب) عمل راهگذار. رهگذری. || ابن سبیل . (ترجمان‌القرآن) .

راه گذاشتن. [گُ تَ] (مص‌مر کب) طی طریق کردن. ره پیمودن. رفتن. ره‌نوردیدن. مسافرت . (یادداشت مؤلف) .

راهگذر. [گُ ذَ] (نف‌مر کب). رهگذر. مخفف راهگذار . گذرنده از راه . عابر . که از راه بگذرد . که از راه عبورکند.
عابر سبیل : چون باستر آباد رسید مردی را دید، راهگذاری گفت از کجامیآیی ؟ (تاریخ‌طبرستان). || مسافر. (ناظم‌الاطباء).
||ابن‌سبیل. (یادداشت‌مؤلف). کسیکه‌متمول است‌ولی‌درغربت‌بعلتی‌تهی‌دست‌وفقیرمیشود.
|| معبر و طریق وراه و گذر گاه. (ناظم-الاطباء) . رهگذر . محل عبور : چون از مکه بشام روی ، راهگذر بدین شهرسدوم باشد.(ترجمهٔ تاریخ‌طبری).واین‌راهگذری است معروف . . . (ترجمهٔ تاریخ طبری) .
ازلب جیحون تادجله ز بسیار سپاه
چون‌ره‌مورچگان است‌همه‌راهگذر.
فرخی.
خریشته زده ایمن نشسته و آنهم خطا بود که برراهگذر سیل بودند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲٦۱).

توهیچ کسی ورده شعروپدرت‌هم
من وصف شما گفتم و درراهگذرماند.
سوزنی .
دی جانب زرغون بیکی راهگذر بر
افتاد دوچشمم بیکی طرفه پسر بر.
سوزنی.
درویشی برراهگذر ایشان بود . (انیس-الطالبین ص۲۰۱) .
آن چه‌شعله است کزان راهگذر میآید
یا چه برقیست که دایم بنظر میآید.
ملك‌الشعراء بهار.
ترعه ، راهگذر آب سوی نشیب.(دهار). حلقوم . راهگذر نفس. (یادداشت‌مؤلف). شرج ، راهگذر آب . (دهار) . مسیل ، راهگذر آب به نشیب . راهگذر سیل . (دهار). معبر.راهگذر.(یادداشت‌مؤلف). مجاز، راهگذر. (منتهی‌الارب) . ناصر ، راهگذر بسوی وادی . (منتهی‌الارب) . نشج ، راهگذر آب . (منتهی‌الارب) . نواشغ ، راهگذرهای آب در وادی . (منتهی‌الارب) || درهٔ تنگ در میان دو کوه . (ناظم‌الاطباء). راهگذار. || نای و حلقوم . (ناظم‌الاطباء) . راهگذار . || راهنما . (ناظم‌الاطباء) . راهگذار . || سر گذشت . (ناظم‌الاطباء). راهگذار. || سوغاتی که مسافر ازراه آورد. (ناظم-الاطباء). راهگذار. || عبور.گذر.گذار : پیش ازآن که بحاکم رسند راهگذر ایشان برحمام درآهنین بود . (انیس - الطالبین ص۱۸۶) .
— راهگذر کردن ، عبور کردن . گذر کردن . گذشتن :
یك شب ازنوبهار وقت سحر
باد برباغ کرد راهگذر .
مسعودسعد.

راهگذری. [گ ُ ذَ] (حامص‌مرکب)عمل راهگذر.|| (امرکب)عابر،عابرسبیل.راهرو. (یادداشت مؤلف).رهگذری، (راهداران) هرچه میخواستند ازراهگذریان می‌ستدند و کاروان‌رابیهانهٔ ... موقوف‌میگردانیدند. (تاریخ‌غازانی‌ص۲۸۹).||ابن‌سبیل.(دهار). سائله . (یادداشت مؤلف). || مسافر،عمر ازبیت‌المال‌هرروزاشتری بکشتی‌وبه‌مزکت اندر ، خوان بنهادی و درویشان و غریبان و راهگذریان راهمیدادی . (ترجمهٔ تاریخ طبری) . همچنان مهمانسرای است سبیل براهگذریان تازاد راه گیرند . (کیمیای سعادت) .

راهگرا. [گ ِ] (ن‌ف‌مرکب)راهگرای. راهرو . عازم . روان .
— راهگرا گردیدن ، عازم شدن . روان شدن . روانه گشتن : از لنگرها برآمده بعزم تسخیرقلعه . . . بسمت دروازهٔ راهگرا گردیدند . (مجمل‌التواریخ گلستانه) . و رجوع به راهگرای شود .

راهگرای . [گ ِ] (ن ف مر کب) راه گراینده . راهگذار. راهرو . (ارمغان آصفی)،راهسنج. (بهارعجم) .مسافروسیاح. (ناظم‌الاطباء) . که بسفر گراید ، که بسفر گرایش داشته باشد . که به سیروسیاحت بگراید . و رجوع به راهگرا شود .

راهگرد.[گ َ] (ن‌ف‌مر کب) که درراه بگردد . که درراه گردش کند . که در راه قدم زند . گردنده درراه .

راهگرد. [گ َ] (اِخ) نام ایستگاه راه آهن‌جنوب‌میان‌ایستگاه‌سواریان‌ونانگرد، واقع در ۲۴۸ هزارگزی تهران . (یادداشت مؤلف) .

راه‌گردانیدن.[گ َ دَ] (مص‌مر کب) راه‌خودراتغییردادن.(فرهنگ‌فارسی‌معین)؛ من در ایستادم و حال حسنك و رفتن به‌حج و . . . و از موصل راه گردانیدن و . . . همه بتمامی شرح کردم . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۱۸۲) .

راه‌گرفتن . [گ ِ رِ تَ] (مص مر کب) راه رفتن . (بهار عجم) (ارمغان آصفی) . روانه شدن . راهی شدن ، روی بجانب محل یا چیزی آوردن ، رفتن . راه برگرفتن . عزیمت کردن . روان گشتن . ، و زانجایگه سوی ایوان شاه
همه شاد دل برگرفتند راه.
فردوسی .
سخن چند راندند از آن رزمگاه
و زانجا بخندان گرفتند راه .
گرشاسبنامهٔ‌اسدی .
گویند ازوحذر کن وراه گریز گیر
گویم کجا روم که‌ندارم گریز گاه .
سعدی .
میخواند اجل بر آستانت
بوسی بزنیم و راه گیریم .
امیرخسرو دهلوی (بنقل‌ارمغان آصفی) .
کند آزادم از شر سیاست
که راه وادی‌خذلان گرفتم.
ملك‌الشعراء‌بهار .
|| راه بستن . مسدود کردن راه. سد راه کردن.ایجاد مانع کردن‌درراه. مانع‌عبور ومرورشدن در راه ؛ راه گرفتن بر کسی ، راه براو بستن . (بهار عجم) (ارمغان آصفی) . از پیشروی جلوگیری کردن . نگذاردن که پیشتر آید . مقابل‌راه‌گشودن‌وراه‌وا کردن.(ازآنندراج):
بیامد دهد آگهی از سپاه
نباید که گیرد بداندیش راه .
فردوسی .
پس‌لشکر او بیامد سیاه
زهر سو گرفتند برشاه ، راه .
فردوسی .
بهرسو فرستاد بیمر سپاه
بر آن سرکشان تابگیرند راه .
فردوسی .
هارون راه بگرفته بود تا کسی را زهره نبودی که چیزی می‌نبشتی بنقصان حال‌وی و صاحب بریدرا بفریفته تا بمراد او انها کردی وکارش‌پوشیده می‌ماند .(ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکترفیاض ص ۶۸۰) .
چو باز را بکند باز دار مخلب وپر
بروز صید بر او کبك راه‌گیردوچال.
شاه‌سار (بنقل لغت فرس اسدی) .
دل میبرد امشب زمن آن ماه بگیرید
وز دست و شب تیره‌برد راه‌بگیرید.
اوحدی (بنقل‌بهارعجم) .
— راه گریز گرفتن، گریختن.روی‌بگریز نهادن . فرار کردن . راه فرار گزیدن ؛
جفا پیشه گستهم و بندوی تیز
گرفتند از آن کاخ راه گریز .
فردوسی .
|| طریقه‌وقاعدهٔ رایذیرفتن.رسمی‌را پیش گرفتن ، و راهی گرفت وراهی راست‌نهاد و آن را بگذاشت وبرفت وبنده راخوشتر آید که امروز بر راه وی رفته آید . (ابوالفضل بیهقی) .

راه‌گستر . [گ ُ تَ] (ن ف مر کب) هر مرکب عموماً ، و اسب خصوصاً . (ارمغان آصفی) (بهارعجم). هر مرکوبی اعم از اسب و استر و خروگاو و اشتر و جز آن . (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از شعوری ج ۲ ورق ۵) .مرکب . (شرفنامهٔ‌منیری)؛
که که سنگ آهن ازنعلی
زان سم راه‌گستراندازد .
خاقانی .
درآن ره چنان راه گستر براند
که وهم از پیش چندمنزل بماند .
زین‌الدین سنجری .
|| مرکب راهوار و فراخ‌گام وخوش‌راه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) .

راهگشا . [گ ُ] (ن ف مر کب) راهگشای . رجوع به راه‌گشای شود .

راه‌گشادن . [گ ُ دَ] (مص‌مرکب)راه گشودن.مقابل راه‌بستن . (ارمغان‌آصفی). باز کردن راه. گشادن راه. پیدا کردن راه ، بمجاز پدید آوردن راه و طریقت و شرع خاصی؛
اگر گاه مازندران بایدت
مگرزین نشان راه بگشایدت .
فردوسی .
ولیکن جز امین سر یزدان
کسی‌این راه رابرخلق نگشاد .
ناصرخسرو .
بکف عنان دوطوفان نگاه نتوان داشت
چو راه گریه گشادم در فغان بستم .
کلیم کاشانی .

جای فریاد و استغاثه و آه
فکر آشفته را گشادم راه .
ملك‌الشعراء بهار .

راهگشای . [گ‍ُ] (نف مرکب) راه‌گشا . که راه رابگشاید. که راه باز کند :
گفت کای رخنه بندراهگشای
دولتت برمراد راه گشای .
نظامی .
ورجوع به راه گشادن وراه گشودن شود.

راه گشودن . [گ‍ُ دَ] (مص مرکب) راه گشادن.مقابل‌راه‌بستن. (ارمغان آصفی). ورجوع به‌راه گشادن شود .

راه گم کردن. [گ‍ُ کَ دَ] (مص‌مرکب) گمراه‌شدن . ازراه‌بدرشدن. از راه‌یکسو افتادن . به بیراهه افتادن :
چون کسی کو گم کند در خانهٔ تاریك راه
طفل اشك امشب بچشمم تا سحر گردیده‌است .
مخلص کاشی (بنقل بهارعجم) .
طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه به مثل گم نکندراه دهن‌را .
ملك‌الشعراء بهار .

راهگیر. (نف‌مرکب) رونده . بجانب محلی‌روان‌شونده. راهی‌شونده . روبجانبی آورنده . راهرو وسالك . (ناظم الاطباء). راهگرای.رهگرای.راهسنج. (بهارعجم) . || مسافروسیاح . (ناظم‌الاطباء) . مسافر . (آنندراج) . پیچندهٔ راه و تیز رونده . (رشیدی) :
عزم را چند روزه ره بکمین
راهگیر قضا فرستادی .
خاقانی .
|| قطاع الطریق . (آنندراج) . راهزن . (فرهنگ نظام).راه بند :
آگهیش نه‌که شود راهگیر
دورهٔ این گنبد روباه گیر .
نظامی .
چو نظم گزارش بود راهگیر
غلط کردن ره بود ناگزیر .
نظامی .

راه مغان. [هِ مُ] (اِخ)دروازهٔ راه‌مغان. نام یکی از دروازه‌های بازار ربض بخارا در قدیم بوده است . رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۹ شود .

راهن . [هَ] (اِ) یکنوع درخت . (ناظم‌الاطباء). نام درختی‌است که به‌ترکی قزلجق [قِ زِ جَ] گویند . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). قرنوس. قرانیا .سرخك. طاقدانه . ال . (یادداشت مؤلف).
|| یکنوع علف‌ویاریشه که به اسب مانند دوامیخورانند . (ناظم‌الاطباء).

راهن. [هِ] (ع‌نف) مرتهن . (ازاقرب الموارد) . رهن کننده . (ازاقرب‌الموارد) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). گرو کننده . (آنندراج) (مهذب الاسماء) (رشیدی). گروستاننده . || ثابت . (متن اللغة) (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). دائم . (آنندراج) .
— طعام‌راهن، طعام دائم .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || آماده. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || لاغر از مردم وشتر . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . لاغر . (آنندراج) .

راه‌نارفته . [رَ تَ] (قید مرکب) نعت مفعولی‌ازراه نارفتن . که راه نرفته باشد . که هنوز راه نرفته است . که هنوزآغاز راهروی نکرده است :
راه نا رفته کی رسی جایی
جای نادیده چون نهی پایی .
اوحدی .

راهنامج. [مَ] (اِ‌معرب)مأخوذ ازراهنامهٔ فارسی . (ناظم‌الاطباء). کتابی که کشتیبانان بدان راه سپرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی‌برند ،معرب‌راهنامه.(منتهی‌الارب). از فارسی راهنامه . کتاب الطریق . و آن کتابیست که ملاحان دارند شناختن مراسل وبندرها را . (از تاج‌العروس) . ورجوع به راهنامه شود .

راهنامه.[مَ یامِ] (اِمرکب)(۱)راهنامج. سفرنامه‌ونقشهٔ که‌شخص‌مسافروسیاح‌ازحرکت وسیرخودبرمیدارد.(ناظم‌الاطباء) .راهنامج معرب‌آنست. (منتهی‌الارب). کتاب ملاحان برای گم نکردن راه در دریا . (یادداشت مؤلف). راهنامج . رهنامج. رهنامه . کتاب راهنمای ناخدایان در دریا برای شناختن طرق‌بحری وبنادر ومانند آن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌راهنامج ورهنامه شود.

راه‌نبشتن . [نَ بَ تَ] (مص‌مرکب) راه نوردیدن . راه رفتن.راه‌پیمودن.طی‌طریق کردن . راه نوشتن :
ره نوردی که چون نبشتی‌راه
گوی بردی ز مهر و قرصهٔ‌ماه .
نظامی .

راهنتان . [هِ نَ] (ع‌اِ) دواستخوان در پهلوی سینه‌اسب. وآنرانامرتان‌هم گویند. (منتهی‌الارب) .

راهنجان . [هِ] (اِخ) دهیست از دهستان زیراستاق‌بخش مرکزی‌شهرستان شاهرود ، در۲۵ هزارگزی جنوب‌باختری شاهرود و ٤هزارگزی‌جنوب‌شوسهٔ‌شاهرود به دامغان . این ده در دشت قرار گرفته و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۵۰ تن میباشد . آب ده از قنات تأمین میشود و محصول‌عمدهٔ‌آن‌غلات وپنبه ومیوه وصیفی، و پیشهٔ مردم کشاورزی ودامپروری است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

راهنشین . [نِ] (نف مرکب) که در راه بنشیند . که بر سرراه بنشیند .
|| (اِ) کنایه‌ازگداو مردم‌بی‌خانمان. (لغت محلی‌شوشترخطی‌متعلق‌بکتابخانهٔ مؤلف) . کنایه از گدا وبی‌خانمان که‌برسرراه نشسته گدایی کند . (ازبرهان) (ارمغان آصفی) (آنندراج) (بهارعجم)(ازفرهنگ‌نظام). چنانچه دریوزگدایی را گویند که ازدرها جوید ، راه نشین گدایی را گویند که بر سرراهها بنشیند وسؤال کند . (رشیدی) . گدا که در معابر بنشیند سؤال را . (یادداشت مؤلف) . گدا . (ناظم‌الاطباء) :
دلخواه که هست ماه خرگاه نشین
خورشید بود بکوی او راه‌نشین .
از دیدهٔ من برون نخواهد رفتن
کوشاه من است وچشم‌من‌راهنشین.
الهی همدانی (بنقل‌نظام).
|| خاك نشین واهل‌خاك که کنایه از افتاده و متواضع باشد :
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین ساغرمستانه زدند.
حافظ .
بامن راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که درآن حلقه چه صاحب‌جاهم .
حافظ .
|| کنایه از مسافروراهگذر . (بهارعجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی) . || غریب. (بردان) (از ناظم الاطباء) (از رشیدی) (لغت محلی‌شوشتر) . || قاصد . (برهان) (لغت محلی شوشتر) . قاصد و پیك . (ناظم‌الاطباء). || کنایه ازطبیبی که برسر راه نشیند و دارو فروشد . (رشیدی) (ارمغان آصفی) (بهارعجم) (آنندراج). طبیبی که بواقع طبیب نیست کلاشی و دکانداری را برسر راه‌نشیند :
متاع من که خرد در دیار فضل وادب
حکیم راه نشین راچه وقع در یونان .
سعدی .
طبیب راه نشین قدرعشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی .
حافظ .
|| کنایه از کسی که بسیار راه میرفته باشد . (برهان) (لغت محلی شوشتر) .
|| آشکار و هویدا . (ناظم الاطباء) .
|| عاشق شیدا . (لغت محلی شوشتر) .
(در معنی اخیر جای دیگردیده نشد) .

راه‌نشینی. [نِ] (حامص‌مرکب)عمل‌راه نشین.||گدایی. نشستن درمعابرسؤال‌را . نشستن بر سرراهها گدایی را. رجوع به راه نشین شود .

راهنگ . [هِ] (اِخ) نام قصبهٔ است در سیام واقع دره ۳۷هزاز گزی‌شمال‌باختری

---

(۱) Guide .

بانکوک ، چون اطراف این قصبه بسیار سبز وخرم وحاصلخیز است از اینروی راه آهنی آنرا به ساحل مربوط می کند و از این رهگذر بررونق بازرگانی آن افزوده است. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۳) .

راهنما. [رَ ن] (نف مرکب) رهنما. نشان دهندهٔ راه که بعربی دلیل گویند . (از شعوری ج ۲ ورق ۲) . هادی ونمایندهٔ راه. (آنندراج). کسی که راه نشان میدهد . (فرهنگ نظام) . دلیل وهادی و کسی که شخصی را به راهی هدایت کند وطریق وصول به امری را به او بنماید و براستا نیز گویند. (ناظم الاطباء). بلد . (یادداشت مؤلف) . بلدراه . قلاووز . بدرقه . خفیر :

جز سایه درین راه کسی همره ما نیست
خضری بجز از نقش قدم راهنما نیست .
طبعی (بنقل شعوری) .

دلیل ، راهنما . (منتهی الارب) .
ضلاضل ، راهنمای ماهر . (منتهی الارب).
ضلضلة ، راهنمای ماهر . (منتهی الارب) .
مدسع . [م س] ، هادی وراهنما. (منتهی الارب).
مسدع [م دَ] ، راهنما . (منتهی الارب) .
هادی ، راهنما . (منتهی الارب) .
هدو ، راهنما . (منتهی الارب) .

— راهنمای سفر ، دلیل راه . بلدق. بیذق. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به راهنمای شود.
|| بمجاز ، راهبر . رهبر. مرشد .رهنمون. راهنمون . پیشوا : وجاه پدران رشد یافته خود را یافت و برجای پیشینیان راهنمایان خویش به استقلال نشست . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲) .
|| پیشوای مذهبی . رهبردینی . پیامبر ، در میخواهد از خدا مددکاری در آنچه او را بر آن وا داشته وراهنمایانش در آنچه طلب رعایت کرده ازو . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۳) .

راهنمای . [رَ ن] (نف مرکب) راهنما . رهنما . رهنمای . دلال . (دهار) . هادی . (دهار) . رشید . (دهار) :

بمراد دل تو بخت بود راهنمای
بهمه کاری یزدانت نگهدار ومعین .
فرخی .

در سپاهان شدی به طالع سعد
هم بدان طالع آمدی بیرون .
دولت اندر شدنت راهنمای
بخت در آمدنت راهنمون .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به راهنما و رهنمای در همین لغت نامه شود . || بمجاز راهبر . رهبر . مرشد . پیشوا . قائد . راهنمون . رهنمون :

بستان ملک هراقلیم که رایست ترا
که خداوند جهان راهنمایست ترا .
منوچهری .

بهمه کارتویی راهنمای تن خویش
خسروی تو ، دل توراهنمای تو کند.
منوچهری .

جز به آموختن نبودش رای
بود عقلش به علم راهنمای .
نظامی .

و رجوع به راهنما و رهنما ورهنمای وراهنمون و رهنمون و راهبر و رهبر درهمین لغت نامه شود .

راه نماینده. [نَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) راهنمای. راهنما . دلیل. ره نماینده. راهنما. رهنمای : سلوك کن بر طبق ستوده تر اطوار خود و راه نماینده تر اخلاق خود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۳) .
و رجوع به راهنما و رهنما و راهنمای و راهنمون و رهنمون شود.

راه نمائی . [نَ] (حامص مرکب) راه ـ نمایی . رجوع به همین کلمه شود .

راهنمایی. [نَ] (حامص مرکب) راهنمائی. عمل راهنمای. دلالت وهدایت. (ناظم الاطبا). ارائهٔ طریق . رهنمایی. رهنمونی. راهنمونی. راهنمون شدن . ارشاد . رهبری . هدی . (منتهی الارب): و راهنمایی شان کرده بود به چنگ زدن به چیزی که هرگز نگسلد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲) . وراهنمایی کند اورا (القادر بالله را) بسوی راه راست . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۳۰۸) .
— ادارهٔ راهنمایی و رانندگی ، نام ادارهٔ از توابع شهربانی کل کشور ایران که حفظ نظم و قوانین و نظامات مربوط به عبور و مرور وسایط نقلیه ودارندگان ورانندگان آن وسایط و هدایت آنان را بعهده دارد.

راه نمودن . [نِ / نُ دَ] (مص مرکب) نشان دادن راه . ارائهٔ طریق. دلالت . (دهار). راهنمایی کردن :

سواری فرستاد نزدیك شاه
یکی نامه بنوشت و بنمود راه
فردوسی .

مرا این هنرها زاولاد خاست
که هرسو مرا راه بنمود راست .
فردوسی .

اسمعیل هاجر را بیاورد و جبرائیل راه نمود آنجا که اکنون مکه است. (مجمل التواریخ و القصص) .

سوی همه چیز راه بنماید
این نام رونده برزبان ما .
ناصرخسرو .

گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر .
سعدی .

|| هدی. (دهار) (ترجمان القرآن). هدایت. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) . هدایت کردن . راه راست نشان دادن . براستی راهنمون شدن. راه راست نمودن . هدایت بحق وراستی : ایشان گفتند مگر ترا ازراه برده است گفت ، مراخدا راه نموده است. (قصص الانبیاء ص ۱۹۰) .

چه آموزم اندرشبستان شاه
بدانش زنان کی نمایند راه .
فردوسی .

بر این است دهقان که پروردگار
چو بخشود راهت نماید بکار .
فردوسی .

همه راه نیکی نمودی (دستور) به شاه
هم از راستی خواستی پایگاه .
فردوسی .

بگفت او زکار پسر شاه را
نمودش یکایك بدو راه را .
فردوسی .

چنان چون که رفتن آمد فراز
مراراه بنمای و بگشای راز .
فردوسی .

ترا راهی نمایم من سوی خیرات دوجهانی
که کس راهیچ هشیاری از آن به راه ننماید.
ناصرخسرو .

راه بنمایم ترا گر کبر بندازی زدل
جاهلان را پیش داناجای استکبار نیست .
ناصرخسرو .

این قوم که این راه نمودند شما را
زی آتش جاوید دلیلان شمایند.
ناصرخسرو .

بر علم مثل معتمدان آل رسولند
راهت ننمایند سوی علم جز این آل .
ناصرخسرو .

باز آمدیم زانچه هوا بود رهنماش
عقلم نمود راه که این عود احمر است .
ابن یمین .

و رجوع به راهنمونی و راهنمایی در همین لغت نامه شود .
— راه راست نمودن ، هدایت کردن . راهنمایی درست کردن. بسوی راستی راهنما شدن. نشان دادن طریقهٔ راستی : ستارهٔ روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۳۳۴) .
— راه ورخنه نمودن، طریقه وراه کاری را نشان دادن. به انجام دادن کاری رهنمون شدن :

دزد را شاه راه و رخنه نمود
کشتن دزد بیگناه چه سود ؟
اوحدی.

راهنمون . [رَ ن] (ص مرکب) رهنمون. راهنما . (نظام) . راهنما که بعربی دلیل گویند . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) . راهنما و براستا . (ناظم الاطباء) . هادی و نمایندهٔ راه . (آنندراج) . رهنما . دلیل .

(1) Paleng .

هادی . مرشد :
و راهنمونست برهستی و یگانگی او ، آسمان و زمین وستارگان .(ترجمهٔ تاریخ طبری) .

نه غریبست مراین نعمت از آن بارخدای
این سخن راهنمونست و بده دارد راه .
فرخی (بنقل آنندراج) .

دولت اندر شدنت راهنمای
بخت در آمدنت راهنمون .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به راهنما و رهنما و راهنمای و رهنمای در همین لغت‌نامه شود .
— راهنمون شدن ، رهنماشدن . راهنما گشتن . راهنما شدن . راهنمایی کردن . هدایت کردن :

این سخن گفت وشد زخانه برون
شد مرا سوی راه راهنمون .
نظامی .

|| بمعنی راهنمونی .(آنندراج) .راهنمایی . رهنمونی .
— راهنمون کردن ، راهنمایی کردن . راهنمون شدن . هدایت کردن . رهنمون شدن :

ساقی سوی میخانه مرا راهنمون کن
وانگاه بیك جرعه‌میم دفع جنون کن .
سهیلی (بنقل آنندراج) .

راهنمونی . [نِ] (حامص مرکب) رهنمونی . عمل راهنمون .هدایت ودلالت. (ناظم الاطباء) . دلالت. هدایت . راهنمایی. رهنمایی . ارشاد . ارائهٔ طریق :
وبه راهنمونی مهران شنان که‌از فالگویان ترکان شنیده بود . . . (مجمل التواریخ و القصص) .ورجوع به‌راهنمایی ورهنمایی شود.
— راهنمونی کردن ، راهنمایی کردن . رهنمایی کردن .هدایت کردن.راهنماشدن. ارشاد داشتن . دلالت کردن :
و یعقوب (بن لیث) به‌بتو رسید بامداد وشاهین به بتو راهنمونی کرد . (تاریخ سیستان) .

کربه گروگان خود بیابم توفیق
راهنمونی کنم به . . رسرا کار.
سوزنی .

راه‌نواختن . [نَ تَ] (مص مرکب) نواختن تاروآلات موسیقی. زدن نغمه ونوا. آهنگ زدن. نواختن آهنگ. نواختن نغمهٔ موسیقی:

ملك دل داده تا مطرب چه سازد
کدامین راه و دستانرا نوازد .
نظامی .

و رجوع به راه در معنی موسیقی و سرود و آواز شود .

راهنورد . [نَ وَ] (نف مرکب) رهنورد . طی کنندهٔ راه . (فرهنگ نظام) . راه‌پیما . رهرو. راهرو. || تیزرونده که ازسرعت گوییاراه‌رامینوردد یعنی می پیچد.(رشیدی).

پیش میشد شریك راه نورد
او بدنبال میدوید چوگرد .
نظامی .

|| مرکب . (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) :

که کُن وبارکش و کارکن و راه نورد
صفدر وتیزرو و تازه رخ وشیرآواز .
منوچهری .

|| قاصد وپیك . (ناظم الاطباء) . قاصد . (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) . || پیاده رو . (انجمن آرا) . مسافری که پیاده حرکت کند.(ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). || گداوبی‌خانمان . (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) . و رجوع به‌ره‌نوردوراه پیماوراه رونده‌وراهرو شود.

راهنوردی . [نَ وَ] (حامص مرکب) عمل راهنورد . راهپیمایی . رهنوردی . و رجوع به همین کلمات شود .

راه‌نوردیدن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) راه پیمودن. (بهارعجم) . طی‌طریق کردن . راه سپردن . راه‌رفتن . راه پیمودن . (از آنندراج) . راه پیمودن . (ارمغان آصفی) . رفتن . ره نوردیدن . و رجوع به راه رفتن و راه پیمودن و راه نوشتن و راه پوییدن شود .

راه‌نوشتن. [نَ وِ تَ] (مص مرکب) راه پیمودن . راه نوردیدن . (بهارعجم). راه نبشتن . راه پیمودن . راه سپردن .راه پوییدن . راه رفتن . راه نوردیدن . (از آنندراج) . راه پیمودن . (ارمغان آصفی) . طی طریق کردن . و رجوع به راه نوردیدن و ره نوردیدن و راه پیمودن و راه رفتن و راه نبشتن شود .

راهنویه . [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان خفرك بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۵۳ هزار گزی شمال‌خاوری زرقان کنار راه فرعی تخت طاوس به توابع ارسنجان. محلی جلگه و معتدل ومالاریایی و مردم آن ۱۸۰ تن میباشد . آب ده از چشمه وقنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وچغندر ، وپیشهٔ مردم کشاورزی است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

راهنة . [هِ نَ] (اِ ع) مؤنث راهن . ناف (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .ناف اسب وگرد اگردآن . (از متن اللغة) (منتهی الارب) . || گرداگرد ناف اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || یکی‌از دواستخوان در پهلوی سینهٔ اسب که هردو راهنتان نامیده میشوند . (ازمنتهی الارب) ورجوع به‌راهنتان شود. || دائم‌وهمیشگی. (از اقرب الموارد) . بر قرار و ثابت . (از متن اللغة) :
— حالة الراهنة، آنچه‌اکنون ثابت‌وباقیست. (از متن اللغة) . || می و شراب . (ناظم الاطباء) . می. (منتهی الارب). || لاغر بسبب بیماری و جزآن . (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) .

راه‌نهادن . [نِ دَ] (مص مرکب) حرکت کردن . روی کردن وروی‌آوردن بروی ، عزیمت نمودن . عازم شدن . سفر کردن . براه افتادن :

سپهبد گو پیلتن با سپاه
سوی چین و ماچین نهادندراه .
فردوسی.

— چشم و گوش به راه نهادن ، انتظار کشیدن . آمدن مسافری را منتظر شدن:

نهاده مردم غزنین دو چشم وگوش به راه
زبهر دیدن آن چهرهٔ چوگل ببهار .
بوحنیفه‌اسکافی (بنقل تاریخ‌بیهقی) .

راهوا . [اِخ) دهیست‌ازدهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ، واقع در ۴۵۰۰ گزی‌شمال‌خاوری‌رضائیه و۲هزار گزی‌شمال شوسهٔ کلمانخانه به‌رضائیه، محلی است که هوای‌آن معتدل مالاریایی‌ودارای ۴۷۰ تن سکنه‌میباشد. آب راهوا ازچشمه و شهرچای تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن غلات‌وتوتون وانگور وچغندر وحبوب است . پیشهٔ مردم کشاورزی وصنایع‌دستی زنان کشبافی و جوراب بافیست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

راهوار. (ص‌مرکب) رهوار. فراخ ونرم رو. فراخ ونرم پوی. || نوعی از رفتار اسب که بسیارهموار بود.(آنندراج) (بهار عجم). مقابل سك‌سك.(یادداشت مؤلف) . || اسب لایق راه . (فرهنگ رشیدی) . مرکب فراخ‌گام تیز و شتاب رو و خوش راه . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . (از بهارعجم) . کنایه از مرکب فراخ گام باشد. (رشیدی).مرکب‌فراخ رو. (شرفنامه منیری) . رهوار . (شرفنامهٔ منیری) . اسب و شترواستر خوشراه . (لغت محلی شوشتر خطی‌متعلق بکتابخانهٔ‌مؤلف).مرکب‌سواری تندرو. (فرهنگ نظام) :

کجات آنهمه راهوار اشتران
عماری زرین و فرمانبران .
فردوسی .

برمیان شان حلقهٔ بند کمرازشمس‌زر
زیر رانشان جمله زرین مرکبان‌راهوار.
فرخی .

درزغن هرگز نباشد فر اسب راهوار
گرچه باشد چون صهیل‌اسب آواز زغن.
منوچهری .

پیش‌بین‌چون کرکس‌وجولان‌کننده چون‌عقاب
راهواراید‌ون‌چو کبك‌وراستروهمچون کلنگ.
منوچهری .

اگر ندیدی کوهی بگشت بریك خشت
یکی دوچشم بر آنرا هوار خویش گمار .
بوحنیفه اسکافی(بنقل ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۸) .

نوان و خرامان شود شاخ بید
سحرگاه چون مرکب راهوار .
ناصرخسرو .

ودر کمال‌حزن‌وملال قطع مسافت میکردم که

ناگاه در آن صحرا شخصی که بر اسبی فربه و راهوار سوار بود پیش آمد. (از حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ٢ ص ٣٧٤). رهوج، راهوار. (دهار). علج، راهوار رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی). هملاج، اسب راهوار. (یادداشت مؤلف). || باد. (یادداشت مؤلف). || کنایه از معشوق باغنج و دلال. (لغت محلی شوشتر). || کوشا:

یکی گفتا همیشه راهواریم
که رامین رازویسه باز داریم.
(ویس و رامین).

|| طعام نرم ولذیذ. (لغت محلی شوشتر). ورجوع به رهواری وراهواری ورهنوردی درهمین لغت نامه شود.

راهواره. [رَ یا رِ] (ص مرکب) ره آورد. سوغات وارمغان و راه آورد. (ناظم الاطباء). ارمغان وراه آورد. (از برهان). ارمغان وهدیه که از سفر برای دوستان آرند. (رشیدی) (آنندراج) (بهار عجم) (از انجمن آرا):

دست تهی نیاید گردون بخدمت تو
مه برطبق بر آرد برشرط راهواره.
اثیرالدین اخسیکتی (بنقل رشیدی).

رجوع به رهواره وره آورد وراه آورد شود.

راهواری. (حامص مرکب) عمل راهوار. فراخ گامی وتندو تیزی. (ناظم الاطباء):

نیم تنک سخنی کز عبارت فارغ
به راهواری بیرون برم همی لنگی.
اثیرالدین اخسیکتی.

بود باراهواریش همه لنگ
باچنان پی فراخیی همی تنگ.
نظامی.

میبرد زروی سازگاری
آن لنگی را به راهواری.
نظامی.

تهی دست کومایه داری کند
چولنگی است کوراهواری کند.
نظامی.

با هر که بوده باشد در نظم و نثر امروز
بیرون بوم بقدرت لنگی به راهواری.
سیف اسفرنگ.

و رجوع به راهوار و رهوار شود.

راهوان. (ص مرکب) راهبان. راهدار. پاسبان راه. (ناظم الاطباء). راهبان یعنی پاسبان راه. (ازشموری ج ٢ ورق ١١). راهبان که به معنی محافظ راه باشد. (آنندراج). || پاسبان دشمن یادزد. (ناظم الاطباء). || باج گیرنده. (ناظم الاطباء).

راهوای. (اِخ) (١) نام قصبهٔ است در ایالت متحدهٔ امریکا واقع در ایالت نیو جرسی و ٦٠ هزار گزی شمال شرقی (نتون)؛ این قصبه دارای کارخانه‌های کاغذ سازی و چاپخانهٔ مجهز میباشد. جمعیت آن ٢١٢٩٠ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ٣ و وبستر جغرافیایی).

راهور. [وَ] (مص مرکب) مخفف راهوار. (شرفنامهٔ منیری). اسب تیزرو وفراخ گام:

بود درمعرض فضلم پیاده میل در میدان
کسی کوزیر ران خودزدعوی راهوردارد.
از مؤلف شرفنامهٔ منیری.

راهوری. (اِخ) (٢) نام قصبهٔ است دراستان دکن واقع در سنجاق احمدنگر، در ٣٦ هزارگزی شمال باختری احمدنگر، که در محل انشعاب راه آهن بمبئی - الله آباد، و بمبئی - مدرس قرار گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ٣).

راهوم. (اِخ) بعضی جبل راهون راجبل راهوم ضبط کرده‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهون شود.

راهون. (اِخ) روستاییست در مجاورت منصورة در ساحل سند. (از معجم البلدان ج ٤).

راهون. (اِخ) کوهی درسراندیب که آدم ابوالبشر بر آن فرود آمد. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء) نام کوهی بجزیره سراندیب که گویند آدم بدانجاهبوط کرد (٣) و در آنجا معدن یاقوت است. و حجر راهونی، منسوب بدان کوه است. بعضی آنرا رهون و بعضی راهوم ضبط کرده‌اند. (از یادداشت مؤلف). بیرونی گوید، راهون مهبط آدم است و گمان میکنم معرب رونك باشد. درتقویت مهبط بودن آنجا گفته شده است که: گیاهانی در آنجامیرویند وپس از رویش کمی بالا میروند و دوباره سرشان را بسوی زمین پایین میآورند ومجدداً سر بر - میکشند و بصورت گردن شتر درمیآیند و واین جریان زاییدهٔ سجده‌است که فرشتگان در این زمین به آدم کردند. ولی صاحبان نظریهٔ اخیر نمیدانند که فرودگاه حضرت آدم غیراز سجده گاه اوست. (از التفهیم ص ٤٣ و ٤٤) ورجوع به ص ٨٨ همان کتاب شود. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید، وآدم چون از جهان بیرون رفت شیث او را بکوه سراندیب بگور کرد، همانجاکه از بهشت بر آن افتاد، و آن را راهون گویند و حد آن هشتاد فرسنگ است اندرهشتاد فرسنگ. (مجمل التواریخ والقصص ص ٤٣٢). اما کوهها که از آن دلیل قبله گرفته‌اند کوه لکام است بشام، و کوه راهون به سرندیب آنك آدم (ع) آنجافرود آمد ونشان پایش آنجا ظاهرست. (ص ٤٦٦ همان کتاب). و رجوع به ص ٤٧٢ همان کتاب شود.

راهونی. (ص نسبی) منسوب است به راهون که نام کوهی است در جزیرهٔ سراندیب. (یادداشت مؤلف).

— حجر راهونی، منسوب به راهون که نام کوهی است درجزیرهٔ سراندیب. (یادداشت مؤلف). حجر بزادی. یاقوت رنگین سبز وسیاه. (از دزی ج ١ ص ٨١).

راهوی. [هَ] (اِ) رهاوی. نام پردهٔ سرود. (شرفنامهٔ منیری). مخفف رهاوی که یکی از دوازده مقام موسیقی باشد. (فرهنگ خطی). نام مقامی است ازموسیقی که رهاوی نیز گویند، لیکن بعضی گفته‌اند رهاوی قول عوام است. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). نام مقامی است ازموسیقی که به رهاوی ورهایی مشهور است. (لغت محلی شوشترخطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). نوایی معروف. (سروری). نام مقامی در موسیقی که رهاوی نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی، و بعضی نوشته‌اند که وقت آن بعد از طلوع است و بعضی نوشته‌اند که وقتش از صبح تا طلوع (٤) و بهندی آنرا راللت نامند. (غیاث اللغات):

ره راهوی گرچه بیحدزدم
نوا درحجاز و نوا یافتم.
عنصری.

زده به بزم تورامشگران بدولت تو
گهی چکاوك وگه راهوی، گهی قالوس.
منوچهری.

راه طاعت گیر وگوش هوش سوی علم دار
چند داری گوش سوی نوشخورد وراهوی.
ناصرخسرو.

غزلکهای خود همیخواندم
در نهاوند راهوی وعراق.
انوری.

راهوی کرده بعمدا پرده
تا بود پرده در پرده نیوش.
انوری.

نکیسادر ترانه جادویی ساخت
پس آنکه این غزل درراهوی ساخت.
نظامی (بنقل آنندراج).

مطربا قولی بگو از راهوی
راه، راه راهوی است اندر صبوح.
عطار.

و رجوع به رهاوی شود.

راهویی. (ص نسبی) منسوب است به اسحق بن ابراهیم معروف به ابن راهویه. (از انساب سمعانی).

راهویی. (اِخ) ابوالحسن محمدبن اسحاق بن ابراهیم حنظلی راهویی، درمرو دیده بر جهان گشود ودر نیشابور بزرگ شد و در خراسان از پدرخودودیگران حدیث شنید. راهویی به شام وعراق و مصروحجاز مسافرت کرد و درین سفرها ازاحمدبن حنبل و ابن شرقی و دیگران حدیث شنید.

---

(١) Rahway. (٢) Rahouri. (٣) Pic d' Adam. (٤) شاهد عطا رمؤید نظر دوم است. رجوع به شاهد مذکور درهمین ماده شود.

عبدالباقی بن قانع و ابوحامدبن شرقی و دیگران ازو روایت دارند . او در راه مکه بدست قرمطیان بسال ۲۹۷ ق کشته شد . (از اللباب فی تهذیب الانساب) .

راهه . [یِ هَ] (ص نسبی) (ناظم الاطباء) . راه مثل چارراهه . (فرهنگ نظام) .

— آب راهه ، راه آب و مجرای آب و نهر . (ناظم الاطباء) || گذرگاه سیل . || سیلاب .

راه‌هوایی . [هِ هَ] (ترکیب اضافی) در کشورهای متمدن و پیشرفته برای حمل و نقل کالا و مسافر بوسیلهٔ هواپیما از راههای هوایی استفاده میشود درهمهٔ کشورها امروز کمابیش راههای هوایی وجود دارد. در کشور ایران راه هوایی ازسال ۱۳۰۶ تأسیس و در این اواخر گسترش فراوانی یافته و هواپیماهای شرکت سهامی هواپیمایی ایران میان تهران ومراکز استانها و شهرهای بزرگ ونیز برخی از کشورهای خارج پروازمیکنند و علاوه برآنها هواپیماهای چند شرکت خارجی ازقبیل(ک-ال-ام) و(ارفرانس)وجز آن بین تهران ومراکز بزرگ کشورهای جهان در پرواز است . در تهران فرودگاه مهرآباد و درشهرهای دیگر نیزفرودگاههایی برای نشستن هواپیماها ساخته شده است . رجوع به کتاب کیهان سال۱۳۴۲ص ۱۰۱۸ و جغرافیای ایران واروپاتألیف هیأت مؤلفان ص ۵۶ شود .

راهی . (ص نسبی)مرکب از(راه) بمعنی طریق و (یای) نسبت ، هرچیز منسوب به راه. (فرهنگ نظام) . || مسافر . (ناظم - الاطباء) . کاروانی. سفری. (یادداشت مؤلف) :

زمین هفت کشور به شاهی تراست
سپاهی وگاهی و راهی تراست .
فردوسی .

از من بردی تو دزد بی رحمت
دز دان نکنند رحم بر راهی .
ناصرخسرو .

این جهان راهست و ما راهی و مرکب ، خوی ماست
رنجه گردد هر که ازمامرکبش رهوار نیست .
ناصرخسرو .

|| راهرونده . (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ نظام) (آنندراج). سالك. رونده:

نیمایی بدل راه تباهی
کزو رسته نگردد هیچ راهی .
(ویس و رامین) .

به راه شوق مراضعف مانع است سلیم
تراچوقوت رفتارهست راهی باش.
محمد قلی سلیم (بنقل بهارعجم).

— راهی نمودن ، روانه ساختن . برفتن وا داشتن. گسیل کردن: علمخان که بنی‌عم او هفتصد سوارافغانی در تحت اختیارداشت به آذربایجان راهی نمود که برده درقلعهٔ ارومیه به‌حفاظت نگاهدارند. (تاریخ زندیه گلستانه).

|| نان لواش. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) . قسمی از نان بودکه بیشتر برای راه‌مسافرپخته‌میشد. (فرهنگ نظام) ،

باده خوردی ولیك ماهی نه
دوغ خوردی ولیك راهی نه.
سنایی (بنقل فرهنگ نظام) .

|| عاقل. فهمیده خردمند: سلطان مسعود ... راهی تروبزرگتر ودریافته‌تر ازآن بود که تا خواجه احمدحسن برجای بود دوزارت بکسی دیگر دهد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۹) .

راهی . (ع ن ف) اسم فاعل ازریشهٔ (رهو) که به اعلال (راهی) میشود . فراخ . (ناظم - الاطباء) . (از منتهی الارب) .ورجوع به راه [هِن] در همین لغت نامه شود .

راه‌یاب . (ن ف مرکب) راه یابنده .

راه‌یابنده. [بَ دَ یا دِ](ن ف مرکب)پیدا کنندهٔ راه.راه یاب :

بهر زیربرگی شتابنده‌ایست
بهر منزلی راه یابنده‌ایست .
نظامی .

|| درآینده . داخل شونده . واردشونده .

راه‌یابی. (حامص مرکب).عمل راهیاب . راه یافتن .

راه یافتن . [تَ] (مص مرکب) پیدا کردن راه . اهتداء. (تاج المصادر بیهقی) . تهدی. (منتهی الارب). مشی. (منتهی الارب) :

اگر راه یابدکسی زین جهان
بیاشد ندارد خرد در نهان .
فردوسی .

تا راه توان یافت به دریا زستاره
تا دور توان گفت به توشه زفیافه.
منوچهری .

— راه بازیافتن ،هدایت شدن . (یادداشت مؤلف) : وبپارسی(ثوابت‌را) بیابانی‌خوانند ازبراکه گم‌شده بدان راه بازیابد به‌بیابان و دریا اندر . (التفهیم) .

|| جاگزیدن . جای گرفتن . اتصال یافتن. پیوستن . متصل شدن :

هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست .
سعدی .

قطره بدریا چو دگر راه یافت
نام و نشانش همه دریا شود .
اوحدی .

|| نفوذ یافتن. رسوخ کردن . تسلط پیدا کردن. رخنه کردن. اثرکردن. مسلط‌شدن:

همه کشورم کوه ودره است وچاه
نیابد برین بوم و بر دیو ، راه .
فردوسی .

چون دروعصیان وخذلان توای شه راه‌یافت
کاخ‌ها شد جای کوف وباغهاشد جای خار.
فرخی .

و چون ترسیدند (طغرل و سپاهش) ... به تعجیل براندند تا سوی نسا روند که رهبی و فزعی بزرگ برایشان راه یافته است . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص۶۰۶) . امااینقدر دانم که ازامیرك نامه رسیده است بحادثهٔ آلتونتاش و حال این خداوند دیگر شده است و نومیدی سوی او راه یافته (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص۶۵۲) . چون لختی خلل راه یافت بهخلافت عباسیان . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ آقای‌دکترفیاض ص ۶۶۵) . اما خرج به اندازهٔ دخل کن‌تانیاز اندرتو راه نیابد . (قابوسنامه) .

چوزین‌منزلگه کم‌بیش‌ها بیرون شوی‌دزان‌پس
نیابد راه سوی او زیادتها ونقصانها .
ناصرخسرو .

نظم نگیرد بدلم در غزل
راه نیابد بدلم در غزال .
ناصرخسرو .

و اول خللی و خرابی که در اصطخرراه یافت آن بود (قتل‌عام) . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶) . چون‌از ملك (جمشید) چهارصد وانده‌سال بگذشت و دیو بدو راه یافت و دنیا در دل او شیرین گردانید. .. (نوروزنامه) .تحیر و تردد بدو (شیر) راه یافته‌است. (کلیله‌ودمنه) .بطرآسایش...بدو (شتربه)راه‌یافت. (کلیله ودمنه) . ومثال‌این همچنانست که مردی‌درحدبلوغ‌برسرگنجی افتدکه پدر از جهت او نهاده باشد فرحی بدو راه یابد . (کلیله ودمنه) . که‌فساد کلی در ملك و دین راه یابد . (گلستان) .

غازان‌خان ... در آمد و اندیشه ... گماشت وهمگی همت‌برآن مصروف‌داشت که تدارك خللها که به امور ملك راه یافته بود کند . (تاریخ غازانی‌ص ۲۵۲) .

نیست جز بیرون در ، جای اقامت حلقه را
راه دردلها نیابدچون بود گفتار ، کج.
صائب .

|| دسترس‌پیدا کردن.موفق شدن .توفیق یافتن . اجازه یافتن ، ونامه‌نبشته‌آمدنزدیك آفاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند (مسعود) دیگر باره یافتم . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۵۱۱) . پس رقعتی نبشت (بونصر مشکان) بامیر (مسعود) و مرا (بیهقی‌را) داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ آقای‌دکتر فیاض ص ۵۱۲) .

چون نیابدت عمل راه‌نیابی سوی علم
نکند مرد سواری چونباشدش‌رکاب.
ناصرخسرو.

یکی به نیم سپنجی همی‌نیابد راه
ترا رواق زنقش‌ونگار چون‌ارم‌است.
ناصرخسرو .

اهتداء، راه یافتن بسوی چیزی. (منتهی-الارب) . || اطلاع یافتن . آگاه شدن . پی‌بردن. آگاهی‌یافتن.معرفت‌یافتن.رسیدن:

ز بیگانه پرداخت کن جایگاه
بدین رازماتا نیابند راه .
فردوسی.

نیابی به چون وچرا نیز راه
نه کهتر برین دست یابد نه شاه .
فردوسی .
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام وازجایگاه .
فردوسی .

راه یافته. [تَ یاتَ] (ص مر کب) کسی که راه اصلی و مستقیم راه پیدا کرده باشد . || هدایت شده . (از فرهنگ معین) . || واصل . (فرهنگ معین) .

راهی ساختن . [تَ] (مص مر کب) روانه ساختن . روان کردن . عزیمت دادن. گسیل داشتن :
پس آنگاهی جمازه ساخت راهی
بریشان گونه گونه سازشاهی .
ببرد از بهر دختر هرچه بایست
یکایك هرچه شاهان را بشایست .
(ویس ورامین) .

راهی شدن . [شُ دَ] (مص مر کب) (ناظم الاطباء) . براه افتادن . (یادداشت مؤلف) . روانه شدن . (بهارعجم) .جاری شدن. روانه گشتن . روان شدن . عزیمت کردن . راه رفتن :
بسیل نوبهار ازجا نمیخیزد غبار من
خوش آن رهرو که تاگویند راهی شود روان گردد.
صائب تبریزی (بنقل بهارعجم) .
ظلمت از هستی است ورنه رهنوردان عدم
شمع جان خاموش میسازندو راهی میشوند .
صائب (بنقل بهار عجم) .
— راهی شدن خون ؛ روان شدن آن . جاری شدن آن . بمجاز بهدر رفتن آن :
در بیابانی که شمشیر تواش یك جاده است
من اگر از پا نشینم خون من راهی شود .
ملاقاسم مهدی (بنقل بهارعجم) .
|| سفر کردن. (ناظم الاطباء) .سفری شدن. بسفرشدن. حرکت کردن برای سفر. سفری یا راهی دوررا آغاز کردن یاعازم آن شدن. (یادداشت مؤلف) :
ای سفر ساز هرچه خواهی شو
برکن این شاخ و برگ و راهی شو .
زلالی (بنقل بهار عجم) .
گفت شمس الدین ؛ بشوء راهی شو .
(مزارات کرمان ص ٤٤) .
|| باصطلاح اغلام کردن . (بهارعجم) . لواط کردن .
شد او راهی به راهی آرزو کام
حیاماندش زدرگم کرده پیغام .
(از بهار عجم) .
تو راهی شو که من در خانهٔ آیینه خوابیدم .
بیدل (بنقل بهار عجم) .

راهی کردن. [کَ دَ] (مص مر کب) روانه ساختن.عازم کردن. گسیل داشتن. فرستادن. به رفتن داشتن .
— راهی کردن کسی را ؛ روانه ساختن وی. (یادداشت مؤلف) .

راه یوز. (ص مر کب) سخت جویندهٔ راه. (یادداشت مؤلف).راهجوی. رهجوی. رهیوز. (یادداشت مؤلف) .

راهیة. [هِ یَ] (ع ن ف) نعت فاعلی از ریشهٔ رهو . زنبور عسل را گویند بسبب سکون و کندی که در پرواز دارد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) زنبورعسل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || می . (آنندراج) .

رای . (اِ) رأی . (ناظم الاطباء) . فکر . (آنندراج) (غیاث اللغات) (بهارعجم) (ارمغان آصفی) (ناظم الاطباء) (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۶) (مجموعهٔ مترادفات) . اندیشه . (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی) (بهار عجم) (مجموعهٔ مترادفات) .در عربی بمعنای تدبیر و مقتضای عقل.(برهان) . پنداشتی. (ناظم الاطباء) . تأمل . (ناظم الاطباء) . نقشه . طرح . (ولف) تدبیر . (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۶) (از برهان) . آنچه پیش دل آید . (ازشرفنامهٔ منیری). درمعنی مصدر ازرأی عربیست بمعنی بصیرت ونظروعقیده. (لغات شاهنامه ص ۱۴۳) :
مرا گفت خوب آمد این رای تو
به نیکی اگر بدهمه پای تو .
فردوسی .
بآواز گفتند ما کهتریم
ز رای و زفرمان تو نگذریم .
فردوسی .
کنون شهر ایران سرای تو است
مراره نماینده رای تو است .
فردوسی .
که جز کشتن و خواری و درد و رنج
ز کهتر نهان کردن رای و گنج .
فردوسی .
رزبان گفت چه رای است وچه تدبیر همی
مادر این بچگکان راندهد شیر همی .
منوچهری .
در خواست (خواجه احمدحسن) تا ایشان (اریارق و غازی) را بتازگی دلگرمی بوده باشد آنگاه رای ، رای خداوند است . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۳) . امیرگفت : من همه شغلها بدوخواهم داد ، و بر رای و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود . (ابوالفضل بیهقی) . چه رای امام مرحوم القادربالله . . . ستارهٔ بوددرخشنده. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰) . نامهٔ توقیعی رفته است تا...احمدبن الحسن... ببلخ آید . . . تاتمامی دست محنت از وی کوتاه آید و دولت ما بارای و تدبیر وی آراسته گردد .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۵) . پدر ما هرچند مارا ولیعهد کرده بود . . . درین آخرها . . . سستی براصالت رای بدان بزرگی . . . دست یافت . . . مارا به ری ماند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۷۳) .
چنان کرد مهراج کو رای دید
که رایش سپهر دلارای دید .
اسدی .
رای سلطان معظم خسرو خسرونشان
معجزات فتح را بنمود درمشرق عیان .
امیرمعزی .
قضا زوهمش پیوسته پیشرو گردد
قدر زرایش پیوسته راهبرد دارد.
مسعودسعد .
کلیله گفت چیست این رای که اندیشیده‌ای؟ (کلیله و دمنه ص ۶۹۳) . رای هریک برین مقرر که من مصیبم . (کلیله و دمنه ص ۱۷۴).آنچه به رای و حیلت توان کرد بزور و قوت دست ندهد . (کلیله و دمنه ص ۹۳۶) . و اجتهادتودرکارهاورای آنچه در امکان آید علماء و اشراف مملکت رانیز معلوم گردد . (کلیله ودمنه ص ۶۲) .
ملك را رای تو چون شب را طلوع مشتری
خصم را عزم توچون مه رابنان مصطفی .
عبدالواسع جبلی
شهاب رای ترا آسمان فخر مسیر
سحاب جود ترا بوستان فضل مسیل .
عبدالواسع جبلی .
از رای تو صیقلی فلك را
هفت آینه در دکان ببینم .
خاقانی .
رای توبه آسمان ندا کرد
کای طفل معاملت تعلم .
خاقانی .
حقی که نه از وفاست بگذار
رایی که نه از وفاست مگزین .
خاقانی .
رای آن زد که از کفایت و رای
خصم راچون بسر در آرد پای .
نظامی .
دختر رای را به عقل و به رای
خواست و آوردکام خویش بجای .
نظامی .
تا مگر از روشنی رای تو
سر نهم آنجا که باشد پای تو .
نظامی .
وگرمن باتوام چون سایه با تاج
بدین اندرز رایت نیست محتاج .
نظامی .

گفت جوان رای تو زین غافلست
بی خبری زانچه مرادردل است .
نظامی .
روی تو بدید عقل را رای برفت
قدت بچمید و سرو ازجای برفت .
کمال‌الدین اسماعیل .
درآرند بنیاد روئین ز پای
جوانان بنیروی وپیران به رای .
(بوستان) .
اگر جز تو داند که رای تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست .
سعدی .
طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن ترازرای من .
سعدی .
فکر خودورای خود ، در عالم رندی نیست
کفر است درین‌مذهب‌خود بینی‌وخودرایی.
حافظ .
چوپیش رایت رایت بدید وسایه نمود
زچه زپیروی‌آفتاب بیزاری .
رفیع‌الدین لنبانی (بنقل شموری) .
وانکس که شد متابع رای توقدنجی
وانکوخلاف امرتوورزید قدهلک .
(از مجموعهٔ مترادفات) .
مثل : رای العلیل علیل؛نظیر :
اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را .
صائب .
(امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۲) .
— رای آمدن،اراده کردن. مصمم‌شدن بر-کاری.نظرپیدا کردن به امری ، بر سر آن شدن . اعتقاد یافتن. تصمیم‌به کاری گرفتن. ارادهٔ کاری کردن:
بجنبید مرسام را دل زجای
بدیدار آن کودک آمدش رای .
فردوسی .
که‌گر شاه را دل نجنبد زجای
سوی شهر ایران نیایدش رای .
فردوسی .
که تا او نگردد ببالای من
نیاید بدیگر کسی رای من .
فردوسی .
کنون سلم رارای‌جنگ آمدست
که یارش زدژ هوخت‌گنگ آمدست .
فردوسی .
وزان پس همان کن که رای آمدت
روان و خرد رهنمای آمدت .
فردوسی .
آنچه دزدان را رای آمد بردند وشدند
بدکسی نیز که بادزد همی یکسره شد .
لیثی (بنقل تاریخ بیهقی) .

بباغ اندرون مرغ پران زجای
نشیند بر آن شاخ کامدش رای .
اسدی .
هر که با اوت همی صحبت ، رای آید
بپرس ای پور نخست از ره و رفتارش .
ناصرخسرو .
— رای برگشتگی، ناصواب بودن‌اندیشه و نظر :
در آنشب که از رای برگشتگی
در آمد به اندیشه سرگشتگی .
نظامی .
عقد ، رای وفکر. (منتهی الارب) .
نجیح ، مردرای‌درست . (منتهی‌الارب) .
— رای پیر ، فکر پیر. اندیشهٔ پخته. فکر مجرب :
باشد جهان پیر جوان تا او
بارای پیر و بخت جوان باشد .
مسعودسعد .
تا جهان پیر جوان سیماست باد اندرجهان
رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته .
خاقانی .
جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیراز بخت جوان به .
حافظ .
— رای پیش آوردن ، رأی نیکوزدن . تدبیر نیکو عرضه‌داشتن .اظهار رأی‌صائب و درست . نظر درست دادن :
چنان دان که شاهی مراورا سزاست
که دور فلک را ببخشید راست .
همیشه غم پادشاهی خورد
خود و موبدش رای‌پیش آورد .
فردوسی .
— رای تاریک ، فکر تاریک . اندیشهٔ‌تیره. اندیشهٔ که روشن نباشد . فکر پریشان و درآمیخته به‌اضطراب‌ونگرانی :
بدین‌کس فرستم بنزدیک اوی
درخشان کنم رای تاریک اوی .
فردوسی .
بپیوند یکسر بنزدیک‌او
درخشان شد آن‌رای تاریک او .
فردوسی .
سواری فرستم بنزدیک تو
درخشان کنم رای تاریک تو .
فردوسی .
چو جفت من آید بنزدیک تو
درخشان کند رای تاریک تو .
فردوسی .
— رای جهان آرا ، رای روشن کنندهٔ جهان . اندیشهٔ روشن وتابناك کنندهٔ عالم:
سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت
تاچه اندیشه کند رای جهان آرایت.
سعدی .
— رای خردمند ،اندیشهٔ خردمند . فکر عاقل . تدبیر بخرد :

عاجز شده است رای خردمند از دوچیز
تدبیرکار کردن زن ، حکم کودکان .
زن پای نگسلدزرکاب هوای نفس
کودك همی‌رودشده از دست اوعنان.
ابن‌یمین .
— رای خوب،فکرخوب . اندیشه‌نیکو . تدبیر نیک :
دارد از رای خوب خویش و زیر
دارد از خوی نیك خویش ندیم .
بوحنیفه اسکافی (بنقل بیهقی) .
— رای‌درست‌یادرست‌وراست،رای‌صواب. رای راست. فکردرست . اندیشهٔ صحیح : گفت ای‌خواجه رای درست و راست این است که تو دیده‌ای و بگفتی . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۶۱۶). امیرگفت رای درست این است که خواجه گفت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۵) . احمدعبدالصمداوراوشاه‌ملك‌را مدد میداد هم به رای درست و هم بر شغل و نامهای سلطانی تا کار بدانجا رسید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۷۰۳) . و رجوع به ترکیب رای‌راست‌در ذیل‌همین ماده شود .
— رای راست ، رای‌درست. رای‌صواب: هر که درگاه ملوك لازم گیرد . . . وبنای کار بر کوتاه دستی ورای راست نهد . . . هر آینه مراد خویش . . . او را استقبال واجب بیند . (کلیله ودمنه) و رجوع به ترکیب رای درست‌در ذیل همین ماده‌شود.
— رای روشن،اندیشهٔ‌روشن.فکر روشن. نظر وعقیدهٔ روشن . اندیشهٔ درخشان . مقابل رای تاریك : میخواستیم (مسعود) وی (التونتاش) را با خویشتن ببلخ بریم . . . در مهمات ملکی که در پیش داریم با رای روشن وی رجوع کنیم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۷۱). و مهمات سخت بسیار است وآن را کفایت نتوان کرد جز بدیداروای روشن خواجه. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۱۵۱) .
قضا متابعت رای روشن تو کند
که واجبست‌تتابع طریق اولی‌را.
سلمان ساوجی .
— رای شاهی ، اندیشهٔ پادشاهی .عقیده‌و نظر و تدبیر سلطنت :
کنون بشنوای نامور کیقباد
سخن گویم از رای شاهی و داد .
فردوسی .
— رای صواب،اندیشهٔ‌درست.فکر صحیح. تدبیر صواب. اندیشهٔ‌صائب . رای‌راست ، دادگری‌دیدبه‌رای صواب
صورت‌بیدادگری‌را به خواب .
نظامی.

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت .
حافظ .

— رای نادرست ، اندیشهٔ ناصواب . فکر نادرست. تدبیر ناصواب. مقابل رای درست ؛ ومرا (ابوالفضل بیهقی را) گفت (بوسهل حمدوی) مقصود آن بود که از خویشتن بیگناهی من ازاین خلوت ورایهای نادرست باز نمایی. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۶۵۹) .

— رای نکو ، تدبیر نیک . فکر خوب. اندیشهٔ نیکو . رأی صواب ؛
نه تدبیر محمود ورای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست .
(بوستان) .

— رای یک شدن، متفق شدن. بیک خیال بودن . (ناظم الاطباء). هم فکر گشتن. هم‌عقیده گردیدن .

— بدرای، بداندیشه. ناصواب اندیش. مقابل نیکرای ونکورای ؛
بگفت این ورخ سوی جاماسب کرد
که ای شوم بدکیش وبدرای مرد .
فردوسی .
نیک بدرایی با خلق جهان
که بدی نیک سوی جانت رساد .
خاقانی .
مرد بدرای گفت او نشنید
گوهر زشت خویش کرد پدید .
نظامی.
ووزیر او (دارا) بد سیرت وبد رای و همه لشکر ورعیت از وی نفور . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۷) .

— پاک رای، پاکیزه رای . پاک اندیش. نیک اندیش . که اندیشهٔ پاک وخوب داشته باشد :
بفرمان پیغمبر پاکرای
گشادند زنجیرش از دست وپای .
سعدی .
ورجوع به پاکیزه رای شود .

— پاکیزه رای، پاک اندیش. نیک اندیش. که اندیشهٔ نیکو دارد :
پرهیزگاران پاکیزه رای
بیاریک بینان مشکل گشای .
نظامی .
چنین شد در آن داوری رهنمای
که مردی هنرمند وپاکیزه رای .
نظامی .
ورجوع به ترکیب پاک رای در ذیل همین ماده شود .

— پخته‌رای، خردمند ومجرب . باتجربه. با تدبیر . مدبر . عاقل ؛
شنیداین سخن مرد کار آزمای
کهنسال پرورده وپخته رای .
سعدی .

— پریشان رای ، پریشان فکر . که فکر واندیشه پریشان و در هم دارد . پریشان خاطر . ناصواب اندیش. که اندیشه مشوش دارد .
ورجوع به مادهٔ شوریده‌رای شود .

— پسندیده رای، که اندیشهٔ ستوده دارد. که فکر درست و نیکو دارد . که تدبیر خوب وپسندیده دارد . ستوده نظر. دارای عقیده ونظر پسندیده :
پیری گربز وپسندیده‌رای باچندسوار نامزد کردند. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۱۸۹) .
شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای .
سعدی .
پسندیده رایی که بخشید وخورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد.
سعدی .

— تاریک‌رای ، تیره‌رای. ناصواب اندیش. بد اندیش. که اندیشهٔ تیره و تاریک دارد. مقابل روشن رای ؛
تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود . (گلستان) .
ورجوع به تیره رای در ذیل همین ماده و تاریک رای در حرف «ت» شود .

— تبه رای ، تباه رای . تباه اندیش . که فکر و اندیشه فاسد دارد . که تدبیر نابجا وتباه دارد ؛
مغان تبه‌رای ناشسته روی
بدیر آمدند ازدرودشت وکوی .
بوستان .

— تدبیر ورای ، تدبیر واندیشه . فکر وتدبیر . فکر و رای ؛
سعید آورد قول سعدی بجای
که تدبیر ملک است وتدبیر ورای.
سعدی .

— تیره‌رای، تاریک‌رای. که اندیشه نادرست و تاریک دارد . که فکر نا بجا و تیره دارد ؛
هر کسی چیزی همیگوید به تیره‌رای خویش
تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی .
ناصرخسرو .
چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای .
سعدی .
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره‌رای.
(بوستان) .
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری.
حافظ .

— تیزرای ، تیز هوش . دارای اندیشه و رای سریع .

— جافی رای ، که فکر جفاوجور دارد. که در اندیشهٔ ظلم وستم باشد . که در جفا وجور اندیشد . که قصد جفا وجور دارد. که درشت خوست ؛
خاص کردش وزیر جافی‌رای
با جفا هیچکس ندارد رای.
نظامی .

— خام‌رای ، که فکر نایخته دارد، که اندیشهٔ غلط ونایخته دارد . مقابل پخته رای ؛
توای طفل نایختهٔ خام رای
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای .
نظامی .
ورجوع به پخته رای شود .

— خجسته رای ، فرخنده رای . رجوع به فرخنده رای در ذیل همین ماده شود .
|| صفت وموصوف مقلوب ؛ رای خجسته:
وگر چو تاج فریدون شد از شکوفه درخت
خجسته رای تو چون رایت فریدون باد .
امیرمعزی .

— خوب رای، که فکر خوب دارد . که اندیشهٔ نیکو دارد . که تدبیر نیک دارد . صائب نظر . نیک اندیش . به اندیش ؛
چنان کرد گنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای.
نظامی .
هزار آفرین برزن خوب رای .
نظامی .

— خود رای ، مستبد الرأی . که بفکر واندیشهٔ خود کار کند. که بخواست خود کار کند. که ازروی رای وارادهٔ شخصی در کارها گام بردارد . که بفکر وعقیدهٔ دیگران وقعی ننهد وبکار نبندد . خود کامه. مستبد؛ کاری وجبال چنین شد ولشکری . . . زیر وزبر گشت . . . وخداوند جهان (مسعود) شادی دوست وخود رای ، ووزیر. (خواجه احمد عبدالصمد) متهم وترسان . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۵۳۸) .
ابلهی خودرای ونا جنس خیره درای.
(گلستان) .
گنهکار وخودرای وشهوت پرست
به غفلت شب وروز ، مخمور ومست .
(بوستان) .
و خود رای سبکسر سروری را نشاید .
(مجالس سعدی ص ۲۶) .

— خیره رای ، که فکر نابجا دارد . که اندیشهٔ خیره و کج دارد . که تدبیر ناصواب دارد ؛
گرت بر کند خشم روزی زجای
سراسیمه خوانندت وخیره رای .
سعدی .

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف
علی اکبر
دهخدا
(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر
دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۰۸
شمارهٔ حرف «ر» : ۳

رای - رجم

تهران. تیر ۱۳۴۴ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلدرا آقای **حسن احمدی گیوی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن باآقایان **محمد پروین گنابادی** و **محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب اینمجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد درنظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاس ۲۰۰۰)
الف(۲)	النجه خان . . .	۱	۱۰۰	—
ب (۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تشبیه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج(۱)	جسین . . .	۵	۴۶۴	۱
ج(۲)	جمرات . . .	۱	۱۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رجم . . .	۳	۳۰۰	—
ر(۲)	روح القدس . . .	۱	۱۰۰	—
ز	زبور . . .	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سراج . . .	۴	۴۰۰	—
ش	شاطر گنبدی . . .	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۰	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک . . .	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرو . . .	۲	۲۰۰	—
ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۴	۴۰۰	—
ک	کای . . .	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نایزه . . .	۳	۳۰۰	—
ه	هزار . . .	۲	۲۰۰	—
جمع	تا تیر ماه ۱۳۴۴	۱۰۸	۱۳۲۵۱	جمع ۱۷

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص. صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
جَ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	نل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ــ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

جوانی معجب خیره‌رای سرکش وسبک‌پای .
(گلستان) .

نشاید چنین خیره رای وتباه
که بدنامی آرددرایوان‌شاه .
سعدی .

ورجوع به خیره شود .
— دیورای ، که فکر واندیشهٔ دیو دارد. که‌دارای اندیشهٔ اهریمنی‌است :
گفتم از طبع دیو رای بترس
عجزمن بین واز خدای بترس.
نظامی .

ورجوع به دیو شود .
— روشن رای ، که فکر روشن دارد . که دارای اندیشهٔ روشن‌وتابناک‌است.روشن فکر. مقابل تیره‌رای . مقابل تاریک‌رای : چند بار مرا (ابوالفضل بیهقی را) گفت سبحان الله العظیم ! چه روشن‌رای مردی بود بونصرمشکان. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکترفیاض ص ۵۹۱) .
ندهد هوشمند روشن رای
به فرومایه کارهای خطیر .
(گلستان) .

که بود کزحکیم روشن رای
برنیاید درست تدبیری .
(گلستان) .

ورجوع به روشن شود .
— روی ورای چیزی یا کاری ، صورت و تدبیر آن :
افیار حیله ساز ودغل بازناگهان
درمافرو شدندودگر گشت‌روی‌ورای.
ملک‌الشعراءبهار .

— شوریده رای ، پریشان‌فکر. ناصواب‌اندیش . پریشان خاطر . آشفته خاطر . که فکرپریشان وشوریده دارد . که‌اندیشه وفکر صائب‌ودرست‌ندارد:
کشنده دوسرهنگ شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای .
نظامی .

چه جایست اینکه بس دلگیرجایست ؟
که زدرایت ؟ که‌بس‌شوریده‌رای‌است.
نظامی .

ورجوع به‌ترکیب‌پریشان رای درذیل‌همین ماده و شوریده شود .
—فرخنده‌رای ، مبارک‌رای.فرخ اندیش. نیک‌اندیش.نیکورای .نیک‌رای. که‌دارای عقیده ونظر نیکو باشد :
چو پرسیدی از ما به فرخنده رای
بگوییم چون‌بخت‌شد رهنمای .
نظامی .

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
تراکشتی آورد ومارا خدای .
سعدی .

درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط ولقمهٔ دریوزه گو مباش .
(گلستان) .

که ای پیردانای فرخنده رای .
(بوستان) .

ورجوع به‌نیک‌رای و نیکورای و فرخنده شود .
— کندرای،سست‌رای، ضعیف‌رای . که دارای فکر تیز نباشد . که تیز اندیش و باهوش نباشد :
اگر کند رای است در بندگی
زجانداری افتد به خربندگی .
(بوستان) .

و رجوع به کند شود .
— کینه رای ، کینه توز . که کینه‌ورزی اندیشد . که در اندیشهٔ بکار بردن کینه و دشمنی است .
ورجوع به کینه شود .
— متانت‌رای،استواری‌تدبیر.متانت‌اندیشه: ومارا فتنهٔ ایشان (سلجوقیان) منقطع شود بتدبیرصائب‌ومتانت‌رای. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ آقای دکتر فیاض ص ۵۸۷) . که مارا بررایهای‌توهیچ اعتراض نیست تابدل‌قوی این خلل را بکفایت وکاردانی‌ومتانت‌رای دریابی . (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌آقای دکتر فیاض ص ۵۸۷) .
و رجوع به متانت شود .
—نکورای ، نیک‌اندیش . نکو تدبیر . نیک‌تدبیر. که اندیشه خوب ونیکودارد. خوب‌اندیشه. نیک رای. که‌عقیدهٔ‌نکودارد.
ورجوع بتر کیب‌نیک‌رای‌درذیل همین ماده و نکو ونیک شود .
— نکوهیده رای،ناصواب‌اندیش.زشت‌رای. که نظر وعقیدهٔ ناپسند دارد . مقابل پسندیده رای :
ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید وگفت ای‌نکوهیده‌رای .
(بوستان) .

ورجوع به نکوهیده شود .
—نیک‌رای ، نکورای . که اندیشه‌و فکر نیک دارد . نیک اندیش :
چنان داد فرمان شه نیکرای
که رسم‌مغان کس‌نیاردبجای.
نظامی .

نگفتم جزاین باکس ای نیک رای
وگر گفته‌ام بادخصمم خدای .
نظامی .

که این‌را بکارآورای نیکرای
که من حق آن باتوآرم بجای .
نظامی .

پسر پیش بین بود وکارآزمای
پدر را ثناگفت کای نیکرای .
(بوستان) .

که دستم به رگ برنه‌ای‌نیکرای
که پایم همی برنیاید زجای .
سعدی .

الا ای نیکرای نیک تدبیر
جوانمردجهان‌طبع‌وجهانگیر.
سعدی .

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را بده مینویسد خدای.
سعدی .

ورجوع به‌نکورای درذیل‌همین ماده شود .
— هارون‌رای، دارای‌تدبیر ونظری‌چون هارون وزیر وبرادرموسی . که‌فکرواندیشهٔ بلند دارد. که تدبیر واندیشهٔ‌چون هارون دارد :
فلک به‌پیش‌رکاب وزیر هارون‌رای
نطاق بسته به‌هارونیست اینت‌عجب .
خاقانی .

ورجوع به هارون شود .
— همرای ، همفکر. هم‌عقیده . متفق‌الرای . هم پیمان . همداستان :
زقومی پراکنده‌جمعی بکشت
دگرجمع گشتندوهمرای‌وپشت .
(بوستان) .

ورجوع بهمین ترکیب درحرف ه شود .
— یکرای شدن ، متفق شدن . (ناظم‌الاطباء) . همداستان‌شدن. بیک‌خیال‌بودن. (ناظم الاطباء) . همرای شدن . همرای گشتن . همفکر شدن .
و رجوع به یک شود .
|| صلاح . صواب . درست . تدبیر .تدبیر نیکو . عقیدهٔ خوب و راست.مصلحت . اقتضا . فرمان. نظر :
بکاوس کی گفت کاین رای‌نیست
بمهمانی او ترا جای نیست .
فردوسی .

به آیین گشسب آن زمان شاه گفت
که از رای دوریم وبادرد جفت .
فردوسی .

بدان تا چوبنده به‌پیشش‌بپای
بباشیم جاوید این‌است رای .
فردوسی .

ازین مایه گرلشکر افزون بود
زمردی و از رای بیرون بود .
فردوسی .

بدو گفت مادر که این رای‌نیست
ترا باجهان سربسر جای نیست .
فردوسی .

امیر مسعود نیک از جای بشد و درساعت کس فرستادبنزدیک ... که هشیار باشید و اسبان زین کنید وسلاح باخویش دارید که رای چنین می‌نماید.(ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص۱۳۳) .
امیر باز گشت و . . . روز سیم بار داد و گفت کارهاآنچه مانده است بباید ساخت که سوی کابل‌خواهیم رفت‌تا آنجا برجایی که رای‌واجب کندحرکت کرده آید.(ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکترفیاض‌ص۲۸۲) .

چون رایها زنند بتدبیر مملکت
رای تو همرهان قضاوقدر شود .
مسعود سعد .

رای آنکه زعشق تو روزی برتابم
جای آنکه بجوی تو بگذرد آبم .
خاقانی .

تن اگر جان زبان کند لب تو کار جان کند
دل خاقانی آن کند که بود حکم ورای تو .
خاقانی .

جهان بیرون مباد از حکم ورایت
زمین خالی مباد از خاک پایت .
خاقانی .

سر تسلیم نهادیم بحکم ورایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت .
سعدی .

— جوینده رای ، که رای جوید . که صلاح ومصلحت وصواب خواهد :
دل زن همان دیو را هست جای
ز گفتار باشند جوینده رای .
فردوسی .

|| بمجاز علاج . چاره . راه . مصلحت . صلاح :
جز از بازگشتن ترا رای نیست
که با جنگ خسرو ترا پای نیست .
فردوسی .

اگر بر درخت برومند جای
نیابم که ازبرشدن نیست رای .
توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سروسایه فکن .
فردوسی .

که آنرا که خواهد کند شور بخت
یکی بی خبر برنشاند بتخت .
برین ، برسش وجنبش ورای نیست
که باداد او بنده را پای نیست .
فردوسی .

|| قصد . (ازشرفنامهٔ منیری) . عزیمت . صریمت . (یادداشت مؤلف) . میل . تمایل . (فرهنگ غفاری) . اراده . آهنگ :
زمانه گوی وتو چوگان بەرای خویشت تاز
زمانه گوی وتو چوگان بەرای خویشت باز .
رودکی .

چنین گفت پس طوس با شهریار
که از رای تو نگذرد روزگار .
فردوسی .

به رای خداوند خورشید وماه
توان یافت پیروزی دستگاه .
فردوسی .

ابا رای او بنده را پای نیست
جزاو جان ده وچهره آرای نیست .
فردوسی .

زمین سم اسب ورا بنده بود
به رایش فلک نیز پوینده بود .
فردوسی .

مرا گفت نیک آمد این رای تو
بنیکی گراید همه پای تو .
فردوسی .

نبید تلخ وسماع حزین وروی نکوی
بدین سه چیز بود مردم جوان رارای .
فرخی .

بستان ملک هر اقلیم که رای است ترا
که خداوند جهان را هنمایست ترا .
منوچهری .

خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است ؟ (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۴) . اکنون خداوند مینگرد وبر آن کس که رای دل قرار گیرد میفرماید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۰) . همگان این رای بپسندیدند وبرین برخاستند که آنچه واجبست از هر خللی بجای آرند تا زایل شود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۳۲) .وچون این قواعد استوار گشت وکارها قرار گرفت اگر رای غزو دوردست ترافتد توان کرد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۵) . خواجه گفت : پس فریضه گشت سالاری محتشم را مامور کردن و همگان پیش رای ودل خداوندند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۵) .

مگر میزبانت دلارای نیست
بنزدیک ما امشبت رای نیست .
اسدی .

فخر بخوبی وزر وسیم زنان راست
فخر من وتو بەعلم ورای ووقار است .
ناصرخسرو .

بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
بدانچه رای تو بیند زمانه داده رضا .
مسعودسعد .

این رای سفر که پیش داری
برتو به خوشی چو بوستان باد .
مسعودسعد .

رای خردمندان را خلاف نتوان کرد . (کلیله ودمنه ص ۹۴) . آخر رای من برعبادت قرار گرفت . (کلیله ودمنه) . اگر رای تو برین کار مقرر است ... نیک بر حذر باید بود . (کلیله ودمنه) .

رای ملک صبح خیز ، بخت عدو روز خسب
شبروی از رستم است ، خواب ز افراسیاب .
خاقانی .

هر بیخ ستم که دهر بنشاند
رای تو بدست عقل بر کند .
خاقانی .

رای به ری چیست ؟ خیز جای بەجی جوی
کانکه ری او داشت داشت رای صفاهان .
خاقانی .

کارمن بد شده است و بدتر از آن
هم شود تا فلک بدین رای است .
خاقانی .

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن .
سعدی .

رای رای تست خواهی جنگ وخواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را .
سعدی .

قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفتست
سایه شمشیر رایت چشمهٔ شابور باد .
عرفی شیرازی .

سلطان عقل ، تابع فرمان رای اوست
زان سان که رای تابع قول برهمن است .
سلمان ساوجی (بنقل شرفنامه) .

— رای آن کردن ، عزیمت آن کردن . صریمهٔ آن کردن . (یادداشت مؤلف) .

— رای جهان آفرین ، ارادهٔ خداوند . خواست ایزدی . خواست خداوندی . مشیت الهی :
چنین بود رای جهان آفرین
که اوجان سپارد بتوران زمین .
فردوسی .

— رای رفیع ، نظر وعقیدهٔ بلند و عالی :
کس رازهره نباشد که بەرای رفیع خداوند اعتراض کند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۲) .

— رای عالی ، رای رفیع . ارادهٔ پادشاهانه . میل مبارک . خواست خاطر خطیر . اندیشهٔ بلند . فکر عالی . و بیشتر در خطاب مر پادشاهان را بکار برند :
چو رای عالی چونان صواب دید که باز
زبلخ آید ومر ملک را زند برگار .
بوحنیفهٔ اسکافی (بنقل بیهقی) .

خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است وجز این نشاید وصواب آن باشد که رای عالی بیند . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۸۳) . اگر رای عالی بیند وی را عفو کرده آید تا به رباطی بنشیند . (ابوالفضل بیهقی) . اگر رای عالی بیند هیچکس را زهره نباشد .. که یک قاعده را از آن بگرداند . (ابوالفضل بیهقی) . گفت (خواجه احمد حسن) فرمانبردارم تا نگرم ومواضعهٔ نویسم تا فردا برای عالی... عرضه کنند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۷) . غرض که بنده رابود آن بود که خاص وعام را مقرر گردد که رای عالی با بنده به نیکویی تا کدام جایگاه است . (ابوالفضل بیهقی) .

— رای قوی ، ارادهٔ قوی . تصمیم قاطع . اراده راسخ . عزم استوار :
مثل : رای قوی از شمشیر برنده کاری تر است . (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۲) .

— رای نیکو، تدبیر نیک. رای خوب. عزم درست. قصد نیکو. عقیدهٔ درست، وحیلتها ساختند تا رای نیکوی اورا درباب ما بگردانیدند و وی نیز آن را که ساختند خریداری کرد. (ابوالفضل بیهقی). رای نیکو را درباب حاجب که مرما رابمنزلهٔ پدر است وعم، تباه گردانید. (ابوالفضل بیهقی).

— رای و پیمان، نظر و پیمان. فکر و وسنجش ومیل پیمان:

بدوگفت خاقان که فرمان تراست
بدین آرزو رای وپیمان تراست.
فردوسی.

همه کهترانیم وفرمان تراست
بدین آرزو رای وپیمان تراست
فردوسی.

— رای یزدان، ارادهٔ یزدان. خواست خدای. مشیت خداوند. خواست ایزد:

بگویش مکن رای یزدان تبا
مده دیورا بردل خویش جا.
فردوسی.

بدین کردهٔ خویش باید گریست
ببینیم تارای یزدان به‌چیست.
فردوسی.

اگرخون آن کشتگان را زخاك
به ژرفی برد رای یزدان پاك
همانا که دریای قلزم شود
دولشکر به‌خون اندرون گم‌شود.
فردوسی.

ورجوع به رای جهان آفرین شود.

— از رای کسی گذشتن، از میل و اراده کسی چشم‌پوشیدن. خلاف‌خواست کسی رفتار کردن. مخالف‌میل وارادهٔ کسی کار کردن:

مده بخود رضای آن، که بد کنی بجای آن
که باتوداشت رای آن، که نگذرد زرای تو.
خاقانی.

— استطلاع رای، آگاهی خواستن از قصد ونظر واراده ومیل: بونصر پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم و استطلاع رای دیگرتا بروم نخواهم کرد. (ابوالفضل بیهقی). تاتو (حصیری) بدانی که‌سخن به‌چه‌نمط باید گفت وحاجت نیاید استطلاع رای ما کردن. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۳). منکیتراك وفقیه بوبکر استطلاع رای کرده بودند تابرمثالهایی که از آن ما باشد کار کنند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۱). واگرمسألتی افتد مشکل‌تر که ترا در آن تسمیر افزاید... استطلاع رای ما کنی. (ابوالفضل بیهقی).

— پیروز رای، دارای رای پیروز. دارای اراده وعزمی قرین باظفر. فیروزرای، جوانبخت بادی وپیروز رای.
نظامی.

ورجوع به فیروز رای در ذیل همین ماده وپیروز شود.

— ثبات رای، پایداری اراده. استواری عزم. استحکام فکر واراده: باآنچه ملك عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... وثبات رای... حاصل‌است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله ودمنه ص ۹۳۴) ورجوع به ثبات شود.

— سست رای، سست اراده. سست‌عقیده. که نظر وعقیدهٔ ثابت و پابرجا ندارد. که فکر و اندیشهٔ استوار ندارد. که عزم و ارادهٔ ضعیف‌دارد:

نه‌بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند به خلق خدای.
نظامی.

چوبرهستی تومن سست رای
بسی حجت انگیختم‌دلگشای.
نظامی.

توکوته نظربودی وسست رای
که مشغول گشتی به‌جغدازهمای.
سعدی.

و رجوع به‌ضعیف رای وسستی رای‌درذیل همین ماده وسست‌وضعیف شود.

— سستی رای، ضعف‌اراده. سستی‌عزم. ضعف رأی، وکار دل برداشتن (مسعود) از ولایت وسستی رای بدان منزلت رسید که یکروز خلوتی کرد بابوسهل... (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص۶۵۸). و رجوع به ضعف رای وسست رای شود.

— ضعف رای، سستی‌اراده. ضعف عزم، گفت (دمنه) ای برادر ضعف رای و عجز من‌بنگر. (کلیله ودمنه). ورجوع به سستی رای درذیل‌همین ماده شود.

— ضعیف رای، سست رای. که ارادهٔ سست وضعیف دارد. که‌دارای اراده‌ونظر ثابت وپابرجا نیست:

درکارخانه‌ای که ره علم وعقل نیست
فهم‌ضعیف‌رای، فضولی‌چرا کند؟
حافظ.

ورجوع به‌سست رای‌ذیل همین ماده شود.

— فیروز رای، پیروز رای:

چه‌فرمایدم شاه فیروز رای
که فرمان فرمانده آرم‌بجای.
نظامی.

ورجوع به‌ترکیب پیروزی در ذیل‌همین ماده وپیروز و پیروز شود.

— قوی رای، که ارادهٔ قوی دارد. که دارای عزم وارادهٔ استوارست:

قوی رای وروشندل ونغز گوی.
نظامی.

قوی رای وروشندل وسرفراز. نظامی.

ورجوع به قوی شود.

— متردد رای، که رایی نااستوار دارد. غیر جازم در اراده ونظر. دو دل در اخذ تصمیم. که تصمیم‌قاطع نمیتواند‌بگیرد. مردد‌رأی، وشاهزاده غازان درین حال‌از کثرت سواد اعدا وقلت اتباع وانصار متردد رای بود. (تاریخ غازانی ص۶۱). ورجوع به مرّدد رای ومتردد ومرّدد شود.

— مرّدد رای، که فکر ثابت و برجا ندارد. غیرمصمم. دودل. مترددرای. و رجوع به‌متردد رای شود.

|| عقیده. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ‌نظام) (فرهنگ غفاری). عقیدهٔ‌درونی. (فرهنگ غفاری). نظر (عامیانه). (یادداشت‌مولف). اظهارنظر:

که ماهوی گوید که آمد سپاه
زترکان کنون‌برچه رای‌است‌شاه.
فردوسی.

هرآنکس که پیش من‌آید به جنگ
نبیند بجز دوزخ وگور تنگ.
بهشت است اگر بگرود جای او
نگرتاچه آید کنون رای او.
فردوسی.

رای ترا راه نیست درسخن من
گرتوبه راه قیاس ومذهب رایی.
ناصرخسرو.

گفته اگر قربتی یابم... همت‌برمتابعت رای وهوای اومقصور گردانم. (کلیله و دمنه).

رای تویابنده چون خورشید باد
ملك توپاینده چون کهسارباد.
مسعود سعد.

رای اقضی‌القضاة اگرخواهد
زله پیش از نکاح بفرستد.
خاقانی.

زامدن این سفرت رای چیست؟
بازشدن حکمت‌ازین‌جای چیست؟
نظامی.

چودارا درآن داوری رای جست
دل رایزن بود در رای سست.
نظامی.

روان براه شغل خویش هریکی
نجسته شغل دیگری و رای او.
ملك‌الشعراء بهار.

مثل:
دورای بیشتراز یك‌رای‌ارزش دارد، منظور ازضرب‌المثل فرانسوی است، که همیشه‌در کارها بادیگران مشورت کنید.
(فرهنگ غفاری).

— رای افتادن، نظر افکندن بکسی یا جایی، نظر وعقیده پیدا کردن‌درباره‌امری. عقیده یافتن. معتقد شدن:

مارا رای افتاده است‌تاازجانب‌خان‌دووصلت باشد یکی بنام ما ویکی بنام فرزندما... (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۳۱۴).

پیر بدوگفت چه افتادرای
کان همه رفتند وتوماندی‌بجای.
نظامی.

به گلگشت گلستان رایش افتاد
بخدمت آسمان بر پایش افتاد.
کوثرهمدانی.

ورجوع به‌رای فتادن شود.

— رای بدزدن ، اندیشه بدکردن . نظر بددادن ؛

دل من درحق من رای بدزد
بدست خود تبر برپای‌خود زد.
نظامی .

— رای را بد کردن ، گردانیدن اعتقاد نیکو به‌اعتقاد بد. به‌بدی تغییر عقیده دادن. بدکردن عقیده و نظر. ببدی اراده کردن. آهنگ بدی کردن ؛

نکورای چون رای رابد کند
چنان دان که بدرحق‌خود کند .
نظامی .

نکورای چون‌رای رای‌رابد کند
خرابی‌درآبادی خود کند .
نظامی .

— رای راد ، فرزانه. عاقل .(ولف) ؛

بدانست بینا دل رای راد
که دورند خاقان‌وخاتون زداد .
(ازشاهنامه بروخیم ج۸ ص ۲۴۳۶).

— رای قطعی ، عقیدهٔ‌قطعی . نظرقاطع. نظرقطعی .

— رای نو ، عقیدهٔ تازه . نظر جدید . عقیدهٔ نو؛

زفرزانه بشنید شاه این سخن
دگرباره رای نو افکند بن .
فردوسی.

— آهسته رای ، آنکه باتأمل نظردهد. که دراظهار نظرشتاب زده نیست؛

که این‌کاردان مرد آهسته رای
چرا رسم خدمت نیاورد جای .
نظامی .

بپاسخ کشاورز آهسته رای
سخن راند ازاندیشهٔ‌رهنمای.
نظامی .

بدوگفت‌کای مرد آهسته رای
سخنهای سربسته راسرگشای .
نظامی .

ورجوع به آهسته شود .

— اخذ رای، رأی گیری(برای‌انتخابات). (فرهنگ غفاری). اظهار نظر خواستن . عقیده ونظرطلبیدن .

— تند رای ، آنکه با سرعت و شتاب اظهارنظر کند .

ورجوع به تند شود.

— حسن رای ، نیکورایی. حسن‌عقیدت. وبدانستند (سلجوقیان) که آنچه رفت‌از... بود و از حسن رای ما (مسعود) خلعت یافتند وبیارامیدند . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ آقای‌دکترفیاض‌ص۴۹۳) . وی که مسلمانی است بازآید بدین کاروباوی خلعتی باشداز حسن رای امیرالمؤمنین که مانند آن بهیچ روزگار کس را نبوده است . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۹۴) .

کسری گفت ای بوذرجمهر چه ماند از کرامات ومراتب که آن را نه ازحسن‌رای مایافتی.(ابوالفضل‌بیهقی) . وگفت حسن رای وصدق رعایت پادشاه‌مرا‌ازمال مستغنی کرده است . (کلیله‌ودمنه) .

و رجوع به حسن شود .

— صواب رای ، نیکو اندیش . صائب نظر. درست اندیش . که عقیدهٔ صائب و درست دارد . که نظر صحیح ونیکودارد . که بصلاح وصواب نظردهد:

گویند مرا صواب‌رایان بهوش
چون‌دست نمیرسد به‌خرسندی کوش.
سعدی .

و رجوع به صواب شود .

— مشتری رای ، آنکه نظر ورای بلند دارد . بلند نظر : مشتری رای عطارد ضمیر. (حبیب‌السیر ج ۳ جزو٤ ص ۳۲۲ چاپ سنگی تهران) .

|| بمجاز مصلحت . (ناظم الاطباء) . تبادل نظر .مشورت. (فرهنگ‌غفاری). کنگاش کردن‌با کسی . (منتهی‌الارب) .

|| عقل . (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) . مقتضای عقل . (از برهان) (از لغت‌محلی شوشتر) . تدبیر ؛

همی بودشاپور بادادو رای
بلند اختر وتخت شاهی بجای .
فردوسی .

دروغ آزمایی نباشد زرای
که از رای باشد بزرگی بپای .
فردوسی .

بدو گفت زوخودمیندیش هیچ
هشیواری و رای ودانش بسیچ .
فردوسی .

بدین آلت ورای وجان و روان
ستود آفریننده راکی توان .
فردوسی .

سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی رهنمون .
ابوشکوربلخی .

تا بمدتی اندک ، اندازهٔ‌رای و رویت ... او معلوم گردانید. (کلیله‌ودمنه‌ص ۵۱٤).
منتظر میباشم‌که‌اگر مهم باشد من آنرا به خردورای خویش‌کفایت کنم . (کلیله ودمنه‌ص ۹۹۸) .

ترا در دوستی رایی نمی‌بینم نمی‌بینم
چوراز اندردلت‌جایی نمی‌بینم‌نمی‌بینم.
خاقانی .

مراکله بانی به عقل است و رای
توهم کلهٔ خویش باری بپای .
سعدی .

امیرعدوبند کشورگشای
جوابش بگفت ازسر علم‌ورای .
سعدی .

و رجوع به رأی درهمین لغت‌نامه شود .

— اصحاب‌رای،خردمندان. صاحبنظران . بخردان . عاقلان . افراد باتدبیر ؛ اصحاب رای‌بمدارا . . . گرد خصم‌درآیند. (کلیله ودمنه) .

برنداز جهان باخود اصحاب رای
فرومایه ماندبه حسرت به‌جای .
(بوستان) .

— اهل رای،خردمند. بخرد . اهل‌خرد. عاقل . باتدبیر ؛ حرمان آنست که. . . اهل رای وتجربت خوار‌بگذارد . (کلیله‌ودمنه).

دوتن ، پرور ای‌شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای .
(بوستان) .

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای .
(بوستان) .

— بارای، عاقل. خردمند . بخرد. باتدبیر وخرد ؛

زگیلان هر آنکس که جنگی بدند
هشیوار و بارای و سنگی بدند .
فردوسی .

بی‌گستهم اشکش تیز هش
که‌بارای ودل بود وبامغزخوش .
فردوسی .

رای عالی را بر آن واقف باید گشت و تقرب این مرد را . . . قبول کرد که‌مردی است مرد و بارای . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ اقای‌دکتر فیاض ص ۵٤۸) . گفت (بونصر مشکان) خداوند (مسعود) داند که بوسهل مردی خردمند و بارای‌است وسوری‌مردی متهور وشهم . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ‌آقای دکتر فیاض ص ٥٤٠) .

— بی‌رای ، بی‌خرد. بی‌عقل . نابخرد . بی‌فکر . بی تدبیر ؛

برد تا حق تربت بیرای را
تابمکتب آن گریزان پای را .
مولوی .

فسون و قوت بیرای جهل است و جنون .
(گلستان) .

— خداوندرای ،صاحب‌عقل. صاحبنظر . عاقل . خردمند . باتدبیر . مدبر :

خداوندرای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آواز نرم .
فردوسی .

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرادید و گفت ای خداوند رای .
سعدی .

|| قول . (یادداشت مؤلف) . باجتهاد چیزی گفتن . (از تاج المصادر بیهقی) .

|| راه . (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶) . راه یا طریق . (لغت محلی شوشتر) . راه که عربان صراط خوانند . (برهان) . طریق . صراط . (ناظم الاطباء) .

|| طریقه ای نزد ابو حنیفه و پیروان او . مذهب ابو حنیفه . رأی و قیاس . قیاس :

خواجه گر تو تابع رایی روایت چیست پس
نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس.
ناصرخسرو .

— اصحاب رای، صاحبان رای . در تداول فقه صاحبان قیاسند زیرا به رای خود گفتگو میکنند دربارهٔ چیزی که برای آن حدیث و اثری نیست . (منتهی الارب) : میل یعقوب بیشتر بر اصحاب رای بود و آل طاهر بر اصحاب حدیث . (تاریخ سیستان) . و رجوع به مادهٔ اصحاب رای. ذیل حرف همزه شود .

— اهل رای ، اصحاب رای. صاحب رای. رجوع به مادهٔ اصحاب رای در ذیل حرف همزه و ترکیب صاحب رای در ذیل همین ماده شود .

— صاحب رای، [ح ِ ب ِ] پیرو طریقهٔ قیاس. اهل رای . پیرومذهب ابوحنیفه :

می جوشیده حلال است سوی صاحب رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز .
ناصرخسرو .

— مذهب اهل رای، مذهب حنفی . مذهب عراقیان . طریقهٔ عراقیه .طریقهٔ ابوحنیفه . (یادداشت مؤلف) .
و رجوع به اصحاب رای ومذهب رای ذیل همین ماده شود .

— مذهب رای ، طریقهٔ اهل رای .مذهب حنفی .مذهب اهل رای :

رای ترا راه نیست در سخن من
گر تو به راه قیاس و مذهب رایی.
ناصرخسرو .

ورجوع به ترکیب اصحاب رای درذیل همین ماده وماده اصحاب رای درحرف همزه شود .

رای . (اِ) نوعی ماهی است . (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۰) .

رای . (اِ هندی) نامی که بدان حکمرانان نواحی هند را بازخوانند . راجهٔ هند. (غیاث اللغات). راجه و پادشاه هند. ج، رایان. (ناظم الاطباء) . پادشاه هند. (شرفنامهٔ منیری). نام پادشاه هندوان . (ازفرهنگ سروری). لقب شاهان هند . (ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۶) . پادشاه هندرا رای گویند . (مجمل التواریخ والقصص) لقب امیر قنوج. (از حدودالعالم) . در سنسکریت رای (۱) بمعنی راجه و پادشاه است از ریشهٔ راج (۲) ، رانج (۳) ، رینج (۴) بمعنی سلطنت کردن ، حکومت کردن . (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) . لقب ملوک هند. (رشیدی). پادشاهان غرشستان را در اصطلاح اهل آن بقعه شار خوانند چنانکه خان ، ترکان را و رای ، هندوان را و قیصر ، رومیان را . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۷) .

لقب ملوک قنوج است چنانکه خان لقب ملوک ترکستان وشاه لقب ملوک ایران وشار لقب ملوک غرجستان وتبع لقب ملوک حمیر ویمن و قیصر لقب ملوک روم وآخشید لقب ملوک فرغانه ونجاشی لقب ملوک حبشه وحرقل لقب ملوک شام و اسپهبد لقب ملوک تبرستان و مازندران و افشین لقب ملوک اسروشنه و مهراج لقب ملوک جزایر بحر شرقی وبطلیموس لقب سلاطین اسکندریه ونمرود لقب پادشاهان کلدانی و سریانی و فرعون لقب پادشاهان مصر وقبط ، و خوارزمشاه وشیروانشاه لقب ملوک خوارزم و شیروان ، و مصمغان لقب ملوک دیماوند ، ماهویه لقب ملوک مرو ، وترخان لقب ملوک سمرقند، ورازویه لقب ملوک سرخس، و گوزکانان خدا، لقب ملوک گوزکانان . و برین قیاس قنوج معرب کنوج است . وکنوج ملک سند است . (آنندراج) . (انجمن آرا) . پادشاه هندوان باشد . (فرهنگ اوبهی) .

پیام شهنشاه با وی بگفت
رخ رای هندی چو گل بر شکفت.
فردوسی .

چو آن نامهٔ رای هندی بخواند
برخ آب دیده همی برفشاند .
فردوسی .

نگار رخم را ز قنوج رای
فرستد همی سوی خاور خدای .
فردوسی .

نگر تا پسند آید اندر خرد
کجا رای را شاه فرمان برد .
فردوسی .

چو من بگذرم زین سپنجی سرای
به قنوج بهرامشاه است رای .
فردوسی .

گاهی به دریا درشوی، گاهی به جیحون بگذری
گه رای بگریزد ز تو، گه رام و گه خان، گه تکین.
فرخی .

زجنگ شار سیه را به جنگ رای کشید
ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار .
فرخی .

همی نگون شود از بأس واز مخافت تو (۵)
به ترک خانهٔ خان وبه هند، رایت رای .
عنصری .

ای خداوندی که فرمان ترا ماندهمی
تخت خان وطوق فور وتیغ قیصر، تاج رای.
منوچهری .

و هنوز بجیلم بود که خبر رای بزرگ و احوال رای کشمیر رسید واینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر گذشته شد . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۵۴۳) .

رایان ترا مسخر وشاهان ترا مطیع
گردون ترا مساعد و اقبال دستیار .
مسعود سعد.

داده رایان به بندگیش رضا
کرده شاهان به چاکریش اقرار.
مسعود سعد.

بعداز آن نریمان را بهندوستان فرستاد (جمشید) تا پسر رای هندو را بگرفت که عاصی شده بود . (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲) .

وازحال بزرگان رای ومشاهیر شهر وفلاسفه میپرسید . (کلیله ص ۴۸۰). رای هند فرمود برهمن را که بیان کن از جهت من مثل دوتن که بهیکدیگر دوستی دارند . (کلیله ص ۲۱۸) .

رای سدید وبأس شدید وراشدند
قیصر به روم رام ومسخر به هند رای.
سوزنی .

ری بدین طوطی زهند و رای به
خدمت ری هندی ورایی فرست .
خاقانی .

دختر رای رابه عقل و به رای
خواست وآورد کام خویش بجای .
نظامی .

واز راههای دور رایان و براهمه بیایند و خودرا درآن آب شورانند و آنرا سبب نجات ورفع درجات خویش شناسند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴) . و از خزاین چند رای از زرو سیم وجواهر نفیس و یواقیت

---

(1) Rây . (2) Raj . (3) Ranj . (4) Rinj .

(۵) نل : همی نگون شود از بس نهیب هیبت شاه = ... حسبت تو = ... هیبت نهیب ترا .

ثمین سه‌هزاربار هزار دینار حاصل شد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۱۹).
عزیز وقیصر وفغفور رابمان که درست
نه‌شام ماندونه شیرونه رای‌ماندونه رام.
نجیبی (یادداشت بخط مؤلف) (۱).
بعون ایزد ارفرمان دهی کمتر غلامی را
بیک‌ساعت نشاندرای‌وخان‌را رایی‌وخانی.
ابوعلی مروزی.
طمع کرده رایان چین و چگل
چوسعدی‌وفا زان‌بت‌سنگدل.
سعدی.
سلطان عقل، تابع فرمان رای اوست
زان سان که رای تابع قول برهمن است.
سلمان ساوجی (بنقل شرفنامه).
صف‌آرای شد کشورآرای هند
روان‌شد به میعاد که رای هند.
هاتفی (بنقل شعوری).
ودریک جشن برو فغفورچین و خاقان ترک
ورای هند وقیصرروم اورادستبوس کردند. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۰۸).
— رای برین، مهاراجه. (یادداشت مؤلف). راجهٔ بزرگ. بزرگ‌راجگان، بهوشاه قنوج و رای برین
درودت فرستاد وچند آفرین.
اسدی.
— رای بهیم، حاکم‌وفرمانروا وراجهٔ بهیم که نام شهری است درهند و آنرا «بهیم نغر» و «بهیم نگر» نیز گویند.
همیشه رای بهیم اندرآن مقیم بدی
نشسته ایمن ودل برنشاط و نازو بطر.
فرخی.

رای. (ع ا) ج، رایت. (اقرب‌الموارد) (المنجد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌رایت شود.

رای. (اِخ) دهی است ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع‌در شش هزار گزی شمال باختری شوسف و ۴هزار گزی باختری شوسهٔ عمومی مشهد- زاهدان. این ده در دامنهٔ کوه‌قرار گرفته است وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۱۱۷ تن میباشد. آب ده ازقنات تأمین‌میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پیشهٔ مردم کشاورزی ودامپروری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رایا. (اِ) کسیکه‌خداوندبه اومتوجه‌است. (قاموس کتاب مقدس).

رایا. (اِخ) مردی از سبط را وبین و پسرلیخا. (ازقاموس کتاب مقدس).

رایا. (اخ) پسر شوبال ابن یهودا. (از قاموس کتاب مقدس).

رایا. (اِخ) اسم‌مردی که‌پسرانش بازروبابل مراجعت کردند. (قاموس کتاب‌مقدس).

رایات. (ع اِ) ج، رایت. (المنجد) (منتهی‌الارب) (دهار) (اقرب‌الموارد) علمها. (اقرب‌الموارد) (منتخب اللغات) (غیاث‌اللغات) (ازفرهنگ نظام). نشانه-های لشکر. (آنندراج) (منتخب‌اللغات)
ورد گرباره به‌روم اندر کشی رایات‌خویش
هر کجا در روم کاریزی‌بود پرخون شود.
امیرمعزی.
رایات سلطان بسبب غزوی از غزوات دور افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دراثنای این مخاصمات رایات سلطان‌بدان حدود رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رایات سلطان و اعلام ایمان درعلو و رفعت بثریا رسید. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی).
نیت غزوی دیگر محقق کرد که اعلام‌اسلام بدان مرتفع گردد ورایات کفرو شرک‌بدان منتکس و نکونسار شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ابوابش رایات‌افراشته‌دارد. (تاریخ بیهق ص ۲۱).
رایات اوچودید نقیب بهشت گفتا
زین راست‌تر بباغ بقا عرعری ندارم.
خاقانی.
رایات توروس را علی روس
صرصرشده شاخ ضیمران را.
خاقانی.
چوشد رایات شاه زنگ منکوس
برآمد دیده‌بان قلعهٔ روس.
نظامی.
قبهٔ خرگاه دولت، شقهٔ رایات جاه
زینت‌تمکین ودین، آرایش فرش‌وسنن.
نظام‌قاری.
ورجوع به رایت شود.

رایان. (اِخ) کوهی است به حجاز. (منتهی‌الارب) (ازمعجم‌البلدان).

رایان. (اِخ) دهی است بناحیهٔ اعلم. (منتهی‌الارب). قریه‌ای است ازقراء ناحیهٔ‌اعلم همدان. (ازمعجم‌البلدان).

رایان. (اِخ) نام شهری است در خطهٔ راجپوتانا واقع درحوزه جودپور و ۱۲۶ هزار گزی شمال شرقی آن. رایان‌دارای قلعهٔ بسیار بلند و باشکوه میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رایاندن. [دَ] (مص م) رهنمایی‌نمودن به‌بیرون. (ناظم‌الاطباء). هدایت کردن. (ناظم‌الاطباء). امادرمآخذدیگر دیده‌نشد.

رای آوردن. [وَ دَ] (مص‌ل مرکب) راه ورسم‌کاری پیش گرفتن. روی بکاری آوردن. تصمیم به امری گرفتن. بر کاری خاستن‌واراده کردن.

یک امروز رای پلنگ آورید
زهرسو برانید وجنگ آورید.
فردوسی.
همی بی‌من‌آیین ورای آورید
جهان‌رابه‌نو کدخدای آورید.
فردوسی.
سه‌روز اندرین جنگ رای آوریم
سخنهای بهتر بجای آوریم.
فردوسی.
سخندان چورای روان آورد
سخن از زبان ردان آورد.
عنصری.
زرامش سوی دانش آورد رای
پژوهشگری کرد با رهنمای.
نظامی.
بکوشید کاردسوی روم رای
فروبسته شد شغص رادست‌وپای.
نظامی.
بفرمود شه‌تاچورای آورند
در آن‌آب‌دانش بجای آورند.
نظامی.
دواسبه سوی ظلمت آورد رای.
نظامی.
بآزردن کس نیاورد رای
برون ازخط عدل ننهاد پای.
نظامی (بنقل آنندراج)
بزمین بوس شاه رای آورد
شرط تعظیم رابجای آورد.
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

رای‌افکندن. [اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) تصمیم گرفتن. اراده کردن. آهنگ کردن. مصمم شدن.
شه‌به تأدیب‌شان چو رای افکند
سرهردو بزیرپای افکند.
نظامی.

رای انداختن [اَ تَ] (مص مرکب) ورای برانداختن. اظهار عقیده کردن. و رجوع به‌ترکیب‌رای برانداختن‌شود.

رای اوفتادن. [دَ] (مص مرکب ل) رای افتادن. رای فتادن. رجوع به رای افتادن شود. || صاحب ارمغان آصفی‌رای افتادن را بمعنی راه افتادن وآغاز حرکت کردن وبه‌راه‌پیمایی پرداختن آورده‌است و شعر ذیل را از نظامی شاهد آورده اما گمان میرود که تصحیف راه اوفتاد باشد.
مهد براهیم چو رای اوفتاد
بیم ره‌آمدوسه جای اوفتاد.
نظامی (بنقل‌ارمغان آصفی).

(۱) دریادداشت دیگری بخط مؤلف‌این بیت از آن روحانی نوشته شده است.